

رمان حافظه شخصی | رها امینی کاربر انجمن یک رمان

حافظه شخصی به قلم: رها امینی

طراح: شادی روحبخش

www.1Roman.ir



حافظه شخصی



شناسنامه رمان
 www.Roman.ir

ژانر: عاشقانه / معمایی 

طراح جلد: شادی روحبخش 

ویراستار: Maryam.N Surin zahra 

منتقد: آدینه 

ناظر رمان: Sorian 



شناسنامه رمان
 www.Roman.ir

سرشناسه: رها امینی / ۱۳۹۹ 

کدرمان: ۲۴۶۳ 

عنوان و پدیدآورنده:
رمان حافظه شخصی | رها امینی 

مشخصات ظاهری: 

مجموعه: pdf.apk.epub
همراه با جلد



پیشنهاد می شود

دانلود رمان ماندن یا رفتن (جلد دوم به یادت بیاور)

دانلود رمان ده و ده دقیقه

دانلود رمان پایان یک دورگه

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است.

www.1roman.ir

پیج اینستاگرام یک رمان: yek_roman1

خلاصه رمان:

سایه موهوم گذشته‌ای که دو سال از آن می‌گذرد، روی زندگی رها موحد افتاده و روابطش را با پدرش خدشه‌دار کرده است.



درست زمانی که سرنوشت در حال رو کردن دست دیگری ست، سایه‌ها به مرور کنار می‌روند و همه چیز را تغییر می‌دهند و در این میان؛ آریان، پسری که به طرز عجیبی همیشه در کنار رهاست، بی‌آنکه هویتش معلوم باشد.

قبله‌گاه من فقط رو به سوی آغوشش بود.

و من از خدایی سخن گفتم؛

که در اولین نگاه،

مسلمان چشمانش شدم...

به آرامی چتری‌هام رو کنار زدم تا فضا رو بهتر ببینم. نفس عمیقی که می‌کشم پر می‌شه از بوی قهوه فرانسوی؛ همون قدر تلخ، همون قدر خاص.

با لبخند وارد کافی‌شاپ شدم و نگاهم بین میزهای پر و خالی چرخ خورد اما ندیدمش. مچ دستم رو برگردونم تا ساعت رو ببینم. هشت و نیمه و ما ساعت هشت قرار داشتیم. ابرو هام با گیجی به هم نزدیک می‌شه. نکنه رفته؟!

- اگه طرف نیومده ما می‌تونیم در رکابت باشیم ها!

سرم به چپ چرخید. دو پسر با سبیل‌های تازه جوانه زده و چشم‌هایی براق که داشتن با نگاهشون دعوت‌نامه می‌فرستادن. همین‌ه دیگه! با مانتو شلوار ساده مشکی و مقنعه خاکستری رنگ و بدون یک مثقال آرایش، قشنگ شبیه دختر دبیرستانی‌ها شدم. چشم غره‌ای بهشون رفتم و گوشیم رو در آوردم شماره‌اش رو بگیرم که یه آقای کنارم ایستاد.

- شما خانم موحدی؟

با تعجب سری برآش تکون دادم و اون با دست به طبقه‌ی بالا اشاره کرد.

- دوستتون بالا منتظر شماست.

آروم از پله‌ها بالا رفتم و ته دلم خوشحال شدم که با وجود تاخیرم هنوز اینجا هستم و نرفته. فضای بالایی کافی شاپ از پایین کوچک‌تره، اما خوشگل‌تر و مدرن‌تر.

نگاهم دست از کنکاش دیزاین مشکی زرشکی کافه برداشت و روی خود خندانم ثابت شد. هیچکس بالا نبود جز خودش که با دیدن من مثل فنر جهید و اومد سمتم و با ذوق بغلم کرد.

- اصلاً انگار نه انگار همین چند ساعت پیش دیدمت. دلم تنگت رفت رفیق!

با خنده مشت‌ی به بازوش کوبیدم و روی صندلی نشستم و پاهام رو کشیدم تا خستگیم رد بشه.

- حالا نمی‌تونستی بیای خونمون و دلت رو گشاد کنی رفیق؟ حتماً باید نصفه شبی من رو می‌کشوندی این‌جا؟

با ناخن لاک‌خورده نارنجی رنگش روی شمعی که روی میز بود خط انداخت و خنده‌کنان گفت:

- هشت شب تازه سر شبه خانم مرغه اولاً، دوماً گفتم یه خرج رو دست خودم بذارم. تو چرا شاکی می‌شی؟

- شاکی کجا بود؟ دمتم گرم که دعوتم کردی. راستش رو بخوای همون جلوی در بوی قهوه هوش از سرم برد.

ل**ب‌هاش رو با انزجار جمع کرد.

- یه امشب رو به جای اون ماده تلخ قهوه‌ای جغدساز، به چیزهای جدید فکر کن. انگشتان خسته‌ی دستم رو شکوندم و از حس رهاییش لبخند زدم.

- چرا اون وقت؟

دستی روی شونه‌ام قرار گرفت و صدایی بانشاط و مردونه کنار گوشم زمزمه کرد:

- همه‌ی مردم شب تولدشون این کارو می‌کنن!

با کمی تعجب سرم رو برگردوندم سمتش و لبخندم در لحظه از بین رفت، وقتی دماغم رو محکم کشید و بدون توجه به قیافه‌ی درهم من کنار مریم نشست و با عشق خیره‌ی نگاهش شد.

- احوال خوشگل من چطوره؟

مریم با ابرو اشاره‌ای به من کرد و کمی خجول لبخند زد. با خنده دستم رو روی هوا تکون دادم و شونه‌هام رو با بی‌خیالی بالا انداختم.

- من دیگه به این هندی‌بازیاتون عادت دارم. راحت باشین.

حامد چشمان گردش رو موزیانه جمع کرد و با شنیدن حرف من، دستش رو انداخت دور گردن مریم و با شیطنت گفت:

- من از فیلم هندی و بالیوودی خوشم نیامد. می‌شه هالیوودی بشه قضیه؟

مریم با خنده‌ای که نتونست سرکوبش کنه، دست حامد رو از دور گردنش باز کرد و ل**ب‌های ظریفش رو داخل دهنش کشید.

- خجالت بکش فضا عمومیه.

حامد با شیطنت گفت:

- یعنی اگه خصوصی بود مشکلی نبود؟ این‌که ناراحتی نداره عزیزم بیا زودتر از این‌جا بریم. آخ که من می‌میرم برای فضای خصوصی!

مریم مشتی حواله‌ی کلیه حامد کرد و با حرص گفت:

- مسخره بازی درنیار، امشب تولد ره‌است.

حامد نیم‌نگاهی بهم انداخت و کمرش رو صاف کرد و لبخند زد.

- ما هم که یه رها بیشتر نداریم.

صدای ریتمیک قدم‌هایی به میزمون نزدیک شد و چشم‌هام با دیدن کیک‌کی که روی میز قرار گرفت برق زد و خنده‌ام بی‌اراده بود؛ طرح باب اسفنجی و پاتریک!

- اینو نگاه! جای پدرام خالی! مگه واسه بچه دو ساله تولد گرفتین شماها!

حامد انگشتش رو تا ته توی چشم باب‌اسفنجی فرو کرد و ریلکس توی دهانش گذاشت.

- برو خدارو شکر کن طرح تام و جری گیر نیاوردم.

لبخندی زدم و گل آبنباتی که روی شلوارک پاتریک بود رو برداشتم. از شیرینی زیادش ل**ب‌هام جمع شد.

- آره والا از تو بعید نبود.

مریم با صورتی درهم کیک رو سمت خودش کشید.

- شماها چه قدر کثیفین! رها مثل آدم بیرش به منم برسه. نگاه کن توروخدا! حامد داشتی زیرش تونل می‌زدی؟

با شوخی و خنده کیک خورده شد و انصافا بهمون خوش گذشت. شمع‌هایی که عدد بیست و چهار رو نشون می‌دادن روی میز افتاده بودن و حامد چقدر سر آرزو و فوت کردنشون اذیتم کرد.

با لبخند به این زوج دوست داشتنی نگاه کردم که داشتن سر آخرین تکه کیک دعوا می‌کردن. مچم رو برگردوندم تا به ساعت نگاه کنم. دیگه داشت دیر می‌شد. بچه‌ها هنوز داشتند کل‌کل می‌کردند که سریع خم شدم و کیک رو برداشتم و چپوندم توی دهنم! دستم رو با دستمال پاک کردم و با خونسردی به قیافه‌های خشمگینشون نگاه کردم.



- دمتون گرم بچه‌ها، خیلی وقت بود این جورى خوش نگذشته بود، مرسى.
- مریم ل**ب آویزانش رو کش داد و لبخند نصفه نیمه‌ای زد:
- به ما هم خوش گذشت. از بس این چندوقت درگیر بودیم که یه تفریح درست و حسابی نداشتیم.
- حامد جعبه‌ی طلایی رنگی روی میز گذاشت و عمیق لبخند زد:
- تولدت مبارک رها.
- لبخند دندون‌نمایی زدم و با ذوق حاصل از کادو گرفتن گفتم:
- چرا زحمت کشیدین بچه‌ها؟ همین‌که یادم بودین خودش برام یه دنیااست.
- مریم نیشخند زد و چشم‌هاش رو توی کاسه چرخوند.
- آره جون پدر جدت؛ اگه برات کادو نمی‌گرفتیم که ما رو به هم پاپیون می‌زدی!
- حامد لبخند بزرگی زد.
- هنوزم دیر نشده‌ها!
- مریم سقلمه‌ای به کلیه‌اش زد و لبخندش رو به زور جمع کرد. با تاسف سری براشون تکون دادم و خواستم جعبه رو باز کنم که حامد دست بزرگش رو روی دستم گذاشت. نگاهش کردم، جدی بود.
- درسته که پسر خالتم رها اما از خواهر برام کمتر نیستی. مریم صمیمی‌ترین دوستته و از بد روزگار زن بنده‌ست اما همیشه خواهرته. اینا هیچ‌وقت عوض نمی‌شن رها حتی اگه جای آسمون با زمین عوض بشه.
- دستم رو روی دستش گذاشتم و با لبخند چشم‌هام رو تاییدوار باز و بسته کردم. لبخند کمرنگی زد و به صندلیش تکیه داد. مریم چشم غره‌ای به حامد رفت و رو به من با استرس گفت:



- می‌دونم زمان زیادی گذشته اما... یعنی چون امروز روزیه که... .

با لحن بی‌خیالی پریدم وسط حرفش:

- مریم همه چیز تموم شده رفته. چرا اصرار داری چند وقت یه بار منو بندازی تو گذشته؟ منو می‌شناسی مگه نه؟ پس باور کن همه چیز برای من تموم شده‌ست. دیگه بحثش رو پیش نکش لطفاً!

با لبخندی مصنوعی کنار کشید و زیرزیرکی به حامد نگاه کرد. حامد با اخم سر تگون داد:

- امیدوارم واقعاً این‌طوری باشه.

دستم که برای باز کردن کادو پیش رفته بود برگشت.

- می‌شه بگین شما دوتا چتونه؟ چرا باز گیر دادین به من؟

حامد با جدیت زل زد توی چشم‌هام:

- چون چند وقته خودت نیستی رها، هی گفتم صبرکنم بلکه خوب بشی یا حداقل بیای باهامون حرف بزنی، اما دیدم انگار ما رو گذاشتی کنار و خودت یه تنه داری می‌تازونی و... .

بی‌حوصله پریدم وسط حرفش:

- خبر داری از پروژه مجتمع یاس؟ مریم بهت گفته؟

با کمی تعجب سرش رو تگون داد. ابرو هام رو آگاهانه بالا فرستادم و چتری‌های سرکشم رو بردم پشت گوشم.

- محض اطلاعات حامدجان این پروژه به شدت عظیمه و بخش اعظم طراحی پای منه، اونم فقط ظرف یک ماه! به من گفته شده این طراحی‌ها رو باید زود و دقیق و نوین به دستشون برسونم. به نظرت با این حجم کار و استرسی که بهم می‌داد می‌تونستم مثل قبل با شما دوتا وقت بگذرونم؟ مریم تو مگه نمی‌دونستی من چقدر



تو فشار بودم این مدت؟ واقعا که بچه‌ها... فکر می‌کردم بهم اعتماد دارین. نمی‌دونستم فکر می‌کنین من آدمی هستم که بخوام توی گذشته زندگی کنم؛ اونم گذشته‌ای که دو سال ازش گذشته!

حامد با تعلل پلک زد و نگاهش میخ شد روی دست‌های مشت شده‌ام.

- رها من... نمی‌دونستم که...

- معلومه که نمی‌دونستی حامد، من از گذشته‌ام رها شدم. خیلی وقته بهش فکر نمی‌کنم اون وقت شما دو تا... .

مریم دستم رو گرفت و با ملایمت گفت:

- راست می‌گی رها حواسمون نبود ببخشید. شب تولدته نمی‌خوایم ناراحت بشی ازمون. حامدم منظوری نداشت. باور کن ما فقط نگران تیم همین! خوشحالیم که برات اهمیتی نداره!

مستقیم توی چشم‌هاش نگاه کردم.

- از اولشم اهمیت چندانی نداشت. تو که باید بهتر بدونی مریم.

با مکث سر تکون داد و عقب رفت. نفس عمیقی کشیدم و صاف نشستم. من نمی‌تونستم ازشون عصبی باشم، حتی باید خوشحال هم باشم که گرفتاری این یک ماهم به چشمشون اومده و براشون مهم بوده.

دستم رو پیش بردم و کادو رو برداشتم و بازش کردم و به پهنای صورت لبخند زدم. نگاهم روی چشم‌های قهوه‌ای و درشت حامد نشست که داشت موشکافانه نگاهم می‌کرد. از جا بلند شدم و کنارش ایستادم و حامد فقط با تعجب نگاهم کرد. شونه‌های پهنش رو فشردم و موهاش رو به هم ریختم. مریم با ذوق از جاش بلند شد و به سمتم اومد. با خوشحالی بغلش کردم و بوسیدمش.

چشمکی به قیافه‌ی گیج حامد زدم و گفتم:



- از کجا می‌دونستی می‌خوام یکی بخرم؟

نگاهی به دوربین حرفه‌ای کادویش انداخت و لبخند آروم‌آروم به صورتش برگشت.

- اون روزی که داشتی با پدرام حرف می‌زدی شنیدم.

تک خنده‌ای زدم و گوشیم رو بیرون کشیدم و جلوشون ایستادم. جای پدرام همیشه خالیه!

- لبخند بزنین سلفی بگیرم از بهترین خواهر برادر دنیا.

مریم آروم کوبید توی کلیه‌ام و چشم‌هاش رو باریک کرد.

- دوربین به این شاخی داری بعد می‌خوای سلفی بگیری؟

- فکر کن یه درصد اولین عکسم رو از شما دو تا بگیرم!

خودم رو توی آغوشش انداختم و عطرش رو نفس کشیدم. به حق که بوی زندگی می‌داد.

- تولدت مبارک رهای من.

با عشق بوسیدمش و شیطون گفتم:

- کادو مادو چی شد پس؟ یه تولدت مبارک خشک و خالی که نمی‌شه.

نگاه تیزی بهم انداخت و سرش رو روی شونه کج شد.

- یه سال بزرگ‌تر شدی ولی هنوز آدم نشدی. مگه بچه‌ای که کادو می‌خوای؟

- مگه خود شما همیشه نمی‌گفتی یه بچه همیشه برای مادرش بچه‌ست؟ اگه کادو ندی این قانونت نقض می‌شه پروانه جونم.



مامان پروانه با خنده سر تکون داد و با چشمان م**س.ت از خوابش قدمی عقب رفت.

- اون لباسی که توی پاساژ ولیعصر هفته پیش پسندیدی اما برات نگرفتم رو یادته؟ با ذوق نگاهش کردم و دستام رو به هم کوبیدم.

- آره که یادمه مامان جونم. گرفتیش برام؟ الهی قربونت برم من.

- از مغازه روبرویش برات کفش خریدم!

از شدت ضد حالش خندهم گرفت.

- دمت گرم مامان خانم، خوب آدم رو می‌ذاری سر کارها!

درحالی‌که خمیازه‌کشان می‌رفت سمت اتاقش، دستش رو توی هوا تکون داد و گفت:

- قابلی نداره. من برم بخوابم که نصفه شب شد. به موقعش گوش حامد رو هم می‌پیچونم که بچهام رو تا این وقت شب تو خیابون نگه داشته.

به سمتش دویدم و گونه‌اش رو محکم بوسیدم.

- قربون دستت؛ دو تا گوشش رو با هم بیچون بلکه آنتنش جابه‌جا بشه.

و قبل از این‌که بخواد از خواهرزاده‌ی عزیزش دفاع کنه از پله‌ها بالا رفتم و پریدم سمت اتاقم. کیفم رو روی میز گذاشتم و دوربین عزیزم رو بیرون کشیدم و با لبخند روی دراور گذاشتم. درحالی‌که مقنعه‌ام رو از سرم می‌کشیدم، چرخیدم و نگاهم به لباسی که روی تخت بود افتاد. با ذوق سمتش رفتم و بلندش کردم. همونی بود که پسندیده بودم، اما مامان بخاطر زیادی باز بودن و رنگ جیگری تندش نداشت بخرم و گفت می‌خوای جلوی کی بیوشی قِر بدی و به حرف منم که گفتم مگه خودم دل ندارم گوش نداد! کنارش یه کفش مشکی رنگ بود که با مخمل قرمز تزئین شده



بود. لبخندزنان جلوی آینه ایستادم و جلوم گرفتمش. خندهام گرفت. خدایی می‌خواستم این رو جلوی کی بپوشم؟!

با احتیاط لباسم رو توی کمد آویزان کردم و بعد با خستگی روی صندلی چرخانم نشستم و شقیقه‌هام رو فشار دادم.

از بس امروز کار کردم و طرح زدم، دوباره می‌گرنم داره کار دستم می‌ده. ذهنم به چند ساعت پیش فلش‌بک زد و لبخندی رو لبم نشست. این دوره‌می جمع و جور با مریم و حامد بهترین اتفاق این چندوقت بود و من چقدر خوش‌شانسم که دارمشون. با این‌که زیاد حرف نزده بودیم اما به شدت سبک شده بودم.

درگیری‌های این یک ماه زیادی خسته‌ام کرده بود. پروژه‌ای به اون عظمت و من تقریباً تازه‌کار!

خواستم آهسته چرخ بخورم اما صندلیم گیر کرد و نچرخید. خم شدم و به پایه‌های صندلی نگاه کردم و خرس پشمالوی سفیدم رو دیدم که بین صندلی افتاده بود. کادوی تولد دو سال پیشم! بغلش کردم و محکم فشارش دادم.

من از همه چیز گذشته بریدم بجز این خرس از بس که دوشش دارم.

به حامد و مریم دروغ نگفتم اما راستش رو هم نگفتم. گاهی به گذشته فکر می‌کنم که ببینم کجای راه رو اشتباه رفتم اما هر بار هیچی عاید نمی‌شه. این فکر کردن‌ها نه از سر خواستنه، نه از سر دلتنگی! فقط یه فلش‌بک مسخره‌ست که نمی‌دونم چرا دست از سرم برنمی‌داره؟!

خرسم رو که روی تخت گذاشتم، نگاهم به تقویم روی میز افتاد. یک مهر! وسط سال به دنیا اومدم که بدبختی‌ها صاف بخوره بهم!

با پوزخند نگاهم رو از تقویم گرفتم و لپ‌تاپم رو روشن کردم تا برای آخرین بار طراحی‌هام رو چک کنم. دو روزی بود تمومش کرده بودم اما به شدت وسواس پیدا



کرده بودم که نکته کوچک‌ترین سوتی‌ای داشته باشه. باید فردا طراحی‌های پروژه مجتمع یاس رو تحویل می‌دادم و این آخرین فرصت بود.

به محض روشن شدنش پیام‌های تبریک تولدم سرازیر شدن. دوست‌های دانشگاه و همکارها و چند تا فامیل‌های بامعرفتم که اسم پدرام بینشون چشمک می‌زد. نخونده لبخند زدم. این پسر حتی اسمش هم لبخند روی ل**ب میاره.

پیامش رو باز کردم و با دیدنش با صدای بلند خندیدم. آهنگ تولد مبارک کلاه قرمزی رو برام فرستاده بود و یه عکس دسته‌جمعی از خودش و دایی پندار و زن دایی نازنینم به همراه یه کیک با طرح خر شرک!

زیرش نوشته بود:

- به یاد چشمای خرکیت ولولک جونم! تولدت هپی مپی.

پسرهی دیوونه! اسمم رو همیشه مسخره می‌کنه و به جای رها می‌گه ولولک! با خنده سر تکون دادم و جواب دادم:

- خوشحالم که می‌بینم کنار من شرک هم هست.

اشاره‌ی مستقیمم به خودش بود که کنار کیک ایستاده بود! بچه پررو به رنگ طوسی چشم‌های من می‌گه چشم خرکی!

دستم رو زیر چونه‌ام زدم و دوباره به عکسشون نگاه کردم. چقدر دلتنگشونم. دایی عزیزم که با لبخند به لنز گوشی نگاه کرده و من از همین‌جا هم می‌تونم محبتش رو حس کنم، و زن دایی نازنینم که عملاً من رو دختر خودش می‌دونه و پدرام که یه معضل لاینحله!

توی این عکس جای یه نفر خالیه. کسی که شاید اون‌جا نبوده یا شاید هم به احتمال قوی نمی‌خواسته عکس بگیره! آهی کشیدم و از صفحه اومدم بیرون. امان از دست تو و غرورت پیمان!



جواب دوستانم رو دادم و رفتم سراغ طراحی هام. هنوز شروع به بررسی نکرده بودم که لپتاپم خاموش شد. پوفی کشیدم و زدمش به شارژ اما دستم سمتش نرفت محض روشن کردنش! عصبی از دست خودم، چتری هام رو بی حوصله کنار زدم و نفس ملتهبی کشیدم. ذهنم حسابی شلوغ بود و این انگار تازه آغاز شب بیداری امشبم بود. ذهن شلوغم چشم هام رو بست و باعث شد برای ذره ای آرامش روی صندلی چرخ بخورم.

بدنم این جا چرخ می خورد اما ذهنم توی گذشته...

(دو سال قبل)

همین جوری که لقمه ی نون پنیر رو توی دهنم می چپوندم و بند کتونیم رو می بستم، گوشه رو بین کتف و گوشم گذاشتم و به مریم غر زدم:

- نه من می خوام بدونم اگه شب ده دقیقه زودتر کپه مرگت رو بذاری آسمون میاد زمین؟

در حال کلنجار با گرهی بند کفشم بودم که صدای خواب آلودش توی گوشه پیچید:

- جون تو دیشب نمی تونستم. قضیه حیاتی بود!

از پله ها پایین رفتم و سویچ ماشین رو بالا انداختم و چند متر جلوتر گفتمش.

- حیاتی؟ همون اخبار گوئه؟

- نه دیوونه؛ یعنی خاک بر سر من کنن که آدم نمی شم! از تبلت داداشم یه فیلم ترسناک ریختم توی گوشیم که شب ببینم و بترسم و کالری بسوزونم بلکه این خندق بلا بره دیگه برنگرده، اما زهی خیال باطل! نه تنها نترسیدم بلکه از اول تا آخرش چیپس و کرانچی خوردم و خندیدم! آخه یه دلک بی اعصاب کجاش ترسناکه رها؛ هان؟!

ماشین رو روشن کردم و روی فرمان ریتم گرفتم تا در باز بشه.

- آره ترسناک نبود به درد نوجوون‌ها می‌خوره. اگه می‌خوای خندقِ بلات رو نابود کنی فیلم‌های اژّه رو ببین.

جیغ خفیفی کشید که باعث شد گوشی رو از گوشم دور کنم.

- اون چندشه همش خون و خونریزیه. من روح و جن اینا دوس دارم. از اونا که از شدت ترس رو به سخته باشی و بری تو اتاق مامان بابات که هم در امان باشی و هم نذاری به تعداد خانوادتون اضافه بشه! اصلا روایت داریم فرزند کمتر زندگی بهتر.

- آن‌قدر مامان بابات رو اذیت نکن سرت میاد ها!

- دلت خوشه ها! دارم به نفعشون کار می‌کنم که زنگوله پای تابوت جور نکنن، بعدم کو شوهر؟! تو برام پیداش کن اون وقت من می‌ذارم بچه‌م شبا بیاد بینمون بخوابه. با بدجنسی گفتم:

- بچه نه و بچه‌ها؛ شوهرت بیشتر از یه بچه می‌خواد مریم خانومی. زود باش بیا پایین تا پنج دقیقه دیگه جلوی خونتونم.

بدون این‌که صبر کنم گوشی رو قطع کردم و هیجان‌زده سرعت ماشین رو بیشتر کردم. اگه امروز هم نفهمم توی سرش چی می‌گذره اسمم رو می‌ذارم ول‌ولک!
جلوی خونه‌شون ایستادم و به ثانیه نکشید مریم عین موشک پرید تو و با هیجان چرخید سمتم.

- شوهرم کیه که چند تا بچه می‌خواد هان؟ کسی چیزی گفته؟

لبخندم رو جمع کردم و ماشین رو برگردوندم.

- مگه من فالگیرم که بدونم؟!

انگار که بادش خالی شده باشه خودش رو محکم به صندلی کوبید و دهنش رو کج کرد:

- اتفاقاً بهت هم میاد.

پاکت آدامسی از کیفش خارج کرد و با حرص یکی انداخت بالا و سرش رو گرفت سمت پنجره. پشت چراغ قرمز ایستادم و نگاه کوتاهی بهش انداختم.

- دارچینی؟

- نخیر نعنایی که جنابعالی دوس نداری!

لحنش تند بود. متفکرانه روی فرمان ضرب گرفتم. من چرا این قدر خنگم که نمی‌تونم بفهمم آخه؟! آدم قحط بود من بی‌تجربه رو مامور این کار کرد؟!

- می‌گم مریم؟

- هوم؟

نفس عمیقی کشیدم و کامل چرخیدم سمتش.

- عصری میای بریم لباس بخرم؟ یه چیز ساده اما شیک می‌خوام برای سمت خواهرشوهری.

بی‌حوصله گفت:

- تو که داداش نداری خنگول.

چراغ سبز شد و آرام راه افتادم اما زیرچشمی نگاهش کردم.

- برای بله‌برون حامد می‌خوام.

پر شتاب برگشت سمتم و با رنگی پریده نگاهم کرد.

- بله‌برون حامد؟ پسرخالهت رو می‌گی؟

بی خیال فرمان رو چرخوندم.

- آره دیگه مگه ما چند تا حامد داریم؟!

برای چند لحظه احساس کردم نفس نمی‌کشه. با تعجب صدایش زدم اما هیچ واکنشی نشون نداد. با کمی دلهره راهنما زدم و گوشه‌ی خیابون ایستادم. بازوهایش رو گرفتم و محکم تکون دادم.

- مریم چت شد؟ خوبی؟ جواب بده دیوونه چرا این طوری شدی آخه؟

یهو چونه‌اش لرزید و با صدای بلند زد زیر گریه. دست‌هام رو ازش جدا کردم و با ترس نگاهش کردم.

- چته یهو جنی می‌شی؟

صورتش رو با دست‌هایش پوشوند و با صدایی بغض‌زده گفت:

- داره ازدواج می‌کنه خدا! من چی کار کنم بدون اون؟!

متعجب پلک زدم. واسه اون حامد چلمنگ داره این جور یه گریه می‌کنه؟! چیزی توی سرم جرقه زد که باعث شد لبخندی که روی لبم نشسته بود تبدیل به یه قهقهه بزرگ بشه. بلاخره!

مریم بین گریه سر بلند کرد و با دیدن خنده‌ی من بلندتر گریه کرد و هرچی فحش بلد بود و نبود حواله‌ام کرد. دست‌هام رو تسلیم‌وار بلند کردم و خندان گفتم:

- باورم نمی‌شه کار کرد بلاخره! حامد بشنوه ذوق مرگ می‌شه!

با تعجب نگاهم کرد و بینیش رو بالا کشید.

- چی داری می‌گی تو؟

دست‌هام رو محکم به هم کوبیدم.

- دو سه ماهه حامد بهم گفته بفهمم تو دوشش داری یا نه ولی من نتونسته بودم بفهمم! وای باورم نمی‌شه بلاخره فهمیدم!

چند لحظه هیچی نگفت و فقط مبهوت نگاهم کرد. با خوشحالی صدایش زدم که یهو منفجر شد:

- دختره‌ی خنگ تو نفهمیده بودی من حامد رو دوس دارم؟ خیلی بی‌شعوری رها. من از اون روزی که ترم اول دانشگاه اومده بود دنبالت دوشش داشتم. تو حس و حال من رو نفهمیده بودی؟! نگاه‌های تابلوم رو ندیده بودی؟ بحث رو می‌کشوندم سمتش نفهمیده بودی؟ سرخ و سفید شدنم رو وقتی باهم می‌رفتیم بیرون ندیده بودی؟

با کلافگی بین موهایش چنگ زد و ناله کرد:

- وای خدایا خودت ظهور کن!

یهو براق شد سمت من گیج و جیغ زد:

- این چه روش مسخره‌ای بود؟ هان؟ بله برون حامد؟ فکر نکردی سگته می‌کنم از ترس؟ وای رها دلم می‌خواد کتلت کنم!

پیشونیم رو خاروندیم و با لحنی مسالمت‌آمیز گفتم:

- من نفهمیده بودم به جون مامانم. تو که می‌دونی چقدر خنگم تو این مسائل. تو فیلمم اگه طرف به زبون نیاره یا صحنه نره من نمی‌فهمم چه برسه به واقعیت! بعد هم تو چرا بهم چیزی نگفته بودی؟ مگه من مثل خواهرت نیستم؟

چشم‌هایش رو باریک کرد و با حرص نفس زد.

- بدهکار هم شدم؟ روشن کن بریم اعصاب برام نداشتی.

آهی کشیدم و ماشین رو روشن کردم. جمله‌ی آخرم باعث شد وجدانم بهم نهیب بزنه. مگه خود من بهش چیزی گفته بودم که همچین توقعی ازش داشتم!؟



- ببخش مریم. هم بابت این روش به قول تو مسخره، هم بخاطر این که این همه مدت چیزی نفهمیده بودم.

صدای ملایمش توی ماشین پیچید:

- اشکال نداره بی خود ل**ب ورنچین. خودم می‌دونم چقدر خنگی و قلب‌هایی که توی چشم طرف می‌ترکه رو نمی‌بینی! من می‌دونستم حامد دوستم داره ولی این حرف یهویی شوکه‌م کرد حالا هم اگه می‌خوای ببخشم باید هرچی حامد راجع به من گفته رو بگی.

با بی‌چارگی نگاهش کردم اما جدی بود. از یه سال پیش شروع کردم که حامد، پسرخاله‌م بهم گفته بود از مریم خوشش میاد اما تا از احساس مریم مطمئن نشه اقدامی نمی‌کنه. مدتی گذشت و گاهی باهامون بیرون می‌اومد، اما چیزی از مریم نفهمید و از من خواست از زیر زبونش بکشم که منم شوت‌تر از این حرف‌ها بودم!

لبخند محجوبانه‌ای روی ل**ب مریم نشست که من رو به خنده انداخت. دیگه رسیده بودیم دانشگاه. مریم داشت از اوایل احساساتش می‌گفت و این که چقدر صبر کرده که یا من بفهمم حسش چی بوده، یا ازش بپرسم و من در کمال تعجب فهمیدم تا حالا هیچ‌وقت راجب احساساتمون با هم حرف نزدیم.

شایدم هر بار این من بودم که بحث رو به یه نحوی عوض می‌کردم!

ماشین رو پارک کردم و هر دو پیاده شدیم. مریم هنوز در حال حرف زدن بود و منم بی‌حواس سر تکون می‌دادم و توی افکار خودم غرق بودم که یهو سقلمه‌ای به کلیه‌ام زد و عصبی گفتم:

- حواست به منه یا تو فکر خون‌آشاماتی؟

با لبخندی بدجنسانه گفتم:

- دارم به تویی فکر می‌کنم که قراره خون حامد رو بکنی توی شیشه!

پر حرص نفس زد و به سمتم اومد. دو قدم سریع رو به عقب برداشتم که با برخورد به چیزی سر جا متوقف شدم.

(حال)

یک ربعی بود با صدای آلامر گوشی بیدار شده بودم اما تن خسته‌م مجالی برای بلند شدن بهم نمی‌داد. روی هم پنج ساعت هم نخوابیدم و اگر این پروژة لعنتی نبود، اسیر تخت باقی می‌موندم و بی‌خیالی طی می‌کردم برای اخم‌های درهم رئیس!

به ناچار بلند شدم و صورتم رو شستم بلکه خواب از سرم بپره. مَشْت‌های آب سرد یکی پس از دیگری روی صورتم فرود می‌اومد و ردی از خواب روی صورتم به جا نمی‌گذاشت. شیر آب که بسته شد، نگاهم سرکشانه بالا کشیده شد و از توی آینه میخ شد به دو تا گوی مات خاکستری.

از زمان آخرین درخششون مدت زیادی می‌گذشت.

پوفی کشیدم و با عجله اولین مانتویی که از قضا هم‌رنگ چشم‌هام بود رو پوشیدم و فلشم رو برداشتم و توی مَشْت گرفتم. یک ماه تمام براش وقت گذاشته بودم؛ وقت به ثمر دادنش بود.

صدای انعکاس برخورد کفش‌هام با کفیوش‌های سرامیکی رو دوس داشتم. بهم اعتماد به نفس می‌داد اون هم وقتی قرار بود برم پیش جناب رئیس!

برای منشی شیک پوشمون، خانم شمس سری تکون دادم و وارد اتاقم شدم. اتاقم از ابتدا مجزا نبود اما بخاطر طراحی‌های فشرده یاس اتاق مجزا برام در نظر گرفتند تا بدون هیچ اختلالی به کارم برسم.

حدود هفت ماهه که این‌جا کار می‌کنم یعنی دقیقا بعد از گرفتن لیسانسم. مریم وقتی لیسانسش رو گرفت این‌جا مشغول به کار شد اما من بخاطر مشکلاتی که



داشتم دو ترم عقب افتادم. درسم که تموم شد مریم من رو به رئیسش معرفی کرد و چون پروژه‌های دانشگاهیم عالی بودن قبولم کردن و این خوش‌شانسی محض بود.

روی نیم‌ست آبی خوشگل‌م نشستم و چشم‌هام رو بستم. باید الان برم پیشش و فلش رو بهش بدم. چندبار روی قلبم کوبیدم و نفسم رو آهسته دادم بیرون. هنوز هم بعد این همه مدت... .

در با ضرب باز شد و مریم با چهره‌ای خندان وارد شد و نگاه کوتاهی به من شُکه از حضورش انداخت.

- چطوری جوجو؟ می‌داشتی یه روز از بدنیا اومدنت بگذره بعد بیفتی دنبال یه لقمه نون!

- حس وظیفه‌شناسیه دیگه. تو این‌جا چیکار می‌کنی؟ امروز که روز کاریت نیست.

خودش رو روی میز بالا کشید و به گلدون یاسم ور رفت. گلدونی که روز اول خانم شمس با لبخند روی میز گذاشت و گفت که دستور رئیسه برای تمرکز بیشتر روی پروژه یاس و من چقدر ممنونم بخاطر عطر آرامش‌بخششون.

- همین‌طوری. اومدم ببینم چیزی کم و کسر نداری؟

سرم رو کج کردم و با استفهام نگاهش کردم.

- حرف اصلیت رو بزن مریم.

لبش رو گزید.

- یعنی این‌قدر تابلو بودم؟

- یه ذره بیشتر از ان‌قدر. زود باش بگو کار دارم.

همین‌جوری که به گلبرگ‌های یاس ور می‌رفت گفت:



- رها حرفای دیشبت راست بود دیگه نه؟ می‌دونی فقط می‌خوام یه بار دیگه از خودت بشنوم تا خیالم راحت بشه همین.
- نفسم رو محکم دادم بیرون و از جا بلند شدم.
- خیالت راحت باشه. راضی شدی؟
- آره این دفعه رفت توی حافظه بلندمدتم.
- چشم‌هاش رو باریک کرد و زیر لب گفت:
- یه کار دیگم باهات داشتم ها ولی یادم نیست.
- خواستم جوابش رو بدم که تلفن زنگ خورد. حینی که داشتم وصلش می‌کردم گفتم:
- پاشو برو خونه هر وقت یادت اومد بهم بگو.
- خواست چیزی بگه که دهانش اتوماتیک وار بسته شد از صدای رسایی که بر اتاق حاکم شد.
- مهندس موحد؟
- مریم خودش رو از روی میز پایین کشید و با دستپاچگی به تلفن زل زد. انگار که داره از پشت تلفن به ما نگاه می‌کنه! صدای گم شده‌ام رو بلاخره پیدا کردم و نفس عمیقی کشیدم.
- بله رئیس؟
- بیاید اتاقم کارتون دارم.
- بوق آشغال که جای صدای رساش رو گرفت، مریم لبی کج کرد و کنارم ایستاد.
- این از اولش این قدر خوش اخلاق بود یا جزو قابلیت‌های آپدیت جدیدشه؟
- بی‌حواس سر تکون دادم و به مریمی که هنوز خیره‌ی تلفن بود نگاه کردم.

- من برم زودتر فلش رو بدم بهش تا پدر جدم رو نیاورده جلوی چشمم!
با تعجب سرش رو چرخوند سمتم.

- فلش؟!!

- آره دیگه طراحی‌های پروژه مجتمع یاس، امروز باید تحویل می‌دادم.
یهو با نگرانی اومد جلوتر و بازوم رو گرفت.

- اوه چیزه... تمومش کردی؟

- با بدبختی. تا چهار بیدار موندم تا تمومش کنم. اگه یه ذره ازش ایراد بگیره جفت
پا می‌رم توی حلقش!

فلش رو از توی کیفم بیرون کشیدم و رفتم سمت در.

- من رفتم تو هم برو از روز تعطیلت استفاده کن. ملت روزشماری می‌کنن برای
تعطیلی بعد تو پا شدی اومدی سرکار؟

با گیجی خاصی سری تکون داد و نگاهم کرد. فلش رو توی دستم مشت کردم و
رفتم سمت اتاقش. خانم شمس سری برام تکون داد و من پشت در ایستادم و
نفس عمیقی کشیدم و در زدم. هنوز هم بعد این همه مدت، وقتی قرار بود برم
پیشش استرس می‌گرفتم. تقصیر اخلاقِ خوشِ خودش بود به من چه؟

صدای بفرماییدش که بلند شد آرام وارد اتاقش شدم. مثل همیشه فضای اتاقش
پر بود از عطری که استرسم رو کمتر می‌کرد. ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم و جلو
رفتم. طراحی تماماً مشکی و خاکستری اتاقش با تیپ اکثراً مشکی و خاکستری
خودش هم‌خوانی عجیبی داشت.

زیرچشمی به لباس‌های خودم نگاه کردم و لبخند کجی روی لبم نشست. عجب
ستی کردیم!

پنجره‌ی تمام قدی که سخاوتمندانه تهران رو زیر پا نشون می‌داد مثل همیشه مسخم کرد. این صحنه هیچ وقت تکراری نمی‌شد.

به سختی نگاهم رو از پنجره گرفتم و به سمت میزش رفتم و آروم سلام کردم. سنگینی نگاهش از لپ‌تاپ مقابلش جدا شد و به نگاه من وصل شد و کوتاه سر تکون داد. مقابلش روی مبل چرم مشکی نشستم. لازم بود به لیست سیاه این اتاق، چشم‌هاش رو هم اضافه کنم.

پوشه‌ای که مقابلش باز بود رو بست و لحظه‌ای چشم‌هاش رو بست و عمیق نفس کشید.

- مهندس برزین قراره برای طراحی برج ثمن بره ترکیه. می‌تونید باهاشون برید؟ جا خوردم. من با اون مهندس لوس مغرور؟ کسی که حتی توی شرکت با وجود چندین اتاق فاصله هم نمی‌تونم تحملش کنم؟ عمراً!

- خانوم مهندس که به تنهایی از پیشش بر میان. برج ثمن خیلی بزرگ نیست و طراحی زیادی نمی‌بره.

صندلیش رو جلو کشید و آرنج یکی از دست‌هاش رو روی میز گذاشت. چونه‌اش رو روی دستش فیکس کرد و عمیق به چشم‌هام زل زد.

- منم نگفتم بر نمیان.

- خب پس چی؟

اخم‌هاش توی هم رفت و سرش رو از روی دستش برداشت. انگار فکر چیزی اذیتش می‌کرد. دستاش رو روی میز کشید و بهم گره زد. دیگه حالت‌هاش رو می‌شناختم؛ داشت عصبی می‌شد.

- شما با ایشون می‌رید و وقتی کار تموم شد برمی‌گردید.

نگاهش رو ازم گرفت و پوشه جلوش رو دوباره باز کرد.

- می‌تونید برید. پرواز برای فردا شبه.

چونه زدن باهش هیچ فایده‌ای نداشت. خودرأی بودن از ویژگی‌های بارز رئیس خوش‌اخلاق بندهست! هفت ماهه این‌جام اما تمامی اخلاقیاتش رو از برم.

با حرص بلند شدم که فلش رو بهش بدم و برم بیرون. من نمی‌دونم خانواده‌ش چجوری تحملش می‌کنن با این اخلاقش! اصلا می‌رم ترکیه که تا چند روز از ندیدنت فیض ببرم! والا... .

- در مورد پروژه یاس هم وقتی برگشتید طراحی‌ها رو بهم بدید. می‌دونم خانوم صارمی بهتون گفته تا آخر هفته وقت دارید ولی وقت بیشتری بهتون میدم.

خودکاری که دستش بود رو محکم فشرد و بی‌محابا زل زد به چشم‌هام.

- به عنوان کادوی تولدتون!

سرش رو برگردوند روی پوشه.

- می‌تونید برید.

عرق سردی از تیره‌ی کمرم گذشت. باورش سخت بود. با اون همه ادعا، من هنوز این آدم رو نمی‌شناسم. تولد من رو دیگه از کجا یادش بود؟

- مهندس موحد!

دو قدمی که به سمت در رفته بودم رو برگشتم.

- بله؟

شالگردن تزئینی خاکستری رنگش رو کمی باز کرد و نگاه مشک‌ی رنگش رو از زیر مژه‌های بلندش معطوف دست‌های گره‌خورده‌ام کرد.

- کارتون که توی ترکیه تموم شد سریع برگردید. سوالی هم بود شماره و ایمیل من روی کارت شرکت هست.



نگاه کردم به دیسپلین خاصش پشت میز، به چشم‌های مشکی رنگ شبش که هم‌رنگ موهاش بود. ته‌ریش اندکی که مردانه‌تر از همیشه نشونش می‌داد و انگشتر زیباش! نفس عمیقی کشیدم و آرامش عطرش رو به ریه کشیدم.

این آدم جذاب بود! جذابیتی غیر قابل انکار که فقط مختص الانش نبود.

فلش رو توی دستم فشار دادم و رفتم بیرون. پدرت رو درمیارم خانوم مریم صارمی حواس‌پرت!

با توپ پر وارد اتاقم شدم تا حرصم رو سرش خالی کنم اما رفته بود. گرهی شالم رو کمی شل کردم و روی صندلی نشستم. گلدون یاسم رو جلو کشیدم و کمی با آب‌پاش خیسش کردم. بوی خاک نم خورده‌اش لبخند روی لبم آورد. فلش رو به کیفم برگردوندم و به صندلی تکیه زدم و سرم رو رو به سقف گرفتم.

هفت ماهه که این‌جام اما هنوز قلبم به آروم تپیدن عادت نکرده.

از ماشین پیاده شدم و سلامی به علی‌آقا که داشت به گل‌ها می‌رسید، دادم و با لبخند جوابم رو گرفتم.

پله‌ها رو دو تا یکی بالا رفتم و زهراخانم در رو برام باز کرد.

- سلام رهاجان.

لبخندی زدم و جوابش رو دادم. زهراخانم با شوهرش علی‌آقا در اتاق بزرگی که طبقه‌ی پایین خونه‌مون هست زندگی می‌کنن. هر دو توی زلزله بم تمام زندگی و خانواده و بچه‌هاشون رو از دست داده بودن. وقتی اومدن تهران به هر دری زدن برای کار تا این‌که بابا توسط یکی از دوستاش باهاشون آشنا شد و مامان رو راضی کرد که این‌جا بمونن و زندگی کنن. مامان دوست نداشت خدمتکار داشته باشیم، اما بابا خیلی خونه نبود و معتقد بود ما تنها نباشیم بهتره.

با حرکت سر، به زهراخانمی که با نگرانی بهم نگاه می‌کرد، اشاره کردم چی شده؟! - رهاجان صبح پدرت تماس گرفت.

پدرم؟ آقای پدر! پدر همیشه غایب من! پوزخندی زدم و شالم رو از سرم کشیدم. - چی گفت؟

- گفتن فردا تهرانن.

آهی کشیدم و پلک‌هام رو روی هم فشردم. همیشه همین بود؛ یک روز بود، دو روز نبود. یک هفته بود، دو ماه نبود. یک ماه بود، دو سال نبود.

اوایل آن قدر دلم براش تنگ می‌شد که هرشب گریه می‌کردم و می‌خواستم بهش زنگ بزنم، ولی مامان می‌گفت سرکاره نمی‌شه، هر وقت زنگ زد صدات می‌کنم. از میان هزاران دلتنگی من، به تعداد انگشتان دستم باهاش صحبت می‌کردم. کوتاه، مختصر! بزرگ‌تر که شدم عادت کردم بهونه نگیرم. دلم به دیدارهای گاهی به گاهیش خوش بود البته تا دو سال پیش، از دو سال پیش همه چیز زندگی من تغییر کرد.

بابا تا دو ماه بعد از مرگ باباحاجی خونه مونده بود، اما بعدش دوباره رفت پی کار و برج‌سازی. حالا بعد یک و نیم سال داره برمی‌گرده. احتمالا برج سازیش توی دبی تموم شده و حالا می‌خواد رو سر ما آوار بشه. بنازم صبر مامان پروانه‌ام رو!

- مامان کجان؟

- تو اتاقشونن. فقط رهاجان من... .

- باشه خودم بهش می‌گم.

رفتم به سمت اتاق مامان و آروم وارد شدم. آروم خوابیده بود. خواستم برگردم که صدام زد.

- شما مگه خواب نبودی خوشگل خانم؟



از جاش بلند شد و نشست. چشماش سرخ بود.

- نه مامان جان. فکر کردم زهرا خانمه. حوصله داستان‌های هزار و یک شبش رو نداشتم.

خندیدم و پرت کردم خودم رو توی بغلش. بوی زندگی می‌داد. یکم ازش فاصله گرفتم و به چشم‌هایش نگاه کردم.

- مامان؟

موهام رو نوازش کرد.

- بگو جان مامان؟

بغض می‌کردم وقتی این طوری حرف می‌زد، اما من نمی‌تونستم مثل مامان مهربون باشم!

- دو تا خبر بد دارم.

حرکت دستش روی موهام متوقف شد.

- چی شده مامانم؟

سرم رو پایین انداختم و دستش رو گرفتم.

- شوهرت فردا میاد.

واکنشی که نشون نداد، سرم رو بالا گرفتم. لبخند زده بود و اشک داشت توی چشماش حلقه می‌بست. با ناباوری نگاهش کردم.

- این که خبر خوبی مامان جان.

با عصبانیت بلند شدم. تن صدایی که رفت بالا دست خودم نبود:

- خوب؟ خبر خوب مامان؟ واقعا؟ بعد یک و نیم سالی که گذشته اومده، بعد یک سال و نیمی که هیچ خبری از من نگرفته و ما رو ول کرده اومده که چی؟ چرا



این قدر زود می‌بخشی ماما من؟ چرا بی‌خودی این قدر مهربونی باهاش؟ من اگه جات بودم خیلی سال پیش ازش ط... .

دست لرزانش رو گذاشت روی دهنم. چشماش نم اشک داشت.

- اون پدرته رها.

همین یه جمله رو گفت و از جاش بلند شد. دستم رو لای موهام فرو بردم. سرم داغ کرده بود. قبل از این که بره بیرون خبر دادم گفتم.

- من فردا می‌رم ترکیه.

برگشت ستم. عصبانی برگشت ستم. ماما دیر به دیر عصبانی می‌شه ولی عصبی که بشه بابا هم رو حرفش حرف نمی‌زنه. من فقط یک بار اوج عصبانیتش رو دیدم اون هم وقتی بود که... .

- نمی‌تونی بری رها. هر دلیلی که داره مهم نیست. حق نداری بری که بیشتر از بابات دور بشی. هرچقدر هم از نظرت بده، بازم باباته. فردا این جایی و پیشش می‌مونی و هرچی تو این یک و نیم سال تو دلت انبار شده بهش می‌گی. خودخواه باش رها. مثل من نباش. حقت رو از پدر بودنش بگیر. براش دختر باش تا برات پدر باشه.

ماما رفت و من موندم و فکر کلی حرف انبار شده برای آقای به اصطلاح پدر!

و از همه بدتر، جناب رئیس رو چیکار کنم!؟

صدای تق‌توق جابه‌جایی وسایل از سالن پایین می‌اومد. ماما کلی ذوق داشت و مدام اشک شوق توی چشم‌هاش جمع می‌شد. الان هم با کمک بقیه داشتن خونه رو برای ورود مرد خونه آماده می‌کردن! مردی که بعد یک و نیم سال داشت برمی‌گشت.



روبه روی پنجره ایستادم و ماگ داغ قهوه‌ام رو توی دستم جابجا کردم. کلنجار رفتم با خودم و استرسم که چی بگم به رئیس. آخه چه اصراری بود واسه طراحی یه برج فسقلی برم ترکیه؟ اون هم با یه مهندس عقده‌ای! خبر داشتم که از فامیل‌های معاون رئیس بود و با پارتی‌بازی اومده بود بخش طراحی. استعداد چشمگیری هم نداشت که بشه دل بهش خوش کرد البته بجز دلبری از جنس ذکور! دلم نمی‌برد دلمون خوش شه!

پوف کلافه‌ای کشیدم و قهوه‌ام رو یک ضرب سر کشیدم. گوشیم رو از روی عسلی برداشتم و به تصویر خودم که روی گلسش منعکس شده بود نگاه کردم. مرگ یک بار شیون هم یک بار. بالاخره که باید زنگ بزنم بهش. وارد مخاطبینم شدم و شمارش رو گرفتم. نیازی به کارت شرکت نداشتم چون شماره‌اش رو روز اول مریم وارد گوشیم کرد با عنوان جناب رئیس!

اولین بار بود. مثل دختر دبیرستانی‌ها استرس نداشتم ولی یه حسی بود، مثل نواختن یه پیانوی کلاسیک که هیچی ازش نمی‌دونی!

تلفن بوق می‌خورد ولی از جواب خبری نبود. دیگه می‌خواستم قطع کنم که صداش توی گوشم پیچید:

- بله؟

برای لحظه‌ای نفس توی سینه‌ام حبس شد اما زود خودم رو پیدا کردم.

- سلام رئیس. ببخشید این وقت شب مزاحمتون شدم. موحدم.

سکوت اون ور خط با نفس عمیقی شکسته شد.

- هستم خدمتون.

تعجب نکرد از تماس انگار! چشم‌هام رو محکم روی هم فشار دادم تا استرسم کم بشه.

- رئیس من... خب راستش... من... .
- این قدر حرف زدن با من سخته؟
- لحن صدایش یه جوری بود که باعث شد دستم رو دراز کنم و خرس عزیزم رو بردارم و محکم فشار بدم.
- من نمی‌تونم فردا برم ترکیه.
- بعد از چند لحظه‌ی اضطراب‌آور سکوت رو شکست:
- چرا نمی‌تونی؟
- فشارم روی خرسم متوقف شد و چشمام باز. لحنش آروم و تا حدی خودمونی بود. محکم پلک زدم. نکنه دارم خواب می‌بینم؟
- راستش فردا مهمان مهمی برامون میاد. نمی‌شه نباشم.
- چقدر مهمه؟
- هرچی که بود بابام بود.
- خیلی.
- صدایش این بار واقعا آروم بود و بم.
- می‌توننی نری اما فردا و پس فردا سرکار نمیای.
- گوشیم رو مقابل صورتم گرفتم و مبهوت نگاهش کردم. واقعا شماره رو درست گرفتم؟ این لحن واقعا برای جناب رئیسه؟
- من... یعنی... مرسی ازتون. کم‌کاریم رو جبران می‌کنم.
- صدایش مثل همیشه جدی شد.



- لازم نیست به فکر جبران باشید. فقط یادتون نره چی گفتم، بشینید یاس رو تموم کنید. فعلا.

آروم خداحافظی کردم و گوشی رو انداختم روی تخت. خرسم رو ول کردم و خودم هم روی تخت رها شدم. به همین سادگی معضل حل شد! لبخندی نشست روی ل**بهام. این رئیس رو می‌شناختم، زورگوی مستبد!

این معضل رفع شد و حالا نوبت بعدی بود. خوابیدم روی تخت و چشمام رو بستم. خودم و دلم رو چطور آماده کنم برای فردا؟

برای حضور آقای پدر؟

باید دقیقا چیکار کنم؟ با پدری که فقط اسمش رو یدک می‌کشه چیکار کنم؟

همیشه تو پارک حسرت بچه‌هایی رو می‌خوردم که با پدر مادرهاشون تفریح می‌کنن. مامان بیشتر از حد توانش برام مادری کرد و نداشت کمبودی حس کنم، اما با وجود تمام تلاش‌هاش، جای خالی بابا زیادی ملموس بود. آرزو می‌کردم مثل بقیه بچه‌ها با پدرم وقت بگذرونم، اما آرزو به دلم موند. شد عقده، شد گره، گره‌ای که رابطه‌ام رو با پدرم کور کرد. گرهی کوری که هیچ‌وقت باز نشد.

سهم من از پدرم فقط فامیلیش بود و صد البته شهرتش!

بابا یکی از بزرگ‌ترین برج‌سازهای خاورمیانه است. کارهایش درجه یک! صدقه‌سری خاندان خوش‌نامش، زود اسمش پیچید توی دهان‌ها که نوهی حاج فتوح موحد برج‌سازی شده واسه خودش. پولش از پارو بالا می‌رفت. همه‌جا شعبه زده بود و برج‌هایش رو به آسمون می‌رفت. توی یکی از پروژه‌هایش توی اصفهان دختر صاحب ملک دلش رو برد و حاصلش شد وصلتی که گوش فلک رو پر کرد.

ازدواج مسعود موحد با ته‌تغاری حاجی پاکزاد؛ بزرگ‌ترین کارخانه‌دار اصفهان!

پدرم برعکس برج‌سازی، هیچی از راه و رسم عاشقی نمی‌دونست. مادرم فقط تو خونه مثل خانوم‌ها زندگی می‌کرد... ولی فقط زندگی!



سفرهای بابام زیاد بود و وقت گذاشتنش برای خانواده کم، حاصل این وصلت فقط من بودم که از مهر مادری سرشار بودم و سهمم از پدرم دیدارهای دیربه‌دیر بود. وقتی به دنیا اومدم بابام نبود ولی پیغامش بود. گفته بود من رها شم و رها شدم و زندگیم شد این.

(گذشته)

دو قدم سریع رو به عقب برداشتم که با برخورد به چیزی سر جام متوقف شدم، اما نتونستم تعادلم رو حفظ کنم و پام پیچ خورد. جیغ خفیفی کشیدم و بدنم رو منقبض کردم اما دستی بازوم رو گرفت و مانع افتادنم شد.

نفس آسوده‌ای کشیدم و صاف ایستادم. برگشتم ببینم به چی برخورددم که نگاهم افتاد به دو تا گوی خاکی رنگ خندان! با خجالت خودم رو کشیدم کنار.

- من واقعا معذرت می‌خوام. ندیدمتون. داشتم از دست دوستم فرار می‌کردم این‌جوری شد.

با شرمندگی نگاهم رو انداختم پایین. تمام وسایلم ریخته بود زمین. لحظه‌ای گذشت و هیچ صدایی ازش بلند نشد. با استرس سرم رو گرفتم بالا که دیدم خیلی جدی داره نگاهم می‌کنه. یا خدا نکنه دیه می‌خواد؟ مگه بیمه بدنه داره؟

- نخیر ندارم!

خاک بر سرم باز بلند فکر کردم! این عادت لعنتی چرا از سرم نمی‌افته؟ از بچگی همین‌طور بودم و بلند بلند فکر می‌کردم و چه سوتی‌هایی که بابتش ندادم!

لبم رو گاز گرفتم و سرم رو انداختم پایین که تازه متوجه برگه‌هایی که از دستش افتاده بود شدم. خم شدم و شروع کردم به جمع کردن. من آدم بشو نیستم! اون هم خم شد و جمعشون کرد. تموم که شد، خواستم دوباره ازش معذرت بخوام که دوباره با همون نگاه جدیش نگاهم کرد و گفت:



- الان مثل این فیلم که تو دانشگاه به هم برخورد می‌کنن، باید تو به نگاه عاشق هم بشیم؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- بله؟

متفکرانه اخم کرد.

- بعد برگه‌هامون قاطی بشه و به هوای اونا شماره رد و بدل کنیم و تو کافی‌شاپ قرار بذاریم و لبخند تحویل هم بدیم! آخرشم اعتراف کنیم عاشق شدیم!

دهنم از تعجب وا مونده بود. این چی داره می‌گه؟

- بعد که می‌خوام پیام خواستگاری باباتون نذاره و سروکله یکی دیگه پیدا بشه و با اشک و ناله از هم جدا بشیم و مثل فیلم هندی زار زار گریه کنیم و تهش یکیمون خودکشی کنه و اون یکی از دوریش دق!

با اخم سر تکون داد.

- نه... بی‌خیال!

یهو زد زیر خنده و دستش رو توی هوا تکون داد.

- نوستالژی آشنایی بود نه؟

فقط هاج و واج نگاهش کردم. خنده‌اش رو به زور جمع کرد ولی تو صداش هنوز خنده بود:

- معذرت می‌خوام جو فیلم من رو گرفته بود!

اومدم بگم خواهش می‌کنم اما قیافه‌اش باز جدی شد.

- شما هم می‌خوای دنده عقبی راه بری، دوروبرت رو قشنگ نگاه کن نری تو شکم کسی! یهو دیدی اون طرف بیمه بدنه داشت باید خسارت می‌دادی ها!



وسایلیش رو محکم‌تر گرفت و دستی برام تکون داد و رفت! خدایا این رو بذار تو اولویت!

یهو یه دستی خورد پس کله‌ام و صدای مریم عین مته اومد رو مغزم:

- این کی بود؟ چرا این‌طوری بود؟ تو چرا رفته بودی تو حلقش؟ اون اراجیف چی بود می‌گفت؟ بیمه بدنه چیه؟ کی تو شکم کیه؟ کی از کی خواستگاری کرده؟ گردنم رو ماساژ دادم و رو به مریم اخم کردم.

- باز سوزنت گیر کرد تو؟ من چه می‌دونم از کدوم تیمارستانی فرار کرده بود؟!

- والا من از کلاس استاد فرمند فرار کردم!

هر دو با ترس برگشتیم عقب. این مگه نرفته بود؟

- چرا رفته بودم ولی چون با یکی تصادف کرده بودم، بیمه بدنه هم نداشتم دیر رسیدم کلاس استاد راهم نداد.

لبم رو محکم گزیدم. باز بلند فکر کردم. لبخند گشادی زد و به قیافه‌ی متعجب ما نگاه کرد. بابا این چرا این‌طوره؟ نه به اون اخم و جدیتش نه به این نیش شُلش! مریم زود تر به خودش اومد و گفت:

- بخاطر اتفاقی که افتاد باز عذر می‌خوایم. ما کلاسمون دیر شده با اجازه.

سری خم کرد و با خنده گفت:

- بله بله شما بفرمایید. منم زودتر برم تا شرکت بیمه نبسته خودم رو بیمه کنم.

رو به من چشمکی زد و ادامه داد:

- خدا رو چه دیدی شاید باز تصادفی با هم تصادف کردیم!

یه نگاه دیگه بهم کرد و لبخند زد و رفت. به محض رفتنش صدای خنده‌ی مریم بلند شد.



- این پسر هر کی که بود، خیلی باحال بود.
- بی‌معنی سر تکون دادم، هنوز گیج بودم.
- بهتره بریم تا ما هم مثل این دیوونه نشدیم.
- آستینش رو بالا کشید و به ساعتش نگاه کرد.
- آخ‌آخ بدو که الان استاد راهمون نمیده.
- تو که اگه بخوای استاد کلاس که هیچی، خونه‌شم راحت می‌ده!
- با حرص نگاهم کرد.
- کم پشت سر این پیرمرد صفحه بذار.
- چشم به گوش حامد جان نمی‌رسونم خون‌آشام!
- با خنده دویدم و اون هم که تازه یادش افتاده بود جیغ‌کشان دنبالم دوید.

- مریم کلافه سر جاش جابه‌جا شد و گفت:
- این ده دقیقه‌ی آخر هم ول نمی‌کنه مردک آه!
 - تحمل کن غر نزن دیگه.
- به استاد گرافیک معماریمون نگاه کردم که فارغ از پیچ‌بچه‌ها کار خودش رو می‌کرد. آخر سال بود و بچه‌ها خسته و به فکر فرار!
- فقط کلاس طراحیمون با امیری مونده. تموم بشه دیگه میره تا بعد عید. وای که تو عید چه برنامه‌هایی... .
- بی‌حوصله پریدم وسط حرفش:



- بی‌چاره حامد که قراره فک‌زدن‌های بی‌امان تو رو تحمل کنه! نمی‌دونم من و پسر خالم چه گناهی کردیم که گیر تو افتادیم؟

با حرص نگاهم کرد و پچ زد:

- گمشید بی‌لیاقت‌ها... یکی مثل آریان باید گیرتون بیاد که قدر عافیت بدونین! صُم بُکم!

یه لحظه نفسم رفت.

انگار که یه سطل آب یخ خالی کردن روم. با استرس نگاهم رو از مریم گرفتم و با یه نفس عمیق خودم رو عادی نشون دادم؛ چیزی که واقعاً نبودم.

آریان؛ حتی اسمش هم ضربان قلبم رو نامنظم می‌کرد!

نگاهم خودسرانه کشیده شد سمتش. دو تا ردیف جلوتر نشسته بود و تمام حواسش به صحبت‌های استاد بود. فارغ از چشم‌هایی که بهش خیره بودن.

اولین برخورد شرم‌آوری که باهاش داشتم رو هنوز به وضوح یادمه! دقیقاً اولین روزی بود که وارد دانشگاه شده بودم. از همون روز بود که...

مریم به ساعتش نگاه کرد و بی‌حوصله تکیه داد به صندلی و زیر لبی گفت:

- والا اون اوایل یادمه مثل آدمیزاد رفتار می‌کرد! سال اول درسته بچه‌ی آرومی بود اما باز لبخند می‌زد و این‌جوری عنق نبود اما از ترم سه که اومد دانشگاه عوض شده بود. یادته رها؟ همش اخم می‌کرد و با غرور رفتار می‌کرد. نگاهش این‌قدر سرد شده بود که حتی استادها هم فهمیده بودن، اما جرئت نمی‌کردن ازش چیزی بپرسن آن‌قدر که خشن شده بود. الانم که ترم ششمیم هنوز همون جوریه فقط کمتر اخم می‌کنه. آسه می‌ره آسه می‌اد. به هیچ‌کس محل نمی‌ده. فقط هم با بابک رادمنش دوسته. قبلا عمران خونده و الانم داره مثل ما طراحی داخلی می‌خونه. شقایق می‌گفت می‌خواد با همون دوستش بابک یه شرکت بزنه، ولی می‌دونی رها عجیبی قضیه این‌جاست که هیچ‌کس هیچی راجع به خانوادش نمی‌دونه. واقعاً

مرموزه ولی از حق نگذریم جذابه و با همین نگاه جذابش دل نصف دخترای دانشگاه رو برده!

نیم‌نگاهی بهم انداخت و چشمک ریزی زد.

- البته بجز ما دو تا رو!

سعی کردم نفس‌هام رو منظم کنم. دیده بودم سیل عشاقش رو! توی چند تا کلاس مشترکی که داشتیم نگاه‌های مشتاقانه‌ی دخترها رو بهش دیده بودم ولی اون به هیچکس توجه نمی‌کنه و نمی‌دونم این درده یا تسکین؟ گاهی یه خوره به جونم می‌افته که حتما خودش کسی رو داره که به بقیه محل نمی‌ده. لبم رو محکم گزیدم. حتی فکر کردن به این مسئله هم ناراحت‌کننده می‌کنه.

از همون روز اول تا الان که وسط‌های ترم ششم هرکاری کردم، هر روشی رو امتحان کردم که از فکر کردن بهش خلاص شم اما نشد که نشد. اوایل رفتارش نرم‌تر بود و گاهی راجع به درس با هم حرف می‌زدیم اما از ترم سه... نمی‌دونم توی تابستون چه اتفاقی براش افتاده بود که از این رو به اون روش کرده!

با وجود تموم دردها و ناراحتی‌هایی که این عشق برام به ارمغان آورده من نمی‌تونم و نمی‌خوام که ازش دل بکنم و این قطعا دیوونگی محضه؛ و کی گفته که یه عاشق می‌تونه عاقل باشه؟

صدای خنده ریز مریم من رو از افکارم جدا کرد.

- شقایق می‌گفت این نگهبان مسئول حراست هست؟ همون سیبیل چخماقیه؛ اونم ازش خوشش میاد!

- خسته نباشید بچه‌ها.

خداروشکر استاد تمومش کرد. می‌ترسیدم صدای قلبم رو بشنوه و چیزی بفهمه. تا همین الانش هم باید کلاهم رو بذارم بالاتر که تونستم چیزی رو لو ندم.

- هوی با توام ها اصلا شنیدی چی گفتم؟

مریم کیفش رو روی شانهاش جابجا کرد و دنبال من که سریع می‌خواستم از اون محیط خفقان‌آور برم بیرون اومد. سریع از بین بچه‌ها عبور کردم که برم بیرون. وقتی توی احساساتم نسبت بهش غرق می‌شدم، دیگه نمی‌تونستم افسار نگاهم رو به دست بگیرم. به محض خارج شدنم از کلاس محکم خوردم به کسی و صورتم از درد شونه‌ام جمع شد.

- نه مثل این که قسمته ما عاشق هم بشیم!

با شنیدن صدایی تقریبا آشنا با تعجب سرم رو بلند کردم.

- بازم شما؟

با جدیت سر تکون داد.

- حالا وایسیم پلیس بیاد کروکی بکشیم یا خسارت من رو می‌دین؟

چشم‌هام در لحظه گرد شد.

- چی می‌گی شما؟ خسارت چی؟

کیفش رو زیرو رو کرد و بلاخره یه برگه درآورد و روبه‌روی صورتم گرفت.

- بیمه نامه‌ی بدنمه! بر اثر ضربه‌ی وارده احساس کوفتگی شدید می‌کنم و خسارتم رو می‌خوام.

با دهان باز نگاهش کردم. این یارو رسماً تعطیل بود!

درحالی‌که نمایشی کتفش رو ماساژ می‌داد به قیافه‌ی متعجب من خندید.

- چیه؟ فکر کردی دنباله‌ی بیمه‌ام رو نمی‌گیرم؟ دو هفته‌ست دنبالشتم. یه آدم عاقل از یه سوراخ دو بار گزیده نمی‌شه!



دیگه نتونستم تحمل کنم و بلند خندیدم. این خودش رو عاقل حساب می‌کرد؟
خدایا خودت ظهور کن!

- حالا چون آخر ساله منم گرفتارم، شمام که الکی می‌خندی و احتمالا یه مشکلی داری (هم‌زمان دستش رو دورانی کنار سرش تکان داد) من از شکایت می‌گذرم.

حرص و عصبانیت توی خونم جوشید. داره به من می‌گه دیوونه؟ دیگ به دیگ می‌گه روت سیاه! خودت که یه تنه شبیه خنگ و خنگ‌تری!

صدای خنده‌ی اطرافیان که بلند شد، دستم اتوماتیک جلوی دهنم قرار گرفت و با چشمانی گرد اطرافم رو نگاه کردم. من باز بلند فکر کردم؟!

شیطنت نگاهش کم شد و متواضعانه لبخند زد.

- شکسته نفسی نفرمایین! والا من بخاطر این‌که معذب نشید شوخی کردم. قصد جسارت نداشتم. اگه ناراحت شدید من معذرت می‌خوام.

سرش رو گرفت بالا و خیره نگاهم کرد و گفت:

- فرهاد طاهری‌ام. خوشبختم از تصادف مجدد باهاتون.

اجبارا لبخند کمرنگی زدم.

- موحد؛ رها موحد.

با حفظ لبخندش کوله‌اش رو جابه‌جا کرد. سری تکیون داد و از کنارم رد شد. نفسم رو محکم دادم بیرون. آدمای عجیب و غریب کم نبودن ولی خب تا حالا این‌جوری باهاشون تصادف نکرده بودم!

از یادآوری حرفاش خنده‌ام گرفت. دست مریم خندان رو که از اول نیشش باز بود رو گرفتم و خواستم برم که چشمم افتاد بهش.

چند لحظه عمیق نگاهم کرد و ضربان قلبم رو بالا برد و رفت. به مسیر رفتنش چشم دوختم و نفسم رو آه مانند دادم بیرون.

تا بعد عید خدانگهدار آریان لطفی.

(حال)

توی جام غلت زدم و به پازل نیمه تمومم نگاه کردم. خیلی وقت بود سر وقتش نرفته بودم. کادوی عید حامد بود. گفته بود باعث می‌شه ذهنت باز بشه و الحق که چیز خوبی بود اما من این مدت وقتش رو نداشتم.

مرتب کردن خونه تا صبح ادامه داشت و همه چیز آماده شده بود. همه چیز آماده بود برای ورود پدر... به جز دل من!

بابا همیشه مورد اعتماد و احترام بود. مثل بقیه دخترها بابایی نبودم اما با دیدن گاهی به گاهیش دلم از شادی می‌لرزید تا دو سال قبل... از دو سال قبل نه دلم برای دیدنش تپید و نه دیگه منتظرش بودم. درست از زمانی که انتظارم رو بی‌جواب گذاشت منم به نبودنش عادت کردم.

نمی‌دونستم قراره چی بشه. خودم رو سپرده بودم دست سرنوشت هرچند که تا این‌جا با ما راه نیومده بود.

من نرفتم فرودگاه استقبالش، ولی مامان رفت. با پای دلش رفت، دل من پایی واسه رفتن نداشت.

با نگاهم قطعات پازل رو زیرورو کردم اما قطعه‌ای که می‌خواستم رو پیدا نکردم. کلافگیم نمی‌داشت تمرکز کنم.

- رها مامان جان؟

صداش شاد بود! دیدار یار به مذاقتش خوش اومده بود انگار! بلند شدم و از توی آینه به خودم نگاه کردم. دو ساله که خوشحالم رنگ چشمام به بابا نرفته. دو ساله که خوشحالم توی آینه بیشتر تداعی‌گر مادرم.



دست مشت شده‌ام رو با نفس عمیقی باز کردم. وقت رفتن بود و این رها با رهای دو سال پیش خیلی فرق داشت، خیلی!

از صدای برخورد کفش‌هام با زمین برگشت و نگاهم کرد. با تاخیر از جاش بلند شد. حسم عجیب بود؛ نه خوشحال بودم نه ناراحت. روبه‌روش ایستادم و بین چشم‌هاش چرخ زدم. توی چشم‌هاش چیزی معلوم نبود. هیچ‌وقت معلوم نبود.
- سلام.

نگاهش با اندکی مکث نشست به زخم روی شقیقه‌ام و آروم جواب داد:
- سلام.

مامان اشاره کرد بغلش کنم ولی دستِ دلم می‌گفت نه! به حرف دلم گوش کردم و نشستم روی مبل روبه‌روش.

- سفر یک و نیم ساله‌تون خوش گذشت؟

حرفم طعنه که نداشت؟ داشت؟ هرچند که به روی خودش نیاورد.

- همه‌ی سفرهای من کاریه. برای تفریح نمی‌رم.

پاهام رو روی هم انداختم و نیشخند زدم.

- البته... یک و نیم سال برای کار کردن و برج ساختن کم هست؛ اونم بدون خانواده!

لحن سردش اذیتم کرد.

- پروژه کوچیکی نبود منم از خانوادم بی‌اطلاع نبودم. لحظه به لحظه می‌دونستم تو و پروانه کجایی و چیکار می‌کنین. اینم آخرین سفرم بود.



مامان خوشحال بود. خوشحال از پایان سفرهای شوهرش. خوشحال از این که دیگه شوهرش همیشه کنارش، ولی مگه سال‌های نبودش قابل جبران بود؟ نمی‌دونم چرا درکش این قدر برای من سخت بود.

- واقعا از ما خبر داشتین؟ یعنی می‌دونستین مامانم از دوری و نبود شما ناراحته و اشک می‌ریزه؟ می‌دونستین دلش برای شوهرش که تنگ می‌شه، فقط می‌تونه به عکساش نگاه کنه و به هوای کار داشتن شما حتی نتونه بهتون زنگ بزنه؟ می‌دونستین تک دخترتون شب‌ها تو اتاقش از نبود پدرش درد می‌کشه؟ می‌دونین کمبود مهر پدری یعنی چی؟ مهر همسری یعنی چی؟

می‌دونستم صورتم سرخ شده. می‌دونستم مامان نگران می‌گرن منه. حتی نگران فشارخون همسر تازه برگشته‌اش ولی باید حرف آخرم رو می‌زدم. بلند شدم جلوش ایستادم و مثل خودش سرد و جدی گفتم:

- می‌دونین محو شدن اسم یک پدر از زندگی یک دختر یعنی چی؟ از قلبش یعنی چی؟ می‌دونین از پدر داشتن فقط اسمش رو یدک کشیدن یعنی چی؟ می‌دونین بودن یا نبودنتون فرق نداشتن یعنی چی؟

سرم رو به طرفین تکون دادم و دستام رو از هم باز کردم.

- یعنی دیگه هیچ نقطه اشتراکی وجود نداره، یعنی پارسال دوست امسال آشنا.

ایستاد روبه‌روم. با صلابت غیر قابل انکارش بین چشم‌هام چرخید و آرام پلک زد. حالت چشم‌هاش فرق کرد ولی نفهمیدم چه فرقی.

- الان خسته‌ام. شب مفصل حرف می‌زنیم.

بدون هیچ حرف دیگه‌ای به طرف اتاقش حرکت کرد. مامان به دنبالش رفت ولی قبل رفتنش با ناراحتی توی چشم‌هام نگاه کرد و مایوسانه سر تکون داد. نگاهم رو ازش گرفتم و چشم‌هام رو روی هم فشار دادم. من مثل تو مهربون نیستم مامان.

هندزفری رو گذاشتم توی گوشم و صداش رو زیاد کردم. دقیقاً الان که نیاز داشتم با یکی حرف بزنم کسی نبود.

حامد که با دوستاش صبح رفتن شمال، مریم هم مهمونی دعوت بود. کس دیگه‌ای هم مورد خوبی برای حرف زدن نبود. مخاطبینم رو نگاه کردم ببینم کی آنلاینه. سارا شریفی، نگار ایزدی، مهندس شایسته، جناب رئیس... چشمام رو یک دور چرخوندم و گوشیم رو خاموش کردم. فکر کن یک درصد بهش پیام بدم!

نگاهم چرخید روی ساعت؛ ده بود و باید تا الان استراحت بابا تموم شده باشه. باید می‌رفتم باهاش حرف می‌زدم ولی آخه چه حرفی؟ جالبه که برای حرف زدن با پدرم باید تشکیل مسئله بدم!

آهنگ رو قطع کردم و بلند شدم زودتر برم پیشش. کمبود خوابم جبران نشده بود و شدیداً میل به خواب داشتم.

زهره خانم گفت یک ساعتی هست توی آلاچیق حیاط نشسته. این خصلتش رو به استثنا دوس داشتم! منم هوای آزاد رو ترجیح می‌دم.

از صدای کفش‌هام برگشت سمتم. سلام زیرلبی دادم و نشستم روبه‌روش. نگاهش رو از ماه گرفت و فنجون قهوه‌اش رو که احتمالاً سرد شده بود گذاشت روی میز و نفس عمیقی کشید.

- من منتظرم.

پام رو انداختم روی اون پام.

- منتظر چی؟

- که حرف بزنی و خودتو خالی کنی.

- چیزی برای گفتن ندارم.



- یعنی توی این یک و نیم سال هیچ حرفی تو دلت نمونده که بخوای به من بزنی؟
حس کردم لبش با پوزخندی رفت بالا. با کمی حرص پاهام رو تکون دادم و گفتم:
- از بچگی یاد گرفتم پدرم کسی نیست که بتونم پیشش بشینم و باهاش درد و دل کنم.

توی جاش جابجا شد و با رخوت پلک زد.

- از حرفای ظهرت چیز دیگه‌ای برداشت کردم.

- این مشکل من نیست. حالا هم اگه بحث دیگه‌ای نیست خیلی خسته‌م و می‌خوام برم بخوابم.

- بشین!

صدای پرتحکمش من رو که نصفه بلند شده بودم سرجام نشوند. بعضی موقع‌ها از شدت لحن کوبنده‌اش جا می‌خورم! یک بار چشماش رو باز و بسته کرد و به جلو خم شد و زل زد به چشم‌هام.

- نمی‌دونم تو اون ذهن کوچولوت راجع به من چی فکر می‌کنی ولی من اون قدرهام از خانوادم دور نبودم! همیشه هواتون رو از دور داشتم و مراقبتون بودم. درسته که مثل یه پدر و دختر واقعی تا حالا رو در روی هم ننشستیم با هم گپ بزیم اما من کارهایی برات کردم که بقیه پدرا انجام نمی‌دن و تو حتی روحتم ازشون خبر نداره. شاید بهت حق بدم که ازم عصبی یا حتی متنفر باشی اما یه روز بخاطر تمام این به قول تو کم کاریام ازم تشکر می‌کنی. من مثل بقیه نمی‌تونم احساساتم رو جوری که دوس داری نشون بدم. به تو یا حتی به مادرت، اما هیچکس تو دنیا برام اندازه‌ی شماها ارزشمند نیست. فکر کنم این قدر من رو بشناسی که بدونی هرچی باشم دروغگو نیستم. درسته فرصت در کنار هم بودن ما کم بوده اما دلیلی بر کم‌رنگ بودن تو ذهن و قلبم نبوده! افکار پوچی که از من تو سرت داری رو بریز دور.



از عصبانیت داشتم منفجر می‌شدم. سرم کم‌کم داشت درد می‌گرفت اما اصلا مهم نبود. مهم نبود وقتی تمام نبودن‌هاش رو به این سادگی توجیه می‌کرد.

مثل خودش خم شدم و به چشمان بی‌روحش زل زدم.

- مشکلتون می‌دونید چیه پدر محترم؟ می‌گی از دور هوامون رو داری، دور یعنی یه چیز غیرقابل لمس. یعنی من و مامان تا حالا حسش نکردیم یا اگه کردیم آن‌قدر دور و کمرنگ بوده که چیزی ازش تو حافظه‌مون باقی نمونده. وقتی از پدرم که مهم‌ترین مرد دنیامه این‌قدر دور باشم، این‌قدر دور که برای کشف محبت‌های پنهانش باید بشینم فکر کنم تا بلکه حسش کنم، پس نتیجه‌ای که ذهن کوچولوی من می‌گیره اینه که نمی‌خوام! من این محبت پنهان رو نمی‌خوام. این پدری که از دور هوامو داره نمی‌خوام! پدری که وقتی بهش نیاز داشتم نبود... .

سعی نکردم بغضم رو مخفی کنم و ادامه دادم:

- وقتی تو تنهاییام بعد اون اتفاقای لعنتی افکارم عین خوره افتاده بود به جونم نبودى بابا. نبودى بگى بسه دخترم، همه چی تمومه، من پشتتم، هر اتفاقی بیفته هوات رو دارم.

اشکام روی گونه‌ام چکید و نگاهش ذره‌ای از توی چشمام تکون نخورد.

- نبودى بابا که حس کنم بابام پشتمه، که مثل یه کوه می‌تونم بهش تکیه کنم، که بگم اگه دنیا هم من رو ول کنه من پدرم رو دارم که هیچوقت رهام نمی‌کنه ولی تو رهاش رو رها کردى بابا... کاخ آمال من خراب شده بود و تو داشتى برجات رو می‌ساختى. دور موندى و کمرنگ شدى. من رفتم اصفهان تا آروم بشم اما تو یک‌بارم سراغمو نگرفتى و بعدشم که خبر رفتنت اومد. می‌بینی؟! وقتی می‌گم نقطه اشتراکی نمونده رو هوا حرف نمی‌زنم.

روبروش ایستادم و لرزشم رو با بغل کردن خودم کم کردم.



- برام مهم نیست باورت می‌شه یا نه اما نبودنت... نبودنت بیشتر از اون اتفاقا آزارم داد بابا.

توی آینه به خودم نگاه کردم و سعی کردم با آرایش چشمان پف‌کرده و صورت داغونم رو نرمال کنم. کرم صورتم رو کمی پررنگ‌تر روی پیشونیم کشیدم و مثل همیشه زخم شقیقه‌ام رو پوشاندم. اگه از دور نگاهش می‌کردی یا اگه کرم می‌زدم معلوم نبود اما اگه آرایش نداشتم از نزدیک جای کوچیکش معلوم بود. یه یادگاری نحس از دو سال پیش!

این هم از نتیجه‌ی حرف زدن با جناب پدر! صورت داغونی که از صد فرسخی داد می‌زد دیشب تا صبح داشتم به جای گوسفند، اشکام رو می‌شمردم! کشوی میز آرایشم رو باز کردم و دست به کار شدم. هیچ‌وقت با این همه آرایش سر کار نرفته بودم، اما خب هیچ‌وقت هم شرایطم این‌جوری نبوده. کاش بازم می‌رفت برای کارش سفر، حداقل وقتی نبود فقط نبود. اما حالا که هست کلی درد و خاطره هم هست.

پوفی کشیدم و رژ صورتم رو پررنگ‌تر کشیدم. با خودم هم لج بودم انگار! هرچند امروز طبق گفته‌ی جناب رئیس نباید می‌رفتم شرکت، اما اگه توی خونه می‌موندم رسماً دیوونه می‌شدم.

بدون این‌که جلب‌توجه کنم از کنار سالن گذشتم. نمی‌خواستم مامان من رو ببینه و مجبورم کنه به هوای صبحانه خوردن رو در روی بابا بشینم. اون هم بعد از صحبت‌های دیشب تحملش در توان من نبود.

سوار ماشین شدم و آروم حرکت کردم. این ماشین رو هم از امروز به بعد باید شریکی با بابا استفاده کنم. آدامسی از توی داشبورد برداشتم و با تمام قوا جویدم. کاش به حرف مامان گوش نکرده بودم و رفته بودم ترکیه. حداقل حال و هوام عوض می‌شد.



شیشه رو پایین کشیدم و آدامس دارچینیم رو با لذت جویدم و هوای دلچسب پاییزی رو وارد ریه هام کردم. هیچ چیز جز این هوا نمی‌تونست من رو سر حال بیاره. با روحیه اندکی بهتر وارد شرکت شدم. با تحویل دادن یاس می‌تونستم کاملاً روحیه‌ام رو خوب کنم. قطعاً نگاه پر تحسین رئیس با دیدن کارم حالم رو کامل خوب می‌کرد.

از کنار اتاق بچه‌های حسابداری که رد شدم، دیدم یکی از دخترا با صورتی رنگ پریده نشسته و یکی دیگه داره بهش آب قند می‌ده. با کنجکاوی وارد شدم.

- چیزی شده؟

عنایت که داشت به الهه آب قند می‌داد، با دیدن من ایستاد و با چهره‌ای درهم گفت:

- چی بگم خانم مهندس، از وقتی کانکس پلیس توی پارک تخریب شده دیگه آسایش نداریم ما. الهه هم صبح داشت از توی پارک رد می‌شد که برسه به شرکت اما دوتا لندهور دنبالش می‌کنن. خدا بهش رحم کرد یه آقایی اون‌جا بود و نداشت بهش نزدیک بشن. از خدا بی‌خبراً عین گریگ شدن. بد زمو نه‌ای شده. آهی کشیدم و شونه‌ی الهه رو فشردم.

- باید نامه بنویسیم براشون که دوباره کانکس رو درست کنن. خداروشکر که حالت خوبه .

الهه آروم ممنونمی‌گفت و دست لرزانش رو مشت کرد. حق داشت، منم اگه جاش بودم زهره‌ترک می‌شدم.

قبل از این‌که بخوام برم توی اتاقم رفتم که برم پیش مریم. می‌خواستم راجع به اتفاقات دیشب باهاش حرف بزنم و سبک بشم، اما نه خودش و نه بقیه همکاراش توی اتاق نبودن. رفتم پیش منشی که بپرسم کجاست اما اون هم نبود!



با تعجب سمت اتاقم حرکت کردم درحالی که داشتم شماره‌ی مریم رو می‌گرفتم، یه صدای نحس باعث شد لعنتی به شانسم بفرستم و چشمام رو توی حدقه بچرخونم.

- به به مهندس موحد عزیز. دیر کردین بانو جلسه تموم شد!

سرم رو بلند کردم و یکی از مزخرفترین آدمای دنیا رو روبروم دیدم که با نگاه مزخرفتر از خودش من رو می‌کاوید. در سالن کنفرانس باز شده بود و مهندسان خودمون و شرکت پرند که باهاشون همکاری می‌کردیم به بیرون سرازیر شدند. انگار جلسه مشترک باهاشون داشتیم و من... خب حتماً نباید می‌اومدم و کاش واقعا نمی‌اومدم! اصلا از این مردک خوشم نمی‌اومد اونم با اون عینک گردش! گربه نره‌ی موذی!

نفس عمیقی کشیدم که بتونم خودم رو کنترل کنم. آن قدر از دیدنش حس‌های بد بهم دست داد که تمام حس‌های خوب صبح‌گاهیم پرید.

- قرار نبود من توی جلسه باشم، بعداً جزئیاتش رو می‌پرسم.

خنده‌ی مزخرفی کرد و بهم نزدیک‌تر شد.

- از دست این رئیستون که مهندسای زیبا و ارزشمندش رو پشت ویتترین می‌ذاره... اما خب بنده الان کاری ندارم و می‌تونم براتون جزئیات جلسه رو توی اتاقتون یا هر جایی که بخواید توضیح بدم.

با نگاه مزخرفش لبخند زد و دستی به شکم گردش کشید. برو واسه پدر جدت توضیح بده مردک! از اولین روزی که پاش توی این شرکت باز شد با نگاه‌های مزخرفش آزارم داد، اما چون یکی از سهامداران اصلی پرند بود نمی‌تونستم اون جوری که باید جوابش رو بدم. می‌دید بهش محل نمی‌دم، اما باز عین اجل معلق پیداش می‌شد جوری که حتی رئیس هم فهمیده بود و یک‌بار به طور جدی ازم خواست ازش فاصله بگیرم و اگر چیزی از جانبش دیدم بهش بگم. تا خواستم جوابش رو بدم صدایی بم از پشت سرم ضربانم رو بالا برد.

- می‌خواید جایی تشریف ببرید جناب ضیایی؟

ضیایی که مقابل این لحن کمی و فقط کمی خودش رو جمع کرده بود با نگاهی حق به جانب گفت:

- خواستم مهندس موحد رو در جریان امور بذارم. فکر کنم شما یادتون رفته بود بهشون راجب جلسه امروز بگین.

صدای قدم‌هاش نزدیک شد و ضربان من بالاتر رفت. صدایش خشن شده بود:

- بنده شخصاً ایشان رو در جریان می‌ذارم، شمام می‌تونین برگردین به شرکت خودتون تا قرار بعدی. شمام خانوم مهندس تشریف بیارین اتاق من.

و این یعنی فاتحت رو بخون خانم مهندس! ضیایی که با پوزخند رفت، رئیس که با عصبانیت رفت، ضربانم که به حالت طبیعی برگشت، فرصت کردم نفسی که توی سینه‌ام حبس شده بود رو آزاد کنم. مرسی صلابت!

صدای بفرمایدش هنوز خشن بود. صدای توتق کفشم توی اتاقش اگو شد و این بار به جای اعتماد به نفس، استرس به سقفم رو زیاد کرد! با استرس روبروش روی مبل نشستم و نگاهم رو به سرامیک‌های صیقلی زیر پام دادم و به نخی که لبه‌ی مانتوم بود ور رفتم. حتی جرئت نکردم از پنجره بیرون رو نگاه کنم از بس حس نگاهش سنگین بود. مدتی گذشت و صدایی ازش بلند نشد. با احتیاط سرم رو بلند کردم که دیدم با نگاهی عجیب نگاهم می‌کنه.

- مشکلی پیش اومده؟

به ثانیه نکشید اخماش رفت توی هم و به ضرب بلند شد. میزش رو دور زد و با قدم‌هایی بلند نزدیکم شد و روبروم ایستاد! آن قدر حرکتش سریع بود که ناخودآگاه منم سریع ایستادم و متعجب به حرکات تندش نگاه کردم. صدایش علاوه بر خشن بودن بمم شده بود:

- تو، این‌جا، با این وضع... چیکار می‌کنی؟



احتمالا روش نشد بگه چه غلطی می‌کنی! کمی اخمام توی هم رفت. ازش نترسیدم، اما به طور عجیبی نگاهش ترسناک بود. آب دهانم رو فرو بردم و آروم گفتم:

- طرح‌های یاس رو آوردم.

پشت دستش رو محکم کشید به پیشونیش. موهایش توی هوا چرخ خورد و دوباره روی پیشونیش نشست. صدایش بلندتر شد.

- من به تو... شما گفتم امروز نیا شرکت! حالا اومدی، با این وضع اومدی که چی بگی؟ حرفای من رو بی‌ارزش جلوه بدی؟ بگی کارت رو خوب بلدی و اگه نباشی لنگت می‌مونیم؟

قدمی عقب رفت و سرش رو تاییدوار تگون داد.

- زدی به هدفت خانم!

- من نمی‌خوا... .

با صلابت همیشگی‌ش نشست پشت میزش و دستش رو به نشانه‌ی سکوت بلند کرد.

- الان طرح یاس رو می‌دی به من، سرت رو می‌ندازی پایین و از شرکت می‌ری بیرون و برای سه روز از کار معلقی!

نمی‌تونستم باور کنم همچین کاری داره می‌کنه. با گیجی پرسیدم:

- چرا معلقم؟

عصبی نگاهم کرد.

- تا برای حرفی که رئیس بهت می‌زنه ارزش قائل بشی.

دستم بی‌اراده مشت شد و عصبانیتم رو لحن تاثیر گذاشت.



- من برای شما و حرفاتون ارزش قائلم اما امروز نمی‌تونستم تو خونه بمونم و ترجیح دادم با وجود ممانعت شما پیام و طرحی رو که می‌دونستم هرچه زودتر بهتون برسه بهتره رو بدم.

دستم رو کردم توی کیفم و فلش رو با ضرب گذاشتم روی میز.

- حالا هم میرم تا اختلالی برای بقیه کاراتون پیش نیاد رئیس.

با قدم‌هایی محکم به سمت در حرکت کردم اما صداش رو توی آخرین لحظه شنیدم. صداش ملایم‌تر شده بود.

- دیگه با این وضع شرکت نمی‌ای.

نیشخند زدم به لحن دستوریش. هر چقدر هم که ملایم بود، یه ذره احترام واسه طرف مقابلش قائل نیست اون وقت توقع داره حلوا حلواشم بکنی. هیچ وقت فکر نمی‌کردم همچین اخلاق خشک و خشنی داشته باشه! حیف که دو سال پیش قسم خوردم نرم شرکت بابا وگرنه یک دقیقه هم تحملش نمی‌کردم. لعنت به من؛ اصلا نمی‌دونم چرا هنوز هم... .

آن قدر عصبی از شرکت زدم بیرون که یادم رفت با ماشین اومده بودم. زمانی از این حواس‌پرتی خوشحال شدم که بارون نم‌نم شروع به بارش کرد. نشستم روی نیمکت پارک کنار شرکت. ظهرها وضعیت پارک خیلی بهتر از شب‌ها بود! یه قطره بارون روی پیشونیم افتاد. سرم رو گرفتم رو به آسمون و چشمام رو بستم و بوی خاک بارون خورده رو نفس کشیدم.

اولین بارون پاییزی... حس خوبی بود.

آهای بارون پاییزی

کی گفته تو غم انگیزی؟

تو داری خاطراتم رو

تو ذهن کوچه می‌ریزی... .

(گذشته)

- ای بابا... مامان به خدا مواظبم. تو که همیشه رانندگی من رو قبول داشتی. مامان با خونسردی نگاهم کرد و جرعه‌ای چای نوشید.
- بعد فیلمی که دیشب دیدی توقع داری بذارم بشینی پشت ماشین؟ با کلافگی نشستم پشت میز و چاییم رو گرفتم دستم و گرمای مطبوعش رو لمس کردم.
- مامان یه چیزی میگی ها... مگه هرکی فیلم ترسناک می‌بینه پشت ماشین می‌شینه تصادف می‌کنه؟
- همین که گفتم. اگه وضعیت روانیت متعادل بود مشکلی نبود! با چشمای گرد بهش نگاه کردم.
- مامان... یک‌باره بگو دیوونم دیگه!
- خب راست می‌گم دیگه. هر شب و هر روز با ومپایرات حرف می‌زنی، اداشون رو در میاری، جدیدا هم که هی آب آلبالو می‌خوری!
- آخ گفتمی خاله... می‌ترسم آخر این دخترت از فرط دیوونگی‌ش رو دستمون بمونه. باحرص و عصبانیت به حامدی که روی کاناپه خوابیده بود نگاه کردم. همه‌ی آتیش‌ها از گور خودش بلند می‌شه!
- دیشب با یه فیلم ترسناک اومد خونمون و من و مامان رو مجبور کرد بشینیم ببینیم. آن‌قدر فیلمش خشن و ترسناک بود که مامان همون اول بیخیالش شد و رفت بخوابه. منم با این‌که از جن می‌ترسیدم، اما مقاومت کردم و از ترس یا به کوسن

مبل چنگ می‌نذاختم یا به موهای حامد! آخرش هم سر یه صحنه به شدت ترسناک بخش عظیمی از موهایش رو کندم که باعث شد فیلم رو زودتر قطع کنه تا کچل نشده! حالا نتیجه‌اش این شده که مامان نمی‌ذاره پشت ماشین بشینم که مبادا از ترس زامبی‌ها کنترل ماشین رو از دست بدم و تصادف کنم!

همه‌ی این‌ها هم بخاطر اینه که چند سال پیش توی خونه باغ باباحاجی یه جن دیدم و تا چند هفته از شدت ترسم پیش مامان و بابا می‌خوابیدم؛ هیچ‌کس هم حرفم رو باور نکرد با این‌که قسم خوردم دیدمش.

- حامد تو ساکت شو که اگه گیرت بیارم یه دونه مو تو سرت باقی نمی‌ذارم.

حامد با لبخند رفت و صورت مامان رو بوسید.

- خاله جان حالا شما این‌دفعه رو بخاطر من کوتاه بیا. رها قول می‌ده که دیگه تا بزرگ نشده فیلم ترسناک نبینه.

بهم نگاهی کرد و دستی به سرم کشید.

- باشه عموجون؟

قبل از این‌که جوابش رو بدم مامان بهش گفت:

- تو اول ببین من دیگه تو این خونه راحت می‌دم بعد بیا اظهار فضل کن.

با صدای بلند خندیدم.

- خوردی حامد خان... هسته‌اش رو رد کن بیاد.

حامد با ناراحتی ساختگی به مامان نگاه کرد و گفت:

- باشه پروانه خانم دیگه به من زنگ نزدی بگی بیا من رو از دست این دختر خل و چل و ومپایراش نجات بده ها!

مادر همیشه عشقِ پسرِ من، نگاهی پر مهر به حامد انداخت و گفت:



- نظرم عوض شد! هر وقت خواستی بیا خاله جان. رها رو می‌فرستم بره پیش دوستش!

نیش حامد ول شد.

- کدوم دوستش؟

پس گردنی‌ای حواله حامد کردم و رو به مامان گفتم:

- مامان تو شریک دزدی یا رفیق قافله؟

مامان با جدیت بلند شد و گفت:

- من طرف حقم. حالام با حامد می‌ری دانشگاه و برگشتنی با مترو می‌ای. ختم جلسه.

بعد هم زهراخانم رو صدا کرد که میز صبحانه رو جمع کنه، خودش هم رفت سمت اتاقش.

هاج و واج به مامان نگاه می‌کردم که حامد زد پس سرم.

- زود پاشو ببرمت کلی کار ریخته سرم... .

آهی کشید و با ناراحتی گفت:

- مریمم که هنوز از سفر برنگشته، امروز دانشگاهتون نیست. با چه امیدی این همه راه تا اونجا پیام آخه؟

راهش رو کشید و رفت و من موندم و این حجم از مهر خانوادگی!

- آه حامد این قدر لفتش دادی دیر رسیدیم. دم پل نگه‌دار خودم برم بابا.

آروم سرعتش رو کم کرد و ایستاد.



- وای که شما خانما چقد غر می‌زنین. اگه مریمم این‌طوری باشه سه طلاقش می‌کنم!

لبخند موذیان‌های زدم و ابرو هام رو بالا فرستادم. خبر نداری حامد خان چه کلاه گشادی سرت رفته!

بلاخره توی آخرین روزهای اسفند، توی کافی شاپ طلاییه کنار دانشگاه با حامد و مریمی که نیش شلش لحظه‌ای جمع نمی‌شد قرار گذاشتم. حامد تونست مریم رو راضی کنه که محض آشنایی بیشتر، بیشتر باهم در ارتباط باشن! منم اوایل نقش سیم رابط رو داشتم تا این‌که بلاخره راه افتادن و هر جا خواستن برن من رو قال گذاشتن! یعنی معرفت بین اطرافیان من موج مکزیکی می‌ره!

- حیف که وقت ندارم حالت رو جا بیارم. من رفتم خدافظ.

برام تک بوقی زد و حرکت کرد.

از محوطه اصلی گذشتم و دویدم سمت راهروی کلاس‌ها، استاد به همراه چند تا دانشجو نزدیک کلاس بودن. سریع از بین بچه‌ها رد شدم و اولین جایی که پیدا کردم نشستم و نفسم رو دادم بیرون. خدا بگم چیکارت نکنه حامد!

- خانوم سرعتتون مجاز نبود!

با تعجب به صندلی کناریم نگاه کردم. عه بازم این؟!

- ببخشید دیگه، دیرم شده بود حواسم به سرعت سنجم نبود!

فرهاد تک خنده‌ای زد و مایل شد سمتم.

- خدا ببخشه ما وسیله‌ایم!

همون موقع استاد وارد کلاس شد و بعد از تبریکات عید، بدون فوت وقت رفت سر درس دادنش.

- همیشه همین‌طوره؟

با تعجب نگاهش کردم.

- بله؟

با خستگی سر جاش جابجا شد.

- این استاده همیشه همین طوره؟ بدتر از شما پاش رو می‌ذاره رو گاز و بدون توجه به تابلوهای از سرعت خود بکاهید (همزمان به قیافه های نالان بچه ها اشاره کرد) راه خودشو میره؟

از تشبیهش خنده‌ام گرفته بود.

- بله همین طورن. تازه ایشون بعضی مواقع کنار جاده نگه می‌دارن، ولی بقیه تا مقصد تخت گاز میرن!

- خب پس من به عنوان یک شهروند نمونه از سرعت مجاز شما در حین ورود به کلاس تشکر می‌کنم.

بهش لبخند زدم.

- ممنون از لطفتون. من همیشه قانون مدار بودم.

متقابلاً لبخند زد.

- البته بجز اون دوتا تصادفی که با بنده داشتین!

برام جالب بود که سر هر چیزی می‌تونست شوخی کنه! شوخ‌ترین آدم اطراف من حامد بود که وقتی از چیزی ناراحت یا عصبی می‌شد با یه مَن عسلم نمی‌شد خوردش! پدرام هم که اصلاً بحثش جداست!

ولی حس می‌کنم این آدم همیشه همین طوره و این برای من جالب بود. کسی که همیشه می‌تونست شاد باشه. عجیب غریب بود اما بسی جالب.



نفس سنگینم رو دادم بیرون و متوجه شدم تمام این مدت که غرق فکر بودم خیره شده بودم به فرهاد! با خجالت نگاهم رو از صورت متعجبش گرفتم و انداختم پایین. چند ثانیه بعد اون هم نگاهش رو از روم برداشت. آدم ندیده نشده بودیم که به لطف ایشون شدیم!

سرم رو بلند کردم به استاد توجه کنم که غرق شدم توی نگاهش! یه لحظه نفس کشیدن یادم رفت.

خدای من نمی‌دونستم اون هم توی این کلاس هست آخه هیچوقت عمومی‌ها با هم نمی‌افتادیم. به صورت جذابش خیره شدم و تازه متوجه شدم چقدر دلتنگش بودم.

بعد مدتی با بی‌خیالی سرش رو برگردوند به سمت استاد و من موندم و شوک حضور آریان لطفی.

- خب بگو ببینم، تو این یه هفته‌ای که نبودم اتفاق خاصی نیفتاد؟

بند و بساطم رو گذاشتم روی صندلی عقب و سوار شدم.

- نه بابا، چه اتفاقی جز تدریس استادای گرام.

مریم با کلافگی چشماش رو بست.

- وای نگو که همین یه روزه مخم تیلیت شد!

امروز از بس ازمون کار کشیدن و طرح کشیدیم، داشتیم کش می‌اومدیم! کلی نمونه طرح گذاشتن جلومون و هی طرح کشیدم. اگه سر سوزنی مشکل پیدا می‌کردن باید از اول می‌کشیدیم و این یعنی فاجعه! امروز درگیر دو تا از همین فاجعه‌ها شده بودم. توی عوالم خودم بودم که مریم با مشت کوبوند به بازوم.



- فکر نکن ندیدم چه چشم و چاری واسه بیمه بدنه می‌اومدی ها! تو نبود من چیکار کردین که وقتی هم رو می‌بینین تو چشمتون قلب می‌ترکه؟
با گجی بهش توپیدم:

- چی داری می‌گی واسه خودت؟ من بدبخت با این حجم کارم جز قلنج چی ترکوندم امروز؟ ول کن جان هرکی دوس داری.
دوباره کوبید به بازوم.

- آره دیگه، منم که عرعر! وقتی من داشتم می‌رفتم شما دنبال خسارت و بیمه بودین، حالا یا اون نگاه ول می‌کنه واسه این، یا این نگاه پرت می‌کنه سمت اون! تو خنگی تو مسائل عاطفی نمی‌فهمی طرف خرت شده!

خداروشکر که نزدیک خونشون رسیده بودیم وگرنه از سلول‌های خاکستری مغزم چیزی باقی نمی‌موند. پدرام نامرد همیشه می‌گفت یه سری از سلول‌های خاکستری مغزم از توی چشم هام زدن بیرون! نتیجه‌اش این شده که رنگ چشمام خاکستری شده و مغزم معیوب! البته از خجالت این حرفش با دمپایی مامان اساسی در اومدم. از یادآوری اون روزها لبخندی رو لبم نقش بست.

- بفرما دیدی! تا اسمش اومد نیش‌ت شل شد. راستشو بگو اسم بچه‌هاتونم انتخاب کردین نه؟
با ناله گفتم:

- توهم زدی عزیز من. جان من بس کن که جون تو تنم نمونده! شانس بیارم قبل از این که سرم درد بگیره برسم خونه بخوابم.
یهو تغییر موضع داد و با مهربونی نگاهم کرد و گفت:

- آره عزیزم از چشمت معلومه چقد خسته‌ای. ببخشید بخاطر من راحت دور شد.
روبروی خونشون ایستادم.

- برو بچه واسه من تیرپ دلسوزی برن دار خدا حافظ.

چشماش رو در لحظه تنگ کرد.

- من که بلاخره می فهمم تو سرت چی می گذره، حالا ببین. اونوقت مجبوری تمام ماجرا رو برام بگی. اسم بچه که تازه اولشه.

بعدم پیاده شد و در رو محکم بست و رفت. سری از تاسف تکان دادم و حرکت کردم. گفتم می ره سفر یه بادی به کلهش می خوره عقلش میاد سر جاش. همون یه ذره ای هم که داشت پریده بود! حامد به چی این دل خوش کرده ناموساً؟ پشت چراغ قرمز ایستادم و به هفته ای که گذشت فکر کردم.

بعد از کلاس عمومی هفته پیش که با فرهاد طاهری بودم، با هم صمیمی تر شده بودیم اما فقط در حد یه هم کلاسی! من از روحیه شادش، شاد می شدم و اون از جزوه های عمومیم کپی می کرد! همین!

ولی این مریم دیوونه این قدر امروز دم گوش من خوند که این پسر خاطرخواهت شده، که پاک اعصابم رو ریخت بهم. سر یه سوال زبان آن قدر عصبی جواب فرهاد رو دادم که بیچاره دیگه سمت نیومد و به قول مریم نگاهش رو سمتم ول می کرد! چراغ سبز شد و حرکت کردم... اصلاً هرچی که شده، شده. تنها چیزی که الان مهمه خوابه... فقط خواب!

به سمت کیوسک نگهبانی رفتم و گفتم که ماشینم جامونده توی پارکینگ. نگهبان، خواب آلود در رو باز کرد که برم بیارمش. با خجالت از کنارش گذشتم. این بنده خدا رو هم زابه راه کردم.

رسماً عین موش آب کشیده شده بودم! از بس روحم توی گذشته غرق شده بود که جسمم داشت زیر بارون غرق می شد! زمان از دستم در رفته بود و به خودم که



اومدم هوا تاریک شده بود و بارون با شدت بیشتری می بارید. حس کردم ته گلوم می سوزه، البته با وضعی که داشتم سرما خوردگی رو شاخم بود! وای که چقدر دلم قهوه می خواست.

آهی کشیدم و سویچ ماشین رو دور انگشتم چرخوندم. حالا که بابا اومده بود باید آلاچیق رو باهاش نصف می کردم. یادم میاد اونم مثل من عاشقش بود و این یعنی قهوه تو آلاچیق، اونم تنهایی تعطیل! باید یه فکری به حالش می کردم. من معتاد قهوه بودم. نزدیک ماشین رسیدم و همین که خواستم سوار بشم عطسه ام گرفت و سرم تیر کشید.

- تا این ساعت زیر بارون بودی؟

با ترس برگشتم عقب و دستم رو گذاشتم رو قلبم که بی امان می کوبید. حضور ناگهانیش باعث شد یه لحظه سرم گیج بره و به تیر کشیدنش ادامه بده.

بهم نزدیک تر شد:

- نمی خواستم بترسونمت.

با اون لحن سردش لرزم گرفت. احساسش کرد که تقریباً با عصبانیت در ماشینم رو باز کرد و من رو فرستاد داخلش!

تبعات این همه مدت زیر بارون بودن یکی یکی داشتن ظهور می کردن. لرزون بخاری رو روشن کردم و به رئیس مشکی پوشم با اون پالتوی بلند و شیکش نگاه کردم. یه دستش لبه‌ی بالایی در ماشین بود و اون یکیش تو جیب شلوارش و با چشمای رنگِ شبش جدی نگاهم می کرد. چند ساعتی می شد که شرکت تعطیل شده بود پس این جا چیکار می کرد؟

- سوال پرسیدم ازت.

سعی کردم خودم رو جمع وجور کنم اما صدام یه ذره لرزید.



- بله؟

- چرا؟

- حواسم به ساعت نبود.

دستش رو از لبه‌ی ماشین برداشت و کامل تکیه داد به ماشین. صدای رعد و برق بلندی اومد که باعث شد اخم کنه و زیر لب چیزی بگه. آره... یادمه که رئیس از رعد و برق اصلا خوشش نمیاد.

- چی باعث شده بود این قدر تو حال خودت باشی که نفهمی بارون شدید شده و هوا تاریک؟

صداش تو سکوت پارکینگ می پیچید یا واقعا داد می زد رو نمی دونم ولی باعث شد با این لباس خیس و فشار احتمالا پایین و میگردن در حال اوج گرفتنم، تو خودم مچاله بشم و فقط بتونم جلوی لرزش دندون هام رو بگیرم.

جوابی که نگرفت برگشت سمتم. حالم رو که دید مشتش رو روی سقف ماشین کوبوند و در سمت من رو بست. خودش پشت ماشینم نشست و گفت:

- می رسونمت!

و من آن قدر حالم خراب بود که حتی نتونستم مانعش بشم و بعد از گفتن یه "نه" آروم تقریبا بیهوش شدم.

- رها جان مامان، بلند شو وقت قرصاته.

پلک های سنگینم رو باز کردم و با چشموهای نیمه باز خیره شدم به مامان پروانه. یک زمانی می گفت من پروانه شدم تا دورت بگردم.

- چی شده مامان؟ قرص چی؟

با بغض دستی به سرم کشید:

- سرمای بدی خوردی عزیزم. آخه شش ساعت توی بارون چیکار می کردی تو دختر؟

پروژه یاس، ضیایی مزخرف، معلق شدنم، بارون، ماشین و صد البته جناب رئیس!

قرص رو ازش گرفتم و گلوی دردناکم رو تر کردم:

- من رو اون آورد آره؟

لبخند نادری زد:

- آره بنده خدا لطف کرد تا خونه آوردت. بعدم که دکتر زارع اومد این جا و دیدت،

رفت نسخهات رو پیچید و اومد. بخاطر حواس پرتی جنابعالی افتاد تو زحمت!

حیف که نمی تونستم بگم چی شده وگرنه می فهمیدی مسبب همه ی اینا خود

موزمارشه مامان خانوم!

- شما باز چشمت به یه پسر خورد، دختر خودت رو فراموش کردی؟ اصلا وظیفش

بوده... تو شرکتش کلی جون می کنم، حالا یک بار بیاد من رو برسونه خونه. تازه

خوبه ماشین خودم بوده.

نگاه سرزنش آمیزی بهم کرد.

- این طوری نگو. از لطفش بوده. بعدم من که نمی دونستم با ماشین توعه. ماشین

رو که آورد، علی آقا بردش تو پارکینگ. زیر بارون بدون هیچ وسیله ای رفت تا

داروخانه. اون طفلکم سرما نخوره شانس آورده!

نه بابا! این ولخرجی ها از جناب رئیس بعیده!

- تو که نمی دونی چقدر تبت بالا بود رها. اگه دیرتر می آوردت معلوم نبود چی

می شد. اگه بدونی اون جوری آوردت چه حالی شدم؟! یاد دو سال پیش افتاده

بودم... چرا مراقب خودت نیستی آخه؟ اصلا این همه وقت زیر بارون چیکار

می کردی؟



با کلافگی پتو رو تا زیر گلوم بالا کشیدم.

- مادر من، من الان مریضم! بعدا بیا حرف بکش ازم جان اون شوهرت.

چشم غره‌ای بهم رفت و بلند شد.

- لیاقت نداری که... منو بابات از نگرانی داشتیم می‌مردیم، اون طفلکم نگم بهتره،

حالا خانوم واسه من طاقچه بالا می‌ذاره. اصلا بخواب تا شبم جلو چشمم نباش!

بعدم رفت و در رو محکم بست. لبخندی رو لبم نقش بست. دعوای من و مامان

همیشه همین‌طوری بود. تا شب طول می‌کشید بعد با یه بغل حل می‌شد.

نگرانی بابا واسم لاینحل بود. بهش نمی‌اومد! اون یارو رو هم که نگم بهتره!

چشمم داشت روی هم می‌افتاد ولی تصویر مشکی‌پوشش از ذهنم کنار نمی‌رفت.

نمی‌دونم شاید امشب واقعا نقش فرشته‌ی نجاتم رو ایفا کرد. یه فرشته‌ی مشکی

پوش مثل بتمن... دیگه نتونستم مقاومت کنم و چشمم رو بستم .

حالا کل این سه روز رو می‌خوابم... فقط خواب!

- ای درد نگیری تو! پاشو برو اون‌ور حوصله‌تو ندارم.

مریم دست از بافتن موهام کشید و نشست اون‌ور تخت.

- بده می‌خوام موهات عین دم گربه نشه! حالا بیا و خوبی کن. قدرشناسی دیگه!

دستی به موهای مشکی و بلندم کشیدم و نشستم تو جام:

- نخواستیم بابا... به جای بافتن داری از ته می‌کنیشون!

پشت چشمی نازک کرد و سرش رو کرد تو گوشیش.

- از شرکت چه خبر؟



- خبر کار و بدبختی! سه روزه عین چی عصبیه و به همه چی گیر میده. تازه صداشم گرفته. تو جلسه دیروز که داشت حرف میزد تشخیص ندادم صداش رو. سرما خورده خفن!

بفرما... این هم نتیجه‌ی بتمن بازیت رئیس جان! اصلاً هم عذاب وجدان ندارم. اگه درست رفتار می‌کرد و معلقم نمی‌کرد یا اگه عین زامبی اون شب یهو پیداش نمی‌شد، زود می‌رفتم خونه و این قضایا پیش نمی‌اومد. اصلاً خودش تا اون موقع شب تو شرکت چیکار می‌کرد؟

- هوی با توام ها!

با گجی نگاهش کردم:

- چی؟

- می‌گم تو که حالت بهتر شده فردا میای شرکت دیگه هان؟

- آره دیگه میام جفتمون با هم به صداش بخندیم.

با خنده گفت:

- خدایی با این که صداش پوکیده ولی هنوزم جذابه. این قدر دلم می‌خواست بهش بگم یه دهن بخون مستفیض بشیم، ولی می‌ترسیدم نقشه‌های لوله شده‌ی یاس رو بکنه تو حلقم!

با بالشت کوبیدم بهش.

- اگه به حامد نگفتم زنش سرو و گوشش می‌جنبه!

- اولاً نامزدشم زنش نیستم! دوماً اینو بهش بگی بهت می‌خنده چون معتقدن جز خودش هیشکی نمی‌تونه من رو تحمل کنه.

زدم زیر خنده و گفتم:



- نمردیم و یه حرف درست از حامد شنیدیم.

با حرص زد تو کلیه‌م:

- حالا من دارم شکسته نفسی می‌کنم چیزی نمی‌گم دلیل نمی‌شه شما دور بردارید ها.

- خیلی خب بابا. بیا برو بذار بخوابم. می‌خوام از آخرین روز تعطیلاتم استفاده کنم. دستام رو گذاشتم پشت سرم و تکیه دادم به تاج تخت. مریم درحالی‌که داشت متفکرانه قطعات پازل رو نگاه می‌کرد شروع کرد به غر زدن:

- واقعاً که! از سرکار کوبیدم اومدم این‌جا بعد تو می‌خوای بخوابی؟ عین تنبل سه انگشتی می‌مونی رها، پاشو بریم بیرون یه باد به مخت بخوره فردا شیش و هشت نرنی!

بدم نمی‌گفت. از هر لحظه از هوای بی‌نظیر پاییز باید استفاده کرد.

- مثلاً کجا؟

یه تیکه از پازل رو درست سرجاش گذاشت و با ذوق گفت:

- مثلاً به یاد قدیم کافی شاپ نزدیک دانشگاه؛ طلایه.

ماتم برد. دو سالی می‌شد اون‌جا نرفته بودم. من از اون‌جا بود که به قهوه عادت کردم. اون‌جا کلی خاطره داشتم، هم با دوستانم هم با... .

- باور کن حسش نیست. حال ندارم تا اون‌ور شهر برم واسه یه قهوه.

با عصبانیت از جاش بلند شد و کیفش رو برداشت.

- برو خداروشکر کن مریضی وگرنه حالت رو جا می‌آوردم. حیف من که خسته کوبیدم اومدم این‌جا عیادت تو، خدافظ.

لبخند گيجی زدم و دستم رو براش تکان دادم. حس و حالم عوض شده بود. شاید واقعاً باید برم و با گذشته روبه‌رو بشم. شاید اون موقع ديگه حافظه‌ام دست از کنکاش برداره.

بلند شدم به پازل نگاه کردم و تیکه‌هاش رو لمس کردم. شاید باید هر قطعه از خاطرات گذشته رو دوباره بچینم تا کامل بشه بعد بتونم کنار بذارمشون... .

- کجا می‌ری؟

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم سمتش. روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بود و موشکافانه نگاهم می‌کرد.

- جایی کار دارم، می‌رم زود برمی‌گردم.

از جاش بلند شد و موبایلش رو توی جیبش گذاشت.

- با علی برو.

کیفم رو روی شونه‌ام جابجا کردم و سرسری گفتم:

- نیازی نیست نگران من بشین. من عادت ندارم.

واقعاً هم عادت ندارم به نگرانی‌هاش پدر من! بدون توجه به ابروهای گره خورده‌اش، سوار ماشین شدم و حرکت کردم به سمت کافی شاپ طلائییه.

همه‌چیز درست مثل زمانی بود که رهاشون کرده بودم. سعی کردم به خودم مسلط باشم. آروم پیاده شدم و به سمتش رفتم. کارکنانش رو نمی‌شناختم اما صدای آویز بالای در من رو توی خاطرات گذشته‌ام انداخت.

دیزاینش هنوز همون طوری بود. نفس عمیقی کشیدم و بوی قهوه‌های بی‌نظیرش رو به ریه کشوندم. آروم به سمت میز کنار پنجره رفتم و روی صندلی طرح چوبش نشستم. من از این میز بیشتر از خود کافی شاپ خاطره دارم.



(گذشته)

فنجون قهوه‌ام رو توی دستم جابه‌جا کردم و از پنجره به شکوفه‌های درخشان صورتی درخت کنار خیابون نگاه کردم.

- خب من منتظرم.

لبخند عجولانه‌ای زد و نگاهش رو ازم گرفت. امروز صبح وقتی وارد کلاس شدم فرهاد طاهری دنبالم اومد و بعد از یه سلام تند، ازم خواست بعد از کلاس آخر پیام کافی شاپ طلائییه و رفت. چیزی که هم باعث تعجب من شد و هم ابرو اومدن مریم که یعنی دیدی خرت شده؟!

انگار تو زدن حرفش تردید داشت ولی بلاخره بعد از یه ربع نشستن توی کافی شاپ و در و دیوار رو نگاه کردن، انگشتانش رو توی هم گره زد و شروع کرد به صحبت:

- راستش دلیل این‌که ازتون خواستم بعد کلاس بیاین این‌جا این بود که ازتون بپرسم چیزی شده؟

با تعجب نگاهش کردم:

- یعنی چی چیزی شده؟

- یعنی... منظورم اینه که می‌خواستم بپرسم چیزی شده که شما از من ناراحتین؟

- کی گفته من از شما ناراحتم؟

نفس عمیقی کشید و لبش رو داخل دهانش کشید.

- کسی نگفته ولی خب... چجوری بگم؟

نفسش رو محکم داد بیرون:

- تقریباً دو هفته‌ست انگار شما ازم ناراحتین! جوابمو خیلی رسمی می‌دین و یا گاهی نمی‌دین! یا حتی نگاهتون... .

با کمی اخم سر تکون داد.

- احساس می‌کنم کاری کردم که شما از من ناراحتین.

این آدم چی پیش خودش فکر کرده بود؟! من برای جلوگیری از هر شایعه‌ای باید ازش دور می‌موندم. نگاه‌های اغلب بچه‌ها رو روی خودمون دیده بودم و این اصلاً چیز خوشایندی نبود. مخصوصاً این که این چندوقت آریان هم به طرز عجیبی نگاهم می‌کرد! به خودم که می‌تونستم اعتراف کنم طرز نگاه و تفکرش برام مهم بود!

- ببینید آقای طاهری، اولاً دلیل خاصی وجود نداره که صمیمانه باهاتون رفتار کنم. دوماً نه من از شما ناراحت نیستم فقط سعی دارم فاصله‌م رو باهاتون حفظ کنم.

- خب آخه چیزی شده که یهو شما می‌خواین فاصله بگیرین از من؟

- من هیچوقت بهتون نزدیک نبودم که بخوام دوربشم جناب.

خواستم از جام بلند شم که ملتسمانه صدام زد:

- رها خانم بشینین لطفا! من معذرت می‌خوام اگه جسارتی کردم.

توی چشمش نگاه کردم و نگاهش آن قدر صادق بود که ناخودآگاه نشستم. چشم‌هاش رو بست و نفس عمیقی کشید. دست‌هاش رو بهم گره زده بود و از فشار زیاد، بند انگشتانش سفید شده بود.

- پس شما از من ناراحت نیستین و به من نزدیک نمی‌شین چون دلیلی وجود نداره درسته؟

- درسته.

چشمش رو در یک حرکت باز کرد. توی چشمش برق عجیبی بود! یه لحظه جاخوردم.

- پس شما قاعدتاً نباید از من بدتون بیاد درسته؟

سرم رو انداختم پایین. این چرا این طوری می کرد؟!

- می شه این طوری گفت.

- پس من می تونم ازتون خواستگاری کنم؟

سرم رو با ضرب بالا گرفتم و با بهت نگاهش کردم. خدای من این چی داره می گه؟! باورم نمی شه مریم بازم درست فکر کرده باشه... .

لبش رو تر کرد و با اضطراب ادامه داد:

- می دونم الان گیج شدی ولی... ولی دلم آروم نمی گرفت اگه دیرتر می گفتم.

با گیجی سر تکون دادم و مستاصل گفتم:

- اصلا حرفتون منطقی نیست! ما فقط یک ماهه هم رو می شناسیم اون وقت داری میگی... شما میگی... .

کلافه نفسم رو دادم بیرون:

- بس کنید لطفاً. این یک مورد اصلا شوخی قشنگی نیست!

دستاش رو روی میز جلو کشید و بی رو دروایستی دست های یخ زده ام رو گرفت.

- دوماهه! دو ماهه هم رو می شناسیم. من می دونم چی دارم می گم. این واقعی ترین حس زندگی منه. به حس اعتماد دارم. توام به من اعتماد کن.

عصبی دستم رو از دستاش کشیدم بیرون:

- شما نمی فهمی چی... .

دو تا کف دستش رو تسلیم وار آورد بالا و نگران نگاهم کرد.

- می دونم چی می خوای بگی، ولی باور کن من همون دفعه اولی که باهات تصادف کردم ازت خوشم اومد. با این که دوبار دیده بودمت، اما تمام عید داشتم بهت فکر می کردم و آرزو می کردم دوباره ببینمت. بعد که دوباره دیدمت، اون حس تشدید

شد تا جایی که نشستم با خودم دودوتا چهارتا کردم و دیدم بهت علاقه مند شدم...
تو دانشگاه هر جا می رفتی نگاهم دنبالت می اومد. اگه نمی دیدمت، انگار که چیز
مهمی رو گم کرده باشم، دنبالت می گشتم. خودت چندبار وقتی نگاهت می کردم
مچم رو گرفتی و من حتی با وجود خجالتم نمی تونستم نگاهم رو ازت بگیرم. من
نه بچهام، نه اون قدر بی ملاحظه که اسم حسم رو ندونم! می دونم به نظرت عجیب
میاد ولی...

صداش در حد زمزمه آرام شد:

- بین تمام گرفتاری هایی که دارم، تو بیشتر گرفتارم کردی رها!

دستاش رو کشید به صورتش و به پشت صندلی تکیه داد.

- من برای کاری مجبورم یک هفته برم جنوب. ازت... ازت می خوام تو این یک
هفته به حرفام فکر کنی. تمام حرفایی که قسم می خورم از ته دلم گفتم. تمام
احساسم رو بهت نشون دادم. باورشون کن رها. می دونم دنیا مون با هم فرق داره،
ولی اگه تو بخوای... .

نفسش رو محکم داد بیرون و سراسیمه از جاش بلند شد. چند قدم به سمت در
برداشت و بعد مکثی دوباره برگشت و به منی که تمام این مدت بهت زده نگاهش
می کردم، نگاه کرد. برق عجیبی توی چشماش بود و من چرا حس بدی نسبت به
این چشمها نداشتم؟! چرا اصلا حسی نداشتم؟! چرا به جای این چشمان خاکی
رنگ دنبال یه جفت چشم مشکی بودم!؟

- من پشیمون نیستم که این قد زود حسم رو باهات درمیون گذاشتم رها چون
می دونم اصلا زود نبوده. فقط ازت می خوام باورم کنی، همین. من دلم رو پیشت
می ذارم و می روم. مراقب دلم و... خودت باش!

صدای پر ضرب آویز در توی سرم اکو شد و نگاهم رو زیر کشوند. فرهاد رفت و
حرفهای سنگینش رو باقی گذاشت و من موندم با دو تا قهوه ی یخ زده، قلبی که



ضربانش نامنظم بود و درختی که حالا شکوفه‌های صورتیش به درخشانی قبل نبود... .

(حال)

دلم نمی‌خواست برم شرکت و با بتمن روبه‌رو بشم، اما خبر داشتم امروز قرار بود جلسه‌ای واسه آماده سازی اجرایی پروژه یاس برگزار بشه. من هم چون طرح‌های داخلی کار رو کشیده بودم حتما باید می‌رفتم. دلم نمی‌خواست برم اما چاره‌ای نبود. صورت بی‌روحم رو با یه لبخند مصنوعی مزین کردم و با پوشه‌ای که از قبل آماده کرده بودم، با اعتماد به نفس وارد سالن اجتماعات شدم. به مهندسی‌نی که می‌شناختم سلام کردم و کنار مریم نشستم. انرژی‌م هنوز هیچی نشده داشت تموم می‌شد!

- ماشاالله مریضی بهت ساخته ها! زیر پوستت آب رفته.

- مریم حوصله ندارم.

با چشم غره نگاهش رو ازم برگردوند.

- تو کی حوصله داری!؟

حق داشت ناراحت باشه ازم؛ دیروز عصر که اون جوری از خونه‌مون رفت این هم از الان؛ به مریم ربطی نداشت که من باز یاد تجدید خاطراتم افتادم.

با شرمندگی نگاهش کردم و مظلوم گفتم:

- معذرت می‌خوام مرمر. هنوز حالم سر جاش نیومده.

واقعا هم نیومده بود. دیشب تا دیروقت توی کافی شاپ با خاطراتم دست و پنجه نرم می‌کردم و حالم بهتر نشد که هیچی، بدتر هم شد!

- بابت تاخیرم عذر می‌خواهم.

- اوه اوه این که وضعش از روزای قبلم بدتر شده! نگاهش کن.

دلم نمی‌خواست نگاهش کنم. نمی‌دونم بابت ضعفم توی اون شب بارونی ازش خجالت می‌کشیدم یا از دستش عصبانی بودم بابت تعلیقم و برانگیختن حس پسر دوستی مامانم!

سر سنگینم رو رو به بطری آب روبه‌روم گرفتم و زحمت یک نیم‌نگاه رو به خودم ندادم، اما به حرفاش تا جایی که ذهن آشفته‌ام اجازه می‌داد دقت کردم. صداهش همون طور که مریم گفته بود گرفته بود ولی لعنت بهش که هنوزم جذاب بود.

صحبت‌هایی که راجع به مصالح و نقشه‌کشی و زمان‌بندی کار بود تموم شد. طرح‌های من رو هم که برای محوطه جلویی برج و فضای داخلی واحدها آماده کرده بودم نشان دادن و نگاه‌های تحسین برانگیزشون رو با لبخندی شل جواب دادم. یه طرح برای پنت هاوس کار در نظر داشت که پدرم رو درآورد تا بلاخره قبولش کرد!

قرار بر این شد بعد از صحبت‌های نهایی با پیمان‌کار، پروژه کلید بخوره. مجتمع توی اصفهان بود و این یعنی دفعات متعددی، برو-بیا! هرچند که من دفعات کمتری باید می‌رفتم اما فکر سفر رفتن با رئیس خوش‌اخلاقم خسته‌م می‌کرد.

بدون توجه به اطرافم شانه‌ی مریم رو فشردم و از جلسه زدم بیرون و پناه بردم به اتاقم. روی صندلی نشستم و سرم رو گرفتم توی دستام. سرم سنگین شده بود، مثل دلم. احساس می‌کردم دمای بدنم هر لحظه داره می‌ره بالاتر و عطر سِکرآور یاس‌ها هم نتونست حال رو بهتر کنه. هنوز خوب نشده بودم و مرور دیشبم بدترم کرده بود.

در اتاق باز شد و بعد بسته! بدون این که سرم رو بلند کنم با کلافگی گفتم:

- مریم باور کن حال ندارم. بعدا صحبت می‌کنیم.

- ادب حکم می‌کرد حداقل با نگاه ازم تشکر کنی!

به سرعت سرم رو بلند کردم و نگاهم افتاد به چشم‌هایی مشکلی که هاله‌ای از قرمزی اطرافش رو احاطه کرده بود. مثل اینکه واقعا حال اون هم بد بود!

نگاهم به جای خالی شالگردنش دوخته شد و وضعی که داشتم مانع بلند شدنم شد.

- هر انسانی وقتی می‌بینه کسی به کمک نیاز داره، وظیفشه که کمکش کنه!

درحالیکه بی تعارف روی مبل می‌نشست، یه ابروش رو با ژست خاصی داد بالا.

- یعنی وظیفه‌ام بوده بهتون کمک کنم؟

در سکوت بهش خیره شدم. گاهی جدی حرف می‌زد و گاهی خودمونی و من واقعاً جواب خاصی نداشتم. قطعاً بهم لطف کرده بود، اما من هنوز هم ازش ناراحت بودم و کمی غرور باعث شد از سکوتم دست نکشم.

- این انسان می‌خواد بدونه چرا اون شب موظف شد کمکت کنه؟

لحنش آن‌قدر قاطع و مصمم بود، که جای اعتراضی برام باقی نمی‌داشت مخصوصاً این‌که خودش هم به‌خاطر بتمن بازیش مریض شده بود. هرچند که من ازش کمک نخواستم بودم اما مجالی برای بچه بازی نبود.

- توی پارک نشسته بودم و داشتم به چیزی فکر می‌کردم، زمان از دستم در رفت و متوجه اطرافم نشدم.

چشماش رو باریک کرد و به جلو خم شد

- به چیزی... یا به کسی؟

حالم خوب نبود و داشت واقعا کلافه‌ام می‌کرد با این سوالاتش. چه ربطی به این داشت آخه؟!

- دلیلی نمی‌بینم بیشتر بهتون توضیح بدم.



در سکوت نگاهم کرد. چیزی توی چشماش بود که داشت زیر و روم می‌کرد و من از ویرانی بعدش هراس داشتم. نگاهم رو به زور از چشم‌های مشکیش جدا کردم و به گل‌های یاسم خیره شدم.

کمی بعد از جاش بلند شد و به سمت در رفت اما صدای بم و گرفته‌اش باعث شد چشمم رو کلا ببندم.

- قبلاً مودب‌تر بودی!

حتی تو هم داری من رو به یاد گذشته می‌ندازی جناب رئیس! این گذشته‌ی لعنتی حال‌حالا ها دست از سر من بر نمی‌داره.

- چقدر دیگه مونده؟

با تمام وجود احساس خستگی می‌کردم. حس می‌کردم کل وجودم به تب نشسته و سرم داره ضرب می‌گیره. قرص‌هام هم خواب آور بود و داشتم بیهوش می‌شدم، اما کارهای عقب‌افتاده‌ام تمومی نداشت.

- تو برو مریم. شاید تا یک ساعت دیگه هم تموم نشه!

دو به شک نگاهم کرد و گفت:

- آخه نمی‌فهمم چرا نیومده این همه کار ریخته رو سرت؟ و نکته‌اش این‌جاست که خودش مرخصی تو رو رد کرده بود! نکته جالب‌ترش هم اینه که هردوتون باهم سرما خوردین!

چشماش رو موزیانه باریک کرد و طلبکارانه دستاش رو روی میز عمود کرد و به سمتم خم شد.

- ببینم نکته... .

قبل از این‌که چیزی بهمون نسبت بده پریدم وسط حرفش:

- مریم همه‌ی اینا اتفاقی بوده. اون روزم که تو بارون مونده بودم دیدمش و با اون حال داغونم حتما اون قدری باهوش بوده که خودش بفهمه که باید برام مرخصی رد کنه. بلاخره بی‌خودی لیسانس و فوق لیسانس که نداره!

- ولی تو چند روزه به شدت عوض شدی! رئیس‌م که بیشتر پاچه می‌گیره. به من نگی به کی می‌خوای بگی کلک؟

و هم‌زمان چشمک زد و با ذوق نگاهم کرد.

- من چند روز زیادی درگیر گذشته‌ام. شاید اونم درگیر یه چیزیه. بی‌خود حرف درنیار. پاشو زودتر برو به نامزد جونت برس.

با هول صاف ایستاد و به ساعت نگاه کرد.

- وای اصلا یادم رفته بود شب خونه‌شون دعوت‌م.

بعد یهو روی مبل وارفت و قیافه‌اش درهم رفت.

- رها من هنوز با خاله‌ت آبم توی یه جوب نمی‌ره!

- خاله‌ی بنده الان مادرشوهر جنابعالیه. بعدم مگه چشمه؟

با کلافگی نگاهم کرد.

- خیلی خشکه. دو دقیقه میام با حامد بخندم طوری نگاهم می‌کنه انگار قوانین سازمان ملل رو زیر پا گذاشتم! حامدم که قربونش برم، فقط میگه مامانمه احترامش واجبه. کلافه شدم از دستشون! با همه‌چیز ساختم اما انگار هنوز من رو عروسش نمی‌بینه. دو ساله نامزدیم اما هیچ اقدامی نمی‌کنه تا عروسی بگیریم. می‌دونم حامدم می‌خواد زودتر بریم سر زندگیمون اما نمی‌تونه با مامانش حرف بزنه. از یه طرف بابام هم عصبی شده از این نامزدی طولانی.

حق داشت. ساختن با این شرایط کار هرکسی نبود.



- چی بگم والا... مامان من تا حالا دوبار با خاله پروین حرف زده اما اثر نکرده. نمیدونم واقعا خاله پروین چرا این قدر کشش می‌ده؟ می‌دونی گاهی حس می‌کنم خاله پروین از تنهایی می‌ترسه؛ بلاخره بعد از فوت شوهرش، حامد تنها کس نزدیکی هست که داره. باید به مامان بگم حسابی روی مخش کار کنه.

آهی کشید و بی حوصله گفت:

- خودمم بهش فکر کردم اما حامد می‌گه مامان فقط حساسه. خودمم نمی‌دونم دیگه چیکار کنم ولی تو خوش شانسی رها. مامان پروانه‌ات زمین تا آسمون با خاله پروینت فرق داره.

به یاد مامان عزیزم لبخند زدم.

- من اگه مامانم رو نداشتم که دق می‌کردم. توام یه ذره دیگه صبر کن ببینم می‌تونم مامان و داییم رو تبدیل به تیم ضربت کنم یا نه!

از جاش بلند شد و به سمت در رفت.

- والا مگه چاره‌ی دیگه‌ای هم دارم؟ همه شوهر کردن، ما هم شوهر کردیم. تو هم زودتر کارتو تموم کن دختر هنوز کامل خوب نشدی.

- اگه تو زودتر بری کار منم زودتر تموم می‌شه.

مریم رفت و من باز مشغول شدم. نیم ساعتی بود از ساعت مقرر گذشته بود و کار من هم آخراش بود. داشتم طراحی یکی از طراحی‌های تازه کار رو بررسی می‌کردم که گوشیم زنگ خورد. حامد بود. سلام نکرده با توپ پر بهم حمله کرد.

- نگو که هنوز تو اون خراب شده‌ای!

- بیخیال حامد الان دیگه کارم تموم می‌شه میرم.

از پشت تلفن داشت حرص می‌خورد:

- آخه اون باهوش نمی‌بینه تو مریضی، داره عین خرازش کار می‌کشه!

- الان به من توهین کردی یا اون؟

- فرقی نداره جفتش یکیه. من الان میام گوشش رو می‌پیچونم که فکر نکنه تنها گیر آورده هرکاری دلش بخواد می‌تونه بکنه.

دلم غنچ رفت برای غیرت برادرانه‌اش. از بچگی همین‌طوری بود، وقتی می‌دید من داداش ندارم و گاهاً بابام نیست، می‌اومد پیشم و نمی‌ذاشت کسی اذیتم کنه. می‌گفت به همه بگو یه داداش دارم اسمش حامده، کسی جرات نداره خواهرش رو اذیت کنه!

با مهربونی گفتم:

- نمی‌خواد حامد جان. من کارم تموم شد الان دیگه میرم خونه. شمام که امشب یار مهمونتونه! بشین ور دلش فیض ببر.
معلوم بود خنده‌اش گرفته.

- اتفاقاً برای رهایی از دست این عجوزه هم که شده میام دنبالت!

بلند خندیدم:

- حالا ببین می‌تونی کاری بکنی که یه کلیه سالم برات باقی نمونه!

- آخ گفتمی! پریروز همچین زد تو کلیه‌ام که از شدت دردش رفتم دکتر. دکترشم به از شما نباشه یه سیبیل قشنگ اوا خواهری بود. مرتیکه ادکلن دخترونه زده بود موهاشم دم اسبی بسته بود! یه نگاه به سر در مطبش کردم تا مطمئن بشم. آخه فکر کردم اومدم دکتر زنان! جونم برات بگه که خواهر گفت مشکلی نیس اما برای راحتی خیال خودم برم یه عکس بنذارم. منم پرسیدم سلفی میشه بگیرم؟ پسره همچین زد زیر خنده که دل و روده‌ام به هم خورد! بعد که قشنگ از نمایش حلقش مستفیضمون کرد، گفت نه عزیزم باید سونوگرافی کنی. منم که ترسیدم برای بچم خطر داشته باشه قبول نکردم. فقط نفهمیدم غیرت مریم کجا رفته بود که می‌ذاشت دکتره هی معاینه‌ام کنه؟



از بس خندیده بودم نفسم منقطع شده بود. همچین از خودش ادا درمی آورد که نمی تونستی بهش نخندی.

- کوفته دختره ی بی حیا من دارم می گم کلیه م درد می کرد تو داری به اوا خواهر می خندی؟ آخ!

نگران شدم.

- چی شد حامد؟

- هیچی بابا بچه لگد زد هنوز بهش عادت نکردم.

فحشی دادم و نقشه ها رو جمع کردم.

- حامد بسه دیگه. قطع کن من بتونم کارم رو تموم کنم برم.

صداش جدی شد:

- خیلی خب ولی تا من پیام از اون جا جم نمی خوری. مامان و باباتم این جان و شما هم میای خونه خاله جانت.

و بدون این که بذاره من حرف بزنم قطع کرد!

طرحها رو گذاشتم لای پوشه و به طرف میز منشی رفتم. از جاش بلند شده بود و داشت کیفش رو روی شونه اش فیکس می کرد.

- خانم شمس اینا باید تا فردا واسه شرکت آذین فرستاده بشن. با رئیس هماهنگ کن.

کمی این پا اون پا کرد و با استرس لبخند زد:

- باشه خانم مهندس فقط الان نمی شه چون وقت اداری تموم شده. منم که داشتم می رفتم.

کش و قوسی به کمرم دادم و گفتم:

- خیلی خب فردا بهش بده، ولی تاکید کن امروز بهت دادم.
- چشم مهندس ولی... اگه واجبه می‌خواين خودتون بهشون نشون بدین تا فردا.
- مگه نرفتن؟
- نه نیم ساعت پیش دو تا کلداکس ازم خواستن بعدشم دیگه بیرون نیومدن. اگه اجازه بدین من برم دیرم شده.
- درحالی‌که می‌خواستم تعجبم رو پنهان کنم بهش اشاره کردم بره و خودم هم به سمت دفترش رفتم. در زدم ولی جواب نداد. آروم وارد اتاقش شدم. سرش رو گذاشته بود روی میز و... خوابیده بود! این هم از رئیس وظیفه شناس شرکت!
- آروم پوشه رو گذاشتم رو میزش و خواستم برم بیرون که چشمم به قرص‌های روی میز افتاد. مگه نیم ساعت پیش براش نبرده بود؟ با بیخیالی شانهام رو انداختم بالا. به من چه می‌خواست بخوره! من که پرستارش نیستم.
- به طرف در رفتم ولی وسط راه پاهام به زمین میخ شد. نتونستم همین‌طوری بگذرم ازش. ظهر هم که دیدمش حالش چندان خوب نبود. سرم رو کمی چرخوندم و نگاهش کردم. شاید حالش بد بشه. خودم هم تجربه‌ش کرده بودم و اصلا چیز خوبی نبود.
- با بی‌حوصلگی به سمتش برگشتم و صداش زدم:
- رئیس!
- جوابم رو نداد. به طرفش رفتم و آستین لباسش رو کشیدم.
- رئیس بلند شو قرصات رو بخور.
- بازم جوابم رو نداد. نگرانی داشت مثل زهر کل بدنم رو می‌گرفت. بازوش رو محکم‌تر تکان دادم.
- بلند شو رئیس. صدام رو می‌شنوی؟



با هول یقه‌ش رو کشیدم که سرش با بی وزنی روی صندلی افتاد. از لیوان آب روی میز کمی به صورتش پاچیدم اما باز بیدار نشد. هول کردم. خدایا چرا بیهوش شده؟ با اضطراب بیشتری صداش کردم:

- بلند شو دیگه بتمن!

محکم تکانش دادم اما بیدار نمی‌شد که نمی‌شد. صورتش خیس عرق بود و لپ‌هاش گل انداخته بود. دستم رو با احتیاط گذاشتم رو پیشونیش و... خدای من این که داره از تب می‌سوزه!

دستم رو گذاشتم جلوی دهانم و با بی‌چارگی دور خودم چرخیدم. خدایا چکار کنم؟ اشکم داشت درمی‌اومد. هیچکس هم توی شرکت نبود. احساس می‌کردم اتاق داره دور سرم می‌چرخه. از ضعف خودم متنفر بودم. مغزم قفل کرده بود.

- بلند شو جون هرکی دوست داری.

قلبم که فشرده شد، اشکم ریخت روی گونه‌م و باز تکانش دادم. بی‌فایده بود! نمی‌تونستم فکر کنم که چه غلطی باید بکنم. در یک لحظه سرم تیر کشید. تعادل رو از دست دادم و دستم خورد به لیوان روی میز و با صدای موهومی روی زمین افتاد و شکست.

از شدت هق‌هق نفسم تنگ شده بود. دست و پام می‌لرزید و حتی نمی‌تونستم به سمت تلفن برم و به یکی بگم بیاد کمک. یه لحظه چشمام سیاهی رفت و دیگه نتونستم وزنم رو تحمل کنم. روبه‌روی صندلیش، روی زمین وا رفتم و سوزش بدی رو توی دستم حس کردم.

تصویرش رو تار می‌دیدم و سرم کاملا سنگین شده بود. دستم رو به لبه‌ی صندلیش گرفتم و با آخرین توانم داد زدم:

- تورو خدا بلند شو. بلند شو لعنتی.



به گوشه‌ی دیوار تکیه زدم و چشم‌هام روی هم افتاد. دنیا داشت رو به خاموشی می‌رفت و من از لای چشم‌های تارم با آخرین تصویری که ازش داشتم ل**ب‌های بی‌جونم رو تکان دادم و برای آخرین بار و با آخرین توانم صداش زدم:

- بلند شو آریان... .

(گذشته)

یک هفته زمانی که داشتم شروع شده بود... .

حرف‌های فرهاد رو بارها و بارها با خودم مرور کردم، صداقت کلام و نگاهش رو، سادگی برخوردش رو. گفته بود بهم علاقه پیدا کرده و از اون روز دلم شیش و هشت می‌زد. خواستگار کم نداشتم اما هیچ‌کدوم صداقتی که توی چشمای فرهاد بود رو نداشتن. اسم پدرم کافی بود برای خواستگاری از تک دخترش اما فرهاد خودم رو می‌دید.

تمام ایده‌آل‌هایی که یه دختر برای همسر آینده‌اش می‌خواست رو فرهاد داره اما فقط یک مسئله خیلی کوچک این وسط هست. یه مسئله که در عین کوچکی بودنش نمی‌ذاره منطقی فکر کنم. آره منطقی... اگه بخوام به فرهاد فکر کنم باید منطقی فکر کنم چون اگه بخوام احساسی برخورد کنم تهش می‌رسه به بن بست یه نام آریان.

قلبم؛ یه مسئله کوچکه که خیلی وقته کنترلش دست من نیست.

هجده سالم بود که ریتم غیر عادی قلبم بهم فهموند کار از کار گذشته. یه دختر هجده ساله که در اوج شور و هیجان و عواطف‌شه. با این‌که داره سه سال می‌شه اما هر وقت می‌بینمش ریتم قلبم مثل همون دیدار اول غیرقابل کنترل می‌شه.

بعد از تمام تب و تاب‌های عشق‌های دوران نوجوانی که حاصل بالا پایین شدن هورمون‌ها بودن، حس می‌کردم که این آدم رو دوست دارم!



آریانی که شاید مغرور بود و با هرکسی گرم نمی‌گرفت اما جذابیتی داشت که خاص بودنش بدیهی بود.

سال اول برخورد هامون باهم عادی بود درست مثل یه همکلاسی. گاهی خیرگی نگاهش ملموس بود و گاهی لبخندش زیادی واقعی؛ اما از سال دوم ورق برگشت. انگار یکی آریان قبلی رو با خودش برد و یه نسخه مغرور و خشک رو به جاش آورد؛ جوری که حس کردم نگاه‌ها و لبخندهاش فقط یه رویای شیرین بوده و بس. تمام این هفته کارم شده بود کلنجار رفتن با خودم و صد البته دلم.

من آریان رو دوست دارم. اما چیزی که درد داشت، چیزی که دردش نمود پیدا کرده بود این بود که تنها دوست داشتن من کافی نیست. این علاقه، یه جاده‌ی کاملا یکطرفه بود که انتهایش معلوم نبود بن بسته یا نه. شاید اگه هنوز مثل سال اول بود می‌تونستم به خودم بگم ممکنه دوستم داشته باشه و می‌تونم بهش امیدوار باشم اما این آریان رو نه.

نمی‌تونستم ریسک کنم و به پای این حس بمونم اون هم حتی زمانی که نمی‌دونستم اصلا اون از من خوشش میاد یا نه! نمی‌تونستم آینده‌ای رو رها کنم که حتی به بهتر شدنش امید نداشتم. این جسارت رو در خودم نمی‌دیدم که بهش ابراز علاقه کنم چون تحمل شکست تمام وجودم رو نداشتم.

من واقعا آریان رو دوست دارم اما فکر کنم بعد تقریبا سه سال، وقتش رسیده بود این حس نافرجام رو رها کنم. حس ناشناخته‌ای نسبت به این رهایی داشتم اما چاره‌ای نداشتم!

حاصل این بیچارگی گریه‌های شبانه و سردردهای مزمنی شد که با تمام وجود تحملشون می‌کردم، اما به شرطی که من رو از این حس جدا می‌کردن، به شرطی که روزی بتونم از این حس دست بکشم چون من هیچ شانسی برای با آریان بودن نداشتم.



من از فرهاد خوشم می‌آمد و تو خودم این رو می‌دیدم که بتونم یک روز دوشش داشته باشم و همین برای قدم اول کافی بود.

تمام این یک هفته رو فکر کردم؛ به خودم، احساسم، فرهاد و آریان.

و امروز روز هفتمه! روزی که فرهاد ازم جواب می‌خواست و من با تمام کشمکش‌هایی که تو این یه هفته داشتم فقط با فکر کردن به یک چیز تونستم خودم رو برای جواب مثبتم قانع کنم؛

همه‌ی آدم‌ها قرار نیست به عشقشون برسند!

حس دانشگاه رفتن نداشتم برای همین با قبول تمامی استرس‌هام، تو آلاچیق نشستم و نگاهم هی به گوشیم کشیده می‌شد و منتظر بودم تا جوابم رو بدم بلکه این استرس لعنتی دست از سرم برداره.

دروغ چرا، هنوز هم دودل بودم! هنوز هم یه جفت چشم مشکلی نهایت آرزوم بود هرچند که توی این یک هفته بهم ثابت شده بود که این آرزو دست نیافتنیه اما من دودل بودم.

آن قدر توی افکار متناقضم غرق بودم تا اینکه خورشید غروب کرد اما خبری از فرهاد نشد! فکر می‌کردم بعد از این که دید دانشگاه نرفتم بهم زنگ می‌زنه و بعد من ازش می‌خواستم که بریم کافی‌شاپ تا توی چشمش خیره بشم و تیر خلاص رو به خودم بزنم اما زنگ نزد. پوزخندی به خوش باوری‌هام زدم و از جام بلند شدم.

- تو حالت خوبه؟

برگشتم و به چشمای مهربونش نگاه کردم. چی بگم مادر من! احتمالاً فرهاد تو این هفته فهمیده که حسش غلط بوده و الانم جا زده! حس خاصی به این قضیه نداشتم بجز یه ناراحتی جزئی از قال گذاشتم.

با نگرانی به سمتم اومد:

- رها!

لبخند ملایمی زدم.

- خوبم مامانی. داشتم یه چیزایی رو واسه خودم حل و فصل می‌کردم!

- نتیجه‌ای هم داد؟

- فکر کنم.

نفس عمیقی کشید و دستی به گونه‌ام کشید:

- امیدوارم این سردرگمی که تو این هفته داشتی رفع بشه مامان جان! خودت خوب می‌دونی اگه خواستی حرف بزنی من همیشه هستم رها. تا من رو داری غم نداشته باش.

توی آغوش مهربونش فرو رفتم و بغضم رو عقب زدم.

- من تا تو رو دارم غم کیلویی چنده؟

- حالت بهتر شد؟

مجبور بودم بخاطر گیج بازی‌های هفته پیش و غیبت دیروزم، به بچه‌ها بگم مریض بودم. ما رو به دروغ گفتن هم انداختی جناب طاهری!

- آره کاملاً خوبه خوبم.

و با مسخره بازی روبه‌روش چرخ‌های زدم و تعظیم کردم. مریم بلند خندید و مشتش رو کوبید به بازوم.

- کی میره همه راه رو؟ برو فرهاد کوه گنت رو مستفیض کن شیرین بانو!

به سمت مخالفش چرخیدم تا از نگاهم چیزی نخونه.

- جزوه از ارگونومی دیروز برداشتی؟

- بله برداشتم، من رو نیچون!

- چه پیچوندنی؟ بده به فکر آخر ترمم که بی جزوه نمونم؟ راستی برای تولد حامد چی می‌خوای بگیری؟

با هیجان دستاش رو کوبید به هم:

- وای رها گیج شدم، بین آکواریوم و پلی استیشن و ادکلن موندم! چند روز پیش که داشتم...

خب خداروشکر که بحث منحرف شد. سلول‌های خاکستری عزیزم من رو ببخشید! به سمت دوتا صندلی خالی ته کلاس رفتیم و خودمون رو پرت کردیم روش. دستی به سرم کشیدم، این دختر فناپذیر بود!

- ولی خب ماهی‌هاش خیلی قشنگ نبودن. من نمی‌دونم این حامد از چی این گوشت خوارها خوشش میاد آخه؟ مگه نمو و دوری [شخصیت‌های انیمیشن در جستجوی نمو] چی از اون هیولاها کم دارن؟

با بی‌حواسی سری تکون دادم و خودم رو لعنت کردم که این بحث رو پیش کشیدم.
- سلام خانم موحد!

با شنیدن صدایش دستم رو مشت کردم و وانمود کردم صدایش رو نشنیدم. چطور جرئت می‌کرد بیاد سلام کنه؟! اصلا چطور جرئت می‌کرد نزدیک من بشه؟!

مریم حرفش رو نصفه ول کرد و با لبخند موزیانه‌ای سرش رو کرد توی گوشیش! یعنی تف توی ذاتت نیاد مریم که هر وقت لازمه حرف بزنی، میشی الهه سکوت در یونان باستان!

با حرص و از روی ناچاری نگاه خشمم رو بهش دوختم. نگاه غیرقابل انعطافم رو که دید، سرش رو انداخت پایین. آفتاب جنوب پوستش رو تیره‌تر کرده بود و کمی هم



لاغرتر شده بود. تهریش چند روزش قیافه‌اش رو جدی‌تر نشون می‌داد اما نه در مقابل من!

- امرتون؟

از سردی کلامم آزرده شد و این از تیره شدن نگاه خاکی رنگش معلوم بود:

- چرا دیروز نیومدید؟

این با خودش فکر کرده من باید برم دنبالش و بهش التماس کنم؟ یه آدم چقدر می‌تونه پررو باشه؟

- دوس نداشتم پیام شما مشکلی داری؟

احساس کردم کمی رنگش پرید.

- نه ولی خب... من منتظرتون بودم.

صداش همزمان با سرش پایین رفت:

- ما یه قراری داشتیم!

این صدای هرچند آرام به گوش مریم رسید و باعث شد سرش رو به شدت بالا بیاره و با تعجب به ما نگاه کنه! سری که به اطراف چرخوندم متوجه شدم نگاه خیلی از بچه‌ها از جمله آریان روی ماست! آریانی که هرچند نگاهش سرد بود، اما چیزی داخلش بود که باعث شد خجالت بکشم. به آرامی جوابش رو دادم:

- بهتره بعداً راجبش صحبت کنیم الان وقت خوبی نیست.

نفسش رو کلافه داد بیرون و بعد از گفتن باشه‌ای آرام، کلاس رو ترک کرد و همزمان با رفتنش استاد وارد شد.

- بذار این کلاس تموم شه پدرت رو درمیارم! حالا واسه من زیرآبی میری؟



بدون توجه به مریم، به آریانی نگاه کردم که بی‌توجه به آشوبی که در من به پا کرده بود، با اخم‌های درهمش به برگه‌های روبه‌روش خیره شده بود! دستام رو مشت کردم. احساس می‌کردم هرچی تو این یه هفته واسه خودم روضه خوندم که این عشق سرانجام نداره، همش کشک بود!

من واقعا می‌تونستم روزی این مرد رو فراموش کنم در حالی‌که حاضر بودم حتی اون اخمش رو به جای برگه‌ها حواله من بکنه؟!

بدون این‌که چیزی سفارش بدم روبه‌روش نشستم و طلب‌کارانه بهش زل زدم.

با دستپاچگی سعی می‌کرد بهم نگاه نکنه و با گلدان روی میز ور می‌رفت. قهوه‌اش دیگه سرد شده بود. بعد از رفتنش از کلاس بهم پیام داد که میز کنار پنجره‌ی کافی شاپ منتظرمه، منم برای ختم قائله اومدم.

حالا هم داشت کلافم می‌کرد! بعد از کلاس آن‌قدر سریع زدم بیرون که مریم نتونست دنبالم بیاد اما نگاه آخر آریان به شدت من رو عصبی و مستاصل کرده بود و حالا یادآوری این موضوع باعث شد گلدان رو محکم توی دستم بگیرم.

- من برای دیدن بازی شما این‌جا نیومدم.

دستش رو از گلدون برنداشت و نگاه ناراحتش رو انداخت بهم.

- چرا این‌طوری می‌کنی رها؟

چشمام رو گرد کردم.

- کنار بقیه من خانم موادم و این‌جا می‌شم رها؟ چرا فکر می‌کنید می‌تونین من رو به اسم کوچک صدا بزنید آقای طاهری؟

با بهت بهم نگاه کرد.

- منظورت چیه؟ من خب حس کردم می‌تونم... یعنی... .



- ببینید جناب، یه پیشنهادی این وسط داده شده و بعد پس گرفته شده! بهتره آن قدر خودتون رو اذیت نکنین و بذارین این قضیه... .

پرید وسط حرفم:

- وایسا ببینم! ینی چی پس گرفته شده؟

با حرص نگاهش کردم.

- بذارین این قضیه تموم بشه و هرکسی بره سمت راه خودش.

تو نگاهش ترس ملموس بود، با اضطراب گفت:

- ینی چی تموم بشه آخه؟ من از شما یه جواب خواستم! چرا این قدر مسئله رو پیچیده می‌کنید؟

- و واقعا هم چقدر برای گرفتن جوابتون مصممید!

- یعنی چی؟ شما اصلا چرا دیروز نیومدید دانشگاه؟ می‌دونین وقتی تا آخر کلاس‌ها پیداتون نشد من چه فکرهایی پیش خودم کردم؟

- من... نتونستم پیام!

با استیصال گلدون رو رها کرد و دستاش رو بهم گره زد.

- ولی ما باهم قرار داشتیم. باید یه جوری بهم خبر می‌دادین که من آن قدر داغون نشم.

سرش رو زیر انداخت، صداش آروم شده بود:

- وقتی دیروز نیومدید فکر کردم جوابتون منفیه و کلا نمی‌خواین حتی باهام روبه‌رو بشین! از اضطرابم شبش نتونستم بخوابم و ساعت هفت دانشگاه بودم و بعد که از اومدن ناامید شدم زدم بیرون. تا نصفه شب بیرون بودم و فکر می‌کردم چی کار کردم که حتی لایق نه شنیدن مستقیمتم نیستم! چیکار کردم که ازم فراری شدی!

آروم‌تر از خودش گفتم:

- می‌تونستید بهم زنگ بزنید.

تلخ خندید:

- آن قدر گیج بودم که شانس آوردم خودم رو تونستم به دانشگاه بکشونم، موبایلم که پیشکش!

گلدون رو محکم با کف دست‌های عرق کردم گرفته بودم، نمی‌دونستم چی باید بگم. تمام دیروز رو تو این فکر بودم که پشیمون شده و جا زده و حالا دارم چیزی رو می‌شنوم که حتی احتمالش رو هم در نظر نگرفتم. شرمنده شدم از تندروییم و با خجالت نگاهش کردم.

- من فکر کردم شما پشیمون شدی که بهم زنگ نزدی.

با بهت نگاهم کرد. چشمای خاکی رنگش روشن‌تر از همیشه شده بود:

- خدای من چه فکری کردی؟! من چطور می‌تونستم حتی بخوام به همچین چیزی فکر کنم؟! من کل زندگیم منتظر کسی بودم که قلبم حتی از هیجان فکر کردن بهشم این قدری ناآروم بشه که نفسام به شماره بیفته، حالا داری میگی منی که پیشنهاد ازدواج به همچین کسی دادم، کسی اصلا فکر نمی‌کردم بتونم پیداش کنم و حتی از چیزی که تو باورام بود هم بیشتر دوسش دارم، در توانم هست جا بزنم؟! منو چی فرض کردی رها؟ من اگه اهل جا زدن بودم تو اولین تصادفمون، تو اولین باری که لرزش قلبم رو حس کردم از این دانشگاه می‌رفتم. دانشگاه چیه از این شهر می‌رفتم. انتقالی گرفتن واسم کاری نداشت اما دل کندن از تو... .

چنگی تو موهاش زد و صداهش به زور به گوشم رسید:

- چطور می‌تونستم از ضربان زندگیم دست بکشم!؟



قدرت تجزیه و تحلیل نداشتم. از صراحت گفتارش قلبم به تپش افتاده بود و مغزم هیچ اقدامی برای حرف زدن نمی‌کرد. فرهاد فرصت استراحت به سلول‌های خاکستری بیچاره‌ام رو نمی‌داد!

- این قضاوتت نشون میده یا اصلا من رو نشناختی، یا این‌قدر بد شناختی که فکر می‌کنی من ازت می‌گذرم. من به خاطر تو حاضرم از چیزی بگذرم که کل زندگیم وقفش شده بود و این کارم کردم اما تو با نامردی تمام من رو از رویاهام کشیدی بیرون و حتی یه لحظه هم فکر نکردی ممکنه چه بلایی سر من بیاری. خانم موحد برای جواب رد دادن به من شیوه‌ی خیلی بدی رو انتخاب کردید! لازم نبود برای دست به سر کردن من کل وجودم رو نابود کنین. فقط کافی بود بهم می‌گفتین من براتون هیچ ارزشی ندارم اون‌وقت برای همیشه از زندگیتون خارج می‌شدم. با من بد تا کردید. منی که صادقانه احساسم رو بهتون نشون دادم لیاقتم این خرد شدن نبود!

به چشم‌ام زل زد و تیر خلاص رو زد:

- شاید دنیا خاکستری‌تر از این حرف هاست.

آروم از جاش بلند شد و به سمت در رفت و من رو تو بهت حرفایی گذاشت که تمام احساساتم رو به غلیان انداخته بود، تو بهت نسبت‌هایی که بهم داد و حتی ذره‌ای هم درست نبود! اولین بار نبود که پسری روبه‌روم از علاقه‌ش بهم می‌گفت اما اولین بار بود که صداقت کلامش رو حس می‌کردم. خواستگارهای قبلیم به هوای پول و شهرت پدرم تا جایی که می‌تونستن حرف عاشقانه به خوردم می‌دادن اما برای مخفی کردن دروغ چشم‌هاشون هیچ‌کاری نمی‌تونستن بکنن! و حالا من حس کسی رو داشتم که توی آتشی سوخته بود که جرقه‌اش رو خودش زده بود.

با صدای جیرینگ جیرینگ آویز در به خودم اومدم و با شتاب بلند شدم. امکان نداشتم بذارم من رو متهم به چیزی بکنه که نیستم، حتی اگه قرار نیس سهمی از



آینده‌ام داشته باشه! پام رو که از در گذاشتم بیرون قطره آبی روی پیشونیم افتاد. به آسمون ابری بهاری نگاه کردم.

نفس عمیقی کشیدم و بوی سبزه‌های نم خورده رو به ریه‌هام کشیدم. باد ملایمی موهای بیرون افتاده از مقنعه‌ام رو به بازی گرفت و من سرشار از تمامی این حس‌های ناب، قدم به جلو گذاشتم.

به اطراف نگاه کردم ولی ندیدمش. عرض خیابون رو طی کردم اما پیداش نبود. سرعتم رو بیشتر کردم و با حواسی جمع‌تر آدم‌ها رو نگاه کردم. سرچهارراه ایستادم. سینه‌ام به خس خس افتاده بود. نبود. این‌جا نبود. رفته بود و من سعی در مهار بغضی داشتم که بی علت نبود!

سری برای خودم و سرنوشتم تکان دادم. شاید راست می‌گفت، دنیا خاکستری تر از این حرفاست!

- خانوم؟

با تعجب برگشتم به پسر بچه‌ای که پشتم ایستاده بود نگاه کردم.

- با منی؟

- بله با شمام. یه آقای این رو داد بدم به شما.

یه پاکت رنگی رو بهم داد و دوید رفت کنار دوستاش. با تعجب پاکت فال رو باز کردم. حدس این‌که اون آقا کی بوده سخت نبود! فال رو بیرون کشیدم و نگاهش کردم. هیچوقت حافظ خونیم خوب نبود و همیشه بدون خوندن شعرش می‌رفتم سراغ تعبیرش.

«از رحمت خدا ناامید نشو. هر مشکلی که برایت پیش می‌آید حکمتی دارد و تنها خدا از آن با خبر است. پس صبر پیشه کن و بگذار سرنوشت آن‌گونه که باید رقم بخورد»

- من نتونستم بیشتر از این صبر کنم!

با سرعت نگاهم رو بالا گرفتم و خیره‌ی فرهادی شدم که موهای خرمایی خیس چسبیده به پیشونیش، سنش رو کمتر نشان می‌داد. برق چشماش باعث شد کمی خجالت بکشم و فالش رو بهش برگردونم.

- چرا فالتون رو به من نشون دادین؟

- وقتی از کافی شاپ زدم بیرون چشمم به یه فنچ کوچولو افتاد که با فنچش فال می‌فروخت. منم هوس حضرت حافظ کردم! شمس‌الدین خان گفتن که باید صبر کنم تا رحمت خدا شامل حالم بشه ولی خب من بیشتر از دو دقیقه نتونستم صبر کنم! وقتی دیدم با عجله تو خیابون راه می‌رفتی با خودم گفتم چرا من عجله نکنم؟ و نتیجه‌ش هم این شد که جفتمون سر تا پا خیس، کنار خیابون، با جناب شمس‌ی فال رد و بدل کنیم.

چشماش می‌خندید اما بی حسی صورتش نشون می‌داد که یه توضیح یا شایدم معذرت‌خواهی بهش بدهکارم! باید بهش راستش رو بگم که از اشتباه در بیاد. لبم رو گزیدم و سرم رو چرخوندم به سمت فنچی که زیر سایه بون یه مغازه نشسته بود و فنچش رو ناز می‌کرد. اگه این فنچ امروز اینجا نبود سرنوشت ما عوض می‌شد و این خوب بود یا...

- من دیروز منتظر تماشون بودم. دانشگاه نیومدم چون نمی‌تونستم تمرکز کنم. ترجیه دادم منتظر بمونم شما تماس بگیری و بعدش با هم صحبت کنیم اما وقتی خبری نشد فکر کردم جا زدید و دیگه جواب من اهمیتی نداره، پس منم بی‌خیال شدم و تصمیم گرفتم بخاطر غرورم اون‌طوری باهاتون صحبت کنم. قضاوتتون راجع به من غلط بود.

- همیشه همینه! خانوما یه اشتباهی که می‌کنن می‌گن ببخشید اما تقصیرخودت بود! کلا ما مردا در برابر جماعت نسوان مقصریم.



چشمام رو گرد کردم.

- نخیرم اصلا این طور نیست. شما اگه طوطی وار حرف نمی زدی و فرصت می دادی منم حرف بزنم این جوری نمی شد که جفتمون خیس بشیم، مزاحم حضرت حافظم زیر بارون بشیم!

- میگم خوبه شمسای جونم این جاست وگرنه ما دوتا، تنها، زیر بارون، خیابونم خلوت، شیطونم که آماده ی انجام وظیفه!

باز دوباره زده بود تو فاز شوخی! یه ذره خجالت کشیدم و مقنعه م رو دادم جلوتر که باعث شد بلند بخنده.

- هیس آروم! می خواید دوتا مامور محترم سبز پوش بیان بگیرنمون؟

- دوتا نه. چهارتا!

- چرا چهارتا؟

- پس چندتا؟

- آقا فرهاد! الان وقت بازیه؟

- بابا شما داری می گی سبزپوش! خب لاک پشت های نینجا چهارتان، دوتا نیستن که!

اونور خیابون یه ماشین پلیس در حال گشت زدن بود و من اصلا دلم نمی خواست بیان سر وقتمون.

- آقا فرهاد بسه اصلا چهارتان، بیاین بریم.

- چرا چهارتا؟

دیگه داشتم عصبی می شدم.

- اصلا هر چندتا. من که رفتم.

پشتم رو بهش کردم که برم سوار ماشین بشم که یهو با هول صدام زد:

- نه نه صبر کن. فکر کنم یکیه. آروم باش از جات تکون نخور!

خاک بر سرم. بابا به خدا یه اختلاط ساده بود آخه حافظ خان الان چه وقت فال گفتنت بود؟

- رها آروم برو جلو که فرار کنیم.

با ترس گفتم:

- چرا فرار؟ فرار کنیم بدتره ها. بذار بگیم هم کلاسی هستیم واسه یه پروژه مجبور شدیم بیایم بیرون هان؟

صداش ته مایه‌های خنده داشت. حیف که پشتم بهش بود و مامورهای گشت اون ور، وگرنه چنان چشم غره‌ای بهش می‌رفتم که تا عمر داره تو همچین وضعیت اسفباری نخنده!

- مثلاً بگیم هم کلاسی هستیم دست از سرمون برمی‌داره؟ این الان دوست دختر خودشم نمی‌شناسه!

این چرا چرت و پرت می‌گه؟ با تعجب برگشتم سمتش.

- چی داری می‌گی؟

- بابا مگه نگفتی لاک پشتمی نینجا نیستن، پس حتما هالک افتاده دنبالمون دیگه! هم سبزه هم چهار تا نیس، البته خودش تنهایی چهارتای لاک‌ها رو حریفه ها!

به یاد مریم محکم کوبوندم تو کلیه‌اش! تو این شرایط هم دست از شوخی برنمی‌داره! از درد که خم شد تونستم پشت سرش رو ببینم که پلیس‌ها اخم کرده داشتن مارو نگاه می‌کردن و به سمتمون می‌اومدن.

هول کردم:

- بدو دارن میان سمت ما!
- خودمم با عجله به سمت ماشینم دویدم. اونم دست به کلیه دنبالم دوید و با لحن بامزه‌ای گفت:
- اوه اوه اینا که از هالکم بدترن!
- نفس‌زنان خودم رو انداختم توی ماشین. فرهادم سوار شد و قبل از این‌که اونا برسن حرکت کردم. کمی که رفتیم از آینه ماشین عقب رو نگاه کردم.
- به خیر گذشت ها.
- آره فکر نمی‌کردم واقعاً بیفتن دنبالمون.
- چپ چپ نگاهش کردم.
- اگه لودگی نمی‌کردید هیچ‌کدوم از این اتفاقا نمی‌افتاد!
- اگه شما غرور رو می‌داشتین کنار و تو کافی شاپ بهم می‌گفتین قضیه رو هیچ‌کدوم از این اتفاقا نمی‌افتاد!
- توقع داشتید غرورم رو واسه کسی نسبت خاصی باهام نداره زیر پام بذارم؟
- لبخندی زد و نگاهم کرد.
- الان نه ولی وقتی رفتیم کافی شاپ و دوباره قهوه‌های نخورده‌مون رو سفارش دادیم، شما هم شماره‌ی منزل رو دادید که بدم مامانم زنگ بزنه خدمتتون، اون وقت که جواب بله رو مستقیم گرفتم، غرور بی‌غرور!
- سعی کردم لبخندم رو قورت بدم اما زرنگ‌تر از این حرفا بود.
- آره خب حق داری وقتی پسر به این خوبی می‌خواد باهات ازدواج کنه ذوق‌زده بشی!



- من کی ذوق زده شدم؟ فقط از پررویی شما که فکر می‌کنی جواب بله رو گرفتی در تعجبم!

دستاش رو روی سینه بهم گره زد و با لبخند چشماش رو بست.

- باشه شما راست می‌گی. فقط دفعه دیگه واسه کسی که نمی‌خواهی زنش بشی تو خیابون اونم زیر بارون نری ها... برو قدر خواجه شمسی جون رو بدون!

حالا که چشماش بسته بود می‌تونستم لبخند بزنم. فرهاد واقعا عجیب غریب بود. انگار که یه نوجوان سیزده چهارده ساله بود که توی غالب این مرد فرو رفته بود و این حس سرزندگی هر کسی رو بر می‌انگیخت.

زیر بارون دنبالش رفتم تا از اشتباهی که راجع بهم فکر می‌کرد درش بیارم اما جواب مثبت بهش دادن... لعنت به من و دودلیم!

آهی کشیدم و پشت چراغ قرمز لحظه ای چشمم رو بستم. فقط زمان می‌تونست بهم ثابت کنه که من می‌تونم با این سرزندگیش یکی بشم یا نه.

چراغ سبز شد و ماشین رو به سمت کافی شاپ برگردوندم. فقط زمان می‌تونست بهم ثابت کنه که من می‌تونم از تعلقات قبلم فاصله بگیرم، یا نه.

(حال)

چشم‌های سنگینم با حس نوازشی، نیمه باز شدن. سرم سنگین شده بود و گرمای زیادی رو توی سرم حس می‌کردم.

چشم‌هام به تصویر تار مردی خورد که باعث شده بود بیدار بشم. تصور این که این‌جا بیمارستان بود سخت نبود اما چرا بیمارستان؟

دهان خشک شده‌ام رو باز کردم و با صدایی گرفته گفتم:

- من این‌جا چیکار می‌کنم؟



نوازش قطع شد و از روی تخت بلند شد.

- چه عجب بلاخره بلند شدی! من رو با این حالم کشوندی این جا حالا آلازایمرم گرفتی؟

با گجی پرسیدم:

- تو مگه حالت چطوره؟

به طرف صندلی توی اتاق رفت و خودش رو پرت کرد روش. چشمم به دسته گلی افتاد که روی میز کنار تختم بود، گل‌های رز صورتی پررنگ و کاملیای صورتی، چقدر خاص!

- این گل‌ها کار کیه؟

- چقدر حرف می‌زنی تو؟ این دو روز خواب بودی از دست فک زدنات راحت بودیما! دو روز؟!

این جا چه خبره؟ مگه جز یه سرما خوردگی ساده چیزی... یهو صاف روی تختم نشستم و بهایی به دوران سرم ندادم. موجی از دلهره توی وجودم ریخت و... خدای من! آریان؟

- آریان؟

با هول روی صندلیش خم شد.

- چته چرا داد می‌زنی؟ بچه‌م افتادا!

با کلافگی نگاهش کردم:

- حامد تو چجوری این جایی؟ من فقط یادمه حال آریان بد شده بود من خواستم کمکش کنم ولی... .

- ولی خودت بدتر افتادی رو دستمون!



و با سرش به سمت دستم اشاره کرد. نگاهم به کف دست باند پیچی شده‌ام افتاد. یادمه آخرین لحظه که افتادم زمین کف دستم سوخت. آن قدر حالم بد شده بود که نتونسته بودم کمکش کنم، خودم هم از فرط حال بدم بیهوش شدم.

- بلند حرف بزن ببینم چی می‌گی؟

- حامد چی شده؟ تو رو کی خبر کرد؟

با نگرانی‌ای که به جونم افتاده بود پرسیدم:

- آریان چطوره؟

یه ابروش رو داد بالا.

- تا دیروز که جناب رئیس جناب رئیس به نافش می‌بستی، حالا چی شده آریان آریان به ناف ما می‌بندی؟!

- حامد لطفا!

پوف کلافه‌ای کشید و زیر ل**ب گفت:

- جفتشون لنگه همن!

و بلندتر گفت:

- خوبه حالش. اون دیروز به هوش اومد. تب جفتتون چهل درجه بود! اومدم شرکت دنبالت ولی هرچی زنگ زدم جواب ندادی. تا حواس نگهبانی نبود پریدم تو آسانسور. نگهبانم با چماقش افتاد دنبالم. من بدو آهو بدو که بلاخره وارد شرکت شدم و پریدم تو اتاق که دیدم جا تره و بچه نیست! یهو صدات رو شنیدم که عربده می‌زدی آریان جونم تورو خدا نمیر من دوستت دارم، من و بچه‌ها رو تنها نذار. بعد که یهو صدات قطع شد اول فکر کردم قضیه خاک‌برسری شده ولی چون داشتم از دست نگهبان فرار می‌کردم با چشمای بسته یاالله گویان وارد اتاق شدم و با صدای یاابوالفضل گفتنش چشمم رو باز کردم و با دوتا جنازه روبه‌رو شدم.



خداروشکر زنده موندین وگرنه من بچه‌هاتون رو بزرگ نمی‌کردم. بچه خودم واسه هفت پشتم بسه!

نفس آسوده‌ای کشیدم و روی تخت دراز کشیدم. حالش خوب بود و همین کافی. با حرص غر زد:

- اصلا هم با خودت فکر نکنی این وسط بچه من بهش سخت گذشت ها!
چشم غره‌ای بهش رفتم و تا خواستم جوابش رو بدم صدای جیغی توی گوش‌هام زنگ خورد.

- وای رها جونم بلاخره به هوش اومدی. نمی‌دونی چقدر نگران بودیم.

مریم با دو اومد سمتم و خودش رو پرت کرد بغلم.

- مریم جان خانوم این‌که کتلت شد با هیكلت افتادی روش!

مریم لبخندی به من زد و خون‌سردانه برگشت طرف حامد:

- شما مراقب بچه‌ت باش که کارمون دوباره به اِوا خواهر نکشه! مسعود خان دنبالت می‌گشت برو پیشش.

اخم کمرنگی روی پیشونی حامد نشست و با مکث از اتاق زد بیرون. روی تخت نشستم و دست باند پیچی شده‌ام رو دقیق نگاه کردم.

- شما دوتا چتونه باز؟!

مریم کنارم نشست روی تخت و لبخند کمرنگی زد:

- ما همینیم رها. چند وقت یه بار باید بزنییم به تیپ و تاپ هم تا یادمون بیاد با کی ازدواج کردیم! بلاخره یک و نیم سال نامزد بودن این مشکلاتم داره.

- با این‌که یک‌بار مثل آدم حرف زدی اما هیچی از حرفات نفهمیدم!



- فعلا ما رو بی خیال، بگو ببینم با رئیس جون من چی کار می کردین که جفتتون با عزراییل قرار گذاشته بودین؟ اگه بدونی رها چقد حالتون بد بود. پروانه جون و مسعود خان داشتن سخته می کردن. اولین بار بود بابات رو این جور می دیدم. بنده خدا پروانه جون عین ابر بهار گریه می کرد. تب آریان که پایین نمی اومد، فشار توام بالا نمی اومد!

ل**ب خشک شده رو داخل دهانم فرو بردم.

- آریان خوب شده؟

- آره امروز صبح مرخص شد. می خواست تا تو به هوش بیای این جا باشه ولی بابات بهش گفت بره یه دوش بگیره بعد بیاد. فکر کنم تو این چند روز با بابات خوب اُخت شدن چون آریان کسی نیس که به حرف کسی گوش کنه ولی با این حال به حرف بابات گوش کرد. ولی خب کاملا ناراضی بود از رفتنش. همش چشمش به در اتاق تو بود ولی با وجود بابات نمی تونست بیاد تو. این گل هام کار خودشه.

لحن بدجنسانه ی مریم باعث شد چشم غره ای حواله اش کنم.

- وجود من باعث شده بود اون شب حامد پیداش کنه، بعدم من بخاطر اون به این حال افتادم پس نگرانی واسه من چیز غیر طبیعی نیست حتی برای آریان لطفی!
در حالیکه لبخند می زد بلند شد.

- باشه بابا تو زورو! میرم به مامانت بگم بیاد ببینتت، طفلک رفته تو نمازخونه واسه دختر دیوانه اش دعا کنه!

- مریم!

- جانم؟



- بچه که بودم کلی از خدا خواستم بهم خواهر بده. چند سالی گذشت اما خبری نشد. اوایلش خیلی ازش ناراحت بودم که آن قدر تنهام ولی خیلی وقته به حکمت کارش پی بردم. حکمت وجودت رو شاکرم مرمی.

چشمای نمدارش رو ازم دزدید.

- بسه هندی بازی درنیار دیوونه. منم دوست دارم.

عطر گل‌ها توی اتاق پیچیده بود و باعث می‌شد بعد روز شلوغی که داشتم، آرامش پیدا کنم.

مامان کلی بالاسرم گریه کرد و نوازشم کرد. بعد هم کلی فحشم داد که چرا مراقب خودم نیستم! بابا هم از اول تا آخر وقت ملاقات روی مبل نشسته بود و لحظه‌ای نگاهش رو ازم نمی‌گرفت. اگه همین‌طوری ادامه بده نمی‌تونم توی تصمیماتم قاطع باشم! من تشنه‌ی مهر پدرم حتی اگه قرار باشه فقط بهم زل بزنه، فقط به من!

کلی از فامیل‌های محترم برای عیادت من و در واقع عرض اندام جلوی بابا و مامان اومدن و مخ من رو خوردن! حتی عمه سوری با اون پسر دیلاقش که همش دلم می‌خواست چشماش رو از جا دربیارم!

مریم و حامد هم که هی چشم و ابرو واسه هم می‌اومدن ولی کاملاً معلوم بود منتظر یه جرقه‌ن تا باز برن سمت هم!

بعد از تموم ماجراهای امروز، حالا با عطر این گل‌ها می‌تونستم راحت بخوابم. هرچند که دسته گل‌های دیگری هم اطرافم جاگیر شده بود اما این گل‌ها یه چیز دیگه بود.

علی رغم اصرارهای مامان و مریم و حتی زهراخانم، ترجیح دادم شب تنها باشم و چه ترجیح خوبی بود. نفس عمیقی کشیدم و با لبخند چشم‌هام رو بستم. اگه قهوه هم بود چقدر عالی می‌شد.

- دوستشون داشتی؟

با ترس چشمام رو باز کردم و خیره‌ی مردی شدم که توی تاریکی بین چارچوب در ایستاده بود. قدمی جلو گذاشت و من آریانی رو دیدم که آثار مریضی هم باعث نشده بود از جذابیتش کم بشه! کمی خودم رو جمع و جور کردم و روی تخت نشستم. روسری‌ای که دور گردنم حلقه شده بود رو بالا کشیدم و به ساعت نگاه کردم.

این‌که چطوری نصفه شبی توی بیمارستان، اون هم بخش زنان راهش دادن که جای سوال نداشت؛ داشت؟

- زیبا و خاص!

نگاه خیره‌ش رو آرام ازم گرفت و به طرف پنجره رفت و به آسمون شب خیره شد، امشب ماه کامل بود. یه لباس خاکستری تیره تنش بود که آستین‌هاش رو تا زده بود و ساعت استیلش توی تاریکی برق می‌زد؛ درست مثل چشماش. دستش رو لبه‌ی پنجره گذاشت و صدای نفس عمیقش مساوی شد با صدای زمزمه ماندنش:

- از این به بعد خواستی به کسی کمک کنی، اول از سلامت خودت مطمئن شو!

بفرما! به جای تشکرشه! معذرت می‌خوام که جنابعالی تب کردید و بیهوش شدید!
والا!

طلبکارانه گفتم:

- من سالم بودم، در ضمن من فقط اومده بودم طرح‌هایی که خواسته بودین رو بهتون بدم نیومده بودم بهتون کمک کنم.

نگاهش چرخید سمتم و بهم خیره شد. توی تاریکی اتاق چیزی در نگاهش بود که باعث شد سرم رو زیر بندازم.

- لیوان من رو شکستی!

با تعجب سرم رو بلند کردم و دست بانداژ شده‌ام رو تکان دادم.

- یعنی دست من زخمی شده اهمیتی نداره فقط لیوان شما مهمه این وسط؟
صداش کمی بالا رفت.

- اگه این زخمی شدنت فایده‌ای هم داشت یه چیزی، تو که بدتر از من اون وسط
پخش شده بودی. اگه پسرخالهت نمی‌اومد که جفتمون رفته بودیم دیار باقی!
کامل چرخید روبروم و انگشت اشاره‌اش رو گرفت سمتم.

- خوب گوشتات رو باز کن خانم موحد! دیگه نمی‌خوام بهم کمک کنی! نمی‌خوام
کمکم کنی که بعدش خودت حالت بدتر از من بشه و بقیه رو نگران کنی.

بغض خفه‌ای توی گلو من نشست. این آدم من رو می‌شکست... چه الان چه توی
گذشته! یه لحظه هم با خودش فکر نمی‌کرد من به خاطر کمک بهش حتی با وجود
نتیجه ندادنش، به اون حال افتاده بودم. قلبم بره به درک، دیگه یه لحظه هم
نمی‌تونستم تحملش کنم. یه آدم تا چه حد می‌تونه مغرور باشه!؟

- توقع نداری که با این حال راهنماییت کنم؟

دیگه جمع نبستن فعل‌هام برام اهمیتی نداشت. با تعجب نگاهم کرد.

- راه خروج رو خودت بلدی.

خوابیدم و پشتم رو بهش کردم و سرم رو بردم زیر پتوی نازکی که روم بود.

اولش هیچ صدایی نیومد ولی بعد صدای قدم‌های آرومش باعث شد نفسم حبس
بشه. از زیر پتوی نازک دیدم که به طرف گل‌ها رفت و یه چیزی از جیبش خارج
کرد و انداخت توی گلدونش.

صدای زمزمه‌ی ضعیفش توی گوشم پیچید:



- قند باعث می‌شه عمر گل بیشتر بشه. کسای که قند می‌ندازن تو گلدون، هدفشون موندگاری بیشتر گله.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- هر گلی نماد یه چیزیه! موندگاری بیشتر گل یعنی بیشتر نشون دادن اون نماد. سرش رو چرخوند سمت منی که زیر پتو بودم و نگاهی بهم انداخت که حتی از زیر پتو هم نفوذ و گرماش رو حس کردم.

- هروقت حالت کامل خوب شد برگرد. بهت نیاز داریم. پروژه یاس کلید خورده. رفت و این بار صدای قدم هاش به سمت در بود.

گوشیم رو که به زور و خواهش حامد تونسته بودم پیش خودم نگه دارم بیرون آوردم و وصل شدم به نت و رفتم تو گوگل. نماد گل‌ها رو سرچ کردم. خودم هم نمی‌دونستم چرا این کار رو کردم اما خب آریان کسی نبود که رو هوا حرفی رو بزنه و همین کنجکاوم می‌کرد. صفحه‌ش باز شد و تونستم گل مورد نظرم رو پیدا کنم.

گل رز صورتی پررنگ به معنی تشکر از طرف مقابل است، قدر دانی، وقار، ستایش، شادکامی و بیان آن که شما طرف مقابلتان را دوست داشتنی می‌دانید!

نفس عمیقی کشیدم و دست بانداژ شده رو روی قلبم گذاشتم. پس جناب رئیس به شیوه‌ی خودشون ازم تشکر کرده بودن و قطعاً منظورش از نماد این گل فقط و فقط تشکر و قدر دانیشه! احتمالاً حواسش به بقیه‌ش نبوده وگرنه حتما بهم گوشزد می‌کرد که فقط اولش رو بخونم!

موهام رو از صورتم کنار زدم و خواستم بخوابم که چشمم به دسته گل افتاد. دوباره گوشه‌ی رو به دستم گرفتم و رفتم تو نت. حتما این یکی نماد فضولی نکردن تو کار بقیه‌ست! با نیشخندی که روی صورتم جاخوش کرده بود، سرچ کردم و نتیجه‌اش باعث شد نفس توی سینه‌ام حبس بشه؛



گل کاملیای صورتی، در آرزوی کسی بودن را می‌رساند.

"تو رو آرزو نکردم

این یعنی نهایت درد

خیلی چیزها هست تو دنیا

که نمی‌شه آرزو کرد... "

بشقاب سوپم رو برداشتم و پاورچین پاورچین به سمت آشپزخونه رفتم. الان وقت استراحت زهرا خانم بود و این یعنی می‌تونستم با خیال راحت هرچقدر می‌خوام سوپ بخورم! در قابلمه رو برداشتم و بوش رو نفس کشیدم. من از بچگی می‌مردم واسه سوپ مرغ‌های زهرا خانم! هرچی هم که بهش می‌گفتم دستورالعملش رو بده به من می‌گفت نمی‌شه، این یه راز بین من و مادر بزرگمه! منم از حرصم هر وقت سوپ درست می‌کرد تا تهش رو در نمی‌آوردم ول نمی‌کردم. به من چه که به بقیه نمی‌رسید و مامان هم سر همیشه بی‌سوپ موندنش یه پس گردنی حوالم می‌کرد! آروم و بی‌سروصدا برای خودم کشیدم و آبلیمو هم خالی کردم روش! خنده ریزی کردم و برگشتم برم که یهو از ترس بشقاب از دستم ول شد و افتاد.

هین بلندی کشیدم و با افسوس به سوپ عزیزم که حالا نقش زمین شده بود نگاه کردم. ل**ب ورچیدم و به بابا نگاه کردم که با خونسردی به سوپ بخت برگشته‌م نگاه می‌کرد.

- عاقبت تک خوری همینه!

با ناراحتی گفتم:

- من مریض بودم و سهم بیشتری داشتم ولی حالا با این وضع یهویی ظاهر شدنتون... .



بابا جاروشارژی رو برداشت و سوپ طفلکیم رو جمع کرد. جاروی بد! کوفتت بشه که همش رو داری می‌خوری!

- آمارش رو داشتم که از صبح چهارتا کاسه سوپ خوردی بقیه‌ش سهم ما بود که دیگه نیست.

- ولی این دلیل نمی‌شه شما یهویی بیای و من رو بترسونی که سوپم بریزه! یه دستمال نمدار کشید روی سرامیک و بعد دستش رو شست.

- گفتم که! عاقبت تک خوری همینه!

با حرص برگشتم که برم... نخواستیم بابا.

- فردا برمی‌گردی شرکت؟

- با اجازه‌تون!

- صبح با هم می‌ریم.

با تعجب برگشتم سمتش:

- چرا می‌خواین بیاین سرکارم؟

یه ابروم رو دادم بالا و پوزخند زدم:

- بعد چند ماه یادتون افتاده دخترتون کار می‌کنه و می‌خواین از محل کارش مطمئن بشین؟ لازم به این کار نیس. من رئیس رو از دانشگاه می‌شناسم و می‌دونم آدم خوب و قابل اعتمادیه. برای توجهات پدران‌تون یک ذره دیر شده!

بدون توجه به نگاه سرد بابا و قلب پر تلاطم خودم راهم کشیدم و رفتم اتاقم.

به پازلم نگاه کردم. خیلی دوست داشتم زودتر تمومش کنم اما مگه می‌شد؟! پوف کلافه‌ای کشیدم و روی صندلیم ولو شدم.



سه روز از ترخیص می‌گذره و کاملاً خوب شدم اما زهراخانم فکر می‌کنه هنوز میکروب توی بدنمه و واسه همین برام سوپ درست می‌کنه ولی با این شاهکار امروز مطمئناً و از روی حرصش برای تولیدمثل میکروب‌ها دعا می‌کنه! طفلکی کلی زحمت کشیده بود خب!

چرخی خوردم و به گل‌های تقریباً خشک شده‌م نگاه کردم. از وقتی اومده بودم خونه هر روز یه حبه قند می‌نداختم توی گلدونم البته به جز امروز. دسته گلی که حامد می‌خواست تو همون بیمارستان بندازش بیرون، اما من دلم نیومد. هنوز راز این گل‌ها برام مجهول بود! نمی‌تونستم برای خودم هضم کنم که هدفش از این کار چی بوده و بلاخره بعد چند روز تصمیم گرفتم بی‌خیالش بشم.

برای هر فکر و آرزویی دیر بود! به اندازه‌ی دو سال دیر بود. اصلاً شاید من بی‌خودی به افکاری که تو سرم می‌پیچید بال و پر داده بودم. وقت چیدن این پرها بود! آریان فقط یه رئیس جدی و جذابه که ردی ازش توی گذشته‌ام هست و مشکل این‌جاست که من دیگه تمایلی به کنکاش گذشته ندارم.

پروژه یاس کلید خورده بود و مریم اتفاقاتی که تو شرکت می‌افتاد رو برام گزارش می‌کرد. حسابی شرکت شلوغ بود و همه درگیر کار ولی اون‌طور که مریم می‌گفت آریان آروم بود. زیادی آروم بود و من فردا باید می‌رفتم نقشه‌ها رو با طرح‌هام تطبیق بدم. تهشم باید یه سفر می‌رفتم اصفهان برای مشاهده مستقیم و دیگه تا آخر پروژه کار خاصی نداشتم.

کف دستم رو بالا گرفتم و به خط تازه‌ی زخمم نگاه کردم. بدتر از زخم شقیقه‌ام نبود. یه یادگاری از یه روز عجیب!

از سوپم که چیزی نمونه بود، بهتر بود برم قهوه بخورم و بعد یه سری به قسمت جدید سریالی که گرفته بودم بزنم. لبخند کجی روی لبم نشست؛ جای مریم خالی که بگه آخرش تو رو با اون ومپایرات می‌کشم!



صدای زنگ گوشیم باعث شد با صندلیم چرخ بخورم و برم سمتش و با دیدن اسمی که روی صفحه چشمک می‌زد، به پهنای صورت لبخند بزنم.

- به‌به! از این طرفا؟ شماره گم کردی حاجی؟!

- عه، رها تویی؟! می‌خواستم زنگ بزنم به دوستم ولی، ولی اشتباهی تورو گرفتم! کار خدا رو ببین!

پر حرص نفس کشیدم و چرخیدم سمت پازلم.

- تو هنوز اسم منو توی گوشیت درست نکردی؟ د من پدر پدر سوخته تو رو در میارم پدرام‌ها!

صدای بی‌خیالش باعث شد بیشتر حرص بخورم.

- اولاً واج آرایی پ واسه من قطار نکن خودم به اندازه کفایت پ دارم؛ والا! آخه پدرام پاکزادم شد اسم و فامیلی؟! نمی‌تونم اول اسم و اول فامیلیم رو پشت هم بگم! شرف مرف آدمو به فنا میده! ثالثاً از بس ندیدمت همین که به اسم ول ولک توی گوشیم ذخیره موندی برو خدا رو شکر کن. رابعاً من از عمه پروانه احوال جنابعالی رو جويا بودم، مثل تو نیستم که سال به سال دریغ از پارسالی.

قطعات پازل رو بی هدف جابجا کردم و صدام ناخودآگاه تحلیل رفت:

- باور کن بعد از فوت باباحاجی دلم پای اومدن به اصفهان رو نداره.

- مهندس جان دل مگه پا داره؟ واسه من تشبیه تشخیص راه نندازها؛ همین پیمان ادبیات خونده واسه کل فک و فامیل پاکزاد تا هفت نسل بعد کفایت می‌کنه. بعدم تو دقت نکردی که من دوما قضیه رو نگفتم؟ نکنه برجاتم همین جوری می‌سازی؟

دستم رو تماماً روی پیشونیم گذاشتم و چشمام رو بستم.

- زنگ زدی شعر بیافی بهم؟



- نه! زنگ زدم به دفاعیه پیام و بگم خاک دو عالم بر فرق سر حامد که اصلا وقت شناس نیست!

چشمام اتوماتیک باز شد:

- چرا؟ مگه چیکار کرده حامد؟

صدای جابجایی تلفن اومد و بعد انگار گوشی رو کامل به دهانش چسبوند.

- آخه کدوم آدم بی ذوقی به جای این که پشت در اتاق دو تا قطب مخالف آهنربا گوش وایسه، زرت در اتاق رو باز می‌کنه و عین هوشتره می‌پره تو؟! حامد فیلم نمی‌بینه انگار. شایدم چون متاهله خودش یه پا فیلمه! ولی می‌دونی رها، برو خداروشکر کن من جای حامد اون جا نبودم؛ وگرنه تا واق واق خروس خون گوشم چسبیده بود به در و نیشمم تا فیها خالدون باز! اون وقت شما دو تا همونجوری کتلت وار کف اتاق پهن بودین!

با عصبانیت اسمش رو صدا زدم که یهو لحنش صد و هشتاد درجه فرق کرد و هیجان صدایش بالا و بالاتر رفت:

- آخ مورد دوم رو نگفتم رها؛ یه شلوارک گرفتم همه‌تون رو باهاش زخمی می‌کنم! طرحش باب اسفنجیه! اگه بدونی چقدر نازه. می‌خوام برم مدل پاتریکش رو هم بخرم واسه پیمان! یعنی چه هلویی بشه پیمان با شلوارک صورتی!

درحالی که خنده‌ام گرفته بود از تصور پیمان با اون حجم ریش و سبیل با شلوارک صورتی، دیوونه‌ای نثار پدرام کردم و احوال دایی و زن دایی رو پرسیدم تا بحث عوض بشه و پدرام پيله نكنه باز به من و آریانی که کتلت وار کف اتاق پهن بودیم و تهنش من رو باز یاد گل‌هایی بندازه که عطرشون دیگه توی اتاقم نمی‌پیچید اما معناشون توی ذهنم جولان می‌داد.

- این‌ور نمیای؟

حواس پرتم جمع شد و نگاه گرفتم از گلبرگ‌های خشک شده‌ی اطراف گلدان.

- یه پروژہ توی اصفهان کلید خورده و احتمالا تا چند روز دیگه یه سفر میایم اونجا. بدجوری مشتاق دیدارم پسردایی.

لحن پر ذوق پدرام لبخند روی لبم آورد:

- منم مشتاقم باب اسفنجی رو توی تنم ببینی!

دستم به سمت شال زرشکیم رفت اما با یادآوری حضور مهندس ضیایی، شال مشکیم رو برداشتم. حال نگاههای مزخرفش رو اصلا نداشتم. دستی به شالم که صورتم رو قاب کرده بود کشیدم. آهی کشیدم و درش آوردم چون به شدت چروک شده بود. سریع از پله‌ها پایین اومدم و دادمش به زهرا خانم که اتوش کنه، خودم هم آدامس دارچینی دوست داشتیم رو توی دهانم انداختم و با بوسیدن مامان رفتم کفشم رو بپوشم.

- من رانندگی می‌کنم.

برگشتم و نگاهش کردم. توی کت شلوار مشکیش زیادی جذاب شده بود. یادم رفته بود توی تصمیماتش آن قدر قاطعه که چیزی باعث نمی‌شه نظرش رو عوض کنه حتی التماس‌های تنها دخترش برای یه دیدار ساده!

- بیا عزیزم قشنگ اتوش کردم.

تشکر آرومی از زهراخانم کردم و شالم رو سر کردم. موهای مشکیم رو کج ریختم روی صورتم و سری برای مامان که با نگاه نگرانش نگاهم می‌کرد، تکان دادم و رفتم توی ماشین نشستم.

توی عمرم یادم نمی‌اومد چیز خاصی از بابا خواسته باشم اون هم با خواهش! اما یکبار برای دیدن یکی ازش خواهش کردم و نه‌ای شنیدم که باعث شد تا همین امروز و قطعا تا آخر عمرم، نه اون طرف رو ببینم نه دیگه از پدرم خواهش کنم!

از توی آینه به مامان که داشت چیزی به بابا می‌گفت نگاه کردم. بابا سری تکان داد و اومد سمت ماشین. من اما نگاهم از مامان جدا نشد.

اون روز رو به وضوح یادمه. من خواهمش می‌کردم که بابا بذاره برم اما مامان گریه می‌کرد. گریه می‌کرد و از بابا می‌خواست بذاره برم اما بابا نه به خواهمش من و نه به اشک‌های مامانم بها نداد. من گریه نکردم. اهلش نبودم. اما رفتم و اشک‌های مامانم رو پاک کردم و ارزش خواستم بس کنه. بس کنه چون نمی‌تونستیم کاری بکنیم. بابا نمی‌داشت و این یعنی پایان؛ ولی مامان عصبانی شد.

تنها باری که توی عمرم یادم میاد همون روز بود که عصبانی شد و جلوی بابام ایستاد. بابا هم مثل من این روی مامان رو انگار ندیده بود که بعد مدتی نتونست مقاومت کنه و نتیجه‌ش این شد که بتونم برم اما دیر شده بود، خیلی دیر!

- رها با توام!

گیج سر چرخوندم و نگاهش کردم:

- چی؟

- می‌گم چقدر به لطفی اعتماد داری؟

لطفی؟ آریان لطفی؟! اعتماد به جناب رئیس برای چی؟

- حدود شش ساله که می‌شناسمش اما قضیه‌ای پیش نیومده تا حالا که بخوام به اعتماد بهش فکر کنم. چطور؟

- همین طوری! خواستم ببینم چطوری می‌بینیش؟ برات چطور آدمیه؟

اخم ناخودآگاه بین ابرو هام شکل گرفت. این سوال‌ها قطعاً هدفدار بود!

- اون فقط رئیس منه که توی گذشته‌ی من بوده و تو آینده هم از چیزی که الان هست فراتر نمیره. حدود هفت ماه پیش بهم لطف کرد و با این که سابقه کار



نداشتم، توی شرکتش استخدام کرد منم سعی کردم و سعی می‌کنم دینم رو بهش ادا کنم.

ماشین رو نگه داشت. به اطرافم نگاه کردم. آن قدر درگیر افکارم بودم که نفهمیدم کی رسیدیم.

- چرا فکر می‌کنی بهش مدیونی؟

برگشتم نگاهش کردم. به طرز عجیبی تو فکر بود! کی تو این چند وقت عجیب نبود؟

با بی حوصلگی گفتم:

- چون می‌تونست یه مهندس با سابقه‌تر و بهتر از من استخدام کنه و دلیلی برای این کارش نبود. از سر آشنایی محدودی که داشتیم بهم لطف کرد. حالا اگه سوالی نمونه من کلی کار دارم.

پیاده شدم و آرام به سمت شرکت رفتم که دیدم داره همراه میاد! ماشین رو داده بود به نگهبان شرکت که بیره پارکینگ. با تعجب نگاهش کردم. واقعا می‌خواست باهام بیاد بالا؟ با هم سوار آسانسور شدیم و خودش طبقه‌ی پنج رو زد! نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو بستم. من نمی‌تونستم از تصمیمش برش گردونم پس نباید بی‌خودی حرص بخورم.

سرم رو گرفتم بالا و وارد شدم. برای مهندس کرمی سری تکان دادم و اون با تعجب به مرد کنار من، سر آرومی تکون داد. گام‌هام رو سریع برداشتم که این نمایش مسخره زودتر تموم شه. معلوم نبود تا کجا می‌خواست دنبالم بیاد منم سریع به سمت اتاقم رفتم.

- به به مهندس موحد عزیز مشتاق دیدار.

تک تک اعصاب بدنم با شنیدن صدایش تیر کشید لعنتی... یعنی فقط همین یه قلم رو کم داشتم. با تعلق برگشتم و با جدیت به ضیایی نگاه کردم. لبخند مودیان‌هش



نداشت به تحلیل موقعیت فکر کنم، از این آدم مزخرفتر توی کل دنیا نبود. آخه آدم قحط بود این شد مهندس ناظرِ واسطِ شرکت؟

خواستم جوابش رو بدم که سایه‌ای کنارم قرار گرفت و دستی روی شونه‌ام!

- امرتون؟

صدای خشن پدرم راهی برای جولان ضیایی باقی نداشت. برای اولین بار بودن پدرم بهم حس قدرت داد. مهم نبود بقیه فکر کنن رفتم بزرگ‌ترم رو آوردم. خیلی ساله یاد گرفتم برای حرف مردم یونجه هم خرد نکنم چه برسه به تره! ضیایی که انگار هول شده بود دستی به سمت بابام دراز کرد.

- عرضی نیس جناب!

و بعد رو کرد سمت من.

- معرفی نمی‌کنی رها جان؟

صدای نفسِ عصبی بابام رو شنیدم و با تعجب نگاهش کردم. چقدر «اولین بار» امروز به وجود می‌اومد!

بدون این‌که حتی به دست ضیایی نگاه کنه، خونسرد با لحنی آچمز کننده جوابش رو داد:

- فکر نمی‌کنم تو محل کار کسی اجازه داشته باشه کسی رو به اسم صدا کنه و حتی شما این اجازه رو هم نداری که دختر من رو بیرون از محل کار بخوای با اسم کوچیک صدا کنی.

ضیایی دستانش رو به هم گره زد و با وجود ترسی که توی نگاهش حس می‌کردم، بازم از تک و تا نیفتاد.

- واقعا خوشحالم از آشناییتون جناب موحد! افتخار بزرگیه شما رو ملاقات کردم.



- قطعاً برای شما همین طوره!

بابا روی «شما» تاکید کرد و ضیایی این بار عملاً از تک و تا افتاد. لبخند موزیانه‌ای که روی لبم نشست رو کنترل نکردم! حس خوبی بود. اصلاً عالی بود. کم کسی می‌تونست پوز این آدم رو به خاک بماله.

- سلام آقای موحد!

هر دو هم‌زمان برگشتیم و قامت آریان روبه‌رومون پدیدار شد. یه لحظه از یادآوری گل‌ها و اتفاقات بیمارستان هول شدم، اما وقتی نگاهش رو متوجه پدرم دیدم به خودم مسلط شدم. گل بود که بود! به وضعیت الان من چه؟

- خوشحالم باز می‌بینمت مرد جوان!

با تعجب به بابا نگاه کردم. چشماش می‌خندید! خدای من این یه اتفاق نادر بود که چشمای بابا رو خندان می‌دیدم. این‌جا چه خبره؟

آریان روبه‌روی ما قرار گرفت و به بابام لبخند زد. لبخندا! آریان! لبخند آریان به بابای من! واقعا داشتم گیج می‌شدم!

- مرسی که تا این‌جا اومدین. بی‌نهایت از حضورتون خوشحالیم.

بابا تک خنده‌ای زد و دستی به شانه آریان کوبید.

- تعارف رو بذار کنار پسر. من جایی کار دارم باید سریع برگردم.

آریان با حفظ لبخندش، دستش رو به علامت از این طرف حرکت داد.

- البته. از این طرف بفرمایید.

بابا نگاه عمیقی بهم انداخت و سری تکان داد و رفت و من کماکان از تمام وجناتم تعجب می‌باریدم! بلاخره نگاه آریان بهم افتاد. حس کردم یه لبخندی توی چشماش نشست.

- خانم موحد بفرمایید توی اتاقتون و نیم ساعت دیگه بیاین اتاق من.

با همون وضعم سری به نشانه تایید تکون دادم. به سمت ضیایی که از همون اول بدتر از من تعجب کرده بود، نگاه تیزی انداخت که باعث شد ضیایی با اخم برگرده و از شرکت خارج بشه. انگار نه انگار که مهندس شرکت دیگه‌ای هست که همش این‌جا ولوئه!

آروم آروم به سمت اتاقم رفتم. مریم راست می‌گفت که این دو تا زود باهم رفیق شدن! پدر بنده به کسی که تازه چند روزه می‌شناستش این‌طوری لبخند می‌زنه اونوقت به من که دخترشم یه لبخند نصفه نیمه هم نزده! شاید همیشه دلش پسر می‌خواست و با وجود من به این آرزوش نرسیده چون بعد تولد من مامان نتونست دیگه بچه‌دار بشه!

اصلا بهتر که نشد! یکی دیگه عین من چه سودی به حال این دنیا داشت؟ احتمالا الان هم با دیدن آریان دلش پسر خواسته و پسر نداشته‌اش رو توی آریان دیده!

- مهندس موحد!

حاصل تمام افکارم نگاه خشنی بود که به سمت آریان پرتاب شد و باعث شد با تعجب یه ابروش رو بفرسته بالا. بدون این‌که بهش فرصتی برای حرف زدن بدم با قدم‌هایی سنگین به سمت اتاقم رفتم. نگاه متعجب و کمی اخم‌آلودش رو تا وقتی در اتاق رو بستم احساس کردم.

- یعنی می‌گی این دوتا چه رازی باهم دارن؟

سرم رو از توی نقشه‌های روبروم که با افکار مغشوشم، هیچی ازشون سردر نمی‌آورد، درآوردم و به مریمی که با دیدن بابام مدار فضولیش فعال شده بود، نگاه کردم.

- چمی دونم. حتما بابام فیلش یاد هندستون کرده که کاش به جای من یه شازده پسر مثل آریان داشت!

صدای خنده‌ی مریم توی اتاق پیچید. همون طوری که از خنده پیچ و تاپ می‌خورد اومد جلو و زد رو شونه‌ام.

- خدایی خیلی باحاله. فکر کن آریان با اون اخلاقش پسر بابات بود با این اخلاقش! خنده‌ام گرفت، راست می‌گفت!

- جدی برو تو گینس ثبت شو با این استعداد پیوند زنیت! اگه هویج و سیب زمینی رو باهم پیوند می‌زدی باز یه چیزی می‌شد مته سیبیج! آخه آریان و مسعود خان رو کجای جزایر لانگرهانسیم جا بدم؟

از خنده پخش شده بود منم نتونستم جلو خنده‌ام رو بگیرم و با هم زدیم زیر خنده! همون موقع در باز شد و جناب رئیس با یه ابروی بالا رفته به ما دوتا که از خنده قرمز شده بودیم نگاه کرد. از نیم ساعتی که مقرر کرده بود برم پیشش گذشته بود. سریع خودم رو جمع کردم، اما مریم که پشتش به در بود متوجه حضور آریان نشد.

- دلم می‌سوزه واسه اون بخت برگشته‌ای که قراره زن آریان بشه! باز نگاه‌های مسعودخان به پروانه جون یه نمور عشقولانه است، این آریان بخواد زنش رو عشقولانه نگاه کنه اون طفلکی از برق نگاهش تاکسیدرمی می‌شه! حالا من به برق نگاهش توی شبای مهتابی که حبیبش رو... .

- خانم صارمی بهتره توی مسائل خصوصی من و خانومم دخالت نکنین!

مریم چنان با بهت و ترس برگشت عقب که نزدیک بود با سر بره توی ویتترین گوشه اتاق! طفلک رنگش مثل ماست شده بود. منم فکر نکنم بهتر از اون بوده باشم. آن قدر هول کردم که نتونستم مریم رو از برق بکشم بیرون!

- من یعنی... چیزه... رئیس بخدا... قبض برق رو دادیم ما! یعنی منظورم اینه که... خانومتون رو ببرین موزه، حیوونای تاکسیدرمی رو ببینن!

آب دهانش رو با استرس قورت داد و سریع گفت:

- من باید برم سرکارم!

و سریع از کنارش عبور کرد و از اتاق خارج شد. مریم که رفت از بهت خارج شدم و نتونستم قضیه رو تجزیه تحلیل کنم. مسائل خصوصی با خانومش؟! مگه زن داره؟ نگاهم به سرعت زوم شدم روی دست چپش. توی انگشت حلقه‌اش که چیزی نبود. دریغ از یه واشر!

- شما کلا با همه می‌گی و می‌خندی و اذیتون برای منه نه؟

به آریان نگاه کردم که از در فاصله گرفته بود و به سمت میز من حرکت می‌کرد. برق عجیبی توی چشماش بود که من رو یاد چرندیات مریم انداخت. به هوای مرتب کردن شالم سرم رو زیر انداختم و خنده‌ام رو فرو دادم. تف توی ذاتت نیاد مریم!

- پدرم رفتن؟

روبروم ایستاد و مستقیم زل زد به چشمام.

- بله رفتن و گفتن از جانبشون ازت خدافظی کنم.

جلوی پوزخندم رو نتونستم بگیرم. یاد اتفاقات صبح افتادم. حتی یادآوری اون گل‌ها هم باعث نشد ذره‌ای از حس بدی که داشتم از بین بره. با حرص نگاهش کردم.

- از جانبشون خدافظی کردین، حالا امرتون؟

نمی‌دونم چی توی چشمام دید که لبخند محوی رو لبش نشست.

- دستت چطوره؟

کف دستم رو روبروش گرفتم.



- سلام داره خدمتون.

دستش رو از جیب کت مشکی رنگش خارج کرد و قاب عکسی که روی میز بود رو برداشت. عکسی که من و حامد با مامان و بابا و خانواده دایم پنج سال پیش گرفته بودیم. مال زمانی بود که هنوز رگه‌های خوشبختی توی زندگیم بود.

- عصر یه جلسه با مهندسان یاس داریم که تصمیمای نهایی گرفته می‌شه. می‌خوام حضور داشته باشی.

سری تکان دادم و سرم رو کردم توی نقشه‌هام. این‌که گناهی نداشت که بخوام حرصم رو سرش خالی کنم. پدر من پسر دوسته به آریان دخلی نداره ولی خب تنها دیوار کوتاه موجود آریانه!

چند لحظه متفکرانه به قاب نگاه کرد و گذاشتش سر جاش.

- حامد رو چقدر دوست داری؟

دستانم رو روی میز به هم قلاب کردم و نگاهش کردم. اگه از مفرد شدن فعل‌هاش بگذرم، دلیلی برای جواب دادن به رئیسم راجع به احساساتم نبود. همون طوری که نگاهش می‌کردم اونم خیره من موند. از شبی که اون گل‌ها رو برام آورد، ترسی که ازش داشتم به طرز عجیبی محو شد. شاید هم اصلا وجود نداشت و من زیادی فضایی فکر می‌کردم.

- ازش خوشم میاد پسر خوبیه. با این‌که برادرت نیست اما بیشتر از یه برادر برات مایه می‌ذاره. قدرش رو بدون! منم برای خواهرم هرکاری می‌کردم.

نداشت غمی که توی چشمش نشست رو ببینم و سریع به سمت در رفت ولی من غمش رو حس کردم. انگار که خیلی وقته از خواهرش دور بود. من هیچی راجع به خواهر آریان نمی‌دونستم و در کمال تعجب فهمیدم طی تمام این سال‌ها کلا هیچی راجع به خانواده‌اش نمی‌دونم! نمی‌دونم اون زیادی مرموزه یا من کنجکاوی نکردم! قبل از این‌که از در خارج بشه ایستاد و برگشت سمتم.



- خوب نیست دختر باهوشی مثل شما به چیزی که از شما خبر نداره حسادت کنه!
با تعجب به تغییر حالت ناگهانی نگاه کردم. انگشت اشاره‌ام رو به سمت خودم
چرخش دادم و چشمانم گردم با بهت باز و بسته شد. من؟ من حسادت کردم؟ حالا
دو کلام بابام باهات با محبت صحبت کرده حسادت داره؟ پوفی کشیدم و سعی
کردم بدون فکر کردن به آریان به کارم برسم... همون بتمن بمونی بهتره!

- باز نیام ببینم جفتتون عین سوسک کف زمین پهن شدین ها!
قیافه‌ام از تعبیرش جمع شد و یک لحظه سر جام استپ زدم.
- اه چندان حال رو بهم زدی. نمی‌تونن یه چیز بهتر مثال بزنی؟ بعدم من که خوبم.
آریان رو نمی‌دونم.

- تو که خوب باشی حتما اونم خوبه دیگه خاله سوسکه!
بدون توجه به منظور حرفش از اتاقم خارج شدم و به سمت آسانسور رفتم. جلسه
عصر به شدت خسته‌ام کرده بود. سوای توضیحاتی که باید می‌دادم و جزئیاتی که
باید می‌شنیدم و اعمال می‌کردم و سفری که براش برنامه می‌چیدیم، نگاه‌های
عجیب و بی‌توجیه آریان این وسط کلافه‌ام کرده بود.

- خانم مهندس آسانسور خراب شده.
با بی‌چارگی به خانم شمس نگاه کردم. یعنی باید پنج طبقه رو با پله برم؟ آهی
کشیدم و سری براش تکون دادم.

- حامد آسانسور خرابه منم به شدت خسته‌ام اصلاً حوصله ندارم بعداً بهت زنگ
می‌زنم.

- برو رها خودم بعد میام بهت سر می‌زنم، فعلاً.



خداروشکر کفشم اسپرت بود وگرنه پام نابود می‌شد. با بدبختی پنج طبقه رو به‌علاوه پارکینگ اومدم پایین. به گوشه دیوار تکیه دادم و دستم رو روی سرم گذاشتم. بعد مدت طولانی استراحتی که داشتم، آن‌قدر امروز کار کرده بودم که سرم داشت درد می‌گرفت و اصلا حوصله می‌گرن رو نداشتم. به اندازه کافی ظرفیتم پر بود. دستم رو کردم توی کیفم سویچ ماشین رو برداشتم و زدم. هیچ صدایی نیومد. دوباره امتحان کردم و با دقت به اطراف نگاه کردم. پس ماشینم کو؟

- سوار شو!

سایه‌وار از سمت چپم عبور کرد و به سمت ماشینش رفت. اون هم امروز بی‌نهایت خسته شده بود. نفسم رو محکم دادم بیرون، حداقل این‌دفعه از حضور یهویی‌ش نترسیدم! مستاصل به مسیر رفتنش نگاه کردم. یه تعارف نیم بند زد و رفت! سویچ رو داخل کیفم پرت کردم و نگاهم رو از قدم‌های آریان جدا کردم. از دست این بابا که فکر نکرد منی که ماشین نبردم شب قراره چجوری برگردم.

به طرف خروجی پارکینگ رفتم و قدم‌هام رو تند برداشتم که زودتر به آژانس سر خیابون برسم و برم خونه. با آریان برگشتن یعنی گیج‌تر شدن و من اصلا توانش رو نداشتم. با این‌که مسیر رفتن تا آژانس خیلی خوب نبود اما امشب حوصله‌ی مترو رو نداشتم. در واقع حوصله‌ی کتلت شدن رو نداشتم!

الان هیچی مثل قهوه‌های مامانم حال رو نمی‌تونست جا بیاره اگه آلاچیق هم خالی باشه که دیگه ته شانسه. با یادآوری حس آرامش بخشش لبخندی روی لبم نشست که خیلی طول نکشید محو شد.

توی پارکی که از کنارش رد می‌شدم دو تا پسر با قیافه‌های معلوم الحالشون داشتن نگاهم می‌کردن. آب دهانم رو با ترس فرو دادم و سریع‌تر حرکت کردم. انگارنه‌انگار این همون پارکیه که صبح‌ها از زیبایی‌ش نفست بند میاد! یاد الهه افتادم که توی پارک مزاحمش شده بودند و همین فکر باعث شد تمام بدنم از ترس یخ بزنه.



از جاشون بلند شدن و چیزی بهم گفتن بعدم سریع به طرفم اومدن. از ترس و سردرد، سرم نبض گرفته بود. بدون توجه به دردی که داشت بیشتر می‌شد دستم رو بردم توی کیفم که چاقوی کوچیکم رو بیرون بیارم. چاقوی ظریف و خوش‌دستی که شبیه یه اژدهای طلایی بود و بابام از یکی از سفرهایش برام آورده بود و گفته بود هیچوقت بدون اون بیرون نرم.

با ترسی که هر لحظه بیشتر می‌شد دویدم و چاقو رو توی دستم فشار دادم. سینه‌ام به خس خس افتاده بود و سرم به شدت داغ شده بود. لحظه‌ای پشت سرم رو نگاه کردم و دیدم دارن به سرعت میان سمتم. آنقدر سریع بهم نزدیک می‌شدن که بدنم کاملا یخ زد از فاصله‌ای که داشت به هیچ می‌رسید. اگه گیرشون می‌افتادم باید اشهدم رو می‌خوندم!

عجب غلطی کردم نرفتم سوار مترو بشم. چه غلطی کردم که یاد این پارک لعنتی و کانکس پلیس نابود شده نیفتادم. اصلا عجب غلطی کردم دنبال آریان نرفتم!

سرعتم رو بیشتر کردم و بی‌محابا دویدم. تابلوی آژانس رو تونستم ببینم و همین بهم انرژی داد، اما صدای پاهاشون داشت نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. حرف‌هایی که بهم می‌زدن رو دیگه واضح می‌شنیدم و همین باعث می‌شد روحم از بدنم بخواد جدا بشه. خیابون آنقدر خلوت بود که اگه دیر به آژانس می‌رسیدم دیگه امیدی برام باقی نمی‌موند. اینقدر سریع می‌دویدم که حس می‌کردم پاهام هر لحظه ممکنه به هم گره بخوره.

چند متری به آژانس مونده بود و داشتم بهش می‌رسیدم که یهو دستی بازوم رو کشید و محکم به عقب پرت شدم و بین دو تا دست محبوس شدم. جیغی کشیدم و دستام رو به شدت تکان دادم که از دستش فرار کنم. از شدت ترس بدنم کامل یخ زده بود و سرم آنقدر ضرب گرفته بود که صداها رو نامفهوم و گنگ می‌شنیدم.

آنقدر جیغ کشیدم که حس کردم مغزم داره متلاشی می‌شه. چشمام از فرط سردرد، تاری می‌دید. اون هم محکم من رو گرفته بود و نمی‌داشت ذره‌ای تکون بخورم. هیچی



از اطرافم متوجه نمی‌شدم. داشتم غالب تهی می‌کردم. با آخرین انرژی‌ای که برام مونده بود چاقو رو توی دست لرزوم مشت کردم و به اولین جایی که می‌شد مچم بچرخه فرو کردم.

دستش شل شد اما باز محکم من رو گرفته بود. می‌تونستم گرمای خونش رو که روی مچ دستم می‌چکید حس کنم. محکم خودم رو تکیه می‌دادم که ولم کنه اما تماما بی‌تاثیر بود. از ترس به هق هق افتاده بودم. بدون اشک فقط هق هق می‌کردم و همین باعث شد گوش‌هام که از ضرب سرم، منگ شده بود باز بشه و بتونم صداهای اطراف رو بشنوم.

- رها آرام باش تموم شد! بس کن! رها!

صدای دعوا از پشت سرم می‌اومد. با گیجی سرم رو برگردوندم و به نگهبان‌های شرکت که داشتن اون دوتا پسر رو می‌زدن نگاه کردم. پس... کی من رو گرفته بود؟ با ترس سرم رو به پشت چرخوندم.

با تعجب به صورت کسی که از اول من رو گرفته بود نگاه کردم. تاری چشمم داشت محو می‌شد. قطره اشکی از چشمم چکید و نگاه نگرانش اون قطره رو تعقیب کرد و نفس سنگینش رو بیرون داد.

- همه چی تموم شد آرام باش الان از این جا می‌ریم.

آرامشی که اون لحظه با دیدنش وجودم رو در بر گرفت، برای خودم هم عجیب بود. شالم رو که تا وسطای سرم رفته بود جلو کشید و موهام رو مرتب کرد و حس کردم دستاش کمی لرزید. آرامم بازوم رو کشید و من سست رو به سمت ماشینش که اونور خیابون ولش کرده بود برد. با گیجی و بدنی لرزدار دنبالش رفتم. در رو برام باز کرد و کمکم کرد سوار شم. گوشه‌ی ماشینش به تیر چراغ برق کشیده شده بود و بخش بزرگی ازش خط افتاده بود و یکم غر شده بود.

آروم گفتم:

- ماشینت!

آروم تر از من زمزمه کرد:

- فدای سرت.

خودش هم سوار شد و نفسش رو محکم داد بیرون و دستاش رو دور فرمون مشت کرد. رنگ پریده‌ی صورتش کم کم داشت برمی‌گشت. یه نگاه بهم انداخت. نگاهی که حس کردم تا مغز استخوانم رسوخ کرد. چشمانش رو محکم بست و دستاش مشت‌تر شد. انگار که داشت با چیزی مقابله می‌کرد. بعد از چند لحظه چشماش رو آروم باز کرد. کمی قرمز شده بودن. قیافه‌اش کم‌کم داشت ترسناک می‌شد.

از پنجره به دوتا پسری که نگهبان‌ها گرفته بودنشون و می‌بردن اشاره کرد. صداش خشن و گرفته شده بود:

- امواتشون رو میارم جلو چشماشون!

ماشین رو آروم به حرکت درآورد. سرم هنوز نبض داشت اما حالم بهتر شده بود. این قدری بهتر شده بودم که بفهمم آریان اگه نبود امشب اموات من جلو چشمام بود!

آروم گفتم:

- مرسی که اومدین کمکم. اگه نیومده بودین... .

با عصبانیت حرفم رو برید و نگاه خشمگینی بهم انداخت:

- مگه بهت نگفتم سوار ماشین من شو؟ چرا سرت رو انداختی پایین و رفتی؟ این وقت شب اطراف این پارک لعنتی چه غلطی می‌کردی؟ حتما باید زور بالا سرت باشه که به حرفم گوش کنی؟ هنوز هم دوست داری حرف من رو بی‌ارزش جلوه بدی؟ آره... اگه نمی‌اومدم بدترین اتفاقی که برای یه دختر ممکن بود برات اتفاق



می‌افتاد. خبر نداشتی این پارک لعنتی شب پر این کثافت‌هاست؟ ندیده بودی یه پرنده ماده هم شبا ازش رد نمی‌شه؟

سرعت ماشین رو زیاد کرد و بلندترین فریاد زندگیم رو به گوشم رسوند:

- پدر این پارک و صاحب بی‌صاحب موندش رو در میارم!

یهو با عصبانیت محکم کوبید روی فرمون و جوری کنار خیابون زد رو ترمز که صدای جیغ لاستیک‌ها بلند شد. چنان برگشت سمتم که از هول کامل به در چسبیدم. صدای آن‌قدر بلند بود که حس کردم الان حنجره اون و گوش من پاره می‌شه!

- دِ لعنتی فکر نکردی ممکنه چه بلایی سر خودت و بقیه بیاری؟

از شدت ترسی که همین چند دقیقه پیش تحمل کرده بودم، از شدت ترسی که از صدای بلندش بهم دست داده بود، اشک توی چشمام نیش زد. شایدم به خاطر این بود که تا حالا هیچ مردی این‌طوری سرم داد نزده بود. صدام لرزید، اما اگه حرف نمی‌زدم می‌مردم. با نگاه و صدایی لرزون خیره شدم به آریانی که امشب هم ناجی بود، هم آینه‌ی عبرت.

- من الان این‌قدر خوشحالم که نمی‌تونم درک کنی! تو پوست خودم نمی‌کنم که دو تا تن‌لش دنبالم افتاده بودن! دارم از خوشی می‌میرم که این وقت شب تک و تنها داشتم خودم رو می‌نداختم تو هچل! باورت نمی‌شه چقدر شادم که نزدیک بود بدترین اتفاق ممکن بود برام اتفاق بیفته! پس حالا خوشحالیم رو تکمیل کن و همش سرزنشم کن! به درک که داری حال رو بدتر می‌کنی! به درک که داری قهرمان بازیت رو می‌کوبی تو سرم! به درک که داری حماقتم رو لایه‌لایه می‌شکافی! آخه من این‌قدر احمقم که نفهمیدم چه بلایی داشت سرم می‌اومد! مرسی که داری روشنم می‌کنی جناب رئیس.



قطره اشکی که لجوجانه روی گونه‌ام چکید رو با دستای لرزونم پاک کردم و خواستم از ماشین پیاده بشم که قفل مرکزی رو زد. خواستم جیغ بزنم در رو باز کنه که مچ دستم رو گرفت و صدای آروم و بمش توی ماشین پیچید:

- باشه، باشه... من نباید اون حرف‌ها رو می‌زدم.

دستم رو با شدت کشیدم و توی خودم جمع شدم. دیگه علاوه بر صدام، تمام بدنم می‌لرزید.

- آره نباید می‌زدی. وقتی دیدی خودم تو شوکم نباید به روم می‌آوردی حماقتم رو. هرچقدر هم کار من بد باشه و اشتباه کرده باشم تو حق نداشتی با حرفات رو سرم آوار بشی. تو اصلا حق سرزنش من رو نداری چون هیچ نسبتی باهام نداری... .

دستش رو کلافه توی موهایش کشید و بعد به انگشتر نقره‌ای رنگی که تو اون دستش بود ور رفت. انگشترش رو از دوران دانشجویی یادم بود. زمانی رو یادم نمیاد که بدون این انگشتر نقره‌ای با نگین لاجوردی رنگ، دیده باشمش.

همون دستش رو بلند کرد که بازوم رو بگیره که انگار تازه تونست وضعیت منی که چسبیده به در، داشتم می‌لرزیدم رو ببینه. نفس مرتعشش رو داد بیرون و سریع ماشین رو به حرکت درآورد.

- اگه هنوز تو فاز بتمن بازی هستی من رو برسون به یه آژانس تا زودتر برسم خونه. خانواده‌م نگران می‌شن. دوس ندارم امشب بیشتر از این کش بیاد.

- می‌رسونمت خونه‌تون. به پدرت خبر دادم کارت طول می‌کشه امشب دیر می‌رسی خونه!

با حرص برگشتم سمتش:

- تو با بابای من چیکار داری؟



لبخند کمرنگی زد و کنار خیابان نگه داشت. به اطراف نگاه کردم. هیچ آژانسی که این جا نبود! ترسیدم و این رو از توی چشمم خوند که باعث شد اخم غلیظی بین ابروهاش بشینه و چشماش طوفانی بشه.

- یک بار دیگه به من این طوری نگاه کنی رها... .

حرفش رو نصفه گذاشت و سریع از ماشین پیاده شد و در رو محکم بست! یکم احساس شرمندگی کردم، اما شرایطم در حدی نبود که اون بخواد خودش رو محق بدونه! هنوز ترس عین زهر تو بدنم بود.

گوشیم رو از جیب مانتوم بیرون آوردم. هیچی! انگار واقعا حرف آریان برایشون سند بود که یه زنگ هم بهم نزن. انگار واقعا داشتم بهش حسادت می کردم! چشمم رو بستم و سعی کردم تمام حس های بد رو از خودم دور کنم حتی این حسادت مسخره رو! اگه آریان امشب نبود دنیا می شد و من این قدر بی معرفت نیستم که جواب خوبیش رو، حتی اگه با اخم و تشر باهام رفتار کرده باشه، با بدی بدم. باید ازش متشکر هم باشم. حالا که دارم بهش فکر می کنم می بینم انگار اون دعواها برام لازم بود! این قدر مردای زندگیم یا کنارم نبودن یا با ملاطفت باهام رفتار می کردن که واژه‌ی خشم مردونه برام معنای واقعییش رو نداشت.

خواستم گوشیم رو برگردونم توی کیفم که لکه‌ای روی مانتوی نیلی رنگم توجه‌ام رو جلب کرد. با دستم لمسش کردم. این چیه دیگه؟! آستینم رو دادم بالا و قطرات خونی رو روی ساعد دستم دیدم. با ترس کف دستم رو نگاه کردم اما زخمم باز نشده بود پس این، این مال من نبود! این خون من نبود! پس این خون از کجا اومده؟ کی زخ... یه لحظه تمام بدنم لرزید.

خدای من! چاقوم!

دستم رو با ترس جلوی دهانم گرفتم. خدای من، من آریان رو با چاقو زدم!



در ماشین رو باز کرد و نشست. اخمش هنوز سر جاش بود. بدون این که نگاه کنه لیوانی که دستش بود رو به طرفم گرفت، من اما با ترس بازوش رو گرفتم و با اندک نیرویی که داشتم به سمت خودم کشیدم. با تعجب برگشت سمتم و با دیدن قیافه‌ی وحشت زده‌ام، نگاهش لرزید:

- چی شده؟

نمی‌دونم چم شده بود. آریان سالم جلوم نشسته بود اما حس این که بهش صدمه زده باشم و اون هم به روم نیاورده داشت دیوونم می‌کرد. کسی که به خاطر کمک به من بهش آسیب زدم. همین باعث شد بازوش رو محکم تکون بدم و غیر ارادی صدام بلرزه:

- تو خوبی؟

گیج چند بار پلک زد و آروم سرش رو تکون داد:

- من خوبم ولی تو انگار حالت واقعاً خوب نیست!

سرم رو به شدت تکون دادم و پلک زدم تا تصویر ماتش از بین بره:

- من زدمت. وقتی من رو گرفتی فکر کردم یکی از اون مردایی. من زدمت. با چاقوم بهت ضربه زدم.

با هول بازوش رو ول کردم و آستینم رو دادم بالا و با صدایی که غیر ارادی بالا رفته بود گفتم:

- ببین... ببین این خون توئه. چی شدی؟ چرا به من نمی‌گی؟ من اصلاً یادم نمیاد به کجات زدم؟ از کجا خونت ریخت رو لباسم؟ خیلی ازت خون رفته؟ احساس درد... .

لیوان رو گذاشت توی جالیوانی و با هر دو دستش بازو هام رو گرفت و توی چشمام دقیق شد:



- آروم باش رها من خوبم. یه خراش کوچولو رو بازوم بود که تا حالا هم خونریزش بند اومده هم جاش بسته شده. دردم ندارم. من خوب خوبم تو آروم باش داری می لرزی.

خودم رو از دستش کشیدم بیرون. تمام تلاشم رو می کردم تا اشکی که توی چشمم جمع شده بود، راهی به بیرون پیدا نکنه اما کاسه‌ی چشمم تماماً پر از اشک شده بود و تار می دیدمش.

لرزش بدنم به حدی رسیده بود که نمی تونستم حتی روی کلماتم تمرکز کنم.

- من بهت... صدمه زدم. اصلاً حواسم نبود که تو... من رو گرفتی. من قصدم این نبود. به خدا که نمی خواستم صدمه‌ای ببینی. تو... تو من رو نجات داده بودی. من نباید... .

نفسم گیر کرد و حبس شدم بین حصارى که امشب تماماً حس امنیت رو بهم القا کرده بود. حصارى که در عین نزدیک بودن از من دور بود؛ خیلی دور! وای از این حس امنیت لعنتی، وای از دل لعنتی ترم که بیشترین تپش‌های عمرش رو تجربه می کرد.

یه دستش رو از روی شالم، نوازش گونه عقب برد. صدای بمش از بی فاصله ترین حالت ممکن به گوشم رسید:

- وقتی یکی می خواد از یه گل زیبا محافظت کنه تا از صدمه‌ها دور نگهش داره، ممکنه تیغ گل به دستش آسیب بزنه ولی این آسیب به داشتن گل می ارزه. به سالم نگه داشتنش می ارزه. به بودنش می ارزه... دیگه مهم نیست چه اتفاقی ممکنه براش بیفته فقط سلامت اون گل مهمه.

کمی خودش رو عقب کشید و به چشمان ندارم زل زد و با مهربونی سرش رو کمی کج کرد:



- تو به من صدمه نزدی رها. من کاری رو کردم که باید می‌کردم. دیگه هیچ اتفاقی هیچ اهمیتی نداره که تو حتی بخوای به خاطرش اشک بریزی.

تو همون فاصله‌ی قدِ نفس، خیره‌ی چشمای مشکیش شدم. مهر و صداقت چشماش باعث شد آرام بشم. دستش رو از پشتم برداشت و چتری‌های چسبیده به پیشونیم رو عقب زد. نگاه‌هامون قفل هم بود. تا حالا هیچ‌وقت چشماش رو این‌قدر از نزدیک ندیده بودم و همین نفسم رو بند آورد. به خودم اومدم و از وضعیتی که داشتیم خجالت کشیدم. خودم رو کشیدم عقب و اون هم انگار به خودش اومد و عقب کشید و دستش رو به پشت گردنش کشید و عمیق نفس زد. باید بحث رو عوض می‌کردم. این‌طوری نمی‌شد.

گونه‌ی ملتهم رو لمس کردم و به آرومی پرسیدم:

- این مال منه؟

به لیوان اشاره کردم و او هم آرام سرش رو تکیه داد و نفسش رو داد بیرون و ماشین رو روشن کرد.

- واقعا حالت خوبه؟

دوباره سرش رو تکیه داد. با خیالی راحت‌تر لیوان رو برداشتم و مزه‌اش کردم. معجون بود و چقدر برای حال الان من لازم!

زیرچشمی نگاهش کردم که تمام حواسش به جلوش بود. انگار نه انگار که همین چند دقیقه پیش داشت توی آغوشش با من درمورد گل‌ها حرف می‌زد.

گل؟ این از این صحبتش اون هم از گل‌هایی که تو بیمارستان بهم داده بود! چرا هرچی که می‌گفت توش گل داشت؟!

هم‌زمان با تموم شدن معجونم اون هم ایستاد. رسیده بودیم خونه‌مون.

این دفعه مستقیم نگاهش کردم. دستش رو گذاشته بود لبه پنجره و متفکر به بیرون خیره بود. باید یه چیزی می‌گفتم. باید!

- رئیس!

لبم رو محکم گزیدم! گند زدم رسماً. هنوز بعد این همه مدت و با وجود این اتفاق‌ها تلفظ اسمش کار راحتی نبود. هرچند که اون جدیداً من رو رها صدام می‌کنه.

به آرامی سرش رو به علامت چیه تکون داد و نفس سنگینش رو بیرون داد.

آب دهانم رو فرو بردم. مثل وقتایی که من رو به اتاقش احضار میکرد استرس گرفته بودم. لیوان رو توی دستم ملاحظه کردم. چی بگم آخه؟

- مرسی بابت معجون!

باز سرش رو آرام تکون داد. احتمالاً به معنای قابلی نداشت! به زبون اشاره هم وارد شدم به لطفش!

دیگه واقعا نمی‌دونستم چی بگم که خراب کاری نکنم. آهی کشیدم و آهسته در ماشین رو باز کردم و خواستم پیاده شم. یه حس ناراحتی‌ای تو دلم بود از رفتارم ولی خب چیکار می‌کردم؟

پیاده شدم و در رو آرام بستم. برگشته بود و داشت نگاهم می‌کرد. سنگینی نگاهش رو حس می‌کردم اما نگاهش نکردم تا بتونم حرفم رو بدون خجالت بزنم.

- بابت... بابت تمام لطف‌های امشب ممنون.

کمی این پا اون پا کردم. نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

- امشب... فرشته‌ی نجاتم بودی آ... ریان.

بدون نگاه کردن بهش با عجله رفتم سمت خونه و دستم رو گذاشتم روی زنگ. در که باز شد خودم رو پرت کردم توی حیاط و دستانم رو گذاشتم روی گونه‌های ملتهم. گرمایی که هنوز پشت گردنم حس می‌کردم لبخند روی لبم آورد.

بعد شش سال؛ اولین بار بود که اسمش رو مستقیم صدا زده بودم و این می‌تونست تا خود صبح بیدار نگهم داره.

"اسمت که میاد

می‌زنه پر قلبِ دیوونم

اشکام می‌ریزن

نمی‌شه بی‌عشقت بمونم..."

(گذشته)

قلبم داشت قفسه سینه‌ام رو می‌شکافت و می‌اومد بیرون! این قدر جیغ زده بودم که حس می‌کردم گلوم زخم شده و خون اومده! نفس کشیدن برام سخت شده بود! با وحشت به پایین نگاه کردم و ترسم چند برابر شد! دستم رو با ناخن‌های تیزش توی بازوی فرهاد فرو کردم.

فرهاد بین فریادهاش جیغی زد و دست من رو از بازوش جدا کرد و داد زد:

- چرا پنجول می‌ندازی؟

بلندتر ازش داد زدم:

- می‌ترسم! تو رو خدا من رو ببر بیرون! دارم سخته می‌کنم!

دستم رو محکم گرفت و با اون یکی دستش چیزی از جیبش بیرون آورد. مشتش رو جلوم باز کرد و لبخند شیطونی زد.

با وحشت نگاهش کردم.

- این‌ها چیه؟ فرهاد این‌ها از کجا اومده؟

صداش توی غوغای باد کم و زیاد می‌شد:

- از خونه آوردم. صبر کن ببین می‌خوام چیکار کنم باهاشون.

چشمکی زد و از بین صندلی‌ها به جلو خم شد. همون لحظه ترن وارد سرازیری شد و جفتمون باهم جیغ زدیم! بعد چند لحظه دوباره خم شد و دستش رو از بین صندلی‌ها رد کرد. مشتش رو جلوی دو تا دختر جلویی که از اول فقط جیغ می‌زدن، باز کرد و با وحشت فریاد زد:

- یا ابوالفضل این‌ها از کجا باز شد؟

و بعد پیچ و مهره‌هایی که تو دستش بود رو روی دخترها انداخت! دخترها چنان جیغی زدن که حس کردم لایه اوزون قشنگ پاره شد! یکیشون داد زد:

- خدایا غلط کردم دیگه دوس دخترای داداشم رو پر نمی‌دم!

اون یکی جیغ زد:

- خدایا تورو خدا! قول می‌دم دیگه سوسک مصنوعی نذارم لای دفتر معلم پرورشیمون!

یهو فرهاد داد زد:

- رها فیلم مقصد نهایی رو یادته؟ همون کسایی که سوار ترن هوایی بودن همشون اون‌جا مُردن یا بعدا مُردن؟! چقدر شبیه اون شده این‌جا!

دیگه دخترا نعره می‌زدن! چنان زدم زیر خنده که فرهاد با تعجب نگاهم کرد. از یه طرف قیافه‌ی دخترا که آرایش صورتشون ریخته بود و شبیه زامبی‌ها شده بودن، از یه طرف مسخره بازی‌های فرهاد نمی‌داشت مثل آدم بترسم! بلاخره ترن وایساد و من از فرط خنده نمی‌تونستم درست راه برم. فرهاد دستم رو گرفت و با خنده من رو برد بیرون. دخترا جیغ‌کشان و با گریه فرار کردن! طفلکی‌ها!



فرهاد رفت و با دوتا آب طالبی برگشت و داد دستم. این قدر خندیده بودم که هرکی رد می‌شد فکر می‌کرد دیوونه‌ام! فرهاد روی نیمکت خودش رو ول داد و با خنده نگاهم کرد:

- حال کردی چجوری ترست رو از بین بردم؟ در واقع از بین نبردم، به اونا انتقال دادم! قانون سوم نیوتون!

با لبخندی محو ناشدنی چتری‌هام رو از صورتم زدم کنار.

- وای خیلی خوب بود. دل و روده‌م داشت می‌ریخت بیرون این قدر خندیدم! ولی طفلکی‌ها گناه داشتن. کوفتشون شد.

آب طالبیش رو با یه حرکت تموم کرد و شونه‌هاش رو بالا انداخت.

- بابا من آب دیده‌اشون کردم فقط! اونا زیادی ترسو بودن.

سرش رو به طرف مخالف چرخوند جوری که نیم رخش سمتم بود. یه لحظه حس کردم غمی تو چشماش نشست.

- آخرین باری که اومدم شهربازی با دوستای راهنماییم بود. کلاس تقویتی رو پیچیدیم و تا شب کیف کردیم. شبش که برگشتم خونه مامانم از فرط نگرانی فشارش رفته بود بالا. بابام همچین خوابوند تو گوشم که حس کردم مغزم از اون یکی گوشم زد بیرون!

خنده تلخی کرد و ادامه داد:

- بعدم که رفتم کانادا دیگه شهربازی نرفتم. انگار شهربازی دیگه برام جذابیتی نداشت. شایدم جذابیتی برای من نداشت. نمی‌دونم.

با مهربونی نگاهم کرد:

- اما امشب این قدر عالی بود که حاضرم هرشب با پیچ و مهره بازم پیام!

خنده کوتاهی کردم و نگاهم میخ شد به چرخ و فلکی که به آهستگی می‌چرخید.



- ولی من تا حالا شهربازی نیومده بودم. بابا می‌گفت شهربازی واسه بچه‌هاست! هرچند که بچه بودم هم من رو نبرده بود. یه آرزویی بود که امروز با وجود تو بهش رسیدم.

دستم رو توی دستش گرفت و مهربون گفت:

- وجود تو آرزویی بود که فکر می‌کردم بهش رسیدن محاله. هنوزم باورم نمی‌شه بهت رسیدم البته امیدوارم زودتر بابات از خر شیطان پیاده بشه تا بتونیم عقد کنیم و خیال من کاملا آسوده بشه.

لبخندی زدم و سرم رو زیر انداختم. منم باورم نمی‌شد نامزد دارم.

اواخر شهریور بود اما هوا هنوز گرم بود. یک هفته‌ی دیگه که می‌گذشت، می‌شد دو ماه که من و فرهاد بهم محرم شده بودیم! دوماهی که پر بود از لحظاتی که تا حالا تجربه نکرده بودم. از دوردورهای شبانه، با دوز و کلک بانجی جامپینگ سوار شدن و تو پارک با شوخی و خنده جوجه درست کردن گرفته تا رفتن به جاهایی که تا حالا نرفته بودم. دو ماه می‌گذشت از روزهای پر از هیجان و شادی، جوری که حس می‌کردم این خوابه و بلاخره ازش بیدار می‌شم.

احساسم به فرهاد شاید کمی بیشتر شده بود اما این قدر درگیر هیجان‌ات دست نیافتنی‌ام شده بودم که مجالی برای کنکاش علاقه‌ام نداشتم. فرهاد غول چراغ جادویی شده بود که آرزوهایم رو برآورده می‌کرد حتی بدون این که چیزی بهش بگم و من خوشحال بودم. خوشحال از لحظه به لحظه‌ی این دو ماه. فرهاد هنوزم برام عجیب بود و همین باعث شده بود بودن باهاش برام لذتبخش باشه.

روابطمون عین دوتا دوست فوق صمیمی بود و فرهاد برای نزدیک‌تر شدن عجله‌ای نمی‌کرد، هرچند بعضی موقعا استیصالش رو حس می‌کردم اما اوج نزدیکیش بو*س*های می‌شد که روی گونه‌ام می‌ذاشت و همین باعث می‌شد احساس بهتری داشته باشم.



مراسمون توی محضر بود. یه محرمیت محضری ساده با حضور خانواده‌ها. تا آخرین روز فرهاد سعی کرد بابا رو راضی کنه که عقد دائمی بخونیم، اما بابا گفت فعلاً فقط صیغه محرمیت برای آشنایی بیشتر و جوری به فرهاد نگاه کرد که نتونست چیزی بگه. قرار شد صیغه‌ای شش ماهه خونده بشه و بعدش عقد دائمی بکنیم.

وقتی بابا این حرف رو به خانواده فرهاد گفت اول مخالفت کردن اما فرهاد راضی‌شون کرد. مامان می‌خواست دایی و خاله هم توی محضر بیان اما بابا گفت باشه برای مراسم عقد. انگار دلش نمی‌خواست کسی چیزی از این وصلت بفهمه یا شاید من زیادی حساس شده بودم که البته به خودم حق می‌دادم.

وقتی مادر فرهاد زنگ زد و قرار گذاشت برای خواستگاری، بابا نبود. در واقع فکر نمی‌کرد که این مراسم قراره به جایی برسه برای همین گفت نمیاد و مامان هم به خاله پروین گفته بود بیان. کل مراسم یه طرف نگاه‌های شیطان و موزیانه‌ی حامد یه طرف!

روز خواستگاری فرهاد با پدر و مادرش اومد و حرف‌های دو طرف زده شد. مامان از نگاه‌های زیریرکی فرهاد و لبخند ملایم من فهمیده بود که این خواستگاری خیلی هم بی‌سرانجام نیست! همین باعث شد به بابا خبر بده که برای جلسه‌ی دوم حتماً بیاد.

بابا اومد و خواستگاری رسمی‌تری صورت گرفت. فرهاد با کمی اضطراب به سوالات بابا جواب می‌داد، ولی بابا طبق معمول هیچ حسی از صورتش معلوم نبود. مامان اما انگار از فرهاد خوشش اومده بود چون اجازه داده بود زهرا خانم شربت‌ها رو توی جام‌های کریستال مورد علاقه‌اش سرو کنه.

نظر من مثبت بود. همون روزی که حس کردم، حسم به آریان لطفی به جایی نمی‌رسه نظرم نسبت به فرهاد مثبت شد! آریان ایده‌آل من بود، اما پذیرفته بودم



قرار نیست هرکسی به ایده آلتش برسه. اون هم کسی که من هیچ حرکت مثبتی ازش ندیده بودم.

قلبم گاهی بهم نهیب می زد که جایی برای کس دیگه ای نداره، اما من از انبوه فکرها و استدلال هام بریده بودم.

اگه آریان مثل سال اول رفتار می کرد یا حتی گرمای نگاهش قابل لمس می شد، من به احترام حسی که بهش داشتم کماکان صبر می کردم اما آریان، انگار روز به روز دور و دورتر می شد و من باید به پای کی می نشستم دقیقا؟!

کسی که از احساسم خبر نداشت و منم آدمی نبودم که اعتراف کنم و بشکنم با نگاه سردش و طرد بشم از اطرافش. هر شب بین خواب و بیداری های هق دارم، برای خوشبختی هر دو مومن دعا می کردم؛ هرچند که قرار نبود خوشبختی مشترکی داشته باشیم.

به قانعیت یکی نشدنمون رسیده بودم اما گاهی، یواشکی، با خجالت و دلهره به خدا می گفتم یادش بمونه ناممکن ترین رویای زندگیم رو.

و فرهاد، دوست داشتنی بود و برای من حس تازه ای به همراه داشت. عاشقم بود و شاید می تونست من رو هم دوباره عاشق کنه.

تا یک هفته بعد از خواستگاری، بابا جوابی بهم نمی داد! شاهد صحبت های یواشکیش با مامان بودم اما چیزی ازشون سر در نمی اوردم! حس می کردم یه جای کار می لنگه و طبق معمول قرار نیست من به خواسته ام برسم. بابا به نظر مخالف می اومد و مامان احتمالا دنبال توجیهی بود که من رو قانع کنه و من این قدر غرور داشتم که برای گرفتن جواب پیش بابا نرم. نگاه های عجیب آریان توی این مدت هم شده بود قوز بالا قوز و بدتر از همشون، قلبی بود که ریتمش دست من نبود.

فرهاد عجول بود. استرس گرفته بود که مبادا جواب بابام منفی باشه و رضایت نده. حتی یکبار خصوصی باهاش حرف زد اما انگار نتیجه ی دل خواهی نگرفته بود!



فرهاد غمگین شده بود و این رو از کدر شدن رنگ چشماش می‌فهمیدم اما نمی‌تونستم کاری براش بکنم. فرهاد می‌گفت من لیاقتت رو ندارم و اگر جواب منفی بشنوم از کسی گله نمی‌کنم. من اما مُصر بودم که قانع بشم. دیگه نوع جواب برام توی اولویت نبود! بابا باید من رو قانع می‌کرد.

نزدیک دو هفته گذشته بود که فرهاد به دیدنم اومد و گفت بابام می‌خواد باهش صحبت کنه! گفت خودش رو سزاوار داشتن من نمی‌دونه پس اگه جواب منفی شنید، میره و با تمام وجود برای من آرزوی خوشبختی می‌کنه! از دستش عصبانی شدم که چرا این قدر زود جا می‌زنه ولی جوابم لبخند تلخ فرهادی بود که می‌گفت یادش رفته توی این دنیا جایی برای خوشبختیش وجود نداره! نمی‌دونستم توی حافظه‌اش چی داشت می‌گذشت که این‌طور خودش رو ناامید می‌دونست.

بعد از چند ساعت بهم زنگ زد. رها گفتنش این قدر شاد بود که تا ته قضیه رفتم! پای تلفن بغض کرده بود و خداروشکر می‌کرد یه فرصت بهش داده! یه فرصت برای ساختن یه زندگی جدید!

من اما این قدر متعجب بودم از جواب مثبت بابا، که نفهمیدم چرا فرهاد این قدر از فرصت دوباره حرف می‌زنه!

شب که بابا برگشت خونه مامان رو صدا کرد و باز کلی توی کتابخونه تنهایی صحبت کردن. وقتی بیرون اومدن با دیدن من، مامان لبخند گیجی زد و زمزمه‌ی آروم مبارک باشش توی گوشم پیچید. صورت بابا هنوز بی‌حس بود. این بی‌حسیش تا روز محرم شدن من و فرهاد هم روی صورتش باقی موند.

مریم خواهرانه توی تمام مراحل کنارم بود و بهم کمک می‌کرد. نظری راجع به فرهاد نمی‌داد، اما کمی نگران بود از کم حسی من! می‌گفت کاش به خودم مهلت می‌دادم حسم به فرهاد بیشتر بشه بعد نامزدش بشم اما سر من پر از هوای تجربه‌های جدید بود. نمی‌دونم شایدم با خودم لج کرده بودم و دلم می‌خواست هوای آریان زودتر از سرم بیفته.



وجود حامد همیشگی بود. از صحبت‌های جدی و محکمش با فرهاد گرفته تا فتوای برادرانه‌اش برای من! از تصمیم حمایت می‌کرد و می‌گفت خوشحاله که می‌خوام بدون سلطه پدرم یک‌بار توی زندگیم برای دل خودم تصمیم بگیرم. و من چقدر خوشحال بودم که مریم چیزی از احساس من به حامد نگفته بود. حامد بعد اولین دیدار با فرهاد گفت که چیزی توی چشماش دیده که گیجش کرده! گفت اصلا پسر بدی به نظر نمی‌رسه اونم وقتی پدر سخت گیر من راجع بهش اوکی داده، اما انگار چیزی توی حافظه‌اش نقش بسته بود که ما ازش بی‌خبر بودیم... .

روز به روز که به تاریخ محرمیتمون نزدیک می‌شدیم استرس من بیشتر می‌شد. ذوق و شوق فرهاد از من بیشتر بود و مریم هنوز اصرار داشت عجله نکنم تا روزی که احساس کنم عاشقش شدم! حامد هم با نگاه مچ‌گیرانش منتظر جرقه‌ای بود که به پستوهای حافظه‌ی فرهاد سرک بکشه!

با تمام بگیر و ببندها بلاخره روز موعود رسید. صحبت‌های بابا با فرهاد توی محضر عجیب بود. جوری که حتی حس کردم رنگ فرهاد پریده بود! مامان می‌گفت داره ازش قول می‌گیره ولی نگفت دقیقا چه قولی!

و در آخر، من چشم به روی تمام تردیدها بستم و به مردی بله دادم که حس می‌کردم می‌تونم باهاش خوشبخت باشم. نگاه درخشان فرهاد بعد از بله دادن من، تمام نگرانی‌هام رو از بین برد. این مرد من رو دوست داشت و من می‌تونستم خوشبخت باشم.

مریم درحالی‌که با عصبانیت از سایت می‌اومد بیرون، لگدی به بطری آب جلوی پاش زد.

- لعنتی کلاس شریفی پر شده بود. تو اون کلاشش باهم نیستیم مجبورم ترم دیگه برش دارم.

- از بس تنبلی دیگه! یه هفته دارم می‌گم بیا برو انتخاب واحد بکن همش امروز فردا کردی. بفرما، اینم نتیجه‌اش.

طوری با مشت کوبید تو کلیه‌م که یه لحظه نفسم بند اومد.

- اصلاً نمی‌خوام همش با تو باشم. حالام خوشحالم که یه کلاس با تو نیستم!

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم. مستقیم بدون توجه به من به راهش ادامه داد. کوله‌ام رو جابه‌جا کردم و دنبالش رفتم. می‌دونستم تحت فشاره. پدرش گفته اگه حامد واقعاً تو رو می‌خواد بهش بگو بیاد خواستگاری اما خاله‌ی سخت‌گیر من برنامه‌ها داشت واسه تک پسرش و حالا داره با تصمیماتش حامد رو اذیت می‌کنه. به مریم نگفته بودیم که خاله داره سنگ اندازی می‌کنه جلوی راه، واسه‌ی همین مریم فکر می‌کنه حامد داره الکی لفتش میده و از زمین و زمان عصبانیه!

- مریمی؟

- هوم؟

- پایه‌ای بریم پل طبیعت حالمون جا بیاد؟ چند روز دیگه تابستون تموم می‌شه زیباییش کم میشه.

سرش رو به طرفم چرخوند:

- اگه فکر می‌کنی تاثیری تو حال و هوام داره آره من رو ببر.

دستش رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم:

- اون‌جا تاثیری نداشته باشه خودم سر حالت میارم جیگر!

- نه بابا، از وقتی با فرهاد می‌گردی ادبیات عوض شده‌ها!

پشت چشمی نازک کردم و لبخند با عشوه‌ای زدم:

- آره دیگه عشقم ادبیات و فیزیکم عوض شده کلا.



جفتمون خندیدیم و وارد محوطه جلویی دانشگاه شدیم. داشتیم نقشه می کشیدیم با مترو بریم یا دربست بگیریم که شنیدن صدایی باعث شد سر جام میخ بشم و نفس توی سینه ام گره بخوره.

- خانوم موحد!

با تعلق برگشتم عقب و اون لحظه قبض روح شدن برام کم بود. ضربان قلبم دیگه عادی نمی زد. آخ خدا این این جا چیکار می کنه؟ اون هم با چشم هایی که دقیق و مستقیم دوخته شده بود به چشم های من!

- ب... بله؟

دو قدم اوامد جلوتر و به آرامی پلک زد.

- امکانش هست چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

نفس عمیقی کشیدم و دستام رو مشت کردم.

- خواهش می کنم، بفرمایید.

خواست حرف بزنه که تلفنش زنگ خورد. با یه ببخشید رفت اون ور تر تا جواب بده.

- بگو بابک.

- وا چته تو؟ شبیه میت شدی!

دستای سردم رو به هم گره زدم و نگاهم رو از مریم فراری دادم.

- می گم می خوای عصری بریم پل؟

با تعجب سرش رو تکان داد.

- اوکی ولی تو مطمئنی حالت خوبه؟ یهو یه جوری شدی!

- نه من خوبم تو برو بعداً باهات هماهنگ می کنم.

چشماش رو ریز کرد و با استفهام سرش رو بین من و آریان که چندمتر اونور ایستاده بود حرکت داد. چند قدم ازم دور شد اما با نگاهی گنگ دوباره برگشت سمتم.

- رها تو... .

- ببخشید معطل شدید. تشریف میارین؟

دستام رو زیر میز به هم گره زده بودم و با انگشتر نشانم بازی می کردم. هنوز نمی تونستم برای خودم هضم کنم آریان لطفی چه کاری می تونه با من داشته باشه اون هم حالا که من داشتم سعی می کردم گذشته ام رو بی خیال بشم! در واقع خودش رو بی خیال بشم و لعنت بهش که هنوز موفق نشده بودم.

نگاه سنگینش با قرار گرفتن بستنی هامون روی میز، از روم برداشته شد و من نامحسوس نفس محبوسم رو دادم بیرون. نگاهم چرخید روی میز. هر دو شکلاتی! چه تفاهم دیرهنگامی...

حس عجیبم رو کنار زدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. درخت روبه روی کافی شاپ کم کم داشت برگهاش رو از دست می داد.

- ممنونم که تا این جا اومدین. حرف زدن توی محیط دانشگاه خیلی صورت خوشی نداشت.

خواهش می کنم آرومی گفتم و منتظر شدم حرفاش رو بزنه تا سریع تر بزnm بیرون! تحمل این محیط سخت بود و این رو از کوتاه شدن نفس هام می فهمیدم. فشردگی دلم که به کنار، اگه چند ماه قبل توی این وضعیت بودیم از خوشحالی بال در می آوردم ولی الان...

- امروز اتفاقی شد که دیدمتون. می خواستم این صحبت ها رو وقتی ترم جدید شروع شد بهتون بگم تا فرصت های دیدارمون بیشتر باشه!



نبضم یکی در میان می‌زد! با این‌که پنجره باز بود اما به شدت احساس تنگی نفس می‌کردم. دیدار بیشتر واسه چی؟

با دستاش ظرف بستنیش رو گرفت. انگشتر نقره‌ایش، نور لوستر فانتزی بالا سرمون رو توی چشم‌هام منعکس کرد. چشمام رو با کلافگی بستم. خدایا این دیگه چه امتحانیه؟!

- شاید گفتن این حرف به این صورت غیر رسمی درست نباشه، اما حس می‌کنم هر روزی که می‌گذره صبر کردن مشکل‌تر می‌شه و زمان تنگ‌تر.

چشمام رو آروم باز کردم و خیره شدم به چشم‌هایی که یه روز می‌پرستیدم اما الان جایی برای پرستیدن نبود. در واقع حقی برای این کار نبود! من هیچ حقی نسبت به آدم روبه‌روم نداشتم. هیچی درست نبود حتی حضور من این‌جا با این قلب پرتپش لعنتیم... دست‌هام هم به کنترل من نبودن. هیچکدوم از کارهام ارادی نبود! باید قبل از هر اتفاقی جلوش رو می‌گرفتم. باید جلوی خودم رو می‌گرفتم. نمی‌خواستم چیزی رو بشنوم که می‌تونست تماما نابودم کنه. دستان لرزونم رو بیرون آوردم و بستنیم رو برداشتم و زیر و روش کردم ولی نمی‌دونم چرا دلم زیر و رو شد.

- خانم موحد چیزی که باید بگم در واقع اینه که من به شما... .

سکوت کرد. سکوت کرد و قلب من رسماً توی دهانم می‌زد. لحظه شماری می‌کردم این کابوس تموم بشه. کابوس بود مگه نه؟! به اندازه‌ی دو ماه طرحی از کابوس داشت.

سرم رو با تعلق بالا آوردم و دلم ریخت. مسیر نگاهش به حلقه‌ی من باعث شد تمام مسیرهای منتهی به قلبم بسته بشه. دستش رو بلند کرد و روی چشم چپش کشید و من حس کردم پلک چپش می‌پرید. برق چشماش کاملاً محو شده بود انگار که از اول وجود نداشته و به جاش مه گرفته شده بود. دقایقی به قدمت چند قرن گذشت تا بلاخره سکوت رو شکست.

- مبارک باشه، چه بی خبر!

طعنه‌ی کلام سردش باعث شد یخ بزنم. حق داشت یا نه؟! لحنش کاملاً عوض شده بود و دستش هنوز روی چشمش بود.

قاشق بستنیش رو با ضرب داخل ظرف رها کرد. به انگشترش ور رفت و من کماکان دلم زیر و رو می‌شد.

چشماش رو روی هم فشار داد. محکم. اون قدری که چشم منم درد گرفت. با همون چشمای بسته لبخند کجی زد و آرام گفت:

- کی ازدواج کردین؟

بشگونی از دستم گرفتم تا از خلسه‌ای که توش بودم بیرون پیام اما صدای گرفته‌ام قابل تعمیم نبود:

- دو ماهی می‌شه.

چشماش رو باز کرد و لبخند کجش از صورتش کنار نرفت:

- که این‌طور.

دستش رو روی میز بهم گره زد و نگاه سردش رو بهم دوخت. دهانش رو باز کرد که حرفی بزنه ولی بستش. چند ثانیه مکث کرد و بعد دیگه اون لبخند کج هم روی لبش نبود.

- عاشق شدین که ازدواج کردین؟

ناخودآگاه پوزخند زدم. چرا الان؟ چرا الانی که این نشان توی دستمه باید عاشق بودن یا نبودنم مهم بشه؟

نفس عمیقی کشیدم. نباید کم می‌آوردم، نباید غرورم پیشش از بین می‌رفت. امروز تمام ذهنیتم ازش بهم ریخته بود. دستم رو مشت کردم.

- آره عاشق شدم.

دروغ که نبود، بود؟! اخم ظریفی کرد و دوباره چشمش رو لمس کرد. بعد چند ثانیه مکث گفت:

- از بحث اصلی دور شدیم!

نگاهش مثل لحنش سرد شده بود. چشم هاش رو، رو به بالا گرفت انگار که میخواست تمرکز کنه. سبک گلوش لرزید و من دلم هنوز هم می لرزید.

- چیزی که میخواستم بگم این بود که من به شما برای اتمام یه پروژه به خاطر افکار بدیعتون احتیاج داشتم. در واقع این ایده‌ی استاد امیری بود. ولی خب... حالا که ازدواج کردین، قطعاً وقتی برای این کار ندارین!

موجی از سرما از فرق سر تا نوک پام رو فرا گرفت و تا مغز استخوانم نفوذ کرد. بی‌اراده پلک زدم و بهت زده نگاهش کردم.

چی گفت دقیقا؟! کمک من برای یه پروژه؟! من چی پیش خودم فکر کرده بودم و اون تو چه فکری بود؟! ازم میخواستت تو یه کار بهش کمک کنم اون وقت من لعنتی فکر می‌کردم که... فکر می‌کردم... ای لعنت به من و افکارم!

نفسش رو کلافه داد بیرون و بستنی تقریباً آب شدش رو کنار گذاشت.

- من باید هرچه سریع‌تر برای پروژه برم تبریز و بیشتر صبر کردن جایز نیست چون دارم با شهرداری به مشکل برمی‌خورم. خوشحال می‌شدم می‌تونستید کمکی بهم بکنید اما فکر نمی‌کنم... همسرتون اجازه بدن مدتی رو دور ازشون تو شهر دیگه‌ای باشین بنابراین... دنبال کس دیگه‌ای می‌گردم.

بلند شد و شال گردن طوسی رنگ خوش ترکیبش رو مرتب کرد. از زیر مژه‌های سیاهش به چشمام نگاه کرد. نگاهی که باعث شد شوکی به قلبم وارد بشه و از حالت سردی دربیاد. نفوذ چشماش نبض رو به حالت عادی برگردوند. چشمام رو بالا گرفتم که از هجوم اشک جلوگیری کنم.

واقعا؟ فقط برای کار؟!

آهنگ صدای بمش با صدای آویز در یکی شد:

- خوشبخت باشی رها خانوم... .

یه عمره با خودم می‌گم

خداروشکر خوشبخته

خداروشکر خوشبختی

چقدر این گفتنش سخته... .

(حال)

همین‌طور که آرام‌آرام دسته‌ی چمدان رو دنبال خودش می‌کشید، نگاهش کاوش‌گرانه اطراف رو جست‌وجو می‌کرد. نیم‌رخ جذابش با ته‌ریشی که پس از مدت‌ها گذاشته بود، مردانه‌تر و خب... دلبرتر شده بود!

آدامس دارچینم رو محکم جویدم و نگاه سرکشم رو معطوف نیم بوت مشکی رنگش کردم. آخه خدا جونم ببین کارهات رو؟! توی هواپیما بس نبود از بس نگاهش کردم مچم همش در حال گرفته شدن بود؟! الان باید با مخ بیفتم روی زمین که خیال خودت و خودم و خودش راحت بشه؟! بعد این همه سال قرار نیست من عادت کنم به این حجم از مردونگی آخه قربونت برم!؟

حالا هی دل من باید بندری بره از ذات دلبر روبه‌روم؟! با صدا زدن یه اسم چه می‌کنی آخه با من!

- بابک!



مردی به سمتون برگشت و با دیدن آریان با شوق به سمتش دوید و خودش رو محکم پرت کرد بغلش! سر کج کردم و از روی شانه آریان دیدم هم دانشگاهی قدیمیم رو و لبخند روی لبم نشست. بابک رادمنش دوست گرمابه و گلستان آریان لطفی!

- چطوری پسر؟ دلم برات لک زده بود. ستاره سهیل شدی ها!

آریان یکی از لبخندهای نادرش رو زد و خودش رو از بغلش کشید بیرون.

- خودت رو لوس نکن بابک. ما رو زودتر ببر هتل. همینجوری هم پرواز تاخیر داشت خسته مون کرد.

بابک تک خنده ای زد و روی شانه آریان کوبید.

- هرچی رئیس جونم بگه. راستی نفست چطوره؟!

با تعجب نگاهم بینشون دوران کرد. نفستش؟! مگه آریان توی نفس کشیدن مشکل داره؟!

دوباره لبخند زد.

- خوبه. ماشین آماده است بریم؟

برگشت و نگاهی به من که عین درخت پشت سرش کاشته شده بودم، کرد و دستش رو به سمتم دراز کرد.

- خانم موحد تشریف بیارین که زودتر حرکت کنیم.

بابک سرکی کشید و با دیدنم با شوق عجیبی بهم سلام کرد:

- خوش اومدین خانم موحد. مشتاق دیدار. شرمنده ندیدمتون بفرمایین از این طرف.



خودش جلو جلو گوشی به دست رفت. منم چمدانم رو کشیدم و همراه آریان از گیت فرودگاه خارج شدیم.

- وقتی رسیدیم هتل تا ساعت پنج استراحت کن. راس پنج تو لابی منتظرتم. ناهاری که توی هواپیما دادن رو که نخوردی. حداقل از رستوران این جا سفارش بده یه چیزی برات بیارن.

بدون توجه به لحن دستوریش باشه ای گفتم و فقط به این فکر کردم که بالش‌های هتل برای یه خواب درست و حسابی نرم باشه. این قدر سفر هول هولکی بود که دقیقاً یه روز مونده به پرواز بهم اطلاع دادن. من و آریان به همراه سه تا از مهندس‌ها قرار بود به اصفهان بریم، اما انگار بلیط به اندازه کافی نبود و چون آریان باید سریع‌تر حرکت می‌کرد فقط من تونستم باهاش برم. یعنی بهم دستور داد که باهاش برم! شب قبل هم این قدر مامان توصیه‌های ایمنی کرد و چمدانم رو هی باز و بسته کرد که از پر بودنش مطمئن بشه، نتونستم به قدر کافی بخوابم. پرواز صبح زود بود و بابا من رو تا وقتی که به آریان رسیدیم همراهی کرد.

با این که چند روزی از ماجرای پارک میگذشت اما هنوز هم در برخورد باهاش معذب بودم در صورتی که اون هیچ رفتار خاصی نشان نمی‌داد و من نمی‌دونستم از این حرکتش خوشحال باشم یا ناراحت؟! گاهی حس می‌کنم حماقت کردم که با اسم صداش زدم اما بعد به خودم می‌گم این همه اون به من می‌گه رها مگه چیزی می‌شه؟!

خودم رو روی تخت نرم اتاقم رها کردم و از نرم بودن بالشش لبخند زدم. شالم رو از سرم کشیدم و چشمام رو بستم. با تمام وجود آماده‌ی خواب بودم اما چند دقیقه ای گذشت و این پهلو اون پهلو شدم و در نهایت با حرص چشمام رو باز کردم و طاق باز شدم. گشنه‌ام بود!

با معده‌ی ارکستر نواز من خواب ممکن نبود. از جام بلند شدم و خواستم برم چمدانم رو باز کنم تا چیزی بخورم که در زدن. از همون جا داد زدم بله.

- براتون نهار آوردم خانوم!

قبل از این که لبم بیش از حد کش بیاد بلند شدم. رئیس خوب به درد همین موقعها می خوره دیگه!

با صدای مشتهایی که محکم به در زده می شد از خواب پریدم. زلزله شده؟! با ترس بلند شدم و مانتوم رو یه وری انداختم رو سرم و در رو باز کردم.

- زلزله شده؟

آریان با دیدنم نفسش رو محکم داد بیرون و چشماش رو لحظه ای بست. بلندتر گفتم:

- زلزله شده آره؟ باید بریم تو محیط باز؟

- زلزله چیه؟ تو چرا در رو باز نمی کنی؟ می دونی چه مدته دارم در می زنم؟ گوشیت چرا خاموشه؟ تلفن اتاقت رو چرا بر نمی داری؟

با گیجی ناشی از خواب نگاهش کردم.

- صدای تو بود پس!

با عصبانیت نگاهم کرد.

- این همه سوال پرسیدم اون وقت گیر دادی به در زدن من؟

خمیازه ای کشیدم و یک دستم رو جلوی دهانم گرفتم و اون یکی رو توی هوا تکان دادم.

- خب حالا مگه چی شده؟

حس کردم از دماغش بخار میاد بیرون اما... دقیق تر نگاهش کردم و ابرو هام کمی به هم نزدیک شد. این چرا این قدر به خودش رسیده!؟



دستش رو خم کرد سمتم و آستینش رو داد بالا. نگاهم به ساعتش افتاد. مارک بود!

- خب فهمیدم مارکه حالا که چی؟

با چشمان گرد نگاهم کرد.

- یعنی تو عقربه‌های به این بزرگی رو نمی‌بینی بعد فقط اون آرم ریز چشمتو گرفته؟!

دوباره نگاهی به ساعتش انداختم و ناگهان خواب از سرم پرید.

- بیست دقیقه از پنج گذشته اون وقت تو داری این‌جا ساعتت رو به رخ من می‌کشی؟!

بعد در رو محکم روی صورت متعجبش، درحالی‌که هنوز دستش به حالت نشان دادن ساعت خشک شده بود، بستم.

سریع لپ تاپم رو برداشتم و مانتوی شیری رنگ و شال و شلوار قهوه ای پوشیدم. آرایش به شدت سبکی کردم و از در زدم بیرون و نگاهم به آسانسور در حال بسته شدن افتاد. دویدم دستم رو روی چشمایش گذاشتم و پریدم توی آسانسور. پیرزنی که توی آسانسور بود با تعجب نگاهم کرد. لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

- ببخشید دیرم شده.

- دخترم اشکالی نداره پیش میاد دیگه.

و بعد نگاه از پایین به بالایی بهم کرد و لبخند زد. سری تکان دادم و روم رو برگردوندم. دستی به شالم کشیدم و خنده‌ام رو جمع کردم. الان داره من رو توی لباس عروس برای کل پسرای مجرد فامیلش تصور می‌کنه! از تو آینه نگاهی بهش انداختم. هنوز داشت با لبخند دیدم می‌زده! خداروشکر آسانسور ایستاد و گرنه از خنده گازش می‌گرفتم!

سریع به سمت مبل‌های لابی رفتم و آریان و بابک رو به لنگه پا معطل دیدم.

- بریم من آماده‌ام.

نگاهش با اندکی مکث از روم برداشته شد و سر تکان داد.

- بریم.

- می‌گم خانم موحد شما خیلی آن تایمی‌ها!

بدون توجه به لحن شوخ بابک با جدیت گفتم:

- تیکه نندازید! من واقعا آن تایم. اگه دوست شما دو ساعت جلو در اتاقم ساعتش رو به نمایش عموم نمی‌داشت زودتر آماده شده بودم.

آریان با دهانی باز از آینه ماشین بهم نگاه کرد. قبل از این‌که آریان حرف بزنه بابک دست به کار شد.

- شما به بزرگی خودتون ببخشید. این دوست ما کلا به نمایش و تئاتر علاقه زیادی داره. یه مدتی هم عید نوروز سر چهارراه‌ها با لباس قرمز و صورت سیاه نمایش اجرا می‌کرد!

با تصور آریان با این دبدبه و کبکبه توی لباس حاجی فیروز خنده‌ام گرفت. از من بپرسی که می‌گم توی اون حالت هم جذابه!

آریان با عصبانیت بهش توپید:

- به جای مزه پرونی گاز بده زودتر برسیم دیر شد.

بابک با سرخوشی گفت:

- هرچی رئیس جونم بگه.

از توی آینه چشمکی به من زد و گفت:

- می‌بینی خانم موحد؟! نمی‌ذاره من راجع بهش حرف بزnm چون نمی‌خواد ریا بشه!



سعی کردم جلوی خنده‌ام رو بگیرم تا آریان بیشتر عصبی نشده اما با جمله‌ی بعدیش رسماً پوکیدم!

- ولی نمی‌دونه که من عاشق وقتیم که با اون صورت سیا سوختش، قسمت تحنانش رو تکون می‌ده و می‌گه ارباب خودم بز بز قندی، ارباب خودم چرا نمی‌خندی؟

آریان چشم غره‌ی فجیعی بهش رفت و صاف‌تر نشست.

- می‌بندی یا ببندم؟

بابک با لبخند سر تکان داد و سرعتش رو بیشتر کرد. شیشه‌ی ماشین رو دادم پایین و هوای آبان رو نفس کشیدم. پاییز به اواسطش رسیده بود اما من هنوز یه پیاده روی درست و حسابی نرفته بودم. نگاهم به خیابون‌های پر جنب‌وجوش خیابان امام افتاد و لبخند روی لبم نشست.

پیاده روی توی پاییز اصفهان، مگه داریم از این صحنه قشنگ‌تر؟! اگه بارون هم بگیره دیگه چه بهتر. حاصل خیال پردازی‌هام لبخند عمیقی شد که روی صورتم جا خوش کرد.

نگاهم از توی آینه به قیافه‌ی درهم آریان افتاد که داشت لبخندم رو رصد می‌کرد. حتماً با خودش فکر کرده هنوز دارم به ورژن حاجی فیروزش فکر می‌کنم! با بدجنسی لبخندم رو تبدیل به خنده‌ی کوتاهی کردم که باعث درهم شدن اخم‌هاش شد.

تا تو باشی ساعتت رو به رخم نکشی رئیس جان!

- پس حالا که فونداسیون کار ریخته شده و ستون‌های اصلی کار گذاشته شده می‌تونیم طرح اصلی رو پیاده کنیم و شکل واقعی برج رو نشون بدیم.

آریان روی صندلیش جابجا شد و لپ‌تاپش رو بست.



- مهندس کرمی درست می‌گن. فقط زودتر باید پی‌ریزی رو شروع کنیم تا سرعت بالاتر بره. می‌خوام تا قبل از بهار برج بالا رفته باشه. کارهای داخلی رو می‌ذاریم برای بعد بهار.

مهندس ستوده با اندکی تعجب گفت:

- اگه قراره تا قبل بهار اسکلت برج تموم بشه به دو یا سه شیفتم کارگر نیاز داریم. می‌تونیم جورش کنیم؟

- البته. کارهای هماهنگی رو من و مهندس رادمش انجام می‌دیم. در جریان حضور ایشان از ابتدای این پروژه که هستید در واقع ایشان دست راست بنده تو این پروژه هستن. امیدوارم تا انتهای کار همه چیز اصولی، دقیق و سر وقت انجام بشه. نگاهی به ساعتش انداخت و ادامه داد:

- کسی صحبتی نداره؟

وقتی کسی چیزی نگفت با بلند شدنش ختم جلسه رو اعلام کرد. پوشه‌های روبه‌روم رو مرتب کردم به سمتش رفتم تا کسب تکلیف کنم. کار من تموم شده بود و نمی‌دونستم کی باید برگردم.

- ابهت عین برق سه فاز من رو گرفت پسر! بهش بگو ولم کنه من قصد ادامه تحصیل دارم!

آریان با لبخند کجش ضربه‌ی آرومی به شونه‌ی بابک زد و رو به من که داشتم نگاهشون می‌کردم گفت:

- چیزی شده؟

- نه فقط می‌خواستم بدونم من باید چیکار کنم؟ کارم تموم شده دیگه؟

انگشتر نقره ایش رو به بازی گرفت و نگاه سر به زیرش حرکتش رو تعقیب کرد.

- کار شما که تموم شده... .



کمی این پا اون پا کرد و بعد مکثی در نهایت سر بلند کرد.

- من تا دو روز دیگه این جا کار دارم اگه... اگه لازم نیست زود برگردی صبر کن برای پس فردا بلیط بگیرم.

وسوسه‌ی یک روز بیشتر موندن توی اصفهان بهم غلبه کرد. من جاهای زیادی برای رفتن و گشتن توی اصفهان داشتم. به پدرام قول داده بودم برم دیدنشون. دلم برای دایی تنگ شده بود و هنوز پیاده روی نکرده بودم.

- من می‌مونم مشکلی نیست.

لبخند کوتاهی زد و حرکت انگشترش متوقف شد.

- وقتی بلیط گرفتم میام ساعتش رو بهت خبر میدم.

- منم که خرس وسطم! انگار نه انگار قرار بود منم با شما دوتا برگردم تهران!

آریان خونسرد نگاهی به بابک شاکی انداخت. دستش رو به سمت پیشونی بابک برد و تارمویی که آویزان شده بود رو کند. بابک سریع عقب کشید و با اخم دستش رو روی سرش مالید.

- چته موهام رو کندی!

آریان موی بابک رو توی جیبش گذاشت و گفت:

- غنیمت جمع می‌کنم آقا خرسه! ساعت بلیط رو برات پیامک می‌کنم.

بابک با حرص گفت:

- اولاً خرس خودتی دوماً چرا بین کارمندات فرق می‌ذاری؟ ساعت پرواز رو به خانوم موحد می‌خوای بری بگی بعد به من پیامک می‌دی؟!

پوشه‌های توی دستم رو جابه‌جا کردم و زودتر ازشون زدم بیرون. نمی‌دونم چرا حس معذب بودن داشتم! انتهای راهرو که رسیدم برگشتم و نگاهم به آریان افتاد



که با اخم داشت چیزی به بابک می‌گفت. دستی به پیشونیم کشیدم و فکرم رو به سمت بالش نرمم سوق دادم. حامد حق داشت گاهی بهم می‌گفت تنبل سه انگشتی! من خواب رو با هیچ چیزی عوض نمی‌کنم.

دوش آب سرد به شدت حالم رو سر جاش آورد. همون طوری که موهام رو با حوله خشک می‌کردم روبه‌روی کنسول نشستم. نگاهم به آینه افتاد. موهام بیش از حد بلند شده بود. خرمن مشکی یادگار مامانم تا انتهای کمرم اومده بود و باید یه نظمی به آشفته‌گیش می‌دادم. با این‌که بالای موهام صاف بود اما پایینش فر درشت بود. خوبیش این بود که نرم بود. سرم به طرفین تکون دادم و چتری‌هام روی پیشونیم ریختن و نقطه‌ی دیدم رو کور کردن. توی اولین فرصت باید کوتاهشون کنم.

ساعت نزدیک‌های ده بود و چون عصر خیلی خوابیده بودم خوابم نمی‌اومد. از پنجره به فضای سبز محوطه جلوی هتل نگاه کردم و شونه‌هام رو بالا انداختم. همین برای شروع کافیه... .

نفس عمیقی کشیدم و با هیجان به سمت گل‌های باغچه رفتم. به گلبرگ‌های گل محمدی دست کشیدم و توی عطر معرکه‌اش غرق شدم. لبخند از روی لبم کنار نمی‌رفت. گل‌های داوودی نارنجی رنگش عجیب من رو یاد خونه باغ باباحاجی می‌انداخت.

تابستون‌های بچگی‌ام تماماً توی خونه باغ باباحاجی بودم. کلی همراه حامد و پدرام آتیش می‌سوزوندیم و هیچکسی هم جرئت نداشت چیزی بهمون بگه چون باباحاجی به قول خودش اگه ما رو درحال شیطنت نمی‌دید انگار چیزی گم کرده بود. مامان و خاله پروین بعد از ازدواجشون ساکن تهران شدن اما داییم اصفهان موند و دلتنگی باباحاجی برای دخترانش غیر قابل وصف بود.

آهی کشیدم و غنچه‌ی کوچک داوودی رو نوازش کردم. از وقتی بابا حاجی فوت کرد، خونه باغ دیگه رنگ غنچه‌های گل‌هاش رو به خودش ندید. انگار با رفتن



باباحاجی سرزندگی هم از خونه باغ رفته بود. دو ماه آخر عمرش به اصفهان اومده بودم. هم برای رفع دلتنگی و هم برای خاک کردن گذشته. باباحاجی می‌تونست غم چشم‌هام رو که انکارش می‌کردم ببینه و قصه‌هایی برام بگه که من رو از حال و گذشته‌ام رها کنه. باباحاجی من رو بهتر از بابای خودم می‌شناخت و همین باعث شده بود تمام احساسات ریز و درشتم رو بهش بگم و اون هم با حوصله گوش می‌کرد. در کنارش شربت سکنجبین درست می‌کرد و به خوردم می‌داد و الحق که خوب از مادرجونم یاد گرفته بود.

یک ماه از وقتی که به خونه باغ اومده بودم می‌گذشت که باباحاجی مریض شد. یادگاری‌هایی که از جنگ بر بدنش مونده بود کار خودشون رو کردن و بعد از مدتی ازمون گرفتنش. از بین تمام نوه‌هاش من بیشترین وابستگی رو بهش داشتم و همین باعث شده بود تا مدت‌ها داغ‌دار غم فقدانش باشم. بعد از مرگ باباحاجی دیگه پام رو توی خونه باغ نداشته بودم، اما شنیده بودم دایی قصد فروشش رو نداره و به عنوان یادگاری نگهش داشته.

قطره اشکی که روی گونه‌ام چکیده بود رو پاک کردم و به گل‌ها لبخند زدم. باباحاجی می‌گفت گل‌ها زنده‌ان. احساس دارن. اگه بالا سرشون گریه کنی پژمرده می‌شن و اگر بخندی غنچه می‌دن. لبخند زدم به داوودی‌هایی که امشب من رو یاد عزیزترین مرد زندگیم انداختن.

- این‌جا چیکار می‌کنی؟

از ترس هینی کشیدم و به عقب برگشتم. با دیدن آریان با چشم‌های پف کرده اما لباس مرتب پوشیده تعجب کردم. مگه ساعت نزدیک دوازده نبود؟!

- شما این‌جا چیکار می‌کنی؟

نفسش رو کلافه داد بیرون. دستی بین موهایش کشید و کنارم قرار گرفت. نگاه اون هم به باغچه‌ی زیبای روبرو افتاد.



- تلفنت رو جواب نمی‌دادی. توی اتاقم نبودی. ازت بی‌خبر بودم خانوم مهندس. نوازش این لحن نرم چیزی از زیبایی داوودی‌های نارنجی رنگ کم نداشت! بی‌خبر بودن یعنی همون نگران بودن دیگه؟!
- دلم پیاده روی می‌خواست. نمی‌دونستم باید خبر بدم. دستی به کوچک‌ترین گل داوودی کشید و زیرچشمی نگاهم کرد.
- دفعه دیگه خبر بده. مهم نیست دیروقته یا من خوابم. من رو نباید بی‌خبر بذاری از خودت.
- دستوری بودن کلامش راهی جز تکان دادن سر باقی نداشت. من کی این همه حرف گوش کن شده بودم؟!
- گل داوودی دوست داری؟
- لبخند غمگینی زدم و کف دستم رو نوازش‌وار روی داوودی‌ها کشیدم.
- من همه‌ی گل‌ها رو دوس دارم اما گل داوودی من رو یاد یکی از عزیزترین آدمای زندگیم می‌ندازه.
- چشماش رو کمی باریک کرد. دیگه خبری از نرمی لحنش نبود انگار:
- یاد کی می‌ندازه؟
- پدربزرگم. کمتر از دو سال پیش فوت کرد. هرجایی گل داوودی می‌بینم یاد پدربزرگم می‌افتم. توی خونه‌شون پر بود از بوته‌های گل داوودی. حتی چند تا از بوته‌هاش رو خودم کاشته بودم.
- نگاهش ردی از غم گرفت و نفس خسته ای کشید. صداسش دوباره نرم شده بود:
- متاسفم. قطعا آدم بزرگواری بودن.
- خم شد و ساقه‌ی خمیده‌ی گل جوان رو به بقیه تکیه داد.

- می‌دونی گل داوودی نماد چیه؟!

خندهام گرفت. اطلاعاتش در زمینه گل‌ها و نمادشون تک بود!

با شنیدن صدای خندهام مستقیم نگاهم کرد. این قدر حالت نگاهش عجیب بود که خندهام جمع شد و سرم رو به نشانه ندونستن بالا انداختم.

همون طوری که مستقیم نگاهم می‌کرد برگ کوچکی رو بین دو انگشتش لمس کرد.

- گل داوودی یعنی حقیقت دوستی! یعنی تو دوست فوق العاده‌ای هستی. احتمالاً با پدر بزرگت خیلی صمیمی نبودی؟!

لبخند تمام صورتم رو در برگرفت.

- دقیقاً این طور بود. از پدرم بیشتر باهاش صمیمی بودم. پدر بزرگم یه دوست فوق العاده برام بود که هیچ کس تا حالا نتونسته جاش رو برام بگیره.

متفکر سرش رو رو به آسمون گرفت و انگشتش رو به بازی.

- چرا با پدرت راحت نیستی؟

توی این شب زیبای پاییزی توی نصفه جهان داشتم با مردی صحبت می‌کردم که یه زمانی فقط از دور تماشااش می‌کردم، یه زمانی از ابهت رئیس بودنش حساب می‌بردم و حرف‌هام رو کوتاه می‌کردم اما الان نمی‌دونم چرا دلم حرف زدن می‌خواست! اون هم با آریان! آریانی که امشب عجیب شده بود! شاید تحت تاثیر گل‌های دوستی داوودی بودیم یا شاید هم من مدتی بود که دنبال کسی بودم که بی‌اغراض و نصیحت فقط بهم گوش کنه.

- من بابام رو از دور بهتر می‌شناسم. هیچ وقت این قدر بهش نزدیک نبودم که صمیمیت پدرانش رو حس کنم یا اصلاً نمی‌دونم همچین چیزی تو وجودش داره یا نه. نمی‌دونم تقصیر منه یا اون اما این فاصله‌ای که بینمون افتاده فکر نمی‌کنم



قابل جبران باشه. هر دفعه حس می‌کنم، رابطمون داره بهتر بشه، گذشته روی حس‌های خوبم سایه می‌ندازه. برای همین به این دوری و گاهاً دوستی قانعم.

آریان انگشترش رو توی انگشتش بالا پایین می‌کرد و من حس کردم با همین چند جمله سبک شده بودم.

- من دارم میرم ترکیه!

با بهت نگاهش کردم.

- چی؟

تک خنده جذابی زد و چرخید سمتم.

- می‌دونم بعد صحبت‌هایی که کردی این چیزی نبود که انتظار داشتی بشنوی اما راستش من پدرم رو وقتی بچه بودم از دست دادم برای همین از احساسات پدرانه و دخترانه اطلاعی ندارم خصوصاً این که دخترم نیستم! من پدرت رو جوری که تو میگی نمی‌شناسم و نمی‌خوام قضاوتی هم بکنم اما این رو خوب می‌دونم که هیچ پدری نمی‌خواد بچه‌اش ازش دور باشه و فاصله بگیره. اونم پدرها که به شدت دختری هستن و اونم پدری که دختری مثل تو داره.

لبم رو گزیدم و سرم رو زیر انداختم. خدای من پدرش فوت شده بود و من تمام این سال‌ها نمی‌دونستم. من چقدر از این آدم دور بودم خدایا!

پلک محکمی زدم و حواسم رو جمع کردم. صحبت‌هاش درست بود اما این خانه از پای بست خراب بود! دو سالی بود که تخریب شده بود! نگاهی به نیم‌رخ خسته‌اش انداختم. این مرد زیادی مرموز بود یا زیادی تنها؟!

- من متاسفم... .

- نمی‌خوای بپرسی چرا دارم میرم ترکیه؟



ل**بهام رو کج کردم و زیرچشمی نگاهش کردم. چرا نمی‌داشت حرفم رو کامل بزنم خب؟! با همون قیافه گفتم:

- چرا داری می‌ری ترکیه؟

با لبخند کجش سرش رو زیر انداخت و ل**ب هاش رو تر کرد.

- مهندس برزین توی طراحی برج ثمن دچار مشکل شده و حالا پیمان کار برج بهم زنگ زده و خیلی عصبانیه. باید برم اون جا و از نزدیک مشکل رو رفع کنم. همه‌ی این مشکلات هم بخاطر مهندس کوچولوی حرف گوش نکنیه که به حرف رئیسش گوش نداد!

با چشمانی گرد نگاهش کردم.

- آخه برج ثمن که طراحی آسون بود فکر نمی‌کردم مهندس برزین نتونه انجامش بده. در ضمن من حرف گوش نکن نیستم!

در مورد کوچولو گفتنش اعتراضی نکردم چون من با کفش‌های همیشه اسپرتم در مقابل آریان کوچیک بودم! حتی اگه کفشم پاشنه‌دار بود هم باز کوتاه‌تر بودم!

- وقتی گفتم برو ترکیه دوتا دلیل داشتم. اول این که نمی‌خواستم تو اون روزها که درگیر شرکت پرند بودیم تو شرکت باشی، دوماً می‌دونستم برزین تنهایی بره ترکیه به جز کار حواسش به چیزای دیگه هم پرت میشه!

با شرمندگی سرم رو زیر انداختم. راست می‌گفت. خودم هم از وجود مهندس ضیایی راضی نبودم و هم این که از اخلاق برزین آگاه بودم. با پای راستم سنگ کوچکی رو به بازی گرفتم و با ناراحتی گفتم:

- شما راست می‌گی. معذرت می‌خوام که باعث شدم حالا با این حال خسته برین سفر وقتی هنوز کارای این جا تموم نشده و... .

قدمی به جلو برداشت و کنارم قرار گرفت. باد ملایمی که می‌اومد موهای مشکیش رو رو به بالا می‌برد. حرکت پام روی سنگ متوقف شد وقتی آریان کلاه سویشرت رو روی سرم گذاشت و با جدیت نگاهم کرد.

- الان دیگه خسته نیستم. مراقب باش سرما نخوری، بادهای پاییزی سوز داره و توام که... موهاش خیسه انگار.

توی همون فاصله قد نفس نگاهش کردم. اون هم نگاهم می‌کرد با چشمانی مشکمی که سیاه‌تر از سیاهی شب بود. چقدر از زمان آخرین ستایش چشمش گذشته بود؟! آریان نفسش رو محکم داد بیرون و فاصله گرفت. شرم زده لبه‌های کلاه رو جلوتر کشیدم و به غلتاندن سنگ ادامه دادم و لحظه‌ای بعد نگاه سرکشم آهسته بالا کشیده شد و محو صورتش شد.

سرش رو زیر انداخته بود و نگاهم نمی‌کرد اما من بهش زل زده بودم. مریم کجایی که کلیه‌ام رو هدف قرار بدی؟!

دوباره انگشترش رو به بازی گرفت و سنگین نفس کشید.

- پروازم یک ساعت دیگه‌ست باید برم فرودگاه. هرکاری داشتی بدون رودربایستی به بابک بگو. به بابک مثل چشمم اطمینان دارم. سعی می‌کنم زود برگردم و کارها رو تموم کنیم.

حرکت انگشترش لحظه‌ای متوقف شد و سرش رو بالا آورد و نگاه درخشانش رو به نگاهم زد.

- تا وقتی برگردم این‌جا می‌مونی دیگه؟

جمله‌اش حسی رو بهم منتقل کرد که باعث شد تکاپوی خون رو توی صورتم حس کنم.

- آره... یعنی بله. این‌جا فامیل زیاد داریم میرم پیششون بهشون سر می‌زنم.



سری تکان داد و چند قدمی عقب رفت.

- پس تا وقتی برگردم، فعلا.

- فعلا.

چشماش هنوز هم چشمانم رو می‌کاوید. باد سردی که اومد باعث شد به خودم بیام و چشمام رو ازش بگیرم. چند قدم رفته رو برگشت و به سمت اومد. سرش رو زیر انداخت و دستاش رو داخل پالتوش فرو برد. پاییز بود اما چرا هوا این‌قدر گرم بود؟!

- من... من می‌تونم اگه تو بخوای برات مثل یه گل داوودی باشم! فقط کافیه بخوای.

هوا، هوای تیر ماه بود. تقویم برود به جهنم!

فنجان چایی رو داخل نعلبکی گذاشتم و دوباره به خطوطی که شکسته‌ترش کرده بود نگاه کردم. زمان زیادی نگذشته بود اما رفتن باباحاجی انگار همه‌مون رو پیر کرده بود.

- میوه بخور دایی‌جان! از وقتی اومدی فقط داری ما رو نگاه می‌کنی.

لبخند گيجی زدم و دست هام رو توی هم گره زدم.

- فکر نمی‌کردم این‌قدر دلم براتون تنگ شده باشه. حالا که دیدمتون انگار یه حجم سنگینی از روی دلم برداشته شد و سبک شدم.

دایی پندار با محبت نگاهم کرد و زن دایی نازنینم هنوز هم مثل زمانی که بی‌هوا زنگ در رو زدم و به خونشون اومدم، با چشمان نمدارش خیره‌ام بود.

- دورت بگردم رها جان! یک ساله ندیدمت. اگه بدونی چقدر دل ما برات تنگ شده بود از دل خودت صحبت نمی‌کردی. از وقتی باباحاجی خدا بیامرز رفت، تو هم



چسبیدی به تهران و دیگه اصفهان نیومدی. اون دفعه‌ای هم که ما اومدیم تهران سفر بودی. اصلا انگار نه انگار که بچه بودی منم جای مادرت دوست داشتی. من که بهت گفته بودم تو دختر نداشته‌ی منی. حتی اگر نمی‌خواستی عروس من... .
- نازی! رها خسته است. بذار استراحت کنه بعد دوتایی تنبیهش می‌کنیم که چرا این همه مدت یادش رفته بود یه دایی هم داره.

با شرمندگی نگاهم رو معطوف دایی کردم. حق داشتن. واقعا حق داشتن. دایی دوتا پسر داشت و زن دایی به شدت عاشق دختر بود. از بچگی‌ام من رو مثل دختر خودشون دوست داشتن. حتی وقتی پیمان ازم خواستگاری کرد با اینکه زن دایی مادر پیمان بود اما باز طرف من رو می‌گرفت و ازم می‌خواست به‌جز خودم و آینده‌ام به چیز دیگه‌ای فکر نکنم. من خیلی ناسپاس بودم.

- به خدا نقل این حرف‌ها نیست. من شما رو واقعا دوست دارم. حتی دایی شما خودت می‌دونی که من بعد باباحاجی، با شما راحت‌تر از بابای خودم بودم ولی بعد اون اتفاقا باباحاجی پناه من بود. وقتی رفت من تهی شده بودم. باید خودم رو پیدا می‌کردم. تمام این یک سال از همه فاصله گرفته بودم. حتی خاله پروین رو هم چندباری بیشتر ندیدم. ولی حالا تونستم بهتر بشم. خودمم نمی‌دونم چطوری یهویی دارم به قبل برمی‌گردم اما با تمام وجود حس می‌کنم از حصار سردی که ساخته بودم فاصله گرفتم و دارم می‌شم همون رهای سابق... اگه به اصفهان می‌اومدم نمی‌دونستم با مرور خاطره‌هایی که با باباحاجی داشتم چی به سرم می‌اومد پس ترجیح دادم تا کاملا خوب نشدم از گذشته فاصله بگیرم. حالا هم برای هر مجازاتی آماده‌ام!

زن دایی با دستمال اشک چشمش رو پاک کرد و پر بغض گفت:

- ما چه جوری می‌تونیم دختر خودمون رو مجازات کنیم؟! ما فقط دلتنگت بودیم. از بی‌معرفیت ناراحت بودیم.

دایی دستش رو نرم روی شونه زن دایی گذاشت و رو به من با محبت گفت:



- بهت حق میدم دخترم. بعضی وقتها تنهایی بهتر از حضور دیگران حال آدم رو بهتر می‌کنه، ولی یادت باشه از این به بعد باید مثل قبل به دیدنمون بیای.

زن دایی وسط گریه خندید و چشمانش برق زد.

- پندار راست می‌گه. یادته راهنمایی که بودی به محض این‌که تابستون تموم شد بدون این‌که به پروانه چیزی بگی رفتی ترمینال و با اتوبوس اومدی این‌جا؟ بعدم از ترس پروانه تا دو هفته این‌جا موندی! بازم بیا پیش ما رهاجان. خیر سرمون دو تا پسر گنده داریم ولی از صبح تا شب یا تو کارخونه هستن یا با رفیقاشون بیرونن. با شیطنت گفتم:

- دایی و زن دایی عزیزم دخترتون برگشت، دیگه وقتشه اون غول تشنها رو از خونه شوت کنین بیرون!

هر دو خندیدند و من به خودم لعنت فرستادم که چطور این همه مدت ازشون غافل بودم.

- بلند شو دایی‌جان خسته‌ی راهی. برو تو اتاق مهمان یک‌ذره استراحت کن هرچند که تو خودت صاحبخونه‌ای.

با لبخند بلند شدم و تشکر کردم. ساک کوچکم رو برداشتم و به سمت طبقه بالا راه افتادم که زن دایی با لحنی امیدوارانه پرسید:

- رها جان تا کی می‌مونی؟

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند به سمتشون برگشتم. توی همین چند ساعت کلی انرژی مثبت ازشون گرفته بودم عمراً اگه به این زودی برگردم.

- حالا حالاها هستم خدمتون.

زن دایی با ذوق خندید و دایی با لبخند سر تکون داد. وارد اتاق شدم و چرخیدم تا در رو ببندم اما قبل بستن در صدای دایی رو شنیدم.

- به پیمان گفתי رها اومده؟!

با اشتیاق سومین کفگیر باقالی پلو رو توی بشقابم خالی کردم و بهش حمله کردم. زن دایی هیچ وقت نمی‌داشت کسی جز خودش آشپزی کنه از بس که دست‌پختش اساطیری بود و من عاشقش بودم. مقداری عصاره گوشت روی برنج ریختم و با خنده گفتم:

- جای حامد خالی که دیس رو برداره و فرار کنه بره تک‌خوری!

دایی با صدای بلند خندید:

- این پسر هنوز این عادتاش رو داره؟! بچه هم که بود هروقت نازی باقالی پلو درست می‌کرد می‌رفت سراغ قابلمه و گوشت‌ها رو داغ داغ می‌خورد. برای همین بچه که بود اندازه‌ی دوتا هندوانه لپ داشت!

سالادم رو زیر و رو کردم و یه تکه کلم قرمز زدم به چنگالم.

- الانم همین‌طوره اما زنش نمی‌ذاره چاق بشه. یه گرم که وزنش زیاد می‌شه مریم می‌بندش به گیاه‌خواری و تردمیل! یه بار حامد می‌گفت مریم یه چیزبرگر رو گذاشته بود جلوی تردمیل سرعتش زیاد کرده بود که حامد عین میگ میگ بدوه!

زن دایی دهانش رو پاک کرد و لبخند زد.

- خوب زنی گیرش اومده حامد. به از تو نباشه مریم‌جون خیلی خانومه.

لبخند کجی زدم و تایید کردم. اون دوتا دیوونه واقعا لنگه همن! مثل پت و مت!

آه طولانی زن دایی نگاهم رو به سمتش کشوند.

- خدا کنه دوتا دختر خوبم برای پیمان و پدرام من پیدا بشن.

- باز اسم اون حامد زن ذلیل اومد لنگ و پاچه‌ی ما رو کشیدی وسط مادر من؟!



با ضرب چرخیدم و پشت سرم رو نگاه کردم. با دیدنشون لبخند روی لبم نشست و دلم از دلتنگی مالش رفت. هر دو روی پلکان منتهی به سالن ایستاده بودن. یکی لبخند بر لب و یکی... چقدر عوض شده بودن!

دایی:

- سلام پسرا به موقع اومدین. بیاین که مادر زنتون دوستون داره.

نفس عمیقی کشیدم و قاشق رو داخل بشقاب رها کردم و ایستادم. پدرام جلو اومد و با لبخندی که چال لپش رو به رخ می کشید، زد روی شونه ام.

- به به ول ولک خانوم! خوش اومدین بانو صفا آوردین. از تهران تا اصفهان چه جوری راه رو گم کردی؟!

لبخند عمیقی زدم. این پسر همیشه بمب انرژی بود. خواستم جوابش رو بدم که صندلی کناری من رو کشید. آستین پیراهن مردانه سرمه ای رنگش رو بالا زد و با عجله گفت:

- بی زحمت اون باقالی پلو رو بده چشمام باز شه بعد میرم برات باب اسفنجی می پوشم!

با خنده دیس رو به سمت پدرام گرفتم. نه، این پسر اصلاً عوض نشده بود!

صندلی روبه روم عقب کشیده شد. با احتیاط دیس برنج رو که نصفیش رو پدرام خالی کرده بود، به سمت پیمان گرفتم. بعد مکثی ازم گرفت، اما این قدر شل گرفت که نمی تونستم رهاش کنم. سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم. پیمان با ریش کم حجمی که گذاشته بود و چشم های سبز رنگ یادگار بابا حاجی دقیق نگاهم می کرد.

- پارسال دوست امسال آشنا دختر عمه.



لحن جدیش حتی پدرامی که دولپی داشت می خورد رو هم متوقف کرد. زن دایی با نگرانی به پیمان نگاه کرد، من اما در حافظه ام داشتیم تفاوت لحن این جمله رو با لحن یک سال و خرده ای پیشش مقایسه می کردم.

(گذشته)

- باباحاجی برای بار هزارم دارم می گم بذر این رو بهم بده! زبونم مو درآورد نگانگا! با ل**بهای آویزون به پدر بزرگ همیشه مهربون، اما بدجنس حال حاضر من نگاه کردم! با لبخند سری بالا انداخت و دوباره مشغول هرس کردن درخت خرما لو شد. نگاه حسرت بارم روی گل های اقا قیای بنفش رنگی که روی طاقی بزرگ وسط خونه باغ بود، دوخته شد. اقا قیای زیبای که وقتی آفتاب بهشون می تابید مثل لعل درخشان می شدن.

سرکشانه پام رو به زمین کوبیدم و ادای گریه درآوردم:

- خیلی بدی باباحاجی! من این گل های اقا قیای رو خیلی دوس دارم چرا بذرش رو نمی دی بهم که داشته باشمش هان؟ چندین و چند ساله دارم می گم اقا قیای می خوام، اما هیچکس بهم نمی ده. ماما نمی ذاره توی خونه اقا قیای بکارم می گه جا نداریم می خوای رو سرم بکاری؟ بابا هم که گل دون بزرگ نمی گیره براش، شما هم که بذرش رو نمی دی خودم دست به کار بشم. من به چه زبون بی زبونی بگم اقا قیای می خوام؟ هوم؟

باباحاجی با طمانینه از جاش بلند شد و دستی به عباش کشید و خاکش رو تکوند.

- به موقعش بهت می دم عجله نکن باباجان. اگه الان بهت بدم نمی تونی به ثمر برسونی شون.

غرولند کنان گفتم:



- شما بده من قول می‌دم هر وقت وقتش شد بکارم.
- دستی به موهای یک دست سپیدش کشید و لبخند زد.
- تا حالا دیدی من از تصمیم برگردم دختر؟
- با صدای زنگ در، نق زدم و پا کوبان به سمت در رفتم و باباحاجی غرق خنده شد.
- با همون قیافه آویزون در رو باز کردم و بله‌ی تندی گفتم.
- پارسال دوست امسال آشنا دختر عمه.
- نگاهم به پیمان افتاد که با لبخندی جدی نگاهم می‌کرد. خودم رو جمع و جور کردم.
- سلام پیمان خوبی؟ بیا تو.
- همون جوروی که داخل می‌شد و به سمت وسط خونه باغ می‌رفت گفت:
- از احوال پرس‌های شما! دو هفته شده که اومدی اصفهان اما یه سر به ما نزدی.
- مامان سراغت رو می‌گیره.
- خجولانه گفتم:
- این قدر با باباحاجی مشغول بودم که وقت نکردم ببخشید. انشالله تا چند روز دیگه میام پیش دایی.
- رو به راه شدی رها؟
- فهمیدن منظورش کار سختی نبود. بی‌تفاوت از کنارش گذاشتم و گفتم:
- این مسئله چیزی نیست که به این آسونی فراموش بشه. اومدم این جا که اگه بقیه بذارن بهتر بشم!
- حرفم طعنه که نداشت، داشت؟! یهو ازم جلو کشید و سد راهم شد و با جدیت نگاهم کرد.



- من دارم صبر می‌کنم رها ولی تو خوب می‌دونی من خیلی آدم صبوری نیستم! هرچی بینتون گذشته رو فراموش کن تا باهم بتونیم آینده رو بسازیم. نمی‌خوام بحث گذشته رو پیش بکشم اما اون موقعی که خبر نامزدی ناگهانیت رو شنیدم این قدر عصبی شدم که اگه باباحاجی کنارم نبود معلوم نبود چیکار می‌کردم اما حالا که همه چیز تموم شده باز دارم غرورم رو کنار می‌ذارم تا باهم باشیم.

با بهت نگاهش کردم.

- چی داری می‌گی پیمان؟ تو پسر دایی منی و این قرار نیست در آینده عوض بشه. اون قضیه‌ای که داری راجبش می‌گی برای پارسال بود که تموم شد و رفت. قرار نیست حالا که این اتفاق افتاده نظر منم عوض بشه. پس بی‌خیالش بشو و نذار باعث اختلاف خانوادگی بشه.

پیمان خواست حرفی بزنه که باباحاجی صدامون کرد. بدون توجه بهش راه افتادم اما صداش رو از پشت سرم شنیدم.

- من رو زیاد منتظر نذار!

(حال)

- خوبی پسر دایی؟

بدون این‌که جوابی بده دیس رو ازم گرفت و با ضرب روی میز گذاشت. بلند شد و رو به دایی گفت:

- من خیلی خسته‌م می‌رم بخوابم.

و بعد بدون این‌که بذاره کسی حرفی بزنه رفت.

- این هاپو خان رو ول کنین، دست و پنجت درد نکنه نازی بانو مثل همیشه معرکه است!



حتی پدرام هم نتونست جو سنگینی که پیمان حاکم کرد رو عوض کنه. غذا رسماً کوفتم شد. بابا به من چه آخه؟! من که همون وقتی که حرف خواستگاری شد توی نطفه خفهاش کردم چرا باز باید تاوان بدم؟!

کمی عصبی و خجولانه چنگالم رو فرو کردم توی سالاد و بی‌هدف هم زدم. چی فکر می‌کردیم چی شد!

به طرز کاملاً ناخودآگاه نگاهم به گوشیم کشیده می‌شد!

سه روز بود که رفته بود، اما تماسی نگرفته بود و من عجیب از دستش ناراحت بودم. اگه قرار بود نقش گل داوودی رو برام داشته باشه حداقل باید مثل یه دوست بهم زنگ می‌زد و حالم رو می‌پرسید.

چشم غره‌ای به گوشیم رفتم و امیدوار بودم حسش کنه! مامان که قربونش برم بعد از این که فهمید دارم می‌رم خونه دایی دیگه بهم زنگ نزد! انگار خیالش راحت شد و رفت پیش شوهرجونش! مریم و حامدم که فقط پیام میدن می‌گن سوغاتی یادت نره! یعنی من دیوونه‌ی این حجم از مهر خانوادگیم!

گوشیم لرزید و زنگ خورد. با هیجان از توی جیبم بیرون کشیدمش اما زود توی ذوقم خورد.

شماره ناشناس بود. با بی‌حوصلگی جواب دادم اما کسی حرف نزد. چند بار الو گفتم اما باز جوابی نیومد. با حرص گوشی رو قطع کردم و بلند شدم.

- پس می‌دونی انتظار کشیدن چه قدر اعصاب خرد کنه نه؟!

ل*با*م رو محکم بهم فشردم. سر برگردوندم و روی دوتا پله بالاتر دیدمش. صبح زود از خواب بلند شده بودم و چون دیگه خوابم نبرد و اعصابم خرد شده بود، اومدم توی پلکان منتهی به حیاط نشستم. حالا هم که این آقای سحرخیز اومده و برای من فلسفه می‌بافه!



- صبح شمام بخیر! راضی به این همه مهمون‌نوازی نیستم به خدا! بیشتر از این شرمندهام نکن!

نگاهم رو ازش گرفتم و دوباره سرجام نشستم. بعد از چند لحظه اومد و با فاصله کنارم نشست. سکوت کرده بود و من از فکر اولیه‌ای که راجب تغییرش داشتم، پشیمون شدم. پیمان با اون اخلاق خشک و نگاه سبز جدیش یه ذره هم عوض نشده بود.

- چه خوش‌اخلاق!

تیز نگاهش کردم:

- صدقه سری سه روز همنشینی با جنابعالیه.

نفس عمیقی کشید و نگاهش رو ازم گرفت.

- رفتار دیشبم درست نبود، اما تو نباید از من توقع رفتار درستی داشته باشی.

- چرا اون وقت؟ دشمنی؟

همون طور که نگاهش به روبه‌رو بود اخم کمرنگی کرد.

- وقتی کسی برای حرف آدم ارزش قائل نیست توقع داری بذارمش رو سرم حلوا حلواش کنم؟!

- من باورم نمی‌شه که تو هنوز کینه‌ی گذشته رو از من داشته باشی.

- کینه نیست! یه ناراحتی عمیق. بعد از چهلم باباحاجی تو رفتی و دیگم پشت سرت رو نگاه نکردی. انگار نه انگار که بهت گفته بودم به خاطرت صبر می‌کنم.

- منم بهت گفته بودم اون قضیه تموم شده رفته، ولی تو باز می‌خواستی حرف خودت رو به کرسی بشونی.



- با خودم قرار گذاشته بودم آخرین تلاشم رو برای دلم بکنم بعد تمومش کنم، اما تو اهمیتی برام قائل نشدی و این دلیل خوبی برای توجیه رفتارمه!
گارد گرفتم و خشن نگاهش کردم.

- اتفاقاً اصلاً توجیه خوبی نیست. تو می‌تونستی بهم زنگ بزنی یا اصلاً به عمه پروانت زنگ می‌زدی که تموم بشه بره پی‌کارش، اما تو این‌قدر مغرور بودی که حاضر نبودی باز جواب منفی بشنوی حالا هم داری تمام تقصیرها رو می‌ندازی گردن من!

با عصبانیت بلند شدم برم که با حرفش سر جام می‌خکوب شدم.

- مامانم رو راضی کن بره برام خواستگاری!

با چشمای گرد برگشتم و نگاهش کردم.

- هان؟

- مامانم فکر می‌کنه من هنوز درگیر گذشته‌ام در حالی‌که بعد یک ماه که ازت خبری نشد احساسم رو طی کردم و تمام! حالا که به مامان می‌گم بره برام خواستگاری فکر می‌کنه دارم لج می‌کنم. راضیش کن اون قضیه خیلی وقته تموم شده و بره برام خواستگاری.

مقابل چشمان متعجب من بلند شد و خاک شلوارش رو تکاند.

- اگه تو بگی قبول می‌کنه چون عین دخترش قبولت داره. رها، تو می‌تونی در حقم خواهی کنی؟

لبخندم داشت پررنگ و پررنگ‌تر می‌شد.

- کی هست حالا این دختر خوش شانس ما؟

سرش رو انداخت پایین! پیمان و خجالت؟! به حق چیزای ندیده!

- دختر همکار باباست. مامانم می‌شناستش اما خب به خاطر... .

پریدم وسط حرفش و با هیجان روبروش ایستادم.

- بسپرش به من! همچین مخ زن دایی رو به کار می‌گیرم که سرِ یه ماه بساط عروسیتون علم بشه جون داداش!

لبخند جدی‌ای زد و گفت:

- ممنون. گفتن دوبارش برام سخت بود.

پشت چشمی نازک کردم و کج خند زدم.

- جون به جونت کنن مغروری دیگه!

تک خنده‌ای زد و سری تکان داد و رفت. با خوشحالی دستام رو بهم کوبیدم. یکی از دلایلی که سختم بود پیام خونه دایی، رویارویی با پیمان بود که به همین راحتی حل شد رفت! خداروشکر که این بچه هم سر عقل اومد!

تازه دانشگاه قبول شده بودم که پیمان اومد خواستگاریم؛ هرچند اون شبی که با دایی اومدن خونمون شبیه هرچیزی بودن به جز خواستگار! پیمان مثل برادرم بود و دل من هم دست خودم نبود. جواب منفیم هرچند ناراحتشون کرد، اما تغییری روی روابطمون نداشت و همین جای شکرش باقی بود.

دلم برای یه عروسی لک زده بود. از حامد و مریم که آبی گرم نمی‌شد! البته بیشترش تقصیر خاله پروین بود که بی‌خیال سواری گرفتن از الاغ ابلیس نمی‌شد.

گوشیم دوباره لرزید. با بی‌میلی نگاهی بهش انداختم. بازم ناشناس بود. پوفی کشیدم و این‌دفعه با عصبانیت جواب دادم.

- رها خانم شماین؟

با تعجب به صدای تقریباً آشنای پشت خط گوش دادم. با تردید پرسیدم:

- شما؟

- بابکم خانم موحد. رادمنش. دوست آریان. مهندس شرکتم. تو پروژه یاسم هستم. همون که تو فرودگاه منتظرتون بودم. تو دانشگاه هم... .

- بله آقا بابک شناختمون. امری دارین؟ مشکلی پیش اومده؟

- نه خانم مهندس. فقط آریان بهم سپرده بهتون زنگ بزنم ببینم کاری باری چیزی ندارین به من بگین؟

از عصبانیت دستم رو مشت کردم. واقعا خودش نمی‌تونست زنگ بزنه مثل آدم ازم بپرسه که من رو به دوستش حواله کرد؟

با حرص جواب دادم:

- خیر بابک خان. مرسی از لطفتون. من باید برم خدانگه دار.

بدون هیچ مکثی تماس رو قطع کردم. گوشی رو به پیشونیم کوبیدم و چشمام رو بستم تا آروم بشم. نمردیم و گل داوودی بودن جناب رییس رو هم دیدیم.

چنان با چشمان گرد نگاهم می‌کرد که انگار یه آدم فضایی باهش حرف زده! آب دهنش رو فرو داد و با تردید گفت:

- یعنی تو مطمئنی رها؟! آخه من فکر می‌کردم... .

سرم رو محکم بین دستانم گرفتم و برای بار هزار و شونصدم با ناله گفتم:

- زن‌دایی به جون مامانم مطمئنم. پاشید برید برای این پسر عذبتون زن بگیرین بلکه بخت این دیوونه هم باز بشه!

پدرام که با شلوارک باب اسفنجی اساطیریش نشسته بود جلوی تلویزیون باب اسفنجی می‌دید و پاپ کورن می‌خورد، برگشت سمت ما و با چشمان گرد گفت:



- ای بابا چرا هرچی می‌شه تهش به من گیر می‌دین؟ من که یه گوشه نشستم باب اسفنجیم رو می‌بینم!

چشم غره‌ای بهش رفتم و بلند شدم رو به زن‌دایی مبهوتم شمرده گفتم:

- زن‌دایی جونم بحث من و پیمان همون چند سال پیش تموم شده بود. شما بی‌خودی کشش ندین که خدایی نکرده باعث ناراحتی بشه. خود پیمان بهم گفت یکی رو دوست داره و حالا من به عنوان خواهرش اومدم پیش شما که زنگ بزنینم بریم براش خواستگاری.

تردید هنوز توی چشماش بود اما بلاخره گفت:

- باشه. حالا که تو داری می‌گی باشه. امروز زنگ می‌زنم خونه خانم سماواتی که قرار بذارم باهاش برای خواستگاری. من که از خدومه این دوتا سر و سامون بگیرن. فقط... هیچی ولش کن. خدا هممون رو عاقبت بخیر کنه مادر.

بعد دو روز تخلیه اعصاب بهترین خبری بود که می‌شد بهم بدن. با ذوق گونه‌ی زن‌دایی رو بوسیدم و گفتم:

- از همین الان مبارکه. من برم به مامانم خبر بدم.

- نه بذار خودم بهش زنگ بزنام.

و بعد سریع پرید سمت تلفن و شماره گرفت. شونه‌ام رو بالا انداختم و رفتم پیش پدرام نشستم. این بچه کی می‌خواست بزرگ بشه آخه؟! باب اسفنجی تموم شده بود حالا داشت تام و جری می‌دید.

- می‌گم پدرام؟

جوابی نداد. با کوسن مبل زدم به بازوش. بدون این‌که چشماش رو از تلویزیون بگیره بازوش رو مالوند. حرصم گرفت. خم شدم و بشگون ریزی از پس گردنش گرفتم. فریاد بلندی کشید و گردنش رو گرفت. تازه چشمش بهم خورد.

- چیکار می‌کنی تو؟

با خونسردی به مبل تکیه دادم.

- پشه بود!

نفسش رو داد بیرون و دوباره مشغول شد. با بی‌حوصلگی نگاهش کردم. این چه وضعشه آخه؟!

- پدرام!

باز جواب نداد! کنترل رو برداشتم و خاموشش کردم. بلاخره صداش دراومد:

- عه چیکار می‌کنی؟ بده به من داشتم می‌دیدم ها!

- پدرام من حوصلم سر رفته! تو خجالت نمی‌کشی؟ دایی که بنده خدا باید بره کارخونه، پیمانم که کارخونه است، مامانتم که با مامان من دارن کله پاچه بار می‌ذارن، اون وقت تنها عضو بی‌کار خانواده نشسته کارتون می‌بینه! پاشو من رو ببر بگردون خب!

پدرام با حالتی مسخره زد زیر خنده و دستش رو کرد توی موهام و به همش ریخت.

- آخی بچمون حوصلش سر رفته! پاشو عمو جون، پاشو برو لباست رو بپوش ببرمت برات بستنی بخرم!

درحالیکه شلوارکش رو بالا می‌کشید گفت:

- ایکی ثانیه برگشتم.

با حرص بلند شدم برم لباس بپوشم. ببین کی به کی می‌گه بچه؟! خدایا ما رو با کی فامیل کردی آخه قربونت برم؟!

پام رو روی تخته سنگ لغزنده گذاشتم و از روش پریدم. بوته گل‌های وحشی زرد رنگ اطراف سنگ‌ها جلوه‌گری می‌کردند و با طنازی می‌رقصیدند با وزش ملایم باد پاییزی. نگاهم رو به خورشید در حال غروب کشیدم و از زیباییش مبهوت موندم. هیچ‌وقت دیدن این صحنه تکراری نمی‌شه و جادوی زیباییش رو از دست نمی‌ده.

دستام رو باز کردم و با تمام وجود نفس عمیق کشیدم. این‌جا عالی بود، عالی!

با وجود ترافیک و ساعت‌ها مشقت و تحمل پدرام، دیدن غروب آفتاب از بالای کوه صفاً قطعاً یکی از جذاب‌ترین پدیده‌های خدا بود. هوا سردتر شده بود، اما هیچ چیز نمی‌تونست مانع این حس ناب بشه! بادی که می‌وزید چتری‌هام رو به بازی گرفته بود و من به طرز غیرقابل وصفی غرق لذت بودم.

- پدرام نامرد چرا تا حالا من رو این‌جا نیاورده بودی؟ خیلی تک‌خوری!

جوابم رو نداد و این از پدرام بعید بود. با لبخند برگشتم سمتش اما با چیزی که دیدم لبخندم خشکید و تمام حس‌های خوبم یک جا پرید. حتی توی خواب هم تصور این لحظه محال بود.

چشمان پدرام از اشک برق می‌زد! پدرامی که این‌قدر بی‌خیال بود که تصور گریه برایش محال بود! به سمتش رفتم و بازوش رو آرام گرفتم.

- پدرام خوبی؟ چی شدی یهو؟

لبخند دردناکی زد و دستش رو روی دستم گذاشت. از تگون خوردن سیبک گلوش فهمیدن بغض‌های خفته‌ش سخت نبود. سری تگون داد و به آسمان خیره شد. خاکی‌های نم خورده‌ی چشمش دلم رو خالی کرد.

- پدرام اگه حرف نرنی از همین‌جا پرتت می‌کنم پایین‌ها!

چشمش رو بست و دست لرزانش رو به پیشونیش کشید.

- خیلی سال بود این‌جا نیومده بودم. خیلی سال رها!



جا خوردم از این صدای تا این حد دورگه! پدرام چش بود؟ من چه قدر از این خانواده مگه دور بودم؟! پدرام با مرگ باباحاجی که خیلی دوستش داشت، فقط خط عمیق اخم وسط دوتا ابروهایش نقش بست اما گریه نکرد. گریه‌ی پیمان خشک و سرد رو دیده بودم اما پدرام... .

- آخرین بار که اومدم این جا عهد کردم دیگه پام رو این جا نذارم اما امروز ناخودآگاه روندم و رسیدم این جا! این قدر وسط راه ور ور کردی اصلا نفهمیدم به جای این که ببرمت باغ وحش اون جا ولت کنم، اومدم کوه صفا! بغضم گرفته بود.

- هرچه قدر هم سعی کنی مسخره بازی دربیاری نمی‌تونی من رو بیچونی پدرام! این جا مگه چی شده که نمی‌خواستی بیای؟ این بغض لعنتیت واسه چیه؟ من جای خواهرتم پدرام. از بچگی خواهرت بودم و خودتم این رو چندین بار بهم گفته بودی. حق نداری چیزی که اشکت رو درآورده رو از خواهرت پنهان کنی.

چشمای سرخش عجیب توی ذوق می‌زد. سبک گلوش مدام تکون می‌خورد. معلوم بود داره تمام سعیش رو می‌کنه تا اشک نریزه. این ناآرومی‌ها به پدرام نمی‌اومد، به خدا که نمی‌اومد و دیدن این صحنه عجیب دردناک بود.

- پدرام حرف بزن لطفا! تورو خدا باهام حرف بزن.

لبخند دردناکی زد. این لبخند با اندوه چشمای خیسش تضاد ناجوری داشت.

- می‌گم بهت رها ولی الان وقتش نیست. خیلی وقت بود بهش فکر نکرده بودم اما بازم توی حافظه‌م جرقه زد. باید با خودم کنار بیام. چند وقت یه بار این جوری می‌شم چیز خاصی نیس.

با عصبانیت بهش توپیدم:

- چیز خاصی نیست و این طوری داری بغضات رو فرو میدی؟ اصلا تو و اشک؟! من رو چی فرض کردی اون وقت؟



چند لحظه هیچ صدایی ازش بلند نشد اما یکهو با کف دستش زد روی پیشونیش و با صدایی بلند گفت:

- آخ خوب شد گفتم. یاد شرک افتادم که امشب قراره بذاره! زود باش بریم تا شروع نشده.

با تعجب نگاهش کردم که از جاش بلند شد و انگار نه انگار که چیزی شده چتری هام رو بهم ریخت و با لبخند چال گونه‌اش رو به رخ کشید. رد سرخ چشماش در حال محو شدن بود و انگار که چند لحظه‌ای جن تسخیرش کرده بود!

با حیرت پرسیدم:

- چه ربطی به حرفم داشت؟

لبخندی زد و با شیطنت نگاهم کرد:

- آخه گفتم چی فرضت کردم منم با این چشمای طوسی خرکیت یاد دوست طوسی شرک افتادم!

با سرعت از کوه پایین دوید و صدای خنده‌ش توی فضا اکو شد. عصبی خندیدم و با نگاهم تعقیبش کردم. من رو با خر شرک یکی کرد الان؟! از تخته سنگ پایین پریدم و همون طوری که دنبالش می‌دویدم صدام توی کوه پیچید:

- د من پدرت رو درمیارم پدرام!

خودم رو روی تخت رها کردم و سرم رو توی بالش فرو. از دست این پدرام می‌گرنم زد بالا! این قدر امروز حرصم داد چشمام از زور سردرد شد کاسه‌ی خون! هرچند که آخرش با نگاه شرمنده‌اش ازم معذرت خواست و منم ازش خواستم برای بخشیدنش دلیل ناراحتی بالای کوه رو بهم بگه و اونم با ناراحتی قبول کرد هرچند که معلوم



بود دلش میخواست خفم کنه! این سردرد می‌ارزید به فهمیدن علت ناراحتی پسر دایی عزیز بی‌خیالم... .

صدای در اومد و پیمان با یه سینی وارد شد. خواستم از جام بلند شم که اشاره کرد بخوابم. کاسه‌ی سوپ رو جلوم گذاشت. برداشتم و مزه کردم. به پای سوپ مرغ زهرا خانم نمی‌رسید اما خوشمزه بود.

- خوبی؟

- آره خوبم. چند وقت یک‌بار این‌طوری می‌شم. چیز مهمی نیست.

اخم کرد.

- آره یادمه دقیقا از کی این‌طوری شدی!

نگاهش رو به زخم شقیقه‌ام کشوند و من سرم رو مجبوری به طرف دیگه‌ای گرفتم. دلم نمی‌خواست در این مورد با هیچ‌کس حرف بزنم مخصوصا پیمان!

- مگه سرما خوردی که مامان سوپ پخته برات؟

- نه سرم که درد می‌گیره سوپ می‌خورم چون نیازی به جویدن نداره که به سرم فشار بیاد.

آهانی گفت و دستش رو داخل جیبش فرو کرد و موبایل من رو داد دستم.

- با خودت نبرده بودی گوشیت رو. پایین جا گذاشته بودی انگار کلی هم زنگ خورده.

ازش تشکر کردم و خواستم قفلش رو باز کنم که گفت:

- مرسی بابت حرف زدنت با مامان. قرار شد پس فردا بریم خونه‌شون خواستگاری.

لبخندی زدم و تبریک گفتم او هم با لبخند سرش رو تکان داد و با گفتن استراحت کن، رفت بیرون.



لیست تماس‌ها رو نگاه کردم و مخم سوت کشید. هفده‌تا از بابک بود، پنج‌تا از مامان، دوتا از حامد و دوتا هم ناشناس! به مامان و حامد مختصر پیامکی زدم و بدون این‌که جواب بابک رو بدم گوشیم رو خاموش کردم که امواجش اذیتم نکنه. با بی‌خیالی سوپم رو برداشتم و خوردم. حتما جناب رئیس ازش خواسته زنگ بزنه آمار من رو بگیره!

تو برو با همون مهندس برزین تو ترکیه خوش بگذرون، والا!

با تمام شدن سوپم، روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. دستم ناخودآگاه روی قلبم نشست و آهی از سینه‌م رها شد. این روزا عجیب شده بودم و اصلا این عجیب بودن رو دوست نداشتم! حواسی که پرت گوشیم می‌شد، خاطراتی که از گذشته سر باز می‌کرد، دیدن گل‌هایی که ناخودآگاهم رو فعال می‌کرد و قلبی که ریتم آشنایی داشت، آشنا و... دوست داشتنی!

پُر واضح بود که داشتم برای خودم دردسر جور می‌کردم! از اون نوع دردسرهایی که جز صدمه زدن به خودم هیچی عاید نمی‌کرد؛ دقیقاً مثل گذشته!

از روزی که توی کافی شاپ با آریان صحبت کردم و فهمیدم هیچ احساسی بهم نداشته، احساسم رو چال کردم. دو سالی می‌شه که چال کردم اما این روزا عجیب به فکر نبش قبر افتادم و این یعنی دردسر!

آریان برای من تموم شده بود و اجازه نمی‌دادم دوباره اون احساس قدیمی برگرده! اجازه نمی‌دادم دوباره پیش خودم شرمنده بشم. هر اتفاقی که افتاده و هر اتفاقی که بیفته من از عبرت‌هایی که توی گذشته گرفتم، غافل نمی‌شم. اون فقط رئیس‌م باقی می‌مونه و تمام... نباید بذارم جز عقم چیزی برام تصمیم بگیره. این قدری بزرگ شدم که نذارم مثل قبل نگاهم بهش عوض بشه. تمام این هشت ماهی که توی شرکت کار می‌کردم، آریان، آریان بود! نه چیزی کمتر و قطعاً نه چیزی بیشتر...



از همون شبی که آریان نجاتم داد و برای آرامشم فاصله‌مون رو به هیچ رسوند، کنترل احساسم کمی از دستم خارج شد. باید درستش کنم تا گذشته دیگه تکرار نشه.

نفس کلافم رو دادم بیرون و به پهلو چرخیدم و دستم رو زیر سرم گذاشتم. از داخل آینه قدی نگاهم به زخم شقیقه‌ام افتاد. دستم نوازش‌وار روش کشیده شد. خیلی وقت بود جاش تیر نمی‌کشید اما خاطره‌ای که ازش داشتم به تمام وجودم تیر می‌کشید...

(گذشته)

با کفش‌های پاشنه بلند مشکیم روی زمین ضرب گرفتم و ضربان قلبم پالس به پالس بیشتر می‌شد وقتی نگاهم ثانیه‌به‌ثانیه حرکت عقربه‌های توقف ناپذیر ساعت رو تعقیب می‌کرد.

آخرین روز شهریور بود و قرار بود فرهاد زود بیاد دنبالم که بریم برای مراسم عقد حامد و مریم. خودم رو روی صندلیم انداختم و با حرص چرخیدم. عصبانی شدن توی مراسم نبود اما واقعا رو به انفجار بودم.

نزدیک دو ساعت بود دیر کرده بود و موبایلشم جواب نمی‌داد و بوق آزاد تنها چیزی بود که از تاخیر دو ساعتش عایدم شده بود. دوباره شمارش رو گرفتم اما دیگه از دسترس خارج شده بود. گوشی رو روی تخت پرت کردم و دستانم رو محکم بهم گره زدم چون اگه گره نمی‌زدم می‌رفت لای موهای شینیون شدم و کاملاً بهم می‌ریختشون.

از توی آینه به دختر زیبایی که چشم‌های خاکستریش با سایه‌ی نقره‌ای زیباتر شده بود نگاه کردم. لباس نقره‌ای_آبیم که موهای مشکی بلندم روش سایه انداخته بود،



از بس نشسته بودم داشت چروک می‌شد. مامان و بابا زودتر رفته بودن و من دو ساعتی بود تنها توی خونه نشسته بودم و انتظار می‌کشیدم.

نهمین ضرب ساعت پاندول دار طبقه پایین، بهم دهان کجی کرد بابت مراسمی که دو ساعت بود شروع شده بود و من هنوز روی صندلی چرخانم می‌چرخیدم. نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم و مانتو و شالم رو پوشیدم. برای بار آخر به فرهاد زنگ زدم و وقتی جوابی نشنیدم به آژانس زنگ زدم تا زودتر برم. تا همین الان هم مامان و مریم و خاله پروین کلی زنگ زده بودن.

آدرس رو به راننده دادم و به صندلی تکیه زدم و چشمام رو بستم. کجا بود که حتی نمی‌تونست جواب تلفنش رو بده؟! دیروز که دیده بودمش این قدر برای مراسم بهش تاکید کرده بودم که محال بود یادش بره، پس کجا مونده که نیومده؟ نکنه براش اتفاقی افتاده باشه؟!

با آشفتگی شماره‌ی خونشون رو گرفتم و مامانش جواب داد که دو ساعت پیش آماده اومده دنبال من! لبم پایینم رو گزیدم و مزه رژ توت فرنگی عین زهر توی دهانم پخش شد.

انگشتم بی‌اراده روی شیشه‌ی ماشین کشیده شد. نمی‌ذاشتم چشمام خیس بشن، نمی‌ذاشتم توی اولین مراسمی که قرار بود با نامزدم شرکت کنم چشمام عمق ناراحتیم رو لو بدن. نامزدی که خبری ازش نیست...

چشمانم شب‌ترین است، دلم دریاترین، رویایم ستاره‌ترین و عشقم کوه‌ترین... کجاست آن فرهادترین؟!

نفس عمیقی کشیدم و در تالار رو باز کردم. بدون جلب توجه به اتاق رختکن رفتم و مانتوم رو درآوردم. توی آینه آرایشم رو چک کردم و با لبخندی مصنوعی به سالن مجاور رفتم. اولین نفری که دیدم مامان بود که با لبخندی متعجبانه من و اطرافم رو نگاه میکرد. ببخشید مامان جان که داماد عزیزت امشب دخترت رو قال گذاشت!



بهش رسیدم و قبل از اینکه چیزی بگه گفتم:

- کار فرهاد طول کشید مامان نتونست بیاد کلی معذرت خواست ولی خب نتونست خودشو برسونه.

از نگاهش معلوم بود باور نکرده اما سری تکون داد و با لبخند دست سردم رو گرفت و به سمت مریم و حامد هدایت کرد. مریم عین فرشته‌ها شده بود توی لباس نباتی رنگ، فقط دو تا بال کم داشت. حامد هم که از تمام وجناتش خوشحالی می‌بارید. نگاهم رو چرخوندم و خاله رو پیدا کردم. یه گوشه نشسته بود و با فامیل شوهرش درحال حرف زدن بود انگار نه انگار نامزدی پسرشه! سری تکون دادم و با لبخندی که این دفعه کاملاً واقعی بود به طرف مریم رفتم. نگاهش که بهم افتاد دست حامد رو ول کرد و بدون هیچ حرفی توی آغوش هم فرو رفتیم. نامزدی خواهرم بود و من امشب یکم، فقط یکم پایین‌تر از ابرها بودم.

- وروجک تو چقدر خوشگل شدی. منو از سکه انداختی که... .

بعنوان تلافی مستی حوالی کلیه‌اش کردم و چشمک زدم.

- دیگ به دیگ می‌گه روت سیاه! خاله پروین بیچارم رو که ناک اوت کردی!

سعی کرد نخنده اما معلوم بود داره از خنده می‌ترکه.

- توام دیدیش؟ از اول مجلس پیش عمه حامد نشسته و کله پاچه من بیچاره رو بار می‌ذارن. راستی تو چقدر دیر اومدی بلا؟ حتما فرهاد خان وقتی تورو این‌جوری دید اختیار از کف داد و... .

- نیومده!

با تعجب اول من رو بعد تمام سالن رو نگاه کرد.

- چی؟ چرا؟



- شما به جای این که امشب نقش آژانس محل رو بازی کنی بیا پیش شوهرجونت که امشب نقشت چیز دیگه‌ای عروسک!

مریم با خنده مشتی حواله‌ی حامد کرد و منم با لبخند حامد رو بغل کردم و تبریک گفتم.

حامد:

- خوشگل خانم به اون نامزد یالغوزت فکر نکن. به اون کیک سه طبقه‌ای فکر کن که قراره از دست حامدخان بخوری.

- با این نگاه‌های تیز شده سمت کیک گمون نکنم چیزی به ما بماسه ها.

حامد با ترس به سمت کیک نگاه کرد و رو به مریم گفت:

- خانمم برو پیش کیک واستا کسی نگاه چپ بهش نکنه. فکر کن ناموسته نذار کسی نزدیکش بشه!

مریم که با خنده رفت حامد اومد سمتم و با نگاه مهربونش بهم لبخند زد.

- امشب هم عروسی داداشته هم عروسی خواهرت. هیچکس حق نداره اذیتت کنه حتی نبودن کسی! به موقعش پدر اون نامرد رو باهم درمیاریم. حالا به بنده یه افتخار بده بریم اون وسط تخلیه انرژی کنیم.

دستم رو بند دستش کردم و رفتم تخلیه انرژی‌ای که اصلا وجود نداشت! نگاه‌های زیر چشمی و مستقیم فامیل رو می دیدم که روی من زوم بود و دنبال نامزدم بودن. حامد فشاری به کمرم آورد که باعث شد نگاهش کنم. چشماش رو آروم باز و بسته کرد و لبخند زد؛ این یعنی آروم باش و به کسی توجه نکن. برای خوشحال بودنش با لبخند سر تکون دادم اما سخت بود. واقعا سخت بود.

باز بی‌اختیار اطراف سالن رو نگاه کردم و... ابروهام کمی بهم نزدیک شد. بابا نبود!



دوباره نگاه کردم اما واقعا نبود. این‌ها که زودتر از من اومده بودن پس چرا فقط مامان این‌جاست؟ نگاه گردوندم و مامان رو دیدم که گوشه‌ی سالن تنها نشسته بود. حتما برای گوش ندادن به حرف‌های صد من یه غاز مردم به تنهایی پناه آورده بود. نفس عصبی کشیدم و با سر تکان دادنی کوتاه از حامد جدا شدم.

شب نامزدی بهترین دوستانم ببین چیکار کردی فرهادخان؟! بهتره سالم باشی تا خودم پدرت رو دربیارم.

قهوه‌ای ریختم و آرام‌آرام رفتم به سمت آلاچیق. مامان از شدت خستگی و هجوم غم‌های پنهانش رفت بخوابه، اما خواب امشب توی برنامه من نبود. گوشه‌ی فرهاد هنوز خاموش بود و دیگه من نمی‌دونستم باید عصبانی باشم یا نگران!

بابا هم که طبق گفته مریم اوایل مجلس یه تلفنی بهش شد و سریع رفت و هنوز برنگشته بود. قهوه‌م تموم شده بود و نگاهم به آسمان صافی بود که بعد از مدت‌ها ستاره‌هاش رو به رخ زمینی‌ها می‌کشید. یاد شب‌های تابستان اصفهان افتادم. شب‌هایی که با باباحاجی و پسرهای توی باغ می‌خوابیدیم و شکل‌های مختلفی واسه ستاره‌ها پیدا می‌کردیم و هندوانه می‌خوردیم و می‌خندیدیم و پدرام با سوسک مصنوعی بقیه رو می‌ترسوند و تهش باباحاجی با یه لنگه دمپایی می‌افتاد دنبالش و یه پس گردنی حواله‌اش می‌کرد.

چه قدر دلم برای باباحاجی تنگ شده. باید توی اولین فرصت برم اصفهان ببینمش. واسه نامزدی حامد نتونست بیاد چون دوباره قلبش درد گرفته بود. پیمان پیشش مونده بود و امشب فقط دایی و زن دایی و پدرام اومده بودن.

خواستم بلند شم برم دوباره با خونه فرهاد تماس بگیرم که در باز شد و ماشین بابا وارد شد. به سمتش رفتم و با دیدن قیافه‌ی نه چندان آرومش فقط به دادن سلام اکتفا کردم. سلام آرومی داد و راه افتاد. منم پشت سرش راه افتادم که یکهو به سمتم برگشت.

- فرهاد امشب با من بود که نتوانست بیاد دنبالت. الانم رفته خونه شون و تو هم لازم نیست بهش زنگ بزنی. خودش بعدا میاد دیدنت.

بابا رفت و من رو با کلی سوال تل انبار شده تنها گذاشت. انگار که بهم شوک وارد کرده باشن دقایقی همون جا ایستادم و بعد دوباره به سمت آلاچیق رفتم و دوباره به آسمان خیره شدم و من نمی‌دونستم باید عصبانی باشم یا نگران.

به سمت ماشین رفتم و با خستگی خودم رو پرت کردم روی صندلی. مریم نفس زنان دنبالم دوید و سوار شد.

- چته تو دختر؟! چرا یهو عین خر کدخدا یورتمه میری؟

- مریم داره سرم درد می‌گیره بخدا. از صبح که از خواب بلند شدم اومدی بالا سرم و من رو کشون کشون انداختی تو ماشین و داری واسم تور تهران گردی می‌ذاری. ببینم مگه تو دیشب عقدت نبود، چرا پیش شوهرت نیستی و چسبیدی به من؟

با حرص ماشین رو روشن کرد و گفت:

- اصلا تقصیر من بیچاره‌ست که از کار و زندگیم زدم تا بیام پیش توی کپک بلکه یکم هوا به اون کله‌ی پوکت بخوره!

- نمی‌خوام عزیزم. نمی‌خوام قربونت برم. شب شد دیگه. من رو برسون خونه بعد برو پیش حامد تا نیومده کله‌ی من رو بخوره که زن من رو کجا بردی!

اخم کرد.

- اسم اون حامد بیشعور رو نیار که دیشب بعد این‌که من رو رسوند خونه دیگه یه زنگ بهم نزده. انگار نه انگار که الان دیگه زن داره. باور کن الان یا داره فوتبال می‌بینه و تخمه می‌شکنه یا داره تو پارک بستنی می‌خوره و تیکه‌های میوه‌ی ته رانی رو درمیاره!



لبخند محوی زدم. حامد خوب بود. عالی بود. این قدر حامد صاف و ساده هست که بشه تمام کارهاش رو پیش بینی کرد. مریم خوشبخته که حتی وقتی حامد نیست هم می‌دونه کجاست و چیکار می‌کنه. تفاوتش با بعضی‌ها زیاد بود!

- می‌بینم که بلاخره یه لبخند زدی دلمون نیوسه. پاشو بپر پایین که آخر خطه. منم بیام ببینم خاله‌ی شوهرم داره چیکار می‌کنه.

چپ چپی نگاهش کردم. بین چطوری خودش رو مهمون کرد ها. پیاده شدم و به سمت ساختمان رفتم. همراه مریم وارد شدیم اما خونه تاریک بود. انگار برق رفته بود. با دلهره دستم رو دراز کردم مریم رو بگیرم اما نبود.

- مریم!

جوابی نداد. دستام رو تکون دادم بلکه پیداش کنم اما نبود. با ترس دوباره صداش کردم که یهو کل خونه روشن شد و سیل عظیم کاغذ رنگی و برف شادی رو سرم هوار شد. لبخندم کم کم وسعت گرفت. دوستان نزدیک و فامیل‌های نزدیک‌ترم بودن و مامان قشنگم با لبخندی دلنشین داشت دست می‌زد. مریم کنار حامد رفته بود و دوتایی سوت می‌زدن.

من اما نگاهم به مردی افتاد که کیک بر دست جلو اومد و عمیق و پراحساس نگاهم کرد.

- تولدت مبارک شیرین‌ترین فرهاد.

با لبخند چشمانم رو بستم و لپ‌هام رو باد کردم. از بین صدای آهنگ و تولد مبارک‌ها یکی از دوستانم با سرخوشی داد زد:

- وایستا. اول آرزو کن.

گرمای دستی رو روی شونه‌هام حس کردم و صدای مردونه‌ای با حرارت کنار گوشم گفت:

- یادت نره من رو آرزو کنی!

با لبخند به فرهاد خیره شدم. این سورپرایز قشنگ بخش عظیمی از دلخوری‌ها رو از بین برده بود. به کیک نگاه کردم و شمع‌ها رو فوت کردم با آرزوی خوشبختی.

- رها بانو باز کن ببینیم نامزد جونت چی برات خریده که این قدر بزرگه!

با حرف حامد نگاهم به جعبه‌ی نسبتاً بزرگی افتاد که کنار میز بود. فرهاد به سمتش رفت و بلندش کرد مقابلم گذاشت. با کنجکاوی اول به لبخند پهن فرهاد و بعد به جعبه نگاه کردم. با احتیاط جعبه‌ی سرخ رنگ رو با روبان سفید رنگش باز کردم. باز کردن جعبه همانا و بلند شدن صدای خنده‌ی بچه‌ها همانا!

با خنده به فرهادی که با ذوق نگاهم می‌کرد گفتم:

- دیوونه این چیه دیگه؟!

- خوست نیومد؟

دستم رو داخل جعبه بردم و خرس بانمک سفید رنگ رو درآوردم. تقریباً نصف خودم بود!

- چرا خیلی قشنگه اما آبروم رو بردی! الان همه فکر می‌کنن من چه قدر کودک درونم فعاله که نامزدم برام عروسک خریده.

با خنده کنارم نشست و خرس رو بینمون گذاشت.

- این خانم خرسه رو فعلا به فرزندت قبول کردیم تا بعد.

با صورت سرخ شده نگاهم رو ازش گرفتم. حالا خوبه یه ب*و*س درست و حسابیم نکرده بعد به فکر تنظیم خانواده افتاده!

مریم سرش رو کج کرد و با تعجب گفت:

- رها انگار یه چیز دیگه هم توی جعبه هست!



گردن کشیدم و یه جعبه‌ی کوچولو رو دیدم. برش داشتم و بازش کردم. یه پلاک زیبای طلایی بود که حروف اف و آر رو بصورت پیچیده و حجیم درهم تنیده بود جوری که انگار تلاش ورم داشت و باد کرده بود! در عین زیبایی عجیب بود.

- این... این خیلی قشنگه فرهاد. ممنونم.

جواب من لبخندی بود که چشمان خاکی رنگش رو درخشان‌تر کرد.

جو که ساکت شد و همه مشغول کیک خوردن شدن، روم رو به سمت فرهاد که با حالتی عجیب به خرسم زل زده بود کردم و صداش کردم اما جواب نداد. با خنده گفتم:

- پدر و دختر حسابی خلوت کردین ها!

با لبخند کمرنگی نگاهم کرد. یه نگاه عجیب! دستش رو به طرف پلاک برد و زنجیر و ان یکادی که گردنش بود رو باز کرد و به پلاک زد. کمی نزدیک‌تر شد و موهام رو جمع کرد و روی شونه راستم انداخت. نفسش رو محکم بیرون داد و به چشم‌هایم خیره شد و مشغول بستن شد. زنجیر رو بست اما همون طوری باقی موند. توی چشماش چیزی بود که ته دلم رو می‌لرزوند! از ترس دلم رو لرزوند و انگار این ترس رو حس کرد که دستش رو روی گونه‌ام گذاشت و بو*س*های روی پیشونیم.

- دوستت دارم رها.

دوستم داشت و من ترسیده بودم از این نگاه لرزون و لحنی که لرزشش روی پیشونیم لمس شد.

دستی به پلاک دور گردنم کشیدم و با لبخند خرسم رو بغل کردم و فشارش دادم. با این که بعد از تموم شدن جشن و رفتن مهمون‌ها، فرهاد هم زیاد ننشست و رفت و من نتونستم در مورد شب قبل باهاش صحبت کنم اما این قدر انرژی مثبت ازش گرفته بودم که نمی‌تونستم بذارم چیزی مانع این حس خوبم بشه.



امروز اول مهره. فقط دو ترم دیگه مونده تا لیسانسم رو بگیرم و این یعنی فقط یه سال دیگه لازمه تا ساعت شش صبح بیدار شم. مقنعه‌ی کج شدم رو صاف کردم و با عجله از پله‌ها سرازیر شدم و همون طوری داد زدم:

- زهرا خانوم یه چیزی بده به این طفل صغیر بخوره که روز اولی دانشگاهش دیر شده!

زهرا خانم با خنده هیکل تپش رو به پایین پله‌ها رسوند و گفت:

- آروم مادر جان بابات دیشب دیروقت اومد و تا نزدیک‌های صبحم تو حیاط بود. تازه رفته بخوابه. بیا این لقمه نون پنیر رو بگیر و آروم برو خدا به همبرات.

لقمه رو گرفتم و با یه خداحافظی کوتاه رفتم توی حیاط. درحالی‌که با حرص کتونی‌هام رو پا میکردم لقمه رو بزرگ گاز زدم و نذاشتم بغضی توی گلوم شکل بگیره. اهمیتی نداشت که بابام هیچ وقت تولد تک دخترش رو یادش نبود.

سوار ماشین شدم و استارت زدم اما روشن نشد. آهم بلند شد. این قدر مریم دیروز توی خیابون‌ها ول گشت که بنزین تموم شده بود و منم یادم رفته بود پرش کنم. با شتاب پیاده شدم و موبایلم رو بیرون کشیدم که زنگ بزنم به آژانس چون واقعا دیرم شده بود.

- می‌رسونمت!

برگشتم و بابا رو روبروی در با چشمانی اندکی سرخ و قیافه‌ای عجیب دیدم. سلام زیرلبی دادم و مشغول شماره گرفتن شدم اما کسی برنمی‌داشت.

- گفتم می‌رسونمت.

- لازم نیست پدرجان. مثل همیشه خودم میرم. شمام برو به استراحتت برس چون دیشب این قدر درگیر کارات بودی که نتونستی زود بیای خونه!



موبایل به دست به سمت در خروجی رفتم و بدون توجه به رها گفتن‌های مداوم بابا بیرون رفتم. با این که می‌دونستم بابا برای تولد و بودن با خانواده و خرج کردن محبتش هیچ وقت پیش قدم نمی‌شه اما باز هم هر سال نمی‌تونستم مانع این ناراحتی شدیدی که توی دلم رخنه می‌کرد بشم.

اشکی که داشت توی چشمانم جمع می‌شد رو پس زدم و به سمت اون طرف خیابون رفتم که یه تاکسی بگیرم. نگاهی به لاین روبه‌رو انداختم و سریع اومدم رد بشم که یهو یه صدایی شنیدم. انگار که کسی داشت اسمم رو فریاد می‌زد!

اطرافم رو نگاه کردم اما کسی نگاهش سمت من نبود. شونه‌ام رو بالا انداختم و وارد خیابون شدم. گوشیم شروع به زنگ زدن کرد. بیرونش آوردم و با دیدن شماره فرهاد خواستم تماس رو وصل کنم که یهو صدای مهیب گاز ماشین اومد. سرم رو با تعلق چرخوندم و برای یک لحظه حس کردم روی هوا معلق شدم.

درد شدیدی توی سرم پیچید و بعد دنیا رو به خاموشی رفت...

(حال)

از روی جوب پریدم و با خوشحالی دستام رو بهم کوبیدم. زن دایی با دیدن حرکاتم با خنده سر تکان داد و گفت:

- اگه می‌دونستم زن دادن پیمان این قدر خوشحالت می‌کنه تا حالا صدباره زنش داده بودم.

پیمان با کت و شلوار مشکی خوش ترکیبش از ماشین پیاده شد. چشمان سبز براقش امشب بیشتر از هر وقتی شبیه باباحاجی شده بود. لبه انتهایی کتش رو کنار زد و با ابرویی بالا رفته گفت:

- اون وقت باید حواستون به مهد کودکی که راه می‌افتاد هم می‌بود.



دایی توی یه حرکت گوش پیمان رو پیچوند که باعث شد داد پیمان با سوت بلند پدرام یکی بشه.

- به به می بینم که پدرجان بنده سر نوه هاشون غیرت دارن! اصلا ناراحت نباش بابایی خودم برات این قدر نوه بسازم که اسماشون رو قاطی کنی، همشونم با پ شروع بشن؛ پوریا، پویا، پریا، پشمک، پشنگ... فامیلیمونم که به لطف باباحاجی پاکزاده. یعنی اگه اختلاسم کنیم اسممون می شه پ پ و هیچکس نمی فهمه کدوممون بودیم!

دایی گوش پیمان رو ول کرد و دنبال پدرام دوید داخل خونه:

- اگه مردی وایستا نشونت بدم قاطی کردن یعنی چی!

پدرام درحالی که می دوید بلند داد زد:

- خب پدر من چرا این طوری می کنی؟ می دم روی پیشونیشون اتیکت بزنن که قاطی نکنی. یا اصلا عین این آدم باستانی ها اسمشون رو می ذارم پدرام اول، پدرام دوم تا هر آنچه خدا عنایت فرماید! صدای آمین عقبیا نمیداد... .

من و زن دایی از خنده توی کوچه پهن شده بودیم. زن دایی زودتر رفت تو منم رفتم کیفم رو بردارم که دیدم پیمان با لبخند نگاهم می کنه. سری به نشانه چیه تکون دادم. روبه روم قرار گرفت و گفت:

- این شادی های کوچیکی که می بینی به خاطر حضور توئه! تو باعث شدی من امشب به آرزوم برسم و دختری مال من بشه که آرزوم بود. خنده های پدرام با این که همیشگیه، اما این چند وقته جور دیگه ایه. خوشحالی مامان و بابا هم گفتن نداره. می خوام بدونی تو این قدر برامون ارزش و احترام داری که تمام این خانواده رو می تونی از نو دور هم جمع کنی. خوشحالم که این جایی رها.



لبخندی به مهربونی‌های این پسردایی تازه داماد زدم. شنیدن این حرف‌ها از زبان پیمان کم حرف زیادی خوب بود. پیمان نگاهی به جلوی خونه انداخت و اخماش توی هم رفت.

- فردا می‌گم بیان پل روبه‌روی در رو درست کن. حیاط داریم اون وقت نمی‌تونیم ماشینمون رو ببریم تو خونمون.
به طرف ماشین رفتم و گفتم:

- آره حتما زنگ بزن. پدرام که چند روزه ماشینش رو نمی‌تونه بیاره بیرون سر ما رو خورده از بس غر زده! تو برو تو من کیفم رو بردارم میام.

پیمان باشه‌ای گفت و رفت تو. کیفم رو برداشتم و بعد از قفل کردن ماشین خواستم برم تو که سایه‌ای رو پشت درخت‌ها دیدم. خواستم به طرفش برم اما حس شرلوک بازی نداشتم. خواستگاری پیمان با تمام وسواس بازی‌های زن‌دایی این‌قدر خسته‌م کرده بود که فقط می‌خواستم استراحت کنم. به طرف در رفتم و خواستم در رو ببندم که از لای در با قیافه‌ای آشفته مواجه شدم که توی سایه روشن کوچه نگاهم می‌کرد!

بهت زده قدمی به جلو برداشتم و با چشم‌هایی گرد شده نگاهش کردم. موهای مشکیش پریشان بود و چشم‌هاش... چشم‌هاش خستگی و نگرانی رو به وجودم ریخت جوری که با دو قدم سریع خودم رو بهش رسوندم. با دیدنش انگار که باری از روی دلم برداشته شده بود.

- شما... شما این‌جا چیکار می‌کنی؟ کی برگشتی؟

انگشتر نقره‌ای رنگش رو به بازی گرفته بود و نگاهش حتی برای لحظه‌ای از چشمانم منحرف نمی‌شد. چشم‌هاش از نزدیک خسته‌تر بود. این‌قدر تعجب کرده بودم از حضور ناگهانش که یادم رفت چه قدر از دستش عصبانی بودم. کم‌کم نگرانی داشت جای تعجبم رو می‌گرفت. مصمم‌تر نگاهش کردم.



- نمی‌خواین بگین چی شده که این وقت شب و یهویی اومدین جلوی... .

قبل از این‌که بتونم حرفم رو تموم کنم، حبس شدم میون حصارش! نفس‌های عمیقش درمقابل نفس‌های کوتاه من عجیب تناقض داشت. دستانم بی‌حرکت کنارم افتاد اما قلبم به جای دستام زیادی به کار افتاده بود. عطر سردش زیر بینیم جولان می‌داد.

برای یک لحظه حس غریبی زیر پوستم دوید که رنگی از گذشته داشت. لبم رو گزیدم و افکار مزاحم رو دور کردم. من روی تصمیمی که گرفته بودم می‌موندم. باید می‌موندم!

بالاخره مغزم به کار افتاد و دستام رو حرکت دادم و تونستم کمی ازش فاصله بگیرم. بی‌هوا بغلم کرده بود اما من کسی بودم که خجالت می‌کشیدم و انگار که اون خجالت براش بی‌معنا بود چون دست‌های گرمش روی بازو هام مونده بود و چشم‌هاش هنوز بهم خیره! تنها با این تفاوت که دیگه هیچ نگرانی‌ای توی چشم‌هاش نبود و داشت رنگی از عصبانیت می‌گرفت.

- گوشت کجاست؟

چندبار پلک زدم تا تونستم تجزیه کنم حرفش رو.

- توی خونه.

- اسمش چیه؟

خودم کم گنگ بودم این هم دست بر نمی‌داشت.

- اسم چی چیه؟

بالاخره ازم جدا شد و تونستم نفس‌های کوتاهم رو کنترل کنم اما اون انگار تازه کنترلش از دستش خارج شده بود!



- اسم اون ماسماسکی که تو خونه ست چیه؟! تلفن همراهه نه؟ همراه! یعنی همیشه باید همراهت باشه! یعنی تو حق نداری سه روز و بیست ساعت خاموش نگهش داری!

کلمات آخرش رو این قدر بلند گفت که سریع به طرف خونه نگاهی انداختم که کسی بیرون نیومده باشه اما انگار پدرام سرشون رو حسابی گرم کرده بود. برگشتم و نگاهم رو کشیدم به آریان خشمگینی که تا حالا این روش رو ندیده بودم. کسی تا حالا من رو این جوری مواخذه نکرده بود و من مونده بودم چه کنم! آریان حق داشت این قدر عصبانی باشه از گوشی خاموش من یا من حق داشتم از دو هفته بی خبری ازش!؟

چشمانم رو باریک کردم و با صدایی آروم گفتم:

- شما حق داری؟

با قیافه‌ی اندکی متعجبش که روبه‌رو شدم ادامه دادم:

- شما حق داری نصفه شبی بیای جلوی خونه یه دختر و سرش داد بزنی؟ کی به شما همچین اجازه‌ای میده؟

انگار کمی از موضعش کوتاه اومد اما تا ل**ب باز کرد و خواست حرفی بزنه با همون صدای آروم گفتم:

- خارج از محل کار شما دیگه رئیس من نیستی پس حق سین جیم کردن منم نداری! اگه گوشی خاموش من لطمه‌ای به برنامه‌های پروژه زده من فردا میام و حاضریم بخاطرش تنبیه بشم، اما این به شما حقی نمیده که صداتون رو به روی یه دختر بلند کنین. حالام تشریف ببرین اگه مفهوم آبرو رو بلدین!

موضعش کاملا تخریب شده بود و با چشم‌هایی که نگرانی باز بهشون برگشته بود قدمی به جلو گذاشت و روبه‌روم قرار گرفت. با چشم‌هایی تخس نگاهش کردم. نفسش رو با صدا بیرون داد و چشمانش رو بست و وقتی باز کرد این قدر خسته و



کلافه بود که از لحن تندم پشیمان شدم. از ظاهر پریشونش معلوم بود خیلی وقته این‌جا منتظر منه.

- مثل این‌که کاملاً منظور من رو برعکس متوجه شدی! یا شاید من این‌قدر ناواردم که نمی‌تونم عمق نگرانیم رو برسونم اونم وقتی که دستم به هیچ‌جا بند نیست و فقط می‌تونم از طریق اسکایپ با بابک حرف بزنم. شایدم شما پیش خودت از من یه دیوی ساختی که فقط به فکر منافع خودش و دیگران براش اهمیتی ندارن و ذره‌ای احساسات تو وجودش نیست.

دو قدم به عقب رفت و با لبخند کجش که امشب برای اولین بار زده بود و من تازه فهمیدم چقدر دلم براش تنگ شده بود، گفت:

- شاید مقصر منم که نتونستم خودم رو درست نشون بدم. شرمندهم که این وقت شب آبروتون رو به خطر انداختم.

- مشکلی پیش اومده؟

صدای پیمان هم نتونست من رو از بهت حرفایی که شنیدم خارج کنه. منی که گیج فقط آریانی رو نگاه می‌کردم که دلخور بنظر می‌رسید. حق داشت؟! قبل از این‌که بتونم واکنشی نشان بدم آریان رو به پیمان گفت:

- معذرت می‌خوام آقای پاکزاد که این وقت شب مزاحم شدم. من رئیس خانم موحد هستم و چون گوشیشون خاموش بود مجبور بودم پیام این‌جا و بهشون بگم فردا تشریف بیارن شرکت.

پیمان با تعجب سر تکان داد.

- خواهش می‌کنم مسئله‌ای نیست. بفرمایین داخل لطفا.

- نه ممنون از عصر منتظر بودم و الان خیلی خسته‌م. با اجازتون من می‌رم.



به سلامت گفتن آرام پیمان مساوی شد با دور شدن آریان و من هاج و واج جلوی در مونده و امشب کی بیشتر از همه حق داشت؟!

- سلام به همگی.

با سلام من سرها به سمت برگشت و جوابم رو با لبخند دادند.

- بیا بشین عزیزم چایی بخور بعد برو شرکت. پیمان بهم گفت رئیس برگشته و باید بری سرکار ولی رها تو که نمی‌خوای به همین زودی بری تهران که مگه نه؟
با لبخند پشت میز صبحانه نشستم.

- زن‌دایی جونم من الان نزدیک دو هفته است که این‌جام. بلاخره کار اصلی من تهران. الانم فقط برای مشاهده اسکلت کار اومده بودم. ولی بهتون قول میدم از این بعد سوای کار زود به زود پیام بهتون سر بزنم.

دایی:

- می‌دونم عزیزم می‌دونم فقط روی قولی که دادی بمون. ما به همینش راضی هستیم. دیگه باید یه پات تهران باشه یه پات اصفهان.

زن‌دایی با قیافه‌ای گرفته لیوان چایی دست نخورده‌ی پدرام رو برداشت و جلوی من گذاشت. پدرام با چشمانی گرد مسیر حرکت لیوان رو نگاه کرد و سرش رو خاروند.

- مامان احياناً اون چایی من نبود؟

زن‌دایی پدرام رو به چشم غره‌ای مهمان کرد.

- دهنی که نکرده بودی رها مریض بشه؟

چشمان پدرام گردتر شد.



- مگه هاری دارم؟!

دایی درحالی که خونسردانه کره مربا لقمه می گرفت گفت:

- اون سگ و گربه‌ن که هاری دارن نازی خانم. پدرام ما یه کروموزوم اضافه تر داره که اونم واگیردار نیست خیالت راحت!

پدرام با دهان باز به خنده‌ی جمع نگاه کرد. پیمان به کمر پدرام کوبید و با خنده گفت:

- رو نکرده بودی داداش!

پدرام ل..*باش رو جمع کرد و چشم غره‌ای بهش رفت.

- باز خوبه من یه چیزی اضافه دارم، تو که یه چیزایی کم داری! و به سر پیمان اشاره کرد. لقمه ای رو توی دهانم چپوندم و گفتم:

- زن دایی خدا بهت صبر بده با این بچه‌هات، یا کم دارن یا زیاد! من برم که اگه دیر بشه رئیس عصبی می شه.

- برو عزیز دلم به سلامت. نهار منتظرتم.

قبل از این که دست پدرام به لیوان آب پرتقال برسه، برش برداشتم و یه ضرب سر کشیدم. پدرام عین پیرزن‌ها با مشت چندبار به سینه‌اش کوبید و زیرلب چیزی زمزمه کرد. با خنده جواب خداحافظی همه رو دادم و دیدم پیمانی رو که با چشم‌هایی باریک شده نگاهم می کرد.

- وایسا من می رسونمت.

- نه مزاحم نمی شم یه آژانس می گیرم سریع میرم.

پیمان از جاش بلند شد و کتش رو از پشت صندلی برداشت.

- خیلی از کارخونه دور نیست. می خوام باهات صحبت کنم.

شیشه‌های بخار گرفته‌ی ماشین جون می‌داد برای نقاشی، اما با قیافه‌ی عجیب پیمان امکانش نبود! خسته از سکوت پیمان و استرس مزخرفی که به جونم افتاده بود چرخیدم سمتش.

- خب بگو دیگه پیمان. الان می‌رسیم دیگه.

نفس عمیقی کشید و نیم نگاهی بهم انداخت.

- چند وقته برای این شرکت کار می‌کنی؟

- حدودا هشت ماهه. چطور؟

- بابات صاحبش رو می‌شناسه؟

با یادآوری صمیمیت بین آریان و بابا اخمام توی هم رفت.

- چه جورم!

با تعجب نگاهم کرد.

- حسودی می‌کنی؟

- نخیر فقط برام عجیب بود که این‌ها از کجا هم رو می‌شناسن که باهم این‌قدر صمیمی‌ان! حالا چرا راجع بهش کنجکاوی؟

متفکرانه به روبرو زل زده بود. پشت چراغ قرمز ایستاد و بعد از مدتی آه عمیقی کشید.

- به نظرم آشنا می‌اومد! از دیشب فکرم رو مشغول کرده که کجا و کی دیدمش!

با تعجب نگاهش کردم.

- لطفی برات آشنا بود؟! امکان نداره. اگه اون شما رو می‌شناخت بهم می‌گفت. آخه

اصلا چطوری می‌شه بشناسیش؟



لاین رو عوض کرد و با اخمی متفکرانه گفت:

- نمی‌دونم فقط می‌دونم هم اسمش آشناست هم قیافه‌ش. البته دیشب توی تاریکی دیدمش شاید اشتباه از منه.

با ایستادنش جلوی شرکت کمربندم رو باز کردم و گفتم:

- احتمالاً با کسی اشتباهش گرفتی وگرنه یکی این وسط باید آشنایی می‌داد.

ابروهاش رو بالا داد و دستی به ریش کم جشمش کشید.

- شاید حق با توئه و من زیادی دیشب تو ابرا بودم.

خنده ای کردم و چشمک زدم.

- اون رو که بودی. اصلاً امکان نداره با وجود اون فرشته تو آسمون‌ها نباشی!

سعی کرد لبخندش رو پنهان کنه اما موفق نبود.

- پیاده‌شو شرت کم.

- من که لبخندت رو دیدم شادوماد. حالا برو برای از ما بهترن خرجش کن.

به سمت شرکت تازه تاسیس رفتم. ساختمان شیکی که یکی دیگه از شعبه‌های اداری شرکت بود که انگار قرار بود ریاستش رو به بابک رادمنش بدن. دسته‌ی کیفم رو چلوندم و آروم به سمت میز منشی رفتم که حسابی توی رایانه غرق شده بود. سرفه‌ای کردم که توجهش رو به خودم جلب کنم.

- من موادم. امکانش هست جناب لطفی رو ببینم؟

بدون این‌که سرش رو بلند کنه گفت:

- وقت قبلی داشتین؟

و بعد انگار که چیزی یادش اومده باشه سریع سرش رو بلند کرد و عینک گردش رو که به پایین سر خورده بود بالا داد و خندان نگاهم کرد.

-خانم مهندس شماین! بفرمایید تو لطفا. رئیس خیلی وقته منتظرتونن.

صورت گرد بانمکی داشت که کم سن و سال نشانش می داد. برعکس خانم شمس که با کلی آرایش سنش رو بالا می برد. دسته ی کیف رو محکم تر گرفتم. این استرس لعنتی هر لحظه داشت بیشتر می شد.

- خانم موحد!

به عقب برگشتم و با چهره ی دلخور بابک رادمنش مواجه شدم. حالا بیا و درستش کن.

- خوب ما رو کاشتین رفتین ها! سه روز پشت هم شمارتون رو می گرفتم ولی خاموش بودین. با خودتون نگفتین این رئیس خوش اخلاق ما سیم پیچاش اتصالی می کنه و ما رو برق می گیره؟

با شرمساری سرم رو زیر انداختم. وقتی آریان گفته بود که هیچ راه ارتباطی با کسی جز بابک نداشته از هردوشون خجالت می کشیدم.

- معذرت می خوام آقا بابک اما مجبور بودم گوشیم رو خاموش کنم.

لبخندی زد و بهم نزدیک تر شد.

- به آریان بگین چرا مجبور بودین خاموشش کنین و گرنه اخماش حالا حالاها باز نمی شه!

سرش رو اندکی خم کرد و رفت. منشی نمکی با حالت عجیبی نگاهمون کرد و دوباره عینکش رو بالا برد. به در اتاقش نگاه کردم. اخماش تو هم بود؟! آب دهانم رو فرو دادم و با دست هایی مشت شده در زدم. صدای سرد بفرماییدش مثل ماه های اول استخدام توی شرکت بود که استرس بهم وارد می کرد. احتمالا باز شده بود همون رییس عنق بداخلاق، من اما نمی دونم چرا دلم آریان یک ماه پیش رو می خواست!



به آرامی وارد اتاقش شدم. هنوز مبلمان اتاق حاضر نشده بود بنابراین مجبور بودم سرپا جلوی میزش بایستم. این جا دیگه خبری از پنجره‌ی تمام قد نبود که محوم کنه و استرسم رو کم کنه. حتی عطر آریان هم توی فضا حاکم نبود. نفس لرزوم رو دادم بیرون و محکم سلام دادم. قضیه سوتفاهم دیشب رو باید حل می‌کردم چون دلم نمی‌خواست... لبم رو گزیدم و افکار مسخره رو ریختم دور! دلخوری اون از من که برام مهم نشده... دوباره که مهم نشده بود؟!

هم‌زمان با بلند کردن سرش تکه مویی روی پیشونیش افتاد و لعنت به آب پرتقالی که صبح خوردم! بالا پایین شدن دلم واسه‌ی آب پرتقاله بود دیگه نه؟!

- طرح‌های چک شده رو مهندس رادمنش بهم داد. هیچ مشکلی تا انتهای اسکلت نباید داشته باشیم. کار شما این جا تموم شده می‌تونین برگردین تهران و از راه دور روی این جا و پروژه برج ثمن نظارت داشته باشین. برای هر روزی که راحتین به منشی بگین براتون بلیط بگیره.

لبم زیرینم رو گزیدم. انگار دیشب خیلی تند رفته بودم. نفس عمیقی کشیدم و مصمم گفتم:

- من باید راجع به دیشب باهاتون حرف بزنم.

نگاهش ذره‌ای تغییر نکرد و همان‌طور سرد بهم خیره موند. دلم گرفت اما به روم نیاوردم، انگار زیادی به اخلاق خوشش عادت کرده بود. دستام رو بهم گره زدم. هیچ تفاوتی بین کسی که روبروم بود با رئیسی که تا یک ماه پیش داشتم نبود! انگار تمام اتفاقات این چند وقت یه رویا بود و بس.

- من قبول دارم که دیشب تند رفتم.

به پشتی صندلیش تکیه داد و دست به سینه نگاهم کرد. نگاهم از چشماش پایین افتاد. لباس سرمه‌ای رنگش با شال‌گردن مشکیش عجیب بهش می‌اومد. لبم رو محکم‌تر گزیدم. ذهنم زیادی داشت پرسه می‌زد به جاهایی که نباید می‌زد.



- بابت رفتار دیشبم عذر می‌خواهم و برای فردا هم برمی‌گردم تهران.

خواستم قدمی به سمت در بردارم که بلند شد و آرام جلو اومد و روبه‌روم ایستاد. شلوار جینش هم مشکی بود. متناسب با ته ریش کم حجمی که داشت و بینی و لب‌ها و... با عصبانیت ناخن‌ها رو توی کف دستم فرو کردم. لعنتی.

- گوشیت چرا خاموش بود؟

به چشم‌هاش نگاه کردم. با جدیت همیشگی‌اش داشت نگاهم می‌کرد اما انگار چیز دیگه‌ای هم توی نگاهش بود. توی اعماق این سیاهی‌ها هنوز هم نگرانی دیشبش مشهود بود.

حال عجیب رو کنار زدم و آرام گفتم:

- می‌گرنم عود کرده بود. مجبور بودم به خاطر امواجش خاموشش کنم. یه مزاحم هم داشتم که مزید بر علت بود. سومین دلیلشم این بود که منتظر تماسی بودم که گرفته نشده بود.

صادقانه جوابش رو دادم چون به طرز عجیبی طاقت رفتار سردش رو نداشتم! اگه می‌گفتم یه ذره، فقط یه ذره دلم برای آریان سابق تنگ شده بود که زیر قولم نمی‌زدم نه؟!

- الان بهتری؟

یه چیزی توی گلویم بالا پایین شد و نیشتری به چشمم زد. آب پرتقالش اصلا خوب نبود!

- بله بهترم.

انگشتر نقره‌ایش رو آهسته به بازی گرفت. یکبار چشم‌هاش رو محکم باز و بسته کرد و خیره توی چشم‌هاش با لحن نرم‌تری گفت:



- کاش خبر می‌دادی که برای چی خاموش کرده بودی. توی استانبول دستم به هیچ جا بند نبود جز بابکی که هی می‌گفت خاموشی و هیچ خبری ازت نداشت. دو روز زودتر از موعد رفتم فرودگاه و این‌قدر نشستم تا بلاخره یه بلیط پیدا کردم و اومدم. آدرس خونه داییت رو وقتی رسیدم تهران تونستم از بابات بپرسم. از عصر روی بلوک سیمانی جلوی خونشون منتظر بودم.

قدمی جلوتر اومد. صدای نفس عمیقش رو شنیدم و ناخودآگاه منم عمیق نفس زدم. مردمک لوزان چشمش نگاهم رو هدف گرفت و دستاش چتری‌های سرکشم رو داخل شالم هل داد. آب پرتقال روی تپش قلب هم تاثیر داشت؟!

- رفتاری که باهام داشتی خوب نبود درست، ولی شاید حقم بود. حقم بود چون نباید می‌ذاشتم سومین دلیلی بشم که گوشیت رو خاموش کنی. حماقت من با اتفاقات دیشب یربه‌یر شد! منم باید ازت عذر بخوام.

دستش آروم لیز خورد و ملایم از روی گونه‌ام گذشت که باعث شد نامحسوس بلرزم. لبخند مهربونی زد.

- تا پس فردا می‌مونی با هم برگردیم؟

سرم رو کمی به پایین متمایل کردم و عمیق نگاهش کردم. لبخندش پررنگ‌تر شد و من کمی عصبی از انقباض عضلاتم خواستم برم بیرون که صدام کرد. فضای خالی اتاق باعث شده بود رها گفتنش اکو بشه و توی سرم بیچه و دل من بیچه و لعنت به هرچی آب پرتقاله!

- کی مزاحمت شده بود؟

اتوماتیک وار جوابش رو به آرومی دادم:

- نمی‌دونم. یکی هست که یه مدته فقط زنگ می‌زنه.

اخماش دوباره توی هم رفت.



- چی می‌گه؟

- هیچی! فقط زنگ می‌زنه و بدون هیچ حرفی قطع می‌کنه!

انگشترش رو توی دستش بالا پایین کرد. لبش رو تر کرد و گفت:

- شمارش رو بهم بده.

دستوری بود این لحن و انگار شیرینی آب پرتقاله زیاد بود که قندهاش توی دلم آب می‌شد هر لحظه! دوباره داشت آریان سابق می‌شد و من چه قدر دلم برای این رفتارش تنگ شده بود. نهیبی به خودم زدم و توی حافظه‌ام تکرار کردم فقط برای رفتارش.

شماره رو پیدا کردم و روی تکه کاغذی که روی میزش بود نوشتم. قبل از این که به دستش بدم، نگاهش کردم و گفتم:

- مسئله‌ی خاصی نیست. بزرگش نکنین.

کاغذ رو از دستم قاپید و با لبخند کجش گفت:

- خاص بودنش رو من تعیین می‌کنم نه شما رهاخانم. بسپرش به من و دیگه هم نگرانش نباش.

با وجود این لحن مگه جایی برای نگرانی هم وجود داشت؟!

تشکر آرومی کردم و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شدم. وارد آسانسور که شدم توی آینه دیدم لبخند مسخره‌ای لبامه. سریع جمعش کردم و اخم کردم. همین که دوباره آریان سابق شده بود کافیه. من با خودم یه قول و قراری داشتم و باید بهش عمل کنم. به تصویرم دوباره نگاه کردم. دستی به چتری‌هام کشیدم و دلم زیر و رو شد. واقعا می‌تونستم روی قوالم بمونم؟!



چشمام رو روی هم فشار دادم و نفس سنگینم رو بیرون دادم. تنها تصمیمی که می‌تونم الان بگیرم اینه که دیگه آب پرتقال نخورم یا حداقل دیگه آب پرتقال پدram رو نخورم.

زن دایی قرآن به دست کنارم ایستاد و اشکاش رو پاک کرد. از زیر قرآن رد شدم و بوسیدمش. دایی جلو اومد و محکم بغلم کرد.

- یادت باشه قول دادی زود به زود بیای پیشمون. نری حاجی حاجی مکه ها!
تک خنده ای زدم و گفتم:

- چشم. قول دادم روشم هستم.

زن دایی رو بغل کردم و اشکاش رو پاک کردم.

- چرا این قدر گریه می‌کنی آخه قربونت برم؟ گریه پشت مسافر شگون نداره ها.
سریع اشکاش رو پاک کرد و با صدایی گرفته گفت:

- به پروانه حسودیم می‌شه که تو رو داره. تو رو خدا زود برگرد.

خواستم چیزی بگم که پدram جلو اومد و بازوم رو کشید و با کلافگی گفت:

- بس کنین این آبغوره گرفتن هاتون رو دیگه. بذارین بره بلکه ما بتونیم یه ذره غذا بخوریم تو این خونه. هرچی می‌خواستیم بخوریم یا می‌گفتین مال رهاست نخور، یا خودش عین اجل معلق ظاهر می‌شد و می‌خورد! سوهاضمه گرفتیم بخدا.

پیمان محکم پس کله اش زد.

- به جای حرف زدن بیا برو ماشین رو روشن کن دیرش شد چهل و هفت کروموزومی!



با حرف پیمان بلند زدم زیر خنده. واقعا دلم برای این خانواده تنگ می‌شد. پیمان به خنده‌ی من لبخند زد.

- بودند خوب بود رها. بازم بیا.

- این دفعه نوبت شماهاست. با فرشته خانمتون تشریف بیارین خوشحال می‌شیم.

چشمای سبزش برقی زد و سرش رو زیر انداخت. با خنده رو به دایی گفتم:

- خدایی اصلا به پیمان نمیاد خجالتی باشه. نکنه این بچتونم ناقصه؟

دایی با ناراحتی گفت:

- از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون، پیمانم مثل پدرام بچه که بود سه بار انداختمش بالا ولی دوبار گرفتمش! احتمالا اثرات اونه.

همه خندیدیم و پیمان متواضعانه دستی به شونه دایی کوبید.

- نمک پرورده‌ایم!

- بابا به خدا بنزین گرون شده! وسط راه اگه ماشین خاموش شد خودت باید هل بدیا. من پول ندارم بنزین بخرم.

از بقیه خداحافظی کردم و سوار ماشین پدرام شدم. آدامس دارچینم رو انداختم دهنم و به نگاه طلبکارانه‌ی پدرام بها ندادم. گفته بودم می‌خوام با پدرام برم فرودگاه چون باید باهاش حرف می‌زدم. کمر بند رو بستم و از توی آینه دیدم ظرف آبی رو که پشت سرم خالی شد، عادت‌ی که باباحاجی به همه داده بود.

- خب اول من شروع کنم یا تو؟

به پدرام نگاه کردم که با ژست شوماخر پشت فرمون نشسته بود! قبل از اینکه خنده‌ام بگیرم گفتم:

- من که چیزی برای گفتن ندارم تو باید بگی.



ابروه‌اش رو زیرکانه بالا انداخت.

- دِنِ دِ خانوم خانوم ها! اگه بحث زیر زبون کشیه شما هم کلی حرف تو حافظه‌ات داری ولی رو نمی‌کنی!

دست به سینه چرخیدم سمتش.

- خب منظور؟ معلومه که هرکسی یه چیزای شخصی برای خودش داره.

- قضیه فرهاد خیلی هم خصوصی نیست!

ل*با*م رو محکم روی هم فشار دادم. هروقت اسمی از فرهاد می‌اومد به طرز عجیبی عصبی می‌شدم.

- فکر نمی‌کنی نبش قبر گذشته کار خوبی نیست؟

لبخند دندون نمایی زد.

- راستش رو بخوای من الان نزدیک دو ساله کنجکاوم که چرا فرهاد بی‌خبر رفت. من فقط یک‌بار دیده بودمش اما تو همون یک‌بارم می‌شد فهمید چه قدر دوستت داره. بیا خوبی کن و من رو از کنجکاوی که نه، از فضولیم خلاص کن! در ضمن من فکر نمی‌کنم قضیه فرهاد برای تو تموم شده باشه!

عصبی توی جام جابه‌جا شدم.

- این‌که اون چرا همین‌طوری رفت برای خودمم سواله چون هیچوقت فرصت حرف زدن با خودش رو پیدا نکردم. اگه تو دو ساله کنجکاوی، من دو ساله یه خوره تو وجودم دارم که دنبال دلیل می‌گرده ولی چیزی پیدا نمی‌کنه. برای آرامش خودم خیلی وقته گذشته رو رها کردم پدرام. فرهاد برای من تموم شده‌ست چه بادلیل چه بی‌دلیل!

لبخند مرموزی زد.

- ولی من این‌طوری فکر نمی‌کنم!

خصمانه نگاهش کردم.

- چطور؟

- تو این مدتی که اصفهان بودی رفتارت رو زیر نظر داشتم. همش دنبال یه چیزی بودی که سرت رو گرم کنی که احتمالا چیزی یادت بره! گاهی حواست پرت می‌شد. به گوشیتم زیادی نگاه می‌کردی. بعضی وقتام یه جوری ساکت می‌شدی انگار کشتی‌ها غرق شده. این‌ها اگه برای تو بی‌مفهومه برای من خدای مفهومه!

دستام رو توی هم گره زدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. یعنی این قدر ضایع بازی درآوردم؟! با حرص نفس کشیدم. یه انتظار مسخره برای یه تلفن من رو توی گذشته هم غرق کرده بود. رفتارم شاید بی‌مفهوم نبود اما قطعا اون چیزی که پدرام فکر می‌کرد نبود.

- این‌ها هیچ ربطی به فرهاد نداشته و نداره! باور کن من فرهاد رو به کل فراموش کردم.

یک ابروش رو داد بالا و با زیرکی گفت:

- پس اگه به فرهاد ربطی نداره، پای کس دیگه‌ای در میونه نه؟! نخوردیم نون گندم اما دیدیم دست مردم ول ولک جونم.

با بهت بهش نگاه کردم.

- معلومه که نه! این مزخرفات چیه به هم می‌بافی؟ اصلا مگه قرار نبود تو حرف بزنی، واسه چی داری من رو سین جیم می‌کنی؟

دست راستش رو روی فرمون زد و با چشمایی گرد، بلند گفت:

- ببین! همین انحراف موضوعت یعنی یه چیزی هست! طرف کیه ناqlا؟ آشناست؟ محکم تو کلیه اش کوبوندم.



- پدرام اگه یکبار دیگه، فقط یکبار دیگه این وصله‌ها رو به من بچسبونی کاری...
.

- باشه بابا باشه. دست که نیست گرز رستمه! حالا بین می‌تونی پدرام اول و پدرام دوم رو ناکار کنی!

بغ کرده سر جام نشستم. یه جوری حرف می‌زنه انگار مثل لیلی دیوونه‌وار به عشق مجنون سر به بیابون گذاشتم! اصلا چه عشقی، چه کشکی! من فقط می‌خواستم از حال آریان باخبر بشم چه ربطی به لاو استوری داره؟! زیر چشمی پدرام رو نگاه کردم که بی‌هیچ حرکتی فقط رانندگی می‌کرد. آهی کشیدم. نمی‌خواستم از دستم ناراحت بشه این دم آخری.

- پدرام!

- هوم؟

- هوم و درد! درست جواب بده کارت دارم.

لبخند گشادی زد:

- بله خانم عاشق پیشه!

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و از عصبانیت سرش جیغ زدم:

- بدسگال، اهریمن، دیو سرشت، گلابی کرمو!

یه دستش رو روی گوشش گذاشت و با چشمانی گرد شده گفت:

- غلط کردم رها بس کن جان هرکی دوست داری.

با حرص و صدایی بلند گفتم:

- من کسی رو دوست ندارم!

- باشه بابا باشه تو اصلا زوروا پیاده شو رسیدیم فرودگاه.

چشمام رو باریک کردم و انگشت اشاره‌ام رو به سمتش گرفتم.

- فکر نکن نفهمیدم با این چرت و پرتات از زیر حرف در رفتی. دفعه دیگه که ببینمت همچین مو رو از ماست بکشم بیرون که از هولت قیمه‌ها رو بریزی تو ماست!

با خنده سری تکون داد و گردن کشید.

- گردن ما از مو هم نازک‌تره بانو. پیاده بشید لطفا.

با طمانینه پیاده شدم و دنبال پدرام که ساک من رو می‌آورد رفتیم توی سالن فرودگاه. پدرام با کنجکاوی اطرافش رو نگاه کرد و گفت:

- با کی قرار بود بری راستی؟

همون‌طور که دنبال آریان می‌گشتم گفتم:

- با رئیس. یه مرد قد بلند و جوونه و احتمالاً لباساش مشکلی و طوسی‌ه!

پدرام با لبخند اطراف رو نگاه کرد. جایی نزدیک به کافی شاپ رو نشون داد و گفت:

- احتمالاً اون نیست؟

مسیر دستش رو نگاه کردم و با هیجان گفتم:

- عه آره خودش من دیگه برم.

درحالی‌که داشتم به سمتش می‌رفتم یکهو دست پدرام بازوم رو گرفت. با تعجب نگاهش کردم. پدرام درحالی‌که لبخند زده بود و چال لپش رو به رخ می‌کشید گفت:

- خیلی مراقب خودت باش عزیزم. تا هروقت که دوباره برگردی منتظرتم!

پدرام و این هندی بازی‌ها؟! هنوز از تعجب حرفاش در نیومده بودم که یکهو خم شد و روی پیشونیم مهری گذاشت!



با بهت به رفتار عجیبش نگاه می‌کردم که دسته‌ی ساک رو توی دستم گذاشت و گفت:

- از این جا به بعد نمی‌تونم باهات بیام. هر وقت رسیدی حتما بهم خبر بده نگرانتم. دستش رو پشت کمرم گذاشت و به جلو هلم داد. چند قدم جلو رفتم و برگشتم نگاهش کردم که با لبخند برام دست تکون می‌داد. با گیجی براش دست تکون دادم. پدرام که از این اخلاق‌ها نداشت! متفکر برگشتم و به سمت جلو رفتم. نزدیک کافی شاپ که رسیدم سرم رو بلند کردم و با اخم‌های درهم آریان مواجه شدم. این چرا باز یزید شده؟!

- سلام. خیلی دیر کردم؟

بدون این‌که حرفی بزنه دسته‌ی ساکم رو محکم از دستم کشید بیرون و به سمت گیت رفت. بلیت رو دستم داد و با همون قیافه خشمگین روی صندلی انتظار نشست و با پاش روی زمین ریتم گرفت. با تعجب به رفتارش نگاه کردم. چی شده بود دوباره؟!

- چیزی شده؟

چنان با اخم‌هایی عمیق نگاهم کرد که از حرفم پشیمون شدم. پاچه گیر! آدامسم رو محکم جویدم و نگاهم رو ازش گرفتم.

توی هواپیما که نشستیم خواستم گوشیم رو خاموش کنم که برام پیام اومد. آریان سمت پنجره نشسته بود و انگشت اشاره‌اش رو بین ل**ب‌هاش گذاشته بود و با اخمای درهم بیرون رو نگاه می‌کرد. صورتش رو دوباره شیو کرده بود و نوک انگشتم زق زق می‌کرد برای لمس لطاف... نفس عمیقی کشیدم و سرم رو چرخوندم روی گوشی و چشمانم رو متمرکز کردم روی پیامی که از... پدرام بود!

- رها خانمی، ول ولکم، دوست عزیز شرک سلام! اون جور که من از نگاه‌های شما فهمیدم حالا حالاها کار دارین تا مثل بچه آدم حرف دلتون رو به هم بزنین! این



حرکتی که کردم صرفاً نقش کاتالیزور رو داشت! امیدوارم ناراحت نشده باشی. هرچند که باید از خداتم باشه با اون چشمای خرکیت! از طرف بنده رئیس جانت رو به ب*و*س یواش بکن! قربانت بابای پدرام!

گوشی رو توی دستم فشار دادم. پسرهای خل با خودش چی فکر کرده که من رو با آریان یکی گرفته؟! به آریان که هنوز با همون استایل خاص نشسته بود نگاه کردم. یعنی آریان رفتار پدرام رو دیده که اینجوری شده؟! ناخودآگاه هین بلندی کشیدم که باعث شد آریان به سمت برگرده و با تعجب نگاهم کنه. سریع روم رو برگردوندم. ای خدا بگم چیکارت نکنه پدرام! واقعا که چهل و هفت کروموزی هستی!

دقایقی طولانی اتفاقات چند لحظه پیش رو مرور کردم و تهش به این نتیجه رسیدم که کاتالیزور شدن پدرام به درد پدر جدش میخوره!

زیرچشمی به آریان نگاه کردم که دست به سینه چشماش رو بسته بود. لبخند بی‌دلیلی زدم. اگه می‌خواستم این سوتفاهم رو رفع کنم مشکلی که نداشت هوم؟! تا خواستم حرف بزدم یاد چیزی افتادم و لبخند مرموزی رو لبم نشست. عشوه‌های دخترای دانشگاه و حرص خوردن‌ها رو هنوز یادم بود! هرچند آریان توجهی به چیزی نداشت و کلاسش به کار خودش بود اما من که اون دخترها رو می‌دیدم. حتی نگاه‌های جماعت نسوانی که به شرکت رفت و آمد داشتن و همچنین مهندس برزین رو خوب یادمه. با لبخند به صندلی تکیه دادم و کمر بندم رو بستم.

همیشه شعبون یه بار هم رمزون.

- رها! رها خانوم بلند شین رسیدیم.

با سستی چشمام رو باز کردم و با دیدن چهره آریان صاف نشستم. پاک امروز آبروم رفته بود.

- من خواب نبودم!

لبخند خسته‌ای زد و بلند شد. به خودم اومدم و قبل از هرگونه سوتی دیگه‌ای بلند شدم. این صدای گرفته ناشی از خواب قشنگ حرفم رو تایید می‌کرد! لعنتی...

- من ماشینم رو توی پارکینگ فرودگاه پارک کردم. می‌رسونمت.

صدای گرفته‌ام رو با تک سرفه‌ای صاف کردم و گفتم:

- نه مزاحم نمی‌شم با آژانس میرم.

نگاه کجکی بهم کرد و دکمه آسانسور رو زد. وقتی پشتش بهم بود چشم غره‌ای بهش رفتم و زیر لب زمزمه کردم:

- خوش اخلاق!

چرخیدم و نگاهم به آینه ی آسانسور افتاد که آریان از داخلش با لبخند داشت نگاهم می‌کرد. نگاهم رو که دید با لبخندی عمیق‌تر سرش رو پایین انداخت! لبم رو محکم گاز گرفتم. یه ذره شرف برام مونده بود که اونم رفت! ظرفیت سوتی دادم امروز تموم شده و رفت!

به آرومی پشت سرش حرکت کردم. نزدیک ماشین که شدیم ساکم رو گرفت و توی صندوق عقب گذاشت. محتاطانه نشستم و کمر بندم رو بستم. عین بچه کوچولو‌هایی شده بودم که برای گرفتن بستنی دست به سینه به حرف مامانشون گوش می‌دادن! اونا برای رسیدن به بستنی، من برا جلوگیری از سوتی!

- به پسرداییت خبر نمی‌دی رسیدی؟

لحن خشکش من رو به خودم آورد. اگه گذاشت ساکت بشینم.

- به داییم خبر دادم.

لبخند کجی زد.



- آخه ایشون شخصاً خواستن که بهشون خبر بدی!
- لبخند کمرنگی زدم. شعبون و رمزونم جواب داد انگار!
- پدرام از این شوخی‌ها با همه داره. شما رفتارش رو جدی نگیر! زیادی راحتی اونم تحت تاثیر خارج رفتنش.
- نگاهی بهم انداخت و چند بار پلک زد. یقه‌ی لباسش رو کمی جلو کشید و با مکث گفت:
- یعنی... خب شماها بهم... از خانم صارمی خبر دارین؟
- چنان ناشیانه موضوع رو عوض کرد که نزدیک بود خنده‌ام بگیره. با لحنی که ته مایه‌های خنده داشت گفتم:
- ایشونم خوبه منتظر سوغاتیه.
- به بیرون نگاه کردم و پنجره رو پایین کشیدم تا هوای پاییز رو به ریه بکشم که با یادآوری چیزی به سمتش چرخیدم.
- شما خونه ما رو از کجا بلدید؟ از اون شب بارونی که من رو تا خونه برده بودید برام سوال شده بود!
- چند بار پشت هم پلک زد و بعد مکثی گفت:
- خب... از تو پروندت دیده بودم و تو حافظم مونده بود.
- با یه ابرو بالا رفته گفتم:
- یعنی آدرس همه کارمندها رو حفظید؟
- خیر آدرس شما رو به این خاطر یادم موند چون فقط دوتا خیابون با خونه‌م فاصله داره!

با تعجب نگاهش کردم. خونه‌شون نزدیک خونه ماست؟ از کی؟ پس چرا من نفهمیدم؟

- شاید اگه یکم دقت می‌کردی می‌فهمیدی!

با پشت دست به پیشونیم زدم. هر وقت گیج می‌شم فکرام رو بلند می‌گم! لعنتی‌تر از این عادت وجود نداره.

- از کی شما این‌جایی؟ یعنی منظورم اینه که... زمان دانشگاه هم این‌جا بودی؟
اخم کمرنگی بین ابروهاش نشست.

- بله! پیاده شو لطفاً.

با تعجب پرسیدم:

- چرا؟

با تعجب نگاهم کرد.

- رسیدیم خونتون دیگه!

با گیجی به بیرون نگاه کردم. آره دیگه این در خونمون بود. از بس گیجم کرد که اصلاً حواسم از همه‌چیز پرت شد. سوتی پشت سوتی! با یه لبخند مسخره خواستم توجیهش کنم که تلفنش زنگ خورد. از روی داشبورد برش داشت و به صفحه گوشیش نگاه کرد و یهو چشماش برق زد و لبخند پهنی روی صورتش نشست! با تعجب نگاهش کردم. مگه کیه که یهو رفت روی ابرها!؟

- جانم نفسم!؟

یه چیزی توی دلم سقوط کرد و صدای دردآورش توی سرم اکو شد و کل اعصاب بدنم رو سوزوند و تنم رو بی‌حس کرد. دستم به سمت شالم رفت و کمی شلش کرد. نگاهم رو نمی‌تونستم از صورت شادش جدا کنم و... نفسش!؟

- من تا یک ربع دیگه میام خونه خوشگله! بله سوغاتی هاتم آوردم.

خنده‌ی ملایمی کرد و گفت:

- چشم رو هم بذاری پیشتم نفسم... .

دست لرزانم به سمت دستگیره رفت و حکم نجاتم رو صادر کرد. سست به کاپوت ماشین تکیه زدم تا بیاد و بازش کنه و من زودتر گورم رو گم کنم. به آسمان ابری بالای سرم خیره شدم و چشمانم انعکاسی از آسمان گرفت. نفسش خوشگله؟! قطره آبی روی گونه‌ام چکید. با انگشتم گرفتمش و نگاهش کردم. یعنی این قدر احمق بودم؟!

بارون صدای احساسه / نم بارون چشاتو می‌شناسه

تورو از دست دادم / تو یه لحظه آدم دنیاشو می‌بازه

- اجازه می‌دی؟!

برگشتم و نگاهش کردم که با همون صورت شادش کنارم ایستاده بود. تکیه‌ام رو از ماشین برداشتم. ساکم رو بیرون آورد و مقابلم گذاشت. به سختی دهنم رو باز کردم و با یه تشکر آروم به طرف خونه رفتم و زنگ رو فشردم.

قهوه می‌خواستم با یه آلاچیق خالی و یه کهکشان فکر و خیال... آریان نفس داشت و من احمقانه حماقت می‌کردم؟!

- رها!

دسته‌ی ساک رو محکم فشردم. نفس داشت و من رو به اسم کوچیک می‌زد؟! به سختی برگشتم و نگاهش کردم. وجودم این قدر خالی شده بود که حتی نمی‌تونستم درست واکنش نشان بدم. چند وقت بود که نفس رو داشت یا در واقع چند وقت بود که من احمق شده بودم؟! دوباره احمق شده بودم...

انگشتر نقره‌ای رنگش رو به بازی گرفت و سرش رو زیر انداخت.



- من باید به چیزی رو... .
- اومدی رها جان! خوش اومدی دخترم.
- علی آقا سینی اسفند به دست جلو اومد و دور سرم گردوند و من سرم کم داشت گیج می رفتم.
- این مدت که نبودین خونه سوت و کور بود.
- نگاهش که به آریان افتاد یهو گل از گلش شکفت و با هیجان گفت:
- سلام پسرم شرمنده ندیدمت.
- اسفند رو برداشت و دور سر آریان هم چرخوند
- بفرمایین بریم تو. آقا مسعود بفهمن اومدین خوشحال می شن!
- آریان با مهربونی جوابش رو داد:
- مزاحم نمی شم علی آقا باید برم. نفس منتظرمه!
- بدون هیچ حرفی ساک رو کشیدم و رفتم داخل. بذارید اون بره به نفسش برسه، منم به قهوه و آلاچیق و کهکشان خیالم... نفسش منتظرشه؟ توی اون دو هفته که من ازش بی خبر بودم، نفسش ازش خبر داشت؟
- سلام.
- سرم رو که بلند کردم نگاه آشنای بابا جلوم بود و چرا من این قدر دلم می خواست بغلش کنم؟!
- سلام بابا. خوبی؟
- سرش رو به آرومی تکون داد.
- تو خوبی؟



هنوز جوابش رو نداده بودم که مامان و زهرا خانم به سمتم اومدن. تازه باورم شده بود چقدر دلم برایشون تنگ شده. انگار که رفته بودم سفر قندهار! ساک رو ول کردم و توی آغوش مامان فرو رفتم. نفس هم دلش برای آریان تنگ شده؟!

مامان رو بیشتر فشردم و صدام لرزید:

- اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

صدای بغض زدش توی گوشم پیچید:

- نه به اندازه‌ی من... .

بابا: بیاین بریم تو داره بارون می‌گیره.

علی آقا: آقا جان بیاین به آقا آریان بگین بیان تو. هرچی من می‌گم قبول نمی‌کنن می‌خوان برن پیش نفس خانم.

پوزخند زدم. حتی علی آقا هم نفس رو می‌شناخت. من از احمق بودن گذشته بودم!

بابا بیرون رفت و من ساک به دست داخل، اما شنیدم صدای خوش آمدگویی همه رو به آریان لطفی! در رو با پا باز کردم و نفس خانم نگرانت نشه رئیس جان؟!

صدای در هم‌زمان با صدای مامان بلند شد:

- رها نمیای بیرون؟ از وقتی اومدی رفتی تو اتاقت بیرونم نیومدی! هرچند رفع و رجوعش کردم جلوی آریان اما خودت خوب می‌دونی که کارت اصلا درست نبود! اون بنده خدا کلی... .

بالش رو روی سرم فشار دادم. باز مامان من چشمش به یه پسر خورد من رو گذاشت قاطی باقالی‌ها! کاش اون موقع‌ها که از حامد تعریف می‌کرد برمی‌گشت، تعریف از آریان اصلا قابل تحمل نبود، یعنی چند ساعتی می‌شد که قابل تحمل نبود.



بغضم گرفته بود از این عشق همیشه نافر جامم! چرا هیچ وقت توی چشمش نبودم؟
چرا هیچ وقت من رو ندید؟ چرا من لعنتی ازش دست نمی کشم؟ چرا با وجود تمام
قول و قرارهام، دلم می خواد برای حال الانم زار بزوم؟

بالش رو برداشتم و مامان هم انگار رفته بود. روی تخت نشستم و به پازلم خیره
شدم. متنفر بودم از کار نصفه و نیمه اما نمی دونم چرا این پازل رو این قدر کش
داده بودم؟ بلند شدم و از پنجره بیرون رو تماشا کردم. هفته قبل تگرگ باریده بود
و سقف آلاچیق ترک خورده بود و هنوز درست نشده بود. بدشانسی پشت
بدشانسی! با دستام بازو هام رو مالوندم. بارون به قوت خودش باقی بود. یعنی الان
آریان با نفسش دارن بارون رو نگاه می کنن و

گوشی رو برداشتم و شماره ی مریم رو گرفتم. هیچ تضمینی وجود نداشت که اگه
از فکرش در نمی اومدم، کار غلطی انجام ندم! بعد از چند بوق صدای خواب آلودش
بلند شد:

- هوم؟

- هوم و کوفت! خرس قطبی چرا نیومدی استقبال؟

با صدایی کشدار جواب داد:

- شما؟

نخیر این رسما تعطیل بود! با صدای بلند گفتم:

- بلند شو با حامد بیاین دنبالم بریم بیرون.

بعد از چند لحظه مکث بلاخره به هوش اومد:

- عه رها تویی! کی اومدی؟ مگه قرار نبود دوشنبه بیای؟

- ساعت خواب خانم! امروز دوشنبه است دیگه!

صدای تق و توق اومد و بعد مریم جیغ کشان گفت:



- امروز دوشنبه است؟ خاک بر سرت پس چرا زودتر نمی‌گی؟ همش داری فک می‌زنی! قطع کن وقتم رو نگیر الان با حامد می‌ایم دنبالت بریم درکه.

بدون این‌که بذاره حرفی بزنم تلفن رو قطع کرد. با خنده بلند شدم که برم پایین مامان این‌ها رو درست و حسابی ببینم بعد پیام سوغاتی‌های مریم و حامد رو آماده کنم چون تنها دلیلی که مریم الان حاضر شده از خوابش بزنه قطعا سوغاتی‌هاشه و بس!

- بفرمایین مامان خانم. ببخشید اگه باب طبیعت نیست.

مامان با ذوق لباس مجلسی یشمی رنگش رو برانداز کرد و گفت:

- خیلی خوشگله مامان جان راضی به زحمت نبودم. اون انگشتر فیروزه به اون خوشگلی چرا این لباس رو دیگه گرفتی؟

- وقتی دیدمش با خودم گفتم این لباس جز مامان من به هیچکس دیگه نمیاد.

مامان با مهر گونه‌ام رو بوسید و زهرا خانم با روسری ابریشمش برگشت و با ذوق گفت:

- بهم میاد؟

- خیلی بهت میاد زهرا خانم مبارکت باشه. فقط امیدوارم سائز کفش به علی‌آقا بخوره.

- اندازه بود رها جان دستت درد نکنه.

سری براش تکون دادم و آخرین جعبه رو بیرون کشیدم و به سمت بابا که از اول به ما نگاه می‌کرد گرفتم. با تعجب نگاه کرد و بعد آروم خم شد و گرفتتش.

- مال منه؟

لبخند کمرنگی زدم.



- بله.

با تعجب جعبه رو محتاطانه باز کرد و شیشه ادکلن رو بیرون کشید.

- این ادکلن رو وقتی بچه بودم یادم می‌اومد می‌زدی. امیدوارم هنوز دوستش داشته باشی!

چشماش برای لحظه‌ای درخشید.

- یادت بود؟

- معلومه. شما پدرمی چرا باید یادم بره.

لبخند کمرنگی بهم زد و دوباره بوییدش.

- پروانه فعلا نمی‌تونم ادکلنی که تو برام خریده بودی رو استفاده کنم.

مامان با خنده نگاهمون کرد و من با خوشحالی به جمعمون نگاه کردم. کاش بابا زودتر خودش رو بازنشسته می‌کرد.

صدای زنگ بلند شد و طولی نکشید که حامد و مریم با نیش‌های تا بناگوش باز وارد شدن.

حامد:

- هیچ‌کسی از جاش تکون نخوره! من باید ببینم کی چی گرفته، بعد می‌تونین تا خود صبح تکون تکون بدین!

بابا با قیافه‌ای جدی رو به حامد گفت:

- اگه سمت ادکلن من بیای هرچی دیدی از چشم کورت دیدی!

حامد لبخند موذیانهای زد.

- بلاخره که من باهاش تنها می‌شم مسعود خان. اون وقت ببین چه دوشی باهاش بگیرم.



به کل کل‌های حامد و بابا نگاه می‌کردم که مریم با ذوق کنارم نشست و دستم رو کشید.

- بگو ببینم چه خبر ناقلا؟ سفر با رئیس خوشتیپم خوش گذشت؟

اخمام توی هم گره خورد و نفسم سنگین شد. انگار یه لحظه هم نمی‌شد از فکر آریان دور موند!

- زن داره!

با چشمان گرد شده نگاهم کرد.

- کی؟

با حرص نگاهش کردم.

- داداش فرانکی! کی؟ رئیس جونت دیگه! اسمشم نفسه! اگه بدونی چه نفسم نفسی راه انداخته بود! اونوقت من احمق اولین بار فکر می‌کردم نفس دم و بازدمش رو می‌گه!

یکهو چنان زد زیر خنده که توجه همه به ما جلب شد. محکم زدم توی کلیه‌اش.

- ببند حلقهت رو! خب اشتباه کردم دیگه!

مریم با صورت سرخ از خنده رو به مامان بال بال زد و گفت:

- پروانه جون رها فکر می‌کنه نفس زن آریانه!

بعد از چند لحظه صدای خنده همه حتی بابا بلند شد! وا اینا چشون شد؟! حامد درحالی که از شدت خنده تلو تلو می‌زد جلو اومد و سرم رو نوازش کرد.

- قریون اون مغز نداشتت بشم دخترخاله! شکلات مغز داره اما تو نداری.

دوباره خنده‌ی همه بلند شد. با حرص زدم روی دستش.

- چتونه شماها!؟

بابا با لبخند پرسید:

- تو واقعا فکر کردی آریان زن داره؟

کمی گیج سرم رو به نشانه تایید تکون دادم. مامان خنده‌ی بلندی کرد و گفت:

- پس همونه که... .

چشمکی زد و همراه بابا خندید. با حرص بلند شدم و مریمی که از خنده روم افتاده بود رو هل دادم.

- خب یکی به منم بگه چه خبره؟ مگه نفس زنش نیست؟

حامد: نه بابا اون بیچاره زنش کجا بود! نفس بچه‌شه!

با بهت نگاهش کردم.

- بچه‌ش!؟

مامان با لبخندی که هر لحظه در حال جمع شدن بود گفت:

- بچه‌ی خودش نه، بچه‌ی خواهرشه!

چندبار پلک زدم تا تونستم قضیه رو تحلیل کنم. آریان زن نداشت! پس نفس هم زنش نبود! نفس راحت شده‌ام رو محکم دادم بیرون، سوتی از این داغون‌تر توی دنیا نبود ولی خب... بعد از چند ساعت تونستم یه نفس راحت بکشم؛ آریان متعلق به کسی نبود.

مریم مشت‌ی حوالم کرد و گفت:

- خدایی چی با خودت فکر کردی که آریان زن داره؟ این بچه حلقه نداره، هیچ رفتار زن‌ذلیل منشان‌های هم نداره. بعدم مگه تو تا حالا نفس رو ندیدی؟

روی مبل ولو شدم و به فرش خیره.

- نه از کجا باید ببینمش.



نگاهم رو به مامان دوختم و گفتم:

- شما از کجا می‌شناسینش؟

بابا از روی مبل بلند شد و قدمی سمتم اومد.

- توی مدتی که رفته بودین اصفهان، پرستارش چندباری آوردش این‌جا. دختر شیرین و بانمکيه.

با تعجب پرسیدم:

- پس یعنی خواهر آریانم این‌جا اومده؟

حامد پس گردنی‌ای حوالم کرد.

- کشمش دم داره!

درحالیکه با اخم گردنم رو ماساژ می‌دادم گفتم:

- خب حالا! یکی به من بگه شماها از کجا خواهر آریان رو می‌شناسین؟

بشکنی زدم و رو به بابا ادامه دادم:

- پس واسه همینه شما آریان رو می‌شناختین آره؟

همه سکوت کرده همدیگه رو نگاه می‌کردن. با تعجب نگاهشون کردم.

- چرا چالش مانکن گرفتین؟ بگین دیگه!

مامان دستی به چشماش کشید و با بغض گفت:

- پنج سالی می‌شه که خواهر آریان فوت کرده! نفس با آریان زندگی می‌کنه.

برای یک لحظه مغزم تهی شد. آریانی که بی‌غم به نظر می‌اومد توی یه لحظه از بین رفت. آریان درد از دست دادن خواهر رو چشیده بود؟! دستم رو جلوی دهانم گرفتم و با بهت زمزمه کردم:

- خواهرش فوت کرده؟ پس چرا این همه سال من چیزی نفهمیدم!

یاد جمله‌ای که توی ماشین بهم گفته بود افتادم. اگه یکم توجه می‌کردم شاید می‌فهمیدم. من شش ساله آریان رو می‌شناسم ولی هیچی ازش نمی‌دونم. یاد اون روزی افتادم که توی شرکت با لحنی غمگین گفته بود برای خواهرش هر کاری می‌کرده؛ حالا می‌تونم غم چشمش رو بفهمم. این قدر بعد فرهاد و فوت بابا حاجی خودم رو از همه چیز و همه کس دور نگه داشته بودم که حتی غم پنهانی که تو چشمان آریان بود رو ندیده بودم. من واقعا احمقم.

- چ... چرا نفس پیش آریانه؟ باباش نیست؟ ماما و بابای آریان چی؟

سکوتی که هر لحظه بیشتر از قبل آزارم می‌داد، بلاخره توسط بابا شکسته شد. سرش رو به سمت پنجره گرفت و با لحن آرومی گفت:

- خواهر آریان و شوهرش بر اثر یه تصادف فوت شدن. آرام روز تصادف نفس رو باردار بود. معجزه شده بود که تونسته بود زنده بمونه. شوهرش درجا فوت شد ولی چون آمبولانس زود رسیده بود تونستن آرام رو به بیمارستان برسونن. در حین عمل آرام فوت کرد اما نفس بعد از مدتی که تو دستگاه بود زنده موند. آریان اون روز که خبر تصادف خواهرش رو شنید شکست، هنوز هم نتونسته مثل قبل سرپا بشه مگر وقتی که با نفس.

بلند شد و در حالی که به سمت راه پله می‌رفت با صدایی تحلیل رفته تیر خلاص رو بهم زد.

- پدر و مادر آریان وقتی بچه بود فوت شدن.

دستان لرزوم رو بهم گره زدم و بدون هیچ حرفی به سمت پله‌ها رفتم. صدای گریه‌ی آروم ماما و صحبت حامد باهاش می‌اومد اما من این قدر شنیده بودم که هیچ تمایلی برای بیشتر شنیدن نداشتم. حتی نمی‌خواستم بدونم ماما و بابا چطوری خانواده آریان رو می‌شناسن! به آخرین پله که رسیدم سر خوردم و روی



زمین نشستم. قطره اشکی بی‌اراده روی دستم چکید. دستم رو بلند کردم و نگاهش کردم. قطره‌های بیشتری پشت هم پایین می‌اومدن و من یادم نبود آخرین باری که بهشون اجازه داده بودم ببارن! دستم رو جلوی دهانم گرفتم تا صدای هق‌هقم بلند نشه.

حتماً برای نفس سخت بوده که پنج سال بدون مادر و پدر بزرگ بشه و محبتشون ازش دریغ بشه. سخت بوده که هم سن و سال‌هاش رو ببینه و دلتنگ مادر و پدرش نشه. سخته که مادر و پدر بزرگش رو اصلاً ندیده. حتی سخته که با پرستار بزرگ بشه.

هر دو دستم رو جلوی دهنم گرفتم و هق زدم. قطره‌های اشک از لابه‌لای انگشتم پایین می‌ریخت.

آریان بعد از فوت پدر و مادرش در بچگی، بعد از فوت تنها خواهرش در جوونی، بعد از تحمل تک‌به‌تک دردهایی که برایش رقم خورده چی کشیده خدا؟!!

آریان پنج ساله داره این درد رو... برای یک لحظه زمان متوقف شد و نفس کشیدن یادم رفت!

پنج سال...

پنج ساله آریان داغ‌داره و داره به تنهایی دختر خواهرش رو بزرگ می‌کنه.

پنج سال پیش...

زمانی که سال دوم دانشگاه می‌خواست شروع بشه، پنج سال پیشی که آریان به یک‌باره عوض شد. سرد شد، خشک شد، مغرور شد ولی هیچ‌کدوم از این‌ها نبوده. آریان داغ‌دار بود، ناراحت بود، بریده بود از زندگی و همه اشتباه راجع بهش فکر می‌کردن!

اشک‌هام توقف ناپذیر روی گونه‌ام می‌ریخت و من آریان رو اشتباه شناخته بودم و من بمیرم برای دل آریان...

(گذشته)

با سردرد بدی پلک‌های سنگینم رو باز کردم. صداهای نامفهوم اما آشنایی می‌اومد ولی چشمان تارم نمی‌تونست تشخیصشون بده. سرم تیر کشید و دستم به سمت پیشونیم رفت. چرا باند پیچی شده بود؟!

- رها جان قربونت برم خوبی مامان؟ سرت درد می‌کنه؟

دستم رو بلند کردم و صورت محوش رو لمس کردم.

- چی شده مامان؟

صدای حق هقش بلند شد و این‌بار صدای گریه‌ی دیگه‌ای هم اومد. به سمت چپم برگشتم و دختری شبیه مریم رو دیدم که گریه می‌کرد. تاری چشمم داشت محو می‌شد اما درد سرم هر لحظه بیشتر می‌شد. کنار مریم حامد با اخمای درهم و صورتی نگران ایستاده بود. کم‌کم داشت یادم می‌اومد. صدای اون ماشین لعنتی هنوز هم توی سرم اکو می‌شد و بعد ضربه‌ی شدیدی که به سرم وارد شد. ناخودآگاه دستم رو به پیشونیم کشیدم. اگه من آسیب دیده بودم و توی بیمارستان بودم الان این‌جا جای دو نفر خالی نبود؟!

- سرت درد می‌کنه آره مامان جان؟ الان می‌گم پرستار بیاد بهت مسکن بزنه.

گریه امونش نداد و تکیه‌اش رو به دیوار داد.

- مادرت بمیره برات که سه روزه بیهوش بودی! خدا بهمون رحم کرد. خدا رهام رو دوباره بهم داد. اگه بهوش نمی‌اومدی من چیکار می‌کردم رها؟ هان؟! چیکار می‌کردم دورت بگردم؟

مریم به سمت مامانم رفت و سعی کرد آرومش کنه. حامد به سمتم اومد و زنگ کنار تخت رو فشار داد. قبل از این‌که بره دستش رو گرفتم. نگاهش رو اول به

پیشونیم و بعد به چشمام کشوند. ل**بهای خشک شدم رو به زور تگون دادم
وگفتم:

- فرهاد کجاست؟

توی یک ثانیه سفیدی چشماش سرخ شد و دستش رو کشید بیرون و پشت بهم
ایستاد. با تعجب نگاهش کردم. چرا اینطوری کرد؟
روم رو به سمت مریمی که با ناراحتی نگاهم می کرد کردم.

- فرهاد کجاست مریم؟ بیرونه؟ بابا کجاست؟

لبش رو گزید و سرش رو پایین انداخت. با عصبانیت خواستم بشینم که سرم گیج
رفت و روی تخت افتادم. مامان با هول به سمتم اومد و شونه هام رو گرفت.
- بلند نشو رها جان. هنوز حالت کاملا خوب نشده.

با صدایی که انگار از ته چاه می اومد گفتم:

- مامان تو می دونی من از بی اطلاعی متنفرم. پس بهم بگو فرهاد و بابا کجان؟
دوتایی کجا... .

- بابات که رفته سفر، اون نامزد بی همه چیزتم خودش رو قايم کرده!

با بهت به سمت حامد برگشتم. چی داشت می گفت؟!

متعجب زمزمه کردم:

- بابا باز دخترش رو ول کرد و رفت سراغ کار و سفرش؟ فرهاد دیگه چرا؟ شاید...
شاید اصلا خبر نداره هان؟ بهش گفتین که من تصادف کردم؟ اون نامزدمه باید خبر
داشته باشه که من تصادف کردم.

هنوز می خواستم حرف بزنم و خودم رو خالی کنم. باور نمی کردم که فرهادی که
می گفت دوستم داره، بخواد توی این شرایط من رو تنها بذاره! می خواستم بهشون



بگم باهانش تماس بگیرن اما مسکنی که بهم تزریق شد من رو از گرفتن جواب سوال هام باز داشت. پلک هام روی هم افتاد و تصویر چشمان خیس مامان محو شد.

بازوی مریم رو گرفتم و پله‌ها رو بالا رفتم. زهرا خانم منقل اسفند به دست بالای پله‌ها ایستاده بود و با اشک اسفند دود می‌داد. علی‌آقا گوسفند زبون بسته‌ای رو گوشه‌ی حیاط بسته بود و انگار که تنها قربانی ماجرا من نبودم! حامد ساک وسایلم رو برداشت و گوشه سالن گذاشت و خودش رو روی کاناپه ول داد. روی مبل نشستم و با خستگی چشمم رو بستم.

- بخور رها جان شیرینه برات خوبه.

لیوان شربت رو از مامان گرفتم و یه نفس سر کشیدم. سرم زیاد گیج می‌رفت و می‌خواستم بخوابم. آروم بلند شدم و به طرف پله‌ها رفتم که برم اتاقم. مامان سریع بلند شد و اومد کنارم و دستم رو گرفت.

- کجا می‌ری مامان؟ پله‌ها زیاده ممکنه سرت گیج بره بیا تو اتاق پایین.

دستم رو کشیدم بیرون و بدون حرفی باز راه افتادم اما این بار دستی قوی تر مانع حرکتم شد. طلبکارانه برگشتم و توی صورت حامد عصبانی زل زدم.

- چته چند روزه لالمونی گرفتی؟ مامانت داره با تو حرف می‌زنه نه با دیوار! نمی‌بینی چقدر تو این یک هفته خسته و مریض شده حالا داری این طوری باهانش رفتار می‌کنی؟ ما به درک! تو که جونت واسه مامانت در می‌رفت این اداها چیه براش در میاری؟ جای تشکرته مثلاً؟

جوری بازوم رو محکم کشیدم بیرون که از شدتش یه لحظه چشمم سیاهی رفت. بعد چند روز سکوت به حرف اومدم و با صدای نه چندان آرومی خودم رو خالی کردم.



- من چی؟ من داشتم با دیوار حرف می‌زدم این چند روز؟ هی ازتون می‌پرسم فرهاد کجاست چرا بهش زنگ نمی‌زنین اون وقت شما جواب من رو که نمی‌دین هیچی، با قیافه‌های عجیب غریبتون بحث رو خیلی ناشیانه عوض می‌کنین! بابا منم آدمم حق دارم بدونم چه بلایی سرم اومده. حق دارم بدونم چرا نامزدم چرا نیومده بهم سر بزنه. حق دارم بدونم سفر بابام چرا از سلامتی دخترش مهم‌تر بوده. این حق منه که بدونم چی رو دارین ازم مخفی می‌کنین که بچ پچ‌های یواشکیتون بدتر از این سردرد لعنتی اذیتم می‌کنه.

حامد با اخم پا جلو گذاشت و خواست حرفی بزنه که مامان با بغض گفت:

- نکن حامد بچم مریضه. خودم به وقتش بهش می‌گم. نمی‌بینی رنگ به رو نداره؟ راضی نیستم ازت اگه بچم رو ناراحت کنی.

با عصبانیت چند تا پله ای که بالا رفته بودم رو برگشتم و روبروشون ایستادم.

- مامان من حال از این بی‌اطلاعی خرابه. از این‌که نمی‌دونم چرا کلاف زندگیم این‌جوری پیچیده بهم! من باید بدونم چه اتفاقی افتاده. به خدا که هیچ‌کس اندازه‌ی من محق نیست.

مامان خواست دوباره چیزی بگه که صدای در بلند شد. زهرا خانم که از اول با چشمایی نمودار نگاهمون می‌کرد به سمت آیفون رفت و با اندکی مکث در رو باز کرد. با آشفتگی به سمتمون برگشت و گفت:

- پدر و مادر آقا فرهادن!

حامد با عصبانیت فحشی داد و خواست به سمت در بره که سریع‌تر ازش جلو زدم و داخل حیاط رفتم. سرم گرومب گرومب صدا می‌داد اما اهمیتی ندادم. با دیدن افسانه خانم مادر فرهاد به سمتش رفتم و خواستم سراغ فرهاد رو ازش بگیرم که یهو خودش رو جلوی پام روی زمین انداخت! با تعجب نگاهش کردم که داشت به



پهنای صورت اشک می‌ریخت. پدر فرهاد با صورتی ناراحت و درهم کنار ایستاد و سرش رو پایین انداخت. نمی‌فهمیدمشون.

- رها جان التماس می‌کنم. خانومی کن و از پسرم بگذر. پسرم هنوز جوونه آینده داره. تو بگذر رها جان. بذار بره. بذار همه چیز به خوبی تموم بشه. هرکاری بگی برات می‌کنم فقط بگذر. از پسرم بگذر.

گیج و منگ نگاهش کردم. راجب چی دارن صحبت می‌کنن؟ من از چی باید بگذرم؟
- شما چی... .

حامد با عصبانیت جلو اومد و کنارم ایستاد.

- بس کنین خانوم بی‌شرمی هم حد داره! برید بگین خود بی‌شرفش بیاد مرد و مردونه حرف بزنه ببینم این چه غلطیه که داره می‌کنه!
افسانه خانم با گریه گفت:

- به خدا نمی‌دونم کجاست. فقط تلفن زد و گفت زودتر با رها حرف بزنم که بره.
گوشه‌ی مانتوم رو گرفت و با ضجه گفت:

- رها خانومی کن و توافق کن همه چی تموم بشه. بمیرم اون روزی که سر سجاده برای خوشبختیت دعا نکنم. بیا و دل همه‌ی مارو خوش کن. فرهادم باید بره. بذار بره. تو هم می‌تونی دوباره یه زندگی جدید دیگه داشته باشی. بذار این صیغه خودبه‌خود تموم بشه. شکایتی از فرهادم نکن. بعد این چند هفته که صیغه تموم شد تو هم همه چیز رو فراموش کن. فرهادم رو فراموش کن. حلالش کن و فراموشش کن. آه نکش پشت سر بچم. فرهادم از اولم نباید برمی‌گشت ایران. حالا بذار بی‌هیچ پای بستی بره. تو که مشکلی برات... .

حامد با عصبانیت به پدر فرهاد توپید و دستش رو سمت افسانه خانم گرفت:



- یا همین الان دست زنت رو می‌گیری و گم می‌شینی بیرون یا هرچی دیدین از چشم خودتون دیدین.

این که اونا چجوری رفتن بیرون، این که مریم چجوری من در حال سقوط رو گرفت و این که دکتر زارع کی اومد بالا سرم و من کی به خواب رفتم رو یادم نیست. تنها چیزی که یادمه کلمه‌ای بود که لحظه‌ای توی ذهنم کمرنگ نمی‌شد: چرا؟

فنجون قهوه رو برداشتم و روی لبه پنجره نشستم. هوا ابری بود اما میل به بارش نداشت درست مثل من.

دستی به چتری‌های کجم که زیادی بلند شده بود کشیدم. باید کوتاهشون می‌کردم. هیچ‌وقت عادت به چتری بلند نداشتم. به قول باباحاجی موهای من باید عین دزدهای دریایی یکی از چشمام رو بپوشونه! یاد باباحاجی لبخندی رو لبم گذاشت. چه قدر دلتنگش بودم. توی اولین فرصت باید برم اصفهان و ببینمش.

نگاهی به خرسم انداختم که بی‌خیال از این همه هیاهو راحت خوابیده بود. بغلش کردم و فشارش دادم. نمی‌تونستم از این عروسک دل بکنم حالا هرکس هرچیزی که می‌خواد فکر کنه. من این خرس رو سوای همه چیز دوست داشتم چون نمی‌تونه من رو تنها بذاره... حتی اگه خودش بخواد. آهی کشیدم خواستم کمی بخوابم. امروز زیادی خسته شده بودم.

صدای زنگ در که از پایین اومد نگاهم رو به ساعت رومیزی کشوند. هرکی که هست چه خروس بی‌محلیه که یازده شب زنگ خونه مردم رو می‌زنه! خرس به بغل دراز کشیدم و چشمام رو بستم.

این یک ماه این قدر سریع گذشت که چیز زیادی ازش به یاد ندارم جز گنجی خودم، اشک‌های مادرم، دلداری‌های بی‌جهت مریم، اخم‌ها و دستورات حامد و صد البته نبودن پدرم!



فشارهایی که خانواده طاهری برای ساکت موندن من می‌آوردن کمی عجیب بود و عجیب‌تر غیبت بی‌دلیل خودِ فرهاد! با تمام توانم از هرکسی که می‌شد سراغ فرهاد رو می‌گرفتم و هرجایی که احتمالش بود می‌رفتم اما نبود. انگار فقط پشت همون خطی بود که افسانه خانم می‌گفت. یک ماه تمام برای یافتن جواب چراهام دنبال دلیل گشتم اما هرچی بیشتر گشتم کم‌تر پیدا می‌کردم. خود افسانه خانم هم چیز زیادی نمی‌دونست جز این که پسرش ازش خواسته من رو راضی کنن تا شکایتی ازش نکنم و بذارم قضیه مسکوت بمونه تا زمان صیغه تمام بشه بعد فرهاد برگرده کانادا! حتی دلیلی برای رفتنش نیاورده بوده یا شایدم دلیل داشته اما هیچ‌کس به من نگفته!

آخر تمام این بگیر و ببندها، من خسته‌ای بود که بدون این‌که به جوابی برسم فقط خداروشکر کردم که هنوز عاشقش نشده بودم که حالا این جدایی زوری برام عذاب‌آور باشه! نامزدم بود درست، اما توافق مغز و قلب و غرورم جایی برای عذاب باقی نمی‌داشت. تنها چیزی که من رو اذیت می‌کرد این بود که نفهمیدم چرا فرهادی که ادعای عاشقی داشت من رو به این راحتی رها کرد و حتی هیچ‌گونه کنجکاوی و نگرانی راجع به سلامتی من نکرد.

از این‌گونه رها شدن متنفر بودم و این من رو مصمم‌تر می‌کرد که با این‌چنین آدمی توان زندگی کردن ندارم! این شباهت رفتاریش با پدرم من رو دل‌سرد کرد و جای هیچ پشیمونی باقی نداشت. من از فرهاد بخاطر نداشتن این‌طور رفتارها خوشم می‌اومد اما فهمیدم اون هم همین‌طوره هرچند که دیر فهمیدم... خیلی دیر!

ماحصل تصادفم و این یک ماه، شد سردردهای مزمنی که با قرص قابل تحمل می‌شد. می‌گرنی که شد یه یادگاری از نحس‌ترین روزهای عمرم.

نگاه فامیلی که برای عیادت می‌آمدن هم خوش به مذاقم نمی‌اومد اما با وجود حامدی که عین یک برادر و سپر دفاعی همیشه کنارم بود، جرئت حرف یا حرکت اضافه‌ای رو نداشتند.



طفلک حامد و مریم! درست از روز بعد از عقدشون گرفتار من و مشکلاتم شدن و من چقدر مدیونشون بودم تا ابد!

و بعد از یک ماه، امروز صبح مدت زمان صیغه تموم شد و فرهاد برام غریبه شد. هرچی که بود تمام شده بود و من برخلاف فکر بقیه خوشحال بودم که زندگیم از نابسامانی دراومد. فقط می‌موند غرور آسیب دیدم که باید ترمیمش می‌کردم و می‌شدم رهای سابق، رهایی با کلی علامت سوال!

به پهلو راست چرخیدم و سرم رو روی بالش کشیدم. پیشونیم سوخت. هنوز هم گاهی جای چهار بخیه‌ای که خورده بودم تیر می‌کشید و می‌سوخت. یه یادگاری دیگه از بدترین روزهای عمرم. از جام بلند شدم و نشستم. خسته بودم اما خوابم نمی‌اومد و البته که با اون قهوه غلیظ باید بی‌خیال خواب می‌شدم. پایین رفتم که یکم خلوت مادر دختری داشته باشم که صدایی از توی کتابخونه اومد. آروم به طرف در رفتم و از لای در نگاه کردم.

دهنم از بهت باز موند! بابا اومده بود؟ حالا؟ حالا که همه چیز تموم شده بود و نبودش بیشتر از هر وقتی توی ذوق می‌زد؟! ناخودآگاه دستام مشت شد و حرص زده نفس کشیدم.

- مسعود این آخرین فرصتته! تا حالا هرکاری که دلتون خواسته کردین یه لحظه‌ام به دخترت فکر کن.

دست بابا روی میز فرو اومد و بلند شد صدایی که سعی داشت بیش از این بلند نشه.

- من همیشه به فکرشم پروانه. چرا نمی‌فهمی این کارها به خاطر خودشه؟

- به خاطر خودشه که نمی‌ذاری برای آخرین بار بره فرهاد رو ببینه؟ اون حق داره ببینتش. نمیبینی چقدر آشفته‌اس وقتی نمی‌دونه چرا فرهاد یهو زد زیر همه چی؟



با شنیدن اسم فرهاد دیگه صبر نکردم و وارد شدم. تا همین حد صبوری هم ازم بعید بود. هر دو از حضورم جا خوردن اما موضعشون رو حفظ کردن. مامان با استرس سرپا ایستاد.

- رها جان تو کی اومدی؟

روبه روی بابا ایستادم و با جدیت نگاهش کردم.

- سوال درست اینه که بابا کی اومده؟! خوش اومدین جناب پدر صفا آوردین. زودتر از اینا منتظرتون بودم. خیلی زودتر تقریبا نزدیک یک ماه قبل!

مامان با چشم‌هایی نم دار دستم رو گرفت.

- ببین رها بذار توضیح... .

دستم رو کشیدم بیرون و سرم رو بین جفتشون دوران دادم.

- من نیاز به هیچ توضیحی از جانب شما ندارم. حتی نیازی ندارم بدونم که پدر بنده وقتی دخترش تو بیمارستان بود چرا به جای این‌که بالا سرش باشه رفته بود بالا سر برجاش! نمی‌خوام بدونم چرا توی حساس‌ترین موقعیت زندگیم کنارم نبود. نمی‌خوام بفهمم چرا برام پدری نکرد فقط شما جناب پدر به من بگین فرهاد کجاست؟ حتما می‌دونی چون اون اواخر خوب با هم چیک تو چیک شده بودین!

با خونسردی بلند شد و دستاش رو توی جیب شلوارش کشید. همون طوری که بیرون می‌رفت گفت:

- نیازی به دونستن تو نیست.

خنده‌ی عصبی ای کردم و بلند گفتم:

- معذرت می‌خوام که حق ندارم بدونم چرا نامزد سابقم من رو بی‌دلیل ول کرده و داره میره کانادا!



صدای هق هق آروم مامان ناراحت می کرد اما نمی خواستم کوتاه بیام. با نگاهم ازش خواستم آروم بگیره ولی شدت گریه اش بیشتر شد.

بابا با مکث به سمتم برگشت.

- رها به خودت مسلط باش! اون آدم از اولشم وصله ی تو نبود. همون بهتر که رفت. هرچی که بوده و نبوده فراموش کن. حالا هم بهتره به فکر آیندت باشی. نه خانی آمده نه خانی رفته.

قدمی به جلو گذاشتم. کف دستام رو روبه روش گرفتم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- من قول میدم بابا! عوض تمام قول هایی که شما ندادی من بهت قول میدم که هرچی بوده و نبوده رو فراموش کنم و به آینده فکر کنم. پس فقط بهم بگو فرهاد کجاست که برای آخرین بار باهاش حرف بزنم که اگه نزنم انبوه سوالام عین یه غده همیشه تو گلوم باقی می مونه. من اهل خواهش نیستم بابا نمی دونم من رو اصلا می شناسی یا نه اما الان دارم ازت خواهش می کنم که بذاری برم ببینمش. برای خودم، برای حل کردن تمام سوال هام لطفا بذار برم.

تردید رو توی چشمش دیدم. هنوز هم سرد و مجهول نگاهم می کرد و من مصمم بودم به این رفتن. لحظاتی گذشت و بلاخره ل**ب باز کرد.

- گفتم نمی شه!

و به همین سادگی راهش رو گرفت رفت. عصبی شدم. تنها خواهشی که توی کل عمرم کرده بودم رد شده بود و من خدای عصبانیت بودم. دنبالش رفتم اما قبل از این که حرف بزنم مادرم به صدا در اومد. صورتش زیباش غرق اشک بود اما عصبی به صدا در اومد و من فقط هاج و واج نگاهش کردم!

- مسعود دارم بهت هشدار میدم! اگه رها بعدها به خاطر چیزهایی که نتونست بفهمه و حرف هایی که نتونست بزنه ناراحت و غمگین بشه، اگه آینده اش به هر دلیلی خراب بشه، اگه تنها ثمره زندگیم تو عذاب باشه به خدا نمی بخشمت! به خدا



که جوری از زندگیت میرم و جوری نمی‌بخشمت که سایه‌ی بدشگونی همیشه همراهت باشه.

با بهت اول به مامان و بعد به بابا که بدتر از من به چهره‌ی اشکی و عصبی مامان نگاه می‌کرد، نگاه کردم و در کمال ناباوری، بعد از مکثی طولانی شنیدم که بابا خیره به مامان گفت:

- پروازش یک ساعت دیگه‌ست! اگه عجله کنی بهش می‌رسی!

اولین چیزی که دم دستم بود رو پوشیدم و سوار ماشین شدم و حرکت کردم. این قدر با سرعت می‌رفتم که حس می‌کردم لاستیک‌های ماشین هر لحظه در حال ترکیدنه! آخرای راه خوردم به ترافیک. ترافیکش با این که روان بود اما برای منی که هر لحظه برام غنیمت بود طولانی بود. ماشین رو توی بریدگی کنار خیابون پارک کردم و به سمت فرودگاه دویدم. به ساعت نگاه نمی‌کردم اما حس این که داره دیر می‌شه سخت نبود. بعد از کلی دویدن بلاخره رسیدم و وارد شدم. با استیصال و سینه‌ای که از فرط دویدن به خس خس افتاده بود و سری که نبض گرفته بود، اطراف رو نگاه کردم.

چشمام رو محکم روی هم فشار دادم و با تمرکز بیشتری دوباره اطراف رو نگاه کردم. نبود.

به طرف اطلاعات فرودگاه رفتم و پرسیدم که هواپیمای ونکوور کی پرواز می‌کنه. خانومه با چشم‌هایی عسلی که خط چشم کلفتش شبیه گربه کرده بودش توی مانیتور نگاه کرد و گفت:

- همین چند لحظه پیش هواپیما بلند شد. می‌خواین برای پرواز بعدی... .

دیگه چیزی از حرفاش نشنیدم. دیر کرده بودم. باز هم دیر شده بود. روی اولین صندلی ولو شدم و سر نبض دارم رو توی دستام گرفتم. آخرین فرصتم برای رسیدن به جواب سوال‌هام پریده بود. فرهاد رفته بود و رها رو رها کرده بود!



نمی‌دونستم چیکار کنم. شک نداشتم هردوشون می‌دونستن چرا فرهاد رفته ولی چیزی به من نمی‌گفتن. توان رفتن به خونه و روبه‌رو شدن باهاشون رو نداشتم. توان دیدن بابا رو نداشتم. حتی تحمل خودمم نداشتم! اوج استیصال اون جایی نیست که از خودم به خودم پناه می‌برم، اوجش اون جاست که حتی نمی‌تونم از خودم فرار کنم.

- مسافرین محترم پرواز تهران به اصفهان برای گرفتن کارتهای پروازشون به گیت سوم مراجعه کنن.

آهسته سرم رو بلند کردم. گیت سوم دقیقا کنارم بود. پرواز به اصفهان دقیقا کنارم بود. فرصت دیدن بابا حاجی و فرار از این جا درست کنارم بود. کارت ملی‌ام رو بیرون کشیدم و بلند شدم و خدا خدا کردم جای خالی داشته باشه. بعد از دقایقی خانوم چشم عسلی بلاخره جای خالی پیدا کرد و بلیط رو دستم داد. بدون هیچ ساک یا وسیله ای به سمت گیت رفتم.

سوار هواپیما که شدم پیامی نوشتم و به مامان و حامد و مریم فرستادم.

- من دارم میرم پیش بابا حاجی که خودم رو پیدا کنم. گوشیم رو خاموش می‌کنم که بتونم بی‌هیچ مزاحمتی به آرامش برسم. نگرانم نباشین و منتظر رهای سابق بمونین.

چشمام رو بستم و منتظر تیک آف شدم. تیک آف رو دوست داشتم. تیک آف یعنی از زمین رها شدن و به آسمان ملحق شدن. چشمام رو باز کردم و آبنبات شیرینی رو توی دهنم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

وقتش بود زندگیم هم با یه تیک آف همراه بشه.

(حال)



- بین من کلی پول این کرم رو دادم پس لطفا قدر نخود ازش استفاده کن باشه؟
اون جووری هم نگاه نکن خسیس پدر جدته!

آینه‌ی ماشین رو پایین دادم و صورتم رو کرم زدم. عند شاهکارم هم رژلب کمرنگی بود که از کیف مریم برداشتم و روی ل**ب خشک شدم زدم.

مریم که دو دستی فرمون رو گرفته بود نیم نگاه سریعی بهم انداخت و گفت:

- من نمی‌تونم درکت کنم رها! منم اولین بار که شنیدم زندگی آریان چجووری بوده کلی براش ناراحت شدم اما حس نمی‌کنی تو دیگه زیادی داری واکنش نشون میدی؟ از دیشب تا حالا شبیه زامبی شدی!

آخرین نگاه رو به آینه انداختم و بستمش. با این‌که باز هم آثار قرمزی چشمم از بین نرفته بود، اما مثل تمام دیشب و امروز صبح توی ذوق نمی‌زد. آهی کشیدم در جواب مریم داستان به هم بافتم:

- تو این سفر احساس صمیمیت بیشتری باهش پیدا کرده بودم. بعدش هم از دانشگاهم می‌شناسمش. نمی‌دونم شاید زیاد واکنش نشون دادم شایدم تحت تاثیر قسمت جدید سریالم بودم که تا نصفه شب می‌دیدمش.

عین چی خالی بستم! اون احساس لعنتی سردرآورده از خاکستر گذشته، باعث شده بود این قدر برای آریان ناراحت بشم که از سردرد تا دم‌دمای صبح بیدار بمونم. آریان برام مهم بود و ناراحتیش من رو ناراحت می‌کرد. حتی اگه این ناراحتی برای خیلی وقت پیش بوده باشه اما درد نبود عزیزان کم دردی نیست و این رو من خوب می‌دونم. عذاب وجدان اشتباه شناختن آریان هم از یه طرف دیگه ولم نمی‌کرد.

مریم با هیجان گفت:

- آخ گفتمی رها منم دیروز دیدمش خیلی غمگین بود که... .

تا رسیدن به شرکت مریم در حال تحلیل سریال بود و من به این فکر می‌کردم که چجووری با آریان باید برخورد کنم. اگه از خجالت سوتی‌های دیروزم بگذرم، رفتار



سردی که لحظه‌ی آخر باهاش داشتم معذبم می‌کرد. شیشه رو پایین دادم و سرم رو بیرون بردم. باید به خودم دیکته کنم که از اون قضایا نزدیک پنج سال گذشته. من اگه الان بخوام با هم‌دردیم زخم قدیمیش رو باز کنم، نه تنها فایده‌ای نداره بلکه حال اون رو هم خراب می‌کنم. یادآوری خاطرات بد گذشته برای هرکسی سخته. پس بهترین راه اینه که بدون این‌که به روم بیارم مثل گذشته باهاش برخورد کنم، با این تفاوت که ندیده هم علاقه‌ی شدیدی به نفس پیدا کردم.

توی کیفم دنبال آدامس دارچینی گشتم و یکی خودم خوردم و یکی به مریم که هنوز درحال تحلیل سریال بود دادم. آدامس رو با تمام وجود جویدم و شیشه رو بالا دادم. دست به سینه نشستم و لبخند کمرنگی زدم. به خاطر چیزهایی که راجع به آریان شنیدم، عمل به قرارم می‌تونه به تعویق بیفته.

یه ماشین پلیس جلوتر ایستاده بود و به ماشین‌ها نگاه می‌کرد. سرم رو آرام به سمت مریم چرخوندم که ببینم کمر بندش رو بسته یا نه که نگاهم به اون طرف خیابون افتاد و با چیزی که دیدم دهانم از تعجب وا موند. پس پارک کو؟!

- مریم!

- هوم؟

- پارک کجا رفته؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- پارک؟ آهان این پارک رو می‌گی؟ خراب شد دیگه مگه نمی‌دونستی؟

با تعجب پرسیدم:

- یعنی چی خراب شد؟ کی خرابش کرد؟

با بی‌خیالی آدامس رو جوید و شونه‌هاش رو بالا انداخت.



- آریان خان زد خرابش کرد! تو همون مدتی که اصفهان بودین کلی با شهرداری دعوا و مشاجره کرد تا بلاخره تونست زمین این جا رو بخره. من فکر می‌کردم چون تو هم اون جایی درجریانی. میگن که قراره کتابخونه یا کافی شاپ بشه. من که دوست دارم کافی شاپ بشه چون این اطراف کافی شاپ خوب کم پیدا می‌شه.

مریم ماشین رو داخل پارکینگ برد و من هنوز درگیر کار عجیب آریان بودم. چرا پارک رو خرید و خراب کرد؟!

مریم به سمت اتاق خودش رفت و من پاهام به طور ناخودآگاه به سمت اتاق آریان کشیده شد. دقیقه نود خواستم برگردم اما دیر شده بود و خانم شمس من رو دیده بود. لعنتی به شانسم فرستادم و با لبخند بهش سلام کردم.

- سلام خانم مهندس. رسیدن بخیر. خوب شد خودتون اومدین رئیس باهاتون کار دارن!

مرسی تله پاتی!

با دلهره‌ای که نمی‌دونم از کجا اومده بود به سمت اتاقش رفتم. یه چیزی توی دلم بی‌قراری می‌کرد و من که آب پرتقال نخورده بودم آخه؟! تقه‌ی آرومی به در و متعاقبا صدای بفرمایدش، من رو به اتاقش هدایت کرد.

سرش توی برگه‌های جلوش بود و متوجه ورودم نشد. موهایش برعکس همیشه آشفته بود و انگار چشمش هم خسته بود. دوباره ست مشکی و طوسی زده بود. چه علاقه‌ای به این دوتا رنگ داره!

- مهندس موحد هنوز نیومدن؟

این قدر محو تماشاش بودم که نتونستم جوابش رو بدم، اون هم جوابی که نگرفت سرش رو بلند کرد و با دیدن من حالت چهره‌ش به وضوح عوض شد. دیشب ماجرای خواهرش رو شنیده بودم و حس می‌کردم آریان همین الان داغ‌دار شده و این باعث می‌شد نتونم نگاهم رو ازش بگیرم.



آدامسم رو محکم‌تر جویدم و آروم سلام کردم. چی می‌شد الان مثل اون شبی که توی ماشینش من رو تو آغوشش... یعنی خاک بر سر من و حافظه‌ی خاک بر سرم که الان یاد اون شب افتاده!

- سلام از ماست خانم موحد. احوال شریفتون؟

ناخن‌هام رو محکم توی دستم فرو کردم. اگه فقط یه سوتی جلوش بدی می‌زنم سرویست می‌کنم رها!

- مرسی رئیس. شما خوبی؟ به نظر آشفته می‌این!

خنده‌ی آرومی کرد و زیر لب چیزی گفت و بلافاصله تلفن رو برداشت و دوتا قهوه سفارش داد. دست‌هاش رو زیر چونه‌اش زد و مستقیم نگاهم کرد. برق خاصی توی چشمان مشکیش کمین کرده بود.

- دیشب تا نصفه شب بیدار بودم. نفس خانم نداشت بخوابم منم مجبور شدم باهاش بیدار بمونم.

توی دلم بهش خندیدم. حتما هنوز فکر می‌کرد که من نفس رو زنش یا دوست دخترش می‌دونم. حنات چینی از آب دراومد آریان خان! لبخند ملایمی زدم و گفتم:
- سلام من رو به نفس خانم ابلاغ کنین.

با تعجب چند بار پلک زد. حتما الان پیش خودش می‌گه این دیگه کیه. نه به رفتار دیروزش نه به سلام رسوندن امروزش! در به آرامی باز شد و خانم شمس با دوتا قهوه وارد شد. با لذت عطر قهوه رو بو کشیدم و لبخند زدم. صبح دیر از خواب بلند شدم و نتونستم قهوه بخورم. تقریباً نصف قهوه رو داغ داغ خورده بودم که یادم افتاد این‌جا تنها نیستم. قهوه به دست سرم رو بلند کردم و از بالای فنجان دیدم آریان رو درحالی‌که دستش رو به لبش می‌کشه سرش رو زیر انداخته. خوب سوتی ندادی رها خانم واقعاً! الان با خودش فکر می‌کنه تا حالا به عمرم قهوه نخورده بودم.



با طمانینه‌ای که از رفتار چند لحظه قبلم بعید بود، فنجون رو روی میز گذاشتم و گفتم:

- راستی با من کاری داشتین؟

درحالی‌که هنوز آثار لبخند توی صورتش مشهود بود سر تکان داد.

- من یه پروژه‌ای رو دست گرفتم که ریزه کاری‌های زیادی داره و سرم رو شلوغ کرده. ازت می‌خوام علاوه بر برج ثمن، حواست به مجتمع یاس هم باشه! بابک اصفهان موند تا بالای کار باشه پس برای هماهنگی کارای این‌جا با بابک دارم روی تو حساب می‌کنم. این پروژه برای من اهمیت زیادی داره پس لطفا اگه کوچک‌ترین ابهامی توی روند کار دیدی به من یا مهندس کرمی اطلاع بده.

- ولی من که تا حالا کار نظارتی نکردم. چطور می‌تونم توی پروژه به این عظمت دست ببرم؟

لحظه‌ای خیره نگاهم کرد و بعد صندلیش رو عقب کشید. به آهستگی از جاش بلند شد و میزش رو دور زد و از بین تمامی مبل‌های توی اتاق، صاف کنار من نشست. نگاهم خودسرانه تمام حرکاتش رو تعقیب کرد تا زمانی که عطرش اطرافم رو در بر گرفت. ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم و لبخند معنادارش رو به جان خریدم.

عطرش همیشه آرامش‌بخش بود اما این بار یه دلهره شیرین داشت. تله پاتی نگاهمون از وقتی از روی صندلیش بلند شد قطع نشده بود و این کمی، فقط کمی زیر و رو می‌کشید از دلم. سرش کمی به سرم نزدیک شد و نگاهش عمیق‌تر شد و با لبخند زمزمه کرد:

- یعنی می‌خوای بگی دختر مهندس مسعود موحد چیزی از کار نظارتی نمی‌دونه؟

سر به زیر و معذب توی جام جابه‌جا شدم.

- خب نه این‌که ندونم اما تا حالا هرکار نظارتی که کردم یه مشورت کوچیک با پدرم داشتم. خودم تنهایی انجامش ندادم.



انگشترش رو به بازی گرفت.

- این بار تنهایی انجامش بده.

سرم رو که بلند کردم باعث شد چتری هام بریزه روی صورتم.

- روی برج ثمن باشه اما روی یاس نه. کوچیکترین اشتباه ممکنه خسارت جبران ناپذیری داشته باشه. تازه برای اولین قدم نمی‌تونم روی دو برج همزمان کار کنم. کارای طراحی خودمم مونده. بچه‌های تیم نظارتم ممکنه از دخالت من ناراحت بشن.

دستش روی انگشترش ثابت مونده بود و نگاهش توی نگاهم. چند لحظه‌ای به سکوت گذشت که یهو پرسید:

- چرا همیشه چتری‌هات رو کوتاه نگه می‌داری؟!

با تعجب نگاهش کردم.

- بله؟

دستش رو بلند کرد و آرام روی چتری هام کشید. آرام‌تر از حرکت دستش زمزمه کرد:

- از وقتی یادمه چتری‌هات توی صورتت بوده! دوست نداری بلندشون کنی؟

دست‌های سردم رو بهم تنیدم و به احترام خلسه‌ای گرفتارش بودم آرام زمزمه کردم:

- نه!

نوک انگشتاش از روی موهام سر خورد و لحظه‌ای روی گونه‌م نشست. تمام بدنم تبدیل به یه تیکه یخ شده بود جز همون گونه! خیره توی چشمام گفتم:

- فکر کنم بهت بیاد.



صدای بمش ضربان قلبم رو بالا برد. خون یخ زده‌ی رگ‌هام به حرکت افتاد و عقلم به کار افتاد و باعث شد خودم رو عقب بکشم. چند بار پلک زد و هول زده دستش رو جمع کرد و بلند شد. وقتی پشتش رو بهم کرد، دستم رو روی قلبم گذاشتم بلکه آروم‌تر بزنه. برعکس چند لحظه پیش گرم شده بود و آریان هم انگار حس من رو داشت که به طرف پنجره رفت و بازش کرد.

با سستی از جام بلند شدم. انگار به پام وزنه زده بودن که نمی‌تونستم حرکتشون بدم. چند قدم رو برداشتم و بعدش به سمت در رفتم و سریع زدم بیرون. انگار که از مسابقه دو برگشته باشم پشت در نفس نفس می‌زدم. خدایا این دیگه چی بود؟!

- خوبین خانم مهندس؟

سری برای خانم شمس که با تعجب نگاهم می‌کرد تکون دادم و آروم به سمت اتاقم رفتم.

- خانم مهندس چند لحظه صبر کنین!

چشمام رو محکم روی هم فشار دادم. تنها کاری که الان نمی‌تونستم بکنم صبر کردن بود! به پشت چرخیدم و دیدم خانم شمس با پاکتی به سمتم اومد.

- این رو ننگهبانی دادن که بدم به شما. خیلی وقته این‌جاست اما شما نبودین که بهتون بدم.

پاکت رو گرفتم و سرسری تشکر کردم. به اتاق که رسیدم خودم رو روی صندلی رها کردم و چند بار با مشت روی قلبم کوبیدم. چند بار نفس عمیق کشیدم. اتفاق خاصی که نیفتاده بود که من این‌قدر گیج شدم، فقط آریان زیادی احساس صمیمیتش گل کرده بود! سری به نشانه تایید برای خودم تکون دادم و پاکت رو برداشتم و باز کردم و لبخندی رو لبم نشست.

چاقوی طلایم بود که اون روز نزدیک پارک گمش کرده بودم. همونی که باهاش آریان رو... با عصبانیت چاقو رو روی میز رها کردم و سرم رو گرفتم. آریان داره



توی زندگیم ریشه میده و من اصلا این رو نمی‌خوام. باید روی قولی که به خودم دادم بمونم، باید!

با کلافگی چتری‌هام رو کنار زدم و دلم از حس عطری که لابه‌لاش بود زیر و رو شد. حتی خودمم به حرفی که زدم ایمان ندارم.

خودکاری که روی میز بود رو با عصبانیت سمتش پرتاب کردم و صدام رو تا حد کنترل شده‌ای کم کردم:

- تو الان باید این رو به من بگی بزغاله؟ خجالت نمی‌کشی؟ من باید آخر از همه بفهمم لامروت؟

مریم انگشتش رو جلوی بینیش گذاشت و با ترس گفت:

- آروم‌تر بابا الان میان سرویس‌مون می‌کنن!

- اونا تو رو سرویس نکنن من تو رو سرویس می‌کنم. وقتی نیومدم عروسیت اون وقت می‌فهمی!

نالان روی مبل روبه‌روییم خودش رو ول داد و گفت:

- رها به جان حامد نشد که بهت بگم. هرچقدر که بهت زنگ زدم تا خبرش رو بدم گوشیت خاموش بود. دیشبم که برگشتی با اون ماجراها باز نشد بگم. صبحم که درگیر ماسمالی کردن صورتت بودی، خب من کی وقت داشتم بهت بگم تاریخ عروسیم مشخص شده؟

برای بار چهارم شماره‌ی ناشناس رو ریجکت کردم و رو به مریم گفتم:

- هر چه قدر دلت می‌خواد بهانه بیار مریم خانم. منی که عین خواهر واسه تو و اون حامد کچل بودم آخر از همه فهمیدم. جز این هیچ چیز دیگه‌ای تو کتم نمی‌ره.

با عجز به جلو خم شد.



- عه رها اذیت نکن دیگه. من جز تو با کی می‌تونم برم خرید عروسی؟ با کی برم آتلیه ببینم؟ آرایشگاه ببینم؟ جهیزیه‌م رو با کی انتخاب کنم؟ تالار چی می‌شه؟ لباسم چی؟ با کی برم لباس خاک بر سری بخرم؟ هان؟

- یه جوری داری تقسیم وظیفه می‌کنی انگار داری با من ازدواج می‌کنی! با همون حامد خان برو. چشمش کور دنبال کارای عروسیش باشه. دور منو خط بکشین. حالا هم برو بیرون کار دارم.

- رها میگم از قصد نبوده. برو گوشت رو چک کن بین چه قدر وقتی خاموش بودی بهت زنگ زدم.

با لحن مسخره‌ای گفتم:

- چک کردم عزیزم. سه بار زنگ زدی. اون حامد بی‌شرافت که اصلا زنگ نزده.

- خب پس به خاطر من کمک کن دیگه. بابا دو هفته دیگه عروسیمه هیچ غلطی نکردم هنوز. پروین جون معلوم نیست چطوری یهو ویرش گرفته زودتر عروسی پسرش رو بگیره. انگار نه انگار تا دیروز من رو به زور به حضور می‌پذیرفت. حامدم که قربونش برم میره سرکار و میگه کاری نداریم که همون شب هرکاری هست انجام می‌دیم! آخه بین اوضاع من رو رها. دلت میاد کمک نکنی؟

نیم نگاهی به چهره‌ی واقعا درمانده‌اش کردم و چشم غره‌ای نثارش کردم.

- یه شرط داره.

با ذوق گفت از جا بلند شد.

- آخ الهی قربونت برم هرچی باشی قبوله.

دست به سینه به صندلی تکیه دادم.

- دیشب حالم سرجاش نبود نشد پپرسم. بنابراین الان تو بهم می‌گی مامان و بابای من چطوری خانواده‌ی آریان رو می‌شناسن؟

نگاهش رو ازم دزدید و با خنده دستش رو توی هوا تکان داد.

- مامان بابای توان، من از کجا بدونم! تنها چیزی که می‌دونم اینه که پروانه جون و آقا مسعود، آریان و آرام رو از بچگی می‌شناختن. همین. این‌ها رو هم حامد بهم گفته.

با حرص تلفنم رو که باز داشت داشت زنگ می‌خورد جواب دادم و بله‌ی تندی گفتم اما طرف پشت خط باز هم بدون هیچ حرفی سکوت کرده بود. با عصبانیت گفتم:

- ببین شهروند نسبتاً محترم، من الان اعصاب درست و حسابی ندارم پس بهتره قبل از این‌که شمارت رو بدم دست پلیس بی‌خیال این مسخره بازیات بشی. شیرفهم شدی ایشالا؟!!

تلفن رو روی میز و پرت کردم و رو به مریم گفتم:

- مطمئن باشم چیز دیگه‌ای نمی‌دونی؟ اگه بفهمم می‌دونستی و نگفتی کلاهمون بدجوری میره تو هم!

درحالی‌که به سمت در می‌رفت بو*س*های برام فرستاد.

- چیز دیگه‌ای نمی‌دونم رها. یادت باشه قول دادی کمکم کنی نرنی زیرش! من برم سروقت کارام.

دستم رو به پیشونیم گرفتم و چشمام رو بستم. چجوری مامان و بابا آریان رو می‌شناختن و این همه سال من هیچی نفهمیده بودم آخه؟ آریان حتی توی دانشگاه هم هیچ آشنایی نداده بود. یعنی نمی‌دونسته من کیم؟ امکان نداره. کسی نبود که ندونه من دختر مسعود موحدم پس چرا هیچ‌کس اون یکی رو با من آشنا نکرده بود؟! این قضیه یکم زیادی مشکوکه.

با صدای در بفرماییدی گفتم و خودم رو مشغول کار نشون دادم. سرم رو بلند کردم و با دیدن آریان ناخودآگاه سرپا و ایسادم. گونه‌ام نبض گرفت از حس لمس ساعتی



پیش اما آریان اصلا توی اون وادی‌ها نبود که با اخم ظریفی بین ابروهاش جلو اومد و با جدیت گفت:

- اون شماره آخرین بار کی بهت زنگ زده بود رها؟

با تعجب گفتم:

- شماره ناشناس؟ چطور؟

- جواب بده لطفا.

کمی فکر کردم و گفتم:

- قبل از این‌که تو اصفهان گوشیم رو خاموش کنم.

- یعنی بعد از اون دیگه زنگ نزد؟

گوشیم رو روشن کردم و روبروش گرفتم.

- اون شماره نه اما امروز این شماره چند بار بهم زنگ زد و مثل قبلی بی هیچ حرفی قطع کرد.

اخمش پررنگ‌تر شد و گوشیم رو گرفت. توی این وضعیت انگشتم می‌خواست جلو بره و گره بین ابروهاش رو باز کنه! اخم کردم بلکه جدی بشم و انگشتم رو درهم گره زدم. آخرالزمن شده بخدا!

آریان از روی میز کاغذی برداشت و شماره رو یادداشت کرد. گوشی رو به سمت گرفت و با جدیت گفت:

- هر وقت شماره‌ی ناشناسی باهات تماس گرفت، همون موقع شمارش رو برام بفرست. باشه رها؟

با تعجب پرسیدم:

- چرا؟ مگه شما می‌دونی کیه؟



ل..*باش رو تر کرد و انگشترش رو به بازی گرفت.

- نه نمی‌دونم اما احساس خوبی بهش ندارم. شماره‌ام رو که داری نه؟

سری به نشانه تایید تکون دادم و آریان با گفتن خوبه خواست از در بره بیرون که ناخودآگاه صداش کردم:

- آریان!

سرجاش ایستاد و شونه‌هاش از نفس عمیقی که کشید بالا رفتن. بعد از اندکی مکث به سمت برگشت با چهره‌ای که اثری از اخم نداشت.

- بله؟

دهان خشک شدم رو با مکث باز کردم.

- چرا این قدر برات مهمه؟

نگاهش رو ذره‌ای از توی چشم‌ها حرکت نداد. لحظاتی در نگاه و سکوت گذشت. تا آریان خواست حرفی بزنه خانم شمس برای تلفنی ضروری صداش کرد و آریان رفت و این قضیه یکم زیادی مشکوکه.

کیفم رو روی کاناپه پرت کردم و با صدای بلند مامان رو صدا زدم. صداش از طبقه‌ی بالا اومد. قهوه جوش رو روشن کردم و بالا رفتم. مامان توی اتاقش داشت کسوها رو باز و بسته می‌کرد. با تعجب به کاراش نگاه کردم.

- چیزی گم کردی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و با خستگی گفت:

- بابات یه چیزی گم کرده دارم پیداش می‌کنم. الان رسیدی؟ خسته نباشی برو یه چیزی بخور تا دو ساعت دیگه زهرا خانم شام رو بکشه.

خودم رو روی تخت پرت کردم و به گل‌های سرخ برجسته پتو ور رفتم.

- بابا کجاست؟

با ناراحتی دست از جستجو برداشت.

- رفته دیدن یکی از دوستاش.

- خب حالا چرا ناراحت می‌شی؟ خوب شوهری شدی ها مامان خانم.

لبخند کمرنگی زد.

- بعد این همه سال بدون دغدغه کنارمون بود. داشتم بهش عادت می‌کردم ولی

انگار این قصه سر دراز دارد.

روی تخت نشستم و با کنجکاو پرسیدم:

- کدوم قصه؟

سری تگون داد و دوباره مشغول گشتن شد. با اخم گفتم:

- حداقل بگو دنبال چی می‌گردی کمکت کنم.

- نمی‌خواد مامان جان. تو برو پایین منم الان میام.

پاکوبان به اتاقم رفتم و با حرص شالم رو از سرم کشیدم. توی آینه با اخم به خودم

خیره شدم. چرا حس می‌کنم همه دارن یه چیزی رو ازم مخفی می‌کنن؟ چرا این قدر

مشکوک شدن؟

خرسم رو بغل گرفتم و فشارش دادم. اصلا احساس خوبی به این قضایا ندارم.

گوشیم توی کیفم لرزید اما سراغش نرفتم. حتما دوباره همون مزاحمه‌ست که

همش زنگ می‌زنه. بلند شدم برم پایین قهوه بخورم که یهو سر جام ایستادم. با

چشم‌هایی باریک شده برگشتم و به کیفم نگاه کردم. افکار متناقضی توی سرم

جولان دادند که باعث شد به سمتش برم و گوشیم رو بیرون بکشم.



به خط ناشناسی که در حال زنگ زدن بودن نگاه کردم. یعنی این هم بهشون ربط داشت؟

چهارزانو روی تخت نشستم و نفس عمیقی کشیدم. تا خواستم جواب بدم قطع شد. این دفعه معطل نکردم و خودم شماره‌اش رو گرفتم. بوق خورد اما جواب نداد. عصبی خواستم قطع کنم که در آخرین ثانیه گوشی رو برداشت. با استرس پام رو تکون دادم. حالا باید چی بگم؟!

سکوت بین خط رو بعد از چند لحظه شکستم و آروم الو گفتم. مثل همیشه جواب نداد. نفسم رو بیرون دادم و شمرده شمرده گفتم:

- من نمی‌دونم تو چرا دائم بهم زنگ می‌زنی اما می‌دونم که تو من رو می‌شناسی. درست می‌گم؟

باز هم سکوت جوابم بود. این بار بلندتر گفتم:

- برای شنیدن صدای من که زنگ نزدی، پس بهم بگو کی هستی و چیکارم داری؟ آهی کشیدم و ادامه دادم:

- هر کی که هستی باید خودت رو معرفی کنی تا من بدونم چرا مخاطب صامت شدم! قول میدم اگه باهام حرف بزنی هرچیزی که بگی بین خودمون بمونه. این جووری منصفانه‌ست، منم از این سردرگمی در میام. قبوله؟

این دفعه جوابم رو که نداد عصبانی شدم. از جام بلند شدم و داد زدم:

- من مثل آدم ازت خواستم حرف بزنی اما حالا دیگه خودت خواستی! اگه یه بار دیگه مزاحم بشی کاری می‌کنم همه‌ی پلیس‌های شهر دنبالت بیفتن فهمیدی؟ فکر نکن از پیشش بر نیام.

خواستم تلفن رو قطع کنم که صدای آشنایی توی گوشم پیچید و تمام معادلاتم رو به هم ریخت.

- اشتباه کردی رها. من برای شنیدن صدات زنگ می‌زدم!
با بهت روی تخت رها شدم. انگار بدنم خشک شده بود که حتی نمی‌تونستم پلک
بزنم و نفسم رو به سختی بیرون بدم. خدای من!
- روی قولا بمون و به کسی چیزی نگو. دوباره تماس می‌گیرم.
بوق اشغال توی گوشی پیچید و من هنوز خشک شده نشسته بودم. صدای زنگ
گوشیم بلند شد. دستم رو به آرومی پایین آوردم و به گوشی خیره شدم. فرهاد
بود.
این قدر به صفحه خیره موندم که قطع شد. چند بار پشت هم پلک زدم. امکان
نداشت!
بعد دو سال امکان نداشت باهام تماس بگیره برای شنیدن صدام! با دستام خودم
رو بغل کردم و سرم رو روی زانوهام گذاشتم. من این صدای خش دار رو حتی بعد
از دو سال هم می‌شناسم.
خدایا این جا چه خبره؟!

- به نظرت این یکی تورش از اون خوشگل تر نیست؟
با دست لطافت لباس رو لمس کردم و گفتم:
- خوشگل تره ولی مدل قبلی به روزتر بود.
مریم قیافه اش رو جمع کرد و با کلافگی گفت:
- من که دارم گیج می‌شم. فقط پنج روز وقت برام مونده اما نه لباس گرفتم نه
کفش. رها یکی رو انتخاب کن از بین اینا، من دیگه نمی‌کشم. کفش هم می‌رم
همون دیروزی رو می‌گیرم. رها با تو هستم ها! یه دقیقه سرت رو از اون گوشی
لامصب بلند کن من رو ببین.

گوشی رو توی جیبم سر دادم و گفتم:

- اون کفش به لباس قبلی بیشتر میاد. حامد هم که اون رو دوست داشت.

با هم از مغازه خارج شدیم. حامد بستنی قیفی به دست جلو اومد و گفت:

- چی شد خریدین؟

مریم:

- بریم پاساژ قبلی همون رو بگیریم. اون مغازه دیروزی هم بریم کفشم رو بگیریم.
وای باورم نمی‌شه کارا تموم شد!

حامد:

- دیدی گالیور بازی درمی‌آوردی! هی می‌گفتی نمی‌شه من می‌دونم من می‌دونم!
مریم درگیر کل‌کل با حامد شد و من دوباره گوشیم رو چک کردم. خبری نبود.

حامد:

- رها بیکاری بریم شام فرحزاد؟

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

- اگه زود برمی‌گردیم آره، مامان تنه‌است می‌خوام برم پیشش.

درحالی‌که سوار ماشین می‌شدیم حامد با اخم گفت:

- باز مسعود خان رفته پی کار؟ مگه نگفته بود دیگه کار نمی‌کنه؟

با بی‌حوصلگی گفتم:

- چه می‌دونم. من که سر از کار اینا درنمی‌ارم.

گوشیم زنگ خورد و من انگار برق بهم وصل کرده باشن، مثل تمام این تقریبا دو هفته با شتاب کشیدمش بیرون. مریم با خنده گفت:



- یه جوری شیرجه میری برای گوشیت انگار خبریه!
- چشم غره‌ای بهش رفتم و با دیدن اسم خانم شمس بادم خوابید. انگار دو هفته انتظار برای تماس دوباره‌اش کم بود.
- بله خانم شمس؟
- سلام خانم مهندس خوبین؟ ببخشید مزاحمتون شدم اما امکانش هست یه سر تشریف بیارین شرکت؟
- با تعجب گفتم:
- الان؟ واسه‌ی چی؟
- والا یه سری کارتابل برای برج ثمن هست که باید امضا بشه. رئیس نیستن و من الان باید کپیش رو برای شرکت ترکی فکس کنم. هرکاری کردم نتونستم با رئیس تماس بگیرم. شما می‌تونین جای ایشون امضا کنین. می‌تونین بیاین؟
- به ساعت دیجیتالی ماشین نگاه کردم.
- آره می‌تونم فکر کنم تا بیست دقیقه دیگه برسم.
- گوشی رو توی کیفم گذاشتم و به حامد گفتم من رو بیره شرکت. جفتشون غر زدن که این چه وضع کار کردنه اما کاری نمی‌شد کرد. با اخم از پنجره به بیرون خیره شدم.
- دو هفته بود آریان صبح‌ها می‌اومد شرکت و زود می‌رفت. گاهی آخر وقت برمی‌گشت گاهی مثل امشب نه. سر و وضعش نشون می‌داد سرش حسابی شلوغه و فکرش مشغول‌تر، اما نه خانم شمس که منشیش بود و نه کس دیگه‌ای نمی‌دونست آریان این مدت کجا و برای چی مشغوله!
- حامد: برو رها خانم اما از طرف من به اون رئیس بگو خیلی وقت شناسی. می‌خوای منتظرت وایسیم تا بیای؟

- نه ممکنه طول بکشه شما برین خوش بگذره.

دستی برای حامد و مریم تکیون دادم و وارد شرکت شدم. مستقیم به طرف میز منشی رفتم. شمس با دیدنم بلند شد و با لحن آسوده‌ای گفت:

- وای مرسی که اومدین. پرونده‌ها رو گذاشتم رو میز رئیس بی‌زحمت امضا کنین بدین به من.

باشه‌ای گفتم و وارد دفتر آریان شدم. دفتر خالی از بودنش حس بدی بهم داد. عادت به نبودنش نداشتم. آهی کشیدم و پوشه رو برداشتم و بعد از مرور کردنش امضا کردم. خانم شمس رفت فکسشون کنه و من هم توی دفتر آریان چرخ می‌زدم تا کارش تموم بشه و باهم از شرکت بریم. پشت میزش نشستم و نفس عمیقی کشیدم. بوی عطرش هنوز توی اتاق ملموس بود. برگه‌هایی که شلخته روی میز پخش شده بود رو جمع کردم و پرونده‌ها رو مرتب کردم. کارم که تموم شد دوباره نگاهی به اطراف انداختم. هیچ قاب عکسی روی میز یا دکور نبود. کنجکاوی دیدن قیافه نفس به دل مشغولی هام اضافه شده بود!

- خانم موحد.

- تموم شد؟ بریم؟

دستی به سرش کشید و خجول گفت:

- راستش... نامزدم اومده دنبالم اگه که... .

با لبخند پریدم وسط حرفش:

- شما برو عزیزم من یه آژانس می‌گیرم میرم.

- آخه این‌جوری که زشته.

لبخندی به روش زدم.

- چه زشتی دختر! برو به نامزد بازیت برس بذار منم زودتر برم.



خجولانه لبخند زد و بعد از گفتن ممنونم رفت. آهی کشیدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. ویو اتاقش عالی بود ناکس! نگاهی به برج میلاد انداختم که ماه پشتش ایستاده بود. چون می‌داد برای یه عکس کارت پستالی! بچه بودم فکر می‌کردم ماه رو با یه تیکه نخ از آسمان وصل کردن. چقدر بچگی خوب بود. تمام دغدغه‌مون دیدن کارتون آنه شرلی و گل شدن توپ‌های سوباسا و دیدن پزشک دهکده بود، نه مثل الان که هر دم از این باغ بَری می‌رسه!

صدای باز شدن در اومد. بدون این‌که برگردم شیطان گفتم:

- چی شد پس نامزد بازی؟ باز برگشتی که!

- اگه نامزد داشتم که خوب می‌شد!

سریع برگشتم و با دیدن قیافه‌ی خسته اما خندان آریان، با هول سلام کردم. خنده‌ی آرومی کرد و جوابم رو داد. به سمت میزش رفت و زیر و روش کرد.

- پس کو این پرونده‌ای که باید امضا می‌کردم؟ خانم شمس؟

قدمی به جلو گذاشتم و گفتم:

- من امضاشون کردم.

دست از جست و جو برداشت و نگاهم کرد. آهی کشید و روی صندلیش ولو شد.

- پیامش برام رسیده بود که پیام برای امضا منم با این‌که کار داشتم اومدم، نمی‌دونستم تو می‌ای.

- حتما یادش رفته بهتون خبر بده که دیگه نیاید.

نگاهش رو به صورتم کشید و با لحنی خاص گفت:

- ولی بد نشد!

- چی؟



- این که اوادم!

چشماش از اول این قدر درخشان بود یا الان که زیر نور لامپه این طوریه؟!

- می شه یه قهوه برام بیاری؟ این قدر خسته ام که نمی تونم برم درست کنم.

البته ای گفتم و از اتاق خارج شدم. قلبم گرومب گرومب به سینه ام می کوبید. نفس عمیقی کشیدم و قهوه رو آماده کردم. باید یه دکتر می رفتم. شاید دارم تپش قلب می گیرم!

قهوه به دست به سمتش رفتم و روی میز گذاشتم. چشمهای بسته اش رو باز کرد و با دیدن قهوه نفس عمیقی کشید.

- خیلی وقت بود قهوه ی دستی نخورده بودم.

- قهوه ساز خراب شده، فردا قراره بیان تعمیرش کنن.

با لبخند زیر لب گفت:

- دستش درد نکنه که خراب شده!

تک سرفه ای کردم و گفتم:

- با من دیگه کاری نداری؟

نگاه خسته ای بهم انداخت.

- این قدر عجله داری زودتر بری؟

لحنش قلبم رو بیشتر به سینه ام کوبوند. قطعا دکتر لازم شدم! گلوم رو صاف کردم و گفتم:

- می خوام برم پیش مادرم تنهاست امشب.

با اخم ملایمی سر تکون داد و آهسته گفت:



- بذار قهوه‌م رو بخورم می‌رسونمت.

- نه لازم نیست زحمت... .

- خودم هم می‌خوام برم خونه. سر راهمه.

راست می‌گفت دیگه. من چرا این قدر دارم لوس بازی درمیارم؟! روی مبل نشستم تا آروم قهوه‌ش رو بخوره. به هر حال خیلی دیر نشده بود. زیرچشمی نگاهی بهش کردم که با چشمان بسته داشت پیشونیش رو فشار می‌داد. نتونستم همون جوری ساکت بشینم. خودم می‌دونستم سردرد چه درد لامصبیه!

- قرص سردرد می‌خواین؟

در همون حالت گفت:

- اهل قرص نیستم.

پام رو روی پام انداختم و لبه های مانتوم رو مرتب کردم.

- پس خوبه جای من نیستین!

بلاخره چشماش رو باز کرد.

- همیشه وقتی میگرنت می‌گیره فقط قرص می‌خوری؟

سرم رو به نشانه تایید تکون دادم.

- بدون قرص سرم رو به انفجار میره.

دهانش رو باز کرد چیزی بگه که منصرف شد. با اخم فنجانش رو به نفس سر کشید و بلند شد.

- بریم.

با تعجب نگاهش کردم. سر من منفجر می‌شه این چرا قاط می‌زنه؟! ماشینش رو جلوی شرکت پارک کرده بود. سوار شدیم و آروم شروع به حرکت کرد. دستش رو



هی به پیشونیش می کشید و با اخم رانندگی می کرد. برای جلوگیری از حرص خوردنم آدامسی درآوردم و محکم جویدم. یه قرص بخوری آسمون به زمین میاد آخه که منم این جوری حرص ندی لجاز؟!

- نعناییه؟

- نه دارچینه. می خورین؟

- نه دوس ندارم.

به سمت پنجره برگشتم و شونه بالا انداختم و محکم تر جویدم. بی سلیقه!

صدای خندونش توی ماشین پیچید.

- قهر نکن حالا. یدونه بده ببینم چطوره.

درحالیکه آدامس رو بیرون می کشیدم گفتم:

- قهر نکردم که. قهر کردن من این مدلی نیست.

دستش رو برای گرفتن آدامس جلو کشید.

- ایشالا که قسمتمون نمی شه!

آدامس رو محکم تر جویدم. باید یه وقت از دکتر قلب بگیرم! با دیدن قیافه ی جمع شدش پرسیدم:

- چطوره؟

- نعنایی رو ترجیح میدم ولی بخاطر این که قهر نکنی تا آخر بیداری امشب می جومش.

- راحت باشین. اگه واقعا دوسش ندارین بندازینش دور. آدم نباید به خودش سخت بگیره.

با لبخند گفت:

- درست می‌گی اما ارزش بعضی چیزها تو ی نفس عملشونه. گاهی اصل یه چیزی این قدر برات باارزش هست که به حواشیش توجهی نمی‌کنی.

پنجره رو پایین کشیدم و گفتم:

- راستی نفس چطوره؟

لبخندش به زور جمع کرد از تغییر موضعم.

- نفسم خوبه فقط... تنهاست!

- تنهاست؟! یعنی چی؟

آهی کشید و گفت:

- تو این هیر و ویر دیروز پرستارش تصادف کرده و پاش شکسته. نفس امروز پیش همسایمون بود که یه خانم پیر و مهربونیه ولی می‌دونم نفس خیلی نمی‌تونه باهاش ارتباط برقرار کنه. سپردم دنبال پرستار باشه ولی هنوز پیدا نکرده.

- ای بابا. خب بیاریدش پیش مامان من. مثل این که قبلا خونه ما اومده بوده.

- ممنونم اما نمی‌خوام بهشون زحمت بدم، سعی می‌کنم زودتر یکی رو پیدا کنم تا اون موقع هم بیشتر پیشش می‌مونم.

- زحمت چیه، مامانم از نفس زیاد تعریف می‌کنه. بیاریدش بلکه منم بلاخره ببینمش این پرنسس رو که قایمش کردین.

لبخند خسته ای زد.

- بیا قبول کنیم که نمی‌شه!

دست به سینه نگاهش کردم.

- چرا اون وقت؟



- چون من به نفس وابستم. نفسمه. اگه بیاد خونه‌ی شما من کمتر می‌بینمش.
طاقت دور موندن ازش رو ندارم.

با چشمان گرد نگاهش کردم.

- خب شمام کارتون که تموم می‌شه بیا خونه ما ببینش این وضعیت دائمی که نیست تا وقتی یکی رو پیدا کنید.

- اون دو هفته‌ای که اصفهان و ترکیه بودم این قدر دلم براش تنگ شده بود که دیگه حاضر نیستم دوری ازش رو تحمل کنم. این کار نشدنیه چون من نمی‌تونم برای دیدنش خونه‌ی شما لنگر بندازم!

متفکرانه به بیرون زل زدم و دنبال راه حل گشتم. این وابستگی زیادی، زیادیه هرچند که بهش حق میدم. نفس تنها خانواده‌ایه که آریان داره. پشت چراغ قرمز توقف کرد. انگشترش رو به بازی گرفت و نگاهی به نیمرخم انداخت.

- یه راهی هست که خب... یعنی اگه تو... اگه تو مشکلی نداشته باشی بهترین راهه!

- چی؟!

چراغ سبز شد و ماشین رو سریع حرکت داد. حرکت فکش رو می‌دیدم که داشت آدامس رو محکم می‌جوید. خوبه خوشش نمی‌اومد!

بلاخره ل**ب باز کرد و با تعلل گفت:

- می‌تونی کارای شرکت رو از خونه انجام بدی؟ شنیدم چند روز دیگه یه مراسم هم دارین، توی اونم باید باشی و کمک کنی. اگه بخوای می‌تونم هم توی خونه باشی هم... یعنی اگه واسه‌ت سخت نیست، خب یعنی نفس بچه‌ی آرومیه مزاحم انجام کارت نمی‌شه!

انگشت اشاره‌ام رو به سمت خودم گرفتم.

- یعنی نفس رو بیاری پیش من که مراقبتش باشم؟

- برعکسش!

با گیجی پلک زدم:

- یعنی نفس بیاد پیش من که ازم مراقبت کنه؟

موهانش رو که روی پیشونیش ریخته بود بالا داد و لبخند زد.

- تو بری پیش نفس که مراقبتش باشی!

با چشمان گرد نگاهش کردم. یعنی من پاشم پیام خونه تو؟!

- نه به این غلظت! صبح که من میرم شرکت شما بیا پیشش تا وقتی من برگردم. خونتونم که نزدیکه فکر نمی‌کنم مشکلی پیش بیاد. باور کن نفس خیلی بچه‌ی خوبیه، پنج سالشه اون قدرها کاری نداره ولی خب باید مراقبتش بود دیگه.

نفس عمیقی کشیدم که دوباره بلند فکر نکنم. این عادت مزخرفم از بین نمی‌ره!

- من می‌دونم نفس دختر خوبیه و مراقبت کردن ازش کار سختی نیست اما این که پیام خونه‌ی شما خب... .

- رها من که خونه نیستم. هروقت پیام تو می‌تونی بری. پرستار قبلی هم همین‌طوری بود.

لبم رو مغرضانه کج کردم.

- جوون بود؟

با تعجب نگاهم کرد.

- کی؟

- همون قبلیه!

بعد از چند لحظه تک خنده ای زد و گفت:

- آهان. بله جوون بود.

با حرص گفتم:

- اوهوم. من باید راجع بهش با مامانم صحبت کنم.

لبخند آسوده‌ای زد.

- پس حله.

گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و چیزی رو تایپ کرد. یه نگاهش به جلو بود و یه نگاهش به گوشیش. کارش که تموم شد گوشی رو روی داشبورد گذاشت و گوشی من به صدا در اومد.

- فردا ساعت نه منتظرتم! مرسی که قبول کردی!

گوشیم رو بیرون کشیدم و دیدم آریان برام آدرس خونه‌شون رو فرستاده! مبهوت نگاهی به چهره‌ی خندانش کردم. بابا این دیگه کیه؟!

- دو دست لباس بهتر بردار! اینا دیگه چیه برداشتی؟ مامان بزرگ منم اینا رو نمی‌پوشید!

یه نگاه به تونیک گل‌دارم انداختم و یه نگاه به مامان که داشت لباس‌هام رو زیر و رو می‌کرد.

- مگه چشمه؟ خیلیم قشنگ و راحت.

مامان با حرص گفت:

- چشم نیس گوشه! نمیری اون‌جا که راحت باشی. یه لباس آبرومند بپوش جلو اون بچه بذار دلش باز شه!



- وا مگه واسه نفس فرقی داره من چی می پوشم؟
- چشم غره‌ای بهم رفت و زیر لب چیزی گفت. بلاخره با لبخند لباسی بیرون کشید و چشم‌های من گرد شد.
- مامان!
- حرف نباشه! یه سارافون مشکی زیرش می پوشی و می‌ری. مراقب اون بچه هم باش. یه چند تا عکس هم از نفس بگیر دلم براش تنگ شده.
- به شومیز لی مجلسی که بابا برام از دبی آورده بود خیره شدم. آخه کی این رو می پوشه میره پرستاری بچه؟!
- رها یادت نره چی بهت گفتم ها!
- چشم مامان خانم چشم! مگه دارم میرم خونه شوهر که این قدر نکات ایمنی بهم میگی؟
- لبخند گشادی زد و گفت:
- واسه اون موقع هم نکات امنیتی دارم.
- خنده‌ی گشادتری کردم که پس گردنی‌ای حوالم کرد.
- دختر این قدر بی حیا نباش! برو زودتر اون بچه رو معطل نکن می‌خواد بره سر کار! با چشمان گرد نگاهش کردم.
- از اون موقع تا حالا به آریان داری می‌گی بچه؟!
- به جلو هلم داد و گفت:
- حرف دیگه بسه. برو به امون خدا.
- دسته‌ی ساک دستی کوچکم رو فشردم و سر بلند کردم تا شماره پلاک رو ببینم. خودش بود. با دو تا خیابان فاصله از ما، خونه آریان لطفی درست همین جا بود.



حس عجیبی داشتم بعد از این همه سال می‌خواستم پا به خونه‌ش بذارم و همین حس عجیب، ته دلم رو از یه حس صورتی و استرس پر کرده بود.

نفس عمیقی کشیدم و زنگ در رو فشردم. بلافاصله باز شد و من پا به خانه‌ای گذاشتم که یک زمانی با یک عنوان صورتی، تحت یک رویای صورتی‌تر توی ذهنم تصور کرده بودم. چه روزهایی بودن اون روزها.

سرم رو تکان دادم تا افکار صورتیم از بین برن؛ نه مجالی برای این تفکرات بود و نه حقی براشون. قدم جلو گذاشتم و چشمام دور خونه زیبای رئیسم چرخید. معماری خونه‌شون تقریباً مثل خونه خودمون بود اما کوچک‌تر. باغچه‌ای متوسط با درخت‌های مختلف که البته الان رو به زردی رفته بودن و بوته‌هایی که معلوم نبود چی هستن. باید تو فصل بهار یه سری به این‌جا بزدم. خونه‌شون برعکس ما همسطح با بیرون بود. جلوی در چوبی خوشگلشون که رسیدم دستم رو بلند کردم در بزدم که یهو در باز شد.

با همون وضع و دهانی باز بهش نگاه کردم. چقدر با لباس خونه قیافه‌ش فرق می‌کرد خدا! چقدر گوگولی شده این بشر! چند بار پشت هم پلک زدم و صاف‌تر ایستادم اما نتونستم نگاهم رو ازش بگیرم. با این سویشرت و شلوار سرمه‌ای چقدر خواستن... نیشگونی از کف دستم گرفتم و بعد از قرنی بلاخره سلام کردم. همین اول کاری سوتی دادن ما هم شروع شد!

با لبخند جوابم رو داد:

- سلام خوش اومدی. بیا تو.

از جلوی در کنار رفت و دستی به موهای مرطوبش کشید. انگار تازه از حمام بیرون آمده بود چون گونه‌هاش کمی سرخ شده بودن و عطرش... لعنتی؛ با بوی صابون قاطی شده بود. نگاهم رو به زور ازش جدا کردم و وارد پذیرایی شدم.



اغلب وسایل تلفیقی از رنگ طوسی و صورتی بود، به طرز زیبایی از این دوتا رنگ استفاده شده بود و اصلا توی ذوق نمی‌زد. برای دقایقی فقط داشتم طوسی و صورتی نگاه می‌کردم که نفهمیدم آریان کی رفت و کی با یه لیوان قهوه برگشت.

- به خوشمزگی قهوه تو نیست اما خب قهوه‌ست.

تشکری کردم و با خجالت گفتم:

- راستش مامانم گفت وقتی اومدم این‌جا سنگین رفتار کنم اما تقصیر دکور عجیب اما زیبای شماست.

دیگه نگفتم دیدن خودت توی این لباس راحتی و گونه‌های سرخ و لبخند لعنتی با طراوتت، برای یه عمر ریپ زدنم کفایت می‌کنه! آریان نفس عمیقی کشید و نگاه عمیقی به اطراف انداخت.

- این هم خودش یه دلیلی داره.

- صورتی که رنگ موردعلاقه اکثر دختراست و احتمالا نفس دوستش داره. پس رنگ طوسی رو شما دوست داری؟ البته از مدل لباس پوشیدنتون معلومه.

با حال عجیبی به چشمام خیره شد و زمزمه کرد:

- آره دوستش دارم!

سرم رو زیر انداختم و قهوه‌م رو لاجرعه نوشیدم. آخه این چه پاییزیه که هواش این‌قدر گرمه خدا؟!

فنجان خالی رو روی میز گذاشتم و با لحنی پر نشاط گفتم:

- حالا این پرنسس ما کجاست که نمی‌بینمش؟

لبخند روی صورتش سایه انداخت.



- آشنا شدن با بقیه یکم برایش سخته. بریم اول این جاها رو نشونت بدم بعد بریم پیش نفس.

بلند شدم و با آریان خونه اش رو بالا پایین کردم. رنگ های دیگه ای هم توی خونه وجود داشت اما نه به پررنگی اون دوتا. خونه ی خیلی بزرگی نبود ولی برای یک نفر و نصفی آدم بزرگ بود. آشپزخونه که به نظر دست نخورده می اومد، غرب خونه بود و سه تا اتاق خواب توی یه راهرو در جنوب خونه بودن. اتاق وسطی برای نفس بود که از در صورتی رنگش معلوم بود.

- اتاق راستی برای منه و اتاق چپی برای شماسه. تا وقتی این جا هستی نمی خوام مشکلی داشته باشی پس لطفا هرچی لازم داری بدون تعارف به من بگو.

قدمی به جلو گذاشت و خیره توی چشمام، با لحنی نرم اما مصمم گفت:

- برای تشکر بابت کمکت من هیچ کاری برات نمی تونم بکنم جز این که تمام سعیم رو بکنم که نذارم کوچک ترین چیزی باعث ناراحتیت بشه. روی بودن من حساب کن رها.

خیره توی چشمان رنگ شبش، بدون هیچ خجالت یا ترسی، بدون این که به قول و قراری که با خودم داشتم توجه کنم، بدون در نظر گرفتن قلبی که بزن و بکوب راه انداخته بود، لبخند زدم و گفتم:

- بلند مدت یا کوتاه مدت؟

لبخندش آروم آروم محو شد. برق مشکی چشمش دنیا رو زیر و رو کرد، حرفش دلم رو.

- قرض الحسنه حسابش کن! جوری که یکبار بودن تو، ده بار بودن من باشه.

بدون پلک زدن، خیره توی چشمای هم بودیم و من توان هیچ عکس العملی رو نداشتم جز به سختی نفس کشیدن! آریان لبخند گیجی به من گیج تر زد و گفت:

- ای... این اتاق نفسه. بریم تو؟

سرم حرفش رو تایید کرد و لعنت به حافظه‌م که درگیر تکرار لحظات قبل بود.

- سلام نفسم.

به زمان حال برگشتم و روبه‌روم فرشته‌ای رو دیدم که برای یه لحظه میخ‌کوبم کرد.
نفس آریان بود یا یه فرشته؟!

- سلام دایی آری!

آریان خم شد و بو*س*ه‌ای روی گونه نفس گذاشت که تازه از خواب بلند شده بود و روی تخت نشسته بود. دیدن آریان کنار نفسش خیلی زیبا بود. بچه‌ی حلال زاده به داییش رفته بود! چشم‌ها و موهای مشکیش به آریان رفته بود و ظرافت دخترانش آریایی آریایی بود. آریان حق داشت که نفسش رو نفسش بدونه!

- خوشگلم نمی‌خوای به خاله سلام کنی؟ ایشون رها هستن و فعلا به جای خاله مونا اومدن پیشمون.

نفس که توی آغوش آریان جا خوش کرده بود نگاهی کنجکاوانه بهم انداخت و سریع خودش رو توی بغل آریان مچاله کرد. با خنده گفتم:

- یعنی من این‌قدر ترسناکم نفس خانم؟

صورتش رو کمی به سمتم گرفت. هنوز داشت با کنجکاوی نگاهم می‌کرد. سمتش رفتم و دو زانو روبه‌روم نشستم، درواقع روبه‌روشون نشستم. دستم رو روبه‌روم گرفتم و با لبخند گفتم:

- من رهام. نمی‌خوای بهم دست بدی؟

ل**ب‌های کوچیکش رو به داخل کشید و اخم کرد. آریان خواست چیزی بگه که یهو نفس مثل جرقه بلند شد و به سمت کمدش دوید. کمی کمدش رو زیر و رو کرد و بعد با جعبه‌ای که نصف خودش بود برگشت و سمت آریان دوید.

- دایی آری ببین! این خانومه چشماش مته نیل منه! می‌تونم جای نیل داشته باشمش؟

با تعجب به عروسکی که داخل جعبه بود نگاه کردم. عروسکی قدیمی اما زیبا که چشماش هم‌رنگ چشمای من بود. من رو به عنوان عروسکش می‌خواد؟! با تصور قضیه نتونستم خودم رو کنترل کنم و زدم زیر خنده. با خنده‌ی من آریان هم خندید و نفس با تعجب نگاهمون کرد

- دایی آری خودت گفتی هروقت بزرگ شدم می‌تونم با نیل بازی کنم که خراب نشه. می‌شه تا بزرگ بشم با ایشون بازی کنم؟

نفس با دستش من رو نشان داد و من هنوز داشتم می‌خندیدم. آریان لبخندی به نفس زد و موهاش رو نوازش کرد.

- اگه رها به جای نیل باهات بازی کنه اونوقت می‌ذاری وقتی که من نیستم پیشت بمونه؟

نفس با خوشحالی دستان کوچیکش رو بهم کوبید.

- نیل باید پیشم بمونه و باهام بازی کنه.

آریان نگاه عمیقی بهم انداخت.

- پس نیل این‌جا می‌مونه تا کنارمون باشه.

به سمت نفس که کنجکاوانه نگاهم می‌کرد برگشت و گفت:

- نفسم اجازه میدی من برم سرکارم؟ رها تا من برگردم پیشت می‌مونه. یادت نره چی بهت گفتم!

نفس با ذوق خندید که باعث شد دندان‌های شیری کوچولوش پیدا بشه.

- خیالت راحت دایی آری. تا برگردی من و نیل بازی می‌کنیم.



آریان بو*س*ه*ای روی موهاش گذاشت و نفس محکم‌تر جوابش رو داد. با حال عجیبی نگاهم رو ازشون گرفتم. دلم که از اینا نخواست مگه نه؟! آریان بلند شد و رو به من گفت:

- یه لحظه میای بیرون.

دنبالش حرکت کردم تا رسید به اتاق خودش. فکر می‌کردم این‌جا هم باید طوسی باشه اما برای انتخاب رنگ این‌جا وسواس به خرج نداده بود چون هرچیزی رنگ طبیعی خودش رو داشت. درواقع درکمال تعجب هیچ رنگ طوسی‌ای این‌جا به کار نرفته بود. به میز چوبی مجاور تختش تکیه داد و گفت:

- من احتمالا تا قبل از تاریکی هوا برمی‌گردم اما اگه دیرتر شد بهت خبر میدم. وقتی اومدم تا خونه می‌رسونمت. امروز رو با نفس بگذرون، از فردا کارهایی که باید انجام بدی رو برات میارم. برای کارهای عروسی دوستت هم راحت باش. یعنی اگه قراره جایی بری می‌تونم با نفس بری. نفس با یه بستنی شکلاتی تا کوه قاف هم میاد.

تکیه‌ش رو برداشت و توی دو قدمیم ایستاد.

- من بهت اعتماد کامل دارم رها پس حرفای کلیشه‌ای بهت نمی‌زنم، فقط تلفنت همیشه در دسترس باشه.

به نشانه مثبت سرم رو تکان دادم. لبش رو گزید و با اخمی کمرنگ پرسید:

- دیگه هیچ ناشناسی بهت زنگ نزده؟

آب دهانم رو فرو دادم و به بند کلاه سویشرتش نگاه کردم.

- نه!

نفسش رو محکم بیرون داد.

- خوبه. حرفایی هم که بهت زدم رو یادت نمیره دیگه؟

- نه.



- رها اگه هر اتفاقی افتاد بهم میگی دیگه، مگه نه؟
نگاهم بالا کشیده شد و در نگاه نگرانش گره خورد.
- می‌گم.

لبخندی به روم زد و من به جزیه مورد همه چیز رو بهت می‌گم.

- تو واقعا نقاشیت خوبه نفس. حتی از من هم بهتر می‌کشی.
دفتر نقاشیش رو با دقت نگاه کردم. برای یک دختر تقریبا پنج ساله این نقاشی از
درخت‌ها و گل‌ها به این زیبایی عالی بود.
- دایی آری می‌گه مامانم هم نقاشیش خیلی خوب بوده و ترافیک می‌خونده.
دستی به سرش کشیدم و با خنده‌ای کنترل شده گفتم:
- گرافیک عزیزم. تو هم بزرگ بشی می‌خوای نقاشی بکشی؟
با چشمان مشکلی گردش نگاهم کرد و دلم رو لرزوند. خیلی شبیه داییش بود.
- من می‌خوام پلیس بشم!
جا خوردم.

- پلیس؟ چرا پلیس؟

- آخه دایی آری می‌گه فقط پلیس‌ها می‌تونن آدم بدا رو بگیرن. منم از آدم بدا بدم
میاد پس می‌خوام وقتی بزرگ شدم پلیس بشم و بگیرمشون.
با تعجب نگاهش کردم. چرا آریان باید از پلیس و آدم بدا برای یه دختر بچه بگه؟!
- نیلی جون میای بریم عروسکام رو نشونت بدم؟



با لبخند بغلش کردم و به سمت اتاقش رفتم. خیلی وقت بود از دنیای بچه‌ها دور بودم. دنیاشون رو دوست دارم.

نگاهی به ساعت انداختم و با هول گفتم:

- نفس بدو دیر شد!

نفس با صورتی که از فرط خنده سرخ شده بود، ظرف سس به دست اومد سمتم.

- اگه دایی آری بیینه چیکار کردیم شهیدمون می‌کنه!

از اصطلاحش خندهم گرفت. ظرف سس رو گرفتم و به قابلمه درحال جوش اضافه کردم.

- شهید چرا؟ بگو مفقودالثر!

- مفتول‌العسل!

هر دو با هم خندیدیم. خم شدم و با دستمال مرطوب صورت آردیش رو پاک کردم. برای شام نفس خانم هوس پاستا کرد و باعث شد آشپزخونه شبیه هرجایی بشه جز آشپزخونه. فقط امیدوارم چیزی که درست می‌شه خوب بشه. ارتباط برقرار کردن با نفس خیلی ساده بود؛ فقط باید دل به دلش می‌دادم. آریان سه‌بار تماس گرفته بود و هم با من هم با نفس صحبت کرده بود. علاقه‌ای که بینشون بود واقعا ملموس و زیبا بود و دلم عجیب برای دایی پندارم تنگ شده بود!

نفس رو بلند کردم و پشت میز نشوندم.

- تا من این‌جارو تمیز می‌کنم یه نقاشی خوشگل برام بکش می‌خوام با خودم ببرمش.

با ل**ب و لوچه‌ای آویزون نگاهم کرد.

- نیلی داری میری؟

این دختر شاعر بود.

- نه خوشگله. هروقت دایی آری اومد بعد من میرم. ولی فردا دوباره میام پیشت.

انگشت کوچیکش رو به سمت گرفت.

- قول؟

انگشتم رو بهش گره زدم.

- قول!

- چه قولی بهم دادین؟

با هول شال سرخورده‌ام رو بالا کشیدم اما چتری‌هام لجوجانه روی پیشونیم ریختن. توی این هیری‌ویری این کی اومده بود؟! نفس بدو بدو سمت آریان رفت و بغلش کرد.

- اومدی دایی آری.

- بله که اومدم. انگار بهت خیلی خوش گذشته!

نفس با ذوق دستاش رو باز کرد و گفت:

- این هوا بازی کردم با نیلی جون. تازه ماستا هم درست کردیم.

- ماستا؟!

قدمی جلو گذاشتم.

- پاستا. سلام خسته نباشید.

نگاهش صورتم رو عمیق کاوید و با لبخند نفس عمیقی کشید.

- سلام رها، تو هم خسته نباشی.



نفس گوشه ی کتتش رو کشید و گفت:

- تا ماستا درست شه بیا نقاشیم رو نشونت بدم.

آریان موهای نفس رو بهم ریخت.

- یه دوش بگیرم بعد میام تمام نقاشیات رو می بینم نفسم.

- امروز چطور بود؟ نفس حسابی خسته ت کرد نه؟

این لحن زیادی نوازش داشت یا منی که قهوه نخورده بودم زیادی خواب آلود شده بودم؟! توی بالکن خونه ی مهندس لطفی نشسته بودم و می خواستم از روزی که داشتم براش بگم! اگه این رو چند ماه پیش بهم می گفتن، از خنده زمین رو گاز می زدم.

- نفس خیلی دختر خوب و با استعدادیه. نقاشیش حرف نداره. ویژگی مثبتی که داره اینه که کاملاً حرف گوش کنه. من واقعاً از بودن توی دنیاش لذت بردم.

لبخندی زد و خیره به ماه گفت:

- خوشحالم که این رو می شنوم. وقتی توی دیدار اول باهات دوست شده واقعا جای خوشحالی داره. نفس فقط با کسی که دوستش داره این طوری رفتار می کنه. پنج تا پرستار براش عوض کردم تا بالاخره یکی رو قبول کرد.

- مونا خانم دیگه؟ نه؟

به نیمرخم نگاه کرد و تک خنده ای زد.

- آره همون مونا خانم.

انگشتر نقره ایش رو به بازی گرفت و کنجاوی شش ساله ام بلاخره روی زبانم جاری شد:

- می‌گم... این انگشتر رو خیلی دوست دارید نه؟

از انگشترش بیرونش آورد و تا جایی بالا بردش که ماه توی حلقه‌اش قرار گرفت.

- یادگاریه. خیلی برام باارزشه.

ناخودآگاه دستم رو دراز کردم و گرفتمش.

- شبیه انگشتر یکیه!

- کی؟

خنده‌ای کردم و انگشتر رو داخل انگشتم کردم. به معنای واقعی کلمه توی انگشتم زار می‌زد!

- توی دانشگاه که بودیم می‌دیدم همیشه این انگشتر توی دستته. اون موقع عجیب درگیر یه سریال فراطبیعی شده بودم و فکر می‌کردم بدون این انگشتر زیر آفتاب می‌سوزی، برای همین هیچوقت درش نمیاری! یک‌بار وقتی برای مشاهده رفته بودیم سر یه زمین و مجبور شدی دستت رو تو مصالح فرو ببری، دیدم که درش آوردی و گذاشتی جیبت. از اون موقع فهمیدم تو یه انسانی نه یه ومپایر!

- پس توی دانشگاه حواست به منم بوده؟!

برگشتم و با نگاه ستاره بارونش مواجه شدم و... انعکاس آسمون بود؟!

- خب بلاخره هم رشته‌ای بودیم.

نگاهش به چتری‌های سرکشم گره خورد.

- آره خب هم رشته‌ای بودیم. یادته اولین باری که هم رو توی دانشگاه... .

با هول بلند شدم و نگاه ازش گرفتم

- چیزه، من دیرم شده باید برم!



با تعجب به جهشم نگاه کرد. سرش رو کمی کج کرد و کم کم لبخندی روی صورتش شکل گرفت.

- هوا خوبه. پیاده بریم؟

کلاه سویی شرتش رو روی سرش گذاشت و غرغر کرد.

- از باد متنفرم. فقط موهای آدم رو بهم می‌ریزه.

به موهای کمی آشفته و شب‌ناکش نگاه کردم و شونه‌هام رو بالا انداختم.

- ولی من دوس دارم باد موهام رو بزنه تو صورتم. من که گفتم خودم می‌رم نمی‌خواد شما... .

چشم غره‌ش دهانم رو بست. اصلا راه بیا غذات هضم بشه، والا!

- تصمیم نداری چتری‌هات رو بلند کنی؟

بعد از اولین شام مشترک توی خونه‌شون، انگار به طرز عجیبی با هم ندار شده بودیم.

- نه. دوست دارم همش جلوی چشمم باشه.

با خنده دستی به چتری‌هام کشیدم و تکون تکونشون دادم. سرم بالا بود و حواسم پرت این پیاده‌روی دلچسب، که پام روی جدول جوب آب لغزید و چیزی تا افتادنم باقی نمونه بود که به موقع تونستم تعادلم رو حفظ کنم. تک خنده‌ی پر استرسی زدم و نگاهم رو معطوف جلوی پاهام کردم. خدایا بذار امشب بی هیچ سوتی‌ای تموم بشه!

آریان شیطونی زیرلب زمزمه کرد و بی‌هوا بازوم رو گرفت.

- درست راه برو الان کله پا میشی.



بازوم زیر دستش و لب هام داغ شدن و کوچی علی چپ نزدیکترین کوچی بود انگار.

- قراره بارون بیاد انگار!

سرش رو به سمت مخالف گرفت که خندهش رو نبینم. من چرا این قدر سوتی می دم جلوی این بابا؟! آسمون صاف صاف بود. دریغ از یه تیکه ابر برای دلخوشی من! ل**ب گزیدم و چونه‌م به سینه‌م چسبید، صدای نفس عمیقش مساوی شد با فرو دادن آب دهانم و راه چرا این قدر طولانی شده بود؟ مگه فقط دوتا خیابان فاصله نبود؟!

بدون هیچ حرفی مسیر رو آرام طی کردیم. من توی ذهنم در حال دعوا با وجدانم بودم که هی از قول و قرار حرف می زد، اما اگه این دل حرف گوش کن بود، بعد این همه سال اون هم فقط با یه دست گرفتن ساده این طوری بزن و بکوب راه نمی نداشت که انگار... نفس توی سینه‌ام گره خورد و توی یه لحظه دلم فرو ریخت.

انگار که از یه خواب طولانی بیدار شده باشم گیج و منگ، تار و پود احساسم جلوی چشمم خودنمایی کرد. لعنت به من، من قولی به خودم داده بودم که شکستنش از قبل مسجل بود! در توان من نبود فراموش کردن اولین احساسی که توی وجودم ریشه دوانده بود.

شش سال از دیدنش می گذشت و من فقط داشتم خودم رو گول می زدم که از دل برود هر آن که از دیده رود! گول زدن که شاخ و دم نداشت، تلقین که شاخ و دم نداشت. این احساس زیر خاکستر مونده که...

عصبی از این کشف دیر هنگام، دستم رو بیرون کشیدم و خیره به روبه‌رو سریع تر گام برداشتم. آریان با تعجب نگاهم کرد. کمی اخم کرد و با تعلق دستش رو داخل جیب لباسش فرو برد. تنها چیزی که الان می خواستم یه دل سیر فکر کردن و کلنجار رفتن با این دل وامونده بود، نه دست در دست قدم زدن با کسی که معادله وجودش زیادی داشت آسون می شد!



کلیدم رو بیرون آوردم و بدون نگاه کردن بهش خداحافظ آرومی گفتم و خواستم داخل بشم که صدام زد. قلبم دوباره به تلاطم افتاد؛ اصلا آریان یعنی تلاطم!

- این کلید پیشت باشه. ممکنه صبح قبل از این که بیای رفته باشم.

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم. نگاهم نمی‌کرد. ناراحت بود نه؟! دستم رو دراز کردم و کلید کف دستم جا خوش کرد. دستاش توی جیبش جاگیر شد و سری تکان داد و رفت. دستم رو مشت کردم و چشمام رو بستم. لعنتی لعنتی لعنتی!

خدایا چی داره می‌شه؟! چرا الان؟ چرا الانی که به عنوان یه دوست کنارشم حقیقت رو کوبوندی فرق سرم؟ چرا می‌خوای گذشته دوباره تکرار بشه؟ چرا من باز باید یه بازنده باشم؟ شش سال پیش بس نبود؟ عبرتی که گرفتم بسم نبود که باز داری همون بازی رو برام اجرا می‌کنی؟ چرا نداشتی تلقینم تلقین بمونه و آریان فقط آریان بمونه؟

اشک راه گرفت روی گونه‌م و کلید توی دستم فشرده‌تر شد و من چند بار باید این امتحان رو پاس کنم آخه؟!

گوشی رو بین کتف و شونه‌ام گذاشتم و دست نفس رو محکم گرفتم.

- الان صدام رو می‌شنوین؟

- بله خانم مهندس. عرض کردم که مهندس لطفی شرکت نیومدن. می‌خواین براشون پیغام بذارین؟

سرجام استپ زدم و نفس با تعجب نگاهم کرد. چرا آریان شرکت نرفته بود؟!

- نه خانم شمس فقط اگه اومدن بهشون بگو نفس با من اومده بیرون.

صدای متعجبش توی گوشی پیچید.

- نفس؟ آهان باشه بهشون می‌گم.

صدای زنگ در بلند شد و با نفس پا به بیرون گذاشتیم.

- نفس جونم این خانومی که قراره باهاش بریم خونه شون اسمش مریمه. عروسیشه و ما می‌خوایم خونش رو مرتب کنیم. باشه؟

توی کاپشن صورتی رنگش زیادی خوردنی شده بود. با چشمان گرد مشکیش نگاهم کرد.

- بستنی شکلاتی هم داره؟

با گیجی لبخند زدم و گفتم:

- بله داره حالا بریم.

تا کسی برامون چراغ زد و ما سوار ماشین شدیم. نفس در حال کلنچار با گوله کاموایی کلاهش بود و من کمی دلتنگ خیره‌ی چشمان نفس بودم. بچه‌ی حلال زاده زیادی به داییش رفته بود! دستم رو روی قلبم گذاشتم و به بیرون خیره شدم.

دیشب کلی فکر کردم و با خودم و دلم کلنچار رفتم و تهش این شد که پای یه قرار دیگه اومد وسط! قراری که من رو دست سرنوشت می‌سپرد. قراری که من رو مجبور نمی‌کرد که خودم نباشم. قراری که آریان رو بعد از شش سال ازم دور نگه نمی‌داشت. قراری که هرچه باداباد...

- مریم کیک از بیرون می‌گیری برای یخچالت؟

در حال شکل دادن الویه به جوجه تیغی بودم و مریم در حالیکه آویزهای پرده رو وصل می‌کرد با نیش شل گفت:

- نه دیگه کیک دست خودت رو می‌بو*س*ه.



- کلی کار این جا سرم ریختی. کلی تو باغ. تو آرایشگاه هم که من باید باهات پیام.
کارای شرکت هست. کارای خودمم هست. نفسم که با منه. به نظرت وقت دارم
برای کیک درست کردن؟

نگاه کارشناسانه‌ای به خلال‌های سیب زمینی انداخت و گفت:

- جون تو کیک‌های تو یه چیز دیگه‌ست. ببر خونه خودتون درست کن بیار رها
جونم.

آخرین نخودفرنگی رو هم گذاشتم و با ناله گفتم:

- باشه ولی کار دیگه‌ای اضافه نکنی ها.

پرید و گونه‌ام رو ماچ پر سر و صدایی کرد.

- آخ فدات بشم رها خانمی. به عنوان تشکر اجازه میدم نفس خانم رو با داییشون
بیاری عروسی!

نفس که روی صندلی در حال بستنی خوردن بود با ذوق و لپ‌های شکلاتی گفت:

- یعنی منم با دایی آری می‌تونم پیام نیلی جون؟ آخ جون! من تا حالا عروسی نرفتم.
خانم شما عروسی؟

مریم نگاه مهربونی بهش انداخت.

- بله عزیزم. خوشحال می‌شم بیای و دامن لباسم رو بگیری.

نفس دوباره سرگرم بستنیش شد.

- من فقط لباس نیلی جون رو می‌گیرم. شما به شوهرت بگو حالا که گرفتی، دامنتم
بگیره! من کلی کار دارم حتی نمی‌دونم لباس چی باید بپوشم! نیلی جون میای بریم
لباس بخریم؟



مریم با دهان باز به نفس نگاه کرد و من لبخند سرحالی زدم. دلم خنک شد چون نیلی!

پاهام رو به زور دنبال خودم می کشیدم. پاهام توی کفش زق زق می کرد و کمرم داشت تا می شد، اما نفس هنوز با ذوق ویتترین های مغازه ها رو نگاه می کرد و دست من رو مثل پنیرپیتزا می کشید. دیگه داشتم به غلط کردن می افتادم! برای بار دهم شماره ی آریان رو گرفتم و خاموشیش بهم دهان کجی کرد. ظهر بهم زنگ زده بود و گفته بود برای شام زودتر میاد تا سه تایی بریم بیرون. ذوق بیرون رفتن با آریان برای اولین بار به طرف، ریتمیک شدن قلبم از ظهر تا حالا به طرف!

- نفس جونم شب شد دیگه بیا بریم ببینیم شاید تو لباسای خودت به چیزی پیدا کنی. دایی آریان هم ممکنه رسیده باشه که بریم شام بیرون.

- نه نیلی جون من آمار لباس هام رو دارم. به درد عروسی نمی خورن. دایی آری هم زنگ می زنه اگه ببینه ما نیستیم.

یک هو با دیدن به لباس پرنسسی صورتی رنگ با ذوق سمتش دوید و منم دنبالش کشیده شدم. بلاخره بعد از پنج ساعت پاساژگردی رضایت داد و همین لباس رو براش گرفتم. از خوشحالی می خواستم بال زنان برم خونه! ماشین نبرده بودم. مجبور شدم آژانس بگیرم و تا خونه ی آریان بریم. ساعت نزدیک ده شده بود و اگه اومده باشه حتما نگران شده اما تقصیر خودش بود که گوشیش رو جواب نمی داد. با کلید در رو باز کردم و نفس با کیسه ای که روی زمین می کشید بدو بدو داخل رفت. نگاهم کل حیاط رو رصد کرد اما، ماشینش نبود.

توی سایه روشن پذیرایی نشسته بودم که در با شتاب باز شد و آریان با صورتی خسته تر از همیشه وارد شد و سریع به سمت اتاق نفس دوید. ساعت رو نگاه کردم. نزدیک یک بود. لحظه ای بعد به پذیرایی برگشت و تلفن رو برداشت. گوشیم که زنگ خورد با تعجب برگشت و من رو که روی کاناپه دست به سینه نشسته بودم نگاه کرد.

- رها این جایی؟

یک پنهان جانانه حقیقت بود اما به یه نگاه خشن بسنده کردم! چیزی که الان مهم بود نفس چشم انتظاری بود که لباس به بغل، از فرط گریه خوابیده بود و من توی همین دو روز زیادی بهش حساس شده بودم. مهم منی نبودم که دلم دل میزد از نگرانی و دل‌تنگی و هزار جور حس لعنتی دیگه.

دستش رو لابه‌لای موهاش فرستاد و خودش رو روی کاناپه‌ی کناریم ول کرد و چشمش رو بست.

- ببخش، شارژ گوشیم تموم شده بود. نتونستم تماس بگیرم که دیر میام.

نمی‌دونم چرا یه لحظه، فقط برای یه لحظه یاد بچگی‌هام افتادم. بچگی‌هایی که از نبود بابا گریه می‌کردم. آریان بابای نفس نبود اما مسئولیتش چیز دیگه‌ای می‌گفت. از شباهتش به بابا لرزم گرفت و خودم رو بغل کردم.

- نیم ساعت پیش خوابش برد. رفته بودیم براش لباس بخریم. با ذوق منتظر نشسته بود تا بهت نشون بده و بعد برید بیرون برای شامی که بهش قول داده بودی اما نیومدی و خوابش برد. صبح هم انگار وقتی خواب بوده رفتی. فردا باهاش صحبت کن تا بیشتر از این ناراحت نشه از دستت.

بی‌حس کیفم رو برداشتم و به سمت در رفتم اما دستم وسط راه کشیده شد و بی‌تعالی سنجاق شدم به اویی که خستگی ازش می‌بارید. بوی عطر سردش من رو به خودم آورد و قدمی عقب گذاشتم. با حالتی عجیب نگاهم کرد و من یکمی، فقط یه کمی خجولانه گفتم:

- مادرم آخرین بار نیم ساعت پیش بهم گفته بود نفس رو ببرم خونه‌مون ولی به احترام شما نبردمش. خبری از پرستار جدید نشد؟

صورتش توی سایه روشن اتاق، سایه روشن شده بود. برقی توی چشمش نشسته بود و نگاه من به سیاهی نمدارش دوخته شد.



- خیلی ازم ناراحت شد نه؟ خدا من رو ببخشه. هیچ وقت این طوری نشده بود. هیچ وقت نخواستم نم اشک تو چشمش بشینه. ازم متنفر شده؟ لعنت به من که بهش قول دادم اما نتونستم بهش عمل کنم.

عجز توی صداش واقعی بود. نفسش بودن واقعی بود. ناراحتیش واقعی بود. شبیه به بابا نبودنش هم... .

- ناراحت بود اما امکان نداره ازتون متنفر بشه. اون فقط شما رو داره. آدم از همه کسش ناراحت بشه بازم چیزی از علاقهش کم نمی کنه. یه وقت دیگه بیریدش بیرون که تلافی امروز دربیاد.

آه خسته و ناراحتش رو بیرون فرستاد و چشمش برای یه بار دیگه نمدار شد. نمدارتر از قبل و تبار زمزمه کرد:

- تو چی؟

- من چی؟

- تو هم ازم ناراحت شدی؟ می دونم تو از بدقولی و نبودنهایی که لازمه بودنشون، بدت میاد! ازم ناراحت شدی رها؟ آره؟

چشمش رو بست و انگار که خواست احساساتش به بیرون راه پیدا نکنه. دستی روی ضربان گردنم که می رقصید کشیدم و محتاطانه گفتم:

- نه این قضیه به من ربطی نداره که بخوام ناراحت بشم. بلاخره قول دادم تا وقتی نیستی پیش نفس بمونم.

دستش رو با ملایمت روی دستم گذاشت و کنارش زد. نبض رقصانم زیر انگشتاش جا گرفت، گفتن نداره که من با سلام و صلوات رو پا بودم.

- راستش رو بگو رها. تو از بدقولی متنفری. می‌دونم که متنفری. نگاهت وقتی دیدمت شبیه هیچ وقت نبود. دلخور بود. تو از من دلخور شدی رها. من کاری کردم تو ازم ناراحت بشی. چی کار کنم؟ بگو چی کار کنم که من رو ببخشی؟

نفس منقطع شعور نداشت، می‌رفت و بر نمی‌گشت. قلبم شعور نداشت که داشت توی دهنم می‌زد. عقم هم شعور نداشت که من رو مجبور به چشم دوختن به چشمش می‌کرد. کلا همه‌ی وجودم بی‌شعور شده بود!

نبضم نوازش شد و چتری‌هام کنار زده شد و کاش یکی این تله پاتی چشم‌ها رو قطع می‌کرد.

- بگو رها. بگو چی کار کنم امشب رو فراموش کنی؟ این نبودن رو فراموش کنی؟

زبان لعنتیم یه تکان به خودش نمی‌داد که بگه ناراحت نیستم ازش. دلخور بودم اما ناراحت نه. دلخوری با ناراحتی فرق داره مگه نه؟ لامصب یه تکان به خودش نمیده که بگه دلخوریم با نوازش نبضم از بین رفت انگار که از اول هم نبوده. دهنم بی‌اراده باز شد و جز آریان کلمه‌ای روی لبم ننشست.

برق چشمش فرق داشت با برق چند لحظه پیشش. این برق آدم رو خشک می‌کرد. من هم آدمم دیگه، به خدا که آدمم و دیگه توانی برام باقی نمونده برای بیشتر مقابلش بودن.

- جانم؟

چی می‌گفتم وقتی لمس شده بودم از این نگاه و آوردن اسم جانی که جانم بود.

مجسمه‌وار نگاهش کردم و دیوانه‌وار نگاهش بین دو چشمم دوران پیدا کرد. نبضم هنوز زیر دستش بود و دلم... دلم دیگه انگار دست خودم نبود. خیلی وقت بود دست خودم نبود. مردمک چشمش می‌لرزید و من خشک شده رقص چشمش رو با رقص نبضم به تماشا نشستم که نفس من سر جاش برگشت با صدای نفس آریان.

- دایی آری اومدی؟



صدای دویدن نفس اومد. خودش رو به ما رسوند و با بغض دست‌هایش رو، رو به آریان بلند کرد. آریان با دمی عمیق نگاهش رو از من گرفت و دستش از روی نبض برداشته شد. خم شد و نفس رو سخت به آغوش کشید.

در درست پشت سرم بود. تکانی به خود خشک شدهم دادم و برگشتم و رفتم. باد سرد که به صورتم خورد رها شدم. رها شدم از خلسه‌ی چندلحظه پیش و اگه نفس نمی‌رسید چی می‌شد؟! این طوری می‌خواست کاری کنه امشب رو فراموش کنم؟! اون وقت می‌شد فراموشش کرد؟! چه بلایی امشب سرش اومده بود که می‌خواست من رو تا ابد دیوانه کنه!؟

دستم رو روی قلبم گذاشتم و آروم از خونه خارج شدم. سریع گام برمی‌داشتم که زودتر به اتاقم پناه ببرم. خودم باید یه کاری می‌کردم که امشب رو فراموش کنم. قطره آبی روی صورتم افتاد. نگاهم رو به آسمون ابری بالای سرم دوختم. بارون خوبه! برای حال من خوبه که بیاد همه‌چیز رو پاک کنه و ببره.

کلید رو بیرون کشیدم و در رو باز کردم. از لای در سایه‌ای رو دیدم که نگاهش رو به من بود و با دیدنش نبض گردنم آتش گرفت. نگاهم به سایه بود که در بسته شد. پشت در سر خوردم و گذاشتم بارون کار خودش رو بکنه.

"چیکه چیکه، نم نمک رو گونه‌هات

قطره‌قطره داره بیرون می‌زنه

این هوا جون می‌ده واسه عاشقی

وقتی بارون توی تهرون می‌زنه..."

- رها لباس خودت رو که برنداشتی.



با عجله سمت مامان برگشتم و لباس رو ازش گرفتم. گونه‌ش رو هول بوسیدم و گفتم:

- مامان مطمئنی با نفس سختت نیست؟

- نفس از تو حرف گوش کن‌تره. برو زودتر مریم منتظرته. منم عصری با مسعود و نفس میرم باغ. راستی از آرایشگاه که خواستی برگردی با ماشین حامد نیای ها! آریان گفته میاد دنبالت!

نبض گردنم آتیش گرفت و توی جام استپ زدم.

- آریان؟ واسه چی اون میاد دنبالم؟ بگو پدرام بیاد مامان.

- اون بچه مثلا خواسته یه کمکی بکنه درمقابل نگه داشتن نفس. بهش گفتم کی کارتون تموم می‌شه میاد جلوی آرایشگاه. حالا هم زودتر برو می‌دونی که مریم با پروین خیلی جور نیست.

خط انداختن اسم مریم روی گوشیم جای حرف رو بست. آژانس رسید و من با کلی وسیله رفتم به آرایشگاه. ماشین نداشتم چون خاله پروین از بابا خواسته بود بره قنادی و ماشین رو برده بود. نفس هم پیش مامان موند چون برنامه‌ی آریان بهم ریخته بود و باید می‌رفت شرکت. پیچوندن‌هاش بلاخره کار دستش داد!

به محض ورودم به آرایشگاه، مریم که زیر دست آرایشگر درحال شینیون کردن موهاش بود، نگاه تیزی بهم انداخت.

- ساعت رو دیدی؟ این وقت اومدنه؟

- شرمندهم مریم از شانس خوبم همه‌ی کارها بهم گره خورده بود.

- خب حالا نق نزن. چیزایی که خواستم رو آوردی؟ وای رها دارم از استرس شهید می‌شم!



نگاه مهربونی بهش انداختم و شونه‌ش رو فشردم. خاله پروینم دلش هم بخواد عروس به این ماهی رو.

- لباست چه رنگیه عزیزم؟

روی صندلی نشستم و گفتم:

- نقره‌ای. بی زحمت... .

- می‌دونم عزیزم می‌دونم. این همه ساله میای پیش ما دیگه دستم اومده چه آرایش‌ی رو می‌پسندی.

از توی آینه لبخندی بهش زدم و اون هم دست به کار شد. مریم اون‌ورتر درحال طراحی ناخن‌هاش بود و من به مراسم عقدش فکر می‌کردم. امیدوارم عروسیش برام مثل عقدش نشه.

- رها خانم گوشیتون هی داره زنگ می‌خوره.

دامن لباسم رو بالا گرفتم و سمت کیفم رفتم. آخه چرا باید آریان بیاد دنبال من؟ حرص خوردنم از آرایش تیره‌ی مریم و ترافیکی که حامد توش گیر کرده بود کم بود، این هم شده بود قوز بالا قوز. نگاهم از تاج پر زرق و برق مریم گرفته شد و روی گوشیم کشیده شد و...

شماره ناشناس بود. بدنم یخ کرد. خدایا الان نه!

- رها فکر کنم حامد اومد من دیگه می‌رم.

به سمتش رفتم و این فرشته‌ی زیبا رو بغل کردم. نمی‌خواستم خوشحالیم لحظه‌ای از بین بره ولی... اون تماس داشت معادلاتم رو با هم می‌ریخت. ناخودآگاه مریم رو سفت‌تر بغل کردم و لحظه‌ای چشمم رو بستم.

- رها جان حامد منتظره باید بریم.

سری برای خاله پروین تکون دادم و مریم لبخند زد.



- توی باغ می‌بینمت.

مریم رفت و گوشیم دوباره لرزید و من با استیصال بهش نگاه کردم. الان آخه وقتش بود؟! الانی که به آینده بیشتر از گذشته فکر می‌کردم.

بدون هیچ راه پیش یا پسی، تماس رو وصل کردم. سه هفته منتظر تماسش بودم هرچند که وقتش نبود اما چاره‌ای نبود. اگه جواب ندم دیگه معلوم نیست کی زنگ بزنه و من برای آینده، باید گذشته رو رها کنم.

- الو.

...-

- الو صدام رو می‌شنوی؟

- سلام رها.

نفس عمیقی کشیدم.

- سلام.

صداش خش دار بود.

- من جلوی در آرایشگاهم!

با تعجب دویدم و نگاهم رو از پنجره به بیرون دوختم. یه پژی سفید روبه‌روی خیابون بود.

- یعنی چی؟ تو این‌جا چی کار می‌کنی؟ اصلا از کجا می‌دونستی من این‌جام؟

- حرف دارم باهات رها. خیلی حرف دارم. می‌دونم الان زمان درستی نیست اما فقط الان می‌تونستم پیام دیدنت. بیا پایین تا کسی نیومده. باید حرف بزنیم.

گوشی رو قطع کردم و به سینه‌ام چسبوندم. از آینه نگاهم به خودم افتاد که زیر آرایش لایتی که داشتم باز هم رنگ پریدگیم معلوم بود. بیشتر از دو سال صبر کردم



تا به جواب سوال‌هام برسم و حالا وقتش بود. وقتش بود فرهاد رو ببینم و سوال‌هایی که عقده شده بودن رو بریزم بیرون.

عروسی حامد و مریمه، درست. ولی گذشته‌ی مبهم من باید شفاف بشه تا بتونم با خیال راحت به آیندهم برسم. مانتوم رو روی لباس نقره‌ای بلندم پوشیدم و شال رو روی سرم رها کردم. نقره‌ای بودن لباس باعث شده بود چشمام روشن‌تر از همیشه بشه.

همون‌طور که داشتم به سمت ماشینش حرکت می‌کردم گوشیم رو درآوردم و پیامی به آریان زدم که کاری برام پیش اومده دیرتر می‌رسم. خودم بعدا میام. گوشی رو خاموش کردم و توی کیفم سر دادم.

اطرافم رو نگاه کردم. جز پسر بچه‌ای که با توپش بازی می‌کرد کسی اون‌جا نبود. نفس عمیقی کشیدم و با استرس داخل ماشین فرو رفتم. بوی سیگار می‌اومد. فرهاد و سیگار؟!

آروم به سمت مردی که کنارم بود برگشتم. انعکاس نور گردنبند الله‌ش چشمم رو زد. از شدت استرس بود یا هیجان نمی‌دونم اما وقتی سرم بالا رفت و نگاهم روی صورتش نشست، ضربانم بالا رفت. این فرهاد بود؟!

این مرد با ته ریش نامرتب و چشم‌هایی بی‌فروغ فرهاد همیشه شاد بود؟ اگه از نوع نگاهش فاکتور بگیرم، دنیایی فاصله داشت با کسی که قبلا می‌شناختمش! لبخند تلخی روی لبانش نشست. دست از کنکاش صورتم برداشت و نفسش رو آه مانند بیرون داد. دستاش رو دور فرمان محکم کرد. چشمای خاکی رنگش نمودار شده بود و من فقط نگاه می‌کردم به کسی که اسم فرهاد رو یدک می‌کشید.

- خودتی رها مگه نه؟ آخ خدایا بلاخره تونستم ببینمت. بیشتر از دو سال گذشت رها... دو سال بدون تو گذشت. دو سال سخت گذشت اما حالا دارم می‌بینمت رها. هیچی دیگه مهم نیست. هیچی... .



بالاخره تونستم حرف بزنم. از بهت خارج شدم و خیره توی چشمایی که تا حالا نمدار ندیده بودمشون گفتم:

- اتفاقاً همه‌چی مهمه. تمام این دو سال مهمه. دلیل این دو سال مهمه. حالا که اومدی، بعد دو سال اومدی باید قانعم کنی که چی شد؟ چی شد که یهو رفتی؟ من فقط اومدم توجیهت رو بشنوم.

سرش رو رو به آسمان گرفت و چیزی زمزمه کرد. ماشین رو روشن کرد و با صدایی آرام گفت:

- همه‌چی رو می‌گم رها. فعلاً باید بریم جایی که کسی من رو نبینه.

- چرا نباید کسی ببینت؟

سرعتش رو زیاد کرد و با لبخندی تلخ، نیم نگاه کوتاه اما عمیقی بهم انداخت.

- چون اگه کسی من رو ببینه جام توی زندونه.

با دستمال کاغذی روی جعبه چوبی خاک خورده کشیدم و با احتیاط رویش نشستم. مچم رو برگردوندم تا ساعت رو نگاه کنم. ساعت سه بود و هنوز سه ساعت وقت داشتم تا خودم رو به تالار برسونم. نگاهم اطراف رو جست و جو کرد و روی فرهادی زوم شد که سمت گاز پیکنکی رفت و کتری روش گذاشت.

با لبخندی هول سمتم برگشت و دستی لابلائی موهای بهم ریخته‌اش کشید.

- ببخشید وسایل پذیرایی ندارم و این‌جا این‌قدر بهم ریخته‌ست.

معذب شده توی جام جابه‌جا شدم.

- برای مهمونی که نیومدم. برای شنیدن اومدم. زودم باید برگردم.



روی زمین خاکی روبه‌روم نشست و حالا زیر نور لامپی که بالا سرمون کم و زیاد می‌شد، فهمیدن شکستنش توی این دو سال سخت نبود. موهای سرش کمتر شده بود، لاغر شده بود، پای چشمان بی‌فروغش گود رفته بود و ل**ب همیشه خنداناش فقط تلخ لبخند می‌زد. از نگاه از اول نمدارش هم نمی‌شد فاکتور گرفت.

- نمیگی؟

- چی رو؟

- اسمم رو! دو ساله دلم پرپر شده برای شنیدن اسمم از زبون تو. نمیگی؟

به سختی نگاهم رو از چشمان ملتشمش گرفتم.

- خودت خوب می‌دونی دو سال گذشته و همه چیز عوض شده پس توقع نداشته باش مثل اون موقع ها که نامزد بودی باهات رفتار کنم. برای بار آخر میگم من فقط برای دونستن دلیل رفتنت اومدم این جا. وقتی هم که شنیدم تو رو به خیر ما رو هم به سلامت. عروسی پسر خاله‌م با بهترین دوستمه. شاید یادت مونده باشه که چقدر برام مهمن!

طعنم رو گرفت که سنگینی نگاهش رو ازم گرفت. نمی‌خواستم از همین اول بهش زخم و کنایه بزنم اما وقتی به تمام ناراحتی‌هایی که این دو سال کشیدم فکر می‌کنم می‌بینم زیادی دارم بهش آسون می‌گیرم. بلند شد و پشت به من نزدیک پنجره‌ی این مخروبه ایستاد.

یه تخت زهوار رفته، یه چمدان خاک خورده، چندتا جعبه چوبی و گاز پیک نیکی که اطرافش یه ظرف و قابلمه کهنه بود. یه چیزی توی سینه‌ام فشرده شد و... فرهاد طاهری واقعا همچین جایی زندگی می‌کرد؟!

چند دقیقه گذشت تا بلاخره به حرف اومد و بغض صداسش زیادی محق نشونش می‌داد.



- من مجبور شدم برم رها! مجبورم کردن! شده بودم چوب دو سر طلا! از هر طرفی که می‌رفتم به بن بست می‌خوردم. هر راهی رو رفتم که این جدایی بینمون رخنه نکنه اما نشد. نداشتن. هرکاری بهم گفتن انجام دادم. شده بودم یه موش آزمایشگاهی که بی‌چون و چرا در خدمتشون بودم اما وقتی دیدن شرایط اون جور که خواستن پیش نرفت، بهم گفتن برو. از یه طرف دیگه تهدید پشت تهدید بود که نمی‌داشت یه آب خوش از گلوم پایین بره. من مجبور شدم رها. بین بد و بدتر مجبور شدم بد باشم و ازت دور بشم. مجبور شدم خودم رو بشکنم تا تو نشکنی. مجبورم کردن زندگیم رو، رهام رو رها کنم. مجبورم کردن رها. بخدا که مجبور بودم وگرنه من آدمی بودم که اگه یه روز نمی‌دیدمت آسمونم کف زمین بود.

برگشت به سمتم با صورتی که اشک روش خط انداخته بود. جلو اومد و با ناراحتی عمیقی به صورتم خیره شد. با دستی لرزان چتری‌هام رو که به کنار سرم رفته بود کنارتر زد و زخم شقیقه‌م رو نوازش کرد. لرزیدم از تماس دست سردش بود اما اون انگار توی دنیای دیگه‌ای بود.

- هر ثانیه مردم و زنده شدم تا وقتی شنیدم حالت خوبه. نمی‌داشتن ببینمت. نمی‌داشتن زندگیم رو ببینم. التماس می‌کردم فقط برای یه لحظه بذارن ببینمت اما نداشتن. مجبورم کردن به جدایی توافقی. مجبورم کردن به قطع کردن نفس کشیدنم. من مردم رها. من دو ساله که مردم. از وقتی بهم گفتن باید ازت جدا شم مردم. ولی حالا اومدم که نفس بکشم. که زندگی کنم. که رهام من رو رها کنه از زندگی نحس قبلیم. یادته بهت می‌گفتم من از وقتی دیدمت زندگیم عوض شد؟ می‌خوام برگردم به همون زندگی.

دست سردش که تماما روی گونه‌ام نشست، کمی از بهت و گیجی خارج شدم و سرم رو عقب کشیدم. نمی‌تونستم تحلیل کنم که داره خودش رو تبرئه می‌کنه یا فقط از یه واقعیت تلخ پرده بر می‌داره اما... حرفاش درد داشت. درد داشت انگار اجباری که به جونش ریختن و ظاهر متفاوت فرهاد مهر تاییدی بود به این حجم از درد.



- م...من چیز زیادی از حرفات متوجه نشدم. کیا مجبورت کردن؟ مگه تو چیکار می کردی که مجبور بودی به حرف او نا گوش کنی؟ تو... الان چرا بگیرنت میری زندان؟ مگه چیکار کردی؟

آهی کشید و دست لرزانش رو مشت کرد و دوباره روی زمین مقابلم نشست.

- نمی تونم بهت بگم رها.

اخمام توی هم رفت.

- یعنی چی نمی تونی بگی؟ اونایی که داری ازشون حرف می زنی گند کشیدن به زندگی تو و من! من حق دارم بدونم کی این کار رو برای چی کرده؟

- می گم بهت رها. همه چیز رو به موقعش بهت می گم ولی الان موقعش نیست. من نمی خوام یه خار به دست بره. اگه قضیه رو کامل بهت بگم توی دردم می افتی اون وقت من چه خاکی باید به سرم بریزم؟! صبور باش. مثل من نباش. من از فرط دلتنگیم دووم نیاوردم و از دست هردوشون فرار کردم. من بیشتر از این صبور نبودم که نبینمت. بذار خیالم راحت بشه ازشون. بذار مطمئن بشم که دیگه دست از سرم برمی دارن اون وقت همه چیز رو بهت می گم و می تونیم دوباره باهم... .

- دوباره ای درکار نیست!

چشمان بهت زده اش رو بهم دوخت و انگار برای یه لحظه نفس نکشید.

- چ... چی گفتی؟

- گفتم دوباره ای درکار نیست. برای ما دوباره ای درکار نیست. گذشته ای که ما دوتا کنار هم بودیم تو گذشته می مونه.

سست از جاش بلند شد. با چشمان خاکیش نگاهم کرد و با لحنی خش دار گفت:

- تو نمی تونی این جور باشی. من دو سالم با یاد تو گذشت، نگو که منو فراموش کردی رها! نگو کنارم نمی مونی. من تنها دلیلی که تونستم این دو سال زنده بمونم



امیدم واسه دوباره کنارم بودنت بود. من راحت به دستت نیاوردم که راحت از دستت بدم.

با شتاب از جا بلند شدنم باعث شد جعبه‌ای که روش نشسته بودم با صدای بلندی بیفته. توی چشماش با عصبانیت نگاه کردم و فریادم دست خودم نبود:

- تو منو از دست دادی. راحت از دست دادی. هر اتفاقی که افتاده بود باید بهم می‌گفتی. من ضعیف نبودم می‌تونستم از خودم مراقبت کنم اما تو مثل ترسوها خودت رو کنار کشیدی و فکر منم نکردی بعد این اتفاق چطوری باید سرم رو بلند کنم. تو راحت کنار کشیدی. نجنگیدی. برای منی که ادعات می‌شد دوستم داری نجنگیدی که حالا این جوری اومدی باز به من می‌گی صبر کنم. دلیل‌های مسخرت ارزونی خودت. من رو بگو فکر می‌کردم حتما دلیلت برای قال گذاشتن من درست و حسابی بوده، نگو آقا یه موش آزمایشگاهی شده بوده و از ترسش فرار کرده. توی ترسویی که همین الانم نمی‌خوای بگی چی باعث شد پشت پا بزنی به آینده‌امون. اصلا می‌دونی چیه؟ دیگه نمی‌خوام ببینمت جناب فرهاد طاهری. نمی‌خوام هیچ شماره‌ی ناشناسی رو گوشیم خط بندازه. نمی‌خوام حتی اسمت توی زندگیم باشه. گذشته‌م بره به درک. آینده‌ام رو بدون وجود تو می‌سازم همین جوری که این دو سال ساختم. نزدیکم پیدات بشه، برگشتت رو همه‌جا جار می‌زنم. شاید اون جوری بفهمم تاوان چی رو پس دادم.

کیف خاکی شده‌ام رو از روی زمین چنگ زدم و به سمت در رفتم. قیافه‌ی ماتم زده‌اش پیشیزی برام ارزش نداشت. عصبی دستگیره رو چند بار بالا پایین کردم و برگشتم سمتش داد زدم:

- بیا این در لعنتی رو باز کن.

چشمان بی‌روحش رو از جایی که قبلا ایستاده بودم نمی‌گرفت. عصبی جلو رفتم و با مشت به بازوش کوبیدم.

- با تو هستم می‌گم این در لعنتی رو باز کن.



- هیچوقت فکر نمی‌کردم اسم رو این‌جوری صدا بزنی!

یه ثانیه، فقط یه ثانیه دلم برای لحن غمگینش سوخت. آروم دستش رو توی جیبش فرو برد و کلید رو بیرون کشید. از دستش قاپیدم و به سمت در رفتم. باز شدن قفل در مساوی شد با حرفی که سرجام می‌خکوبم کرد.

- نمی‌خواهی بدونی نقش بابات این وسط چی بود؟

با تعجب چرخیدم سمتش و سوالی نگاهش کردم. قدمی به جلو گذاشت و با صورتی آروم شده نگاهم کرد.

- خیلی حرف‌ها برای گفتن هست ولی برای گفتنش این‌جا جای مناسبی نیست.

توی یک قدم ایستاد و مصمم بین چشمام چرخید.

- من رو ببر خونه‌تون رها.

ماشین رو روبه‌روی باغ نگه داشت و دستی به صورت خسته‌اش کشید. صدای آهنگ تا این‌جا هم به گوش می‌رسید اما این‌جا صدای نفس‌های پشت سر هم فرهاد تمام فضای ماشین رو پر کرده بود. کمر بندم رو آروم باز کردم اما از جام تکون نخوردم. سنگین بودم از حرف‌هایی که شنیده بودم. نگاهم به ساعت ماشین افتاد. هشت بود.

ساعت طرف‌های چهار بود که ازم خواست بریم خونه ما تا بتونه راحت‌تر حرف بزنه و الان ساعت هشت بود. نزدیک به سه ساعت روی همون مبلی نشستیم که آخرین بار، شب تولدم هر دو مون روش نشسته بودیم اما این‌بار با فاصله... فاصله‌ای که به چشم فرهاد اومد و باعث شد با ناراحتی نگاهش رو به زمین بده.



سه ساعت تمام حرف زد و گفت و گفت و من سنگین بودم از حرفهایی که شنیده بودم. حرفهایی که هنوز هم نتونستم هضمشون کنم و سرم به دوران می‌افته وقتی یادشون می‌افتم.

حرفهای فرهاد که تموم شد به هوای درست کردن قهوه، یک ربع توی آشپزخونه خودم رو حبس کردم تا بتونم به مغزم استراحت بدم اما توفیری به حالم نداشت. با سینی قهوه‌ی شیرینی که می‌دونم دوست داشت برگشتم توی سالن. فرهاد وسط سالن ایستاده بود و خیره به پله‌های منتهی به بالا بود. من رو که دید تلخ لبخند زد و آروم برگشت و روی مبل نشست. با نگاهی عمیق و شاید حسرت‌دار به پله‌ها نگاه کرد و انگار که خاطره‌ها براش کم نبود و دردش هم...

قهوه‌ای که روی میز گذاشته بودم رو برداشت و مزه کرد. باز تلخ لبخند زد و تلخ گفت خیلی وقته قهوه رو تلخ می‌خوره.

- دیرت شد ببخشید.

نگاهی به نیم‌رخش انداختم. آروم‌تر شده بود. چشماش کمی نور گرفته بود و هنوز گردنبند اللهش می‌درخشید.

- فرهاد بابت حرفایی که زدم... .

- بهت حق می‌دم رها. حتی همین الانم بهت حق میدم اگه حرفایی که زدم رو باور نکنی. روش فکر کن و خواهشا بهم فرصت بده تا این چیزی که ازم تو ذهنت ساختی رو خراب کنم. درستش کنم. این حق منه که تلاش کنم تویی رو که به زور ازم گرفتن دوباره بدست بیارم. می‌دونم سخته و شاید ناشدنی اما من بهش امید دارم و همین امیدیه که منو زنده نگه داشته حتی اگه هزار بار هم بگی مایی دیگه وجود نداره. فقط رها، این دیدارها بین خودمون بمونه.

بی‌قرار دستش رو روی فرمون مشت کرد.

- هروقت که فرصتش بود میام دیدنت. نمی‌تونم ریسک کنم و به خطر بندازمت.

حقش بود. یه لبخند حقش بود.

حقش بود وقتی می‌دیدم تمام تلاشش رو می‌کنه تا خودش رو تبرئه کنه. شاید تمام حق رو بهش ندیم، شاید اون تمام ماجرا رو برام نگفت تا به قول خودش من صدمه‌ای نبینم، شاید با بغض صدایش زیادش خودش رو محق نشون داد اما لااقل یه لبخند برای تمام تلاشش حقش بود. از ماشین پیاده شدم و سمت پنجره‌ی نیمه باز خم شدم و لبخندی که حقش بود رو زدم.

- کنجکاویم برطرف نشد که هیچ، صد برابرم شد! هر وقت صلاح دیدی من منتظرم که برام بگی. البته این دفعه تمام ماجرا رو.

خیره به لبخندم، لبخند زد. این بار تلخ نبود.

- تمام تلاشم رو می‌کنم خیلی طول نکشه.

صاف ایستادم و برایش دست تگون دادم. دستش آروم بالا اومد و تکونش داد. شیشه‌ی ماشین رو بالا داد و ل**بهاش تگون خورد. نگاهش رو ازم گرفت و سریع ماشین رو روشن کرد و رفت. به مسیر رفتنش خیره شدم و نفسم رو سنگین دادم بیرون. شنیدم قبل رفتنش گفت مراقب خودم باشم و این که هنوز دوس...

- رها!

با تعلق برگشتم به پشت سرم. چند متر اون طرف تر مردی با چشمانِ نگرانِ شب رنگش ایستاده بود و... چه خوشتیپ شده بود!

با دو قدم بلند خودش رو بهم رسوند و بازو هام رو محکم گرفت.

- خوبی رها؟ کجا بودی؟ اون ماشین کی بود؟

قدمی به عقب گذاشتم. هنوز هم خجالت می‌کشیدم از شبی که باید فراموش می‌کردم اما نکردم. نگاهم لحظه‌ای در نگاهش خورد و دلم ریخت. تمام مدت زمانی



که با فرهاد بودم این چشمان مشکی لحظه‌ای از جلوی چشمانم کنار نرفت و لعنت به شبی که فراموش نشد و نمی‌شه و مطمئنم که نخواهد شد.

چشمام رو لحظه ای روی هم فشردم و می‌دونم که این... این امتحان لعنتی تهش من رو نابود می‌کنه.

- من... خوبم با دوستم اومدم. خیلی دیر شده نه؟ بهتره بریم تو.

خواستم از کنارش رد بشم که این بار بازوم رو محکم تر گرفت و جدی گفت:

- گوشیت چرا خاموشه؟

با تعجب نگاهش کردم.

- خاموشه؟ حتما شارژش تموم شده از بس مریم با گوشی من به این و اون زنگ زد.

چند ثانیه نگاهش رو بین چشمام دوران داد و بازوم رو رها کرد اما از اخمی که بین ابروهایش بود معلوم بود از جواب من قانع نشده. به سختی پاهام رو تکان دادم و سریع رفتم داخل. مامان و بابا جلوی محوطه باغ ایستاده بود و نمی‌شد پیچوندشون. با استرس لبخندی زدم و کنارشون رفتم و قبل از این که چیزی بگن طوطی وار گفتم:

- می‌دونم دیر کردم می‌دونم ولی کار مهمی پیش اومد یهو. من الان برم خوشگل کنم پیام بعد منتظر تنبیهم هستم.

چشمکی به قیافه‌های عصبی‌شون زدم و سریع دویدم به رختکن و مانتو و شالم رو کشیدم بیرون. دست ویدا درد نکنه با آرایشش! بعد اون همه فریاد و کج و کوله شدن صورتم آرایشم ذره ای تغییر نکرده بود. لباس نقره‌ای دنباله دارم زیادی برق می‌زد و چشمام دوباره روشن شده بود. صدای جیغ و فریادی که از بیرون اومد، بهم یادآوری کرد که وقت برای تحلیل امروز زیاده اما قطعا الان زمانش نیست.



سر راه هر آشنایی رو که می دیدم سلام هولی بهش می کردم. با دیدن مریم و حامد توی جایگاه سریع به سمتشون رفتم. چقدر خوشگل و برازنده شده بودن. تندتر قدم برداشتم. اگه مامان کنارم بود گوشم رو می پیچوند و می گفت متشخص باش چشم سفید! با نیش شل کنارشون قرار گرفتم. نگاهی بهم انداختن و دوباره مشغول حرف زدن با عمه‌ی مریم شدن. حرصم گرفت. خجالت نمی کشن من رو نادیده می گیرن؟! - حق دارن دیگه باوا! هم فامیل دوماذ بودی هم عروس. ساعتت رو بنگر بانو بعد لبات رو عین اردک بده جلو!

به پشت برگشتم و صورت شاد پدرام با اون چال گونه‌ی لعنتیش روبه‌روم ظاهر شد. اول با حرص مشتی به کلیه‌اش زدم و بعد دستی به شونه‌اش.

- سلام از بنده‌ست. خوشتیپ شدی پسر دایی.

کمی اخماش توی هم رفت.

- علیک سلام. دستت بیوکه ضعیفه. زدی کلیه‌ام رو سنگ ساز کردی. خیلی دلت می‌سوزه که نمی‌تونی بگی اردک عمته آره؟ بلاخره عمه‌ی من مامان جنابعالیه.

پشت چشمی براش نازک کردم.

- اردک زن آیندته. دایی و بقیه کجان؟

دستش رو به اونطرف باغ کشید.

- اون جان. تا تو بری پیششون من برم چندتا از این دخترا رو از تنهایی دربیارم! ثواب اخروی داره.

با تاسف سری براش تکون دادم و اون هم با شیطنت در گوشم گفت:

- انگار یه بنده خدایی هم هست که تو باید از تنهایی درش بیاری. اون که دیگه هم ثواب اخروی داره هم دنیوی!

چشمکی به من گنج زد و رفت. با تعجب به مسیر رفتنش نگاه کردم که داشت می‌رفت سمت چند تا دختر پلنگی! آب و هوای تهران اصلا بهش نمی‌سازه ها!

دایی و زن‌دایی رو توی بغلم فشردم. توی همین یه مدت کلی دلم براشون تنگ شده بود. پیمانم با فرشته‌اش اومده بود و الحق که اسمش برازندش بود. صیغه خونده بودن برای راحتی خودشون و انگار قرار بود یه مدت دیگه یه عقد جمع و جور بگیرن. درحال حرف زدن با زن‌دایی بودم که سیخی توی کلیه‌ام فرو رفت. دست به کمر برگشتم و دیدم مامان ناخن‌هاش رو با تمام توان فرو کرده تو پهلوم. بازوم رو گرفت و با لبخندی مصلحتی من رو از میز دایی دور کرد. هر سه‌تاشون با خنده و فرشته که با اخلاق مامان من آشنا نبود با تعجب نگاهمون کردن. حالا شانس آوردم توی دید بودیم و گرنه عین گونی سیب زمینی من رو دنبال خودش می‌کشید!

- دختره‌ی چشم سفید وسط این همه کار جیم که شدی، گوشیت رو که خاموش کردی، اون بچه رو آواره کردی، خون به جیگر دوتا نوگل نوشکفته کردی حالا داری هرهر به ریش من می‌خندی؟

- مامان‌جان کی شاعر شدی بلا؟ بعدم شما که ریش نداری، حالا بابا رو مثال می‌زدی یه چیزی!

چنان ناخن‌هاش رو فرو کرد توی پهلوم که نفسم حبس شد.

- تنبیهت بمونه برای بعد، برو بشین پیش مریم و حامد. اونا حق دارن برات طاقچه بالا بذارن. برو منت بکش تا موهات رو نکشیدم.

کمی به جلو هلم داد و با لبخند سمت مهمون‌ها رفت. لباسم رو مرتب کردم و با لبخند به سمت جایگاه رفتم. به مامان و بابای مریم سلام کردم و بعد رفتم توی جایگاه و وسطشون نشستم. درحالی که به روبه‌رو با لبخند خیره شده بودم زیرلبی گفتم:



- می‌دونم الان می‌خواهین کله‌ام رو بکنین اما باور کنین قضیه حیاتی بود اصلا این به اون در که نفر آخر فهمیدم تاریخ عروسیتون معلوم شده.

مریم دستم رو گرفت و با لبخندی ظاهری اما با حرص گفت:

- آخه بی‌شعور نباید یه خبر می‌دادی؟ نبودنت به درک اسفل السافلین، نمی‌گی یه ایل آدم نگرانت می‌شن؟

- نشد مریم جونم. نشد عروس خانم والا مرض نداشتم که تو عروسی خواهرم دیر پیام که... .

حامد:

- عقدمون که بخاطر اون فرهاد بی‌شرافت دیر اومدی، این بار رو خدا بهت رحم کنه! حامد با صورتی خشک بلند شد و به سمت دوستانش رفت. مات نگاهش کردم. چرا این طوری می‌کنه آخه!؟

- همه لی لی به لالات می‌ذارن که ناراحت نشی اما حامد این طوری نیست رها. خودت بهتر از من می‌شناسیش. یه زمانی درد و دلای ما دوتا بود ولی چند وقته عجیب باهامون غریبه شدی. بهش حق بده دلخور باشه ازت.

به عروسک روبه‌روم لبخند زدم. راست می‌گفت. ازشون دور شده بودم اما این دوری دست خودم نبود.

- رئیس جان داره چی تو گوش بابات پیچ می‌کنه؟ از وقتی تو اومدی تو نخشم. نگاهش به توئه، روی صحبتش با بابات. نکنه داره ازت خواستگاری می‌کنه؟

دلم هری ریخت! شوخیشم می‌تونست ضربانم رو به ضربان هالک نزدیک کنه! نگاهشون کردم که گوشه‌ی باغ ایستاده بودند. با نگاه من آریان نگاهش رو گرفت اما بابا هنوز نگاهم می‌کرد. آخ بابا آخ بابایی... تو با من چی کار کردی!؟

- نیلی جون!



نگاهم کشیده شد به نفس زیبای کوچولوی روبه‌روم. دلم تنگش شده بود. بغلش کردم و دور خودم چرخوندمش. خندید و دلم ضعف رفت برای خنده‌اش.

- چرا دیر اومدی نیلی جون؟ منو دایی آری خیلی نگرانت بودیم. دایی آری همش می‌خواست... .

- نفسم بیا این‌جا!

آریان با قیافه‌ای جدی کنارم ایستاده بود و بدون نگاه به من نفسش رو می‌خواست. قلبم چرا تیر کشید آخه؟!

- دایی آری می‌خوام با نیلی جون برقصم.

- نمی‌شه خوشگله. نیلی جونت با من می‌خواد برقصه!

سر هر سه‌تامون چرخید به سمت پدرام که حق به جانب کنارم ایستاده بود. نفس با چشمان گردش به پدرام نگاه کرد و بعد سریع رفت پشت آریان قایم شد. پدرام سرش رو سمتش کج کرد و لبخند زد.

- ازم می‌ترسی خوشگله؟ من که به این خوشگلی!

آریان دست نفس رو گرفت و با اخم گفت:

- نفس با غریبه‌ها جور نمی‌شه.

پدرام صاف ایستاد. نگاهی به نفس انداخت و زمزمه کرد:

- نفس، پس اسمت نفسه خوشگله!

نفس بیشتر پشت آریان قائم شد و آریان مجبور شد نفس رو با خودش ببره و نگاه پدرام با نفس رفت.

- از نفس خوشت اومده؟

چشماش رو ازش گرفت و لبخند زد.

- خیلی. برقصیم بانو؟

دستم رو توی دستش گذاشتم و کنار بقیه قرار گرفتیم. مریم و حامد وسط بودند و می‌رقصیدند. خوشحال بودم برای خوشحالی‌شون. بعد از این همه سال مجنون و لیلی بودن بلاخره آشیانه‌اشون یکی شد و بسی خوشحال بودم براشون.

با طنزای عمدی چرخیدم و به پدرام نگاه کردم که حواسش همه‌جا بود جز به رقص.

- کجایی پسردایی؟

- چرا بهت می‌گه نیلی؟

با تعجب نگاهش کردم.

- چرا می‌پرسی؟

- همین‌طوری اصلا ولش کن. می‌گم این پسره همون رئیسته که اون روز توی فرودگاه بود نه؟ نگاهش کن چه زومی کرده رو ما! غلط نکنم حرکت اون روزم دارم قشنگ تو حافظش یورتمه میره! حرکت امروزم داره یه جاهاییش رو می‌سوزونه! چشم غره‌ای بهش رفتم و گوشش رو کشیدم.

- مسخره بازی درنیار پدرام. اون فقط رئیسمه. افکار بکرت رو واسه خودت نگه دار.

- اون که صد البته. فقط رئیسته و نفسش بهت می‌گه نیلی جون!

- اون قضیه‌اش فرق داره. مجبور شدم یه مدت با نفس باشم و ازش مراقبت کنم.

- باشه این‌قدر حرص نخور چروک می‌شی. یه امشب می‌تونم ما رو جای اون حیوون گوش مخملی فرض کنی ولولک جونم.

همین‌طور که هماهنگ من رو می‌چرخوند نگاهم به آریان افتاد. زیادی زوم بود رومون با قیافه‌ای نه چندان آروم.

- ولی خب می‌دونم... حس می‌کنم قیافه‌اش برام آشناست!

- پیمانم یه بار همین رو گفت! آخه شماها کجا می‌تونین دیده باشینش؟
- سری تکون داد و با تموم شدن آهنگ تعظیم کوتاهی کرد.
- بر فرض که آق ریست نسوخت ولی اون دخترای طفلکی از رقص ما جزغاله شدن!
- به پشت سرم نگاه کردم. چهار جفت چشم خشمگین نگاهم می‌کردن. ای نیکی پدرام!
- کمی دامن لباسم رو بالا کشیدم و رفتم به فامیل‌ها سر بزنم. سنگینی یه نگاه ملموس بود و دلم دلبری می‌خواست برای اون نگاه. با تمام ظرافت دخترانه‌ام بین مهمون‌ها چرخ زدم و با لبخند ازشون پذیرایی کردم. وقت شام رسیده بود و همه به سلف رفتن. از فرصت استفاده کردم و حامد رو تنها گیر انداختم. نیم نگاه بیخیالی بهم انداخت و مریم رو صدا زد که برن برای شام دو نفرشون.
- حامد خوبه منم باهات قهر کنم که حتی با یه پیامک بهم نگفتی زمان عروسی رو؟
- باهات قهر نیستم دلخورم رها. بیشتر از هزار بار بهت گفتم من داداشتم ولی تو یه گوشت دره اون یکی دروازه. منم بیکار نیستم هی آب تو هاون بکوبم.
- خیلی خب برادر من، باشه. من باید خبر می‌دادم اشتباهم رو قبول دارم. امکانش هست از الاغ ابلیس بیای پایین؟
- نیمچه لبخندی زد.
- به شرطی که آریان رو دعوت کنی خونمون!
- چی؟
- آریان رو دعوت کن خونه‌ی ما!
- چرا اون وقت؟



- خیلی پسر باحالیه ازش خوشم اومد. امروز کلی بهمون کمک کرد در غیاب شما. طفلک از یه طرف نگران تو بود از یه طرف هرکاری می‌تونست برامون کرد. خودم ازش خواستم یه روز بیاد خونمون اما فکر کرد تعارف می‌کنم. تو بهش بگو یه شب با نفس بیاد دور هم باشیم. می‌خوام تیرپ رفاقت باهاش بردارم.

لبخند عصبی ای زدم.

- نمی‌شه به فالوده بستنی اکتفا کنی؟

- نه راه نداره.

مریم:

- بحث چیه؟

حامد:

- به رها گفتم به عنوان جبران یه شب به آریان بگه بیاد خونه ما.

- وای عالیه آره رها بهش بگو بیاد، خارج از شرکت و رئیس بودنش خیلی پسر خوبیه. اصلا اخلاقشم با چیزی که قبلا ازش دیده بودم فرق داره انگار اون رئیس خشک و سردمون یکی دیگه‌ست. وای حامد من گشتمه بیا بریم غذا بخوریم.

- بریم عزیزم. توام عین بز واینستا برو ببین چیزی مونده بخوری یا برات موز بیارم!

با پا روی زمین کوبیدم. این چه شانسیه من دارم آخه؟! چجوری دعوتش کنم؟ نگاهم به حامد بود که داشت در گوش مریم چیزی می‌گفت و می‌خندید. لبخند زدم. امشب چه شبی‌ست برات حامد خان با این فرشته‌ی نانات!

- رها مامان جان یه لحظه میای!

مامان با یه لبخندی عجیب بهم نگاه می‌کرد. با تعجب سمتش رفتم که کنار یه خانم و آقا ایستاده بود. با لبخند سلام کردم و سوالی به مامان خیره شدم.

- رها دخترم. ایشون هم خانم سمایی و پسرشون حمیدخان.

پس بگو! حمید خان سر به زیر دلیل احضار بندهست. مامان و خانم سمایی درگیر صحبت از گل بچه‌هاشون بودن و منم خیره به حمیدخان که از خجالت بسی لپ گلی شده بود! مامانت قربون خجالتت بره.

- رها خانم می‌شه بهم کمک کنین نفس رو ببرم تو ماشین؟

اگه می‌پریدم بوسش می‌کردم می‌شدم چشم سفید؟!

با لبخند البته‌ای به آریانی که هنوز هم قیافه‌ای جدی داشت گفتم و سری برای خانواده سمایی تگون دادم. حالا مامان تا دوهفته سوژه داره واسه بند کردن! نفس روی صندلی تقریبا نیمه بیدار بود. به سمتش رفتم و بلندش کردم.

- عزیزم خسته شدی؟ بلند شو بریم.

لباس‌هاش رو با کمک آریان تن زدیم و آریان بغلش کرد. منم ساکش رو برداشتم و دنبالش رفتم. در حین بیرون رفتن لبخند موزیانه‌ی پدرام رو دیدم و بهش دهن کجی کردم. نفس رو آروم صندلی پشت گذاشت و ساک رو ازم گرفت.

- فردا جمعه‌ست من خونه‌م. لازم نیست شما تشریف بیارین. شبتون بخیر.

بدون نیم نگاه دیگه‌ای سوار ماشین شد و رفت. این چرا این طوری کرد با من؟! آهی کشیدم و بخار دهانم رو نگاه کردم. آریان با اون کت شلوار طوسی رنگش خوش تیپ شده بود. منم خوب شده بودم. به من نگفت خوشگل شدم و منم نگفتم خوش تیپ شده. قلبم چرا تیر می‌کشید آخه؟!

امروز توی تمام مدتی که پیش فرهاد بودم حتی یه لحظه هم یاد آریان از سرم نیفتاد. با این که فرهاد یه زمانی نامزدم بود و دو سالی بود که ندیده بودمش اما وقتی دیدمش فقط متعجب و کمی هیجان زده بودم، دلتنگش نبودم درحالی که دلم دل می‌زد تا پیام عروسی و آریان رو ببینم و اعتراف می‌کنم وقتی دیدمش تمام وجودم پر کشید سمت نگاهش. پیش خودم و خدای خودم نمی‌تونم دروغ بگم.



آریان خیلی وقته تبدیل شده به بخشی از وجودم و من عاشق این بخشی از وجودم.

این رو مطمئنم که اگه فرهاد تمام ماجرا رو بهم بگه و بازم دخلی توش نداشته باشه، من نمی‌تونم بهش برگردم.

این رو مطمئنم که اگه آریان هیچ‌وقت من رو نخواد من دلم رو ازش پس نمی‌گیرم، نمی‌تونم که پس بگیرم و این رو زمان بهم اثبات کرده.

خسته و کوفته بعد از کلی بوق بوق و عروس برون، بعد از راهی کردن حامد و مریم بعد از بغض هردوتا شون بالاخره رسیدیم خونه. شب بخیری به هردو گفتم و خواستم برم فقط بخوابم. به معنای واقعی کلمه جنازه بودم. هم جسمی و هم فکری.

- لباست رو عوض کردی بیا باهات کار دارم.

نگاه خسته‌م رو به صورت جدی بابا دوختم.

- خیلی خسته‌م باشه واسه... .

- تو آلاچیق منتظرتم.

پوفی کشیدم و با حرص بالا رفتم. احترامت واجبه آقای پدر. سویشرتم رو تنم کردم و راهی آلاچیق شدم. منتظرم نشسته بود با دوتا فنجان قهوه. ابرو هام پرید بالا. نشستم و یکیش رو برداشتم. هنوز داغ بود.

- کدوم دوستت پژیوی سفید داره؟

قطعا آریان آمار داده بود.

- شما نمی‌شناسیش.

- یه کاری کن بشناسمش چون باید بشناسمش.



- چرا گیر می‌دین به دوست من؟ امروز ظهر کاری پیش اومد و من مجبور شدم باهاش تا جایی برم. می‌دونم دیر شد اما نمی‌تونستم نرم.

فنجانش رو تقریبا روی میز پرت کرد.

- رها من نه بچه‌م نه احمقم که بخوای با این توجیه مسخره گولم بزنی. راست و حسینی بگو کی اومده بود دنبالت؟

- چرا براتون مهمه که بدونین کی اومده دنبالم؟ مگه منتظر کس خاصی هستین که قراره بینمش؟

خودش رو از تک و تا ننداخت.

- سفسطه نکن. یه اسم ازت می‌خوام تا تهش به صلاح بشه.

- صلاح من رو شما خیلی وقت پیش به دید خودت رقم زدی. این بار خودم تا تهش میرم پدر من. این سوال پرسیدن‌ها فقط من رو جری‌تر می‌کنه. دخترتم. از خون خودتم. یهو دیدی عین خودت شدم. در همیشه رو یه پاشنه نمی‌گرده.

از خیر قهوه گذشتم و بلند شدم. به اتاقم که رسیدم خرسم رو بغل کردم و اشکام رو رها. ظرفیتم امروز بیش از حد پر شده بود.

عصر جمع‌های دلگیری بود.

حامد و مریم صبح زود رفته بودن ماه غسل. مامان رفته بود خونه خاله و هرچه قدر به من اصرار کرد راه به جایی نبرد. بابا هم رفته بود. کجاش رو نمی‌دونم. خبری از فرهاد نبود. حس و حال منم رفته بود. دلم برای نفس تنگ شده بود. شاید هم برای داییش! نیم ساعت بود توی اکانت آریان بودم. آنلاین بود. هیچ دلیلی برای پیام دادن بهش نداشتم. نیم ساعت توی اکانت آریان بودم و خیره به عکسش. دلیلی برای پرسیدن حالش نداشتم. دلم تنگ نفس بود. از نیم ساعت خیرگیم



می‌گذشت و هنوز دلیلی نداشتم جز دلی که از ابری شدن هوا، بنای ناسازگاری گذاشته بود. آنلاین بود. دل منم آنلاین بود. خدا هم آنلاین بود. قسمت اما...
توی لپ تاپ کارهای عقب افتادم رو انجام می‌دادم که گوشیم زنگ خورد. پدرام بود.

- سلام ولولک چطوری؟

با حرص گفتم:

- زن آیندته. خوبم اگه جناب‌عالی بذاری.

- حالا که خوبی بیا بریم بام. مامان و بابا رفتن خونه عمه پروین. اون پیمان زن ذلیلیم با زنش رفتن ددر دودور. فردا صبح هم برمی‌گردیم اصفهان. بیا من رو ببر بگردون حوصله‌م سر رفته.

لبخند مودیانهای زدم.

- آخی نازی! عمو جون حوصله‌ت سر رفته؟ پاشو عزیزم پاشو لباس‌ت رو بپوش ببرمت بهت بستنی بدم. تا نیم ساعت دیگه جلوی در خونه داییتم.

و انتقام بسی شیرین است!

آفتاب آذر ماه در حال غروب بود. نارنجی آسمان زیبا بود اما سوز سرما صورت‌هامون رو قلقلک می‌داد. مطمئن بودم دماغم از شدت سرما سرخ شده اما کوتاه نیومدم و پابه‌پای پدرام دخل بستنی رو درمی‌آوردم. پدرام همین چندلحظه پیش بستنیش رو تموم کرده بود.

- شبیه آدم برفی شدی رها قبول کن باختی دیگه.

درحالی که دندون‌هام تلق‌تلق بهم می‌خورد گفتم:

- نه خیر من این بستنی رو کامل می خورم.
- تک خنده‌ای زد و به آسمان خیره شد.
- ببینیم و تعریف کنیم.
- من می خورم تو تعریف کن.
- چی رو تعریف کنم؟
- همونی که تو کوه صفا پیچوندی و نگفتی!
- عه این جوریه‌هاست! اون وقت تو نمی‌خوای راجع به دیشب توضیح بدی؟ چشم و چال رئیس جانم چرا همش تو چشم و چال تو بود؟ چه تله پاتی‌ای هم باهم داشتید!
- تله پاتی دیگه چه صیغه‌ایه؟ خب اون هم دعوت بود دیگه!
- لبخندی زد و خیره به نیمرخم گفت:
- دوستش داری؟
- بستنی پرید تو گلوم و به سرفه افتادم. آروم و با خنده به پشتم زد:
- نگاه کن بچمون چه هولی هم می‌کنه! سر سفره عقد که ننشستی بخوای جواب بدی که!
- دستش رو با خشونت پس زدم.
- این چرت و پرت‌ها رو بذار دم کوزه. همین که عمه‌م رو دوست دارم کافیه.
- آره جون خودت. اونم عمه‌ت بود که می‌دیدش چشمت قلب می‌ترکوند. رها خانم تو پیش ما عین کف دستی! خودم بزرگت کردم. دوستش داری نه؟ اصلا بی‌خیال نمی‌خواد جواب بدی چون می‌دونم تا صبح فقط می‌خوای انکار کنی. امیدوارم زودتر

یکیتون دست به کار بشه و اصل مطلب رو بریزه رو دایره. فعلا که یهویی همه‌ی
عزب‌های فامیل دارن جفت گیری می‌کنن!

آخرین قاشق بستنی رو هم خوردم و ظرفش رو پرت کردم سمتش.

- اولاً شرط رو باختی باید برام تعریف کنی ماجرات رو، دوما امیدوارم تو هم به
مرحله جفت گیری و تولید نسل و پدرام اول و دوم برسی، سوماً...
آهی کشیدم و صادقانه گفتم:

- برای اون چیزی وجود نداره که بخواد بریزه رو دایره.
پوزخند زد و گفت:

- واسه اون چیزی وجود نداره؟ دست خوش بابا! اون رو که اگه ولش کنی تو رو
می‌زنه زیر بغلش می‌برتت!
با تعجب نگاهش کردم.

- هان؟

متفکرانه اخم کرد و دستش رو برد زیر چونه‌اش.

- فقط نمی‌فهمم چرا حرفش رو مثل آدم نمی‌زنه! یه جورایی مرموزه ولی باز هم
زیادی داره لفتش میده. شاید هم می‌خواد برای نفس یه کاری کنه، نمی‌دونم دقیقاً
توی حافظه‌ش داره چی می‌گذره اما این که دوستت داره از صد فرسنگی تابلوست!
نگو که خودت نفهمیدی.

چندبار پلک زدم و نگاهم رو ازش گرفتم. اگه اون شبی که باید فراموش کنم رو،
فراموش کنم من چیز خاصی ازش ندیدم، یعنی اگه عادلانه بخوام بگم... خب...
باید کور بوده باشم که رفتارهای اخیرش رو ندیده باشم اما سال‌های قبل چی؟ زمان
دانشگاه چی؟

نفسم رو آه مانند دادم بیرون و تکه سنگ کوچکی رو پرت کردم پایین.



- اشتباه می‌کنی. آریان وقت زیادی داشت تا اگه احساسی داره بهم بگه. هیچی وجود نداره جز یه احساس مسئولیت از سر آشنایی، آخه مامان و بابا خانواده آریان رو می‌شناختن.

- تو وقتی پات رو توی شرکتش گذاشتی از پاچه‌ی مردم بالا می‌رفتی، توقع داری با اون اخلاقت بهت جذب شده باشه؟ تازه چند وقته آدم شدی اونم تازه داره... .
پریدم وسط حرفش:

- من و آریان توی دانشگاه هم رو می‌شناختم. می‌بینی پدرام؟ وقت کم نبوده. قبول کن هیچی وجود نداره.
چشماش رو باریک کرد.

- توی دانشگاه؟ یعنی آریان از... .

سرش رو برگردوند و سریع از جاش بلند شد.

- بهتره دیگه بریم داره شب می‌شه.

با تعجب بلند شدم.

- چرا یهو جنی شدی؟

- مرسی که نذاشتی حوصله‌م سر بره.

بدون این که بذاره حرف بزnm راهش رو گرفت و رفت. پشت سرش دویدم و صداش کردم. بهش که رسیدم دستش رو گرفتم و نگهش داشتم.

- چته تو؟

- هیچی رها. حس و حال یهو پرید یعنی یه چیزایی زیادی برام آشنا می‌زنه، من هم نمی‌خوام بهشون فکر کنم بیا درموردش حرف نزنیم.

با تعجب نگاهش کردم. این چی داره می‌گه!؟

- خیلی خب ولی تو هنوزم چیزی بهم نگفتی. فقط داشتی زیر زبون من رو می کشیدی.

بلاخره لبخند روی لبش نشست.

- آره دیگه ماموریت انجام شد و بنده فهمیدم جناب عالی وا دادی رفته، درست مثل یه کوفته!

با مشت کوبوندم تو کلیه اش.

- پدرام می زنم دکورت رو از اول می سازم ها!

- حالا لازم نیست هی پز معمار بودن رو بدی. عمله ای بیش نیستی ول ولک جونم! سریع رفت و پشت ماشین سنگر گرفت.

- اخم نکن زشت می شی آریان نمیاد بگیرت ها!

- تو که بلاخره سوار می شی اون وقت من می مونم و تو و قفل فرمون!

نیشش شل شد.

- نه قربونت ماشین هست لازم نیست سوارت بشم! فدای چشمای حرکت بشم ول ولک جونم!

چندتا پسر اون طرف بودن که با حرف پدرام خندیدند. پدرام با اخم جلو اومد و من رو که خشک شده فقط نگاهش می کردم، به طرف ماشین هل داد.

- روح قیصر توی وجودم هلول کرد! بشین بریم.

خودش پشت ماشین نشست و با سرعت رانندگی کرد. نگاهی بهم انداخت و خندید.

- الان ناراحت شدی یعنی؟

آدامس دارچینیم رو بالا انداختم و با آرامش گفتم:

- می‌بندی یا ببندم؟

- اطاعت جیگر بستمش.

مدتی توی سکوت گذشت و هیچکدوم چیزی نگفتیم. حرف‌های پدرام زیادی خوب بود. هرچند کلی حرصم داد اما خوب بود. همین که از نظر یکی دیگه اون دوسنم داشت خوب بود. هرچند که شاید یه خیال محض باشه اما حسش خوب بود. انقدر خوب که وقتی رسیدم خونه می‌تونم بهش زنگ بزنم. باید از دلش دربیارم که ازم ناراحت نباشه. بهش حق می‌دادم ناراحت بشه وقتی جلوی آرایشگاه قالش گذاشتم و دروغ به اون واضحی بهش گفتم. یه معذرت خواهی حقش بود.

- رها؟

نیم نگاهی به پدرام انداختم و سرم رو به معنی چیه تکون دادم.

- منم آدامس می‌خوام.

یکی درآوردم و بهش دادم. صورتش سخت و بدون احساس بود. آدامس رو محکم جوید و گفت:

- می‌دونم تا حالا راجع به احساسات به کسی چیزی نگفتی. این یعنی دهنتم چفت و بست داره. باید می‌فهمیدم تا بتونم بهت بگم. من تو خلوت خودم هم هیچ وقت راجع بهش حرف نزدم چون نمی‌خوام حماقتم یادم بیفته. می‌خوام الان به یکی جز خودم بگم بعد فراموشش کنم. این همه سال نتونستم، شاید اگه به یکی بگم راحت تر بتونم فراموشش کنم.

ماشین رو کنار خیابون نگه داشت و نگاه سختش رو به روبه‌رو داد و من نگاه کردم پدرامی رو که هیچ وقت این طوری ندیده بودم.

- قصه‌ی من قصه‌ی یکی بود یکی نبوده رها! به همین واضحی. من بودم اما اون نبود. زندگی من بود اما من زندگی اون نبودم. به خاطرش هرکاری می‌کردم اما اون قدمی به خاطر من بر نمی‌داشت. مجنون بودم اما لیلی نبود. فرهاد شدم اما



شیرینم نشد. شاید دوستم داشت اما اون قدری دوسم نداشت که کنارم بمونه. رفت با از ما بهترن. بعد یک سال که شب و روزمون باهم گذشت گفت این با هم بودنمون فقط عادتته. احساسمون عادتته. گفت ترک عادت مرض میاره اما بهتر از یه عمر اشتباه زندگی کردنه. می فهمی رها؟ به عشقی که بهش داشتی می گفت اشتباه! رفت. تنهام گذاشت. جوری من رو شکوند که به سختی تونستم تکه های شکسته ام رو جمع کنم. شدم کلاغ سیاهی که هیچ وقت به خونه اش نرسید. افسردگی گرفته بودم، مریض شده بودم اما نذاشتم کسی بفهمه چه جوری له شدم. نذاشتم شکستنم رو ببینن. یه ذره که بهتر شدم رفتم خارج پیدااش کنم که حداقل غرورم رو به دست بیارم. بهش بگم خوب شد که به اشتباهم ادامه ندادم. بهش بگم الان خوشحالم، خوشحال تر از وقتی که باهاش بودم. می خواستم غرورم رو با دیدن شکستنش بدست بیارم اما می دونی چی دیدم رها!؟

اشک از چشماش سر خورد و توی تار و پود لباسش گم شد. ل**ب لرزانش رو گاز گرفت. یکهو با مشت روی فرمون کوبید و با بغض داد زد:

- سنگ قبرش رو دیدم! عشق من رفته بود. باز هم من رو تنها گذاشته بود. بهش التماس کردم برگرده که بهش بگم دوستش دارم. من هنوز جونم براش در می رفت اما می خواستم یه مشت خزعل بهش تحویل بدم اما خوب گذاشت تو کاسه ام. خودش رو ازم گرفت. من دیوونه رو دیوونه تر از قبل کرد. به جنون رسیده بودم. دوماه توی بیمارستان بستری بودم تا تونستم از شوک نبودنش، رفتنش در بیام. بعد از اون زندگیم جهنم شده بود. داشتم از پا در می اومدم که یه دکتری بهم کمک کرد برگردم به زندگی به عشق مادر و پدرم و خانوادم. اینی که الان هستم فقط به عشق خانوادمه. قدغن کرد برام فکر کردن بهش رو. هر راهی رو امتحان کرد که دیگه بهش فکر نکنم. یک سال طول کشید تا تونستم بهتر بشم و برگردم ایران. دیگه کمتر یادش می افتم ولی حفره ای که تو قلبم خالی شده رو هر لحظه دارم حس می کنم فقط خودم رو زدم به بی خیالی که یادش نیفتم دلیل این حفره چیه.

آه لرزانی کشید و لحظه ای چشماش رو بست.



- قصه‌ی من قصه‌ی یکی بود یکی نبوده رها! به همین واضحی.

اشکاش رو پاک کرد و لبخند تلخی زد. از ماشین پیاده شد و آروم گفت:

- تو راندگی کن.

بغضم رو به هر زحمتی بود فرو بردم. کی باورش می‌شه پدرام همیشه شیطان همچین زخمی رو داشته باشه؟ دلم آتیش گرفت از اشکاش که نشونه‌ی قلب شکستش بود. این همه سال نداشت کسی بفهمه، الحق که بازیگر خوبی بود ولی ای کاش هیچ‌وقت مجبور به بازی کردن نمی‌شد. یه قطره اشک بی‌اجازه روی گونه‌ام ریخت به احترام دل شکسته‌ی پسردهایی عزیزم اما الان وقت به سوگ نشستن نبود. پدرام رو که رسوندم، به اتاقم که رسیدم هرچقدر خواستم گریه می‌کنم ولی الان نه.

با شوخی و خنده در رو باز کردم و پدرام رو هول دادم تو. پدرام شکلک مسخره‌ای درآورد و من محکم به ساق پاش کوبیدم. چند قدم از در ورودی فاصله گرفته بودیم که زهرا خانم جلو اومد و نگاهش بین ما دو تا سرخوش چرخید.

- چه قدر دیر کردین رها خانم. سلام آقا پدرام. بیاین تو که کلی مهمون داریم.

بینی یخ زده‌ام رو با دستام احاطه کردم.

- مهمون؟ کی؟

- دایی پندار، خاله پروینتون و آقا آریان و نفس جان.

یه لحظه خشکم زد و دستام سریع پایین افتاد. آریان این‌جا چیکار می‌کرد؟!

پدرام دستم رو گرفت و در گوشم گفت:

- ببینم چیکار می‌کنی رها.

با تعجب نگاهش کردم که در جوابم با لبخند گفت:

- می‌خوام ببینم آریان خانتون چند مرده حلاجه! بسپرش به من.

با قدم‌هایی تند به سمت پذیرایی رفتیم و من سر تا پا چشم شدم برای دیدنش. پدرام بلند سلام کرد و همه از جاشون بلند شدن، نگاه من اما به مردی بود که نگاهش به دستان گره خورده‌ی ما دو تا بود. خواستم دستم رو بکشم بیرون اما پدرام نداشت. به همه سلام کردم و رفتیم نشستیم روی تک مبل دونفره‌ای که باقی مونده بود. نفس دست آریان رو رها کرد و به سمت من اومد. بغلش کردم و بین خودم و پدرام نشوندمش. دلم برای خودش و داییش تنگ شده بود. نفس با کنجکاوای پدرام رو نگاه کرد و وقتی پدرام نگاهش کرد پشت من قایم شد.

- رها ماما شام خوردین؟

پدرام پیش دستی کرد:

- آره عمه جون با رها رفتیم بام تهران بعدش رفتیم شهربازی همون جا هم یه چیزی سرهم بندی کردیم.

خاله پروین:

- می‌بینم تهران بهت ساخته ها. چشمات برق می‌زنه.

نگاهم روی صورتش نشست. خاله پروین راست می‌گفت. چشمای پدرام برق می‌زد. چهار ساعت طول کشید تا تونستم حالش رو نرمال کنم و بشه همون پدرام همیشگی، هرچند که توی عمق چشماش غمش خنجر می‌زد اما زود تونست خودش رو پیدا کنه. درد چند ساله‌اش به گفته‌ی خودش قابل کنترل تر شده بود ولی هنوزم سنگین بود و اون حفره به قوت خودش باقی.

پدرام چشمک نامحسوسی زد و رو به خاله پروین گفت:

- آره دیگه عمه جان به لطف برادرزاده‌ی مهندس دارم از نو ساخته می‌شم!



خاله پروین با تعجب نگاهش رو بین من و پدرام دوران داد و بعد رو به دایی گفت:

- خبریه پندار؟

دایی که خودش عین بقیه متعجب بود خواست چیزی بگه که پدرام پیش دستی کرد:

- چه خبری جز دومیادی گل پسر شما عمه جون. راستی چه خبر ازشون؟

عمه پروین که انگار حواسش پرت شده بود شروع به تعریف از ماه عسل حامد کرد و حواس بقیه رو هم پرت کرد به جز آریانی که انگشترش رو عصبی توی دستش جابه جا می کرد و سرش رو زیر انداخته بود. سرم رو کمی خم کردم که صورتش رو ببینم. همون لحظه نگاهش رو بالا داد و توی سیاهی چشمش غرقم کرد. عصبی بود اما چیز بیشتری توی چشمش نمود داشت که باعث شد بدنم لرز بگیره. یه چیزی مثل حسرت... حسرت!؟

- رها گوشیت رو بیار ببینم عروسم برات چی فرستاده. گفت عکسها رو به گوشی تو ارسال کرده.

سرم رو با تاخیر به سمت عمه پروین گرفتم. سری تکون دادم و تو کیفم دنبال گوشیم گشتم اما نبود. دوباره گشتم اما نبود. خواستم جیبم رو چک کنم که پدرام آروم گفت:

- گذاشتی رو میز جلوت.

گیج گوشی رو برداشتم و به سمت عمه رفتم و به خودم قول دادم دوباره توی سیاهچال چشمش غرق نشم، حداقل نه برای امشب.



ظرف خورشید رو از زهرا خانم گرفتم و داخل قابلمه خالیش کردم و به حرفش گوش ندادم که می‌گفت خودش این جاها رو جمع می‌کنه. باید حواسم رو این قدری پرت می‌کردم تا بالاخره خسته بشم و به محض رفتن به تخت خواب زود خوابم ببره. اتفاقات این چند وقت یکی از یکی دیر هضم‌تر بود!

- رها؟

نگاهم به مامان که توی قاب در ایستاده بود افتاد. جلو اومد و ظرف خورشید رو ازم گرفت.

- به چی فکر می‌کنی که دو ساعته ظرف خالی رو قاشق می‌کشی؟

نگاهم به ظرف کشیده شد. کی خالی شده بود؟!

- بیا بریم تو اتاق کارت دارم. زهرا خانم بقیه کارها رو فردا انجام بده که خسته نشی.

دستم رو کشید و با خودش به اتاقم برد. روی تخت نشستم و دستام رو بهم گره زدم و به پازل زل زدم. مامان به میزی که پازل روش پخش بود تکیه زد و جلوی دیدم رو گرفت. نگاهم رو به صورتش کشوندم. اخم داشت.

- رها من مادرتم. تمام حالات رو از برم. این قدری جلوم کف دستی که می‌دونم از خیلی قبل‌تر از شب عروسی حامد عوض شدی. این قدری عوض شدی که خاله پروینتم فهمیده. هی دندون رو جیگر گذاشتم به خودم گفتم صبر کن، بالاخره مثل همیشه میاد پیشت و هرچی داره اذیتش می‌کنه رو بهت می‌گه ولی الان می‌بینم نه تنها قصد حرف زدن نداری، بلکه داری روزه‌روز به این مخفی‌کاریت دامن می‌زنی. یه چیزایی رو تو حافظه‌ت مهر و موم کردی و به من که مادرتم هم نمی‌گی. من می‌گم مادرتم اما تو همیشه می‌گفتی من عین دوستتم. عین بابات شدی رها. این داره من رو می‌ترسونه!



جلو اومد و با چشمایی که از اشک برق می‌زد دستان گره خورده‌ام رو توی دستش گرفت.

- به من بگو رها. چی باعث شده دختر من، دوست عزیز من تا این حد عوض بشه؟ فشاری به دستم داد و با شک پرسید:

- نکنه... وقتی توی اصفهان بودی به پدرام... یعنی خب رها... اشکالی نداره اگه حس می‌کنی که پدرام رو دوست داری!

با بهت دستم رو از دستش بیرون کشیدم و این بار من دستم رو روی دستش گذاشتم. با جدیت و یه لبخندی که به زور روی لبم گذاشته بودم گفتم:

- ماما چی باعث شده فکر کنی من می‌تونم به اون پدرام چهل و هفت کروموزمی علاقه داشته باشم؟! با تعجب نگاهم کرد.

- پدرام چی چی؟

لبخندم این بار واقعی شد.

- پدرام رو دوست دارم ولی عین پیمان، عین حامد. مطمئن باش اگه دلم شر بخوره اولین نفر به خودت می‌گم ماما خانم.

دروغ نگفتم خب... دلم خیلی قبل تر سر خورده بود نه الان.

- پس... چرا این جور شدی؟ من فکر می‌کردم چون عاشق شدی این قدر پت و متی شدی!

- نه ماما جان آخه این چه فکریه! خودت که دیدی این چند وقت چقدر سرم شلوغ پلوغ بود. از نفس و کارای شرکت بگیر تا کارای عروسی اون دو تا و کارای خودم. خب خستگی بهم فشار آورده دیگه.

آهی کشید و گفت:

- آره راست می‌گی این چند وقت خیلی از خودت کار کشیدی. پس... مطمئن باشم اگه مشکلی چیزی پیش اومد به مامانت می‌گی دیگه نه؟!

عمیق توی چشمش نگاه کردم. منظورت از مشکل دقیقا چیه مامانم؟ کارای مخفیانه‌ی بابا مشکل محسوب میشه؟ یا فراری شدن داماد سابق و پیدا شدن یهویش بعد دو سال؟ غم نگاه پدرام چی؟ یا حتی وجود لایتناهی آریان تو زندگیم و قلب لعنتی ریتم‌دار من؟

اینا مشکل نیستن مامان جان. اینا فقط یه سری انعکاس از گذشته‌ان. گذشته‌ای که حالا حالاها ول کنمون نیست.

- اطاعت مامان خانم. حالا بیا بخوابیم که فردا قراره دایی اینا رو ببریم فرودگاه.

- ما که قرار نیست بریم فرودگاه! مگه خواست به حرفامون نبود؟ امشب همه جمع شده بودن برای خداحافظی دایی اینات دیگه. فردا با برادر نازنین میرن فرودگاه.

- پس دلیل جمع شدنشون همین بود. پس آریان چرا اومده بود؟

- بابات بهش زنگ زد با نفس بیاد که تنها نباشه ولی نمی‌دونم چرا این‌قدر گرفته بود طفلک. فردا که خواستی بری خونه‌ش چند تا ظرف غذا بکش ببر براشون.

مامان که از اتاق بیرون رفت گوشیم رو برداشتم و توی مخاطبینم روی شماره‌ای که با نام جناب رئیس ثبت شده بود، مکث کردم. این چندوقت هرچیزی بود به جز رئیس! ویرایش رو زدم و اسمش رو پاک کردم. انگشتم روی حروف دوران می‌کرد اما لمسشون نمی‌کرد. اون چیزی که می‌خواستم نمی‌شد پس به آریان لطفی اکتفا کردم.

دیروقت بود اما حس موزیانه‌ای که از عصر قلقلکم می‌داد برای صحبت باهاش دست از سرم بر نمی‌داشت. در نهایت توی جدال مغز و قلبم، گوشی سبز رنگ فشرده شد اما قبل از این‌که بوق بخوره مغزم بهم نهیب زد و تماس رو قطع کردم. لعنتی



به خودم فرستادم و زیر پتو مچاله شدم. چشمم رو روهم فشار دادم بلکه سریع خوابم ببره و دوباره فکر لمس گوشی به سرم نزنه.

با صدای ویبره‌ی گوشی ضربان قلبم به ضربان هالک رسید. با دلهره گوشی رو برداشتم و با دیدن اسم پدرام بادم خوابید.

آره دیگه، اون که مثل من مخش تاب نداره نصفه شبی زنگ بزنه برای احوال پرسی!
- سلامتی جغدا!!

- سلام. چرا هنوز نخوابیدی؟

چهار زانو روی تخت نشستم و با دلهره زمزمه کردم:

- بازم رفتی تو فکر و خیال؟

- فکر و خیال کجا بود بابا داشتم سرشماری جغدا رو می‌کردم. تو چرا بیداری؟ فکر نمی‌کردم بیدار باشی.

نفس راحتم رو دادم بیرون.

- داشتم با مامانم حرف می‌زدم دیگه می‌خواستم بخوابم که عین خروس بی‌محل زنگ زد.

صدای خنده‌اش تو گوشی پیچید:

- خروس پیمان که صبح زود بلند می‌شه، یا شاید مرغه که شب زود می‌خوابه! البته دیروز زنش بهش می‌گفت تو جوجوی منی! فکر کنم پیمان به تنهایی به خانواده از طیور رو تشکیل داده!

لبخندم رو فرو بردم.

- فضول خان تو به صحبتای اون‌ها چیکار داری؟

- حوصله‌م سر رفته بود باب اسفنجی هم نداشت بینم.



- از دست تو. دیگه فالگوش واینستا زشته. شاید یه چیزایی بهم بگن که خصوصی باشه.

- چی چی رو زشته خیلیم باحاله و در مورد بخش دوم حرفتم باید بگم که یک حالی میده که نگو! اولین باری که فرشته اومده بود خونه مون رفته بود تو اتاق پیمان. داشتم رد می شدم که یهو صدای گرومب گرومب اومد بعد شنیدم پیمان داره می گه ج... .

- وای پدرام داری شبیه خاله زنگها می شی. خجالت بکش.

- باشه بابا باشه. توام که عین مامانی وقتی شبا پشت در اتاقشون وایمیستم و بابا داره... .

عصبی گفتم:

- پدرام یا حرف اصلیت رو بگو یا قطع می کنم. نصف شبی داری چرت و پرت می گی.

لحنش صد وهشتاد درجه تغییر کرد:

- باشه رها ببخشید مزاحم شدم فقط زنگ زدم هم ازت خداحافظی کنم هم بخاطر این که امروز حرفام رو شنیدی و باعث شدی سبک بشم تشکر کنم.

لبم رو گزیدم. انگار زیادی تند رفتم.

- مزاحم چیه پسر؟! این منم که باید تشکر کنم که من رو محرم دونستی که حرفت رو بزنی. از این به بعدم بدون همیشه برای گوش دادن به حرفات یکی رو داری.

- مرسی رها. بعضی وقتها فکر می کنم من اگه خواهرم داشتم به اندازهی تو برام عزیز نبود. فقط می دونی چی داره اذیتم می کنه؟

با نگرانی پرسیدم:

- چی؟ چیز دیگه ای هم هست که نگفتی؟



- خب راستش... به نظرم حیف شد که حامد زود رفت ماه عسل وگرنه همین جا می‌رفتیم خونه‌شون و پشت در اتاق اونا هم... .

با حرص پریدم وسط حرفش:

- یعنی شانس آوردی فردا قرار نیست بیام فرودگاه وگرنه پدر جدت رو می‌آوردم جلو چشمت! خداحافظ.

گوشی رو روی عسلی کوبیدم و رفتم زیر پتو. بچه پررو پشت در اتاق همه گوش وایستاده! معلوم نیس به کی رفته این قدر بی‌حیا شده! گوشیم دوباره زنگ خورد. بدون این‌که به صفحه‌ش نگاه کنم با عصبانیت جواب دادم:

- چته؟ باز می‌خوای پشت در اتاق کی بری؟

- الو!

سیخ توی جام نشستم و گوشیم رو با احتیاط پایین بردم و به صفحه‌اش نگاه کردم. با دیدن اسم آریان لطفی هینی کشیدم و گوشی رو پرت کردم اون‌ور تخت. دستم رو روی سینه پر ضربم گذاشتم و چشمم رو بستم. چیزی نشده، سوتی ندادم که بخوام خجالت بکشم. فکر کردم پدرامه دیگه مشکلی نیست؛ هست؟

گقوم رو صاف کردم و گوشی رو برداشتم.

- سلام آقا آریان خوبین؟ نفس خوبه؟

سکوتش باعث شد فکر کنم قطع کرده اما بلاخره با صدایی آروم اما دلخور جوابم رو داد:

- سلام. نفس خوبه. ببخش این وقت شب مزاحم شدم اما انگار منتظر کس دیگه‌ای بودی!

تف تو ذاتت نیاد پدرام! پایین موهام رو توی دستم به بازی گرفتم و چرخوندم.



- نه بابا مزاحم چیه. داشتم با پسرداییم خداحافظی می‌کردم. اولش هم فکر کردم اونه که اون طوری حرف زدم. ببخشید.

- این همه مدت بیرون بودین، توی خونه هم کنار هم نشسته بودین و حرف می‌زدین، باز وقت کم آوردین برای حرف زدن؟

دستم روی موهام خشک شد. چرا آریان باید به رفتارهای ما دقت کرده باشه؟ سرم رو کج کردم و آهسته گفتم:

- پدرامه دیگه، کاریش نمی‌شه کرد!

صداش از بمی اولیش خارج شد.

- صحیح! پس معذرت می‌خوام که بین دل و قلوه دادنتون مزاحم شدم الان قط...
.

- نه، قطع نکن یعنی خودم می‌خواستم الان باهات تماس بگیرم!

محکم روی پیشونیم کوبیدم و ل**ب پایینم رو گاز گرفتم. یعنی الان باید بهش بگم چون دلم برات تنگ شده بود می‌خواستم بهت زنگ بزنم؟! ای تف تو ذاتت نیاد پدرام!

با تعجب گفت:

- خب... چی کارم داشتی؟

نگاهم به ساعت کشیده شد. واقعا ساعت یک و نیم نصفه شب من چیکارش داشتم؟!

- راستش... می‌خواستم بدونم فردا باید پیام پیش نفس یا نه؟

گوشی رو از گوشم فاصله دادم و سرم رو به لبه تخت کوبیدم. وقتی آریان داشت می‌رفت بهم گفته بود فردا صبح منتظرمه! این هم از سوتی امروز! یعنی دمم گرم!



انگار داشت خندهش رو کنترل می کرد.

- بله فردا صبح، یعنی در واقع امروز صبح منتظرتم.

صدای تحلیل رفته م رو به زور بلند کردم:

- بله میام.

بعد از چند لحظه سکوت صدای نفسش توی گوشی پیچید:

- نمی خوای بدونی من چرا زنگ زدم؟

کمی ریلکس تر شدم. روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم.

- نمی خوای بگی چرا زنگ زدی؟

- من ... می ترسم رها!

پتو رو توی دستم مچاله کردم.

- از چی؟

- از این که گذشته دوباره تکرار بشه!

- کدوم گذشته؟

- گذشته ای که تاوان یک تاوان بود و حسرتش ابدی شد.

- از ... از چی داری صحبت می کنی؟

صدای برخورد چیزی اومد و بعد صدای آخ گفتن آریان که باعث شد دلم بریزه.

- چی شد؟ خوبی؟

صدای ناله ماندش اومد.

- آره خوبم. دستم خورد به لبه تراس انگشترم ضرب زد به دستم.



نفسم راحتم رو محکم دادم بیرون.

- آخه چرا مراقب نیستی؟

صدای خنده‌ی ملایمش توی گوشم پیچید. حتما مثل اون وقت‌ها شده که توی دانشگاه آروم می‌خندید و سرش رو پایین می‌نداخت و بابک سربه‌سرش می‌داشت. دلم لرزید. چقدر اون روزا قشنگ بود و چقدر دست نیافتنی.

- انگشترم غُر شد!

- بده من میرم درستش می‌کنم.

- جدی؟

- آره. شوهر یکی از دوستانم طلا سازه می‌تونه درستش کنه.

- طلا نیست اما برام خیلی باارزشه.

- می‌دونم چیزیه که دوستش داری. مراقبشم.

- باشه. صبح میدم بهت.

- باشه.

سکوت بینمون جولان داد و من حتی از شنیدن صدای نفس‌هایی که به زور شنیده می‌شد و گوش جان می‌خواست، خوشحال بودم. این کسی که پشت خط تلفن من بود آریان بود. تحقق این آرزو در زمان ماضی زیادی بعید بود!

- نگفتی!

- چی رو؟

- این که راجع به چی حرف می‌زدی؟

- خیلی چیزها هست که بهت نگفتم! اینم روش!

پتو رو تا گردنم بالا کشیدم.

- خیلی چیزا؟ مثلا چی؟

- بهتره دیگه برم تا نفس بیدار نشده. صبح می‌بینمت. شب بخیر.

جوابش رو با تعجب دادم و قطع کردم. این چرا این قدر مرموز شده؟ گوشی رو روی
عسلی گذاشتم و به سقف خیره شدم.

عجب روزهایی بودن این چند روز!

حس می‌کنم حافظه‌ام از شنیده‌های زیاد پُر شده. این قدر پر و سنگین، که سیستم
هی می‌خواد هنگ کنه اما به زور خودش رو راه می‌ندازه. دلم می‌خواست برگردم
به گذشته و جلوی همه‌ی این اتفاق‌ها رو بگیرم. اگه من یه تصمیم عجولانه
نمی‌گرفتم زندگی هممون عوض می‌شد. حداقل چیزی که الان بود نمی‌شد. دلم یه
خیال راحت می‌خواد که بدون فکر کردن به چیزی فقط زندگی کنم. شاد زندگی
کنم. با کسانی که دوشون دارم زندگی کنم با...

سرم رو کامل زیر پتو بردم. حرف‌های پدرام تو بام و رفتارهای عجیب آریان از اون
شب فراموش نشده، حافظه‌ام رو بیشتر از بقیه چیزها درگیر می‌کنه. نفسم رو محکم
بیرون دادم و چشمم رو بستم. ای که تف تو ذات نیاد پدرام!

موبایل رو بین گوش و کتفم گذاشتم و دوباره به پلاک نگاه کردم.

- شقایق مطمئنی پلاک شوونده؟ بابا این که بوتیکه.

- شوونده؟ آخ باز اشتباه گفتم. منظورم هیجدهه. مغازه شوهرم پلاک هجدهه رها.

فرمون رو چرخوندم تا از چهارراه رد بشم.

- تو چرا شیش و هشت می‌زنی دختر؟ آدرس محل کار شوهرت هم یادت میره؟

- همش تقصیر این فسقلیه که برام حواس نداشت.

لبخند زدم و گفتم:

- باید به من بگه خاله رها گفته باشم.

- حالا چه خاله‌ی تحفه‌ای هم هستی تو!

- شرمندهام شقایق قول میدم در اولین فرصت پیام بهت سر بزنم. من دیگه رسیدم. فعلا شقایق.

- برو عزیزم فعلا.

خم شدم گوشه‌ی رو بذارم روی داشبورد و همزمان فرمان رو پیچیدم ماشین رو پارک کنم که یک‌هو با چیزی برخورد کردم. چند لحظه گیج و منگ توی جام نشستم و بعد ترس وارد سلول به سلول بدنم شد. سریع از ماشین پیاده شدم و دعا دعا کردم اتفاق بدی نیفتاده باشه. قلبم رسماً توی دهنم می‌زد و دلم خالی خالی شده بود. یه دختر جوون جلوی ماشین افتاده بود و بی‌هوش شده بود. تمام بدنم با دیدنش یخ کرد.

- خانم حواست کجاست دختر مردم رو زیر کردی؟

با دل و دست و پای لرزان جلو رفتم و کنارش نشستم.

- خانم... خانم خوبی؟ صدامو می‌شنوی؟

لای پلکش رو آرام باز کرد. نفسم رو با خیالی آسوده دادم بیرون. خدایا شکر که زنده‌ست. البته این قدر آرام حرکت می‌کردم که ممکن نبود اتفاقی براش بیفته اما بازم حس بدی بود.

- می‌توننی بلند شی ببرمت بیمارستان؟ بیا سوار ماشینم شو. دستت رو بذار رو شونه‌ام. آهان همین طوری.

گیج و منگ بلند شد و با کمک دوتا خانم دیگه صندلی پشت خوابوندمش. سریع سوار شدم و رفتم به اولین بیمارستانی که سر راه بود. جلوی بیمارستان پارک کردم و دویدم داخل و با هول جلوی یه پرستار رو گرفتم:

- کمکم کنین یه دختر بیهوش تو ماشینمه. تصادف کرده.

دوتا پرستار با برانکارد دویدن و دختر رو بلند کردن و منم صلوات گویان پشتشون حرکت کردم. توی دلم هزار بار خدا رو شکر کردم که اتفاق خاصی نیفتاد. با دیدنش که دکترها دور تختش جمع شده بودن دلم لرزید. آخه چجوری پرید یکهو جلوی ماشین که نفهمیدم؟!

- خانم شما همراه مریضین؟

با ترس از روی صندلی بلند شدم.

- بله یعنی نه. من... خب من بودم که بهش زدم.

دکتر سری تکون داد و گفت:

- پس شانس آوردی اتفاقی براش نیفتاده. برو تو بین رضایت میده وگرنه باید بگیریم پلیس بیاد.

آروم وارد اتاقش شدم. نزدیک تختش رفتم و نگاهش کردم. هنوز بیهوش بود. یه خراش سطحی روی گونه‌اش افتاده بود. به غیر از اون چیز دیگه‌ای نبود. دستم رو روی سینه‌ام گذاشتم. خدایا شکر.

- خانم؟ دختر خانم؟ بیداری؟

پلکش لرزید اما باز نشد. زمزمه‌ی ضعیفی کرد که نشنیدم. سرم رو نزدیک تر بردم تا بتونم بشنوم.

- به...بهداد! بهداد برگرد!



داشت هذیون می‌گفت. بازوش رو فشار دادم و بلندتر صداش کردم تا بلاخره چشماش نیمه باز شد. چشم‌های درشت قهوه‌ای با موهای فر خرمایی رنگش صورتش رو حسابی معصوم کرده بود.

- خوبی؟

چندبار پلک زد و به صورتم نگاه کرد. خواست بلند شه که سرمش کشیده شد و جیغش رفت هوا.

- بلند نشو تا سرمت تموم بشه.

با صدایی خش دار گفت:

- من چرا این‌جام؟

دستم رو بهم گره زدم و نگاهم رو دزدیدم.

- من داشتم ماشینم رو پارک می‌کردم که... یهو اومدی جلوی ماشین و زدم بهت. از قصد نبود یعنی اصلا ندیدمت نمی‌دونم چجوری شد.

چشمش رو بست و لحظه‌ای بعد قطره اشک درشتی از گوشه چشمش چکید.

- درد داری؟

- ازم خون گرفتن؟

- نمی‌دونم فکر نکنم. فقط عکس گرفتن انگار.

آروم چشمش رو باز کرد و نگاهم کرد. چشماش پر از حرف بود اما روی زبانش جاری نشد.

- ازت شکایتی ندارم. تقصیر خودم بود.

قطره‌های اشک بیشتری چکیدند و تهش به هق‌هق مظلومانه‌ای رسید که باعث شد نتونم جلوی خودم رو بگیرم. شونه‌اش رو آروم فشار دادم و گفتم:



- چرا گریه می‌کنی؟ حالت خوب نیست؟

با حق هق گفت:

- دلم شکسته. خیلیم شکسته.

دلم برایش سوخت. مگه سر دختر به این جوانی چه بلایی اومده که این جوری اشک می‌ریزه؟ با آستینش اشکاش رو پاک کرد و گفت:

- ببخشید نتونستم خودم رو کنترل کنم. می‌تونم من رو تا خونه‌ی عموم برسونی؟
به سرمش نگاه کردم.

- حتما فقط بذار سرمت... .

سرم رو کشید بیرون.

- حال من با سرم خوب شدنی نیست.

مظلومانه نگاهم کرد:

- من رو می‌بری؟

بعد از مراحل ترخیص با رضایت بیمار، به سستی همراهم قدم برداشت. توی ماشین نشستم و آدرس رو با صدای آرومی بهم گفتم. احساس دین می‌کردم بهش اما نمی‌دونستم باید چیکار کنم! نگاهی بهش انداختم که گوشه‌ی صندلی کز کرده بود و به بیرون نگاه می‌کرد. نگاهش هنوز بارونی بود.

- تهران همیشه این قدر دلگیره؟

با تعجب نگاهش کردم.

- مسافری؟

لبخند تلخی زد.



- آره مسافرم. نه این جا جایی دارم نه توی قلب کسی که دوستش دارم!

حس کنجاویم بلاخره بهم غلبه کرد. با احتیاط پرسیدم:

- تو بیمارستان که بودی زیر لب می‌گفتی بهداد. همونه که دوشش داری؟

به صندلی تکیه داد و باز اشکش جاری شد.

- بهداد تمام زندگی منه اما من براش هیچی نیستم. از اصفهان کوبیدم اومدم این جا تا ببینمش اما نیست. داشتم از خونه‌ای که آدرسش رو قبلا داده بود برمی‌گشتم

که باهات تصادف کردم. تو حال خودم نبودم. همین الانم تو حال خودم نیستم.

- یعنی می‌گی بهداد تو رو... .

- آره ولم کرده. من رو این جوری نگاه نکن که این قدر قیافه‌ام زار و ضعیفه. خانواده‌م

پولدارن همین هم شد باعث بدبختی من! بهداد ولم کرد به خاطر پول. یک سال

روز و شبمون باهم گذشت اما سر بزنگاه ولم کرد. بهم گفت دوستم نداره. گفت

بخاطر پول بابام بهم نزدیک شده بوده. می‌دونی اینا رو کی بهم گفت؟ یه روز مونده

به عقدمون! گفت دیگه براش سودی ندارم چون بابام کلی پول بهش داده تا دست

از سر من برداره. به همین راحتی ولم کرد و برگشت تهران. نامزدی رو بهم زد، دل

من رو زندگیم رو شکست و برگشت تهران. دور از چشم خانوادم بلیط گرفتم تا بیام

ببینمش. هرچی پول و طلا داشتم آوردم بهش بدم تا فقط باهام بمونه. می‌دونم

الان پیش خودت می‌گی من چقدر خرم! ولی من عاشقم. عاشق که شاخ و دم نداره.

حاضرم از زندگیم بگذرم ولی اون پیشم بمونه. ولی نیست. تو آدرسش نبود. دارم

دیوونه می‌شم.

دستش رو جلوی صورتش گذاشته بود و گریه می‌کرد. خیلی وقت پیش گوشه‌ی

خیابون ایستاده بودم و با ناراحتی به هق‌هق مظلومانه‌اش گوش می‌دادم. جعبه‌ی

دستمال رو روبروش گرفتم و آه عمیقی کشیدم. دلم خیلی براش می‌سوخت. کم

نبودن پسرای نامردی که این جوری دل دخترهای ساده رو می‌شکوندن.



- می‌دونم برات سخته عزیزم اما بهتر نیست برگردی پیش خانوادت و آیندت رو بدون اون بسازی؟ خودت می‌گی دوستت نداره پس چرا می‌خوای بسوزی و دم نذنی وقتی می‌تونی یه زندگی بهتر بسازی؟

گریه‌اش اوج گرفت. این قدر زیاد که ناچار خم شدم و بغلش کردم. عین جوجه‌ی بارون خورده می‌لرزید و اشک می‌ریخت. میان هق‌هق‌هاش با لحنی سوزناک زمزمه کرد:

- کاش می‌شد. کاش می‌شد ولش کنم و برگردم اما با این بچه‌ای که تو شیکمه چی کار کنم؟!

دستم از پشتش سُر خورد و چشمام در لحظه گرد شد. این دیگه چه بازی‌ای بود که براش رقم خورده بود؟ حامله بود؟!

- این بچه مال بهداده. بهداد و من. نگه داشتنش درست نیست وقتی هیچ اسمی توی شناسنامه نیست اما می‌خوام به دنیا بیارمش. می‌خوام به بهداد بفهمونم هرکاری هم بکنه نمی‌تونه من رو کنار بذاره. ولی اول باید پیداش کنم. به خدا که پیداش می‌کنم.

زبونم قفل شده بود. هیچی نمی‌تونستم بگم چون چیزی برای گفتن نداشتم. خودش خُرد بود من چی می‌گفتم؟! آروم‌تر که شد کنار کشید و سر به زیر گفت:

- ببخشید. نباید این حرفا رو می‌گفتم اونم به یه غریبه اما دیگه داشتم می‌مردم از حرفایی که تو دلم تلنبار شده بود. می‌شه من رو ببرین خونه عموم؟

سری تکون دادم و حرکت کردم. باز ساکت به بیرون خیره شده بود اما من پُر بودم و لبریز شده بودم. اون بچه بی‌گناه بود.

- وسیله قرار دادن این بچه کار درستی نیست. شاید اون هیچ‌وقت قبولتون نکنه و حتی بهت تهمت هم بزنه. بهتره تا دیر نشده بی‌خیالش بشی و برگردی پیش خانوادت تا... .

سرد گفت:

- من از تصمیم بر نمی‌گردم کاری که می‌خواهم رو می‌کنم.
- من در مقابل دختری که حتی نمی‌شناختمش کاری نمی‌تونستم بکنم. از قیافه‌ی جدی که گرفته بود معلوم بود اصلاً نصیحت پذیر نیست که اگه بود، الان این‌جا نبود. به آدرسی که داده بود رسیدیم. کوله‌اش رو برداشت و نگاهم کرد.
- ممنونم که منو رسوندین. لطفا حرفایی که زدم فراموش کنین و برام دعا کنین. سعی کردم لبخند بزنم.
- این عموت به خانوادت خبر نداده این‌جایی؟
نگاهی به مجتمع بزرگ روبرو انداخت.
- عموی ناتنمیه و به شدت با بابام دعوا دارن. خوشحال می‌شه کاری بکنه که بابام آسایش نداشته باشه.
- پس خودت می‌دونی که بابات از نبودنت آسایش نداره؟
نگاه سردش رو باز بهم دوخت.
- فعلاً تکلیف زندگی خودم از هرچیزی مهم‌تره.
- سر تکون دادم و به روبه‌رو نگاه کردم. نرود میخ آهنی در سنگ!
- باشه. مراقب خودت باش.
- لحنش دوباره مظلومانه شد.
- ببخشید اگه بد حرف زدم. همش بخاطر شرایطمه. خیلی تنهام.
- اشکش دوباره جاری شد و دلم دوباره نرم.
- راستی اسمت رو نگفتی؟

لبخند تلخی زد.

- شیدا!

- منم رهام.

توی کیفم دنبال تکه‌ای کاغذ و خودکار گشتم. بیرونش کشیدم تا شمارم رو بهش بدم. نمی‌دونم چرا نمی‌تونستم بی‌تفاوت از کنار وجود این دختر بگذرم! کاغذ رو بیرون که کشیدم انگشتر آریان پرت شد و زیر صندلی افتاد. زودتر از من شیدا خم شد و برش داشت. چشمش که بهش افتاد برای لحظه‌ای برق تعجب توی چشماش نمایان شد.

- این انگشتر خودته؟

انگشتر رو گرفتم و گذاشتم توی کیفم. هرچی که بود امانت بود. اون هم یه امانت دوست داشتنی!

- نه برای کس دیگه‌ای هست که پیش من مونده.

شماره‌م رو روی کاغذ نوشتم و بهش دادم.

- نمی‌دونم باز همدیگه رو می‌بینیم یا نه اما اگه کاری ازم ساخته بود خوشحال می‌شم کمکت کنم به شرطی که قول بدی بیشتر روی این قضیه فکر کنی.

با چهره‌ای که چیزی ازش معلوم نبود نگاهم کرد. بعد از چند لحظه کاغذ رو گرفت و با لبخندی کمرنگ خداحافظی کرد و رفت.

وارد خانه که شد، راه افتادم به سمت طلاسازی البته این بار با حواسی جمع و حافظه‌ای پُرتر.

لبخندی به نگاه‌های زیرزیرکی منیرخانم، همسایه آریان زدم و به نفس کمک کردم لباسش رو عوض کنه.



- نیلی جون باز برام پاستا درست می‌کنی؟
- بله که درست می‌کنم اما بهتر نیست امشب یه چیز دیگه بخوریم؟ یه چیزی مثل میرزا قاسمی؟
- دستش رو از آستین رد کرد و چشمان گردش رو گردتر کرد.
- میرزا قاسم رو بخوریم؟! مگه آدم رو می‌شه خورد؟
- خندهم گرفت. خب راست می‌گه بچه این چه اسمیه روی غذا گذاشتن! آدم یاد قبيله آدم خورا می‌افته!
- نه عزیزم میرزا قاسمی اسم یه غذاست. حالا درست می‌کنم ببین خوبه یا نه. داییت که عاشقشه.
- درحالی که داشت لباس عروسکش رو هم عوض می‌کرد گفت:
- از کجا می‌دونی دایي آری عاشقشه؟
- لبخند هولی زدم و کشوی لباسش رو بستم.
- همین طوری گفتم. اصلا شاید دوست نداشته باشه اون وقت خودم و خودت همش رو می‌خوریم.
- سری تکان داد و مشغول نقاشی شد و من هم بلند شدم و به آشپزخونه رفتم. منیر خانم بشقاب و اسکاچ به دست کنار ماشین ظرفشویی ایستاده بود و اخم کرده بود.
- کمک می‌خواين؟
- با دیدنم لبخندی زد و با سر به ماشین اشاره کرد.
- بیا عزیزم بیا که دست خودت رو می‌بو*س*ه. این قراضه چطور می‌خواد ظرف بشوره آخه؟ نه دست داره که اسکاچ رو بگیره نه لگن داره. عین کمد می‌مونه!



بشقاب رو ازش گرفتم و داخل ماشین چیدم. در حال توضیح دادن کار ماشین بودم که دیدم داره با لبخند نگاهم می‌کنه و من داشتم رسماً گل لگد می‌کردم!

- چیزی شده؟

لبخندش رو پررنگ تر کرد.

- نفس رو خیلی دوست داری؟

- معلومه که خیلی دوستش دارم. دختر زیبا و باهوشیه.

- خیالم راحت شد بابت آریان!

- جان؟

در حالی که می‌رفت تا بافتنیش رو تکمیل کنه گفت:

- عاقبت به خیر بشین مادر.

سرم رو کج کردم و گیج نگاهش کردم. خب این چه ربطی به سوالش داشت؟ منیرخانم صبح پیش نفس اومده بود تا من برم انگشتر آریان رو بدم تعمیر. نگاه‌های متعجب اولیه‌ش حالا تبدیل شده بود به لبخندهای مرموز!

مشغول کباب کردن بادمجون‌ها شدم و فکرم رفت سمت شیدا! یعنی الان داره چیکار می‌کنه؟ این قدر عشق کورش کرده که نمی‌بینه اون پسر دوستش نداره و ممکنه بچه رو هم انکار کنه یا حتی بلایی سرشون بیاره؟ بهش می‌خورد بیست و دو یا سه سالش باشه. کم تجربه بود و انگار اون پسر زیادی باتجربه! خدا لعنت کنه آدم‌هایی رو که از سادگی و محبت بقیه سواستفاده می‌کنن و بعد به حال خودشون رها. شیدا با اومدنش به تهران سادگی کرد. باید ازش شکایت می‌کرد تا این جوروی ویلون نشه اما زیادی به خودش اطمینان داشت. خدا کنه این اطمینان کار دستش نده.

- نیلی جون بوی چیه؟



نگاه خیره‌ام رو از دیوار گرفتم و به بادمجون‌ها نگاه کردم. وای گفتم همراه شد با برداشتن بادمجون داغ و سوختن دستم. منیرخانم بدو اومد سمتم و دستم رو کشوند زیر آب.

- دختر چرا حواست نیست؟ تو فکر کی بودی این‌جوری خودت رو سوزوندی؟

خنده آرومی کرد و به قیافه‌ی زار من خندید.

- ای امان از جوونی و عاشقی.

رو به نفس بغض کرده گفتم:

- چیزی نیست عزیزم الان حواسم رو جمع می‌کنم و زودی درستش می‌کنم.

نفس جلو اومد و به زانوهایم چسبید.

- نیلی جون مراقب خودت باش. من و دایی فقط تو رو داریم.

زلالی حرفش به دلم چسبید. با لبخند بلندش کردم و بوسیدمش.

- پس تو هم قول بده مراقب خودت و داییت باشی.

سرش رو تند تند تکون داد و لبخند زد. نفس آریان بود و چقدر این نفس مسیحایی بود.

صدای چرخش کلید اومد. نفس با ذوق به سمت در دوید و داد زد:

- دایی آری.

زمزمه‌ی زیبای آریان و نفسش، ل**ب‌های من و منیرخانم رو به لبخند وا داشت. بی‌شک پدر بودن توی خون آریان بود و چه قدر بهش می‌اومد. دلم لرزید، بچه‌ی آریان!

من تقریباً پشت یخچال بودم اما منیرخانم تکیه داده بود به کانتر. آریان قدمی جلو گذاشت و دستی لابه‌لای موهایش کشید.



- ببخشید این وروجک حواسم رو پرت کرد. سلام منیرخانم خوبین؟ پاتون بهتره؟
- الحمدالله مادر خوبم دیگه داشتم می‌رفتم که اومدی.
- قدم ما سنگین بود حاج خانم؟ شب رو پیش ما بمون نفس خوشحال می‌شه.
- نفس پاچه‌ی شلوار آریان رو کشید و زیرلب چیزی گفت. آریان لبخندش رو فرو داد و منتظر به منیرخانم نگاه کرد.
- نه مادر باید برم. سبزی گرفته بودم خشکشون کنم اگه نرم می‌کنده و حیف می‌شه.
- چادرش رو که روی مبل بود برداشت و بافتیش رو توی کیفش گذاشت. دستی به سر نفس کشید و رو به آریان گفت:
- پسرم درسته می‌گن کار جوهر مرده اما اگه زیادی کار کنی می‌شی مثل خودکاری که جوهر پس میده. نه قشنگه نه به درد می‌خوره. حالا که سر و سامون گرفتی کمتر کار کن و بیا خونه. نفست که جونش به جونت بسته‌اس، فکر نکنم واسه خانومت غیر از این باشه!
- سر منیرخانم و با تاخیر سر آریان به سمت منی برگشت که با چشمان گرد نگاهشون می‌کردم. چی شد الان؟!
- من دیگه میرم مادر. عاقبت به خیر باشین. دیگه خیالم از بابت تنهایی تو هم راحت شد هرچند دل‌گیرم که چرا خودت بهم نگفتی. پسرم نیستی اما از وقتی دیدمت مهرت به دلم نشست. می‌دونم که قند دارم اما برای خوردن شیرینی ازدواجت رعایتی نمی‌کنم.
- منیرخانم به سمت در رفت و آریان چیزی شبیه خداحافظی زمزمه کرد. چندبار پلک زدم و بلاخره از اون پشت اومدم بیرون. قبل از این که حرفی بزنم نفس با تعجب گفت:



- دایی آری کی خانوم گرفتی که من ندیدم؟

آریان نگاهش رو سنگین از نفس گرفت و به من خیره شد. آب دهانم رو فرو دادم و بدون توجه به برق نگاهش آهسته گفتم:

- چرا از اشتباه درشون نیاوردی؟ فکر کنم اشتباها... یعنی من رو... .

- دلم براش سوخت!

- چی؟

قدم به قدم بهم نزدیک شد و نگاهش هر لحظه روی یکی از چشمانم ثابت می‌شد.

- منیرخانم همیشه کلی دختر بهم نشون می‌داد و می‌گفت زودتر ازدواج کنم. نگران نفس بود و پرستارهایی که براش می‌آوردم. می‌گفت جوونی و حق زندگی داری. خلاصه نصیحتی نبود که به ریش نداشته‌ی ما نبسته باشه! اگه خیالش رو از این بابت راحت کنم دیگه نمی‌گرده برام دنبال دختر. شما که تا این‌جا کلی به ما لطف کردی. اینم بی‌زحمت روش!

تمام سعیم رو کردم که هیچ حرصی توی نگاه و صدام نباشه.

- من که دوباره ایشون رو نمی‌بینم. توجیه این دروغ پای خودتون.

لبخندی زد و عقب تر رفت.

- دروغ نگفتم، درواقع اصلا چیزی نگفتم و خب... امیدوارم یه روز بتونم زحماتت رو جبران کنم.

سری تکان دادم و برگشتم سراغ کارم. اشتها کور شده بود. کاش اصلا درستش نمی‌کردم تا بتونم الان سریع بزخم بیرون. عه عه عه پسرهای پررو تو چشم‌های من زل زده و می‌گه برای خوشحالی همسایه‌م نقش زخم رو داشته باش! خب اگه نفس اون‌جا نگاهمون نمی‌کرد که چندتا فن کاراته روت پیاده می‌کردم!



نفسم رو با حرص دادم بیرون و گوجه‌ها رو عصبی رنده کردم. پسرهای منفعت طلبِ پررو!

- آروم‌تر. دستت رو می‌بری.

تخس نگاهش کردم. لباسش رو عوض کرده بود و با لبخندی پررنگ‌تر بالا سرم وایستاده بود.

- حواسم هست اگه شما حواسم رو پرت نکنی!

دستش رو روی دستم که درحالِ له کردن گوجه فرنگی بود گذاشت و زمزمه کرد:

- من که حواست رو پرت نمی‌کنم فقط می‌گم مراقب باش.

عمیق بو کشید و چشماش برق زد:

- میرزا قاسمیه نه؟

دستم زیر دستش لرزید و دلم هم... آره جون پدر جدت که حواسم رو پرت نمی‌کنی! این قدر نزدیک ایستاده بود که بوی عطرش شده بود تنها منبع تنفسم. یعنی قاطی این همه عطری که عین حشره کش رو خودش خالی کرده بود، بوی میرزاقاسمی درست نشده رو تشخیص می‌داد؟! دستم رو از زیر دستش کشیدم بیرون و محکم گفتم:

- اگه شما بفرمایی بیرون نه من حواسم پرت می‌شه نه میرزاقاسمیتون دیر آماده می‌شه.

دستش که توی هوا مونده بود رو جمع کرد و با اون یکی دستش گرفت.

- پس من می‌فرمایم بیرون تا میرزاقاسمیم آماده بشه فقط... می‌شه تخم مرغش رو بیشتر بزنی؟



سرم رو آروم تکان دادم و نگاهی به شونه تخم مرغ انداختم که ببینم چند تا کافیه که یکهو دستش از روبه روی صورتم گذشت و کف دستش رو بالای نصف تخم مرغها ننگه داشت.

- اینقد بریز!

این همه؟! مگه املته؟! سرم رو برگردوندم که از نگاه متعجبم بفهمه فضایی حرف زده ولی اینقدر دستش نزدیک سرم بود که همزمان با چرخش سرم، چتری هام ساییده شد به آستینش و الکتریسته اش باعث شد چتری هام بچسبه بهش!

با دیدن قیافه من لبخند کمرنگی زد و نگاهش بین موهای برق دار من و آستینش چرخید و سرش رو پایین انداخت. دستش رو آروم عقب کشید و موهای من همراهش کشیده شد و کامل روی صورتم ریخت. از بین موهام عصبی نگاهش کردم و نفس پر حرصم رو بیرون دادم که باعث شد چتری هام بخاطر نفسم کمی بالا بره و دوباره برگرده سر جایش.

تک خنده ای مردانه ای زد و چتری هام رو کنار زد. عصبانیتم همراه چتری هام کنار رفت و یه چیزی، یه حسی، یه فانتزی به رنگ مورد علاقه نفس توی دلم شکل گرفت.

با کمی اخم خواست چیزی بگه که نفس وورجه وورجه کنان پرید توی آشپزخونه.

- پس این آقا قاسم کجاست که من بخورمش؟

آریان نفسش رو که بوی نعنا می داد بیرون داد و به سمت نفس رفت. ببینم رو چین دادم. از آدامس نعنائی متنفرم.

آریان درحالی که با قلقلک نفس رو به خنده انداخته بود گفت:

- آی آی ببینم با آقا قاسم صمیمی بشی ها من روت غیرت دارم نفسم.

نفس که از خنده صورتش سرخ شده بود گفت:



- منم روی نیلی جون غیرت دارم. نبینم باهش صمیمی بشی ها!

هر دو هاج و واج به این فسقلی نگاه کردیم. دهه نودی که می‌گن همینه ها! با خندیدن من آریان نگاهش بهم افتاد و لبخند عمیقی زد. با دیدن لبخندش خندهم رو جمع کردم و چشم غره‌ای بهش رفتم که باعث شد بخنده و نفس رو بندازه رو کولش و بره بیرون.

غذا بعد نیم ساعت درست شد و توی ظرف کشیدمش و با پیازچه و ریحون تزیینش کردم. یادمه یک‌بار و فقط یک بار توی سلف دانشگاه میرزا قاسمی دادن. به وضوح یادمه آریان با دیدنش بسی ذوق کرد و با اشتها خورد و حتی از غذای بابک هم کیش رفت. توی رویاهای اون موقع بود که شب اول ازدواجمون براش میرزا قاسمی با طرح قلب بزنم!

به خیالاتم خندیدم. اون موقع‌ها زیادی خوشبین بودم. الان واقع بین شدم. آریان برای من فقط احترام قائله به خاطر آشناییمون و کمک‌هایی که بهش کردم. هربار تکرار این واقعیت توی دلم سوزش عجیبی ایجاد می‌کنه اما این سوزش لازمه تا برای خودم رویای صورتی نبافم. من به دنیای خاکستری خودم قانعم و می‌تونم با یادش ادامه بدم.

ظرف رو روی میز گذاشتم و زیرچشمی به آریان خیره شدم. برق چشماش کنتور می‌پروند! با قاشق تقریباً نصف ظرف رو خالی کرد و دولپی مشغول شد. لقمه‌ای برای نفس گرفتم و منتظر شدم ببینم دوسش داره یا نه. با قیافه‌ای بامزه لقمه رو آروم آروم جوید. لبش رو با دستمال پاک کرد و گفت:

- دایی آری بهت حق میدم عاشقش باشی چون منم عاشقش شدم.

آریان دست از خوردن کشید و متعجب پلک زد.

- تو از کجا می‌دونی من عاشقشم وروجک؟

نفس تریچه ای گوشه ی لپش گذاشت.

- نیلی جون گفت.

قاشق توی دستم خشک شد و نفسم برای لحظه‌ای قطع شد. یعنی الان دلم یه ناهنجاری می‌خواد که برم توش محو شم! لبخند گیجی زدم و آروم نگاهی به آریان انداختم. لبخند عمیقش تبدیل به زمزمه‌ی ممنونم شد. سرش رو زیر انداخت و باز مشغول شد اما دل من باز تاب می‌خورد و من چه قدر این تاب بازی رو... لعنت بهش که دوست داشتم.

بشقاب‌ها رو توی ماشین گذاشتم و روشنش کردم. ماهیتابه رو گذاشتم تو سینک بشورمش که دستی روی دستم نشست. نمی‌دونم چرا خجالت می‌کشیدم ازش. بدون این که نگاهش کنم گفتم:

- بذارین بشورمش.

آروم زمزمه کرد:

- چرا هی فعلات جمع و مفرد می‌شه؟ دیگه ظرف‌ها با... .

جمله‌ش با برگردوندن دست من نصفه موند و نگاهش به سرانگشتان ملتهم افتاد و اخم کرد.

با چی سوزوندیش؟

- بادمجون!

سرم پایین بود اما تشخیص این‌که متعجب شده سخت نبود.

- جون؟! با بادمجون؟ تو چقدر عجیب بودی و من نمی‌دونستم!

ناخودآگاه پوزخند زدم. تو دقیقاً هیچی از من نمی‌دونی؛ نه از الانم نه از دوران دانشجویم. خواستم دستم رو بکشم بیرون که محکم‌تر گرفت. اخم کرده نگاهش کردم. نگاهش عجیب بود. پر از حرف. دست آزادش رو بلند کرد و با انگشتش بین



دو ابروم کشید که باعث شد اخم اتوماتیک وار باز بشه. صدای بمش به جانم نشست:

- بهت نمیاد.

مسخ شده توی چشماش نگاه کردم. هیچ کدوم توان گرفتن نگاهمون رو نداشتیم انگار! بالاخره آریان چشماش رو بست و من تونستم نفس حبس شدم رو بدم بیرون اما طولی نکشید که نفسم حبس شد از جانی که به نبضم داد. بدون این که نگاهم کنه گفت:

- دو تا قهوه می ریزی بیاری تو تراس؟

منتظر جوابش نشد و سریع بیرون رفت. انگار خودش هم از کاری که کرد متعجب و آشفته شد دیگه چه برسه به من.

به کانتر تکیه دادم و مچ دستم رو گرفتم. نبض دستم دل می زد برای بو*س*ه*اش. چشمم با خلسه ای عجیب بسته شد و... من خودم یه عمره گیجم، تو چرا گیج ترم می کنی لعنتی؟!

سینی رو برداشتم و آروم رفتم سمت تراس. ساعت نزدیک ده بود و نفس خوابیده بود. آریان جلوی تراس ایستاده بود و به آسمون نگاه می کرد. پاورچین پاورچین وارد تراس شدم و سینی رو روی میز گذاشتم و خواستم برم. با نبضی که هنوز التهاب داشت چطور می تونستم کنارش بشینم؟!

- چرا یه دونه قهوه آوردی؟

سر جام میخ کوب شدم. من اگه شانس داشتم از توی تخم مرغ شانسی می اومدم بیرون! برگشتم سمتش و به یقه لباسش نگاه کردم.

- دیر وقته باید برم.

برگشتم برم که حرفش من رو ثابت نگه داشت.

- فقط یک ربع بشین باید باهات حرف بزنم.

یک ربع که اشکالی نداره هوم؟! مطیعانه از کنارش گذشتم و مچ دستم رو ناخودآگاه با اون یکی دستم پوشاندم. هوا سرد بود اما عطر قهوه عجیب خلسه آور شده بود. روی صندلی نشستم و به قهوه خیره شدم و لبم آویزان شد. کاش برای خودم هم می‌ریختم. صدای تک خنده‌اش اومد. سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم. پشت به نور ماه نشسته بود و صورتش با وجود دیوارکوب سایه روشن بود.

مقابلم نشست و قهوه رو به سمتم هل داد.

- تنهایی بهم مزه نمیده!

با تعجب نگاهش کردم. یعنی توقع داشت نصف نصف باهاش بخورم؟! فکر کن یه درصد!

- شما بخورید من خسته‌م و نمی‌خوام بی‌خواب بشم.

سرش رو زیر انداخت و لبخند کمرنگی زد و به پشتی صندلی تکیه داد. خیرگی نگاهش رو دوست داشتم اما نمی‌خواستم من هم نگاهش کنم. اگه دوباره توی نگاهش غرق می‌شدم، بیرون اومدم با خدا بود. مچ دستم رو محکم‌تر گرفتم.

سکوت بود و هوای سرد، قهوه‌ی خلسه‌آوری که داشت سرد می‌شد و باد سردی که عطر سرد آریان رو به صورتم می‌کشوند. من اما بین تمام این سردی‌ها دلم گرم بود و بی‌شک همین برام کافی بود.

- امشب خیلی خوب بود یعنی... خیلی وقت بود که تا این حد خوب نبود. در واقع راستش رو بخوای یادم نمیاد آخرین بار کی تا این حد خوب بود.

با خنده سرم رو تکان دادم.

- باشه فهمیدم شما خودت رو خسته نکن.

سرش رو زیر انداخت و خندید. خیلی وقت بود دیگه کجکی نمی‌خندید.

- انگشترم چی شد؟

- دادمش برای تعمیر. پس فردا آماده می‌شه. کلی تاکید کردم که صاحبش خاطرش رو خیلی می‌خواد پس خیالت راحت باشه.

یه ابروش رو داد بالا.

- بلاخره نوبت تیکه انداختن منم می‌شه ها رها خانم.

بی‌حواس سر تکان دادم و به سایه‌ی خودم و آریان که با نور دیوارکوب روی زمین افتاده بود نگاه کردم. خیلی نزدیک به هم بودن. اگه موبایلم دم دست بود عکسش رو می‌گرفتم. زیادی قشنگ و فانتزی بود.

- از اون شماره‌ی ناشناس خبری نشد؟

لبم رو جمع کردم. یه امشب نمی‌شد به فرهاد فکر نکرد؟! نگاهم رو با کمی مکث به چشماش دادم.

- نه خبری نشد. انگار بی‌خیال شده.

دروغ که نبود. از اون شب خبری ازش نشده و من علاقه‌ی زیادی به عمه‌ش پیدا کرده بودم!

آریان پوزخندی زد و بلند شد و پشت به من رو به آسمان ایستاد.

- ترم چهارم دانشگاه که بودیم برای ساخت یه ماکت دو به دو تقسیم شده بودیم. تو با دوستت مریم بودی. استاد که به ماکت شما رسید زیرو روش کرد و بعد پرسید این کار مشترکه؟ دوستت سرش رو پایین انداخته بود و با کفشش طرح می‌زد رو زمین. تو اما سرت رو بالا گرفتی و گفتی بله مشترکه. حتی از یه سری نکات ریز حرف زدی که مدعی بودی دوستت به کار برده. استاد قانع شده بود. همه شما رو مخصوصا مریم رو تشویق کردن. اون روز یه برق خاصی تو چشمت بود. مثل همین



الان! همین الانی که وانمود می‌کنی خبری نداری اما فقط داری لاپوشونی می‌کنی که کسی باخبر نشه ازش. شک کرده بودم که فهمیدی اما به هیچکس نگفتی. دیده بودم گوشیت ازت جدا نمی‌مونه.

برگشت به سمت منی که دیگه دلم گرم نبود. آریان مگه چی می‌دونست که وسط این ماجرا بود؟

- چشمت همون برق رو داره رها. داری چیزی رو بخاطر کس دیگه‌ای مخفی می‌کنی. یادته بهت گفتم می‌ترسم؟ ترسم به خاطر چیزی که فکر می‌کردم نبود! به خاطر چیزی بود که حتی یک درصد احتمالش رو نمی‌دادم اما امشب... .

دستی به موهایش کشید و نزدیک‌تر اومد. کلافه بود و من واقعا سردم شده بود. صدایش خش برداشته بود و من چرا دلم می‌خواست دوباره پیشنهاد قهوه رو تکرار کنه؟!

- چرا فرهاد رو مخفی می‌کنی؟

سکوت بود و هوای سرد، قهوه‌ای که سرد شده بود و باد سردی که لحن سرد آریان رو به صورتم می‌کوبید و من دلم یخ بسته بود از تمام این سردی‌ها.

- تو... تو از کجا فرهاد رو می‌شناسی؟ اصلا از کجا ماجرا رو شنیدی؟

تلخ خندید و کف دستش رو روی پیشونیش کشید.

- می‌بینی؟ حتی الانم می‌خوای با عوض کردن بحث از حرف زدن خلاص بشی.

عصبی از جام بلند شدم. چی می‌دونست از من و زندگی من که این‌قدر خودش رو مُحق می‌دونه؟ حرف‌های درگوشیش با بابام همین‌ها بود؟ چرا هیچ‌کس من رو آدم حساب نمی‌کرد؟ خیره به چشمانش که حتی از شب هم تاریک تر شده بود گفتم:



- این عوض کردن بحث نیست. می‌خواوم بدونم تو دقیقا چیکاره‌ای و چی باعث شده خودت رو بندازی وسط زندگی خصوصی من؟

چیزی که توی چشمات شکست توی دل منم شکست. دستم رو جلوی دهنم گرفتم اما دیر شده بود. نه با این لحن! سوالم بزرگ‌ترین علامت سوالم بود اما نباید با این لحن...

صورتش رو ازم برگردوند. دستاش رو به لبه‌ی تراس گذاشت و خم شد. جای خالی انگشترش عجیب به چشم می‌اومد. جلوتر رفتم تا به خاطر لحنم عذر بخوام اما ازم پیش دستی کرد.

- راست می‌گی. من وسط زندگی خصوصیت چیکار می‌کنم؟ اصلا من کی‌ام؟ کی‌ام که جرئت می‌کنم ازت سوال جواب بکنم؟ اسمش روشه! زندگی خصوصی! ببخشید که داشتم عمومیش می‌کردم. صحبت‌های امشبم رو نادیده بگیر. نگاهی به ساعتش کرد.

- فکر کنم دیرت شده باشه.

بدون این که نگاهم کنه از تراس خارج شد. روی صندلی وا رفتم. یعنی این قدر لحن حرفم بد بود که این جور کرد؟ خب من هم حق داشتم بدونم اون چه جوری از زندگی من باخبره؟ از برگشت فرهاد باخبره؟ قطره اشکی که لجوجانه پایین افتاده بود رو پاک کردم. من دل نازک شده بودم یا اون؟

گوشیم زنگ خورد و زنگ خورد و زنگ خورد و من خیره به قهوه‌ای بودم که می‌تونستم باهاش نصف کنم ولی نکردم.

آریان گفته بود روی بودنش حساب کنم. قرض الحسنه حساب کنم. من با هیچکس راجع به فرهاد حرف نزدیم تا به قولی که بهش دادم عمل کرده باشم. آریان جز نفسش کسی رو نداشت ولی می‌خواست برای من تکیه‌گاه باشه. فرهاد برام از گذشته‌ای گفته بود که هنوز گیجم از دونستنش. آریان بارها من رو نجات داده بود



و نگرانم شده بود. فرهاد غمگین بود از جدایی اجباری که بینمون افتاده بود. آریان برای من میوه‌ی ممنوعه‌ای شده بود که کنارم بود اما نمی‌تونستم داشته باشمش. فرهاد گذشته‌ای بود که باید رهاش می‌کردم. نفس، نفس آریان بود و آریان برای من...

قطره اشکی باز بی‌اجازه پایین افتاد. فرهاد گفته بود خیلی چیزهای دیگه هم هست که بهم نگفته تا وقتش برسه و من می‌خواستم بدونم چه اتفاقی افتاده بوده. آریان ازم ناراحت شده بود و من بهش حق می‌دادم اما این وسط کسی که گیر افتاده بود من بودم.

منی که دیگه نمی‌تونستم اعتراف کنم دلم همیشه گیر بوده حتی با وجود انکارهام! منی که تشنه فهمیدن گذشته‌ام. من گیر کردم اما کسی نمی‌فهمه. آریان گفته بود روش حساب کنم اما خودش روی من حساب نمی‌کرد. من گیر افتادم اما نمی‌تونم روی هیچکس حساب کنم.

- مادرت نگرانته.

بی‌حرف بلند شدم. مادرم هم روی من حساب نمی‌کنه و یه چیزهایی رو ازم مخفی می‌کنه. من گیر افتاده، روی هیچکس نمی‌تونم حساب کنم. کیفم رو که از قبل روی مبل گذاشته بودم برداشتم و رفتم. صدای قدم‌هاش پشت سرم می‌اومد. مسیر زودتر از چیزی که فکرش رو می‌کردم به آخر رسید یا شاید هم من زیادی توی افکارم غرق بودم. کلید رو بیرون کشیدم و در رو باز کردم. در بسته شد و اشکم ریخت و من گیر افتاده، روی هیچکس نمی‌تونم حساب کنم.

مهندس برزین برگشته بود شرکت و من باید میرفتم ببینمش. بعد از دو ساعت تلاش موفق شدم نفس رو راضی کنم بیاد پیش مامانم. مامان خوشحال بود از بودن نفس و متعجب بود از منی که صبح دیر رفته بودم دنبال نفس و دیشب دیر برگشته



بودم خونه و من فقط به یه لبخند کمرنگ قناعت کرده بودم. بابا هم زیرچشمی نگاهم می‌کرد اما چیزی نمی‌گفت و سرش به روزنامه گرم بود.

خانم شمس با دیدنم لبخندی زد و بلند شد اما به مرور لبخندش کمرنگ شد.

- سلام مهندس خوبین؟ رنگتون پریده انگار!

لبخند کمرنگی زدم.

- چیزی نیست قهوه خوردم با معده خالی. مهندس برزین اومده؟

- بله رفتن پیش بچه‌های نقشه کشی.

سری تکان دادم و راه اتاقم رو پیش گرفتم.

- بهشون بگو بیان اتاقم.

در رو باز کردم و با دل‌تنگی به اتاقم نگاه کردم. دلم برآش تنگ می‌شد. روی ست دوست داشتیم نشستیم و به گلدان یاسم نگاه کردم. لبخند رو لبم خشک شد و یاس‌های عزیزم رو تار دیدم. دلم برای باباحاجی تنگ شده بود.

صدای در بلند شد و متعاقبا برزین وارد شد. برای یه لحظه با دیدنش هنگ کردم. ترکیه بهش ساخته بود انگار. پوستش عجیب برنزه شده بود و لباسش کم بی شباهت به مدل‌های معروف ترکی نبود.

- با من کاری داشتی؟

سری تکان دادم و دستم رو به سمت مبل گرفتم. قیافه‌ای برآم گرفت و نشست. خنده‌ام گرفت. نمی‌دونم چرا از همون اولین دیدار خصمانه باهام رفتار می‌کرد. برج ثمن تقریباً تموم شده بود و کارهای تثبیتش رو انجام دادیم. بعد از تقریباً یک ساعت گفتگو و تکمیل کارتابل کارمون تموم شد و برزین رفت. کش و قوسی به خودم دادم و رایانه رو خاموش کردم. دوباره نگاهی به اتاقم انداختم. دلم برآش تنگ می‌شد.

- می‌تونم رئیس رو ببینم؟

خانم شمس سرش رو انبوه کاغذهای جلوش بلند کرد و با صدایی آروم گفت:

- والا ایشون بعد از یه هفته به موقع اومدن سرکار اما نه می‌ذارن تلفنی وصل کنم نه کسی رو بفرستم تو. مهندس برزینم خواست خودش بره تو اما رئیس تقریباً پرتش کرد بیرون. حتی منم دعوا کرد.

نفسم رو کلافه دادم بیرون.

- می‌شه این دفعه رونادیده بگیری و بذاری برم تو؟ قول میدم تو رو دعوا نکنه.

چینی به ابروش داد

- آخه اگه... .

- همه چیز پای خودم. تو فقط کارات رو انجام بده و به این‌ور نگاه نکن. باشه؟

زورکی لبخندی زد و سرش رو تگون داد. دلم برای تو هم تنگ می‌شه.

تقهای به در زدم و بدون منتظر شدن وارد شدم. هوای ابری، خاموشی چراغ و فضای تیره اتاق احساس نفس تنگی بهم می‌داد. آریان سرش رو روی میز گذاشته بود و موهای مشکی درهمش وسوسه برانگیز شده بود. دستم به سمت کلید برق رفت. آریان سرش رو بلند کرد و چشماش رو نیمه باز کرد و با لحنی عصبی گفت:

- نگفته بودم کسی وارد اتاقم نشه حتی خودت؟

هنوز من رو ندیده بود انگار. تا نزدیکی میزش جلو رفتم تا بلاخره چشمش به نور عادت کرد و من رو دید. چند بار پلک زد و بعد از جاش بلند شد. عصبانیتش جاش رو به تعجب داد.

- تو این‌جا چیکار می‌کنی؟

پرونده ای که دستم بود رو روی میز گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.



- کار من با برج ثمن تموم شده رئیس. می‌خوام از این جا برم.
- از بهتش بیرون اومد و اخم کمرنگی بین دو ابروش نشست.
- یعنی چی که بری؟
- فعلا نمی‌تونم کار جدیدی قبول کنم. یه مرخصی طولانی مدت می‌خوام. احتمالا بخاطر آشناییتون با پدرم می‌تونین این لطف رو در حقم بکنین.
- میز رو دور زد و توی دو قدمیم ایستاد. لحنش شده بود مثل اون وقت‌ها که فقط جناب رئیس بود و بس!
- می‌فهمی چی داری می‌گی؟ من بهت مرخصی نمیدم. اصلا چی شده که به فکر مرخصی افتادی؟
- خسته‌ام رئیس و می‌خوام برای یه مدت از همه چیز دور باشم. میرم اصفهان پیش داییم و از همون جا هم اگه نیازی بود به پروژه یاس کمک می‌کنم. در مورد نفس هم دیروز یه خانومی با خونه تماس گرفتن و گفتن یه پرستار پیدا کردن و بهتون زنگ زدن اما انگار شما پیگیری نکردین. من شمارشون رو روی کاغذ نوشتم و روی میز تلفن گذاشتم. من وظایفم رو انجام دادم و الان ازتون درخواست مرخصی دارم. اگر امکانش نیست مشکلی هم نیست. استعفا میدم.
- چشماش با کمی نگرانی بین چشمام دوران می‌کرد. انگار می‌خواست صحت حرفام رو از چشمام بفهمه.
- به خاطر حرفای دیشبه نه؟ می‌دونم زیادی واکنش نشون دادم رها اما تو جای من نیستی. نمی‌دونی دارم چه فشاری رو تحمل می‌کنم. ترس‌های من رو نمی‌دونی. نگرانی‌هام رو نمی‌شناسی. حتی احساس... .
- دستی به موهاش کشید و میز رو دور زد و رفت کنار پنجره.
- فکر کنم دیشب هر دو مون تند رفتیم. بیا فراموشش کنیم و مثل قبل... .



- هیچ چیز مثل قبل نمی‌شه. من بُردم. باید برم یه جایی که بتونم نفس بکشم. آره دیشب تند رفتیم اما برای فراموش کردنش من باید دور بشم از همه‌چی. از خانوادم، از شرکت، از گذشته، از خودم... از تو. باید برم پیش کسی که بتونم باهاش حرف بزنم. با مرخصیم موافقت کن لطفا. من به این تنفس نیاز دارم.

به سمت برگشت درحالی‌که خط اخم دوباره بین ابروهاش نشسته بود.

- پیش کی می‌خوای بری؟

- پدربزرگم. فوت کرده اما هنوزم تنها کسیه که می‌تونم حرفام رو بهش بزنم.

ناراحتی روی چشماش سایه انداخت. جلو اومد. دستش رو با تردید بلند کرد و روی چتری‌هام که کمی بلند تر از قبل بود کشید. سرش رو کمی به سمت کج کرد و با لحنی که تا عمر داشتم یادم نمی‌رفت گفت:

- چرا هربار که حس می‌کنم فاصله‌ی بینمون داره برداشته می‌شه یه آواری بینمون فرود میاد؟

نمی‌دونم چرا پاهام عقب نمی‌کشید. نمی‌دونم چرا نمی‌خواستم نگاهم رو از مشکی چشماش بگیرم. زمان انگار ایستاده بود تا من از پا دربیام درمقابل این نگاه. آریان با کلافگی نفسش رو بیرون داد. لعنتی، چرا آدامس نعنایی داشت برام دوست داشتنی می‌شد؟ من نگاهم از پنجره به کلاغی بود که روی نرده نشسته بود. کلاغ‌ها هم عاشق می‌شن؟!

- می‌خوای مرخصی بگیری بگیر، می‌خوای از همه دور باشی دور باش، می‌خوای درد و دل کنی درد و دل کن اما حق نداری خارج از دیدم باشی.

این لحن محکمی که خواهش توی تار و پودش نهفته شده بود کنار گوشم ل**ب زده شده بود و مگه هوای آذر نباید سرد باشه؟!

- پدربزرگت برات خاص و بی‌بدیل بود رها می‌دونم اما تو حق نداری از من بخوای تلاشم رو نکنم! گفته بودم روم حساب کن. روی بودنم، روی شنیدنم، روی سنگ

صبور بودم، روی... من هستم رها. همیشه. حرف دیشبت داغونم کرد جان نفسم. زندگی خصوصیت فعلا به خودت ربط داره اما همین الانشم خودِ تو به خودت تعلق نداری. من یه اشتباه رو دوبار تکرار نمی‌کنم رها. من دوباره زندگیم رو از دست نمی‌دم. اصلا می‌دونی چیه؟ چه بخوای چه نخوای باید به بودن من عادت کنی.

حرف از عادت می‌زد توی این بی‌فصلگی؟! عادت؟! منی که از اولین دیدار تا همین الان دلیل نبضم رو می‌دونستم چی کار به عادت داشتم؟ دستم رو بلند کردم و روی شونه‌اش فشار دادم تا رهام کنه. نمی‌تونستم نگاهش کنم اما هر چه قدر هم خجالت می‌کشیدم نمی‌تونستم حرفم رو نزنم.

- از بودنت حرف می‌زنی، از این که روت حساب کنم اما خودت چی؟ من ازت چی می‌دونم؟ تو از بیشتر زندگی من خبر داری اما من بعد این همه سال یه بخش کوچیک از زندگیت رو می‌دونم. نمی‌خوام فضولی کنم چون اهلش نیستم. حرف من چیز دیگه‌ست. اگه بنا به اعتماد باید دوطرفه باشه. اگه به بودن باید دوطرفه باشه. می‌دونم که می‌تونم بهت اعتماد کنم اما وقتی تو بهم بی‌اعتماد باشی باعث می‌شه بیشتر ازت فاصله بگیرم ولی اگه تو این رو می‌خوای من حرفی ندارم. بهتره به همین آشناییت نصفه نیمه قناعت کنیم.

به طرف در رفتم اما صداش سرجام نگهم داشت.

- از پدرت قضیه فرهاد رو شنیدم.

دستم رو با عصبانیت مشت کردم. حدس می‌زدم کار بابا باشه اما دلیلش اصلا برام قابل حدس نیست. بابا که از خودش برامون حرف نمی‌زنه چرا باید زندگی خصوصی دخترش رو برای یکی دیگه بگه؟!

- چرا بهت گفته؟

روی مبل نشست و ساعتش رو توی دستش چرخوند. بعد از مدتی سکوت سرش رو بلند کرد. نگاهش غم داشت. تردید داشت اما بالاخره ل**ب باز کرد.

- من ازش خواسته بودم بهم بگه.

با تعجب نگاهش کردم. تنها کلمه ای که از دهان بیرون پرید چرا بود.
اخم کرد.

- چون می‌خواستم بدونم چرا اون عوضی نخواست خوشبخت بشه!

هاج و واج نگاهش کردم. این آریان بود؟!

- بعد از این که شنیدم رفته خارج اومدم پیش پدرت. یه آشنایی از قدیم باهم داشتیم. با هزاربار رنگ عوض کردن ازش راجع به تو پرسیدم. طول کشید جوابم رو بده اما بالاخره گفت. نمی‌دونم تو چه قدر از ماجرا رو می‌دونی و من اصلا نمی‌خوام اولین کسی باشم که راجع بهش حرف می‌زنم.

عصبی از جاش بلند شد و راه رفت.

- چند وقت پیش از یه جایی شنیدم برگشته و داره دنبال تو می‌گرده. وقتی اصفهان بودیم برگشته بود. بابات نمی‌خواست تو دوباره بینیش و ناراحت بشی برای همین دنبالش بودیم که پیدااش کنیم و... .

عصبی پریدم وسط حرفش:

- پیدااش کنین و بدینش دست پلیس آره؟ می‌خواستین بدون این‌که من بفهمم بازم همه‌چیز رو ازم قایم کنین اما فرهاد زرنگی کرد و زمانی که حواستون نبود اومد سراغ من. شب عروسی حامد شک کردین که با اون بودم اما نمی‌تونستین من رو وادار به حرف زدن کنین چون مطمئن نبودین. اصلا شماها کی هستین که دنبالش راه افتاده بودین؟ یه تنه باند مافیا تشکیل دادین؟ مگه فرهاد چی کار کرده؟ من مگه چی کار کرده بودم که باید توی این بی‌خبری دست و پا می‌زدم؟ اصلا بابای من به چه حقی دو سال پیش فرهاد رو مجبور کرد از کشور بره؟ چرا نداشت بینمش؟ واسه چی همش آیه‌ی یاس تو گوش فرهاد می‌خوند و می‌ترسوندش؟



به سمت اومد و خواست دستم رو بگیره اما عقب کشیدم. آهی کشید و ناراحتی توی صدایش موج زد.

- پس خیلی از ماجرا رو نمی‌دونی!

- تو بهم بگو که بدونم.

- من نمی‌تونم باید بابات بهت بگه. فقط این رو بدون که قضیه پیچیده‌تر از تمام چیزهاییه که تا حالا شنیدی.

سری تکون دادم و مصمم نگاهش کردم.

- باشه میرم از خودش می‌پرسم که چرا زندگی من رو بهم ریخت.

به سمت در رفتم. عصبی بودم. بابا با آریان همدست شده بود که نذاره من فرهاد رو ببینم. سین جیم کردن‌هاشون هم به خاطر همین بود. دستگیره‌ی در رو که فشردم صدایم کرد. سعی کردم آروم باشم. همش تقصیر بابا بود و به آریان دخلی نداشت. نگاهش غمگین بود. سر به زیر دهانش چندبار باز و بسته شد اما چیزی نگفت. آخر سر سرش رو بلند کرد و لبخند تلخی زد.

- برو به سلامت!

وقتی برای تحلیل رفتارش نبود. سریع از شرکت خارج شدم و شماره‌ی بابا رو گرفتم اما خاموش بود. زنگ زدم خونه زهرا خانم گفت خونه نیست. سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت خونه. بلاخره که می‌اومد. این همه مدت من رو بازی دادن. این همه مدت من رو هیچ شمردن. حالا وقت جواب دادن بود. این‌دفعه دیگه پا پس نمی‌کشم.

گوشیم زنگ خورد و نگاهم به شماره‌ی ناشناس افتاد. ذهنم به تکاپو افتاد. حرف کشیدن از فرهاد قطعا راحت‌تر از بابا بود. هنوز الو نگفته، صدای هق هق بلندی توی گوشی پیچید. با تعجب گوش دادم. صدای فرهاد نبود.

- تو کی هستی؟

صدای هق هقش هر لحظه بلندتر می‌شد.

- رها حالم بده. تورو خدا بیا پیشم.

ماشین رو نگه داشتم و با تردید گفتم:

- شیدا تویی؟

- سرم داد زد رها. من رو زد. گفت برگردم به همون قبرستونی که ازش اومدم. می‌گفت این بچه، بچه‌ی اون نیست. حالم بده رها. تورو خدا بیا پیشم. من کسی رو ندارم.

دستم مشت شد روی فرمان و دلم سوخت از سرنوشتش و لعنتی فرستادم به باعث و بانیش. صحبت با بابا می‌تونست بمونه برای بعد.

- آدرس رو بده شیدا. الان میام پیشت.

اطراف پارک تقریباً خالی بود اما روی یه نیمکت زیر درخت کاج یه دختر مچاله شده نشسته بود. سریع به سمتش رفتم و دستم رو گذاشتم رو شونه‌اش. با وحشت سر بلند کرد و نگاهم کرد. صورتش از فرط گریه سرخ شده بود و رد انگشت روی گونه راستش دهن کجی می‌کرد.

- اومدی رها؟ بدبختیم رو می‌بینی؟ اصلاً از من بدبخت‌تر دیدی؟ کسی که یک سال عمرم رو پاش گذاشتم تو صورتم داد زد ازم متنفره. که این بچه مال اون نیست. که من دختر بدی‌ام. گفت هیچ‌وقت دوسم نداشته و به خاطر پول بابام اومده نزدیکم. از شدت ضعف کنار خیابون افتادم اما اون رفت. زندگیم رو نابود کرد و رفت. من بدبختم. احمقم. یه عاشق بدبخت احمقم.



خودش رو توی آغوشم پرت کرد و صدای گریه‌اش تو فضای خالی اطراف پیچید. بغض کرده بودم اما اگه گریه می‌کردم نمی‌تونستم آرومش کنم. حتی الانش هم مطمئن نبودم بشه آرومش کرد. کمرش رو نوازش کردم و گفتم:

- نمی‌گم گریه نکن چون دنیای ما دخترا با گریه آروم می‌شه ولی الان وقت گریه نیست. وقت ضعف نیست. باید قوی باشی. باید بهش بفهمونی درموردت اشتباه کرده. کاری کنی از کرده‌اش پشیمون بشه. اولین قدم اینه که برگردی پیش خانوا...

خودش رو کشید بیرون و عصبی گفت:

- من بر نمی‌گردم. اگه باید ازش انتقام بگیرم به تنهایی این کار رو می‌کنم. راست می‌گی الان وقت گریه‌ی من نیست. کاری می‌کنم اون به گریه بیفته و التماس رو بکنه.

- شیدا تو الان...

دستش رو توی جیب شلوارش کرد و گوشیش رو بیرون آورد. درحالی که دنبال چیزی می‌گشت با حرص و عصبانیت گفت:

- نمی‌دونم چه جوری اما کاری می‌کنم تاوان کاراش رو پس بده.

لرزون گوشی رو به دستم داد و باز بغض کرد.

- ببینش. می‌خوام ببینیش که فکر نکنی من زیادی احمقم. خوشگله نه؟ همین پسر با حرفای رویابیش دل من رو لرزوند. یک سال تمام دلم رو لرزوند. خرم کرد. چی کار می‌کردم وقتی با نگاهش جادوم می‌کرد و من اولین تجربه‌ام رو داشتم لمس می‌کردم. هنوزم باورم نمی‌شه باهام این‌کارو کرده.

دوباره به حق افتاد و سرش رو بین دستاش گرفت من اما... من اما... من اما...

گوشی از بین دستم افتاد زمین. دستم گلوم رو چنگ زد تا بتونم راحت تر نفس بکشم. هوا بود اما نبود. نفس بود اما نبود. اشک توی چشمم بود اما...

این مردی که با لبخند توی گوشی، شیدا رو بغل کرده بود و لبخند می زد کی بود؟! واقعا کی بود؟

با دست و دلی لرزون خم شدم و گوشی رو برداشتم. خودش بود. با همون طرح لبخند. حافظه م چرخ می خورد بین تمام خاطراتی که ازش داشتم. حتما با شیدا هم مثل من رفتار می کرده. یا شاید با دخترای دیگه؟ شیدا گفته بود اسمش بهداده. پس اسمی که به من گفته بود هم مطمئنا اسم خودش نبود. به چند تا دختر اسم الکی گفته؟ چند نفر گول ظاهرش رو خوردن؟ به نیمکت تکیه دادم و بی روح به درختی که تعداد کمی برگ داشت نگاه کردم. منم گولش رو خورده بودم؟ بابا چی؟ مامان چی؟ قطره اشکی پایین اومد و من از بین بقیه خوش شانستر بودم یا...!؟

- رها!

گیج به شیدا نگاه کردم که با تعجب نگاهم می کرد. حتما قیافه ام پریشون شده بود. با بی حسی دوباره به درخت مقابلم نگاه کردم. نکته کسی سحر و جادویی به خانوادمون بسته که این همه بلا داره سرش میاد و من چقدر جون سخت شدم که نمی شنم در برابر تمام این ها...

- خوبی رها؟ ببخشید تو رو هم حسابی ناراحت کردم.

سرد گفتم:

- می شناسمش.

و بدنم سرد شد از سرمای شناختنم. بهتر نبود بگم نمی شناسمش؟ من به دانسته هامم دیگه اعتماد ندارم.

- چی؟! تو بهداد رو از کجا می شناسی؟

- یه مدت تو زندگیم بود. شاید داشت گولم می‌زد. حتی الانم تو زندگیمه اما... .
نگاهی به چشمای بهت زده‌اش کردم.
- گفتمی یک سال باهم بودین؟ یعنی این یک سال توی اصفهان بوده؟
چند بار پلک زد و آروم گفت:
- می‌اومد و می‌رفت. می‌گفت کارش تهرانه اما تو از کجا می‌شناسیش؟ نکنه... .
دستش رو روی دهنش گذاشت و چشماش پر از اشک و ناباوری شد. آره. نکنه...
نکنه کارش همین باشه! نکنه رسمش گول زدن باشه. نکنه کاری که ازش حرف
می‌زد همین بود.
- تو... تو باهاش چه نسبتی داشتی؟
- نگاهی به رنگ پریده‌اش کردم. منم سردم بود. شاید رنگ منم پریده بود در برابر
اعتمادی که از دست رفته بود.
- نامزدم بود... .

(گذشته)

- در حال رد شدن نگاهم به ویتترین طلا فروشی افتاد. لبخندم روی تمام صورتم
نشست. رو به فرهاد که دو قدم ازم عقب‌تر بود گفتم:
- وای این رو ببین. خیلی شیک و قشنگه.
- فرهاد دست‌هاش رو که کلی ساک و کیسه بهش بود بالا آورد و نق زد.
- رها دیگه دستام جا نداره. بیا بریم دارم از کت و کول می‌افتم. دوباره میایم بعد
هر چه قدر خواستی طلا بخر برای خودت.
- اخم کردم.



- کی گفته می‌خواهم برای خودم بگیرم؟ اصلا من رو بگو دارم نظر تو رو می‌پرسم. همین‌جا وایستا تا بیام.

دو تا ساکی که دستم بود رو انداختم گردنش و به چهره‌ی تو هم رفتش توجهی نکردم. رفتم داخل مغازه و خریدم چیزی که چشمم رو گرفته بود. بدون نگاه کردن بهش راه افتادم و به سمت ماشین رفتم.

- رها آروم برو. من رو با چیزی اشتباه گرفتی نکنه؟

- راه بیا غر نزن. همش چندتا کیسه‌ست دیگه.

با غرغر کیسه‌ها رو گذاشت عقب ماشین و خودش رو ول داد روی صندلی.

- آخیش کمرم داشت می‌شکست. چقدر خرید می‌کنین شما خانوم‌ها! امروز کل بازارم خرید کنین باز فردا میان خرید.

چشمام رو ریز کردم.

- خانوم‌ها؟ مگه تا حالا با چند تا خانوم رفتی خرید؟

دستپاچه گفت:

- تو فیلما دیدم بابا. اصلا پاساژگردی از مشخصات بارز خانوم‌هاست!

خواست ماشین رو راه بندازه که دستم رو روی دستش گذاشتم. جعبه‌ی کادویی رو روبروش گرفتم و لبخند زدم. با تعجب ازم گرفتش و تکونش داد.

- بمبه؟ یا از این عروسکاست که زرتی می‌پره بیرون؟ نکنه شوکره؟

با مشت کوبیدم به بازوش.

- برو پدر جدت رو مسخره کن.

- نیست که تا حالا برام کادو نخریده بودی اینه که فکر می‌کنم دارم خواب می‌بینم. بوسم کن ببینم خواب نیستم.



- گونه‌ای که جلو آورده بود رو با مشت‌م مزین کردم و گفتم:
- خیلی بدی فرهاد. تازه یه ماه از محرمیت‌مون گذشته. توقع داری قبلش کادو بارونت کنم؟
 - با خنده گفت:
 - نه بانو از شما به ما زیاد رسیده! حالا چی هست؟
 - خودت بازش کن.
 - زیرلب چیزی رو زمزمه کرد و بالا رو نگاه کرد.
 - چی داری میگی؟
 - دارم اشهدم رو می‌خونم.
 - با حرص اومدم بزمنش که کف دستاش رو آورد جلو.
 - غلط کردم بابا آخه ذوق زده‌م گفتم شاید از شدت ذوق بشتابم به اون‌ور.
 - کادو رو که باز کرد. لبخند رو لبش نشست. حالتش کاملاً عوض شد. زنجیر الله رو بیرون کشید و مقابل صورتش گرفت.
 - این... این خیلی خوبه رها. تا حالا کسی بهم همچین چیزی نداده بود.
 - با لبخند نگاهش کردم.
 - قابلی نداشت.
 - مرسی رها. فوق العاده‌ست. حس خوبی بهم میده.
 - قفلش رو باز کرد و به گردنش بست.
 - قول میدم هیچ‌وقت درش نیارم.
 - خم شد و پیشونیم رو بوسید.



- نمی‌دونم چه جوری باید خدا رو شکر کنم که تو رو سر راهم قرار داد. اگه تو نبودی من توی زندگی قبلیم هنوز داشتم دست و پا می‌زدم. مرسی که نجاتم دادی.

- هنوز هم نمی‌خواهی منظورت رو واضح بگی آقای فرهاد خان؟

تک خنده ای زد.

- کیفیت اِچ دیش چند وقت دیگه میاد تو بازار رها خانم. صبر داشته باش.

ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم. خیره به الله دور گردنش که توی نور می‌درخشید، اضطرابم رو دور کردم. فرهاد نمی‌تونه آدم بدی باشه و من برای اثبات این قضیه صبر می‌کنم.

(حال)

اشتباه می‌کردم. یه عمره که اشتباه کردم. فرهاد آدم بدی نبود؟! من فکر می‌کردم فرهاد آدم بدی نیست و می‌خواستم به خاطر اثباتش صبر کنم و حالا به اسم بهداد کنار شیدا عکس انداخته بود؟!

از جام بلند شدم و راه افتادم. نمی‌دونم باید کجا برم اما باید پیداش کنم. چیزی که ازش حرف می‌زد گول زدن دخترای مردم بود آره؟ حتی منم گول زده بود. اون روز دروغ می‌گفت که مجبور به رفتن شده.

حتما از بابا کلی پول گرفته بود و باز رفته بود سراغ یکی دیگه! پس حالا چرا برگشته؟ چرا باز می‌خواد گولم بزنه؟ اون چیزی که آریان و بابا می‌خواستن راجع بهش بگن و من رو ازش دور نگه دارن پس همین بوده! خدا شیدا رو سر راهم قرار داد که دستش رو بشه. این دفعه دیگه گول چشمای خاکیش رو نمی‌خورم.

- کجا میری رها؟ صبر کن.



شیدا نفس زنان بهم رسید. هم متعجب بود هم ناراحت. دستش رو گرفتم و با لحنی مطمئن گفتم:

- ما پیداش می‌کنیم حتی اگه زیر سنگ هم رفته باشه. بهت قول میدم که می‌تونی انتقامت رو ازش بگیری.

- ازش آدرس یا شماره‌ای داری؟

- قراره باهام تماس بگیره. زمانش رو نمی‌دونم. تو هیچی ازش نداری؟

با ناراحتی سر تگون داد و گفت:

- امروز که دیدمش رفته بودم کافی شاپ دوستش که آدرسش رو قبلا داشتم. دو روزه صبر کردم جلوش تا اومد. بعد از این که تحقیرم کرد رفت. دیگه حتی بعید می‌دونم اون جا هم برگرده.

- ولی باز خودش یه امیده. مگه نمیگی دوستشه؟ شاید یه آدرسی چیزی ازش داشته باشه!

چشماش برق زد.

- آره راست می‌گی. بیا الان بریم پیشش.

- ماشینم اون ور پارکه. امیدوارم قبل از این که ببنده برسیم. آدرس رو حفظی؟

- تقریبا آره.

- پس زود باش.

هر دو دویدیم. پارک هنوز خلوت بود و هوا عجیب سوز داشت. از پارک گذشتیم و ماشین روبه‌رومون بود. شیدا دوید سمت صندلی کمک راننده و من تا خواستم در رو باز کنم، صدای جیغ شیدا بلند شد.



سرم رو به سمتش گرفتم و دیدم مرد نقاب‌داری یه دستمال جلوی دهان شیدا گرفته و شیدا داره تقلا می‌کنه. وحشت زده خواستم به سمتش برم اما محکم احاطه شدم بین دستانی تنومند و دستمالی جلوی دهانم گرفته شد.

تقلاهام بی فایده بود میان پنجه‌های قوی و بیهوش کننده‌ای که من رو به سیاهی می‌کشوند.

در یک بی‌وزنی مطلق، پلک‌هام روی هم افتاد و فرهاد دقیقا کی بود؟!

دنیا آرام و آرام داشت رنگ می‌گرفت اما سفید نه... سیاه هم نه. سرم از شدت درد درحال انفجار بود و دنیا رو به خاکستری می‌رفت. انگار کسی داشت توی سرم بلند طبل میزد و از شدت کوبش بی‌امانش، گوش‌هام پر نبض می‌زد و درد سرم رو تشدید می‌کرد.

چشمانم رو آرام باز کردم اما اطرافم رو تاریک دیدم. سرم به شدت تیر کشید و قطره اشکی از شدت درد از گوشه چشمم بیرون ریخت و گرمای اشک، گونه‌ی یخ زده‌م رو به چالش کشید. چالشی که باعث شد به خودم پیام و بفهمم این‌جا اصلا جای آشنایی نیست، اصلا...

خواستم تکانی به خودم بدم که حس کردم مثل پروانه دورم پیله بسته شده. کم کم چشمام شفاف شد و دیدم طنابی رو که دور دست و پام بسته شده بود. چشمام دقیق‌تر اطرافم رو کاوید. گوشه‌ی اتاقی تاریک و نمور افتاده بودم و سرما تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود و سردرد داشت امانم رو می‌برید و به شدت احساس ضعف می‌کردم.

خدایا من این‌جا چی کار...

توی دلم هینی کشیدم و با وحشت شروع به تقلا کردم و بلاخره گرمای خون رو که توی رگ‌هام به جنبش افتاده بود حس کردم.

- کسی اون جا نیست؟

صدام گرفته بود. بیشتر از حد انتظار گرفته بود و ترس تمام و جودم رو پر کرده بود. بازهم تقلا کردم دستم رو باز کنم اما گرهی طناب، کورتر از گرهی زندگی من بود. اتفاقات توی پارک با سرعت از حافظه‌م عبور کردن و لعنت به فرهادی که بود و نبودش زندگیم رو به تباهی می‌کشوند و بیچاره شیدا!

با وحشتی مضاعف چشم چرخوندم و بلند داد زدم:

- شیدا! شیدا کجایی؟ کسی تو این خراب شده نیست؟

سوزش دستام هم من رو از تقلا بازداشت. حماقت کرده بودم. باید زنگ می‌زدم پلیس. من که فرهاد رو نمی‌شناختم. نمی‌دونستم چه جونوریه. اگه بلایی سرشیدا آورده باشن چی؟ خدای من بچه‌ش! جوشش اشک توی چشمم سر دردم رو بدتر کرد و حالت تهوع بهم دست داد. اشک‌هام دونه به دونه سُر خوردن و روی شالی که دور گردنم افتاده بود ریختن. حماقت کردم. فرهاد عوضی‌تر از چیزی بود که فکرش رو می‌کردم.

سرم رو چرخوندم که ببینم پنجره یا منفذی توی این مخروبه هست که چشمم به چیزی توی گوشه‌ی دیگه افتاد. با ضعفی عجیب بدن دردناکم رو به اون سمت کشوندم. با دیدن کاپشن شیدا ذوق کردم اما... چرا این قدر کوچیک بود؟ هنوز بهش نرسیده بودم که خشک شده از تقلا افتادم. فقط کاپشنش بود. پس خودش کجاست؟

بلند داد می‌زدم. صدام خش برداشت اما از فریاد دست نکشیدم. هیچ‌کس جوابم رو نمی‌داد. انگار واقعا هیچ‌کس اون جا نبود. انگار تنها ولم کرده بودن تا بمیرم. آره، این جوریه بهتر بود. می‌مردم و نمی‌دیدم آینده‌ای رو که بدبختی داشت پشت بدبختی. من راضی‌ام به این مرگ. راضی‌ام به راحت شدن. به خدا که راحت می‌شم از این جهنمی که هر روز آتیشش بیشتر شعله می‌کشد به زندگیم.



فقط دلم برای مامان تنگ می‌شه و حامد و مریم، دایی و خانوادش، دلم برای بابا هم تنگ می‌شه و حتی برای نفس. اشکام می‌باریدن و من سبک‌تر می‌شدم از حجم زنده بودن. لازم بود به خودم یادآوری کنم که دلم برای آریان هم تنگ می‌شه؟ شاید بیشتر از همه.

چشم‌های خشکم رو بستم. می‌تونستم این دقایق آخر برای خودم باشم. می‌تونستم رویا پردازی کنم. می‌تونستم خودم رو تصور کنم. زندگی خوبم رو تصور کنم با... هق‌هق خاموشم ذهنم رو بهم ریخت. من حتی نمی‌تونم رویای آریان رو هم داشته باشم. سر سنگینم روی شونه‌م افتاده بود و نفس‌هام سنگین شده بود. آخر خط بودن یعنی همین؟

از همه دور می‌شوم

نقطه‌ی کور می‌شوم

زنده به گور می‌شوم

باز مقابلم تویی...

صدای ضربه‌هایی مبهم می‌اومد. صدای قدم‌هایی که انگار عجله داشتن. رها می‌گفتند و من انگار قرار نبود که رها بشم. در اتاق باز شد و نور چراغ قوه توی چشمم افتاد. چشمم رو بستم و سرم رو برگردوندم. از شدت ضعف، نایی برای حرف زدن نداشتم و این ضعف زیادی عجیب بود و خدایا... شیدا کجاست؟

- این جاست قربان!

صدای قدم‌ها بیشتر شد و نور جلوتر اومد. چشم‌هام رو آرام باز کردم. نگاهم به شخصی که جلوم بود افتاد. لباس پلیس تنش بود. نگاهم آرام آرام بالا اومد. نور روبه‌روم بود و چشمم رو می‌زد اما می‌خواستم ناجیم رو ببینم.

با چشمی نیمه باز سرم رو بلند کردم و صورتش رو دیدم و انگار زمان ایستاد، دنیا ایستاد و قلبم برای لحظه‌ای تپیدن رو فراموش کرد!

دستش رو روی زانوم گذاشت و ل**بهای خشکش رو تکان داد.

- خدای من... خوبی رها؟

با چشم‌هایی گرد شده نگاهش کردم. باورم نمی‌شد. این صورت، این آدم توی لباس پلیس چی کار می‌کرد؟!

سریع طناب دورم رو با چاقو باز کرد و مچ دستان زخمیم رو گرفت و نوازش کرد. چشم‌هاش غمگین‌ترین چشمی بود که توی عمرم دیده بودم. سرش رو زیر انداخت و لبش رو گزید اما من دیدم نم اشکی رو که توی چشم‌هاش نشست و ناباور نگاهش کردم. سرم رو با گیجی تکان دادم و این بار نوبت من بود اشک مهمان چشم‌هام بشه. سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد. چیزی توی چشم‌هاش شکست و من شکستن این مرد رو جلوی چشم‌هام دیدم.

- چرا حرف نمی‌زنی؟ حالت خوبه؟ چیزیت نشده؟

مگه چیزی هم می‌تونستم بگم؟ مگه حالم برای خودم قابل تشخیص بود وقتی محال‌ترین تصویر زندگیم جلوی چشم‌هام بود.

- حرف بزن رها! داری دیوانه‌م می‌کنی!

دیوانه؟ داشت دیوانه می‌شد و من مگه فاصله‌ای با جنون داشتم؟ این همه سال نفهمیدم. حتی به رفتارهای مشکوک این چند وقتش هم شک نکردم. حتی یک درصد هم تو باورم نبود که این مرد، می‌تونه پلیس باشه!

نگاه اشک‌آلودش رو مستقیم بهم دوخت. نگاهش دنیایی غم داشت اما می‌خواست خودش رو جدی نشون بده.

- حرف بزن. خوبی؟

دهانم رو باز کردم که صدایش کنم اما هیچی نتونستم بگم. انگار دایره‌ی لغاتم به کل پاک شده بود. عین ماهی دهنم باز و بسته می‌شد و نگاه مرد روبروم بی‌قرارتر.



- نصفه جونم کردی رها. تورو خدا حرف بزن.

سمت سربازی که پشتش بود فریاد زد:

- پس این آمبولانس لعنتی چی شد؟

سرباز دست و پاش رو گم کرد از شدت فریادش!

- قربان تو راهه. آخه این جا دور افتاده‌ست مرکز اورژانسی نیست.

سرش با کلافگی به سمت منی که هنوز بهت زده نگاهش می‌کردم چرخید. دست لرزانش رو بلند کرد و روی گونه‌م گذاشت. دستش سردتر از من یخ زده بود. صدایش بغض داشت و این بغض بهش نمی‌اومد. به خدا که نمی‌اومد.

- جون هر کی که دوست داری یه چیزی بگو.

سرش رو به پیشونی‌ام و من قطره‌ای رو که روی پیشونیم افتاد؛ حس کردم. من اشک این مرد رو به چشمم دیدم و اشکم چکید.

- حرف بزن رها. حرف بزن. بهت قول داده بودم مراقبت باشم اما نتونستم. منو ببخش.

دست لرزونم رو بلند کردم و روی گونه‌ی زبرش گذاشتم. نگاهم لرزید و اشکم رقصید اما دلم عجیب آروم شده بود. اومده بود که مثل قهرمان قصه‌ها نجاتم بده.

چشم‌های ناتوانم رو به گوی‌های تیره و نمدارش دوختم و با تمام دلتنگیم اسمش رو صدا زدم.

هیچ وقت نه این قدر آروم، نه این قدر دلتنگ و نه این قدر دخترانه صدایش نرده بودم.

- بابا... .

(گذشته)

مدرک دیپلمم رو توی دستم گرفتم و خوشحال توی باغ دویدم. با کلی چرب زبانی باباحاجی رو کشوندم تهران و قرار بود امشب برام جشن بگیرن. لوس بار اومده بودم و قبولش داشتم اما پشت این درخواستم فقط دورهم بودنمون بود.

آخرین باری که همه دورهم جمع بودیم سالگرد ختم شوهرخاله پروین بود و این قدر غصه دار بودیم که چیزی ازش نفهمیدم. دیپلمم بهانه شد برای شب نشینی و حالا همه توی خونمون جمع شده بودن و منتظر بابام بودم تا کیکی که خودم برای اولین بار درست کرده بودم رو بیارم.

- رها باباجان بیا تو می‌خوایم شام بخوریم.

به باباحاجی نگاه کردم و گفتم:

- می‌شه چند لحظه دیگم صبر کنیم؟ آخه دیشب که با بابا حرف زدم گفت خودش رو می‌رسونه.

عباش رو دورم پیچید و با مهربونی گفت:

- دایی پندارت خسته‌ست بابا جان. می‌دونم منتظر پدرتی اما... .

- اما نداره باباحاجی من امشب می‌خوام بابا پیشم باشه و کیک رو باهاش ببرم. آهی کشید و شونه‌م رو به آرامی فشرد.

- پس بیا شام رو بخوریم. کیک برای بعد شام.

نگاهم به در کشیده شد اما هیچ نوری از زیرش بیرون نزد. نا امید از اومدنش همراه باباحاجی داخل رفتم. شام در سکوت من و پرحرفی‌های حامد و پدرام گذشت. دو ساعت از شام می‌گذشت و از چهره‌های خسته همه معلوم بود که فقط به خاطر من بیدار موندن. با ناراحتی به مامان گفتم که کیک رو بیاره. پیشونیم بوسیده شد و من چاقو به دست، بغضم رو عقب زدم و خواستم کیک رو ببرم که صدای چرخش کلید توی قفل من رو مثل تیر از کمان رها کرد.



توی آغوش بابا اشکم چکید و زیر لب گفتم:

- خیلی دیر کردی بابا. فکر کردم دیگه نمیای!

دستش با مکث روی سرم نشست و با لحن مهربان و صد سال یکبارگی گفت:

- بهت قول داده بودم پیام بپیشت. هیچ چیز نمی‌تونه از دخترم مهم‌تر باشه.

سرم رو بلند کردم و امیدوار نگاهش کردم.

- یعنی من برات مهمم؟

- چرا سوالی می‌پرسی که جوابش واضحه؟

با ذوق خندیدم و بیشتر توی آغوشش فرو رفتم.

- منم دوست دارم بابا.

(حال)

صدای اعصاب خردکنی بالای سرم می‌اومد. دلم نمی‌خواست چشمم رو باز کنم اما اون صدا بدجوری مزاحمم بود. آروم که لای پلکم رو باز کردم، صدای جیغی اومد و بعد حضور کلی آدم رو بالای سرم احساس کردم. صداها به مرور واضح شدن و اول از همه منبع اون صدا رو تشخیص دادم.

- دختره‌ی ورپریده زدی ماه عسل من رو خراب کردی حالا عین خرس خوابیدی؟
پاشو این قدر من رو حرص نده دیوونه!

صدای گرفته‌م به سختی به گوش خودم رسید.

- شماها کی اومدین؟

باز دوباره فین فینش راه افتاد و حامد بالاخره زنش رو ازم دور کرد.

- پریشب رسیدیم. خواستیم سورپرایزت کنیم که تو از مون جلو زدی.

چه جوری جلو زدم؟! چشم‌های خشکم رو روی هم فشار دادم و یادم افتاد آخرین لحظاتی رو که یادم بود. با هول سر جام نشستم و سرگیجه‌ام رو به جون خریدم و دنبال بابا تمام اتاق رو نگاه کردم. نبود.

- بابا کو؟

مامان با چشم‌های اشکیش بغلم کرد و بلند گریه کرد. دلم ریخت. بابام کجا بود مگه؟

- حامد جلو اومد و مامان رو ازم جدا کرد.

- خاله بیا کنار بچه رو ترسوندی. رها حال بابات خوبه. رفته با دکترا صحبت کنه. سرت درد نمی‌کنه؟

- سرم؟ چرا!

- اخم کرد.

- اون ماده‌ای که سه روز باهاش بی‌هوش شدن روی میگرن تاثیر گذاشته و یکم بدترش کرده. چیز خاصی نیست خوب می‌شی.

سه روز بی‌هوش بودم؟! با تعجب به حامد نگاه می‌کردم که در باز شد و بابا اومد تو. هیچ وقت، هیچ وقت و هیچ وقت تا این حد از دیدن بابام خوشحال نشده بودم. اشک نیش زد به چشمم و دلم آغوش پدری رو می‌خواست که غم چشم‌هاش لحظه‌ای از خاطر من کنار نمی‌رفت. بی‌تابیم رو انگار حس کرد؛ جلو اومد و محکم بغلم کرد. یادم نیست آخرین باری رو که توی بغل بابام گریه کردم. آرامش هجوم می‌آورد ستم و من لبریز از حس بودنش و خدا می‌دونه من چقدر محتاج این بودن بودم.

با بغض گفتم:



- بابا من... .

- حرف می‌زنیم رها. بذار حالت بهتر بشه اون وقت یه شب تا صبح توی آلاچیق با قهوه می‌شینیم و با هم حرف می‌زنیم.

دلم رفت برای این لحن خسته و نگاه غمگین.

- هر چی تو بگی بابا.

صدای گریه‌ی آروم مامان پس زمینه‌ی لبخند بابا بود. احمقانه‌ست اما من توی این وضعیت احساس خوشبختی می‌کنم.

- فقط بابا قبل از این که دیر بشه باید راجع به یکی بهتون بگم.

- کی؟

- شیدا! وقتی من رو گرفتن اونم با من بود ولی وقتی به هوش اومدم اون اون جا نبود. پیداش کردین؟

اخمش درهم رفت. نگاه عجیبی بهم انداخت و گفت:

- در مورد اون هم بعدا حرف می‌زنیم.

- آخه بابا اون دختر حا... .

- حرف می‌زنیم رها. فعلا استراحت کن تا بهتر شی.

دختر حرف گوش کنی شدم برای پدر پلیسم! هنوز هم باور وجود بابا توی لباس پلیس برام سخت بود اما وقتی پازل گذشته رو کنار هم می‌ذاشتم می‌شد به یه نتایجی رسید. لبخندی به چشم‌های نگران مامان و مریم زدم و اجازه دادم مسکن کار خودش رو بکنه.

قاشق رو توی ظرف پرت کردم و صورتم اتوماتیک جمع شد.

- اه مامان خیلی بی مزه ست!

مامان پروانه قاشق رو برداشت و سمت دهنم گرفت و با بغض گفت:

- بخور بچه حرف نزن. اون عوضی ها سه روز بی هوش نگهت داشتن و هیچی بهت ندادن. تو خودت رو نمی بینی که چقدر ضعیف شدی رها. مسعود که پیدات کرد می گفت رنگ به رو نداشتی.

یهو براق شد سمتم و آمرانه گفت:

- واسه من طاقچه بالا نذارها. دهن مبارک رو باز کن و بخور که اعصاب برام نمونده تو این چند روز!

قاشق رو ازش گرفتم و ل**ب برچیدم.

- وا مامان من فقط گفتم بی مزه ست چرا همچین می کنی؟ من عادت به سوپ های زهرا خانم دارم ولی چشم به خاطر اعصاب نداشته ی شما هم که شده تا تهش رو درمیارم.

پس گردنی ای حواله ام کرد.

- من رو مسخره نکن بچه. بخور زودتر منم برم به مسعود زنگ بزنم ببینم چه خبر. خواست بلند شه که دستش رو گرفتم.

- مامان... شما از کی می دونستی؟

لبخند کمرنگی زد و توی جاش جابه جا شد. دستی به روسری گلبهی رنگش کشید و انگار حافظه اش چرخ خورد بین اون روزها.

- از همون اولش. وقتی اومد خواستگاریم دور از چشم بقیه بهم گفت شغل واقعیش چیه بلکه من منصرف بشم اما من مخالفت که نکردم هیچ، کلی هم خوشحال بودم به خاطرش. جوونی بود و هزار تا شور و هیجان. وقتی بابا حاجی فهمید مسعود



پلیسه بهم گفت بیشتر فکر کنم به آینده‌ای که ممکنه تنهایی باشه و تنهایی؛ اما من تو همون نگاه اول... دیگه فضولی این‌جاش به تو نیومده.

من که دست به سینه با هیجان منتظر نشسته بودم، اخم کردم و نق زدم:

- عه ماما جای حساسش بود بگو دیگه!

نگاهش رو از پنجره بیرون داد و آهی کشید.

- مسعود باهام شرط گذاشت. گفت من رو دوست داره؛ اما عاشق شغلشه. گفت تحت هیچ شرایطی نمی‌خواد از شغلش دست بکشه. گفت معلوم نیست چندبار و برای چه مدتی میره ماموریت حتی ممکنه سالم برگرده یا اصلا برنگرده. گفت هرچی که باید می‌گفت و من باز هم پای تصمیم موندم. از این موضوع فقط من و باباحاجی و پندار خبر داشتیم. پندار مخالف بود اما باباحاجی با دلم راه اومد و ما ازدواج کردیم. مسعود پشت برج سازیش قایم شده بود که ماهیتش لو نره و همین‌طور هم شد. همه فکر می‌کردن مسعود یه برج سازه که فقط به فکر کارشه و چون پروژه‌های زیادی دستش بود کسی به مکان و غیب زدناش شک نمی‌کرد. دوستان با معرفتی هم داشت که نداشتن کسی متوجه غیبتش بشه. از استرس و نگرانی تمام این سال‌ها دلم نمی‌خواد چیزی بگم چون همش خونِ دله؛ اما خوشحالم که بلاخره خودش رو باز خرید کرد و اومد کنار ما باشه.

اخم کمرنگش نگاهش رو تیز کرد.

- ولی الان دوباره ازش خواستن توی یه پروژه همکاری کنه.

با شک پرسیدم:

- همین قضیه فرهاد؟

سری تگون داد و بلند شد.



- خودش می‌خواست باهات حرف بزنه امشب اما باز هم مجبور شد بره. قول داده که بهت بگه. رها، بابات یه ظاهر سخت داره که همه با این ظاهر می‌شناسنش اما اگه درونش رو ببینی می‌تونی ماهیت تمام رفتارهای این سال‌هاش رو بفهمی. شناختن بابات سخت نیست فقط یکم چشم بصیرت می‌خواد و من می‌دونم دختر من واقع بینه.

در که بسته شد پرسه زدم توی گذشته. راست می‌گه مامانم. بچه که بودم حس می‌کردم پشت چشم‌های همیشه سرد و خالی بابا یه چیزی هست که هیچ‌وقت درکش نمی‌کردم و به مرور ندیده گرفتمش اما الان شاید بتونم بفهمم که چی توی چشم‌هاش بوده. فقط باید از نزدیک ببینمش. جالبه. واقعا جالبه که من تازه می‌خوام بفهمم پدرم دقیقا چطور آدمیه و جالب‌ترش اینه که نمی‌تونم تشخیص بدم مقصر این ندونستن کیه!؟

ضربه‌ای به در خورد. مامان بود دیگه حتما. بیا تویی گفتم و چتری‌هام رو جلوی چشم‌هام تکون دادم.

- مامان می‌تونی یه قیچی جور کنی؟ باز این‌ها بلند شده رفته رو اعصابم.

- نمی‌خوای بلندشون کنی؟

هینی کشیدم و با ترس سرم رو برگردوندم. قلبم لرزید و من نتونستم تشخیص بدم از روی ترس بود و یا این دیدار یهویی که دل‌تنگیم رو به وضوح به رخم کشید. روسری حلقه شده دور گردنم رو روی سرم انداختم و نگاهم رو بی‌رودربایستی به قامت مشکی پوشش کشوندم.

- چرا مثل جن می‌مونی؟! قلبم اومد تو حلقم.

لبخند کمرنگی زد و سرش رو زیر انداخت.

- من که در زدم.

- آره اما... اصلا این‌جا چی کار می‌کنی؟



طعنه زدم بهش. اصلا دلم خواست که طعنه بزنم! وقت ملاقات من دل‌تنگ چشمم به در خشک شد که بیاد؛ اما نیومد. توقع داشتم نگرانم بشه ولی براش مهم نبوده انگار. حالا هم که مثل جن اومده با یه... یه... یه دسته گل! جریان سیال گرمی از قلبم حرکت کرد و به تمام وجودم رخنه کرد.

به ترکیب آشنای توی دستش نگاه کردم. دوباره گل‌های رز و کاملیا اما این بار هردو قرمز!

- می‌دونم که باید وقت ملاقات می‌اومدم اما نتونستم. یعنی خب... وقت ملاقات زیادی عمومیه آدم نمی‌تونه درست و حسابی چیز کنه!

- چی رو چیز کنه؟

گل رو توی دستش جابجا کرد.

- چیز دیگه... ملاقات کنه.

سرم رو به سمت چپ کج کردم.

- خب وقت ملاقات واسه همون ملاقاته دیگه! اصلا چه جوری این موقع تونستی بیای این‌جا؟

گل رو روی میز کنارم گذاشت و من محو بوی عطرشون شدم. هم عطر گل‌ها هم...

- می‌خواستم قند بندازم توش اما خب خونه نرفتم که بیارم. این‌جا قندون هست؟

به تلافی جواب ندادنش دست به سینه نشستم و نگاهش نکردم اما خیرگیش روی نیم رخم، مشهود بود. روی صندلی روبه‌روم نشست و چشم‌هاش رو بست و نفس عمیقی کشید. زیرچشمی نگاهش کردم. ته ریش چند روزه‌ای که داشت؛ بهش می‌اومد ناکس!

دلم سکوت نمی‌خواست. نه الان که آرامش داشت ذره ذره می‌رفت توی وجودم. با خودم روراستم. دلم عجیب تنگش بود.

- نفس خوبه؟

- سه روزه پیش منیر خانمه. امشب باید برم ببرمش خونه.

با تعجب پرسیدم:

- سه روز؟! مگه تو این سه روز کجا بودی که پیشت نبوده؟

لای چشمهاش رو آروم باز کرد و خمار نگاهم کرد.

- نبودم این سه روز تو دنیا! دنیا نبود که منم بمونم.

نگاهم رو به سختی ازش گرفتم و حواسم رو از ضربان دیوانه وارم پرت کردم اما بوی سکرآور گلها هم نتونست آرومم کنه.

- چرا نگاه نمی کنی؟

به زور سرم رو بلند کردم و دیدم نگاه عجیبش رو. تمام بدنم نبض گرفته بود و دنبال چیزی می گشت برای التیام.

- سه روز نبودی رها. سه روز عذابی نبود که نکشیده باشم. آخرین نفر بودم که باهاش بودی. بعد از رفتنت از پیش من دیگه پیدات نشد. هرکاری هم که بکنی نمی تونی بفهمی چی کشیدم رها، هر کاری!

از جاش بلند شد و کنار تخت ایستاد. اما من نگاهم تو همون نقطه‌ی قبلی باقی مونده بود. لحن خش‌دارش خط می‌نداخت روی قلبم و من از درد این خراش‌ها اشک افتاده بود به چشمم.

- بد تا کردی رهایی. قرارم رو گرفتی رهایی. هیچ وقت تو عمرم این قدری نترسیده بودم که انگار توی هر لحظه داشتن روحم رو از تنم می کشیدن بیرون. اگه بلایی سرت می آوردن من باید چی کار می کردم؟ هوم؟

دستهاش بند بازو هام شد و من رو به سمت خودش کشوند. هیچ چیزی قابل حس کردن نبود جز قلب مردی که روی پیشونیم ضرب گرفته بود. صدای قلبش



بیشتر شد و اشک بی‌اجازه راهش رو گرفت. یاد اون لحظاتی افتادم که توی انبار دلم براش پر می‌کشید. اگه دیگه نمی‌دیدمش... .

- تو چطور جرئت کردی این‌جوری من رو عذاب بدی رها؟ قسم خورده بودم وقتی پیدات شد یکی بخوابونم توی گوشت تا دیگه این‌جوری من رو نترسونی اما وقتی پیدات شد... اون سیلی خرج خودم شد که بدونم بیدارم. بیدارم و تو برگشتی. سالم برگشتی و فقط همین مهمه. به درک که من رو نصفه جون کردی!

دست لرزونم بالا اومد و چنگ شد روی لباسش. هق‌هقم که بلند شد صدای بغض‌دارش بلند شد.

- داری گریه می‌کنی نه؟ منعت نمی‌کنم. گریه کن رهایی. داغونم اما بهت نمی‌گم گریه نکن تا داغون‌تر نشم. می‌دونی چرا؟ چون بهت حسودیم می‌شه. می‌تونی گریه کنی و خودت رو خالی کنی و ترس‌هات رو بریزی بیرون ولی ترس و بغض این چند روز من چسبیده بیخ گلوم و ولم نمی‌کنه. حتی همین الان که کنارمی، که نفست می‌خوره روی قلب لعنتیم، دارم از بغض خفه می‌شم. حتی همین الانم دل‌تنگتم. نگرانتم. بغضم رها نمی‌شه. به خدا که می‌خوام مثل تو گریه کنم اما نمی‌شه. حس می‌کنم اگه گریه کنم تمام توانم از بین میره. می‌شکنم اگه گریه کنم ولی تو گریه کن رهایی. به جای منم گریه کن.

نفس بریده زمزمه کردم:

- ترسیده بودم. فکر می‌کردم دیگه بر نمی‌... .

هر دو دستش محکم‌تر شد و با تحکم گفت:

- اگه یک‌بار دیگه حتی بهش فکر هم بکنی اون سیلی رو بهت می‌زنم. بهت گفته بودم رها تو فقط به خودت تعلق نداری. حق نداری حق من رو ازم بگیری. می‌فهمی؟ حق نداری!



مامان دیر کرده بود. چه قدر خوب بود این دیر کردنش. چه قدر خوب بود که می‌تونستم کنار آریان باشم و نفس بکشمش. خوب بود که می‌شد به جای هر دو تامون گریه کنم. چه قدر خوب بود این حس و حال. چه قدر چسبید حرف های آریان. چه قدر نیاز داشتم بهشون. من چه قدر این مرد رو دوست دارم.

- خلاصه این که خیلی دلمون می‌خواست بیایم پیشت اما پیمان و بابایی بدجوری سرشون شلوغ شده انگار توی شرکت با شریکشون به مشکل برخوردن.

روی دست مریم که داشت به بستنیم ناخنک می‌زد محکم زدم و چشم غره‌ای حواله‌اش کردم و حواسم رو دادم به فرشته.

- اشکالی نداره عزیزم منم مشکل خاصی ندارم فقط ضعیف شدم همین. امروز فردا مرخص می‌شم. از طرف من به دایی این‌ها سلام برسون.

- خدا رو شکر که حالت خوبه. همه نگرانت بودیم مخصوصا مامان نازی. راستی آقا پدرام این جاست هی داره سیم تلفن رو می‌کشه. الان گوشی رو بهش میدم. از طرف من خداحافظ رها جون.

خداحافظی گفتم و گوشی رو از گوشم فاصله دادم و به مریم گفتم:

- پاشو یه لیوان آب برام بیار گلوم خشک شد از بس حرف زدم.

بی‌خیال سر تکون داد و باز مشغول خوردن بستنی شد. ببین کی رو گذاشتن مراقب مریض باشه! با حرص بلند شدم و رفتم سر یخچال. گوشی رو که گذاشتم رو گوشم صدای داد پدرام تو گوشی پیچید:

- هوی دختره‌ی تخس صدام رو می‌شنوی؟

- به گوشم پسردایی. سلام.



- سلام و لا اله الا الله رب العالمین... یه روز تنهات گذاشتم خودت رو به فنا دادی؟ خوبی حالا؟ بهتری؟

- آره بهترم ولی ضعف دارم هنوز. نگران نباش برو به کارات برس. شنیدم شرکت ریخته بهم.

-چی بگم والا! صد دفعه بهشون گفتم با غریبه جماعت یه کاسه نشین می‌کن تو جوونی هیچی حالیت نیست. اعصاب برام نمونده. گم شدن تو هم شده بود قوز بالا قوز. می‌خواستم پیام اون‌جا پیش عمه که دل‌داریش بدم اما گیر بودم جون رها شرمندم. به خدا بال درآوردم وقتی فهمیدم پیدا شدی. تو اولین فرصت میام دیدنت. هروقت دسترسی به نت داشتی تو اسکایپ بهم زنگ بزن.

- باشه می‌دونم به فکرمی و همین برام کافیه.

- اون که جای خود اما دلم می‌خواست الان اون‌جا بودم یه ذره هم حال اون پسره رو می‌گرفتم! لامصب خشن که می‌شه یاد پلانکتون توی باب اسفنجی می‌افتم!

- وا پدرام! کجا شبیه اون‌ه؟ بچه به این خوشگ... خوشحالی!

- که خوشحاله دیگه آره؟ باشه ولولک خانوم؛ باشه. می‌بینم که یه تغییراتی به وجود اومده ولی اگه من جای تو بودم بهش محل نمی‌دادم.

- اولاً نخیر خبری نیست دوما چرا بهش محل ندم؟

صدای خنده‌ش بلند شد.

- نه می‌بینم که کار از این حرف‌ها گذشته. کاش اون‌جا بودم که پیام پشت در اتاقتون!

بدون توجه به چشم‌های ریز شده‌ی مریم با حرص گفتم:

- اگه نبینمت پدرام. می‌زنم دکورت رو با خاک یکسان می‌کنم!

- حرص نخور چروک می‌شی آریان نمی‌گیرتت ها! در ضمن بهش بگو خاک بر سرت کنن! حتما من باید سه روز گم و گور می‌شدم تا تو چشمه‌ی احساسات به قُل قُل بیفته؟ ببینم رها... صحنه محنه هم اومدین یا فاصله اسلامی رعایت شد به حول و قوه الهی؟!

نفس عمیقی کشیدم و با ملایمت گفتم:

- پدرام جان شانس باهات یار بوده که الان اصفهانی وگرنه اگه این‌جا بودی دیگه کلا تو این دنیا نبودی. الانم می‌خوام قطع کنم اراجیف دیگه‌ای نمونده به هم بیافی؟

- نه وایسا یه سوال الان به ذهنم خطور کرد. گفتم صحنه یاد یه چیزی افتادم. این فیلم‌های ایرانی که صحنه ندارن پس چرا طراح صحنه دارن؟ شده مثل قضیه این‌که چرا مرغ‌ها زانو ندارن! یا این‌که چرا پنگوئن‌ها زانوهایشون برعکسه! آخه چرا سر صبحی با من این کار رو می‌کنن؟ پرنده‌های اسگل!

- قطع می‌کنی یا از روزگار قطعت کنم؟

- نه دستت درست. یه بار تو بچگی قطعم کردن واسه هفت پشتم بسه! من دیگه برم دارن صدام می‌کنن. از بس حرف می‌زنی آدم این شب جمع‌های لنگ تو هوا می‌مونه! مراقب خودت باش که دیگه گم نشی. از طرف من به آریان جونت هم یه ب*و*س هوایی بفرست. هوایی ها... کار دیگه نکنی بعد بگی پدرام گفته بود. مرحمت زیاد فعلا.

گوشی رو روی تخت پرت کردم و دستم رو روی پیشونیم گذاشتم. آخه پیمان به اون عاقلی، این چرا این‌جوری شده؟!

- رها!

عاجزانه به مریم نگاه کردم. ظرف بستنی رو که قطعا تموم شده بود کنار گذاشت و با همون چشم ریز شده پرسید:

- این مدتی که من نبودم اتفاقی افتاده؟

سرم روی بالش گذاشتم و چشمم رو بستم. سرم هنوز درد می‌کرد. معلوم نیست چی بهم می‌زدن که این‌طوری بی‌هوش می‌موندم.

- فکر کن یه درصد تو تمام اتفاقای این مدت رو از مامان من و مامان خودت نپرسیده باشی!

صندلی رو جلوتر کشید و خیره به دسته گلم پرسید:

- منظورم اتفاقاتی هست که کسی ازشون خبر نداره. رها راستش و بگو تو با... .

در یهو باز شد و حامد با عجله اومد تو و رفت سراغ یخچال. من و مریم هاج و واج بهش نگاه کردیم که داشت بطری آبمیوه رو یه نفس می‌داد بالا. این‌ها از قحطی فرار کردن اومدن این‌جا رفع گرسنگی کنن؟ بطری خالی رو دوباره گذاشت توی یخچال و با آستین لباسش دهانش رو پاک کرد.

- آخیش دهنم کف کرد از بس حرف زدم.

- با کی حرف می‌زدی مگه؟

- با این پرستارها که اجازه بدن پیام ببینمت.

- مگه وقت ملاقات رو ازتون گرفتن؟

خودش رو روی تخت پرت کرد و خداروشکر که پام جمع بود و گرنه پرس شده بود.

- حالا فکر کردی کی هستی که برای دیدنت وقت ملاقات بگیرم؟ بعد هم ضعیفه بگو ببینم دیشب کدوم شازده‌ای این‌جا بوده؟ پرستاره می‌گفت همون دیشبی رو راه دادن کفایت می‌کنه. می‌گفت اگه خوشگل نبود راهش نمی‌دادن! مثل یه دختر خوب سریع بگو کی بوده اون مرتیکه؟

ناخودآگاه نگاهم رفت روی گل‌ها. آریان خوشگل بود؟ حتما بوده که پرستاره گفته ولی به نظر من بیشتر جذابه تا خوشگل! اصلا چه معنی میده پرستاره به صورت آریان نگاه کرده باشه نصفه شبی؟ مگه خودش صاحب نداره؟

- رها با توام! دیشب این جا چه خبر بوده؟

حامد با اخم نگاهم می کرد و مریم نگاهش به گلها مونده بود. چی می گفتم از دیشب؟! دیشبی که حتی با یادآوری لحظه به لحظه اش تمام وجودم نبض می گرفت. دیشبی که نفس هام از جای گرم بلند می شد و یه صدای خش دار کنار گوشم حرف... که نه، ترانه می گفت و ریتم این ترانه به زندگیم زندگی می داد. چی بگم از دیشبی که پیشونیم به تب بو*س*ه اش نشست و من به تب وجودش. مریم: رها این گلها... .

- شماها این جا چی کار می کنین؟

حامد و مریم با هول ایستادن و من لبخند به لبم نشست. دلم براش تنگ شده بود. قدمی جلو گذاشت و رو به من گفت:

- بهتری؟

لبخندم پررنگ تر شد و توی چشم هاش منعکس شد. حامد دست مریم رو گرفت و با عجله گفت:

- حالا که شما اومدین ما بریم پیش مامان مریم. منتظر مونه.

بابا سری براشون تکون داد و مریم خم شد و گونه ام رو بوسید و آروم توی گوشم گفت:

- فکر نکن در رفتی خانم خانما. هم جواب شوهر جونم رو باید بدی هم دلیل این گلها رو. اصلا تو می دونی معنی... .

- چی تو گوش دخترم می خونی؟ برید بیرون دیگه کارش دارم. حامد با خنده گفت:



- چشم آقا مسعود الان می‌ریم. والا ما از وقتی فهمیدیم شما پلیسی دیگه پارک دوبلم نمی‌کنیم. راسته که می‌گن اشیا از آنچه فکر می‌کنین به شما نزدیک‌ترین! شما پلیس بودی و ما فکر می‌کردیم فامیل پلیس داشتن واسه تو فیلماست.

بچه‌ها بیرون که رفتند سر تا پا گوش شدم برای شنیدن. نگاهم مشتاقانه روی بابا نشست و باعث شد لبخند کمرنگی بزنه.

- یعنی این قدر کنجکاوی؟

- شاید باورت نشه ولی هیچ وقت برای هیچ چیز این قدر کنجکاو و سردرگم نشده بودم.

روی صندلی نشست و پاهاش رو روی هم انداخت. ژست پلیس‌های با جذبه‌ای رو داشت که فقط توی فیلم‌ها دیده بودم. خواست چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد.

- سلام. به پرستار بگو آشنای منی تا بذاره بیای تو. نه منم تازه اومدم.

با تعجب نگاهش کردم.

- منتظر کی هستی؟

- یه دوست که خیلی بهم کمک کرد.

دقایقی گذشت تا بلاخره در اتاق باز شد و دوست بابا وارد شد. با دهان باز نگاهش کردم که با چشم‌هایی براق و صورتی اصلاح کرده روبه‌روم قرار گرفت. از بهت که خارج شدم خجالت تمام وجودم رو گرفت. بعد از اتفاق‌های دیشب باید ملاقات بعدیمون جلوی بابام باشه آخه؟! به خودم نهیب زدم مگه دیشب چی شده بود؟ یه ذره اشک ریختی رو لباسش و اونم از اون سه روز گفت. چیز خاصی نبود اگه فاکتور می‌گرفتم از آغوش گرمش و حرف‌های قشنگش با اون صدای بمش یا مثلا رهایی گفتن‌هاش که هنوز هم قلبم رو می‌لرزونه. بو*س*های که تهش روی پیشونیم گذاشت که چیز خاصی نبود، بود؟!!



- می‌خوام آریان هم حرف‌هام رو بشنوه چون همون‌طور که تا حالا بهم کمک کرده
بازم به کمکش نیاز دارم.

آریان متواضعانه سری برای بابا خم کرد.

- وظیفه بوده.

با بهت نگاهش کردم. وظیفه؟! چه وظیفه‌ای؟ مگه مافوقشه؟ انگشتم رو با کمی
ترس رو به آریان گرفتم و بلند گفتم:

- تو هم پلیسی؟!

هر دو اول با تعجب نگاهم کردند و بعد همدیگه رو نگاه کردند.

- کی بهت گفته آریان پلیسه؟

- هیشکی. ولی درسته نه؟ اون روزا که شرکت نمی‌اومدی می‌رفتی پلیس بازی آره؟
آریان با لبخند گفت:

- آره می‌رفتم پلیس بازی!

دستم رو جلوی دهانم گذاشتم و بهت زده نگاهش کردم. چطور دوتا از مهم‌ترین
مردهای زندگی من پلیس بودن و من نمی‌دونستم؟!

- پس نفس چی؟

- چی نفس رو چی؟

- اگه تو پلیسی نفس اذیت نمی‌شه؟ من بچه که بودم مامانم کنارم بود و تنها
نبودم اما نفس جز تو کسی رو نداره. اگه... اگه... .

اشک توی چشمم نیش زد. حتی تصورش هم قلبم رو مچاله می‌کرد. خدایا چرا باید
آریان پلیس باشه؟!



آریان نگاهی به بابا که متفکرانه به زمین نگاه می‌کرد انداخت و رو به من لبخند زد.

- ولی من پلیس نیستم!

چند بار پشت هم پلک زدم و نگاهم رو بین بابا و آریان دوران دادم. آهسته گفتم:

- اگه پلیس نیستی پس چرا میری پلیس بازی؟

- از بچگی دوست داشتم پلیس بشم اما نشد که بشه. الان هم فقط به پدرت کمک می‌کنم همین.

دست به سینه پرسیدم:

- چرا کمکشون می‌کنی؟ اصلا چه جوری بهت اجازه دادن کمکشون کنی؟

آریان مکث کرد. نگاهی به بابا انداخت و خواست چیزی بگه که بابا پیش‌دستی کرد.

- هوش آریان تو این مسائل بالاست و من ازش خواستم تو چند تا پرونده بهم کمک کنه. بهتره قضیه رو بزرگ نکنیم. ما الان به خاطر چیز دیگه‌ای این‌جا جمع شدیم.

قانع نشده بودم. هوش آریان؟! هرچه قدر هم آریان باهوش باشه اما به یه آماتور چطوری اجازه میدن توی حل پرونده‌ها دخیل بشه؟ مگه شرلوک هلمزه؟ اصلا قابل باور نیست.

بابا سرش رو به طرف در گرفت و گفت:

- دیدی مامور برات گذاشتیم نه؟

سرم رو تکان دادم و بابا ادامه داد:

- این‌جا می‌تونم برات محافظ بذارم اما وقتی از این‌جا بری بیرون هم باز به محافظ نیاز داری. ما هنوز نمی‌دونیم اونا بازم میان دنبالت یا نه اما باید احتیاط کنیم. تو



و پروانه مهم‌ترین دارایی‌های من هستید. نمی‌ذارم دست کسی بهتون برسه. اون بار هم غفلت کردم چون فکر می‌کردم دخترم بهم همه چیز رو می‌گه اما انگار بی اعتمادی بینمون زیاد بود.

نگاهم رو به دیوار پشت سرش دادم.

- قبول کن این پنهان کاریت باعث این فاصله بود. نمی‌دونم شاید هم من زیادی بزرگش کردم اما کارهایی که شما من رو مجبور به انجامش می‌کردین یا اتفاقاتی که می‌دیدم شما توش دست دارین من رو سرد می‌کرد. من اون قدری بزرگ شده بودم که بهم بگین شما پلیس بودین. چرا نگفتین؟ چرا گذاشتین این فاصله ریشه بده؟ از وقتی فهمیدم شما کی هستی تمام رفتارهاتون رو پیش خودم مرور کردم و هر بار بیشتر از قبل متوجه ماهیت خوبت شدم. مامان راست می‌گفت شناختنت چشم بصیرت می‌خواست ولی بابا خوره‌ای که افتاده به جونم اینه که چرا الان؟ چرا قبلا بهم نگفتی؟ اگه اون اتفاق نمی‌افتاد باز هم می‌خواستین من رو تو بی خبری بذارین؟

نگاهش روبه‌روم بود. شاید با فاصله کمتر از یک متر و حالا دیدن محبت چشم‌هاش کار سختی نبود. چیزی که تمام این سال‌ها مثل شغلش مخفیش کرده بود. بابام همیشه من رو دوست داشت. شکی تو این نبود.

- اون شبی که تو آلاچیق نشسته بودیم رو یادته؟ شبی که من رو متهم به سنگدلی کردی رو می‌گم. اون شب می‌خواستم بهت بگم اما نذاشتی. دنبال فرصت بودم برای گفتنش اما بازم نشد. وقتی ازم خواستن تو یه پرونده دیگه همکاری کنم گفتم نه. گفتم دیگه می‌خوام با خانوادم باشم اما وقتی دیدم قضیه از چه قراره فهمیدم برای خانوادم باید بجنگم. می‌دونم شاید این‌ها تو نظرت بهانه باشن و باید زودتر بهت می‌گفتم اما همیشه اون چیزی که ما می‌خوایم اتفاق نمی‌افته رها.

نفس حبس شده‌ام بیرون اومد و با بغض گفتم:



- همیشه فکر می‌کردم برج سازی و کار براتون از ما مهم‌تره. فکر می‌کردم در حق من و مامان دارین ظلم می‌کنین. فکر می‌کردم محبت براتون تعریف نشده‌ست.

دستی به صورتش کشید و نگاهش رو ازم گرفت. چشم‌هام رو فشردم که اشک راهی به بیرون نبره. کلی حرف تلنبار شده توی دلم بود اما الان وقتش نبود مخصوصا این‌که همیشه فکر می‌کردم من رو دوست نداره اما خودم با وجود تمام این‌ها از صمیم قلب دوستش داشتم و دارم اما برعکسش رو نشون می‌دادم.

بابا به جلو خم شد و نگاهم کرد. محبت توی چشمش موج می‌زد. شاید همیشه تو چشم‌هاش بود اما من کور بودم و نمی‌دیدم.

- زمان برای حل و فصل گذشته زیاده. من الان باید از سلامت تو مطمئن باشم رها. خوب به حرف‌هام گوش کن. تمام اون سه روز موبایلت رو زدیم اما هیچ سیگنالی ازش فرستاده نمی‌شد. از طریق دوربین‌های ساختمون نزدیک پارکی که توش بودی تونستیم شماره‌ی ماشین رو ردیابی کنیم. صاحب اون ماشین مرده بود و ما دستمون به جایی بند نبود. تمام سوراخ سنبه‌هایی که قبلا ازشون داشتیم رو گشتیم اما نتونستیم پیدات کنیم. تا این‌که روز سوم یکی از محلی‌های روستایی که تو رو برده بودن اون‌جا رفت پاسگاه پلیس و از یه ماشین مشکوک خبر داد. پلیس که رفت اون‌جا دید ماشین همونیه که دنبالشیم. وجب به وجب اون‌جا رو گشتیم تا بلاخره تونستیم پیدات کنیم. این بی احتیاطی ازشون بعید بود اما بعد فهمیدم که از قصد این‌کارو کردن تا بتونیم پیدات کنیم. تو قدم اول اونا دنبال تو نبودن. تو فقط وسیله‌ای بودی که باهاش می‌خواستن به هدفشون برسن برای همین دزدیدنت و موبایلت رو برداشتن. با یه سری وسیله مخابراتی پیشرفته نمی‌داشتن گوشی رو ردیابی کنیم در صورتی که خودشون منتظر یه تماس بودن چون تمام مدت گوشیت روشن بود. این قدر حرفه‌ای بودن که ما نمی‌تونستیم پیدات کنیم.

با شک پرسیدم:

- خب گوشیم رو می‌خواستن چیکار؟ با کی می‌خواستن حرف بزنین؟



آریان نفسش رو داد بیرون و از جاش بلند شد و کنار پنجره ایستاد. دستش به سمت انگشتش رفت اما وسط راه برگشت. ای وای انگشترش رو باید برم بگیرم. صدای قدم‌های بابا نگاهم رو از آریان جدا کرد. کنارم ایستاد و گفت:

- خودت چی فکر می‌کنی؟

نگاهم دوباره روی آریان نشست. آفتاب روی صورتش افتاده بود و چشم‌هایش رو روشن تر نشون می‌داد.

- فرهاد!

فشرده شدن فکش مشهود بود. نگاهش چرخ خورد در آسمان و بعد سوقش داد سمتم. چشم‌هام رو نگرفتم از مردمک‌های لرزونش. چشم‌هایش تماما مشکی نبود.

- اونا تو رو وسیله قرار دادن تا به فرهاد برسند که احتمالا تا الان به هدفشون هم رسیدن. می‌تونستن خیلی راحت فقط موبایلت رو بدزدن اما به خودتم احتیاج داشتن. احتمالا به خاطر این‌که فرهاد رو مطمئن کنن تورو گرفتن، تو اون حالت ازت عکس گرفتن و براش فرستادن. بعد که کارشون نتیجه داد کاری کردن تا بتونیم پیدات کنیم اما سوال این‌جاست که نمی‌دونم چرا نگهت نداشتن. وجود تو قطعا براشون موثر بوده و اینه که نمی‌تونم درک کنم.

دستی بین موهای کمابیش خاکستریش کشید و کمی اخم کرد.

- من خیلی تلاش کردم تا پای تو به این جریانات باز نشه اما اونا درست دست گذاشتن روی نقطه ضعف تو!

با تعجب برگشتم سمت بابا.

- نقطه ضعف من؟!

- دقیقا. تو هیچ‌وقت از کمک به کسی که وضعیت سابق تو رو داشته کوتاهی نمی‌کنی!



- وضعیت سابقم؟ یعنی چی بابا من نمی‌فهمم!

آریان قدمی جلو گذاشت. از تیررس آفتاب خارج شد و چشم‌هاش دوباره مشکی شد. پایین تختم ایستاد و سنگین پلک زد.

- تو نمی‌ذاری کسی بیوفته توی چاهی که قبلا تو توش افتاده بودی. دلیل کمکت به شیدا هم همین بود درست نمی‌گم؟

با بهت گفتم:

- یعنی می‌خوای بگی اونایی که می‌گین شیدا رو مجبور کردن تا من رو گول بزنه تا بتونن از طریق من یه رد از فرهاد بگیرن؟

آریان سکوت کرد و فقط توی چشم‌هام خیره موند. رو کردم به بابا و رگباری گفتم:

- اگه این جوریه پس شیدا حامله نبوده نه؟ همه‌ی حرف‌هاش دروغ بوده؟ حتما خودشو از قصد انداخت جلوی ماشین من. پس یعنی اون بهدادی که می‌گفت فرهاد نبود! در واقع اصلا بهدادی وجود نداره! اگه همه‌ی این‌ها درست باشه پس عکسی که با فرهاد تو گوشیش داشت چی؟ من این قدر با فتوشاپ کار کردم که تشخیصش برام کاری نداره. اون عکس واقعی بود بابا. فرهاد یه زمانی با شیدا بوده.

بابا با اخم به زمین خیره شد.

- اگه با فرهاد عکس داشته پس یه قربانی نمی‌تونه باشه. احتمالا باهاشون هم‌دست بوده. کسی رو انتخاب کردن که قبلا به هر دلیلی با فرهاد بوده و باهاش عکس داشته. می‌گم یکی از همکارام بیاد تا چهره‌ی شیدا رو برامون طرح بزنی.

سری تکون دادم و تکیه زدم به پشت تخت. بابا گوشه‌ی به دست بیرون رفت تا تماس بگیره. اخم‌هام توی هم رفت. باورم نمی‌شد شیدایی به اون معصومی، داشته فیلم بازی می‌کرده. لامصب خوب کسی رو انتخاب کرده بودن برای این کار.

کار... اصلا کدوم کار؟! صورت مسئله هنوز به قوت خودش باقی بود.

- کیا دنبال فرهادن؟ مگه فرهاد چیکار کرده که دنبالشن؟ اصلا اونایی که می‌گین کی هستن؟

- نگرانشی؟

- چی؟

نفسش رو با حرص داد بیرون و نگاهش رو توی چشم‌هام جا داد. انگار تو چشم‌هام دنبال چیزی می‌گشت که امروز نگاهش رو نمی‌گرفت و این اصلا بد نبود. بد که چه عرض کنم، عالی بود اما جنس نگاه دیشبش یه چیز دیگه بود. اصلا دیشب یه چیز دیگه بود. یادآوری دیشب من رو از مرحله پرت کرد. چشم‌هام ناخودآگاه روی گل‌ها نشست. آریان دیشب یه چیز دیگه بود.

بابا که برگشت آریان با اخم نگاهش رو ازم گرفت.

- اگه کاری ندارین من برم. دیشب نفس رو درست و حسابی ندیدم.

دلم گرفت. آریان باید بره پیش نفس و به کاراش برسه اما دلم گرفت. چرا با اخم باید بره؟ یا اصلا... چرا از دیشب چیزی به روش نمیاره؟ مگه خودش نبود که می‌گفت من حشمت؟ مگه رهایی نبودم؟ چرا تب دیشبش این قدر زود خوابید؟ اگه این گل‌ها کنارم نبودن می‌گفتم دیشب یه توهم بوده و بس!

بابا قدمی جلو گذاشت و با جدیت رو به هردومون گفت:

- مهم‌ترین مسئله‌ای که بخاطرش خواستم با هردوتون صحبت کنم مونده.

- چی؟

هردو با هم گفتیم که آریان برگشت و با اخم نگاهم کرد. این چرا این قدر بداخلاق شده یهو؟!



کلافه دستی به ریشش کشید و به آریان اشاره کرد بشینه. آریان پوفی کشید و خودش رو روی صندلی رها کرد. پوزخندی رو لبم نشست. چی شده یکهو دلش نمی‌خواد جایی که من هستم باشه؟ دیشب که از این‌جا رفت چیزی خورده تو سرش؟! یا نه... دیشب چیزی توی سرش خورده بود؟

- رها باید برای مدتی بری خونه آریان!

با چشم‌هایی گرد به بابا نگاه کردم و دهنم از بهت حرفی که زد باز موند. جانم؟! توی سر بابا هم چیزی خورده؟! خواستم حرفی بزنم که آریان پیش دستی کرد. تک خنده‌ی عصبی‌ای زد و گفت:

- شوخی می‌کنی مسعود خان؟ دست دخترم رو بگیرم ببرم خونه که چی بشه؟

دهنم بازتر شد! حالا من شدم دختر مسعود خان؟ من رو ببره که چی بشه؟ این چی داره می‌گه؟ اصلا بابا داره چی می‌گه؟

- می‌دونم تعجب کردی اما این تنها راهیه که می‌تونم امنیت رها رو باهاش تضمین کنم. به بهانه‌ی عقد پیمان، پروانه رو می‌فرستم اصفهان. اون‌جا می‌گم یه گروه حفاظتی همیشه حواسش بهش باشه. پندارم اون‌جا کم کسی نیست و می‌تونه مراقب پروانه باشه اما نمی‌خوام رها رو بفرستم یه جای دور چون ممکنه بهش نیاز پیدا کنم. نمی‌خوام رها رو بفرستم پیش آشنا و فامیل که براشون قابل حدس باشه و این‌که می‌خوام رها بیاد پیش تو به خاطر اینه که درصد خیلی کمی برای شک کردن به تو وجود داره و به هیچ‌کس اندازه‌ی تو اعتماد ندارم.

آریان کلافه توی جاش جابجا شد.

- نمی‌فهمم. چرا خونه خودتون امنیت نداره؟ مگه نمی‌گین محافظ براتش می‌ذارین پس خونه‌ی خودتون هم می‌شه بیاد. ما که نمی‌دونیم هدف بعدیشون چیه.

- حرف من هم همینه آریان. ما نمی‌دونیم هدف بعدیشون چیه. اگه بخوام رها رو برگردونم خونه با کلی محافظ بهم شک می‌کنن. هنوز خیلی‌ها نمی‌دونن من پلیسم

و اگه این لو بره، جون هممون تو خطر می‌افته. فشار پروانه هم این چند وقت زیادی بالا پایین شده و من رو نگران کرده. نمی‌تونم ریسک کنم. می‌بینی پسر؟ هیچ راهی برام نمونده. نمی‌تونم سرزندگی دخترم ق*م*ا*ر کنم و اگه هویتم لو بره شرایط براش سخت‌تر هم می‌شه. رها باید دور باشه از من و تمام این ماجراها، حتی اگه هدفشون رها هم نباشه اما خیال من راحت‌تره اگه این‌جا نباشه.

آریان کلافه دستی تو موهاش کشید.

- می‌فهم چی می‌گین اما... .

- اما نداره آریان. تو مثل همیشه صبح‌ها می‌ری شرکت و برمی‌گردی. رها هم با نفس تو خونه می‌مونه و بیرون نمیاد. این شرایط آشنا نیست برات؟ فکر کنین رها پرستار نفسه مثل قبل اما با این تفاوت که از خونه نباید خارج بشه. محافظ‌ها رو هم نامحسوس اطراف خونه مستقر می‌کنیم برای احتیاط. یه مدتی اون‌جا باشه تا بفهمیم اونا دارن چه غلطی می‌کنن. مامور نفوذیم داشته به یه جاهایی می‌رسیده اما دو روزه ازش خبری نیست. منتظر اونیم ولی خودت می‌دونی که اگه اتفاقی براش افتاده باشه باز دوباره کلاف‌ها تو هم می‌پیچن. این وسط من فقط می‌خوام رها محفوظ باشه. تو غیر این رو می‌خوای پسر؟

صدای آروم آریان با صدای در یکی شد.

- معلومه که نه.

دکتر با تعجب بهشون نگاه کرد و گفت:

- وقت ملاقات الان نیست. شماها این‌جا چیکار می‌کنین؟

آریان کلافه ببخشیدی گفت و سریع رفت بیرون. بابا با اخم کنار تخت ایستاد و چیزی نگفت. دکتر جلوتر اومد و علائم رو چک کرد.

- خب خانم‌ها وضع سرت به حالت طبیعیش برگشته. برای اطمینان آخرین آزمایش رو می‌گم ازت بگیرن. اگه مشکلی نبود امروز عصر مرخصی.



لبخند نیم بندی زدم و سرم رو تکان دادم. پرستار ازم خون گرفت و رفت. نگاهم روی بابا نشست و با جدیتی که از خودش به ارث برده بودم گفتم:

- اون‌هایی که می‌گین کین؟ فرهاد کیه بابا؟ من گیجم! چه خبر شده که می‌خوای من رو با یه غریبه هم‌خونه کنی؟

- آریان غریبه‌ست؟

- بابا!

- جواب من رو بده. این پسر برای تو غریبه‌ست؟ یعنی اگه تو خیابون ببینیش بی‌تفاوت از کنارش رد می‌شی؟ اگه این جوریه پس تو خونه‌ش چی کار می‌کردی؟ پیش نفسش چی کار می‌کنی؟ چرا انگشترش رو تو بردی تعمیرات؟ تو اصفهان چرا باهاش هم سفر شدی؟ این اتفاق‌ها رو با یه غریبه داشتی رها؟

با سوزش پوست کنار ناخنم، نگاهم رو به دستم دوختم. نگاهش نمی‌کردم اما نگاه شماتت‌گرش کاملا حس می‌شد. آب دهنم رو فرو دادم و آرام گفتم:

- آریان غریبه نیست اما خب... یعنی... .

نفسم رو محکم دادم بیرون. چی می‌گفتم بهش؟ بگم هم‌خونه شدن با کسی که دیشب توی بی‌فاصلگی‌مون ضربان قلبش از من هم بیشتر بود، درست نیست؟ بگم نگاه مخمور و با احساسش هنوز هم یادمه؟ بگم عجیب بودنش رو که گیج‌ترین آدم عالم کرده؟ از تند شدن نفس‌هامون بگم؟ یا این که نه، از احساس لعنتی که بهش دارم بگم. بگم چشم‌هاش دنیاچه و دلم میره وقتی نگاهم می‌کنه و با تمام این‌ها ساعت‌ها باهاش توی یه خونه بگذرونم؟ دلم رو چیکار کنم اون وقت؟ بیست و چهارساعته کنارش باشم و ککم نگزه؟ مگه می‌شه آخه؟

می‌ترسم! آره من می‌ترسم. از نزدیکی بهش می‌ترسم. می‌ترسم از وقتی که نتونم جلوی دلم رو بگیرم و خیره توی مشکی چشم‌هاش ل**ب باز کنم و ناگفته‌های شش ساله‌ام رو بگم. من از خودم می‌ترسم.



- اعتمادم به اون پسر بیشتر از چشمهامه تو هم که دخترمی و گفتن نداره. برای حفاظت ازت حاضرم هرکاری بکنم رها اما الان جز این که با آریان بفرستمت کاری ازم برنمیداد. نمی‌تونم بذارم بری اصفهان یا از دسترس دور بشی. درکم کن دختر. بودنت با آریان به صلاح همه‌ست. نفس هم که اون جاست و چند تا محافظ برای اطمینان. هیچی برای تردید وجود نداره.

سرم رو زیر انداختم. من حاضرم پیش آریان باشم؛ از خدایه هوایی که نفس می‌کشم پر باشه از عطر نفس‌هاش؛ که هر جایی رو که نگاه می‌کنم یه ردی ازش باشه اما دلم رو چیکار کنم؟! اگه وقتی نفس نبود، اگه هیچ‌کسی نبود یک‌هو دلم بازیش گرفت و بی‌فاصلگی طلب کرد چی کار کنم؟ اگه نتونم جلوی بروز احساساتم رو بگیرم چی؟ سست نیستم اما بیست و چهارساعته کنارش بودن فرق داره. خدا که فرق داره.

آریان آروم وارد شد و انگار واقعا آروم شده بود. موهای مشکیش جای سرپنجه‌هایی که بینشون کشیده شده بود رو به وضوح نشان می‌دادن. نیم‌نگاهی به من انداخت و بعد رو به بابا سر به زیر گفت:

- اگه رهاخانم حرفی ندارن من مشکلی ندارم. قدمشون رو چشم. قول میدم نذارم اتفاقی براشون بیوفته.

دلم ریخت از این لحن نرم اما محکم. آریان می‌خواست مراقبم باشه. مرد رویاهام داره قول میده مراقبم باشه و سقف این‌جا برای پرواز کوتاهه.

لبخند رضایت روی لب‌هاش بابا نقش بست و سرش رو سمت من برگردوند. منتظر جوابم بود. آریان نگاه کوتاهی بهم انداخت و سرش رو زیر انداخت و چشمش رو بست. چشمش رو بست اما حس کردم چشم‌هاش منتظر تایید من بود. نمی‌دونم شاید خودم می‌خواستم که این‌طوری فکر کنم اما حسی که چشم‌هاش بهم داد رو نمی‌تونم نادیده بگیرم. ورق برگشت انگار.



هرچی روضه برای خودم خونده بودم دود شد رفت هوا! دست‌هام رو مشت کردم. اگه آریان می‌تونه پس منم می‌تونم. دلم رو می‌ذارم یه گوشه خاک بخوره و میرم پیشش. تردیدهام رو کنار می‌زنم و برای یه مدت کوتاه هم که شده باهاش زندگی می‌کنم. اصلا چرا تا الان به ذهنم نرسیده بود که این یه فرصته!

یه فرصت برای لمس حضورش توی زندگی... وقتی این جریانات تموم بشن ممکنه هیچ وقت نتونم مثل الان کنارش باشم.

مگه یه زمانی آرزوم کنارش بودن نبود؟ چه اشکالی داره آرزوم محقق شه حتی برای یه مدت کوتاه؟ به قیمت این که در آینده حسرت بخورم از بودنی که بود اما سهمم نبود، حتی به قیمت عادی شدن نگاهش بعد این جریانات... بودن توی زندگی آریان حتی برای یه مدت کوتاه می‌ارزه به چال کردن دلم برای مدتی یا شاید هم همیشه.

- اگه مزاحمتی نیست، باشه بابا.

بابا به نشانه رضایت سر برام تکون داد و آریان نفسش رو محکم بیرون داد و چشمش رو باز کرد. نگاهش کردم، نگاهم کرد و به جز دل من نگاه اون هم لرزید. بابا نزدیکش رفت و چیزی آروم زمزمه کرد و باعث شد آریان نگاهش رو به زمین بدوزه. دستی به شونه‌ی آریان کوبید و این بار بلندتر رو به هر دومون گفت:

- این وسط من بیشتر از همتون نگرانم اما دارم تمام جوانب رو در نظر می‌گیرم. برعکس شماها با احساسم جلو نمی‌رم. قرار نیست اتفاقی بیفته که چشماتون دو دو می‌زنه!

با احساس جلو رفتیم؟! آره خب شاید... یعنی تصمیم من که کاملا از روی احساس بود!

بابا بیرون رفت و دست آریان دوباره لابه‌لای موهایش رو شکار کرد و من نگاهم به گل‌ها بود. با آریان بودن به قشنگی همین گل‌هاست؛ حتی اگه با وجود قند،



شیرینی بودنش دلنشین‌تر بشه اما زمانی می‌رسه که باید کنارش گذاشت. زمانی می‌رسه که کنار کشیده می‌شم پس بهتره خاطرات در کنارش بودن رو برای خودم ثبت کنم... برای دلم ثبت کنم.

- بین... این چیزی که مسعود خان می‌گه... یعنی ما... .

تو چشم‌هاش زل زدم و محکم گفتم:

- مثل همون وقت‌هایی می‌شه که من می‌اومدم خونه‌تون پیش نفس فقط این‌بار طولانی‌تر می‌شه.

آهی کشید و نگاهش رو به گل‌ها دوخت.

- واقعا فکر می‌کنی به همین آسونیه که می‌گی؟

دلم زیر و رو می‌کشید از وجودم. دستان سردم رو زیر پتو بهم گره زدم و گفتم:

- آره آسونه. بعدم معلوم نیست چند روز اون‌جام. شاید فردا که پیام پس فردا برگردم.

- شایدم چند ماهی بشه!

لبم رو تر کردم و با عجز گفتم:

- می‌گذرونیمش. با تمام خوب و بدی‌هایی که به وجود می‌یاد می‌گذرونیمش. مثل یه مهمون می‌گذرونمش فقط... یه مسئله‌ای این وسط هست.

نگاهش رو با تاخیر از گل‌ها گرفت و به من داد.

- چی؟

چندبار کلمات رو توی ذهنم مرور کردم. به لباس سرمه‌ای رنگش نگاه کردم و آرام گفتم:

- به قول خودت ممکنه چند ماهی طول بکشه و... خب اینطوری از کار و زندگیت می‌افتی. یعنی شرکت و کارات چی می‌شه؟ می‌دونی... یعنی می‌خوام بگم اگه مشکلی برات ایجاد می‌کنه می‌تونم به بابا بگم قضیه رو کنسل کنه. بلاخره یه جوری می‌تونم از خودم مراقبت کنم. بعد هم اصلاً معلوم نیست اون‌ها دیگه باهام کاری داشته باشن یا نه. یا اگه باز هم بابا اصرار کرد می‌تونم به پدرام...

- بس کن رها!

با حرص گفت و دستش رو محکم روی صورتش کشید. چندبار سرش رو تکان داد و بلاخره بعد از چند لحظه گفت:

- مهندس کرمی این قدر معتمد و کاربلد هست که اگه من هم نباشم از عهده کارها بربیاد. بابکم شریکمه و می‌تونه این چند وقت جور من رو بکشه و برای بعضی کارهای لازم بیاد تهران. ایمیل هر روز چک می‌کنم پس مشکلی پیش نمیاد. مسعودخان بهم گفت عادی میرم شرکت و برمی‌گردم، درسته این رفتن کوتاه‌تر از قبل می‌شه اما مشکلی ایجاد نمی‌کنه. تلافی چند وقتی که با نفس نبودم هم در میاد.

- داری همه چیز رو روی کاغذ می‌بینی. این‌ها رو به کسی بگو که چیزی ازت ندونه. دیدم که چقدر کارهای مختلف تو شرکت داری و سرت شلوغه. مخصوصاً که این اواخر زیاد نتونستی بهشون رسیدگی کنی. زندگی تو این جوریه، با خونه نشستن کارت لنگ می‌مونه. نمی‌تونم همین جوری زندگیت رو ول کنی و بگی به بقیه اعتماد می‌کنم. نمی‌خوام به خاطر حرف بابا توی رودربایستی بمونی و مجبور بشی با من توی خونه بمونی. حالا که بهش فکر می‌کنم می‌بینم این خودخواهی محضه. نمی‌فهمم چرا بابام این رو ازت خواسته. من باهات صحبت می‌کنم و یه راه حل دیگه پیدا می‌کنم. تا همین جاش هم خیلی بهمون کمک کردی و ازت ممنونم. دیگه لازم نیست بیشتر از این مزاحمت بشیم.



نمی‌خواستم به خاطر من بهش آسیبی برسه! حرف‌هام عین واقعیت بود. تا همین‌جا هم بیشتر از یه آشنا برام مایه گذاشته. اصلا این اتفاق نباید شکل بگیره. ثبت خاطرات درکنارش بودنم منتفی بشه هوم؟ توی دلم خودم رو فحش بارون کردم از این تناقضی که توی وجودم بود. زبانم یه چیز می‌گفت و دلم یه چیز دیگه. دوراهی یعنی همین...

لبم رو با حرص گزیدم و ناخن‌هام رو کف دستم فشار دادم و خدا خدا کردم حرفم رو قبول نکنه! حالا من یه چیزی گفتم محض تعارف، از ته دلم نبود که!

چند لحظه گذشت اما صدایی ازش بلند نشد. سرم رو آرام بلند کرد و نگاهش کردم. لبخند کمرنگی روی لبش بود.

- راست میگی!

به سمت در رفت و بازش کرد. با تعجب نگاهش کردم و دلم ریخت. یعنی قبول کرد؟ بدون یه ذره تعارف؟ اصلا انگار منتظر این حرف بود. آره دیگه کی از زحمت خوشش میاد؟ اصلا واسه چی باید از زندگیش واسه یه غریبه بزنه؟ غریبه‌ام دیگه... صنمی باهام نداره جز این گل‌هایی که کنارمه! ای لعنت به دهانی که بی‌موقع باز بشه!

سرم رو سمت پنجره چرخوندم و بغضم رو پس زدم. ناراحتی نداره که. حرف حق هم جواب نداره. اصلا همین‌جا می‌مونم ببینم چه خبره. من که هیچی از این ماجراها نفهمیدم باید بمونم و بفهمم قضیه چیه. واسه چی و از چی فرار کنم؟

آهی کشیدم و سرم رو برگردوندم که دیدم آریان هنوز مابین در ایستاده و نگاهم می‌کنه. عادی نگاهش کردم. لبخندی رو لبش نبود اما چشم‌هاش...

- راست گفتمی که زندگیم این جوریه! زندگی من این جوریه، این‌جاست و من برای زندگیم هرکاری می‌کنم.

در که بسته شد نفس توی سینه‌ام حبس شد. نگاهم دوباره روی گل‌ها نشست. بلند شدم و از کیف مامان که توی کمد گذاشته بود موبایلش رو برداشتم. صفحه‌ای که می‌خواستم رو باز کردم و همه تن چشم شدم. رز قرمز نشانه‌ی عشق عمیق و بی‌ریا و زیبایی‌ست. روی تخت نشستم و دستم رو روی قلب پر کوبشم گذاشتم. کاملیای قرمز نشانه‌ی ثابت قدمی در دوست داشتن است...

"این عشقه، تو وجودت، توی جونت ریشه کرده
دلت دوباره، بی‌قراره، داره دنبال من می‌گرده..."

صدای کوبیده شدن در همراه بود با صدای نگرانش که با داد می‌گفت:
- کجاست؟

قدم‌هاش نزدیک و نزدیک تر شد تا بلاخره در اتاقم رو باز کرد و نگاه نگرانش بهم افتاد. مامان سر پا ایستاد و اشکش رو با دست پاک کرد.
- چیز خاصی نشده نگران نباش.

جلوتر اومد و دستش رو روی شونه‌ام گذاشت. لیوان آب قند رو روی میز گذاشتم و نیمچه لبخندی به نگرانی ته چشم‌هاش زدم.
- خوبم بابا یه ذره فشارم افتاده بود همین.

با حرص نفسش رو داد بیرون و به سمت در رفت.

- کجان اون دوتا تنه لشی که قرار بود مراقبت باشن؟ هان؟

دوتا مامور بیچاره‌ای که خودشون رنگ به رو نداشتن جلوتر اومدن و نگاه شرمنده‌شون رو به بابا دادن. یکیشون که انگار مقامش بالاتر بود گفت:

- جناب سرهنگ باور کنین... .

- نمی‌خوام چیزی رو باور کنم جز دخترم که تو اون اتاق با بدن لرزون می‌خواد نشون بده چیزیش نیست. چقدر بهتون تاکید کردم یه لحظه هم از کنارش جم نخورین هان؟ اینه وظیفه شناسیتون؟ آخه اگه اتفاقی براش افتاده بود که از هستی ساقطون می‌کردم.

سرباز قدمی عقب رفت و با کمی ترس گفت:

- ایشون واسه یه لحظه خواستن تنها برن داخل مغازه. ما تا بیایم بجنبیم اون ماشین نزدیکشون شد. دستشون رو گرفت که ببرش تو ماشین اما من با تیر زدمش. زدم به دستش. وقتی که از درد دستش رو گرفته بود نزدیک شدیم و خانوم رو گرفتیم. اونا هم رفتن اما شماره‌ی ماشینشون رو برداشتیم. باورکنین قصوری از ما نبوده. خودشون یه لحظه از ما جدا شدن. ما تونستیم... .

بابا دستش رو بلند کرد و محکم گفت:

- نمی‌خوام دیگه چیزی بشنوم. محض اطلاعاتون اون شماره پلاک هم قلابی بوده. حالا برید خونه‌هاتون تا به وقتش تکلیفتون رو روشن کنم.

با کمک مامان از جام بلند شدم. واقعا چیزیم نشده بود اما ترسی که اون موقعی که من رو گرفتن بهم دست داده بود توی تمام وجودم رسوخ کرده بود. یاد روزی افتادم که تو اون دخمه زندانیم کرده بودن. دروغ چرا... هر چه قدر هم خودم رو قوی نشان بدم اما وحشت و استرسی که داشتم رفع که نشده بود هیچ، با اتفاق امروز جلوی طلاسازی بیشتر هم شد.

- بابا ولشون کن تقصیر خودم بود. نباید ازشون جدا می‌شدم.

بابا بدون این‌که نگاهم کنه رو به مامان گفت:

- نذار از اتاقش بیاد بیرون. به زهراخانم بگو براش سوپ بپزه. تا من برمی‌گردم می‌خوام حالش خوب شده باشه.



مامان باشه‌ای گفت و من رو هل داد سمت تخت و با صدایی لرزون گفت:

- می‌داشتی یه روز از ترخیصت بگذره بعد خون به جیگر ما می‌کردی.

زیر پتو خزیدم.

- مامان باید می‌رفتم یه امانتی رو می‌گرفتم. حالام که چیزی نشده. نمی‌فهمم شماها

چرا این قدر بزرگش می‌کنین؟

پتو رو محکم رو سرم انداخت و با حرص گفت:

- بیرون گود نشستی میگی لنگش کن! اگه اون مامورها به موقع بهت نمی‌رسیدن

که دوباره اون بی‌شرف‌ها می‌بردنت و معلوم نبود این‌دفعه پیدات می‌شد یا نه. تو

حال و روز من و بابات رو نمی‌فهمی رها. مسعود می‌گفت نمی‌دونه برنامه‌اشون

برای تو چیه اما با اتفاق امروز بهش حق میدم بخواد دورت کنه. دلم پاره‌پاره می‌شه

از دوریت اما بهتر از اینه که جلوی چشمم بچهام رو ازم بگیرن.

اشکش رو با دستش پاک کرد و روی تخت نشست. سرم رو نوازش کرد و با بغض

گفت:

- تو حال ما رو نمی‌فهمی رها. نمی‌فهمی اون سه روز که نبودی داشتم دق می‌کردم.

نمی‌فهمی که اگه دوباره این اتفاق برات بیوفته من دیگه نمی‌کشم. نمی‌کشم

جیگرگوشم رو باز روی تخت بیمارستان ببینم.

آهسته و با تردید ل**ب زدم:

- شما هم مثل بابا می‌گی با آریان باشم؟

لبخند کم‌رنگ اما عمیقی زد.

- ما به آریان اعتماد داریم. بحث یکی دو روز نیست. خیلی وقته می‌شناسیمش.

شاید با خودت فکر کنی که ما چه جور پدر مادری هستیم که می‌ذاریم دخترمون با

یه پسر بره تو یه خونه اما رها ما اون قدری که تو رو می‌شناسیم، آریان رو هم



می‌شناسیم. مثل پسر مونه. یه مادر می‌تونه رو سر پسرش قسم بخوره. خیالم راحت
تا وقتی این نامردها رو نگرفتن باهاش باشی.

- ماما شما از کجا این قدر آریان رو می‌شناسین؟

نفس عمیقی کشید و نگاهش رو به زمین دوخت.

- خانوادشون رو قبلا می‌شناختیم. یه مدت ازشون بی‌خبر بودیم و... .

نالوار سر بلند کرد و عاجزانه نگاه کرد.

- رها الان وقت این حرفها نیست. من این قدر دلم آشوبه که نمی‌تونم به چیز
دیگه‌ای فکر کنم. تو تنها بچه‌ی منی و این که الان تو خطری داره نابودم می‌کنه.

روی تخت نشستم و خودم رو توی آغوشش انداختم. من رو به خود فشرد و مثل
بچگی‌ام تابم داد.

- دردت به جونم رهای من. نمی‌دونم چیکار کردیم که این عوضی‌ها پاشون تو
زندگی ما وا شد. خدا جای حقه. بلاخره آرامش بهمون برمی‌گرده.

جوابم بیشتر حل شدن توی آغوشش بود. مادرم بود. مادر... همین یک کلمه برای
یقینم کافیه.

بی‌خیال دل خودم، بی‌خیال معنای گل‌هایی که ریتم قلبم رو نا به سامان کردن و
بی‌خیال آریانی که عجیب رفتار می‌کرد و پر تناقض، همراهش میرم تا وقتی که
بلاخره آرامش بهمون برگرده. می‌دونم که برمی‌گرده.

چمدانم رو باز کرد و با وسواس زیر و روش کرد و تهش چینی به بینیش داد و غر
زد:

- مگه داری میری قطب جنوب؟

- خسته روی تخت ولو شدم و دست‌هام رو زیر سرم گذاشتم.
- هوا رو نمی‌بینی چه قدر سرده؟ لباس گرم باید بپرم دیگه.
- بافتنی شل طوسی رنگم رو با دو انگشت بلند کرد و مقابلم گرفت.
- خب پبر ولی این چیه می‌بری آخه؟ مامان بزرگ منم دیگه از این جور لباس‌ها نمی‌پوشه. بابا رها تو داری با آریان خان لطفی هم‌خونه می‌شی. حالیه؟ یه ذره خوشگل جلوش بگرد بلکه خر مغزش رو گاز بگیره!
- خر مغز حامد رو گاز گرفته کافیه!
- مریم بافتنی رو سمت پرت کرد و با حرص گفت:
- از خدایم باشه دختر به این فرشته‌ای گیرش اومده.
- نیشخند زدم.
- فرشته رو خوب اومدی! از این فرشته‌های عذاب مخصوصا!
- حیف که تازه حالت خوب شده وگرنه همچین چپ و راستت می‌کردم. ببینمت؟ پروانه جون می‌گفت ظهر حالت بد شده بوده. آره؟
- خرسم رو بغل کردم و یه وری به سمت مریم دراز کشیدم. دلیلی نداشت بقیه رو نگران کنم.
- فقط یه ذره فشارم افتاده بود همین.
- سری تکون داد و باز مشغول زیر و رو کردن شد. بعد چند لحظه قیافه‌اش تو هم رفت و با ناراحتی نگاهم کرد. سری براش تکون دادم که بلند شد و کنارم نشست. دستم رو توی دستش گرفت و آرام گفت:
- رها دیگه مشکلی که برات پیش نیاد مگه نه؟ من خیلی نگرانتم. حامد هم همین‌طور. هی جلو خودم رو نگه می‌دارم که باعث و بانی این اتفاقا رو لعنت نکنم



اما داره بدجوری حرصم می‌ده. اصلاً این فرهاد واقعا کی بوده که بعد این همه مدت هنوزم سایه‌ی نحسش روی زندگیت مونده؟ از همون اولش هم نه من نه حامد ازش خوشمون نمی‌اومد مرتیکه رو اما به تصمیمت احترام گذاشتیم. معلوم نیست چه غلطی کرده که دارن بیخ گلوی تو رو می‌گیرن. رها تو مراقبی مگه نه؟ دلم بدجور شور می‌زنه.

لبخندی به نگرانی‌های خواهرانه‌اش زد و گفتم:

- نگران من نباش عروس خانم. بابا داره دنبالشون می‌گرده پس جای نگرانی نیست. منم امیدوارم زودتر پیداشون بشه تا بفهمم قضیه از چه قراره. والا تا الان از هرکی پرسیدم من رو پیچونده ولی تو این مدت صد در صد از زیر زبون آریان می‌کشم. چشم‌هاش برقی زد و توی جاش جابه‌جا شد. نگاهی به در بسته انداخت و برگشت سمتم.

- وای حتی فکرشم آدرنالینم رو زیاد می‌کنه. رها خانم؟ نری تنها تنها رئیس خوشتیپم رو بخوری ها! شیطونه می‌گه برم تو گوش نفس بخونم که یه لحظه هم از کنارتون جم نخوره. والا! تو خوشگل، اون خوشگل، بچتون چه جیگری بشه!

خرسم رو محکم زدم بهش و لبخندم رو قورت دادم اما توی لحنم آثار خنده بود.

- زهرمار دختره‌ی بی‌حیا. پشتِ سر ما صفحه نذار. من مثل پرستار شبانه روزی نفس میرم اون‌جا همین و بس. چیز به این کوچیکی رو الکی بزرگ نکن.

لبخند کجی زد.

- کوچیک بودنش بعداً معلوم می‌شه اولاً، دوما اون روز تو بیمارستان خوب من رو پیچوندی. بگو ببینم اون دسته گل کار آریان بود نه؟ کی اومده بود؟ چرا توی وقت ملاقات ندیدمش پس؟

نگاهم رو ازش گرفتم و بلند شدم و سراغ چمدان بهم ریخته‌ام رفتم.



- شماها که رفتین اومد. زود هم رفت.

دروغ که نبود. بعد از همه اومد و زود هم رفت. یعنی تمام اتفاقاتی اون شب به نظرم زود گذشت. زود اما خاطره‌انگیز.

چشم‌هاش رو متفکرانه باریک کرد.

- ولی من بهتون مشکوکم! چرا باید وقتی ما نیستیم بیاد ملاقاتت؟ چرا اون نوع گل‌ها رو آورده بود؟ یا اصلا چرا با مسعودخان این‌قدر دنبال کارای تو بود؟

- وای چقدر سوال می‌پرسی مریم. سرم رفت. به جای این‌که کمک کنی چمدونم رو ببندم داری منم از کار می‌ندازی. پاشو برو وِرِ دل شوهرت بشین این‌قدر مزاحم من نشو.

درحالی‌که بلند شد و رفت سراغم کمدم بلند گفت:

- باشه رها خانم باز من رو بیچون. بلاخره از زیر زبونت می‌کشم که صنمتون باهم چیه. فقط خدا کنه اون چیزی که فکر می‌کنم رو ازم مخفی نکرده باشی که یه دونه مو رو سرت باقی نمی‌ذارم!

پشت بهم ایستاده بود و لبخندم رو نمی‌دید. کجای کاری مریم جانم؟! اگه بفهمی من از کی دلم رو دادم رفته که سرم رو روی بدنم باقی نمی‌ذاری!

- ولی می‌گم رها از آریان خون‌سردی که همیشه سراغ داشتی اون رفتاراش تو بیمارستان بعید بود!

با تعجب برگشتم و نگاهش کردم.

- کدوم رفتارها؟

متفکرانه تاپ پشت توری بلندی رو روبه‌روم گرفت و گفت:

- با این سردت می‌شه؟

تاپ رو قاپیدم و پرت کردم تو کمد.

- نه از گرما می‌پزم با این! عقلت کجا رفته دختر؟ من سرمایی باید چند دست لباس رو هم بیوشم تا یخ نزنم اون وقت تاپ گرفتی جلوم؟ می‌خوای دو دست مایو هم برام بذار یهو خواستم برم استخر شنا!

چشم‌هاش رو گرد کرد.

- جان من؟ یعنی این قدر روشن فکری؟ نکن رها. هرچقدر هم قول شرف داده باشه به بابات اما بازم مرده. درست نیست با مایو جلوش بگردی. اون تاپم گفتم بذارم که از حموم که اومدی بیرون بیوشی که اگه خدا خواست و یهو آریان اومد تو اتاقت، یه نظر، فقط یه نظر ببینت! بعد تو جیغ بزنی و حوله رو بگیری جلو خودت اونم چهارچشمی با بهت نگاهت کنه. دیگه بقیه‌ش رو هم بسپار به دست روزگار! با مشت کوبیدم توی کلیه‌ش. برای یه لحظه هجوم خون رو توی صورتم حس کردم. من چرا به این مسائل فکر نکرده بودم؟!

- حالا نمی‌خواد سرخ و سفید بشی واسه من. اون آریانی که من تا حالا شناختم این‌کاره نیست. این همه ساله می‌شناسیمش یه نگاه از نوع جون این دیگه چه دافیه، به هیچ دختری ننداخته!

- مریم کم چرت و پرت بگو. خودم کم استرس دارم تو هم داری بدترش می‌کنی.

صورتم رو با دست‌هاش گرفت و با نگرانی گفت:

- الهی بمیرم استرس داری؟ ببین من دارم به قول خودت چرت و پرت می‌گم بهشون گوش نکن. خدایی آریان آقاست. تا حالا ندیدم به یه دختر بد نگاه کنه. نفسم که باهاتونه. بالاخره اون‌جا برهوت که نیست، محافظ‌ها هستن و می‌شه اگه خواست کاری کنه تو جیغ بزنی و بیان پیدات کنن!

با حرص دستاش رو پس زدم.

- یعنی الان داری دلداریم میدی دیگه خیر سرت؟

با کلافگی گفت:

- رها جونم هیچی نمی‌شه من دلم روشنه. انشالله مسعودخان زودی پیداشون می‌کنه و تو هم قبل از این که اتفاقی بیوف... یعنی قبل از این که مدت زمان موندنت طولانی بشه به سلامت برمی‌گردی.

کمی بهم نزدیک شد و ل**ب‌هاش رو تر کرد. نیم نگاهی بهم انداخت و سرش رو زیر انداخت.

- می‌گم رها. عصبی نشی ها اما می‌خوای برای راحتی خیالت... بینتون صیغه بخونین؟

با بهت نگاهش کردم.

- صیغه؟

توی جاش جابجا شد و محتاطانه گفت:

- آره دیگه محرم بشین تا... .

زیپ ساک رو با حرص بستم و بلند شدم و تو چشم‌های نگرانش نگاه کردم.

- من نمی‌خوام وقتی این ماجرا تموم شد نگاه‌های بقیه اذیتم کنن. تو این رو می‌فهمی مریم مگه نه؟ تا همین جاش هم به خاطر یه نامزدی ناموفقی که داشتم کلی حرف پشتتم هست. نمی‌خوام فردا پس فردا بگن به خاطر منافعش حاضره صیغه بقیه بشه حالا هرچقدرم که بگیم این قضیه بینمون مسکوت می‌مونه. این‌ها درده مریم. تو این جامعه درده. درد من یکی دوتا نیست. اگه مشکل تو اینه که صیغه بخونیم که فقط حکمش درست اجرا بشه من دارم به آینده فکر می‌کنم. فردا روزی که این قضایا تموم شد و من برگشتم شرکت چه جوری می‌تونم با آریان چشم تو چشم بشم حتی اگه اتفاقی هم نیوفتاده باشه؟ اون در حقم جوان مردی می‌کنه



که حاضر شده بهم پناه بده حالا من پیام با این کارم کلی حرف پشت سرش ردیف کنم؟

حرف‌هایی که زدم همش عاقلانه بود و کاملا منطقی اما... بخش غیرمنطقی قلبم دلیل دیگه‌ای داشت. حتی فکر محرم شدن به آریان به جنونم می‌کشوند اما یک‌طرفه بودن این جاده فقط زخم می‌زد. با این‌که رفتارهای آریان پر تناقض و گاهی دل‌گرم‌کن هست اما چیزی که گفته نشده. همون چیزیه که نمی‌ذاره باور کنم این جاده دو طرفه‌ست و من تا نشنوم، مثل گذشته دل به احساسش نمی‌بندم. نزدیک اومد و بازوم رو گرفت. با ملاطفت گفت:

- من قصدم فضولی تو کارت نیست رها. تو خودت عاقل‌تر از این حرف‌هایی که بخوای از کسی خط بگیری. این حرف‌ها رو هم بذار پای نگرانی‌های خواهرانه هوم؟ اصلا فراموشش کن. از دهنم پرید. رفته بودم تو فاز این رمانای ایرانی!

- می‌دونم نگرانی مرمی. منم نگرانم اما دلم عجیب آرومه. خدا حواسش بهم هست همین هم برام کافیه.

با لبخند سری تکون داد و رفت سراغ دراورم.

- رها چیز میز آرایشی برنداشتی؟

بی‌حواس زمزمه کردم:

- آرایش کنم جلوش که چی بشه تو این هاگیر واگیر؟! راستی چی می‌گفتی از آریان تو بیمارستان؟

لبخند مرموزی زد:

- آها آریان خان رو نگفتم بهت! رفتار رئیس جانم جوری بود که هرکی نمی‌شناختش فکر می‌کرد شوهری، نامزدی، دوست پسری چیزیه از بس نگرانت بود. پروانه جون می‌گفت از یه طرف نگران تو بوده از یه طرف نگران آریان که یه



لقمه غذا نمی‌داشته دهندش. مثل این که توی اون تیمی که برای پیدا کردن او آمده بودن هم بوده. حامد می‌گفت سر اون مرد روستایی که ماشین رو پیدا کرده بوده چنان دادی زده که حتی مسعودخانم ازش ترسیده. فکر می‌کرده اون مرده تو رو هم دیده اما برای این که در دسر نشه چیزی نگفته. راستی دیدی ته ریشش رو؟ لامصب چه ابهتی بهش داده بود. بچه وقت نکرده بوده یه سرتا خونه بره و ریشش رو بزنه و لباسش رو عوض کنه. کل اون سه روز بی‌خواب و خوراک دنبالت بوده. شنیدن این حرفها راجع به آریان تمام تنم رو نبض دار کرد. ناشیانه سرم رو پایین گرفتم تا لبخندم رو نبینه اما دید و با چشم‌هایی گرد نگاهم کرد.

- نیشت رو ببند چه خوششم اومده! من دیگه مطمئنم یه چیزی بینتونه!

با حرص چمدان رو بستم.

- تو هم که شدی پدرام!

با هیجان نشست کنارم و بازوم رو عین یویو کشید.

- خدایی؟ آقا پدرام هم نظر من رو داره؟ می‌گم رها، حالا که جفتون چیزید یهو چیز نشه؟

- مگه چه چیزیم که چی قراره چیز شه؟!

چشم‌هام رو گرد کردم و تیز نگاهش کردم.

- اه مریم داری دیوانه‌م می‌کنی!

- عه خب راست می‌گم دیگه.

- چی رو داری راست می‌گی؟

هردومون با هول برگشتیم عقب و به بابا نگاه کردیم. مریم سریع بلند شد و تند تند گفت:



- به خدا من کاری نمی‌کردم مسعود خان. این دختری شروع کرد.

بابا قدمی جلو گذاشت و با اخم کمرنگی گفت:

- من نمی‌دونم چرا حامد و تو از وقتی فهمیدین من پلیسم این طوری شدین، انگار
یه خطایی کردین و ازش می‌ترسید!

مریم با ترس گفت:

- نه بخدا مسعود خان من کاری نکردم. هرچی هست زیر سر حامده من بهش
گفتم نکنه اما گوش نکرد گفت حال می‌ده! منم اولین بارم بود نمی‌دونستم چی به
چی که یهو چیز شد!

- چی چیز شد؟

دیدم داره اوضاع خراب می‌شه سریع بلند شدم و دست مریم رو گرفتم و به طرف
در هل دادم.

- تو برو پایین پیش شوهرت تا ما بیایم.

با ترس برگشت و نگاهم کرد.

- آخه چیز نشه!

با حرص زمزمه کردم:

- زهرمار و چیز! هی واسه من چیز چیز راه انداخته؛ برو تا چیزیت نکردم!

با نیش شل گفت:

- چیز گفتن تو دهن تو هم افتاد؟

خواستم جوابش رو بدم که بابا گفت:

- ببخشید که مزاحم چیز چیز کردنتون شدم. رها بیا تو آلاچیق کارت دارم.



مریم صورت سرخ شده‌ش رو زیر انداخت و من با خنده‌ای که سعی در کنترلش داشتم دنبال بابا راه افتادم که یک‌هو مریم بازوم رو کشید.

- رها خیلی بد شد؟

- یعنی خدا به داد اون بچه‌ای برسه که تو قراره تربیتش کنی!

قبل از این‌که مشتش بشینه رو کلیه‌ام جیم زدم و رفتم که برم تو آلاچیق. بابا پوشه‌ای دستش بود و داشت برگه‌هاش رو زیر و رو می‌کرد. نگاهش که به من افتاد جمعشون کرد و گفت:

- بیا بشین.

لبه‌های ژاکتم رو به هم نزدیک کردم و کنارش نشستم.

- هوا سرد شده چرا گفتین پیام این‌جا؟

- چون تو این‌جا رو دوس داری.

لبخندی بی‌اراده روی لبم نشست. دستم رو زدم زیر چونه‌ام و خیره نگاهش کردم که گفت:

- حرفم این‌قدر عجیب بود؟

- شنیدنش از شما عجیب بود. راستش همیشه فکر می‌کردم شما اصلاً هیچ احساس و عاطفه‌ای ندارید، کلی دلیل و برهان جور کرده بودم واسه این رفتارتون اما بعد از این‌که فهمیدم پلیسی انگار تمام دلیل‌هام رنگ باختن. پرده‌هایی که رو احساستون بود و نمی‌داشت ببینمش کنار رفت و بلاخره تونستم چهره‌ی واقعی بابام رو ببینم. یه حال عجیبی داشتم بابا... انگار یه چیزی سر دلم مونده بود و هیچ‌جوره راحت نمی‌داشت. اولش با خودم گفتم پنهون کردن این قضیه ازم دلیل حالمه اما الان...

دستش رو که روی پاش بود بلند کردم گذاشتم روی گونه‌ام. چشم‌هام رو بستم و با بغضی خفه زمزمه کردم:



- اما الان فهمیدم که به خاطر حماقتم بوده! حماقت کرده بودم که به این فاصله دامن می‌زدم، کور بودم و نمی‌دیدم وقتی بعد از مدت‌ها می‌اومدی خونه چشم‌هات پر از دلتنگی بود. من رو ببخش بابایی. حامیم بودی، دوستم داشتی، مهم بودم برات اما به سبک خودت پیش می‌رفتی و من نمی‌دونستم.

دست بابا آروم رفت پشت شونه‌ام و بعد قرار گرفتم بین آغوشش. صدای محکم اما آرومش به گوشم رسید.

- توقع داری با این حرف‌هایی که زدی بتونم راهیت کنم تا بری؟ همیشه وقت شناس بودی رها.

آروم که خندیدم من رو از خودش دور کرد و جدی به چشم‌هام نگاه کرد. چشم‌هاش کاملاً برام خوانا شده بود؛ احساسش عیان شده بود و من عاشق این سرهنگ مهربون، پشت نقاب جدیش بودم.

- هیچ وقت هیچ چیز برام مهم نبود جز سلامتی تو و پروانه. باعث و بانی اون افکارت خودم بودم، خودم هم به مرور عوضشون می‌کنم تو فقط مراقب خودت باش. ساعت دوازده یکی از مامورام تو غالب رفتگر تو رو تا خونه آریان همراهی می‌کنه! یه لحظه دلم لرزید.

- بابا من... .

- می‌دونم سخته برات، من بهتر از تو می‌دونم اما دلم این طوری آروم می‌گیره. با دلم راه بیا تا این قضایا تموم بشه. قول میدم زودتر تمومش کنم. تلفنت همین جا می‌مونه. از تلفن خونه‌ی آریان هم استفاده نکن. توی کیفی که دادم ببرن خونه‌ی آریان سیم کارت و تبلت هست. یک شب درمیون یه ایمیل جدید بساز و با اون به ایمیل من پیام بده تا حرف بزنیم. ایمیل من حفاظت شده‌ست و مشکلی نداره اما برای احتیاط بعد از هر بار استفاده سیم کارت رو عوض کن. هر وقت حس کردی



مشکلی پیش آمده تردید نکن و بهم زنگ بزن. زودتر از چیزی که فکرش رو بکنی برت می‌گردونم.

دوباره توی آغوشش فرو رفتم تا توی چشمهام نم اشک رو نبینه. توی تمام سفرهایی که بابا رفت و ازش خداحافظی کرده بودم این حجم از غم و دلتنگی بهم هجوم نیاورده بود. هیچ وقت فکر نمی‌کردم خداحافظی از بابام این قدر دردناک باشه و چیزی که بیشتر از همه اذیت می‌کرد این بود که نتونسته بودم درست و حسابی باهاش حرف بزنم.

- بابا؟

- بله؟

- وقتی برگشتم قول بده زیر همین آلاچیق با دو تا قهوه از شب تا صبح با هم حرف بزنیم. همه‌ی اون حرف‌هایی که دخترا و پدرا باهم می‌زنن. باشه بابا؟ قول میدی؟
سرم سنگین شد از آرامشی که بابا روش گذاشت. آروم گفتم و من آروم‌تر شدم.

- یک متره!

با تعجب نگاهش کردم و دست از شکوندن انگشت‌هام برداشتم.

- چی یک متره؟

بدون ذره‌ای انعطاف، جدی نگاهم کرد.

- فاصله ایمنی! یادت نره رعایتش کنی. اگه دیدی داری اذیت می‌شی فقط یه ندا به من بده تا پیام ببرمت یه جایی که کسی نتونه پیدات کنه. من نمی‌فهمم مسعود خان چرا می‌فرستت پیش این پسره؟ خب می‌فرستادت یه جای دور.

مریم دستش رو روی بازوی حامد گذاشت و گفت:

- وا حامد تو که از آریان خوشت اومده بود. چرا این طوری می‌گی؟
حامد پر اخم گفت:

- اون واسه وقتی بود که قرار نبود رها بره پیشش الان فرق داره. خون داره خونم رو می‌خوره. تنها دلیلی که جلوی مسعودخان در نیام وجود نفسه که اگه نبود یه درصد هم نمی‌ذاشتم رها بره اون جا.

با وجود کلی استرس رفتم جلوش و با لبخند یه ضربه به پیشونیش زدم. بدون این که واکنشی نشون بده همون طور اخم کرده نگاه می‌کرد. دست‌هام رو توی جیب پالتوم فرو بردم و با صدایی آروم گفتم:

- حامد به این وضعیت اعتماد کن. می‌دونم داداشی، نگرانی بخدا که خوشحالم که این قدر هوام رو داری اما... .

- اما داری میری خونه یه مرد غریبه و دل من آروم نمی‌گیره.
مریم با ملایمت گفت:

- آریان که غریبه نیست حامد جان. یادت نیست خودت چه قدر از مردونگیش حرف زدی که چه قدر تا حالا به رها کمک کرده؟ یادت نیست مثل اسفند رو آتیش دنبال رها می‌گشت؟ چه قدر گفتم نسل این مردها داره عین ماموت منقرض می‌شه که بی‌هیچ چشم داشتی به یه دختر کمک کنن؟ خب آریان هم عین ماموت خوبه و جای نگرانی نداره! بعد هم مسعود خان دست رو کسی نمی‌ذاره که ازش مطمئن نباشه؛ خیالت راحت. نمی‌بینی این دم آخری این دختر رنگ به رو نداره داری این جور یه دلش رو خالی می‌کنی؟

خواستم بپریم مریم رو یه ماچ گنده بکنم اما وقتی گفت آریان عین ماموته خورد تو ذوقم! خب ققنوس منقرض شده چرا می‌گی ماموت آخه؟!
حامد نفسش رو محکم بیرون داد و با لحنی سنگین گفت:

- قبول دارم که پسر خوبیه اما یه چیزی نمی‌ذاره خیالم راحت باشه.
- خیالت راحت باشه چون از آریان قول گرفتم از رها مثل مهمونش مراقبت کنه تا برش گردونم. به نظرت می‌تونه زیر قولش با من بزنه؟
- حامد توی جاش جابه‌جا شد و بلاخره با یه لبخند کمرنگ رو به بابا که تازه کنارمون قرار گرفت، گفت:
- نه والا مسعود خان کی جرئت داره رو حرف شما حرف بیاره با این نگاه نافذتون! بابا سری تکون داد و رو به من گفت:
- الاناست که شریفی برسه. بیا پیش مادرت ازش خداحافظی کن.
- آروم پشت سر بابا راه افتادم و برگشتم توی خونه. به حیاط نگاه کردم و دیدم حامد و مریم هنوز دارن باهم صحبت می‌کنن. این‌که یه مدت نمی‌دیدمشون خارج از تصورم باید سخت باشه.
- توی کتابخونه‌ست. زود برگرد.
- آروم وارد کتابخانه شدم و دیدم مامان روی صندلی نشسته و داره کتاب می‌خونه. جلو رفتم و روی میز گردی که جلوش بود نشستم. بدون این‌که سرش رو بلند کنه گفت:
- داری میری؟
- خفه زمزمه کردم:
- اوهوم.
- با دمی عمیق کتاب رو بست و عادی بهم نگاه کرد.
- به سلامت مامان جان. مراقب خودتون باش.
- با تعجب نگاهش کردم. فقط همین؟! نه اشکی نه بغضی نه بغلی!



- چرا اینطوری نگاهم می‌کنی دختر؟ داری میری پیش آریان و نفس، توقع داری مثل بقیه قضیه رو بزرگ کنم؟ با اشک و ناله بگم جون دخترم در خطره حالا چی کار کنم که باید بفرستمش از پیشم بره؟ نه مامانم... تو عاقل‌تر از این حرف‌هایی که بخوام نصیحتت کنم و توی گوشت روضه بخونم. آریانم بهش ایمان دارم. مسعودم که داره دنبالشون می‌گرده پس هیچ مشکلی وجود نداره تا بخوام به خاطرش هم خودم و هم تو رو اذیت کنم. تا حالا کلی دفعه بوده که یا با دوستات یا بخاطر کارت رفتی سفر و نبود. این بار هم مثل بقیه، قول که بدی مراقبی من هم میرم سر وقت کتابم. چند روز دیگ هم میرم اصفهان برای عقد پیمان.

از رو میز پریدم پایین و توی آغوشش فرو رفتم. روحیه مامانم ستودنی بود. حالا می‌تونم بفهمم چطور این همه سال تونست با دوری بابا بسازه.

- قول میدم مامانم. تو هم قول بده مراقب خودت و شوهر جونت باشی. این کتاب هم وقتی برگشتم برام تعریف کن. کلی هم عکس بگیر از مراسم پیمان و فرشته‌اش. من رو تو آغوشش فشرد و حس کردم صدایش کمی لرز برداشت.

- باشه مامان جان! تا وقتی تو خوب باشی ما هم خوبیم.

- اون سطل رو پشت ماشین دیدین خانم موحد؟ شما می‌رین توش و من سطل رو می‌برم تا توی خونه مهندس لطفی. بقیه‌اش هم که جناب سرهنگ بهتون گفتن.

با استرس سری تکون دادم و آدامس دارچینیم رو انداختم توی دهنم و با احتیاط پشت ماشین زباله رفتم تا وارد سطل بشم. اگه یک روزی بهم می‌گفتن، یه روزی قراره بری توی سطل زباله، تا می‌خورد طرف رو می‌زدم ولی حالا دارم می‌پریم توش تا برم پیش آریان! یعنی من عاشق این ایده‌های حفاظتی بابام!

- خانم موحد آماده‌ای؟ داریم می‌رسیم.

توی سطل جاگیر شدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم که آروم‌تر بزنه.

- آماده‌ام.

ماشین ایستاد و صدای تلق و تولوق جابه‌جایی وسایل او‌مد. در پشتی ماشین که باز شد سرم رو زیر بردم و کیسه آبی رنگی رو روی سرم گذاشتم تا دیده نشم. سطل تکانی خورد و کشیده شد به بیرون. یه لحظه انگار کنترلش رو از دست داد که باعث شد سطل کج بشه و من جیغ خفیفی کشیدم. با ترس دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و گوش‌هام رو تیز کردم. صدای صحبت سروان شریفی با همکارش می‌اومد که داشتن با لهجه ترکی با هم صحبت می‌کردن.

نفس آسوده‌ای کشیدم و بدنم رو از انقباض بیرون آوردم. دوباره سطل حرکت کرد و بعد از کلی دست انداز بلاخره متوقف شد. صداها رو درست نمی‌شنیدم اما انگار شریفی آیفون آریان رو زده بود. بعد از کلی مکث صدای باز شدن در او‌مد و صدای دیگری که یک‌باره بهم آرامش بخشید.

- چی شده مش رضا؟

- والا جناب مهندس امروز صبح که سطلتون رو خالی کردم یه کیسه بزرگ و رنگی و نو داخلش بود که متعجبم کرد اما خب سرک نکشیدم داخلش. عصری که رفتیم کارخونه دیدم همون کیسه‌ی شما رو چند تا کارگر دارن با تعجب نگاهش می‌کنن. رفتم جلو دیدم یه کیف صورتی دخترانه توشه با کلی وسیله دیگه همشون هم نو بودن. با خودم گفتم چرا باید این وسایل رو کسی بریزه دور که یکی از بچه‌ها گفت شاید اشتباهی انداختنش ببریم بدیمش رئیس. خواستم ببرمش اما یکهو یاد نفس خانم افتادم و گفتم شاید تو عالم بچگی حواسش نبوده و از دستتون در رفته. بدو بدو برش داشتم که بیارم تحویل شما بدمش. حالا مال شماست دیگه آقا مهندس نه؟

صدای هیجان زده آریان بلند شد:

- مش رضا یه تبلت صورتیم توش بود؟



- والا اینی که گفتمی نمی‌دونم چیه اما یه چیز گنده‌تر از تلفن بی‌دکمه توش بود اون رو می‌گی؟ آره باباجان اونم هست.

- خدا خیرت بده مش رضا. نفس از ظهر تا حالا خونه رو گذاشته رو سرش. احتمالا از بیرون که اومده نایلون رو گذاشته جلوی در و منم حواسم نبوده گذاشتم تو سطل. دستت درد نکنه نمی‌دونم چه جوری تشکر کنم.

- این چه حرفیه پسرم از شما به ما زیاد رسیده. یادم نمی‌ره کمک خرجمون بودی برای جهیزیه بهنازم.

- حرفش هم نزن مش رضا وظیفه بود. حالا بذار نایلون رو بردارم.

سطل تکانی خورد رو به جلو اما یهو کشیده شد عقب و سرم محکم خورد به دیواره‌اش. با اخم سرم رو مالوندم و لبم رو گزیدم.

- نه پسرم سطل کثیفه. بذار بیارمش تو بذارم زمین بعد با دستکش نایلون رو بردار. بلاخره بین کیسه‌های دیگه بوده کثیف شده.

بلاخره سطل رو حرکت داد و صدای بسته شدن در اومد. صدای صحبت آریان و شریفی که درحال تعارف بودن هنوز می‌اومد که نایلون برداشته شد و بلاخره تونستم درست نفس بکشم. سرم رو بلند کردم و با صورت نگران آریان مواجه شدم.

با دیدن من نفس عمیقی کشید و همون‌طور که بهم کمک می‌کرد بیام بیرون، با شریفی حرف می‌زد. بلاخره بیرون اومدم و بدن خشک شده‌ام رو صاف کردم. شریفی سری برام تکون داد و با سطل از خانه بیرون زد.

آریان بازوم رو گرفت و آروم گفت:

- خوبی؟

سری تکون دادم و نالان گفتم:

- دست فرمون مش رضاتون افتضاحه! کل بدنم کوفته شد.

- آروم خندید و من رو به سمت خونه هدایت کرد.
- وقتی شبونه میای خونه یه پسر این عواقبم داره دیگه!
با تعجب نگاهش کردم که لبخندش کامل جمع شد.
- شوخی کردم بابا چشمهات رو این جور ی نکن.
- ورودم به خونه مواجه شد با پریدن نفس به سمتم و منی که خم شدم تا بغلش کنم. دلم براش یه ذره شده بود.
- نیلی جونم کجا بودی این همه وقت؟ نمی گی دل من کوچیکه، زود تنگ می شه؟
نم اشک توی چشمهای مشکی درشتش نشسته بود و قیافه اش از همیشه معصوم تر شده بود. بی طاقت یه گاز گنده از لپش گرفتم
- دل منم برات تنگ شده بود نفسی. ببخشید که نتونستم پیام پیشت جایی بودم که نمی شد پیام.
- دست کوچیکش رو جلو آورد و با لحنی کودکانه و شیرین گفت:
- قول بده دیگه تنهام نمی ذاری.
- با مهربونی موهای بافته شده اش رو نوازش کردم.
- من که از خدومه همیشه کنارت باشم اما هیچ کس از آینده خبر نداره و نمی دونه چه اتفاقی قراره بیوفته.
- دوباره چشمه اش نم دار شد.
- یعنی چی نیلی جون؟ باز می خوای تنهام بذاری؟ من که کار بدی نکردم که داری اذیتم می کنی.
- همون طور که تو بغلم بود به سمت آریان چرخید و قطره ای اشک چکید روی گونه صورتیش.



- دایی آری تو بهش بگو تنهام نذاره. بخدا قول میدم بچه‌ی خوبی باشم و شیطننت نکنم فقط به نیلی جون بگو دیگه نره.

حرفش که تموم شد محکم بغلم کرد و صدای گریه‌اش بلند شد. دست‌های کوچیکش روی شالم مشت شد و گریان گفت:

- نرو نیلی جون.

غم زده دست‌هام رو دورش حلقه کردم و سعی کردم آرومش کنم اما نتیجه‌ای نداد. ناامید به آریان نگاه کردم که از اول بالای سرمون ایستاده بود که دیدم با اخم بهمون خیره شده. نگاهم رو که دید اخمش بیشتر شد. متعجب از این حالش خواستم چیزی بگم که جلو اومد و دو زانو روبه‌رومون نشست و بازوهای نفس رو گرفت. با همون اخم و نگاهی عصبی، خیره توی چشم‌هام گفت:

- بیا بریم بخوابیم نفسم. نیلی جونت قراره فعلا این‌جا بمونه. آینده هم هنوز نیومده که بخوابیم نگرانش باشیم.

با نگاهی متعجب توی مشک‌های عصبیش نگاه می‌کردم که نفس ازم جدا شد و با چشم‌هایی خیس گفت:

- آره نیلی جون؟

با لبخند سرم رو تکون دادم که باعث شد جیغی از خوشحالی بزنه و گونه‌م رو پر سر و صدا بیوسه. با خنده جواب بو*س*هش رو محکم‌تر دادم و همون لحظه آریان سریع از جاش بلند شد و پشتش رو بهمون کرد.

- نفس خانم از وقت خوابت گذشته.

نفس خنده کنان ازم جدا شد و رفت به سمت آریان که بره بخوابه اما وسط راه برگشت و رو بهم گفت:

- صبح برام تخم مرغ عسلی درست می‌کنی؟



- بله که درست می‌کنم.

با رضایت خندید و دستش رو برام تکون داد و رفت. از جام بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم. تا الان همه چیز خوب بود جز چشم‌های عجیب آریان و صد البته قلب ریتم‌دار من!

- چمدونت رو گذاشتم توی اتاقت. اگه چیزی لازم داشتی بگو.

کنار راهرو تکیه زده به دیوار ایستاده بود. آروم به سمتش رفتم. توی دو قدمی ایستادم و به چشم‌هاش دقیق شدم. نه... این چشم‌ها اونی نبود که توی حیاط دیدمشون. حتی به پای نگاه اون شب توی بیمارستان هم نمی‌رسید. این نگاه مثل وقت‌هایی بود که تو دانشگاه گاهی نگاه می‌کرد و بعد بی‌تفاوت سرش رو برمی‌گردوند. همون نگاهی که جناب رئیس جدیم توی شرکت داشت. اصلا این نگاه دیگه به آریان نمی‌اومد و من عجیب، غریبی می‌کردم با این نگاه.

- چیزی می‌خوای بگی؟

تاییدوار سر تکان دادم.

- چیزی شده؟

- قرار بوده چیزی بشه؟

- نه ولی رفتارت چیز دیگه‌ای می‌گه. اگه از بودنم توی خونه ناراحتی بگو که... .

بدون توجه بهم پشتش رو بهم کرد و به سمت اتاقش رفت.

- شب بخیر.

سریع رفتم جلوش ایستادم و جدی نگاهش کردم.

- سوال من جواب نداشت؟

- مگه سوال پرسیدی؟



- توی لفافه ازت پرسیدم چرا این طوری رفتار می کنی؟ رفتار الانت با قبلا خیلی فرق داره. توقع داری چی برداشتت کنم جز این که از این جا بودنم ناراحتی؟

فشرده شدن فکش مساوی شد با نزدیک شدنش به من و من عقب رفته به دیوار خوردم و کف دستش کنار سرم روی دیوار جای گرفت. قلبم بزن و بکوب راه انداخت و دلم هم پاش لرزید. با نگاهش سانت به سانت صورتم رو کاوید. سرش رو کمی پایین آورد و خیره توی چشمهام نفسش رو بیرون داد.

- به نظرت... من الان از این جا بودنت... ناراحتم؟

خواستم بپرسم منظورت از این جا دقیقا کجاست اما ترسیدم دلم جنبه شنیدنش رو نداشته باشه! نگاهم بدون ذره ای تغییر توی چشمهاش نشست.

- خودت بهم بگو.

طرحی از شیطنت توی چشمهاش نشست که باعث شد متعجب و ناخودآگاه سرم رو نزدیک تر ببرم. آریان و شیطنت؟!

باورم نمی شه، چی دارم می بینم؟! آریان متعجب از نزدیک شدنم چند بار پشت سرهم پلک زد و دستش رو از روی دیوار برداشت. موقعیت رو که درک کردم خجالت زده سریع عقب کشیدم که خوردم به دیوار. آریان با چشمهایی گرد نگاهم می کرد تا این که کم کم اون شیطنتش عمیق تر شد و لبخند کجی روی لبش جا گرفت. قدم عقب رفته ی من رو جلوتر اومد و آرام درحالی که نگاهش بین چشمهام دوران می کرد گفت:

- دوست داری چی بشنوی؟

کوبش قلبم این قدر زیاد بود که حس می کردم الان بیرون میاد و میفته توی بغل آریان. این حرکات از آریان بعید بود. این قدر توی شوک شیطنت چشمهاش بودم که حتی نمی تونستم درست نفس بکشم، چه برسه به این که بتونم واکنش معقولی نشان بدم.



نفس بریده آدامسم رو محکم‌تر جویدم تا بتونم کمی مسلط بشم که یکهو آریان خم شد و روبه‌روی صورتم ل**ب زد:

- دارچینی؟

آروم سرم رو تگون دادم که چشم‌هاش برق زد.

- بدم نمیاد دوباره امتحانش کنم.

خدایا چرا امشب این‌قدر این بشرت شیطون شده؟! سرم رو پایین انداختم و آب دهانم رو به زور فرو دادم.

- آخریش بود.

انگشتش که زیر چونه‌م نشست اتوماتیک وار سرم بلند شد و مبهوت نگاهش کردم. نبض روی گردنم عجیب می‌زد و دلم می‌خواست دستم رو بذارم روش اما یادآوری یه خاطره نمی‌داشت! آریان همون‌طوری که روی صورتم خم شده بود لبخندی زد و گفت:

- می‌گن آخریا همیشه توی حافظه... .

یهو عمیق نفس کشید. صورتش جمع شد و چشم‌هاش باریک. با تعجب نگاهش می‌کردم که سریع ازم فاصله گرفت و پشتش رو بهم کرد و بلند عطسه کرد. توی جام صاف ایستادم و نفسم رو منظم کردم. موقعیت رو سریع آنالیز کردم و حس کردم خون بدنم فقط توی گونه‌هام جمع شده. چقدر فاصله‌مون کم بود! آریان تازه برگشته بود سمتم که با لبخندی هول گفتم:

- صبر اومد، باشه واسه بعدا!

و بدون توجه به چشم‌های گرد اما شیطونش وارد اتاق پشت سرم شدم و در رو بستم و تکیه زدم به در. دستم رو روی قلبم گذاشتم و چشمم رو بستم. با مرور



لحظات قبل لبخند داشت آروم آروم روی لبم می‌نشست که یکهو با هول چشمم رو باز کردم.

من چی گفتم؟! گفتم صبر اومد؟! باشه واسه دفعه بعد؟!!

کف دستم رو محکم روی پیشونیم کوبیدم. آخه چی باشه واسه دفعه بعد؟! چرا بدون فکر دهنم رو باز می‌کنم آخه?!!

توی اون موقعیت ازم جدا شد و گفتم باشه واسه دفعه دیگه؟ فکر ناجوری نکنه از اون خاک برسری‌هاش؟ چه جوری توی چشم‌هاش نگاه کنم حالا؟ آخ مریم کجایی که بگی خاک بر سر بی‌حیات کنن!

کف دستام رو روی صورتم گذاشتم و ناله کردم. وای خدا! اگه منظورم رو بد برداشت کنه چی؟ آخرش نگاهش متعجب بود، حتما با خودش فکر کرده به اون چیزایی که نباید فکر می‌کرده! خدایا چیکار کنم؟! به جون خودت واسه آدامس گفتم باشه واسه دفعه بعد، نکنه فکر کنه منظورم رو باز تو لفافه بهش گفتم؟ اه لعنت به این شانس؛ دستی دستی زدم آبروم رو پوکوندم. حداقل می‌ذاشتم یه دقیقه از اومدنم بگذرم بعد سوتی بدم!

انگشت کوچیکم رو بین دندان‌هام گذاشتم و فشار دادم. حالا چیکار کنم؟ کی یادش میره؟ یعنی الان خوابیده؟ نکنه از توی ناخودآگاهش شب خواب ببینه؟ نکنه هی بخواد به روم بیاره، وای که من نابود می‌شم!

نالهار چنگی تو چتری‌هام زدم. صبح باید دیر از خواب بلندشم تا رفته باشه. عصر هم که میاد خودم رو با نفس سرگرم می‌کنم تا نتونه باهام حرف بزنه. به محض رفتن نفس منم میام تو اتاقم. این قدر این روند رو ادامه میدم تا خودم هم یادم بره. بشکنی برای خودم زدم و با اعتماد به نفس خواستم لبخند بزنم که یکهو تقه‌ای به در خورد.



با چشم‌هایی گرد شده برگشتم و به در نگاه کردم. یا روح‌القدس... چرا اومده؟!
بکش بیرون دیگه جان نفست!

- رها خوابیدی؟

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و توی دلم زار زدم. دیدی رهاخانم؟! این الان یا اومده
من رو مسخره کنه یا ادامه‌ی بحث آدامس رو پیش بکشه به حول و قوه الهی! چه
خاکی توی سرم بریزم آخه؟!

صدای آرومش با لحنی که خنده توش موج می‌زد به گوشم رسید.

- جدی خوابیدی؟ چطور می‌تونی این قدر راحت بخوابی وقتی من این جا به لنگه پا
وایسام؟

یه لنگه پا وایساده یعنی چی؟ چی می‌خواد ازم؟ آب دهنم رو با استرس فرو دادم
و آروم گفتم:

- آدامس می‌خوای؟

این بار واقعا خندید.

- نه. سهمم رو می‌خوام!

چشم‌هام از این گردتر نمی‌شد! سهمش؟ سهمش دیگه چیه؟ با استرس انگشتم رو
شکوندم و یاد اون فیلمی افتادم که پسره رفته بود دم اتاق دختره و بهش گفت
سهمم رو بده. دختره هم در رو باز کرد و با خنده بغلش کرد و دستش رو انداخت
دور گردنش و... .

هینی کشیدم و دست‌هام رو روی سینه‌ام مشت کردم. مگه قول نداده بود به بابا؟
پس این حرفش یعنی چی؟ ل*با*م رو توی دهنم فرو بردم و سرم رو تند تند تکون
دادم. به خدا این حرف‌ها از آریان بعیده. چرا این طوری می‌کنه آخه؟ قلبم داره
رسمای توی دهنم می‌زنه!

- رها؟

درد و رها! چه پیگیر هم هست لامصب! نفس عمیقی کشیدم و مصنوعی اخم کردم. الان در رو باز می‌کنم و جوابش رو با قاطعیت میدم تا بفهمه از این خبرها نیست. اصلا چه معنی میده من رو این‌جوری توی مضیقه بذاره هرچقدر هم که اون ته مه‌های قلبم این اذیت کردنش دلچسب باشه!

آروم و با اخم در رو باز کردم که دیدم توی چارچوب در ایستاده. یک دستش روی قاب در بود و اون یکی داخل جیب شلوارش و پسرانه‌تر از هر حالتی جلوه‌گری می‌کرد. با دیدنم لبخند نرمی زد که باعث شد اخم ناخودآگاه کمرنگ بشه و نیشم در معرض کش اومدن قرار بگیره. یعنی خاک بر سر بی جنبه‌ت رها.

- اجازه هست سهم رو بگیرم رها خانوم؟

با تعجب نگاهش کردم که دیدم جدی داره نگاهم می‌کنه و اون رگه‌های شیطنت لعنتیش به قوت قبل باقی بود. آب دهنم رو به ضرب فرو دادم و با دلهره گفتم:

- چرا این‌طوری می‌کنی؟

یکم تعجب کرد.

- چطوری می‌کنم؟!

لبم رو گزیدم و سر به زیر و خجول گفتم:

- بذار این مدتی که این‌جام همه‌چیز عادی سپری بشه.

- تنها چیز غیرعادی این‌جا تویی فقط!

با حرص سرم رو بلند کردم.

- من غیر عادی‌ام؟

اون یکی دستش رو هم توی جیب شلوارش فرو برد و لبخند زد.



- آره دیگه. اون از پیچوندنت واسه آدامس دادن. این هم از این که رفتی تو اتاق من و بیرون نمیای! من مشکلی ندارم اما گفتم شاید با این لباس ها سخت باشه و چون چمدونت توی اون اتاقه معذب بشی!

"هان" تنها کلمه‌ای بود که تونستم به زبان بیارم! خنده‌ی کوتاهی کرد و با سر به پشت سرم اشاره کرد.

- می‌شه سهمم رو بدی و بذاری توی اتاق خودم بخوابم؟ راستش تو اون یکی اتاق شاید بد خواب بشم.

با گیجی برگشتم و اتاق رو نگاه کردم. چندبار پلک زدم تا مطمئن بشم اشتباهی نیست. اگه این جا اتاق آریان بود پس یعنی من این قدر گیج بودم که نفهمیدم وارد کدام اتاق شدم و بعد یه ساعت تازه بهش گفتم هان؟! چشمم یهو گرد شد و خداروشکر پشتم به آریان بود و ندید. منظورش از سهمش اتاقش بوده و من... یعنی... یعنی خاک بر سر من و فیلم‌های عاشقانه‌ی هالیوودی!

- من باید صبح زود بیدار شم اگه می‌شه... .

سریع برگشتم و بدون این که نگاهش کنم از اتاق بیرون زدم و درحالی که به اتاق سمت چپ می‌رفتم گفتم:

- شب بخیر.

در رو سریع بستم و نفس سنگینم رو دادم بیرون. باید این مدتی که این جام فیلم‌های ژانر جنگی یا ترسناک ببینم؛ ژانر عاشقانه شرف مرف برام نمی‌ذاره!

- آی باز نیشم زد!

خنده‌ای شیطانی کردم و تاس انداختم که این بار نوبت من بود نیش بخورم. با قیافه‌ای آویزون به مهره نفس نگاه کردم که داشت از نردبان بالا می‌رفت.



- نیلی جون دارم برنده می‌شم ها. به فکر کیک باش که باید درستش کنی اونم با کلی شکلات.

با صورتی درهم نگاهش کردم. فکر کردن به کیک هم خسته‌ام می‌کرد. صبح با سلام و صلوات بلند شدم و از لای در بیرون رو نگاه کردم که نفس با چشم‌هایی گرد مچم رو گرفت. آریان صبح زود رفته بود و من احساس خوبی داشتم که بعد از اون شب پر از سوتی فعلا نمی‌دیدمش. کاش اصلا دیشب هم بره جزو شب‌هایی که باید فراموششون کنیم!

هورا گفتن بلند نفس آه از نهادم بلند کرد. سریع از جاش بلند شد و بالا و پایین پرید و با ذوق گفت:

- من یه برنده‌ام، آرزو دارم، تو باغم باشی!!

با خنده گفتم:

- برنده نه پرنده، بعد هم تو این شعر رو از کجا بلدی بلا؟

درحالی‌که از شدت وورجه سرخ شده بود گفت:

- دایی آری دیشب می‌خوندش منم یاد گرفتم.

یعنی اگه می‌گفتن آریان آهنگ او او او پارمیدای من کو رو خونده این قدر تعجب نمی‌کردم! لبخند موزیانه‌ای رو لبم نشست. چرا همیشه اون باید از من سوتی بگیره؟! گهی پشت به زین و گهی زین پشت رئیس جان!

با همون لبخند بساط مار و پله رو جمع کردم و به نفس گفتم:

- پیش به سوی کیک شکلاتی.

جیغی کشید و دوید و چسبید به پام.

- عاشقتم نیلی جونم.

دستش رو با مهربونی گرفتم:

- ما بیشتر. بزن بریم که تو هم باید کمک کنی.

نگاهم به ساعت کشیده شد. نزدیک سه بود و به گفته‌ی نفس آریان باید طرف‌های شش برگرده. با خستگی روی صندلی آشپزخانه نشستم و به صدای تیک تاک تایمر فر گوش دادم. نفس هم بعد از کلی کمک که البته بیشترش ناخنک زدن به شکلات‌ها بود، خسته شد و رفت خوابید. چشم‌هام رو مالوندم و سرم رو گذاشتم روی میز.

نفس صبح مجبورم کرد یه صبحانه مفصل براش درست کنم مثل صبحانه‌ای که راپونزل خورده بود! برای ناهار هوس پاستا کرد بعد از کلی نقاشی و منچ و مارو پله، کیک درست کردیم و حالا من رسماً یه جنازه بودم!

بابا گفته بود یه روز درمیان با یه ایمیل جدید بهش پیام بدم و این یعنی فردا باید ازشون خبر بگیرم اون هم منی که همیشه از حال مامان با خبر بودم. مریم رو بگو که الان داره از فضولی می‌ترکه تا بفهمه از دیشب تا حالا چه خبر شده! البته همون بهتر که نمی‌دونه چه سوتی‌هایی دادم!

توی حال و احوال خودم بودم که یهو زنگ فر به صدا در اومد و من ترسیده از روی صندلی بلند شدم. با دستکش کیک رو بیرون آوردم و عطرش رو نفس کشیدم. بوش عالی بود خدایی! قالب رو گذاشتم روی اپن تا خنک بشه و کیک رو جدا کنم که یهو صدای چرخش کلید توی در اومد. نگاهم رفت روی ساعت، تازه سه و نیم بود که!

سریع شالم رو که دور گردنم بود روی موهام انداختم و چتری‌های بلندم رو یه وری روی صورتم ریختم. آریان یا الله‌ای گفت و وارد شد. نیش شلم رو جمع کردم و جلوی آشپزخونه ایستادم.

- سلام.

آریان که داشت به سمت راهرو می‌رفت برگشت و با دیدن من لبخند زد.

- سلام از ماست رها خانم خوبی؟ دیشب خوب خوابیدی؟

با حرص لبخند زدم.

- به مرحمت شما تا صبح بی‌هوش شدم.

جلوتر که اومد چشم‌هام زوم شد روی شالگردن مشکی زرشکیش. لامصب چقدر شالگردن داره! یادمه توی دانشگاه هر وقت شالگردنش رو بابک ازش می‌گرفت، به یه بهانه‌ای می‌رفتم پیش بابک تا عطری که روی شالگردنش بود رو احساس کنم. همین عطری که همیشه ازش استفاده می‌کنه و من عاشقش بودم. اون موقع جرئت نمی‌کردم سمت خودش برم اما الان... ناخودآگاه حینی که داشت از کنارم رد می‌شد تا وارد آشپزخانه بشه دستم بی‌اراده بلند شد و انتهای شالش رو گرفت. خودم از این حرکتم جا خوردم چه برسه به آریان!

به چشم‌هاش که حالت عجیبی داشتن نگاه کردم و هول گفتم:

- چیزه... این دخترونه‌ست. چرا انداختیش؟

یه نگاه به دست من که عین دسته بیل به شالش وصل بود و یه نگاه دورانی به چشم‌هام کرد.

- واقعا؟

- هان؟

سرش رو زیر انداخت و لبش رو از خنده گزید. به خودم اومدم و با یه سرفه گلوم رو صاف کردم.

- آره دیگه واقعا. همون طوسی مشکیا بهتره بیشتر بهت میاد.

خالی بستم در حد لالیگا! آریان از اون دست آدماست که پالون الاغ هم بندازه بهش میاد ولی دلیل اصلی حرفم این بود که من توی شرکت نیستم اما برزین و بقیه



دوستان که هستن! اصلا چه معنی میده وقتی من نیستم آریان این قدر خوشتیپ کنه و بره بیرون؟ چه معنی میده زرشکی این قدر به یه پسر بیاد اصلا؟ نفسم رو محکم دادم بیرون و در مقابل چشم‌های متعجبش شال رو محکم کشیدم. یه لحظه شال پیچ خورد و دور گلوش پیچید و صدای ناله‌اش بلند شد.

- خفه شدم دختر وایسا خودم درش میارم.

بدون این‌که به روی مبارکم بیارم دستم رو از روی شال برداشتم و مقابلش گرفتم تا بذارش کف دستم. از جمله مزایای همخونه شدن باهاش این غیرت نوظهور بود! شال رو که کف دستم گذاشت. لبخند زد.

- کیک می‌خوری؟

سرش رو با تعجب تکان داد.

- بوش تا سر کوچه می‌اومد ولی چرا یهو کانال رو عوض می‌کنی؟ داشتیم در مورد این‌که شال گردن‌هام چقدر بهم میان صحبت می‌کردیم.

این بار نوبت من بود متعجب بشم. آریان از کی این قدر شیطون شده بود؟ ل**ب‌هام رو توی دهنم کشیدم و شال رو همراه دو تا دستام بردم پشتم. نگاهم رو دور تا دور سالن چرخوندم و آخرش روی چشم‌های مشکیش ثابت موندم. خب من الان دقیقا چی باید بگم که ضایع نشم؟

- چیزه... یعنی توی شرکت و دانشگاه که این‌طوری بودی.

صندلی رو از زیر میز بیرون کشید و روبه‌روم قرار داد. خودش برعکس روش نشست و با شیطنتی غیر قابل هضم گفت:

- جالب شد! یعنی توی دانشگاه حواست حتی به رنگ شالگردن‌های منم بوده؟ پس چرا من هیچی نفهمیدم؟

با یادآوری نگاه‌های خونسرد و بی تفاوتش اخم کردم و حق به جانب گفتم:

- نیست که اون موقع شما رو می‌شد با یه ظرف عسل خورد، اون وقت توقع داشتی پیام بگم چه شال‌های قشنگی داری؟ خوبه والا!

چونه‌اش رو روی لبه بالایی صندلی گذاشت و با لبخند گفت:

- یعنی الان می‌شه خورد؟

- چی رو؟

- من رو دیگه!

چشم‌هام گرد شد.

- تو رو بخورم؟!

لبش رو گزید و پیشونیش رو روی صندلی گذاشت و شونه‌هاش تگون خورد. با صدایی که به زور معلوم بود خنده‌اش رو جمع کرده گفت:

- خودت گفتی اون موقع نمی‌شد با عسل من رو خورد، می‌گم الان چی؟

سر جام خشکم زد. این دیگه چی بود؟ من سوتی دادم یا اون خاک برسری حرف زد؟

صدای خنده‌اش این‌بار بلند شد و سرش رو برد عقب و خندید. متعجب نگاهم بهش بود که بلند شد و بدون این‌که نگاهم کنه از کنارم رد شد اما حین عبور صداش رو شنیدم که باعث شد تمام بدنم گر بگیره.

- هیچ‌کدوم بانو اشتباه لفظی بود!

از سر بی‌چارگی خندیدم و با شال محکم زدم تو سرم... چرا این عادت لعنتی از سرم نمیفته بابا؟!

نفس با ذوق لیوان شیرکاکائوش رو همراه با کیک برداشت و یه نفس بالا رفت که باعث شد سرفه‌اش بگیره. آریان با خنده زد پشتش.

- آروم تر بخور نفس.

نفس، نفسی گرفت و با شیرین زبونی گفت:

- آخه خیلی خوشمزه ست دایی آری. شیرکاکائوهایی که قبلا تو درست می کردی مزه گاو می داد!

منی که آروم و سربه زیر نشسته بودم تا چشم تو چشم آریان نشم، با شنیدن این حرف لبه ی لیوان شیرکاکائو رو که توی دهنم بود گاز گرفتم تا بلند نخندم... گاو آخه؟!

- چشمت رو نگیره بچه! اون همه شیر کاکائو رو من می خوردم پس؟ بعدم مگه تو می دونی گاو چه طعمی میده؟

نفس برشی از کیک برداشت و بی خیال گفت:

- منیرخانم همش بهم می گه تو چقد شیرینی اما من رو نخورده تا بدونه که! من هم گاو نخوردم اما شیرکاکائوهات مزه گاو می داد قبول کن دایی.

همچنان داشتم لیوان رو گاز می زدم که با حرف آریان شیرکاکائو پرید توی گلوم.

- آره خب... گاهی پیش میاد بدون مزه کردن بفهمی طرف شیرینه یا با یه ظرف عسلم نمی شه خوردش!

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و پشت هم سرفه کردم. ضربان قلبم به طرز عجیبی بالا رفته بود. دستمالی روبروم قرار گرفت و بعد صدای موزیانه اش اومد.

- پشت شما هم بزخم؟ نمی فهمم چرا هی می پره توی گلوی شماها! نکنه شیرینیش رو زیاد زدی رها خانم؟ عسل که نزدی جای شکر توکل به خدا؟

دست مشت شده ام رو روی سینه ام گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. بدون این که نگاهش کنم آروم سرم رو به چپ و راست حرکت دادم و کمی کج نشستم بلکه



بلند بشه از کنارم بره اون طرفتر. خجالت نمی‌کشه این قدر من رو اذیت می‌کنه!
اصلا نمی‌فهمم این چرا یهویی حس شوخ طبعیش به قل قل افتاده!

- شام چی داریم؟

آریان بالاخره از کنارم بلند شد و نزدیک نفس نشست و گفت:

- شما که الان کلی کیک و شیر خوردی بازم گشته؟

نفس شیرین گفت:

- آخه می‌خوام بدونم اگه شام بی‌مزه‌ست بیشتر کیک بخورم.

آریان مردانه خندید و لب نفس رو کشید.

- والا به نظر من می‌تونیم پیتزا بخوریم مگر این که رها خانم بخواد میرزا قاسمی محبوب من رو درست کنه.

تا خواستم بگم من خسته‌ام پیتزا بخوریم، نفس با ذوق بالا پرید و گفت:

- آخ جون میرزا قاسم.

هاج و واج به این دایی تخس و خواهرزاده‌ی تخس‌ترش نگاه می‌کردم که نگاه آریان به من افتاد. موزیانه لبخندی زد و به مبل تکیه داد و پاش رو روی پاش انداخت.

- البته از اون جایی که رهاخانم خسته هستن بنده با کمال میل کمکشون می‌کنم تا غذای محبوب من رو درست کنن.

نمی‌دونم چرا احساس می‌کردم می‌خواد با این حرف‌هاش حرصم بده. کلا امروز دست گذاشته روی چیزایی که می‌دونه من ارزش می‌دونم! باشه مشکلی نیست. وقت تلافی منم می‌رسه. با طمانینه خم شدم و لیوانم رو روی میز گذاشتم و با لبخند به آریانی که با چشم‌های مشکی شیطونش نگاهم می‌کرد گفتم:



- پس تا من به ذره استراحت می‌کنم شما ظرفها رو بشور.
با متانت سری برام تگون داد و دست‌هاش رو به هم گره زد. دو قدم ازش دور شدم که یهو برگشتم و با ناراحتی گفتم:
- آخ راستی یادم رفت بگم. قرص‌های ماشین ظرفشوییتمون تموم شده، الانم که تعطیله و نمی‌تونم بری بخری پس باید با دست بشوری بی‌زحمت.
با لبخند سری برای قیافه‌ی درهمش تگون دادم و رفتم. روی تخت دراز کشیدم و زنگ گوشیم رو برای دو ساعت دیگه تنظیم کردم. پتو رو تا زیر چونه‌م بالا کشیدم و چشمم رو بستم و با حسی بسی خوب، لبخند زدم.
اگه من می‌دونم که چی دوست داری و چی بهت میاد رئیس جان، پس قاعدتا این هم می‌دونم که از ظرف شستن به شدت بدت میاد. فعلا دو یک جلویی اما قول میدم ازت ببرم جناب لطفی!

با حس حرکت نرمی روی گونه‌ام چشم‌هام رو آروم باز کردم که یهو اون حرکت قطع شد. چند بار پلک زدم و با صورت خندان نفس مواجه شدم. لبخند زدم و با صدایی دورگه حاصل از خواب گفتم:

- چیکار می‌کنی وروجک؟

- دایی آری گفت بیدارت کنم بیای شام نیلی جونم.

با تعجب نگاهش کردم.

- شام؟!!

خم شدم تا ساعت گوشیم رو نگاه کنم که در جا چشم‌هام گرد شد. پنج ساعت خوابیده بودم! پس چرا ساعت زنگ نزد؟!!

نفس آستینم رو کشید و غر زد:

- نیلی جون بیا دیگه گشمنه.

با کرختی از جام بلند شدم و موهای آشفته‌ام رو بستم.

- برو عزیزم من یه آب به صورتم می‌زنم میام.

نفس رفت و من متعجب رفتم دستشویی تا صورتم رو بشورم. چطور پنج ساعت خوابیدم و ساعتم زنگ نزد؟ یعنی این قدر خسته بودم که صدای زنگش رو نشنیدم یا کلا زنگ نزده؟! یا این که... نفسم رو محکم بیرون دادم و چتری‌های بلندم رو یه وری ریختم روی صورتم. توی آینه صورتم رو کاویدم.

توی این دو ماه و نیمی که گذشته، با وجود دردسرهایی که از سرم گذشت اما حس می‌کنم چشم‌هام برق می‌زنه. برقی که بعد از رفتن بابا حاجی رفته بود؛ حالا با حضور تقریبا دائمی و آرامش بخش آریان برگشته بود. دستم رو روی گونه‌ام گذاشتم و لبخند زدم. هنوز هم باور بودنم توی خونه آریان لطفی عجیب بود.

آریانی که توی دانشگاه دست نیافتنی بود؛ توی شرکت هیچ کس جرئت نزدیک شدن بهش رو جز برای مسائل کاری نداشت البته بجز بابک؛ اون کلا با همه فرق داره.

توی دانشگاه همیشه دلک بازی درمی‌آورد و آریان فقط لبخند می‌زد به کارهاش ولی عوضش دخترها تا می‌شد اطرافشون جمع می‌شدن برای بابک اما فی‌الواقع برای شخص شخیص آریان خان! آخرش هم بابک با اخم به آریان می‌گفت پاشو برو اون طرف داری کاسبیم رو می‌ریزی بهم. آریان ریلکس اوکی‌ای می‌گفت و بلند می‌شد می‌رفت و بابک هم با نیش شل برمی‌گشت سمت دخترها که با قیافه درهمشون مواجه می‌شد که یکی یکی پراکنده می‌شدن.

یادمه یه بار دختره با جیغ جیغ بهش گفت داشتیم حال می‌کردیم ها ببین چجوری مجلس رو بهم زدی؟ بابک هم با چشم‌های گرد گفت ببخشید ها من داشتم دلک بازی درمی‌آوردم آریان که عین مجسمه نشسته بود. مجسمه دوست داری برو



موزه! البته طفلک بابک به حد کفایت خوشتیپ بود مخصوصا به خاطر چشم‌های روشنش اما آریان جذاب بود و تجربه نشون داده اول جذابیت بعد خوشگلی!

- رها خوبی؟

یه خاک بر سری حواله‌ی خودم کردم که توی دستشویی به فکر تجدید خاطرات و مخدرات و تجربیات افتادم. یه الان میام به آریان گفتم و شال صورتیم رو فیکس کردم و آروم رفتم بیرون که دیدم آریان دقیقا به دیوار روبه‌روی تکیه زده و داره نگاهم می‌کنه. توی یه لحظه سه تا حس هم‌زمان بهم هجوم آوردن؛ خجالت، حرص و یه حسی که می‌خواست بی‌پرم اون لبخند لعنتیش رو ببوسم! حس اولی و دومی رو ادغام کردم و گفتم:

- عه شما این‌جایی؟

یه ابروش رو بالا داد و لبخندش عمیق‌تر و بالطبع اون حس سومی لعنتی هم...

- چیزه... من... یعنی خواب موندم انگار ساعت زنگ نخورد.

بلاخره تکیه‌ش رو برداشت، صاف ایستاد و دست‌هاش رو برد داخل جیب شلوارش جیبش.

- اشکالی نداره بانو ما که کارمون انتظار کشیدنه؛ دیگه صبر کردن برای میرزا قاسمی که چیزی نیست.

لبم رو کج کردم و متفکر نگاهش کردم. الان تیکه انداخت یا دلداری داد؟!

با لبخند سرش رو زیر انداخت و یه دستش رو به سمت پذیرایی گرفت.

- بفرمایید بانو شام سرد می‌شه.

آروم راه افتادم و از جلوش گذشتم اما یهو برگشتم و مقابلش ایستادم. آریان که داشت پشتم می‌اومد با برگشتن من با تعجب ایستاد و خودش رو کنترل کرد تا

بهم نخوره. توی چشم‌های مشکیش که توی این راهروی کوچیک، تیره ترم شده بود خیره شدم و ل**ب زدم:

- یه چیزی خیلی وقته ذهنم رو درگیر کرده.

یه ذره اخم کرد.

- چی؟

بدون این‌که نگاهم رو ذره‌ای حرکت بدم جدی گفتم:

- من رو از کی می‌شناسی؟

حس کردم برای یه لحظه هول شد. چند بار پلک زد و خیره به انتهای شالم گفت:

- خب ما از وقتی تو دانشگاه همکلاسی بودیم هم رو می‌شناسیم.

با این‌که چشم‌هام رو نمی‌دید اما باریکشون کردم.

- واقعا؟ از دانشگاه؟ یعنی قبلش من یا خانوادم رو نمی‌شناختی؟

لبخند عجولی زد.

- خب مسعودخان رو دورادور به خاطر آشنایی خانواده‌هامون می‌شناختم اما تو رو... .

بلاخره نگاهش رو به چشم‌هام داد و بینشون چرخ زد. نفسم تند شد از خیرگی عمیقش اما با این‌حال جسارت به خرج دادم برای شنیدن جوابش.

- من رو چی؟

توی یه قدمیم ایستاد و نفسش رو بی‌غرض بیرون داد که خورد به چتری‌هام و من دلم بازی با موهام رو خواست. نگاهش رو روی صورتم که رطوبت آب هنوز روش بود چرخوند. حس کردم قفسه سینه‌اش با شدت بیشتری بالا پایین می‌شه و همین باعث شد ضربان قلبم نزدیک به ضربان هالک بشه. چشم‌هاش رو محکم بست و



لبش رو بهم فشرد. چند لحظه توی سکوت و گذشت تا بالاخره چشم‌هاش رو باز کرد و مستقیم به چشم‌هام خیره شد اما حس کردم این بار مردمک چشم‌هاش می‌لرزه و دلم رو می‌لرزونه.

- بستگی داره شناخت رو تو چی ببینی، گاهی حس می‌کنم تازه دارم می‌شناسمت. رها تو واقعا توی دانشگاه من رو می‌دید؟

با تعجب اما آروم زمزمه کردم:

- مگه کور بودم که نبینمت؟

توی چشم‌هاش لبخند نشست.

- اون دیدن نه، اون یکی دیدن.

با گنگی پلک زدم.

- کدوم دیدن؟ من اهل دید زدن نیستم که، پسرا اهل این کارن!

یعنی خدا من رو به خاطر این دروغم ببخشه! این قدر که من آریان رو یواشکی دید می‌زدم، دیده‌بان حقوق بشر تا حالا بشر رو دید نزنده!

کمی چشم‌هاش جمع شد از خنده.

- منظورم اینه که بودن من برات پررنگ بود؟

توی چشم‌هاش می‌شد اشتیاق و انتظار رو حس کرد و منم می‌تونستم حقیقت رو بهش بگم اما عمرا اگه این کار رو بکنم! عمرا اگه بگم پررنگ‌تر از آریان توی زندگیم نبوده و نیست. با وجود تمام رفتارها و حرف‌ها و نگاه‌های این مدتش، من هنوز هم دلم مطمئن نیست از یک دل بودنمون. آریان کلی وقت داشت تا اگه علاقه‌ای بهم داره بگه اما فقط یه سری رفتار ضد و نقیض تحویل داده که من رو بدتر گیج کرده و باعث شده از هیچ چیزی مطمئن نباشم. تنها چیزی که ارزش مطمئنم اینه که من اونو نیستم که اول پرده از احساسش برمی‌داره.



- من چی؟

- چی تو چی؟

- من چقدر تو گذشته پررنگ بودم؟

لبخند عمیقی زد.

- تو همیشه به رنگ خنثی بودی!

چشم‌هام در لحظه گرد شد. من خنثی‌ام؟ یعنی بی اهمیت؟ یعنی حتی رفتارهای این چند وقتش هم از سر احترام و این خزعبلات بوده؟

شوکه به چشم‌های شیطونش نگاه می‌کردم که نفس اومد کنارمون ایستاد. دست به سینه اخم کرد و گفت:

- بدون من جلوی دستشویی کنفرانس گذاشتین؟

آریان همون طوری که نگاهش به من بود گفت:

- الان میایم نفسم. سس رو آوردی؟

- بله من سس رو آوردم ولی شما نیلی جون رو نیاوردی. اصلا برو اون طرف خودم میارمش.

نفس پایین تونیکم رو کشید که باهاش برم. به قدم سست به سمتش رفتم اما نگاه آریان شیطون‌تر شد و یک ابروش رو داد بالا. سعی کردم تمام حرصم رو بریزم توی نگاهم و بعد همراه نفس پا تند کردم سمت سالن. باورم نمی‌شه رو دست خورده باشم ازش!

خنثی؟ واقعا؟ آخه چطوری این رو باور کنم وقتی جای بو*س*هش روی پیشونیم هنوز ملموسه؟ شاید این هم به حماقت دیگه‌ست! چندمین بارمه؟ چندمین بارمه به احساس به طرفه رو دو طرفه می‌بینم؟ چرا مثل بچه‌ها این قدر خوش باورم؟



بغضم رو بی نگاه به خیرگیش، با یه قاچ پیتزا فرو دادم و اصلا چرا با وجود تمام این‌ها باز هم دوستش دارم؟

- با کمک موش‌ها در اتاق رو باز کرد و از پله‌ها دوید پایین. وزیراعظم و همراهانش داشتن از در خارج می‌شدن که داد زد:

- صبر کنین، من هنوز کفش رو امتحان نکردم!

وزیر کفش رو به سیندرلا داد و به پاش کرد. کفش دقیقا اندازه پاش بود. وزیر با خوشحالی سیندرلا رو تا قصر شاهزاده همراهی کرد و بعد... .

- بعدش دیگه به من ربطی نداره!

با تعجب سرم رو از کتاب بلند کردم.

- چی؟

نفس بیشتر زیر پتو فرو رفت و خواب‌آلود گفت:

- دایی آری هروقت این داستان رو می‌گه تا همین‌جا قطعش می‌کنه و می‌گه بعدش دیگه به من ربطی نداره!

سعی کردم نخندم اما نشد. نفس با چشم بسته گفت:

- چرا می‌خندی؟

نگاهی به در بسته اتاق انداختم و روی تخت به نفس نزدیک‌تر شدم. الان بهترین وقت بود برای توجیه رفتارهای آریانی که از وقتی که یادم میاد جدی بود و مغرور.

- همین‌طوری. می‌گم نفسی؟

- هوم؟

- داییت همیشه این‌قدر شیطون بوده؟

- وقتی خودمون دوتاییم آره ولی وقتی می‌ریم پارک و رستوران جدی می‌شه و حتی بهم تذکر می‌ده و اخم می‌کنه.

با بهت زمزمه کردم:

- یعنی آریان ذاتا شیطونه ولی... پیش خانواده‌اش؟

- بله دایی شیطونه اما وقتی می‌ریم پیش غریبه‌ها دیگه شیطون نیست و نمی‌ذاره من هم شیطنت کنم.

خیره به در با ذهنی آشفته گفتم:

- پس چرا من همیشه فکر می‌کردم جدی و مغروره؟

- شاید چون هیچ‌وقت بهش نزدیک نبودی!

با چشم‌هایی گرد به نفس نگاه کردم که با چشم‌هایی بسته خوابیده بود. دستم رو گذاشتم روی موهای نرمش و با دلی ملتهب پرسیدم:

- تو از کجا می‌دونی؟

صداش خواب‌آلود و آروم‌تر شد:

- خودت داری می‌گی جدی و مغروره، پس باهاش دوست نبودی که بفهمی چجوریه و احساسش چیه.

راست می‌گفت. من هیچ‌وقت به آریان اون قدری نزدیک نبودم که خود واقعیش رو ببینم! این آریانی که تازه دارم می‌شناسمش آریان واقعه نه اون چیزی که من از دور راجع بهش قضاوتش می‌کردم. نفس با تمام بچگی‌اش این رو فهمید اما من...

دست کوچیکش روی دستم نشست و حواسم رو جمع کرد. مظلومانه و مخمور نگاهم کرد و گفت:



- تو دوستم داری؟

با محبت نگاهش کردم و دستش رو فشردم.

- معلومه که دوست دارم خیلی هم دوست دارم.

- دایی آری رو هم دوست داری؟

چشمهام گرد شد.

- چی؟

ل**ب ورچید و معصومانه گفت:

- دایم رو دوست داشته باش. دایم خیلی با احساسه اگه دوستش داشته باشی با تو هم مهربون رفتار می‌کنه اون وقت تو همیشه کنار ما می‌مونی. می‌شه دوستش داشته باشی؟ آره نیلی جون؟ می‌شه؟

قلبم با قدرت هرچه تمام‌تر توی سینه‌م می‌زد. چه جوابی باید به این چشم‌های نم خورده و لحن معصومانه‌ش می‌دادم؟ چی می‌گفتم از این که خیلی قبل‌تر دایم رو دوست دارم!

- نیلی جون!

دستاش رو گرفتم و با لبخند براش سر تکون دادم. من آریان رو دوست دارم اما آریانی که نفس می‌گه با احساسه، آریانی که شیطونه، من چقدر آریان واقعی رو می‌شناسم؟!

با چشم‌هایی خمار خندید و گفت:

- حالا دیگه با خیال راحت می‌خوابم.

دست‌هاش رو برد زیر پتو و با گفتن شب بخیر چشم‌هاش رو بست. طرح لبخندش هنوز روی ل**ب‌های صورتی کوچیکش بود.



بی حواس سر تکون دادم و بلند شدم. در رو آرام بستم و خواستم برم اتاقم اما پاهام من رو برد به سمت تراس. از لای در نیمه باز دیدمش که دستاش رو تکیه زده بود به نرده‌ها و سرش رو رو به آسمان گرفته بود. یه لرزش خفیف توی دلم باعث شد بی‌اراده از در رد بشم. صدای در تکونش داد و برگشت سمتم. گیج بودم. هنوز دقایق زیادی نگذشته از این‌که فهمیدم اشتباه فهمیدمش و من گیج بودم.

بابا توی بیمارستان گفته بود هر دوی ما از روی احساس تصمیم می‌گیریم. نفس گفت داییش با احساسه. چشم‌های آریان گاهی و این اواخر بیشتر از گاهی پر بود از احساس‌های مختلف و ملموس. عقم مدام نهیب می‌زنه که یادم نره این همه سال آریان مغرور بود و خشک اما احساسم... لعنت به احساسم!

انگار تازه دارم درک می‌کنم که آریان ممکنه چه احساسی داشته باشه.

- چیزی شده؟

بی‌اراده زمزمه کردم:

- فکر کنم داره یه چیزی می‌شه!

یه قدم جلوتر اومد و توی چشم‌هام خیره شد. نگران شد انگار.

- چی؟ اتفاقی افتاده؟

طاقت نگاهش رو نداشتم. به سمت تراس رفتم و به ماهی که پشت هاله‌ای از ابرها بود خیره شدم.

- حال رو نمی‌دونم. نمی‌دونم چمه! انگار تمام حافظه‌م رو یکی پاک کرده و به جاش یه سری اطلاعات عجیب و غریب ریخته. با اون اطلاعات بیگانه‌م اما تمام ذرات وجودم باورشون داره. احساسم یه چیزی می‌گه و عقم یه چیز دیگه.

حضورش رو کنارم حس کردم و ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم. دست‌هام رو مشت کردم. دلم بی‌قراری می‌کرد.

- می‌دونم نباید تو کارت دخالت کنم اما... به احساس اعتماد کن.

احساس، احساس، احساس... خدایا!

آهی کشید و به دیوار تراس تکیه داد و خیره به نیم‌رخم گفت:

- جدال بین عقل و احساس همیشگیه اما خود من هر وقت عقم رو انتخاب کردم
یه حسرت‌هایی کشیدم که گاهی دردش همین الان هم قلبم رو به درد میاره. همه
میگن عاقلانه انتخاب کن تا ضرر نبینی؛ اما من ضرر انتخاب عاقلانه رو با تموم
وجودم حس کردم. بعد از اون فقط با احساسی پیش رفتم که عقم ناظرشه.

خیره به ماه گفتم:

- یعنی می‌گی اگه احساسم رو انتخاب کنم دردش کمتره؟

- خب... بستگی به چیزی داره که گیجت کرده اما برای من اینطوری بوده.

- اون چیزی که گیجم کرده دوراهی باور دو تا شخصیت متفاوته. عقم می‌گه
چیزی که می‌بینی رو باور کن اما احساسم می‌گه...

سکوت کردم. من، این‌جا، کنار همونی که گیجم کرده ایستادم و دارم راجع به
خودش با خودش حرف می‌زنم! می‌گه احساس، و این احساس یعنی باور آریانی
که این همه سال چیزی نبود که من راجع بهش فکر می‌کردم.

صادقانه بگم؛ این آریان رو اگه کامل درک کنم بیشتر عاشق می‌شم.

بیشتر عاشقش می‌شم...

بیشتر از...

بیشتر از...

بیشتر.

- رها؟



خدایا... جوری رها می‌گه که دلم می‌خواد واقعا رها شم از همه چی و بچسبم به اون پیراهن آبی لعنتی که تنش بود! نگاهم توی چشم‌هاش نشست و انگار واقعا دارم بیشتر عاشقش می‌شم.

ل..*باش رو تر کرد و کمی این پا اون پا کرد. دستش رو لابه‌لای موهای مشکی پُرش فرو برد و نگاهش رو بالا داد. ل**ب باز کرد و با لحنی که قلبم رو دیوونه‌تر کرد گفت:

- فکر کنم... فکر کنم تو منظورم رو اشتباه فهمیدی!

گیج سر تگون دادم.

- راجع به چی؟

نفسش رو بیرون داد و آرام گفت:

- این که گفتم تو همیشه برام یه رنگ خنثی بودی.

یه لبخند تلخ بی‌اراده تنها جوابی بود که تونستم بهش بدم. از دیوار فاصله گرفت و نزدیک‌تر اومد. نور دیوارکوب نصفی از صورتش رو روشن کرد. کمی ابروهاش رو بهم نزدیک کرد و مردمک چشمش کمی گشادتر شد.

- خنثی بودن به معنی بی‌اهمیت بودن نیست رها. باید ببینی اون کسی که این حرف رو زده منظورش چی بوده نه این که زود قضاوتش کنی و چشم‌هات... .

نفس عمیقی کشید و کمی به سمت چپ چرخید و دستش رو محکم پشت گردنش کشید. کنجکاو زمزمه کردم:

- خب منظورت چی بوده از این که گفتم من همیشه خنثی بودم؟

توی همون حالت به سمت برگشت و ناخودآگاه گفت:

- چشم‌هات!

با تعجب گفتم:

- چشم‌هام؟

آهی کشید و دستش رو زیر انداخت. نگاه مشکیش بین چشم‌هام چرخ خورد و آروم گفت:

- چشم‌ها تپوسیه!

گیج چند بار پلک زد.

- این رو که خودم می‌دونم.

جلوتر اومد. نگاهش عمیق شد و لحنش عمیق‌تر.

- طوسی یه رنگ خنثی‌ست! چشم‌های تو طوسی‌ه و تو همیشه برام یه رنگ خنثایی! از سر استیصال لبخند زد.

- اگه بگم نفهمیدم دروغ نگفتم.

دست راستش رو بلند کرد. نگاهم روی دستش بود که داشت آروم آروم به سمت صورت‌م می‌اومد. آب دهنم رو به زور فرو دادم و نگاهش کردم اما انگار حواسش این‌جا نبود. انگشت‌هاش نزدیکی چشمم توقف کردن و بعد زمزمه‌ی آرومش، نا آروم کرد.

- یادته بهت گفتم زندگی من این‌جاست و من هرکاری برایش می‌کنم؟ زندگی هرکسی دنیاشه رها و من... یعنی دنیای من خنثی‌ست، طوسی‌ه، خاکستری‌ه.

نوک انگشت‌های سردش رو کنار چشم راستم گذاشت.

- وجود خود تو آتیش زیر خاکستریه که می‌تونه دنیام رو به آتیش بکشونه.

نفسم حبس شد. رفت و دیگه برنگشت... اصلا یادم رفت چه جوری نفس می‌کشن! اول دم بود یا بازدم؟ اول باید نگاهم رو از چشم‌های مشکلی لرزان روبه‌روم بگیرم بعد نفس بکشم یا همراه با صدای نفس‌های پر شتابش من هم نفس بکشم؟

حرکت آرام انگشت‌هاش از کنار چشمم تا روی گونه‌ام لرز انداخت به جونم و بی‌اراده قدمی عقب رفتم. دستش معلق روی هوا موند و نگاهش سرگردان چشم‌هام رو نشونه گرفت و کامل خلع سلاح کرد با رهایی گفتنش... خدایا چی داره می‌شه؟!

اگه به لحظه‌ی دیگه همین‌جوری باز می‌ایستادم و آریان رو این‌جور بی‌قرار می‌دیدم، دیگه نمی‌تونستم دل و زبونم رو کنترل کنم یا حتی خودم رو برای ایستادن و نچسبیدن به پیرهن آبی لعنتیش! به سختی نگاهم رو ازش گرفتم و سست برگشتم برم که مچ دستم اسیر دست مردونه‌اش شد. دلم ریخت و ضربانم به جاش بالا و بالاتر رفت. کمی دستم رو کشید و خودش جلوتر اومد. انگشت‌هاش رو نوازشگر پشت دستم حرکت داد و نوازشش تا قلبم رسوخ کرد.

- رها؟

بی جواب به بمی صداش سرم رو آرام تکون دادم.

- نگام کن.

توی دلم ناله کردم از بی‌انصافیش. تمام این لحظات رویایی که هنوز هم نتونستم هضمشون کنم روی دلم موندن. هنوز نتونستم با این آریان کنار بیام. آریانی که گفت من آتیش زیر خاکستم و وجودم می‌تونه دنیاش رو به آتیش بکشونه! یعنی می‌خواست به بگه چشم‌های طوسی من دنیاشه؟ زندگیشه؟ قلبم با شدت بیشتری کوبید و دلم آلاچیق خونمون رو می‌خواست که بشینم تا ته دنیا فکر کنم به این چند لحظه...

شوخی که نیست! آریان، مرد همیشگی رویاهام، کسی که از اولین روز دیدارمون دلیل نبضم شد و هرکاری کردم نتونستم از وجودم جداش کنم، آریانم، آریان من، همین چند لحظه پیش جوری باهام حرف زده که انگار... انگار دوستم داره!

با بهت سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم. باورم نمی‌شد! یعنی این می‌تونه حقیقت داشته باشه؟! خدایا چه اتفاقی داره می‌افته؟! نباید دیگه بین دوراهی قرار بگیرم؟ باید باور کنم این جاده دو طرفه شده؟ باور کنم که آریان من رو... .

- می‌شه به احساس اعتماد کنی؟

با دهانی نیمه باز نگاهش کردم. معنی حرفاش همونیه که فکر می‌کنم آره؟! یعنی این علاقه می‌تونه دو طرفه باشه؟ از کی؟ چرا من احمق نفهمیدم؟ این نگاه از کی تغییر کرد و من نفهمیدم؟ نفسم رو آرام بیرون دادم. یعنی الان آریان من رو... خدای من!

- می‌شه رها؟

- هان؟!!

لبخند مهربونی زد و تمام صورتم رو کاوید. ل**ب زیرینش رو گزید و گفت:

- می‌شه به احساس اعتماد کنی؟

- کدوم احساسم؟

سرش رو زیر انداخت و آرام گفت:

- خواستم یه سر به نفس بزنم و اومدم پشت در اتاقش که... خب... یعنی اتفاقی شنیدم.

با بهت نگاهش کردم. یعنی هرچی به نفس گفتم رو شنیده؟! سریع توی ذهنم مرور کردم ببینم چیز خاصی نگفته باشم. نفس گفته بود می‌شه دایی رو دوست داشته باشی منم سر تکون داده بودم، حرکت سرم رو دیده یعنی؟!!

- رها؟

- جانم؟!

چشم‌های آریان برق زد و چشم‌های من احتمالا دو دو! تمام بدنم آب شد از خجالت. ای خاک بر سر من بی جنبه که زیادی تو فاز عاشقانه فرو رفتم! الان این پسره با خودش فکر می‌کنه خوب شد یه ذره احساسی باهاش حرف زدم وگرنه اگه بیشتر بود که الان چسبیده بود به پیراهن آبی لعنتیم!

هول چتری‌هام رو کنار زدم و گفتم:

- بله یعنی چی می‌گفتی؟ آها... احساسم! خب احساسم رو بهش اعتماد... .

انگار یک‌دفعه بهم برق وصل کردن! آریان حرف‌هام رو شنیده بود و حالا می‌گفت به احساسم اعتماد کنم؛ یعنی باور کنم که آریان ذات نهان شیطونی داره و می‌تونه با احساس و حتی عاشق باشه برعکس چیزی که تا قبل از این چندوقت ازش دیده بودم!

این بار چشم‌های من چرخ خورد بین چشم‌هام و چتری‌های نامرتبم رو صاف کرد وگفت:

- آره بهش اعتماد کن.

خواستم ازش بپرسم دقیقاً ازم چی می‌خواد که داره می‌گه به احساسم اعتماد کنم اما نتونستم. نمی‌دونم شاید هم دلم نخواست که بپرسم و جوابی بشنوم که تمام رویاهای امشبم رو خراب کنه. امشب از اون شباییه که دلم می‌خواست تا ابد لحظه به لحظه‌اش رو توی حافظه‌ام ثبت کنم. دلم می‌خواست تا همین‌جا تمومش کنم و بیشتر پیش نرم تا خراب نشه. یه بغض ناخواسته توی گلویم نشست و مُصرترم کرد تا زودتر پناه ببرم به اتاقم.

بدون این‌که نگاهش کنم و پای رفتنم سست بشه، عقب گرد کردم و سریع گفتم:



- شب بخیر.

از لای در خارج شدم و رها گفتنش هم متوقفم نکرد. سریع وارد اتاقم شدم و در رو بستم. روی تخت افتادم و سعی کردم تمام امشب رو مرور کنم. تمام آریان رو مرور کنم.

آریان امشب شبیه هیچ وقت نبود. شبیه رئیس جدی من نبود. شبیه همکلاسی بی تفاوت نبود.

آریان همونی بود که گاهی توی رویاهام تصورش می کردم، همون قدر با احساس، همون قدر مهربون یا حتی همون اندازه... عاشق!

این مدتی که کنارش باید بفهمم احساس آریان بهم چیه و از کی نگاهش عوض شده. اگه تمام اینها واقعی باشه باید بفهمم چرا این همه مدت بی هیچ اشاره یا حرکت و حرفی کنار ایستاده، هیچی بهم نگفته و مثل یک راز سر به مهر حفظش کرده...

باید بفهمم این راز، از کی راز شده. باید بفهمم اصلا چرا راز شده؟! اگه واقعا رازی وجود داشته باشه، من باید بفهمم پشت این راز لعنتی که سرنوشت خیلیها رو عوض کرده چیه.

از صدقه سری خواب عصرانه ام خوابم نمیاد و می تونم تمام شب رو فکر کنم؛ فکر کنم به خودم،

زندگیم،

احساسم،

آریان...م.

"درد منو کی می فهمی؟"

عاشقتم چون بی رحمی..."

سیم کارت رو توی تبلت انداختم و بعد از کلی مکافات یه ایمیل ساختم. هیجانم باعث شده بود تندتند کار کنم و گاهی اشتباهی دستم بخوره و همه چی خراب بشه. بالاخره به اسکایپ وصل شدم و از خوشحالی جیغ خفیفی کشیدم ولی سریع دستم رو گذاشتم جلوی دهنم تا نفس بیدار نشه.

ظهر بود و نفس خسته از کلی بازی خوابیده بود. انگار صبح آریان به نفس گفته بوده که طرف‌های پنج میاد خونه چون یه جلسه خیلی مهم داره که باید حضور داشته باشه. این قدر درگیر این ماجراها شدم که از اتفاقات شرکت هم به کل غافل شدم.

با هیجان و دل‌تنگی ایمیل بابا رو وارد مخاطبین کردم و تماس گرفتم. پاهام رو مچاله کرده بودم روی کاناپه و زانو هام رو تندتند تکون می‌دادم. در حال زنگ خوردن بود. ای بابا بردار دیگه!

چند لحظه دیگه هم گذشت اما برندااشت. ناامید از حرف زدن باهاشون، خواستم قطعش کنم که یک‌هو تماس برقرار شد. سر تا سر چشم شدم و خیره به صفحه‌ی تبلت.

- بابا؟

هنوز تصویرش رو فعال نکرده بود. تبلت رو توی دستم جابه‌جا کردم و با اشتیاق گفتم:

- بابا اون جایی؟ جواب بده دیگه دلم تنگتونه. مامان شما هم اون جایی؟

فقط صدای نفس آرومی می‌اومد و یه صدای ریز کسی... با تعجب و کمی ترس گفتم:

- بابا؟

یهو تصویر فعال شد و دیوار آشپزخانه مون رو تشخیص دادم. ذوقم برگشت.

- مامان؟ بابا؟ کجایین شما دوتا شیطون‌ها؟

- بابات حمومه، مامانتم بیرونه!

تصویر جابه‌جا شد و چهره‌ش مقابل دوربین قرار گرفت. با بهت خیره نگاهش کردم.

این اون‌جا چیکار می‌کرد؟!

- تو اون‌جا چیکار می‌کنی؟

- پس کجا چی کار کنم؟

با حرص نگاهش کردم.

- بابام کو؟

- وایسا جیب‌هام رو بگردم ببینم کجاست!

نمایشی از جاش بلند شد و جیب‌های شلوارش رو نگاه کرد. دستش رو برد جیب

پشت شلوارش و شیطون خندید.

- ای مسعود خان کلک اون پشت مُشت‌ها چرا قایم شدی بلا؟

جیغ خفه‌ای کشیدم.

- مسخره بازی درنیار پدرام. بابام کو؟ اصلا تو خونه ما چی کار می‌کنی؟

پدرام با لبخند روی صندلی آشپزخونه نشست و دوربین رو توی صورتش برد.

- الان من رو می‌بینی؟

- نه پس عمهت رو می‌بینم.

- مامانت که این‌جا نیست بخوای ببینیش!

- پدرام! بگو چه خبره اون‌جا؟



- والا خبرا که پیش شماست. خونه‌ی آریان خان خوش می‌گذره؟
- با بهت نگاهش کردم.
- تو... تو از کجا خبر داری؟
- نیشخند زد و دست به سینه نشست.
- فکر کن یه درصد من از چیزی خبر نداشته نباشم.
- آره والا. تو باید دختر می‌شدی!
- نیشش تا بناگوش باز شد و چال‌گونه‌اش رخ‌نمایی کرد.
- دیگه کاری نمی‌شه کرد سیستم رو از اول اشتباه نصب کردن!
- دستم رو به سر گرفتم و ناله کردم.
- ای‌خدا باز این شروع کرد.
- جرئت داری بلند بگو تا جوابت رو بدم.
- مامان بابام کجان؟
- گفتم که. پدرت حمومه، مامانت بیرونه.
- ای بابا. تو اون‌جا چی کار می‌کنی؟
- والا من اومدم شماها رو ببرم اصفهان که دیدم جا تره و بچه نیست! ببینم رها، اون‌جا چند تایین؟
- دمغ شدم از نبودنشون. بی‌حوصله جواب پدرام رو دادم.
- سه‌تاییم.
- یهو زد روی گونه‌اش و با ترس گفت:
- خاک بر سرم از همین می‌ترسیدم!

هول کردم.

- از چی؟

نیمچه اخمی کرد و گفت:

- همین که سه تاییین دیگه!

با تعجب سرم رو کج کردم.

- یعنی چی؟ سه تا بودن ما کجاش ترس داره؟

بین انگشت شست و سبابه‌اش رو با حالت بامزه‌ای گاز گرفت و گفت:

- از قدیم‌الایام گفتن وقتی یه پسر و یه دختر مجرد باهم یه جایی تنهان، نفر سوم اون جا شیطونه! شما هم که الان سه تاییین، تو و آریان و اون شیطون گور به گوری! یعنی من مطمئنم تا الان شیطون رفته تو جلدتون و کارای خا... .

جیغ زدم.

- بس کن پدرام! به خدا اگه الان روبه‌روم بودی یه مو رو سرت باقی نمی‌ذاشتم.

پشت چشمی نازک کرد.

- اولاً همین الانم روبه‌روتم پشتت نیستم؛ دوما دختره‌ی جیغ جیغو شیطون رفته زیر جلد شماها بعد می‌خوای من رو متنبه کنی؟ برو از خدا بترس دختر! ما از اون خونواده‌هاش نیستیم!

- پدرام پدرام پدرام! این قدر چرت و پرت نگو.

دستش رو گذاشت زیر چونه‌ش و ژست متفکرانه‌ای گرفت.

- البته می‌شه سه نفره بودنتون رو جور دیگه‌ای هم توجیه کرد. اما مطمئنم مسعودخان به قدر کافی آریان رو ملتفت کرده تا دست از پا خطا نکنه!

با دست کوبیدم رو پیشونیم و داد زدم:



- ما سه تا این جا من و آریان و نفسیم.

نفس عمیقی کشید و لبخند زد.

- عه اون خوشگله هم اون جاست؟ از طرف من ببوسش. نفس رو ببوسیش ها! نری
داییش رو ببوسی بعد بگی پدرام گفت. شیرم رو حلالتم نمیکنم اگه پشت من
حرف دربیاری.

- داری با کی حرف میزنی پدرام؟

کلافگیم با شنیدن صدای مامان به کل از بین رفت. پدرام با ترس از جاش بلند شد
و رو به مامان گفت:

- هیشکی عمه، این دختره سیریش شده من کاریش ندارم. هی ماچ و ب*و*س راه
انداخته من میخواستم پیام بهت خبر بدم.

مامان با ذوق تبلت رو برداشت و روبروش گرفت.

- رهای من... .

اشک توی چشمم نشست.

- مامان دلم برات یه ذره شده.

با بغض لبخند زد

- منم همین طور. سه روزه نیستی اما برای من سه سال گذشته.

- این هندی بازیها چیه بابا؟ سه روز کجا سه سال کجا؟

مامان چشمغرهی شدیدی به پدرام رفت که پدرام هول گفت:

- بی تو معشوق کجا عشق کجا؟ راه فرار از دست عمه کجا؟

بدون توجه به پدرام گفتم:



- مامان شما کجا رفته بودی؟
- مامان به سمت برگشت.
- من که جایی نبودم عزیزم.
- با اخم به پدرام نگاه کردم که داشت به سقف نگاه می کرد.
- آقای پدرام خان چرا گفتی مامان بیرونه؟
- خب راست گفتم دیگه!
- مامان با چشم‌هایی گرد، دستش رو گذاشت جلوی دهنش.
- وا چرا دروغ میگی جلوی من؟ من کجا بیرون بودم؟
- پدرام کمی از مامان فاصله گرفت.
- بابا من به رها گفتم مسعودخان حمومه، شما بیرونی! دروغ نگفتم که! شما داخل نبودید که، بیرونش بودی مگر این که این مدتی که من داشتم با رها حرف می زدم رفته باشی!
- مامان جیغی زد و با ماهیتابه‌ای که رو میز بود افتاد دنبال پدرام.
- می کشمت پدرام، یه دونه مو رو سرت باقی نمی ذارم بی حیا!
- صدای خندان پدرام از دور شنیده شد:
- این زن مو کندن تو خانواده تون ارثیه ها! بابا مگه من خرسم؟
- از خنده روی کاناپه پهن شده بودم. چرا این پسر این قدر بی حیاست خدا؟! - رها؟



صاف سر جام نشستم و تبلت سر خورده رو گرفتم دستم و با ذوق نگاهش کردم.
بابا رو که حوله به تن با موهایی خیس دیدم دوباره خندهام گرفت. ای نمیری
پدرام!

- سلام بابا.

تند تند گفت:

- سلام خوبی؟ راحتی اون جا؟ مشکلی که برات پیش نیومده؟

لبخندی به نگرانی‌های ملموس پدرانه‌اش زدم.

- نه بابایی همه چیز خوبه جز دل تنگ من.

نفسش رو آسوده بیرون داد.

- خیالم راحت؟

- بله راحت، شما خوبین؟ چه خبر؟

با دستش موهای مرطوبش رو داد عقب و دستی به ریشش کشید.

- ما خوبیم. خبری نیست. پروانه و پدرام چرا سروصدا می‌کردن؟

موذیانه لبخند زدم.

- ندونی بهتره.

یه ابروش رو داد بالا.

- این جوریه‌هاست؟

- بله. چه خبر بابا؟ ازشون خبری نشد؟ نگر فیتنشون؟

تیز نگاهم کرد.

- از اون جا بودن ناراحتی؟ چیزی اذیتت می‌کنه؟

فکر کن یه درصد از این جا بودنم ناراحت باشم! با خنده گفتم:

- چرا همه چیز رو جنایی می کنی جناب سرهنگ؟ من جامِ راحتِ راحتی. از اون ها چه خبر؟

اخم کرد.

- مامور نفوذیم تونسته برام یه سری اطلاعات جدید بفرسته. چندتا از سردسته هاشونم شناسایی شدن می خوایم براشون بپا بذاریم تا برسیم به بالایی ها. همه چیز داره اون جوری پیش میره که می خواستم. احتمالا تا یکی دو هفته دیگه می تونی برگردی پیشمون.

خوشحال شدم از نوید برگشتنم پیششون اما یه بخشی از قلبم ناراحت بود. عجیب ناراحت بود و اصلا جای تعجب نداشت. به قلبم حق می دادم ناراحت باشه.

- خیلی خوبه بابا. همیشه خوش خبر باشی.

کمی اخمش کمرنگ شد و سر تکون داد.

- دیگه باید قطع کنی نباید زیاد کانکت باشی.

با ناراحتی نگاهش کردم.

- یعنی باز بره تا پس فردا؟ آخه باهاتون کم حرف زدم. مامان کی میره بابا؟ شما همین جا می مونی؟ خطرناک نیست؟

- پس فردا شب زنگ بزن تا یه خط امن بگم بسازن تا بتونی با پروانه هم صحبت کنی. پدرام امشب قراره پروانه رو ببره و من همین جام و جام هم امنه.

آه عمیقی کشیدم.

- باشه بابا من دیگه میرم تورو خدا مراقب خودتون باشین.

- این رو من باید بهت بگم دختر.

بی حال خندیدم که یک‌هو چیزی یادم افتاد.

- راستی بابا؟

- چیه؟

- از فرهاد چه خبر؟ زنگ نزده؟ پیداش نکردین؟

دوباره اخمش برگشت.

- مامورم برای یه لحظه دیدتش که داشته با یکی از اون‌ها حرف می‌زده. انگار عصبی و آشفته بوده ولی بعد از اون هیچ خبری ازش ندارم. اتفاقا خودم هم پیگیر پیدا کردنش چون اونم توی خطر!

با بهت گفتم:

- چی؟ فرهاد دیگه چرا؟ بابا چرا به من نمیگی قضیه چیه و فرهاد کیه؟ به خدا هرچی باشه مُحکم به دونستنش.

- اگه این‌قدر کنجکاوی چرا از آریان نمی‌پرسی؟ اون تو جریان همه‌چیز هست.

از آریان راجع به فرهاد بپرسم آخه؟ یه ذره ضایع نیست؟

- تو یکی دو دقیقه پشت تلفن نمی‌تونم بهت بگم. حالا که اون جایی می‌تونی از آریان بپرسی. نخواستی هم دندون رو جگرت بذار تا برگردی و بهت بگم.

با حرص گفتم:

- یعنی این‌قدر طولانی که تا حالا نشده بگی؟

با لحنی کاملا جدی گفت:

- دقیقا همین‌طوره حالا هم بهتره قطع کنی. زیادی داره طولانی می‌شه.

با افسوس سر تکان دادم.

- پس وقتی برگشتم تو اولین فرصت همه چیز رو بهم باید بگی. خیلی نتونستم با مامان حرف بزنم از دست این پدرام. از طرف من مامان رو ببوس.

- نمی‌گفتی هم همین کار رو می‌کردم.

با تعجب به شیطنت پنهانش نگاه کردم.

- جان؟ شما هم شیطونی و من خبر نداشتم؟

- یه مرد واقعی پیش کسایی که دوستشون داره خود واقعیش می‌شه.

بعد از خداحافظی اسکایپ رو قطع کردم و خیره به تلویزیون خاموش، ذهنم چرخ خورد و صدای بابا هی توی سرم اگو شد. یه مرد واقعی پیش کسایی که دوستشون داره خود واقعیش می‌شه.

نگاهم روی ساعت نشست. دلم تا ساعت پنج باید برای دیدنش طاقت بیاره.

با کلافگی اول به دست چپم بعد هم به دست راستم نگاه کردم. آخرش هم توی آینه به خودم خیره شدم و نفس رو صدا کردم. نفس بدو بدو اومد توی اتاقم.

- جونم نیلی جون؟

- آبی یا قرمز؟

- پرسپولیس زلزله، محبوب هرچی دله!

با تعجب برگشتم سمتش.

- فوتبال رو نمی‌گم که، کدوم از این شال‌ها رو بندازم سرم؟

اومد نزدیک‌تر و کنجکاوانه به من و شال‌های توی دستم نگاه کرد.

- قرمز بیشتر بهت میاد نیلی جون.



با لبخند شال آبی رو پرت کردم روی تخت و قرمز رو به سرم کشیدم. نفس راست می‌گفت، قرمز به پوست سفید و موهای مشکیم خیلی می‌یاد. با صدای زنگ خونه نفس مثل فشنگ رها شد. آریان که کلید داشت پس کیه؟!

با ترس دنبال نفس دویدم اما قبل از این‌که بهش بگم صبر کنه کلید رو فشرده. مضطرب بهش رسیدم.

- کی بود نفس؟

- دایی آری!

نفسم رو با آرامش بیرون دادم. اسمش هم آرامش بخش بود.

- آخ جون باب اسفنجی!

نفس باز هم بدو بدو رفت سمت تلویزیون. ناموسا کسی پیدا می‌شه باب اسفنجی دوست نداشته باشه؟!

چند بار با مشت روی در کوبیده شد. با تعجب در رو باز کردم و با آریان گمشده بین کلی وسیله روبه‌رو شدم. درحالی‌که سریع وارد خانه می‌شد گفت:

- نفسم برو کنار الان می‌ریزه!

در رو کامل باز کردم و خودم رو کشیدم کنار. آریان وارد شد و از کنارم داشت رد می‌شد که نگاهش بهم افتاد. چشم‌هاش در عرض یه لحظه گرد شد. تمام افکار مثبت حاصل از تفکرات دیشبم، باعث شد لبخند عمیقی بهش بزنم و سلام کنم و صد البته جلوی خودم رو گرفتم که نپریم گونه‌ی سرخ شده از سرماش رو ببوسم!

آروم و با بهت سلام کرد و تمام صورتم رو کاوید و سبک گلوش نامحسوس تکون خورد. دستش شل شد و کمی پایین افتاد و یه دونه خیار از لبه‌ی پلاستیک بیرون افتاد درست جلوی پام. از صدای برخوردش به زمین آریان چند بار پلک زد و دستاش رو محکم کرد. خم شدم که خیار رو بردارم.

خداجونم مصبت رو شکر، تو همچین صحنه‌های احساسی قاعدتاً باید سیب سرخی،
اناری چیزی بیفته! خیار آخه!؟

با حفظ لبخندم، خیار رو توی نایلون گذاشتم و به چشم‌هاش نگاه کردم.

- کمک می‌خوای؟

نفسش رو کلافه فوت کرد.

- این... این گل‌ها رو برمی‌داری؟

با تعجب به دست‌هاش نگاه کردم. گل نبود که!

- گل نداری که!

هانی گفت و با تعجب به دست‌هاش نگاه کرد. عین خنگول‌ها دست‌هاش رو بالا
برد و زیرش رو نگاه کرد انگار که دسته گل می‌تونه زیر نایلون خیار باشه!

- چیزه تو ماشین جا گذاشتمش الان میارمش.

سریع کیسه‌ها رو برد آشپزخانه و برگشت که بره. توی نقش یه خانوم خونه‌دار
فرو رفتم و نایلون‌ها رو جابه‌جا کردم. از توی شیشه ماکروویو خودم رو دیدم.
لبخند یه لحظه هم از روی صورتم کنار نمی‌رفت. تا مدت‌ها می‌تونست خوب نگهم
داره حرف‌های دیشب آریان.

از صدای پاهاش برگشتم و با دیدن دسته گلی که دستش بود ناخودآگاه خندیدم.
از خنده‌ی من خندید و درحالی‌که از داخل ویتترین گلدانی رو بیرون می‌آورد گفت:

- کجاش خنده داره؟

- آخه الان باز باید برم نت دنبال معانی این گل‌ها.

کمی آب توی گلدان ریخت و از توی کابینت قندان رو بیرون کشید.

- دیکشنری سیارش این‌جاست به نت چیکار داری!



به کابینت تکیه زدم و به گل‌ها نگاه کردم.

- داوودی که به معنی دوست فوق العاده‌ست، این گل‌های نسترن نماد چی هستن؟

گل‌ها رو مرتب کرد و نیم نگاهی بهم انداخت.

- یادته توی اصفهان بهت گفتم اگه بخوای می‌تونم برات گل داوودی باشم؟
چشم‌هام رو باریک کردم.

- یادمه.

یه ابروش رو بالا داد و خندان گفت:

- هنوز سر حرفم هستم اما... .

مکث کرد و به سمت برگشت. مشکی چشم‌هاش براق بود و پر از آرامش. اصلا از دیشب همه چیز پر بود از آرامش، چشم‌هاش که دیگه جای خودش رو داره. یه قند براشت و انداخت توی گلدان و لبخندش عمیق شد.

- من تا حالا واسه سه نفر قند انداختم توی گلدون.

حسود شده کمی اخم کردم.

- کیا؟

با همون لبخند لعنتیش برگشت سمتم.

- یکی از دوستانم و نفس.

- خب این‌که دوتا بود.

شیطون نگاهم کرد.

- ادامه‌ی اما رو نمی‌خوای بدونی؟



فقط نگاهش کردم که آرام خندید و با حالت بامزه‌ای لب هاش رو کشید داخل دهانش و با صدا ولشون کرد.

- سر حرفم هستم اما یه شرط داره.

سرم روی شونه کج شد و کمی چشمهام رو گرد کردم که یعنی تو می‌خوای دوستم باشی حالا شرطم می‌ذاری؟!

حالت صورتش از شیطنت خارج شد و با لبخند ملایمی گفت:

- اما نمی‌خوام این دوستی مثل قبل بشه!

- یعنی چی؟

به این تکیه زد و خیره توی چشمهام گفت:

- یعنی که روی این دوستی حساب کنی. قرض الحسنه حساب کنی. روی این بودن حساب کنی. نمی‌دونم برای چندمین باره دارم می‌گم اما روی بودنم حساب کن رها.

نگاهم رو ازش گرفتم و سر به زیر گفتم:

- یعنی این‌جا بودنم این معنی رو نمیده؟ من می‌تونستم از همون اول پیشنهاد بابا رو قبول نکنم یا برم پیش دوستام یا فامیل‌های دور اما قبول کردم چون روی این بودن، حساب کرده بودم.

هیچ صدایی ازش بلند نشد. کمی گذشت تا بالاخره سرم رو بلند کردم و دلم ریخت از چشم‌های بسته‌اش و لبخندی که روی ل..*باش بود. لبخند بی‌اراده روی ل**ب منم نشست. تا حالا این‌طوری ندیده بودمش و اعتراف می‌کنم با چشم‌های بسته هم می‌تونست دلم رو بلرزونه.

- خوابیدی؟



با صدای نفس، آریان سریع چشم‌هاش رو باز کرد و به نفس که دست به سینه و کمی اخمو روبه‌روش ایستاده بود، نگاه کرد. یه نگاه سریع به من انداخت و بعد رو به نفس دستپاچه گفت:

- سلام نفسم خوبی؟ نه من بیدارم. کجا بودی اومدم ندیدمت؟

نفس به من اشاره کرد و گفت:

- بهت حق میدم منو ندیده باشی دایی چون حواست همین الانم سر جاش نیست! آریان با چشم‌هایی گرد نگاهش کرد.

- هان؟

نفس سری تکون داد و گفت:

- هیچی دایی آری برو لباست رو عوض کن بیا باباسفنجی ببینیم.

- باشه نفسم تو برو منم میام الان.

نفس نگاهش رو خیلی بامزه بین ما دو تا چرخوند. زیرلب چیزی گفت و رفت. نزدیک بود خندهم بگیره.

- امشب دورهمی یه املت بزنییم با نون سنگک؟

یه ابروم رو دادم بالا و لبم رو گزیدم.

- می‌خواستم میرزاقاسمی درست کنم.

چشم‌هاش برق زد.

- پس املت کنسله.

با لبخند سری تکون دادم و چرخیدم تا زیر کتری رو روشن کنم. آریان هم تکیه‌اش رو از این برداشت که بره. تو فکر این بودم که چایی بذارم یا قهوه که صدای آریان قدرت فکر کردن رو ازم گرفت.

- کاش به جای نسترن، میخک قرمز می‌خریدم!

با تعجب نگاهش کردم. با لبخند شونه‌ای بالا انداخت و رفت. پام با حرص روی زمین کوبیده شد و حالا من گوشه‌ای از کجا پیدا کنم آخه؟!

صدای قرچ قرچ از کنار دستم، نگاهم رو از ظرف ماست گرفت. با چشم‌هایی گرد نگاهش کردم.

- چی داری می‌خوری؟

لیوان‌ها رو داخل سینی چید و با لپ متورمش برگشت سمتم

- یخ!

- یخ واسه چی؟

با لبخند ظرف ماست رو از دستم بیرون کشید.

- از بس کنار گاز ازم کار کشیدی گرم شده بود یخ خوردم.

حق به جانب کاسه‌ها رو دادم دستش.

- خودت خواستی کمک کنی مگه زورت کرده بودم؟

به خاطر اختلاف قدمون، نگاهش رو از بالا به زیر کشوند و بی‌حرف فقط لبخند زد.

مبهوت نگاه سیاهش شدم که مژه‌هاش روش سایه انداخته بود. احساس کردم

نفس‌هام برای بیرون اومدن با هم مسابقه گذاشتن. خیره‌ی نگاهش، دستم رو

حرکت دادم و ظرف ماست رو کشیدم سمت خودم.

- ظرف‌ها رو می‌چینی؟



با همون لبخندش بین چشمهام چرخ زد و سر تگون داد. فاصله که گرفت بدون جلب توجه نفسم رو محکم پرت کردم بیرون. لامصب چشم که نیست؛ مسلخ رهاست!

- رها؟

برگشتم و نگاهش کردم. یه ظرف با طرح گل‌های ریز صورتی دستش بود.

- از اینا بذارم؟

سرم رو کج کردم و داخل کابینت رو با نگاهم زیر و رو کردم.

- اونا که خط خطی طلایی داره بهتر نیست؟

توی ذهنم درحال تطابق میرزاقاسمی با ظرفا بودم آخرش هم به همون خط طلایی‌ها رسیدم. نگاهم رو چرخوندم ببینم چرا آریان بی‌کار وایساده که دیدم باز با لبخند خیره‌ام شده. با لبخندی هول گفتم:

- چیه؟ خوب نیست؟

نفس عمیقی کشید و سر تگون داد.

- زیادی خوبه.

- خب پس بذارشون دیگه.

بی‌حواس سر تگون داد و من برگشتم که روی ماست‌ها رو نعنا بریزم. نفس به آشپزخونه اومد و با کمک آریان وسایل غذا رو برد تا روی میز بچینه. میرزاقاسمی رو با ذوق توی پیرکس کشیدم و روش رو با تخم مرغ تزیین کردم. به سرم زد طرح قلب بزنم براش. با لبخندی هیجانی قاشق برداشتم و به شکل قلب حالتش دادم. یعنی رسماً گند زدم به هرچی نماد قلبه! مردم با گل و شکلات و دست قلب درست می‌کنن؛ اون وقت من با میرزاقاسمی آخه؟! مرسی فانتزی!

- چرا نمیای پس؟

با هول دستم رو جلوی ظرف گرفتم تا شاهکارم رو نبینه!

- چیزه... شما برو الان میام.

نزدیک شدنش رو حس کردم و ضربانم بالا رفت. عین گربه چارچنگولی افتاده بودم روی ظرف؛ هرکی بود می‌فهمید یه غلطی کردم دیگه. صدای شیطونش از نزدیک‌ترین فاصله‌ی ممکن کنار گوشم ل**ب زده شد:

- چی رو نباید ببینم رها خانوم؟

خودم رو بیشتر به ظرف نزدیک کردم و توی دلم ناله کردم. آخه الان چه وقته قلب کاری بود اون هم با میرزا قاسمی؟! سعی کردم توجه نکنم به حضور گرمش درست کنارم! با کمی حرص گفتم:

- چیزی نیست یکم خراب‌کاری کردم برو میام من.

هوم بلندی کشید و گفت:

- اصلاً میرزا قاسمی خرابشم درسته، می‌ذاری ببینم؟

با تموم شدن حرفش نزدیک‌تر اومد جوری که کنارم حسش کردم. شتاب زده عقب کشیدم و ظرف رو به خودم چسبوندم و کامل خم شدم روی اپن. ناله‌وار گفتم:

- بابا برو بیرون نمی‌خوام ببینی.

با صدایی خندان گفت:

- پس بذار یه چیز دیگه رو ببینم!

در همون حالت که از کمر تا شده بودم سرم رو برگردوندم سمتش. چتری‌هام ریخت روی صورتم و باعث شد صورت آریان رو نصفه و نیمه ببینم. متعجب پرسیدم:

- چی رو؟

- سال دوم آخر ترم تمام بچه‌های کلاس استاد امیری با هم عکس گرفتیم. یادته؟

نگاهم رو به لیوان صورتی باربی نفس دادم و متفکر گفتم:

- آره یه چیزهایی یادمه.

- اون عکس رو داری؟

با دست موهای سرکشم رو کنار زدم و به قیافه جدی آریان نگاه کردم و سرم رو به نشانه تایید تکون دادم. ل**بهاش رو تر کرد و خیره به نگاهم گفت:

- بذار اون عکس رو ببینم. یا این که نه... اون عکس رو برام بفرست.

- الان که ندارمش اما هر وقت رفتم خونه می‌گردم پیداش می‌کنم برات می‌فرستم اما خودت مگه نداریش؟

تلخ لبخند زد.

- دو سالی می‌شه که ندارمش.

بدون این که بذاره جوابش رو بدم به سمت پذیرایی پا تند کرد. متعجب از این عجله ناگهانی برگشتم و به ورودی آشپزخونه نگاه کردم که دیدم به کانتر تکیه زده. نگاهم رو که دید با جدیت گفت:

- یادت نره برام بفرستیش.

آروم سر تکون دادم و خواستم برگردم که حرفش باعث شد یه سطل آب یخ روی خودم حس کنم.

- با این اوصافی که دیدم باید برات قالب قلب بگیرم!

با چشم‌هایی گرد به میرزا قاسمی در معرض عموم واقع شده، نگاه کردم. با عجله سمتش رفتم و وایسادم جلوش اما صدای آریان که با ریتم می‌خوند:

- دیگه دیره، دیگه دیره!

باعث شد پام رو با حرص به زمین بکوبم. پسرهای سوءاستفاده‌گر!



سریع غذا رو گرد کردم و بردم روی میز گذاشتم. خداروشکر دیگه آریان چیزی نگفت و درصد خجالتم بالاتر نرفت. نگاهم که به میز افتاد دیدم آریان همون بشقاب‌های گل‌دار رو گذاشته.

- پس چرا اون خط خطی‌ها رو نذاشتی؟

با تعجب نگاهم کرد.

- چی؟

- بشقاب‌ها رو می‌گم. خط خطی‌ها رو چرا نذاشتی؟

با حالت بامزه‌ای پیشونیش رو خاروند.

- کی گفتمی از اونا بذارم؟

- همون موقع که نشونم دادی دیگه. بهت گفتم از اونا بذار تو هم گفتمی خیلی خوبه.

انگار که یادش اومده باشه آرام خندید و گفت:

- بشقاب‌ها رو نمی‌گفتم که!

متعجب نگاهش کردم اما مشغول خوردن شده بود. شونه‌ای بالا انداختم و یه تیکه نون برداشتم و خواستم غذا بکشم که آریان بشقابم رو از جلوم برداشت و برام کشید. با لبخندی خجول نگاهش کردم. با یه لبخند ملیح داشت برام می‌کشید و من خیره‌ی لبخندش، شاهد تندتر زدن قلبم بودم.

- بفرمایید بانو.

نگاهم رو از چشم‌های درخشانش گرفتم و دستم رو بلند کردم بشقاب رو بگیرم.

- ممنو... .

با دیدن بشقاب، چشمهام گرد شد و حرف توی دهنم موند. آریان تک خنده‌ای زد و زیرلبی گفت:

- یاد بگیر!

نمی‌دونستم حرص بخورم از دستش یا ذوق کنم از قلبش! یه قلبی که خدایی شکل قلب برام درست کرده بود و با لبخند اشاره می‌کرد بشقاب رو ازش بگیرم. بی‌خیال حرص خوردن و ذوق کردن، با لبخند بشقاب رو گرفتم چون حسابی گشناهام بود.

یه تکه نون کندم و با قاشق قسمتی از غدام رو برداشتم که یهو آریان دستش رو روی سینه‌اش گذاشت و ناله کرد. با هول نیم‌خیز شدم سمتش.

- چی شد؟

نفس لیوان آبی رو سمت آریان گرفت و شیرین گفت:

- از بس سر غذا بازی می‌کنی همین می‌شه دیگه!

آریان برای چند لحظه با چشم‌هایی گرد به لحن و صورت مامان گونه‌ی نفس نگاه کرد و بعد دوباره ناله کرد. با ترس صداش زدم.

- چی شدی؟

اخم کرد و زیرلب به سختی گفت:

- فکر کنم قلبمه.

با دلهره بلند شدم و کنارش ایستادم.

- ای وای مگه مشکل قلبی داری؟ کجا درد می‌کنه دقیقا؟ دست چپتم درد گرفته؟

سرش رو زیر انداخت و دستش رو حرکت داد اما من نتونستم ببینم.

- این‌جام درد گرفت.

خم شدم سمتش.

- کجا؟

با انگشت اشاره روبه‌روش رو نشون داد. با تعجب به روبه‌روش نگاه کردم. یعنی چی؟! با کمی اخم برگشتم سمتش که دیدم داره می‌خنده. متعجب گفتم:

- تو بلاخره درد داری یا خندهت گرفته؟

یک‌هو سرش رو داد عقب و با صدای بلند خندید. نیشم شل شد. از نزدیک چه باحال می‌خنده، آدم دلش می‌خواد لبخندش رو... نیشم رو بستم و با اخم گفتم:

- من رو گیر آوردی؟

بین خنده‌اش باز به روبرو اشاره کرد.

- قلبم رو کندی درد گرفت!

چندبار پشت هم پلک زدم و به بشقابم نگاه کردم و بعد آریان رو. متعجب انگشتم رو به سمت بشقابم گرفتم:

- این رو میگی؟

دوتا دستش رو گذاشت روی صورتش و خندید و با صدایی که از لابه‌لای دست‌هاش شنیدم گفت:

- من رو بگو فکر می‌کردم مهندس باهوشه!

بهت زده نگاهش کردم. یعنی چی الان؟! من رو سرکار می‌ذاره؟! شوخی‌شوخی با دل و روده‌ی توی حلقم اومده هم شوخی؟! با حرص مستی کوبیدم به بازوش و رفتم نشستم سر جام. پسرهای پررو من رو دست انداخته بعد من نگران اون قلب بی‌صاحب مونده‌اش شدم. رسماً غذا رو کوفتم کرد. با اخم نگاهش کردم که داشت هنوز می‌خندید. موش نخورتت...

- خدا شفاتون بده!

با این حرف نفس و تگون دادن سرش به نشونه تاسف، خنده‌ی آریان اوج گرفت و من لبم رو گزیدم تا نخندم. موش نخورتتون!

دستم رو بلند کردم یکم آب بخورم بلکه راه نفسم باز شه که صدای آیفون بلند شد. ناخواسته دلهره‌ی عجیبی گرفتم. با نگرانی به آریان نگاه کردم. از جاش بلند شد و به نگرانیم لبخند زد.

- یه ذره نوشابه بخور رنگت پریده.

از جام بلند شدم و به آیفون نگاه کردم.

- برو ببین کیه می‌ترسم.

صدای متعجبش بلند شد:

- ببینمت! چرا می‌ترسی؟ کسی نمی‌تونه بی‌اجازه وارد بشه که.

باز صدای آیفون بلند شد و دلم بیشتر دل زد.

- نمی‌دونم چرا اما می‌ترسم.

صدای قدم‌هاش نزدیک‌تر که شد نگاهم رو چرخوندم سمتش. چشم‌های مشکیش رو نوازشگر روی صورت‌م کشید و آروم گفت:

- بهم برمی‌خوره وقتی من کنارتم بترسی.

دلم می‌خواست دنیا این لحظه بایسته؛ این لحظه‌ای که قلبم از هیجان داره می‌ایسته.

- ای بابا طرف خودش رو کشت. شماها امشب مریضین؟

نفس با اخم از پشت میز پایین پرید و مسیر نگاهم رو تغییر داد. آریان اما هنوز خیره‌ام بود و این ضربانم رو دیوانه‌وارتر می‌کرد. نفس به آیفون رسید و روی نوک پا ایستاد. به صفحه‌ی آیفون نگاه کرد و متعجب گفت:

- منیر خانمه!

آریان با تعجب برگشت سمتش.

- منیر خانم؟! این وقت شب این جا چی کار داره؟ بزن در رو نفس.

نفس در رو باز کرد و جلوی در ایستاد. جلوتر رفتم تا سلام کنم اما یک هو یاد چیزی افتادم و با عجله آریان رو صدا زدم. آریان برگشت سمتم و تا خواست بپرسه چی شده، منیر خانم با سلام کردنش مانع شد. با استرس لبم رو گزیدم. خب من الان بگم این جا چی کار می‌کنم آخه!؟

- سلام منیر خانم. احوال شما؟

منیر خانم چادرش رو کمی پایین کشید و سبدی که دستش بود رو روی زمین گذاشت. بو*س*های روی گونه نفس گذاشت و صاف ایستاد و رو به آریان گفت:

- سلام پسرم. از احوال پرسی‌های شما خوبم.

آریان با کمی خجالت گفت:

- من شرمندهام. یکم این مدت درگیر بودم نشد بهتون سر بزنم. حتی نشد پیام تشکر کنم که اون سه روز از نفسم مراقبت کردین.

- نگو این جور ی مادر من که توقعی ندارم. والا دلم تنگتون بود. شام قرار بود یکی از دوست‌هام بیاد پیشم اما نتونست بیاد. منم گفتم بیمارمش این جا دور هم بخوریم. نه این که بعد از مونا خانم کسی رو نیاوردی، گفتم شاید هر شب یا داری تخم مرغ می‌خوری یا فست فود به خورد این بچه میدی.

آریان با خنده دستی به پشت گردنش کشید.

- خجالتم دادین منیر خانم. دستتون درد نکنه. پس با اجازتون دستتون رو رد نمی‌کنم.

آریان به سمت سبد رفت و بلندش کرد و رو به من گفت:

- می‌شه سفره رو دوباره بچینی؟

با این حرف آریان، منیرخانم نگاهش به من افتاد که تقریباً پشت ستون ایستاده بودم. آب دهنم رو با دلهره فرو دادم و قدمی به جلو گذاشتم.

- سلام منیرخانم.

منیرخانم با ذوق نگاهم کرد و جلو اومد.

- سلام به روی ماهت دخترم.

با شیطنت نگاهی به آریان انداخت و با لبخند گفت:

- نمی‌دونستم تو هم این‌جایی!

گیج به منیرخانم نگاه کردم. خب من الان چی بگم دقیقاً؟ با بیچارگی به آریان نگاه کردم و دعا کردم از توی چشمم بخونه که یه جوری جمعش کنه. آریان ابرویی بالا انداخت و سرش رو تکان داد و بلاخره با لبخندی هول گفت:

- آره راستش مامان اینای رها رفتن اصفهان برای همین به رها گفتم بیاد این‌جا که تنها نباشه.

یعنی ایول... حرفش کاملاً راست بود! آخ که الان جا داره لپ مبارکت رو ببوسم ولی حیف که اسلام دستم رو بسته!

منیرخانم چشمکی به من زد و با خنده گفت:

- تا باشه از این سفر رفتن‌ها!

با چشم‌هایی گرد نگاهش کردم. الان داره توی ذهنش چه صحنه‌هایی رو تصور می‌کنه که این‌جوری چشم‌هاش شربار شدن؟! آریان هم نه گذاشت نه برداشت، خنده کنان گفت:

- انشالله از اون سفر دوتایی‌ها!



دیگه چشم‌هام گردتر نمی‌شد. دوتایی دیگه چه صیغه‌ایه؟!

منیر خانم خندید و همون طوری که به سمت میز می‌رفت گفت:

- ای امان از جوونی.

با همون حالت به آریان نگاه کردم. آروم لبش رو گزید و سرش رو بالا انداخت. چشم‌غره‌ای بهش رفتم و به سمت آشپزخونه رفتم تا یه ظرف و قاشق دیگه بیارم. وقتی برگشتم آریان کنار منیرخانم نشسته بود و با لبخند کمرنگی، صورت کمی سرخش رو زیر انداخته بود و منیرخانم هم با خنده چیزی بهش می‌گفت.

بشقاب رو با ضرب روی میز گذاشتم و نشستم. حرصم گرفته بود از شون. اصلا چه معنی می‌ده باز بخوام نقش زنش رو ایفا کنم؟! اصلا به من چه که منیرخانم روی زن گرفتن آریان کراش داره؟ مونا خانم رو کجای دلم بذارم که رفته و برنگشته! نگاه تو رو خدا، عین تازه دامادها داره رفتار می‌کنه و هی سرخ و سفید می‌شه!

از زیر میز محکم زدم به ساق پاش. یه لحظه جاخورد و به جلو خم شد و واقعا صورتش سرخ شد. با چشم‌هایی گرد نگاهم کرد که یعنی چته چرا رم کردی! با لبخندی مصنوعی رو به منیرخانم که با تعجب به آریان نگاه می‌کرد گفتم:

- بفرمایید منیر خانم. به پای دستپخت شما نمی‌رسه اما خوشمزه‌ست.

منیرخانم سری تکون داد و کمی میرزا قاسمی کشید. نیم نگاهی به آریان انداختم و چشم‌هام رو باریک کردم. من دیگه بازی نمی‌کنم رئیس جان.

نفس راحتی کشیدم و لیوان آب دست نخورده‌ام رو برداشتم. لبه‌ی لیوان رو روی لبم گذاشتم بخورم که منیرخانم با شیطنت گفت:

- چرا نفس رو نفرستادین پیش من که راحت باشین؟

با شنیدن این حرف آب پرید توی گلوم. از ته دلم سرفه کردم و با مشت کوبیدم به سینه‌م. آریان با هول از جاش بلند شد و صندلیش از شتابش به پشت افتاد. به

سستم اومد و خواست بزنه پشتم که دستم رو بلند کردم و مانعش شدم. اشک از چشمم سرازیر شده بود. پشت هم سرفه می‌کردم و حریصانه نفس می‌کشیدم. آریان لیوانم رو برداشت و هول زده توش آب ریخت جوری که از لبش سرریز شد و روی میز ریخت. با هول روبه‌روم گرفت و با لحنی نگران گفت:

- بخور رها صورتت کبود شده.

- وا آریان؛ آب پریده تو گلوش تو باز می‌خوای آب بهش بدی؟! بیا این‌ور بذار نفس بکشه مادر.

توی همون حالت که دستم جلوی دهانم بود و سرفه می‌کردم، دلم زیر و رو شد از لحن نگران و چشم‌های نگران‌تر مرد روبه‌روم. بدون این‌که جهت نگاهش رو تغییر بده لیوان رو روی میز گذاشت. قفسه‌ی سینه‌اش پر شتاب‌تر از من بالا پایین می‌شد. بی‌توجه به اطرافم غرق مشکی نگاهش شدم و سرفه‌م کم کم آروم شد. اصلاً خودم هم آروم شدم. مگه می‌شد نگاهش به نگاهم باشه و آروم نباشم؟! بین چشم‌هام چرخ زد و با لحنی که دلم رو فشرده‌تر می‌کرد ل**ب زد:

- خوبی؟

سرم رو آروم تکون دادم و با خجالت نگاهم رو ازش گرفتم. گرم شده بود. آخرهای پاییز بود اما من، توی این لحظه گرم شده بود. کشش عجیبی که نسبت بهش داشتم رو درک نمی‌کردم. دستم رو روی گونه ملتهم گذاشتم و عمیق نفس کشیدم. قلبم عجیب‌تر از همیشه می‌زد و دلم بهانه‌ای عجیب‌تر می‌گرفت.

آریان سست از کنارم گذشت و رفت به سمت صندلیش و صافش کرد. زیرچشمی نگاهش کردم. رنگ صورتش کمی پریده بود و هنوز می‌شد نگرانی رو توی چشم‌هاش لمس کرد. دستش رو لابه‌لای موهاش فرو برد و تا پشت گردنش امتداد داد. ناگهان سرش رو بالا آورد و نگاهم رو غافل‌گیر کرد. سریع مسیر نگاهم رو عوض کردم و لبم رو گزیدم. قلبم هنوز هم عجیب می‌زد.

- خوبی نیلی جون؟

به چشم‌های معصوم نفس نگاه کردم و به زور لبخند زدم.

- خوبم عزیزم بشین شام بخوریم.

منیرخانم با نگاهی عجیب به من و آریان نظر انداخت. نفس عمیقی کشید و خم شد تا محتویات ساکش رو بیرون بکشد و من درگیر دلیل این آب پریده شده توی گلوم بودم! آخه این چی بود که گفت؟! راحت باشیم؟ من با آریان؟ یعنی این اوضاع فقط پدرام رو کم داره!

سرم رو بلند کردم که به آریان بگم اگه چیزی شد جمعش کنه که دیدم به میز جلوی من خیره شده. نگاهم چرخید تا رسید به قلب میرزا قاسمی توی بشقابم. ناخودآگاه لبخند زدم. بساطی شد ها! با همون لبخند نگاهش کردم. نبضم ملموس‌تر زد. با لبخند نگاهم می‌کرد.

صدای سرفه منیرخانم ارتباط نگاهمون رو قطع کرد.

- بیاین بچه‌ها لوبیاپلو درست کردم. نفس جان بکش مادر.

نفس مطیعانه کمی کشید و مشغول شد. منیرخانم به آریان گفت:

- بکش دیگه پسر. برای خانومتتم بکش.

آریان که با صورتی جمع شده به لوبیاها نگاه می‌کرد با شنیدن حرف منیرخانم مبهوت گفت:

- هان؟!

دوباره از زیر میز زدم به پاش. حالا یک‌بار هم که من سوتی ندادم خودش داره خراب می‌کنه. بعد از چند لحظه نگاهش رو برگردوند سمتم.

- آهان!



دیس لوبیاپلو رو بلند کرد و آورد سمتم. منیرخانم قاشق به دست زیرچشمی آریان رو می‌پایید و همین باعث شد چشم‌هام گرد بشه. دیس مقابلم قرار گرفت و بعد صدای آریان.

- من نگه می‌دارم برات. تو بکش... عزیزم.

نضم اوج گرفت و دست دلم رو لرزوند. با چشم‌هایی مبهوت نگاهش کردم. توی خوابم نمی‌دیدم آریان بهم بگه عزیزم! نیشم داشت شل می‌شد که یک‌هو منیرخانم قاشقش رو با ضرب انداخت توی بشقابش.

- من مطمئنم شماها یه چیزیتونه!

منیر خانم با کمی اخم رو به نفس گفت:

- دخترم از وقتی که رها خانم اومده این‌جا همیشه شال سرش بوده؟

دستم اتوماتیک روی سرم نشست. آب‌دهنم رو با استرس فرو دادم. لعنتی! فکر این‌جاش رو نکرده بودم.

نفس سر تکون داد و منیر خانم بیشتر اخم کرد.

- شب‌ها توی اتاق مهمان می‌خوابه؛ آره؟

آریان خواست چیزی بگه که منیر خانم با اخم چنان نگاهش کرد که حرف توی دهنش موند.

- بله که اون‌جا می‌خوابه.

منیر خانم نفسش رو محکم بیرون داد.

- می‌دونی چرا اون‌جا می‌خوابه؟

نفس قاشقش رو پر کرد و جلوی دهنش گرفت. نگاهش رو بالا گرفت و با خنده گفت:



- تو تخت من که جا نمی‌شه، تو اتاق دایی هم که نمی‌تونه بخوابه چون زندایی نیست!

تنها صدایی که شنیده می‌شد صدای قاشق نفس بود که به ظرفش برخورد می‌کرد. جرئت سر بلند کردن نداشتم. الان چی داره راجع بهم فکر می‌کنه؟ این‌جا بودنم رو چه جوری توجیه کنم آخه؟

لبم رو با استرس گزیدم و سرم رو آروم بلند کردم. نگاه خشن منیر خانم به آریانی بود که کمی اخم‌آلود به بشقابش نگاه می‌کرد. دیگه حتی صدای قاشق نفس هم نمی‌اومد. انگار فهمیده بود جو زیادی متشنجه!

منیر خانم از جاش بلند شد و با لحنی محکم رو به آریان گفت:

- توی اتاق منتظرم.

و بعد بدون هیچ نگاه اضافه‌ای به کسی به سمت راهرو رفت. با نگرانی به آریان نگاه کردم. از جاش بلند شد و با لبخند چشم‌هاش رو محکم باز و بسته کرد و ل**ب زد:

- چیزی نمی‌شه نگران نباش.

آریان که رفت دست‌هام رو توی هم گره زدم و زانو هام رو با استرس تگون دادم. دست ظریف نفس روی دستم نشست. نگاهش کردم.

- نیلی جون من حرف بدی زدم؟

سعی کردم لبخند بزنم.

- نه عسلم خودت رو ناراحت نکن.

ل**ب برچید.

- پس چرا منیر خانم دایی رو برد دعواش کنه؟

- دعواش نمی‌کنه عزیزم، فقط... رفته باهاش خصوصی حرف بزنه!
- نفس آروم گرفت و غذاش رو کامل خورد؛ من اما هیچی از گلوم پایین نرفت جز همون آبی که آریان برام ریخته بود.
- بیست دقیقه گذشت اما برنگشتن. نفس خواب‌آلود جلوی تلویزیون نشسته بود و مرد عنکبوتی می‌دید. از جام بلند شدم و کنارش نشستم. موهای مشکی نرمش رو نوازش کردم و گفتم:
- نفس جانم برو بخواب عزیزم خسته‌ای.
- چشم‌های مشکی خمارش رو به نگاهم داد.
- زشت نیست بخوابم وقتی مهمون داریم؟
- با لبخند موهایش رو بهم ریختم.
- چه امشب مثل خانم بزرگ‌ها حرف می‌زنی شما. نه زشت نیست پس بدو برو مسواک بزن و بخواب!
- مطیعانه بلند شد و گونه‌ام رو بوسید.
- شب بخیر نیلی جون.
- شب بخیر عزیزم.
- نفس رفت خوابید و من درگیر دعوای پیترو و مری جین شدم که صدای پای تندی از راهرو اومد. با عجله ایستادم و به سمت راهرو رفتم. قلبم تند می‌زد. منیر خانم کمی سریع بیرون اومد و تا چشمش به من افتاد سریع نزدیکم اومد و گفت:
- گوشیت رو بده!
- با تعجب خواستم دلیلش رو بپرسم که آریان با عجله بهمون رسید. نگاه خاصی بهم انداخت و بعد نفس‌بریده به منیر خانم گفت:



- منیر خانم یه لحظه به من اجازه... .
- حرف‌هاش رو شنیدم پسر جون، الان هم می‌خوام قال قضیه رو بکنم بره! من جای مادرتم و این حق رو دارم!
- آریان دستی به پشت گردنش کشید و با لحنی مظلومانه گفت:
- آخه این طوری سخت‌تر می‌شه.
- منیر خانم سری تکون داد و شمرده شمرده گفت:
- تو هنوز جوونی، حالات نیست زمان چقدر زود می‌گذره. اگه می‌دونستی حتی یه لحظه‌ش رو هم از خودت دریغ نمی‌کردی!
- آریان با حال عجیبی نگاه کرد.
- اتفاقا این یه مورد رو خوب می‌دونم!
- گیج به مکالمه‌ی گیج‌کننده‌شون گوش می‌دادم که یهو دست منیر خانم روی بازوم نشست.
- پس چرا بی‌کار وایسادی؟
- چیکار کنم؟
- گوشیت رو بده دیگه.
- آریان باز خودش رو جلو کشید و با لحنی که کمی ملتمسانه بود گفت:
- بذارید من بعد این موضوع رو حل کنم. به خدا الان وقتش نیست!
- یا کاری که گفتم رو می‌کنی یا با خودم می‌برمش! دارم جدی می‌گم آریان. توقع نداشته باش با این چشم‌های پرشورت پیش‌ت تنه‌اش بذارم!
- آریان سر پایین انداخت و کمی سرخ شد. منیر خانم رو به من تشر زد:



- گوش‌ی!

- گوش‌ی ندارم.

نفسش رو بیرون داد و از توی کیفش موبایل خودش رو بیرون کشید و دستم داد.

- شماره بابات رو بگیر بده من. دست بجنبون دختر دیروقت شد.

با گیجی شماره رو گرفتم و دادم دستش.

- می‌شه به من هم بگیرن چی شده؟

منیر خانم گوش‌ی به دست درحالی‌که داشت به سمت اتاق می‌رفت گفت:

- می‌خوام از بابات اجازه بگیرم محرمتون کنم!

یه لحظه احساس کردم تمام بدنم سر شد. با دهانی باز به مسیر رفتن منیر خانم نگاه

کردم. صدای سلام و احوال‌پرسی ضعیفش به گوشم رسید. چرخیدم و به آریان نگاه

کردم که تکیه زده به دیوارهی راهرو و چشم‌هایش رو بسته بود. جلوتر رفتم. قلبم

داشت رسماً توی دهنم می‌زد از چیزی که منیر خانم گفت!

- اشتباه شنیدم؟

پلکش آرام لرزید و بعد مشکی چشم‌هایش رو دوخت به چشم‌های گیجم. نگاهش

لرزید و دست‌هایش رو از جیب شلوار خاکی رنگش بیرون کشید.

- نه.

کف دست عرق کرده راستم رو روی قفسه سینه‌م گذاشتم. مقابلش به دیوارهی

روبه‌روی‌ش تکیه دادم. فاصله‌مون تقریباً یه متر بود. با حالی ناآروم اما لحنی آرام

زمزمه کردم:

- یعنی چی نه؟

چشم‌هایش دوباره بسته شد و سبک گلوش تکون خورد.



- سعی کردم متقاعدش کنم اما نشد.

نفس تندشدهام رو رها کردم.

- راجب چی متقاعدش کنی؟

- این که بعدا محرم بشیم!

ماتم برد. کیش و مات شدم اصلا. دهان خشک شدهام رو باز کردم اما هیچی نتونستم بگم. بعدا چی بشیم!؟

- بهش گفتم به خاطر این که تنها نباشی اومدی این جا و خانواده ت در جریانن. گفتم... بهش گفتم قصدمون ازدواجه اما وقتش که برسه محرم می شیم. الان فقط برای آشنایی در کنار همیم؛ اما به حرفم گوش نکرد و گفت شماها که تهش مال همین پس باید محرم بشین تا راحت تر باشین و به گناهیم نیفتین و دلاتون آروم بگیره!

چشمهاش رو باز کرد و نگاه من خشک شده رو که دید هول گفت:

- به خدا خیلی سعی کردم متقاعدش کنم اما به کلام روی حرفش موند.

کلافه دستش رو لای موهاش فرو برد.

- منیر خانم مثل مادر به گردنم حق داره نتونستم روی حرفش حرف بیارم. همسرش رو توی جوونی از دست داد و همهش حسرت روزهایی رو می خوره که می تونست باهاش بگذرونه اما نشد. برای همین به هر تازه عروس و دامادی که می رسه موعظه شون می کنه.

- ولی ما که... .

- می دونم!

نگاهم رو به فرش زیر پام دوختم و سخت نفس کشیدم. هیچ تحلیلی از این اتفاقات نداشتم. درک حرفهای آریان انگار جزو محالات شده بود. سرم رو آروم بلند کردم



و خیره شدم به در اتاق آریان. حال خودم رو هم نمی‌دونستم. این سرمای بدنم رو با گرمایی که توی قلبم حس می‌کردم نمی‌فهمیدم. این خواستن و نخواستن عظم رو درک نمی‌کردم. انگار که یه شرط‌بندی برابر روبه‌روم بود. نبض گردنم محسوس زد و دستم بی‌اراده روش نشست.

صدای نفس‌های کلافه‌ی آریان من رو از سکوت ذهنم نجات می‌داد و توی اون اتاق داره به بابای من چی گفته می‌شه دقیقا؟!

- رها من... .

صدای باز شدن در اتاق حرف آریان رو نصفه گذاشت. منیر خانم با لبخند جلو اومد و بین ما دوتا ایستاد. با نگاهی گنگ نگاهش کردم اما صورتش رو گرفت سمت آریان و گوشی رو بهش داد.

- نوبت توئه.

آریان با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می‌اومد گفت:

- چی بگم؟

- هر چی که تو دلته.

چندبار پلک زد و خیره به گوشی گفت:

- شما نمی‌دونی چی داری ازم می‌خوای!

- اتفاقا چون می‌دونم دارم ازت می‌خوام. چندتا پیرهن بیشتر پاره کردنم نسبت به تو، یعنی این که خوندن خطِ نگاهت برام مثل آب خوردنه. هم خط نگاه تو، هم خط نگاه لیلیت!

آریان با چشم‌هایی گرد به سرعت سرش رو بلند کرد.

- لیلیم!؟!

منیر خانم گوشی رو توی دستش تکون داد.

- منتظرته.

نگاهش رو چرخوند سمتم. مردمک‌های مشکیش می‌لرزید. این قدر عمق داشت نگاهش که ضربانم رو بالا و بالاتر می‌برد. این قدر بالا که می‌ترسیدم بفهمه این صدای قلب دیوانه‌وار بی‌شک متعلق به یه دیوونه‌ست. دستم رو روی نبض بی‌امانم فشرده‌تر کردم و نگاه آریان حرکتم رو شکار کرد. بعد از مکث چندلحظه‌ای سرش رو بالا گرفت و محکم پلک زد. با تعجب چشم‌هام رو سریع باز و بسته کردم. چیزی که می‌دیدم توهم بود یا واقعا چشم‌هاش از اشک می‌درخشید؟!

سرش رو به سمت منیر خانم برگردوند و گوشی رو از دستش گرفت و من احساس کردم دستش کمی لرزید اما با قدم‌هایی محکم به سمت اتاق رفت. با نگاه دنبالش می‌کردم. حینی که داشت در رو می‌بست از لای در نگاهش بهم افتاد و دلم رو امشب برای هزارمین بار لرزوند.

- خوبی مادر؟

گیج برگشتم سمت منیر خانم.

- چی داره می‌شه؟

با صدایی بغض‌دار گفتم:

- بالاخره آرزوم داره برآورده می‌شه.

دستم رو روی گونه‌م گذاشتم و ملتهب نفس کشیدم. آرزوی منیر خانم چرا این قدر نفسم رو تند می‌کرد؟ دستی به گلوی خشک‌شده‌م کشیدم و آروم گفتم:

- آرزوتون... چیه؟

- این که آریانی که با پسرم برام فرقی نداره رو توی لباس دامادی ببینم.

با حالی عجیب پرسیدم:



- با لیلی‌ش؟

با محبت جواب داد:

- با لیلی‌ش.

توی ذهنم تنها یک سوال می‌چرخید؛ اگه آریان داره با بابای من حرف می‌زنه، اگه منیر خانم می‌گه آریان با لیلی‌ش ازدواج می‌کنه، اگه من می‌تونم لیلی آریان باشم؛ پس آریان هم می‌تونه مجنون من باشه؟!

بی‌تاب سرم رو برگردوندم سمت اتاقش اما در بسته شده بود. آریان واقعا مجنونم بود؟

لیلای من باش و مرا مجنون خود کن!

مجنون لیلا بودنم را دوست دارم!

آخرین فنجان قهوه رو شستم و گذاشتم توی آب‌چکان. یه دستمال برداشتم و کمی خیسش کردم. روی کابینت‌ها کشیدم و با یه دستمال خشک اثرش رو پاک کردم. کارم که تموم شد لبم رو گزیدم و اطرافم رو نگاه کردم. دیگه چیکار کنم؟!

بشکنی زدم و از ظرف برنج چند پیمانه برداشتم و پاک کردم و بعد خیسشون کردم برای نهار فردا. چرخ زدم و به ساعت نگاه کردم. یه ربع به یک بود. دستی به پیشونیم کشیدم و چشم‌هام رو بستم.

کلی کار کردم و سرم رو گرم کردم اما قلبم هنوزم به تندی چند ساعت پیش می‌زنه. اصلا انگار نه انگار که می‌خواستم حواسش رو پرت کنم. چشم‌هام رو آرام باز کردم و اولین صحنه‌ای که دیدم گل‌های داوودی و نسترن روبه‌روم بود. بی‌اراده لبخند زدم. حتی اگه خودم رو توی آشپزخونه هم قایم کنم که آریان نشسته توی سالن رو نبینم، باز یه چیزی پیدا می‌شه که جلوی روم مجسمش کنه.



سرم رو محتاطانه کج کردم و نگاهش کردم. هنوز روی کاناپه نشسته بود و داشت یه فوتبال خارجی می‌دید. عصبی پام رو کوبیدم زمین. چرا نمی‌ره توی اتاقش پس؟! برای این که برم توی اتاقم باید از جلوش رد بشم و من اصلا توان روبه‌روی باهاش رو ندارم.

همون طوری که داشتم دیدش می‌زدم یهو از جاش بلند شد و تلویزیون رو خاموش کرد و مستقیم به سمت آشپزخونه اومد! با هول عقب کشیدم و اطرافم رو نگاه کردم. چیکار کنم؟! سریع رفتم سمت یخچال و اولین چیزی که دستم اومد رو برداشتم. نفس عمیقی کشیدم و در یخچال رو بستم و با دیدن آریان درست پشت یخچال، از ترس هینی کشیدم و اون چیز از دستم افتاد.

آریان زودتر خم شد و برش داشت. نگاه نمی‌کرد. سه ساعتی بود که نه اون نگاهم می‌کرد نه من. البته اگه از نگاه‌های یواشکی من از آشپزخونه و نگاه‌های آریان از آینه‌ی توی سالن که تصویرم رو منعکس می‌کرد بگذریم!

- این وقت شب چرا خیار می‌خوری؟

با بهت گفتم:

- هان؟!!

و با تعجب به خیار توی دستش نگاه کردم. محکم ل**ب‌هام رو روی هم فشار دادم و توی دلم به شانسم لعنت فرستادم. خدایا این همه چیز می‌تو یخچال بود، خیار آخه؟!!

- شب سردی نخوری بهتره.

کمی جلوتر اومد و من ناخودآگاه عقب رفتم. این حرکت رو که دید نگاه کوتاهی بهم انداخت و بعد دوباره سر به زیر به سمت یخچال رفت و خیار رو گذاشت سر جاش. از کنارم که گذشت نفس عمیقی کشید و من لبه‌ی صندلی رو فشردم که مبدا دلم طاقت نیاره و فاصله‌ی بینمون از بین بره.



آخه خوندن این چندتا جمله عربی چی داره که توی همین سه ساعت من رو دیوونه کرده تا نجسبم به پیراهن چهارخونه‌ی قرمز_مشکی لعنتی‌ش؟!

آریان چند قدم به سمت بیرون رفت و من نفس حبس‌شده‌ام رو بیرون دادم. خواستم دست سردم رو بذارم روی گونه‌ام تا از التهابش کم بشه که یهو آریان برگشت و با لحنی کلافه گفت:

- اومده بودم آب بخورم.

کابینت لیوان‌ها نزدیک من بود. برگشتم لیوان بردارم که هم‌زمان با من دست آریان هم جلو اومد و نشست روی دستم که روی دستگیره کابینت بود. عین برق گرفته‌ها دستم رو عقب کشیدم. با خجالت سرم رو زیر انداختم و لبم رو گزیدم. دستش لرزون مشت شد و پایین افتاد. بدون این‌که لیوان برداره به سمت سینک رفت و شیر، آب رو باز کرد و صورتش رو زیرش گرفت. دست نمدارش رو شونه‌وار، لای موهاش فرو برد و چند تار موی خیسش روی پیشونیش افتاد. نگاه فراریش چرخ خورد و به من دوخته شد.

نگاهم رو از سمتش پرت کردم و انگشت‌هام رو در هم تنیدم. خودم هم نمی‌دونم چم بود!

انگار این محرمیت برای دلم الزام کرده بود تا بی‌فاصلگی طلب کنه و من می‌ترسیدم از این طلب‌کاری!

آریان یه بار دور خودش چرخید و دکمه‌ی بالایی پیرهنش رو با شتاب باز کرد و با لحن کلافه‌ای گفت:

- بیا توی تراس.

سریع از آشپزخونه خارج شد و من دستم رو روی قلبم گذاشتم تا آروم بزنه و آبروم رو نبره. به ساعت نگاه کردم. یک بود. ساعت یک نصفه شب توی تراسش باهام کار داشت و من سه ساعتی بود که محرمش بودم.

نمی‌دونم توی اون اتاق چی بین بابا و آریان گذشت اما وقتی آریان با رنگی پریده اما چشم‌هایی براق از اتاق خارج شد، منیر خانم با بغض خندید و من دلم زیر و رو شد. بدون این‌که نگاهم کنه گوشی رو به دستم داد و آروم گفت: «بابام کارم داره.»

الو نگفته بابا گفت توام موافقی؟

تنها کلمه‌ای که از دهنم خارج شد «بابایی» لرزون بود. صدای نفس عمیق بابا توی گوشی پیچید و بعد گفت تموم ماجرای منیر خانم رو آریان براش گفته و ازش راهنمایی می‌خواد. گفت آریان گفته منیر خانم مُصره به محرمیت و اگه انجامش نده من رو با خودش می‌بره. بابا گفت من هنوز هم بهتون اعتماد دارم و پشتتونم پس اگه فکر می‌کنین این محرمیت از این موقعیت بهتره اجازه می‌دم. گفت اجازه می‌دم محرم بشین و این محرمیت رو قبل از اومدن من به خونه آریان می‌خواستی پیشنهاد بده اما از واکنش من واهمه داشته.

بابا گفت اگه دلم رضاست به این محرمیت، نترسم از بعدش؛ چون آریان رو به قدر کافی و حتی بیشتر از کافی ملتفت کرده. گفت تا دو هفته‌ی دیگه برمی‌گردم خونه پس ببینم دلم برای این دو هفته چی می‌گه.

سکوت کرد و نگاه گیجم روی آریان نشست که با چشم بسته به دیوار تکیه زده بود و صدای نفس‌های تندش به گوش می‌رسید. قلبم عجیب می‌زد. آریانی که نزدیک به شش ساله کنج دلم رو احاطه کرده، حالا می‌تونه محرمم باشه؛ اما این درسته؟! آریان به منیر خانم گفته بود قصدمون ازدواجه اما خودمون می‌دونستیم که این‌طوری نیست. یه بغض بدقلق توی گلویم نشست.

بابا «رها» گفت و من داشتم با بغضم سرپنجه نرم می‌کردم. قصد آریان فقط کمک بود و حالا داره بیشتر و بیشتر توی تاوان کمکش فرو می‌ره.

خودخواه باشم یا نه!؟



پلک آریان لرزید و دلم رو لرزوند و نگاه لرزونش به جون تن لرزوم افتاد.
آریان خواه باشم یا نه؟!

به بابا گفتم چند دقیقه دیگه بهش زنگ می‌زنم و قطع کردم. آریان رو صدا زدم و به سمت اتاقم رفتم. وقتی اومد بهش گفتم نمی‌خوام بیشتر از این اذیتش کنم و تا همین‌جا کمکش کافیه. گفتم نمی‌خواد خودش رو درگیر مشکلاتم کنه و من نمی‌خوام مشکلی باشم که روی شونه‌اش می‌افته. گفتم آینده‌ش با این تصمیم ممکنه خراب بشه و خدا می‌دونه چقدر تلاش کردم بغضم رو حس نکنه.

گفتم به منیر خانم می‌گیم بابا مخالفت کرده و گفته من باید همین‌جا بمونم و صاحب اختیارم خودشه. بهش گفتم نمی‌خوام بعدا مشکلی بینمون پیش بیاد پس بهتره این کار رو نکنیم.

آریان توی سکوت فقط نگاهم کرد. این قدر عمیق که طاقت نیاوردم و سرم رو زیر انداختم. بعد از چند لحظه با صدایی که کمی خش داشت گفت بیا این دو هفته رو به هم فرصت بدیم.

رفت و دلم بیش‌تر برایش رفت. گوشی توی دستم زنگ خورد و آریان بهم گفته بود به هم‌دیگه فرصت بدیم. فرصت برای چی؟! برای آینده؟ آینده‌ای که من باشم و آریان؟ تصورش هم دلم رو از ذوق به انفجار می‌رسوند. باورم نمی‌شد. آریان به نوعی ازم خواسته بود بهش فکر کنم برای با هم بودنمون؛ باهم موندنمون؛ به پای هم موندنمون!

گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و زمزمه کردم:

- هر چی شما بگین!

بقیه‌اش عین برق و باد گذشت. منیر خانم زنگ زد به یکی از آشناهاشون و یه خطبه محرمیت دو هفته‌ای بینمون خوند. منیر خانم اشک‌ریزون قربون صدقه‌مون می‌رفت



و آریان با لبخند به زمین خیره بود و نمی‌دونم من چه جوری بودم اما هم خوشحال بودم هم ناراحت.

منیر خانم می‌خواست نفس رو بیره اما هر دومون مخالفت کردیم. به هم نگاه نمی‌کردیم و دلیل من خجالت بود و یه کشش لعنتی عجیب.

منیر خانم رفت و آریان نشست جلوی تلویزیون و من به آشپزخونه پناه بردم و حالا می‌خواست روی تراس باهام حرف بزنه و من هنوز خجالت می‌کشیدم با یه کشش لعنتی عجیب.

آروم به سمت تراس رفتم. آریان رو به آسمان ابری ایستاده بود. آب‌دهنم رو با استرس فرو دادم و اولین قدم رو برداشتم. از صدای قدمم تکونی خورد و برگشت سمتم. هیچ‌وقت فکرش رو نمی‌کردم راه رفتن جلوی آریان می‌تونه این قدر سخت باشه. روی صندلی نشستم و دست‌هام رو توی هم گره زدم. سرد بود اما این سرما برای هر دومون لازم بود.

به سختی نفسم رو کنترل می‌کردم تا صدای تندش توی فضای خلوت تراس نیپچه. زیرچشمی نگاهش کردم. هنوز هم باورم نمی‌شد آریان لطفی الان شوهرمه!

فقط خدا می‌دونست بعد این دو هفته چی قرار بشه!

- می‌گن قراره تا آخر آذر هوا بارونی باشه.

سری تکون دادم و نفهمیدم دید یا نه. نمی‌تونستم هیجانم رو کنترل کنم. آریانی که شش سال برام حکم سراب داشت الان واقعی‌تر از هر چشمه‌ای روبه‌روم بود و من بین جدال عقل و دلم مونده بودم که سیرابی طلب نکنم.

دوستش دارم، محرشم اما نمی‌تونم و حقش رو ندارم نزدیکش باشم. عذاب از این بالاتر؟!

صندلی روبه‌روم کشیده شد. با حرص لبم رو از داخل گزیدم. چرا این قدر لباس چهارخونه بهش میاد؟!

- سردت که نیست؟

به خودم نگاه کردم. یه تونیک نسبتاً ضخیم تنم بود پس مشکلی نداشتم اما خودش فقط همون لباس تنش بود که اون هم آستین‌هاش رو بالا زده بود. آروم گفتم:

- من نه اما تو سردت نیست؟

نفس کلافه‌ای کشید و آرنج دست‌هاش رو روی میز گذاشت.

- گرم‌تر از این حرف‌هاست!

با تعجب نگاهش کردم. دمای هوا پنج درجه بود و کمی سوز می‌اومد و گرمش بود؟! سر جاش جابه‌جا شد و خواست چیزی بگه اما دهنش رو بست. به جای خالی انگشترش نگاه کردم. شرط می‌بندم اگه الان دستش بود با تمام قوا باهاش بازی می‌کرد. نمی‌دونم چرا دلم نمی‌اومد بهش برش گردونم و نمی‌دونم چرا اون سراغش رو نمی‌گرفت.

- رها باید حرف بزیم.

نگاه کنجکاوانه‌ام رو که دید ل**ب‌هاش رو تر کرد و صاف‌تر نشست. انگار بی‌قرار بود!

- رها این... این اتفاقی که افتاد، یعنی این محرمیت درواقع... .

تمام جسارتم رو جمع کردم و پریدم وسط حرفش:

- می‌دونم مجبور شدی باز هم کمکم کنی و باز خودت رو درگیر من و مشکلاتم کردی! نمی‌دونم چه جوری باید ازت تشکر کنم!

دستش رو محکم روی صورتش کشید.

- مسئله همین‌جاست رها؛ هیچ اجباری در کار نبود! ببین رها من... دلم نمی‌خواد این محرمیت به جای این‌که به هم نزدیکمون کنه، از هم دورمون کنه! اگه... اگه



حس می‌کنی اذیتت می‌کنه نادیده‌ش بگیر و مثل همیشه باهام رفتار کن. حداقل از این فاصله‌ای که تو همین سه ساعت بینمون افتاد بهتره!

آخرین جمله‌اش رو چنان مظلومانه گفت و ل**ب‌هاش رو جلو داد که یاد نفس افتادم وقتی به جای بستنی شکلاتی، وانیلی بهش می‌دادم. بی‌اختیار لبخند زدم.

- چرا می‌خندی؟

سرم رو به طرفین تکون دادم.

- اذیتم نمی‌کنه اما معذبم چرا. اگه بشه نادیده‌ش بگیریم فکر کنم بهتر باشه.

جون عمه‌ام که این‌طوری بهتره! گاهی آدم‌ها مجبورن چیزهایی رو به زبون بیارن که قلبشون بهشون می‌گه بی‌خود کردی این رو گفتی اما آب رفته دیگه به جوب برنمی‌گرده. آریان گفته بود این دو هفته رو به هم فرصت بدیم و شاید این با نادیده گرفتن محرمیتمون و صرفاً هم‌خونه بودنمون بهتر باشه.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- باشه هر جور تو راحتی.

می‌خواستم بگم من الان جوری راحت می‌شم که بچسبم به چهارخونه‌های قرمز_مشکی اما فقط لبخند زدم. دقایقی توی سکوت گذشت. وجود نفس‌هاش توی هوای بی‌نظیر آذر که جزوی از نفسم می‌شد، شاید بهترین قسمت امشب باشه. شاید نتونم چهارخونه‌هاش رو لمس کنم اما هوای نفس‌هاش رو به ریه می‌کشم و این به قدر کافی راضی‌کننده‌ست.

- رها؟

عمیق نگاهش کردم. جانم گفتن آرزوم بود اما... .

- می‌دونی این لباسم چی کم داره؟



با تعجب نگاهش کردم و دلم به تکاپو افتاد. اگه بگم آغوش من رو، می‌شم دختر چشم‌سفید؟! سرم رو تکون دادم و منتظر نگاهش کردم. روی میز کمی به جلو خم شد و نگاه شیطونش رو به چشم‌هام داد.

- یه چیزی که پیش توئه!

خاک بر سرم! یعنی اون هم به چیزی فکر می‌کنه که من فکر می‌کنم؟! نگاهش کردم و از زور هیجان نفس زدم.

- چی پیش منه؟

- خودت بهتر می‌دونی!

آب دهنم رو فرو دادم و چتری‌های بلندم رو فرستادم داخل شالی که منیر خانم هر کاری کرد نداشتم درش بیاره.

- راستی از پروژه یاس چه خبر؟

بلند خندید. دست‌هاش رو دوبار به هم زد و با خنده گفت:

- من هم اصلا نفهمیدم بحث رو خیلی زیرکانه عوض کردی.

از سر ناچاری لبخند زدم. خب چی بگم وقتی تنها چیزی که به عنوان جواب تو سرم می‌چرخه، خودمم!

- در جواب سوال خودم باید عرض کنم خدمتتون که لباسم اون شالگردن قرمز مشکیم رو که ازم کیش رفتی رو کم داره! یاس هم داره خوب پیش می‌ره. قدرت مدیریت بابک عالییه. طبق برنامه‌ریزی‌هامون تا آخر امسال اسکلت کامل رفته بالا و خرده‌کاری‌هاش انجام شده. فقط باید خانم مهندس فراری‌مون قدم‌رنجه کنن و یه سر بیان اصفهان تا اگه نقصی توی اجرای معماری داخلش بود بهمون بگن!



بدون این که خجالت بکشم از این که شال گردنش رو رسما صاحب شدم، دست هام رو گذاشتم زیر چونه ام و زل زدم به مشکی چشم هاش. اصلا چه دلیلی داره چیزی که زیر بالشمه و شب ها با بوی عطرش خوابم می بره رو بدم به یکی دیگه؟! جواب دادن به قسمت اول حرفش رو فاکتور گرفتم و با آهی عمیق گفتم:

- من که از خدومه بیام اصفهان اما فعلا گیر افتادم این جا.
نگاهش رنگی از دلخوری گرفت.

- دست شما درد نکنه رها خانم. حالا پیش من بودن اسمش گیر افتادنه؟
- نه اون گیر افتادن که... .

- پس کدوم گیر افتادن؟
- اون یکی ش.

- کدوم یکی ش؟

- ای بابا همونی که معنی بدی نداره.

- یعنی معنی خوبی داره؟ یعنی ما رو خوب گیر آوردی؟
کلافه از بازی کلماتش، صاف نشستم و گفتم:

- نه بابا گیت نیاوردم.

- پس چیم آوردی؟

- چیزی ت نیاوردم!

- ولی داری به روم میاری.

- چی رو؟

- این که چیزی برام نیاوردی!



چندبار تندتند پلک زدم و دست‌هام رو گذاشتم رو سرم و با ناله گفتم:

- بابا مخم درد گرفت. همون رئیسِ بداخلاقِ خشک توی شرکت بمونی بهتره انگار!

هیچ صدایی ازش بلند نشد. با استرس لبم رو گزیدم و خاک‌برسری حواله خودم کردم. هیچ‌وقت این‌طوری خطابش نکرده بودم. پشیمون از حرف بی‌جام، بدون این‌که نگاهش کنم گفتم:

- ببخشید نباید به روت می‌آوردم.

صدای خنده آرومش باعث شد دست‌هام رو از روی صورتم بردارم و شرمنده نگاهش کنم. به تبعیت از من دست‌هاش رو گذاشت زیر چونه‌اش و با لحنی که تکتک سلول‌هام رو به لرزش می‌انداخت گفت:

- ولی من این آریان رو بیشتر دوست دارم چون باعث می‌شه این رها رو ببینم.

نگاهش تمام صورتم رو کاوید و با مکث روی چشم‌هام نشست.

- مهربون، یکم گیج، خنده‌رو، بانمک و با یه نگاه براق! من این آریان رو بیشتر دوست دارم چون این رها رو بیشتر دوست دارم!

حتی نمی‌تونستم پلک بزنم. خیره به مشکی چشم‌هاش تنها کاری که کردم نفس کشیدن بود و گرفتن لبه‌های میز برای بلند نشدنم و نچسبیدن به چهارخونه‌هاش. تحت تاثیر جادوی چشم‌هاش، ل**ب‌هام بی‌اراده تگون خوردن و حینی که نفسم رو بیرون می‌دادم گفتم:

- داشتم شوخی می‌کردم.

توی نگاهش ردی از لبخند نشست. جوری نگاهم می‌کرد انگار من یه اثر با ارزشم و این‌جا موزه‌ست و همین نگاه لعنتیش دستپاچه‌ام می‌کرد.

- اون... یعنی این آریان رو من... من هم... .



کمی گرهی شالم رو بازتر کردم و عمیق نفس کشیدم. نمی‌دونستم چجوری جمله‌ام رو تموم کنم و آریان هم ساکت اما مشتاق نگاهم می‌کرد. با این‌که گفتنش ردی از اعتراف نداشت اما همین‌که بخوام به زبون بیارمش برام به سختی جابه‌جا کردن کوه بود.

ل**ب‌هام چندبار باز و بسته شد تا حرف بزنم و تمام کنم اون جمله‌ی لعنتی رو اما نشد. چند لحظه گذشت. تمام جسارتم رو جمع کردم و نگاهم رو زیر انداختم. ل**ب باز کردم بگم من هم این آریان رو بیشتر دوست دارم که یهو آریان با شتاب از جاش بلند شد و پشت به من رو به آسمان ایستاد. با تعجب به این حرکت ناگهانی‌ش نگاه کردم. چرا نداشت بگم؟!

صدای نفس‌های پشت همش تنها نوای سکوت‌شکن شبانه بود و چقدر گوش‌نواز بود.

عزمم رو جزم کردم و با قلبی پر تپش گفتم:

- من هم... .

- نگو رها!

متعجب گوش سپردم به صدای خش‌دارش. دست‌هایش رو به نرده گرفته بود و کمی خم شده بود. چی شد یه دفعه؟! از جام بلند شدم و نزدیک‌تر رفتم. نیم‌رخ جذابش با چشم‌های بسته و دهان نیمه بازش دلم رو لرزوند. سینه‌اش پر شتاب بالا پایین می‌شد و دل من رو بالا پایین می‌کرد. رگ پیشونی‌ش بیرون زده بود و انگشت‌هام برای لمس کردنش بیتاب بود.

- نگو رها! به خاطر خدا اون جمله‌ی لعنتی رو نگو! الان نمی‌تونم بشنومش حتی اگه در حد یه تعارف باشه.

تمام بدنم سست شد از لحن لرزان و التماس گونه‌اش. کی گفته دلبری تو ذات خانم‌هاست؟! هان؟! کی گفته یه مرد نمی‌تونه دلبر باشه؟ حاضرم قسم بخورم



امشب، این جا، درست توی همین لحظه با این لحنش من رو برای بار هزارم عاشق کرد! چشم‌هایش رو آروم باز کرد و بین چشم‌های بی‌تابم چرخ زد. لبخند پر آرامش اما لرزانش، لبخندی بی‌اراده برام رقم زد.

- مرسی.

- برای چی؟

- برای این که به جای رویات خودت روبه‌رومی.

این قدر با احساس گفت که دلم رو کامل ویران کرد. اشک بی‌اجازه توی چشمم نشست و تصویر لعنتیش رو تار کرد. سرم رو زیر انداختم و ترجیح دادم چیزی نگم چون واقعا هیچ جوابی نداشتم.

صدای پیامک گوشی آریان بلند شد. نفس هر دومون با قدرت از سینه خارج شد انگار که یه بار عظیم از شونه جفتمون برداشته شد. آریان دستی به پیشونی عرق‌کرده‌اش کشید و موبایلش رو از جیبش بیرون آورد. با خوندن پیام آروم خندید و چیزی نوشت. کنجکاوانه نگاهش کردم و با کمی اخم پرسیدم:

- کیه این وقت شب؟

دستش بی‌حرکت روی کیبورد باقی موند. جوری ناباور نگاهم کرد که از خجالت سرم رو زیر انداختم. با صدایی خندان و پرانرژی گفت:

- پدرزنمه!

سرم رو با شتاب بالا گرفتم.

- کی؟!

بی‌جواب نگاهم کرد، اما چه نگاهی! بندبند وجودم آریان خواه شده بود و بی‌چاره دلم!

با سرخوشی گوشی رو کنار گذاشت و دستش رو به پشت گردنش کشید.



- از سر شب چندمین پیام هشدارگونه‌اشه. راستی شنیدم امروز با پدر زنم توی اسکایپ حرف زدی!
- چشم‌هام رو کمی فشردم.
- اذیت نکن دیگه!
- کی؟ من بی‌چاره؟
- چقدر ممنونش بودم که بحث رو کامل عوض کرد. هم از خودش هم از پدرزنش! خبیثانه نگاهش کردم.
- اصلا اگه اذیتم کنی به پدرزنت می‌گم.
- پس قبول داری؟
- چی رو؟
- این‌که پدرزنمه!
- با هول دست‌هام رو تکون دادم.
- نه نه یعنی... ای بابا این‌قدر گفتمی پدرزن که تو دهن من هم افتاد دیگه!
- سرش رو زیر انداخت و آهسته خندید.
- هنوز هم کلی باید تلاش کنم انگار.
- واسه چی؟
- هیچی! نگفتمی، با هم حرف زدین؟
- بی‌حواس چتری‌های بلندم رو عقب زدم و با یادآوری مسخره‌بازی‌های پدرام لبخند زدم.

- آره باهاشون حرف زدم. بابا می‌گفت کارهایش اون جوریه که می‌خواد داره پیش می‌ره. فقط نگران فرهادم؛ آخه بابا گفت جونش در خطره!

نگاهم به دست‌هایش افتاد که روی نرده مشتم شد. با تردید سرم رو بلند کردم و با دیدن اخم‌هایش که داشت جمع می‌شد لبم رو گزیدم. فکش رو جوری به هم فشرد که من به جاش دردم گرفت. چی گفتم مگه که رگ پیشونیش برجسته شد؟! با صدایی بم و جدی گفت:

- هنوز هم بهش فکر می‌کنی؟

- به... به کی؟

مشتمش بیشتر فشرده شد. اخم کرده نگاهم کرد و شد آریان سابق. آب دهانم رو فرو بردم و گفتم:

- فکر که نه اما... .

هر چی فکر کردم نتونستم جمله‌م رو تموم کنم. واقعا چی باید می‌گفتم؟! نگران فرهادم؛ چون جزوی از گذشته، چون آخرین باری که دیدمش چشم‌هایش بی‌گناه بود و با تموم توانش خواست اثباتش کنه!

صدای آریان با تنی خشن، نگاه خیره‌ام رو از میز جدا کرد.

- اما چی؟! نکنه هنوز هم... .

چشم‌هایش رو محکم باز و بسته کرد و با لحنی که سعی داشت خشن باشه اما کمی گرفته بود گفت:

- هنوز هم دوستش داری؟

سریع ل**ب باز کردم بگم نه که عصبی گفت:

- هیچی بهم نگو رها!

پشتش رو بهم کرد و بعد صدای آروم زمزمه‌اش اومد:

- هیچی نگو! من هنوز هم یه احمقم که فکر می‌کنم... .

دستش رو لابه‌لای موهایش فرو برد و عصبی بینشون کشید. یهو با شتاب برگشت سمتم و دوباره صدایش بلند شد:

- تو اصلا می‌دونی فرهاد کیه که هنوز هم... .

این یکی جمله‌اش رو هم نصفه باقی گذاشت و لگدی به نرده‌ها زد و بلندتر گفت:

- می‌دونی رها و باز هم دوستش داری؟

مستاصل بهش نزدیک شدم. نمی‌دونستم چرا این‌قدر داره واکنش نشون می‌ده برای چیزی که وجود نداره. مشکي چشم‌هایش توی هاله‌ای از قرمزی فرو رفته بود و چقدر به لباسش می‌اومد؛ اما لرزم گرفت از سرمایی که توی چشم‌هایش بود!

- چرا داری حرف تو دهنم می‌ذاری؟ من کی گفتم فرهاد رو دوست... .

با صدایی که سعی داشت بالاتر نره گفت:

- گفتم نگو رها! امشب رو بیشتر از این خراب نکن! خراب نکن من رو!

دست‌هایش رو به نرده گرفت و آروم گفت:

- نکن لعنتی!

دست‌هایم بی‌اراده جلو رفتن اما قبل از این‌که به شونه‌اش برسن متوقف شدن. آهی عمیق کشیدم و مصمم خواستم ل**ب باز کنم تا از اشتباه درش بیارم. می‌تونستم علاقه‌ام بهش رو باز هم مخفی نگه دارم اما تحمل این‌که اشتباهی راجب احساسم فکر کنه محال بود. خیره به ابرهای سیاه آسمون ل**ب باز کردم:

- من نمی‌دونم فرهاد کیه ولی این‌که پیگیر دونستنشم واسه اینه که بفهمم چرا من رو رها کرد و بی‌خبر رفت و... .

- بی‌خبر نرفت!

نگاهم مبهوت کشیده شد به نیم‌رخش.

- چی؟!

با صدایی گرفته و نگاهی گرفته‌تر گفتم:

- بی‌خبر نرفت. پدر و مادرت می‌دونستن.

با بهت نگاهش کردم.

- یعنی چی این حرف؟

نگاهش رو روی تمام صورتم کشوند و روی چشم‌هام ثابت موند. دستش از نرده جدا شد و دو قدم فاصله‌ای که بینمون بود رو طی کرد. چتری‌هام رو کنار زد تا چشمم از زیرش بیرون بیاد. غم نگاهش بیشتر از چیزی که فکرش رو می‌کردم اذیتم کرد.

با بغض نگاهش کردم. دلم نمی‌خواست امشب این‌جوری بشه؛ جوری که آریان این‌قدر ناراحت و مغموم نگاهم کنه.

بی‌توجه به سوال نصفه‌کارم خواستم برم تا امشب بیشتر از این خراب نشه.

تمام این سال‌ها دلم می‌خواست تاریکی‌های گذشته‌ام برام روشن بشه اما الان به چه قیمتی؟! الانی که می‌تونم امید داشته باشم که آریان رو داشته باشم؛ الانی که حس می‌کنم می‌تونم توی آینده‌ام ببینمش و آرزوم تبدیل به رویا نشه؛ الانی که محرمشم، حتی برای دو هفته! الان دیگه نه!

اگه فهمیدن گذشته می‌تونه آریانم رو این‌جوری ناراحت کنه پس گذشته بره به درک!

آریان مهم‌تره یا گذشته؟!

دلیل نبضم مهم‌تره یا گذشته‌ای که دیگه گذشته؟!

لبخند زدم به چشم‌های مغموم آریان و خواستم برم سمت در. از کنارش گذشتم و با لحنی که سعی داشتم شاد باشه گفتم:

- به قول تو امشب نباید خراب بشه؛ پس من می‌رم زودتر بخوابم که فردا کلی کار دارم! شب... .

- فرهاد یه جاسوسه!

مات سر جام ایستادم. میخ‌کوب شدم اصلا! قدرت چرخیدن به سمتش رو نداشتم که ببینم شوخی می‌کنه یا نه. شوخی می‌کنه دیگه مگه نه؟!

فرهاد چیه؟! یعنی انقدر باد میاد که گوش‌هام کیپ شدن و درست نمی‌شنون؛ اما چرا نگاهش جایی برای انکار باقی نمی‌ذاره؟

تمام سلول‌های مغزم انگار از کار افتاده بود. اگه می‌گفت فرهاد آدم فضاییه برام باورپذیرتر بود تا اینکه بگه فرهاد جاسوسه!

انگار تازه قضیه داشت برام جا می‌افتاد. دستم رو جلوی ذهنم گرفتم و مبهوت برگشتم. آریان با اخمی کمرنگ نگاهم کرد و ل**ب باز کرد:

- برای تعجب کردن هنوز زوده! بشین رها، امشب قرار نیست به این زودی‌ها تموم بشه.

عین ربات به حرفش گوش دادم. روی صندلی مقابلش نشستم و خودم رو بغل کردم. هیچ واکنشی نمی‌تونستم از خودم نشون بدم جز این‌که خیره بشم به ل**ب‌های آریان. شعار نبود که گذشته بره به درک ولی قرار هم نبود فرهاد جاسوس باشه. با تکرار این کلمه توی ذهنم لرزم گرفت و بیشتر مچاله شدم.

فرهاد جاسوسه؟! خدای من!



آریان روبه‌روم نشست و بی‌هیچ شباهتی به آریان چند ساعت قبل، جدی نگاهم کرد.

- تا حالا واست سوال نشده بود که چرا فرهاد تا سن بیست و شش سالگی دانشگاه نرفته بود؟ ارزش نپرسیدی چطوری جزو صد نفر اول کامپیوتر شد؟ نپرسیدی اون همه سال خارج از کشور چیکار می‌کرد که نه مدرکی گرفت نه کاری به هم زد؟ اصلا ارزش پرسیدی چرا یهو برگشت و سریع کنکور داد و اومد دانشگاه ما؟

هر کدوم از سوال‌هاش پتکی بود که روی سرم فرود می‌اومد. واقعا چرا نپرسیده بودم؟ گاهی بهش فکر می‌کردم اما اون قدر درگیر هیجانات اون زمان بودم که اهمیتی بهشون ندادم. شاید هم انقدری برام مهم نبود که بخوام از گذشته‌اش بدونم!

دست‌هاش رو روی میز به هم گره زد و با نگاهی براق و مشکلی شروع کرد:

- سال آخر دبیرستان فرهاد داشت خودش رو برای کنکور آماده می‌کرد. از صبح زود تا غروب آفتاب به هوای کلاس و درس و تست بیرون بود. اوایل نمراتش عالی بود جوری که تمام معلم‌هاش می‌گفتن اگه همین‌طوری بخونه می‌تونه رتبه‌ی دورقمی بیاره ولی به مرور افت کرد. انقدر شدید که والدینش نگرانش شدن و پیگیری کردن. ته پیگیری‌هاشون فهمیدن خیلی وقته فرهاد دیگه نه کلاس می‌ره نه درس می‌خونه. فقط توی کافی‌نت نزدیک مدرسه می‌نشست و توی سایت‌های مختلف چرخ می‌زد. باباش عصبی از پسر ناخلفش، زندانش کرد توی خونه. هر گونه وسیله ارتباطی رو ازش گرفت و اتاقتش رو پر کرد از کتاب درسی و تستی اما نتیجه‌ش فقط سرکشی فرهاد بود. تمام کتاب‌هاش رو پاره کرد و اعتصاب غذا کرد! یه روز مادرش هر چقدر به در اتاقتش کوبید صدایی ازش بلند نشد. وقتی وارد شد دید فرهاد بیهوش افتاده کف اتاق. سریع رسوندنش بیمارستان و فشارش رو به موقع بالا بردن. مادرش فرهاد رو انقدری دوست داشت که حاضر نبود خار به پاش ببینه. به همه گفت درس بره به درک، بذارید پسر هر کاری می‌خواد بکنه؛ چون من نمی‌تونم



جگرگوشه‌ام رو روی تخت بیمارستان ببینم. پافشاری مادرش فرهاد رو بدبخت کرد. اگه اون موقع بهش سخت می‌گرفتن فوقش سال بعد با کمک مشاور کنکور می‌داد و هم موفق می‌شد و هم به جوونی کردنش می‌رسید.

آریان نفسی گرفت و به پشت صندلی تکیه داد.

- فرهاد دیگه پای ثابت کافی‌نت‌ها شده بود. انقدری که دوست‌هاش بهش می‌گفتن فری نت‌باز! بجز نت‌گردی و سرک کشیدن توی سایت‌های داخلی و خارجی، بعضی‌ها رو از دسترس خارج می‌کرد و یا اطلاعاتشون رو پاک می‌کرد. اون موقع نمی‌دونست داره سایت‌ها رو هک می‌کنه و فقط فکر می‌کرد این کارش مثل یه بازی می‌مونه. سایت‌ها رو خراب می‌کرد تا با دوست‌هاش شاد بشه و بگه شاخیه واسه خودش. سایتی نبود که نتونه هک کنه و از دسترس خارج کنه. بعضی از دوست‌هاش سایت‌هایی رو بهش می‌دادن تا براشون هک کنه و به بقیه هم معرفی می‌کردن! اون موقع‌ها خیلی سایت زدن مد شده بود برای همین هر کی اذیتشون می‌کرد هک می‌کردن تا حساب کار دستشون بیاد. انقدر کارش گرفت تا این که معروف شد و ته این معروفیت آشنایی‌ش با دختری بود که فرهاد رو به نابودی رسوند! با انواع روش‌های مختلف و جذاب خودش رو به فرهاد نزدیک کرد. فرهاد جوون بود و کدوم جوونی بدش میاد یه دختر زیبا بهش نزدیک بشه؟! خیلی طول نکشید که جذبش شد. باهوش بود، خوشگل بود و همین باعث شد فرهاد خام بشه و ازش پیروی کنه. زیرکانه کارهای فرهاد رو زیر نظر گرفت و گاهی یه چیزهایی رو بهش یاد می‌داد که فرهاد نمی‌دونست و همین مشتاق‌ترش می‌کرد. تمام اطلاعات و تکنیک‌هایی که نمی‌دونست رو بهش آموزش داد و باعث شد فرهاد بشه یه هکر واقعی! قدرت یادگیری و هوش بالایی که داشت باعث شد خیلی زود وارد کارشون بشه چون همچین استعدادی رو کم پیدا می‌کردن. تو یه کلام، فرهاد توی هکرهایی که می‌شناختن خدا بود! انقدر اون دختر نزدیکش شد و با حرف‌هاش رامش کرد تا اینکه بالاخره تونست فرهاد رو از فضای کافی‌نت بکشونه به خونه‌اش و کامپیوتر شخصی خودش.



درگیری‌های فرهاد و والدینش به خاطر وضعی که داشت انقدر بالا گرفت که شبونه از خونه بیرون زد و رفت خونه همون دختر. تمام اتفاقات رو بهش گفت و ارزش خواست بذاره اونجا بمونه اما اون زرنگ‌تر بود. به فرهاد گفت من می‌خوام از کشور خارج بشم تو هم باهام بیا! بهش تلقین کرده بودن خانواده‌ش فقط جلوی پیشرفت‌ش رو می‌گیرن! تازه بوی خارج رفتن زیادی جذاب بود و همین باعث شد باز خام بشه. از طریق هک کردن مبلغ زیادی رو از حساب باباش بیرون کشید و سربازیش رو خرید. بقیه‌ش رو هم برداشت و همراه اون دختر رفت کانادا!

پوزخندی روی ل**ب آریان نشست و پاش رو عصبی تکان داد.

- تا یک سال همه چیز بی‌نهایت جذاب بود! هم کانادا و تفریحات بی‌بدلیش و هم پیشنهادهای وسوسه‌کننده‌ای که کم‌کم براش می‌آمد و پولدارش می‌کرد. دیر بود اما بالاخره چشمش کمی اطرافش رو دید. رفت و آمدهای چندتا غریبه‌ی مشکوک به جایی که زندگی می‌کرد و رفتارهای مشکوکانه اون دختر یک‌طرفه، بیشتر شدن سایت‌ها و برنامه‌هایی که باید هک‌شون می‌کرد یک طرف دیگه! اولش اهمیتی بهشون نداد و به کار و تفریحش رسید اما کم‌کم مشکوک شد.

وقتی تونست سرش رو از زیر برف بیرون بکشه که خیلی دیر شده بود. بعد از این که فهمید هک کردن هسته مرکزی یکی از شرکت‌هایی که بهش گفته بودن، چه پیامدهایی داشته و اون شرکت رسماً نابود شده به خودش اومد. یواشکی گوشی اطرافیان و هر چی که می‌تونست بدرد بخوره رو هک کرد و بالاخره فهمید دور و برش داره چی می‌گذره. اون‌هایی که براشون کار می‌کرد بهش گفته بودن فقط دارن سایت‌ها و برنامه‌های مخرب رو از بین می‌برن، درواقع داشتن زمینه‌ی خرابکاری بزرگی رو جور می‌کردن که باهاش چندتا از مهم‌ترین وزارت‌خونه‌های ایران رو هک و نابود کنن!

فرهاد سعی کرد به یاد بیاره چی رو هک کرده و بعد وقتی پازش جور شد فهمید که اون‌ها زیرساخت‌های کوچک اما مهم رو نابود کردن و حالا دارن برای هدف



اصلی‌شون آماده می‌شن. فرهاد عصبی و نگران از این سواستفاده‌ای که ازش کردن، باهاشون یه دعوی مفصل کرد. بهشون گفت اون‌ها رو لو می‌ده و به همه چیز اعتراف می‌کنه چون یه ایرانیه و هیچوقت نمی‌ذاره کشورش آسیب ببینه و بهش خ**یا*نت نمی‌کنه اما... یه سلاح بزرگ گذاشتن روی سرش و ساکتش کردن. تهدیدش کردن اگه یه کلام بر علیه‌شون چیزی بگه یا بخواد قطع همکاری کنه و خلی ایجاد کنه، پدر و مادرش رو می‌کشن. یه پوشه انداختن جلوش که پر بود از عکس‌های والدینش که توی تمام اون مدت ازشون گرفته بودن. انقدر تهدیدشون جدی بود که فرهاد نتونست هیچ کاری بکنه. عذاب وجدان رها کردن والدینش و دلتنگیش یه طرف، آسیب رسیدن بهشون به خاطر خطای خودش یه طرف دیگه! فرهاد توی جهنم گیر افتاده بود. نه راه پس داشت نه راه پیش! اگه به حرفشون گوش نمی‌داد پدر و مادرش توی خطر می‌افتادن و اگه تن به خواسته‌هاشون می‌داد به کشورش خ**یا*نت می‌کرد. بین انتخاب بد و بدتر گیر افتاده بود ولی در نهایت تصمیم گرفت بد باشه. باهاشون قرارداد بست که این آخرین کاریه که براشون می‌کنه و بعد برمی‌گرده ایران پیش خانواده‌ش و اون‌ها هم باید ازش فاصله بگیرن و دیگه هیچوقت دنبالش نگردن. بهشون قول داد همکاری می‌کنه و هیچی از دانسته‌هاش رو به کسی نمی‌گه و در عوض این آخرین همکاریشه!

دلیل اینکه اون‌ها چطور راضی شدن که فرهاد بعد از اتمام کارش و با اون همه اطلاعاتی که ازشون داشت بره رو نمی‌دونیم؛ یعنی فرهاد هیچوقت نگفت که چطوری اون‌ها رو راضی کرده.

نیم‌نگاه کوتاهی سمت من مجسمه انداخت و اخم کرد.

- یادته سه سال پیش یه همهمه‌ی بزرگی تو کشور به پا شد و گفتن یکی از مهم‌ترین بخش‌های امنیتی کشور فلج شده و همه ترسیده بودن!؟

خشک شده سرم رو به نشانه تایید تکون دادم. آریان نفس عمیقی کشید و گفت:

- کار فرهاد بوده!

دست‌های سردم رو جلوی دهنم گرفتم و با بهت زمزمه کردم:

- باورم نمی‌شه!

آریان با اخم سر تکون داد.

- حالا که می‌بینی شده! تو هیچ‌وقت فرهاد رو درست نشناختی و کورکورانه وارد بازی‌ای شدی که هنوز هم ادامه داره! یه انتخاب غلط و از روی احساسات باعث شد الان همه‌مون تاوان بدیم!

چشم‌هام رو بستم و بازوهای سردم رو مالوندم. پشت پلک‌های بسته‌ام پر بود از دردی که می‌خواست بیرون بریزه اما بهشون اجازه ندادم. گذشته‌ی منحوسی که فرهاد داشت و حالا سایه انداخته بود روی زندگی ما، با دو سه تا قطره اشک قابل مداوا نبود!

- فرهاد کارش رو انجام داد و خواست برگرده. همون قراردادی که ما ازش بی‌خبریم باعث شد بذارن فرهاد برگرده ایران و گفتن دیگه بهش کاری ندارن تا وقتی که دهنش بسته بمونه. همین هم شد! فرهاد برگشت پیش خانواده‌ش و سعی کرد همه‌چیز مربوط به گذشته رو فراموش کنه و یه زندگی جدید بسازه. توی کنکور شرکت کرد و کامپیوتر قبول شد. توی همون دانشگاهی که ما بودیم. چندماه اول سال تحصیلی‌ش همه‌چیز اون‌جوری که خواست پیش رفت تا این‌که سه‌تا اتفاق هم‌زمان باعث شد باز زندگی‌ش به هم بریزه.

خیره شد توی چشم‌هام. مشک‌ترین حالت چشمش روبه‌روم بود و من حتی با این حال اسفبارم نتونستم مانع تندتر نزدن نبضم بشم. فکش رو روی هم فشار داد و با بی‌قراری سر جاش جابه‌جا شد اما نگاهش رو ازم نگرفت. ناراحتی توی صورتش موج می‌زد اما لبخند تلخی زد و ل**ب باز کرد.

- اولین اتفاق دیدن تو بود! تو رو دید و



دستش لابه‌لای موهاش رفت و نگاهش اما هنوز به چشم‌هام. سرش رو به طرفین
تکون داد و با صدایی گرفته و لرزون گفت:

- کم‌کم عاشقت شد!

از جاش بلند شد و من با نگاه تعقیبش کردم. پشت بهم ایستاد و دست‌هاش رو به
کمرش چنگ زد و سرش رو رو به آسمون گرفت. صداش بیشتر از قبل لرزید:

- این قدر... این قدر درگیرت شد که نتونست ازت... ازت بگذره و این دومین...
اتفاقی بود!

صدای خنده‌ی تلخش توی فضا پیچید:

- با وجود حس عذاب‌آوری که بهم می‌ده اما خب... بهش حق می‌دم که نتونه
بگذره!

بیشتر توی خودم جمع شدم و خیره شدم به موهای مشکیش که توی پس‌زمینه
آسمان موج انداخته بود.

- و اتفاق سوم همون موقع افتاد که اون‌ها دوباره باهاش تماس گرفتن و گفتن
بهش نیاز دارن و باید برگرده و کمکشون کنه اما فرهاد این‌بار محکم جلوشون
ایستاد و گفت نه! بعدش هم که از تو... خواستگاری کرد!

برگشت سمتم. رگ پیشونیش برجسته شده بود و رنگ صورتش کمی سرخ شده
بود. دست مشت‌شده‌اش رو چندبار به پاش کوبید.

- این‌جاش رو خودت بهتر می‌دونی پس نه تو رو عذاب می‌دم نه خودم رو!

با بی‌قراری خودش رو روی صندلی رها کرد و سرش رو بین دست‌هاش گرفت.

- پدرت تیز بود. وقتی فرهاد رو دید بهش شک کرد که یه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌شه.
با وجود امکاناتی که داشت راجع بهش تحقیق کرد و مطمئن شد اون مدتی که
خارج بوده یه کارهایی می‌کرده اما نفهمید دقیقا چه کاری برای همین سعی می‌کرد



یه جوری بفهمه چی توی گذشته شه. از مسعود خان سوال و از فرهاد انکار تا این که دید چاره‌ای نداره جز این که رضایت بده به... عقد موقتتون! به فرهاد هم هشدار داد که هنوز تحقیقاتش کامل نشده و هیچ چیز تموم نشده! سه ماهی گذشت تا بالاخره مسعود خان فهمید اون زمانی که فرهاد ایران بود چند نفر به والدینش شکایتش رو کردن بخاطر هک کردن سایت‌های شخصی! تازه شستش خبردار شد فرهاد می‌تونه چه آدمی باشه چون یه سری مدارک نصفه‌نیمه از هک کردن یه سری سایت داشت اما مدارک یه جوری پاک شده بودن! تردید رو کنار گذاشت و بلافاصله به فرهاد زنگ زد تا باهاش صحبت کنه.

سرش رو بلند کرد و آه عمیقی کشید.

- اون شب، شب عقد حامد و مریم بود. مسعود خان فرهاد رو برد جایی که بتونه ازش حرف بکشه. بهش گفت یه پلیس مخفی و ازش خواست همه چیز رو اعتراف کنه تا بیشتر گیر نیفتاده و بتونه کمکش کنه. فرهاد اولش هیچی نمی‌گفت ولی بعد مسعود خان تهدیدش کرد که اگه حرفی نزنه هم می‌ندازتش زندان و هم صیغه رو باطل می‌کنه و نمی‌ذاره دیگه هیچ وقت ببینت!

آریان سکوت کرد و من با درد لبخند زدم.

- پس برای همین بود که اون شب نه فرهاد اومد دنبالم نه بابا توی سالن بود!

بی‌حواس سر تگون داد و دستش رو محکم روی صورتش کشید و ادامه داد:

- فرهاد دیگه نتونست بیشتر مقاومت کنه. هر چی که تا الان بهت گفتم رو به مسعود خان گفت به شرط این که سلامت خودش و خانواده‌اش رو حفظ کنن و از... تو جداش نکنن. مسعود خان قبول کرد اما وقتی ماجرا رو کامل فهمید قاطی کرد. اقدام علیه امنیت ملی کم چیزی نبود و حالا چی می‌شد اگه همه می‌فهمیدن دامادش یه جاسوسه که تا حالا کلی خرابکاری داشته و به دشمن علیه کشورش کمک کرده؟! فرهاد با نگرانی بهش گفت یه مدته بهش زنگ می‌زنن و تعقیبش



می‌کنن تا مجبورش کنن باز باهاشون همکاری کنه. حتی بهش گفته بودن اگه زودتر برنگرده... جون تو به خطر می‌افته!

با تعجب انگشتم رو گرفتم سمت خودم.

- جون من به خطر می‌افته؟! چرا من؟

- چون تو اون موقع ارزشمندترین فرهاد بودی.

نگاه گیجم توی نگاه آشوبش چرخ خورد. بی‌طاقت نگاهش رو ازم گرفت و ل**ب زیرینش رو محکم گزید.

- به این‌جا که رسید مسعود خان دیگه طاقت نیاورد. به فرهاد گفت امنیت خانواده‌اش رو تضمین می‌کنه و به خودش هم کمک می‌کنه تا مجازاتش کمتر بشه به شرطی که تمام افراد باند رو معرفی کنه و اهدافشون رو بگه. با این‌که فرهاد تقریباً چهارسال کانادا بود اما اطلاعات زیادی ازشون نداشت. حتی بعضی اسامی‌ای که می‌دونست مستعار بودن. مسعود خان بهش گفت فکر کنه و هر چی می‌دونه رو بگه و این‌که برای یه مدت از تو فاصله بگیره تا دیگه تهدیدی صورت نگیره. پدرت تو رو خیلی دوست داره رها! هر کاری که اون موقع‌ها می‌کرد فقط برای حفظ سلامت و امنیت خودت بود اما تو ازش خبر نداشتی و ازش دوری می‌کردی و این ناراحتش می‌کرد!

با بغض زمزمه کردم:

- از وقتی فهمیدم بابا پلیسه به همه‌ی محبت‌های پنهانی‌ش پی بردم! دیر بود اما فهمیدم!

دست‌هاش رو روی میز کشید و خودش رو بهم نزدیک کرد. نگاهی بی‌قرار بهم انداخت و دستش رو بلند کرد و روی چتری‌های بلندم گذاشت؛ همون چتری‌هایی که خواسته بود بلندشون کنم و خب من هم به حرفش گوش داده بودم! با نوک انگشت‌هاش چتری‌هام رو کنار زد و لرزش دستش و دل من اجتناب‌ناپذیر شد.

آه عمیقی کشید و خیره به صورتم ل**ب زد:

- حتی نمی‌تونی تصور کنی وقتی شنیدم تصادف کردی چه حالی شدم... .

با بهت بین چشم‌هاش چرخ زدم.

- تصادف؟! مگه تو اون موقع... .

- اون تصادف عمدی بود... برای ترسوندن فرهاد!

دهنم از تعجب باز موند. با بهت بریده‌بریده گفتم:

- عم... عمدی؟ یعنی می‌خواست... می‌خواستن من رو بکشن؟

شقیقه‌ام تیر کشید. لحظه‌ی تصادف کردنم به وضوح جلوی چشم‌هام مجسم شد و

شقیقه‌ام تیر کشید. عمدی؟! ترسوندن فرهاد؟!

- فقط می‌خواستن یه زهر چشم از فرهاد بگیرن اما تو سرت خورد به جدول کنار

خیابون و... .

انگشت‌های سردش روی زخم شقیقه‌ام نشست و باز هم تیر کشید. نفسش رو

آشفته بیرون داد و آشفته‌تر گفت:

- سه روز بی‌هوش بودی رها. مثل همون سه روز لعنتی که گرفته بودنت و من

نمی‌تونم حال هیچ‌کدوم از اون سه روزم رو برات توضیح بدم! نمی‌تونم چون حال

کسی که نفسش بریده قابل گفتن نیست!

اشک توی چشم‌هام حلقه بست. سه روزی که من رو گرفته بودن شاید بدترین

روزهای عمرم بود. حال بد و دلتنگی ندیدن کسانی که دوستشون دارم داشت از پا

درم می‌آورد اما اون تصادف! آریان از کی توی زندگی من احمق بوده؟!

- به محض این‌که به هوش اومدی و از سلامتت مطمئن شدن مسعود خان فرهاد

رو برد به یه مکان امن تا قاطعانه باهاش حرف بزنی. بهش گفت اطلاعاتی که بهش

داده کمه و حالا که جون دخترش رو به خطر انداخته باید بره. بهش گفت برگرده



کانادا و بشه جاسوس دوجانبه. گفت برایشون اطلاعات بفرسته تا ریشه‌های اون سازمان رو توی ایران نابود کنن و بعد از راه اینترپل ریشه‌های خارجی رو بگیرن. گفت هرکاری که ازش خواستن انجام بده رو بهشون گزارش بده تا اون‌ها هسته‌های مهم اطلاعات رو ازش خارج کنن. قرار بر این شد که فرهاد بره و هر وقت تونست تمام اطلاعات رو بفرسته، برگرده به زندگی‌ش! مسعود خان بهش قول داد کمکش می‌کنه تا ازش رفع اتهام بشه به شرطی که تماما همکاری کنه!

نفس عمیقی کشید و از جاش بلند شد. دست‌هاش رو فرو برد توی جیب شلوارش و چشم‌های کمی سرخش رو باز و بسته کرد.

- برای این‌که اون‌ها شک نکنن، قرار شد تا پایان مهلت صیغه یه جایی مخفی بشه و مادر و پدرش رو بفرسته سراغ تو! البته اون‌ها هم ماجرا رو کامل نمی‌دونستن اما پدرت قانعشون کرده بود! بهش گفت بره و هر وقت پاک برگشت، برگرده پیش تو!

با صدایی گرفته گفتم:

- داری می‌گی بابا تمام اون یه ماهی که من در به در دنبال فرهاد و رسیدن به جواب سوال‌هام بودم همون اطراف بود؟ فرهاد هم بود؟

- هر جفتشون درگیر برنامه‌ریزی برای خروج فرهاد و نقشه‌هاشون بودن. راه‌های امنی رو امتحان می‌کردن برای برقراری ارتباط! قرارشون این بود که هر ماه فرهاد از طریق فایل‌های رمزگذاری شده، اطلاعاتی رو برایشون بفرسته.

صدای گرفته و آرومش به زور به گوشم رسید:

- کار فرهاد ریسک بزرگی بود. جونش رو با این کارش به خطر انداخت تا از کسایی که دوششون داره حمایت کنه. برگشت کانادا و سعی کرد کاری که ازش خواسته شده بود رو انجام بده. کم و بیش اطلاعاتی می‌فرستاد و از اون‌طرف کوتاهی می‌کرد تا اون‌ها دست از سرش بردارن اما انگار همه‌چیز اون‌جور که می‌خواست پیش



نرفت. سه ماهی بود که هیچ خبری از فرهاد نشد. جاسوسی که مسعود خان به اون جا فرستاده بود هم فرهاد رو ندیده بود ولی می‌گفت انگار بهش شک کردن و جایی مخفی‌ش کردن. سه ماه، شد پنج ماه و بعد از کلی بررسی فهمیدن فرهاد با پاسپورت جعلی برگشته ایران. نه اون‌ها می‌دونستن فرهاد کجا غیبش زده نه پلیس. انگار از هر دو طرف فرار کرده بود و خودش رو جایی مخفی کرده بود. دنبالش گشتن اما نتونستن پیدااش کنن. اون مامور نفوذی می‌گفت افراد باندشون از این‌که فرهاد گذاشته رفته عصبانین و در به در دنبالش می‌گردن. یه مدت تو بی‌خبری گذشت تا این‌که تو گفتی تلفن‌های مشکوک داری!

دستش رو محکم به صورتش کشید و نگاهش رو ازم گرفت.

- من شک کردم و به مسعود خان گفتم و اون هم تلفنت رو کنترل کرد اما باز هم به جایی نرسیدیم چون تمام خطوط اعتباریش بعد از استفاده از دسترس خارج می‌شد! شب عروسی حامد مطمئن بودیم تو رفته بودی پیش فرهاد. اون شب سر همه شلوغ بود و بهترین وقتی بود که می‌تونست بیاد دیدنت که خب همین کار رو هم کرد. تو چیزی به ما نگفتی و انکار کردی تا این‌که دزدیدنت! هدفشون از این‌کار تماس با فرهاد بود و بهش رسیدن. بعدش که دوباره اومدن دنبالت و خواستن بدزدنت یعنی نقشه‌شون نگرفته؛ این‌که چه نقشه‌ای داشتن و دنبال چی بودن معلوم نیست چون فرهاد نیست. این‌که بعد از برگشتن تو چه بلایی سر فرهاد اومد و اون‌ها ازش چی می‌خواستن رو نمی‌دونیم. مسعود خان داره دنبالش می‌گرده تا همین رو بفهمه و از این مهلکه بکشتش بیرون!

دستم رو روی شقیقه‌ام گذاشتم و لحظه‌ای چشمم رو بستم. فشارم افتاده بود و سرم گیج می‌رفت.

این همه راز، این همه حرف ناگفته یهویی به حافظه‌ام وارد شده بود و من توان پذیرشش رو نداشتم.



تمام چیزی که از فرهاد توی حافظه‌ام ساخته بودم یه شبه خراب شده بود. فرهاد جاسوس بود. چیزی که اگه چندین سال هم بهش فکر می‌کردم هیچ وقت به ذهنم خطور نمی‌کرد. دَوْران سرم که آروم شد چشمم رو آهسته باز کردم. خارج از ظرفیتم پر شده بودم اما همه چی راجع به فرهاد باید همین امشب گفته می‌شد. مطمئن نبودم که بعدا بخوام بازم راجبش بشنوم یا نه!

- چیز دیگه‌ای هم مونده؟

بدون هیچ واکنشی فقط نگاهم کرد. نگاهش درد داشت؛ خستگی داشت! سرش رو آروم رو به پایین حرکت داد و دست‌هاش مشت شد.

- چی؟

لبخند تلخی زد و چشم‌های سرخش رو ازم گرفت.

- فرهاد به بابات گفته بود وقتی برگشت می‌خواد... .

کف دستش رو محکم روی ل**ب‌هاش کشید و حرکت دستش رو تا پشت گردنش امتداد داد. چندبار دهنش رو باز و بسته کرد اما نتونست چیزی بگه و جمله‌اش رو کامل کنه. نفسش رو آشفته بیرون داد و نگاهش رو به آسمان دوخت. حرکت سبک گلویش تو جهم رو جلب کرد. نگاهم روی نیم‌رخش در حرکت بود و دیدم که چشم‌هاش رو بست و سرش رو به طرفین تکون داد و کلافه زمزمه کرد:

- تو بی‌رحم‌ترین آدم دنیایی رها!

چیزی توی دلم عمیقا شکست و تکه‌هاش سرتاسر بدنم فرو رفت و سوزشش به چشم‌هام رسید. ل**ب‌هام از بغض جمع شد. نگاهم رو ازش گرفتم تا عذاب این‌طور دیدنش رو نکشم.

آره، من بی‌رحم! بی‌رحم که دارم ازش راجع به نامزد سابقم می‌پرسم؛ از کسی که هنوز چند ساعت از محرمیتش با من نگذشته، از کسی که گفته بود این دو هفته رو به هم مهلت بدیم، کسی که برام قند می‌ندازه توی گلدان گل‌هایی که معانیش



با روح و روانم بازی می‌کنه، آریانی که توی آغوشش نفس زدم و شنیدم ضربان قلب دیوانه‌وارش رو، نگاه نگرانش رو! آریانی که کنار من خود واقعیش می‌شه! من لعنتی بی‌رحم که دلیل نبضم رو این‌طور عذاب می‌دم!

پر بغض زمزمه کردم:

- ببخشید.

این قدر لحن مظلومانه بود که دلم برای خودم سوخت. نگاه خیسم رو زیر انداختم و لبم رو با تمام قوا گزیدم تا به هق‌هق نیفتم. برای لحظه‌ای سنگینی نگاهش، سنگین کرد دلم رو!

چند لحظه توی سکوت گذشت و من توی جدال اشک‌های وقت‌نشناسم بودم و آریان نفس‌های منقطعش رو توی هوای من می‌داشت و من بی‌قرارتر از بی‌قرار بودم!

- فرهاد به بابات گفته بود وقتی برگرده می‌خواد تو رو با خودش ببره جایی که دست هیچ‌کس بهتون نرسه!

سخت بود براش گفتن این حرف که فرهاد می‌خواست من رو ببره، که دیگه من رو نمی‌بینه و من بی‌رحم‌ترین آدم دنیام که مجبورش کردم تمام این حرف‌ها رو بهم بگه!

آریان برام از علاقه‌ی فرهاد به من و از خودگذشتی‌ش گفت. کی حاضر می‌شه همچین کاری کنه؟ پیش کسی که محرمشه از عشق کس دیگه‌ای بگه و خودش رو عذاب بده؟ اما آریان گفت! گفت و تک‌تک سلول‌های بدنم چهارخونه‌های قرمز-مشکیش رو می‌خواست!

شوری خون رو توی دهنم حس کردم. از بس لبم رو فشار داده بودم به خون افتاده بود. نگاه خیسم و لرزانم رو بلند کردم تا ببینمش. این‌جا بود، درست چند متر

اون طرفتر اما دلم تنگش بود! انگار دنیاها فاصله توی همین چند متر خلاصه شده بود!

توی همین چند ساعت مهم‌ترین اتفاق‌های عمرم اتفاق افتادن؛ فهمیدم فرهاد چرا رفت و چرا ترکم کرد، فهمیدم بابا اون زمانی که فکرش رو هم نمی‌کردم فقط به فکر من بوده، فهمیدم من خطایی مرتکب نشده بودم و کج قدم نذاشتم که سرنوشتم شد این و محرم عشقی شدم که می‌تونه قبله‌گاه پرستشم بشه، حتی برای دو هفته! نگاهم که بالا اومد نفسم بند اومد. برای یه لحظه قلبم نزد از دیدن چشم‌های مشکی خیس و لرزونش! آریان هم بغض داشت شاید به اندازه‌ی من و من به ولای علی بی‌رحم‌ترین آدم دنیام!

نفسش رو بریده‌بریده بیرون می‌داد و رد نفسش، بخار می‌شد توی سوز آذر. قفسه سینه‌ش با شتاب بالا و پایین می‌شد. نگاهم رو که دید، چشم‌هاش رو با درد بست و گفت:

- تو الان همه‌چیز رو می‌دونی رها! من چشمم رو می‌بندم که نبینم و درد نکشم، اما تو... .

اخم کرد و با صدایی گرفته گفت:

- تو با چشم باز ادامه بده!

چشم‌هاش آروم باز شد و بدون این‌که نیم‌نگاهی بهم بندازه، با قدم‌هایی نامتعادل از در تراس رد شد و رفت.

به گلوم چنگ انداختم تا بتونم درست نفس بکشم. لرزان از جام بلند شدم و در تراس رو بستم. شیشه‌هاش دوجداره بود مگه نه؟! یه جایی خونده بودم هیچ صدایی از شیشه‌های رفلکس دوجداره رد نمیشه.

روی صندلی رها شدم و اشک‌هام رو رها کردم و بلند هق زدم از لعنتی‌ترین حال تمام عمرم! صدام از شیشه رد نمی‌شه، مگه نه!؟

چتری‌هام رو کنار زدم تا بهتر ببینمش. ریش بلندی که گذاشته بود خیلی بهش می‌اومد. دلم رفت برای آخرین باری که طعم آغوشش رو حس کردم. نگاه خیره‌اش روی تمام صورتم نشست و صداش تو گوشم پیچید:

- حالت خوبه؟

خیره به چشم‌های جدی اما مهربونش، لبخند زدم.

- خوبم. شما خوبی؟

با سر تایید کرد و باز نگاه عمیقش صورتم رو کاوید. چاره‌ای جز لبخند زدن نداشتم. تیز بود و فهمیده بود یه مشکلی هست و این از باریک شدن چشم‌هاش معلوم بود.

- مامان هنوز برنگشته؟

- هنوز اصفهان. چند روز دیگه هم تو برمی‌گردی هم پروانه.

با بغض لبخند زدم.

- خیلی خوبه بابا. باورتون نمی‌شه چقدر دلم براتون تنگ شده.

سرم رو به چپ و راست حرکت دادم و آرام خندیدم.

- دلم برای همه‌چیز و همه‌کس تنگ شده حتی اون پدرام چهل و هفت کروموزومی!

- چی رو داری ازم مخفی می‌کنی رها؟

لبخندم محو شد. بالاخره بعد از ده روز نگاه تیزبینش کار خودش رو کرد. انگشت‌هام رو پیچیدم توی هم.

- هیچی رو!

تصویرش جابه‌جا شد و کمی نزدیک‌تر به چشم‌هام نگاه کرد.



- لازمه یادآوری کنم من قبل از این که پلیس باشم پدرتم؟ کلی از اخلاق من رو به ارث بردی رها. من خودم رو خوب می‌شناسم! چی رو داری ازم مخفی می‌کنی که ده روزه چشم‌هات تب داره؟

آهی کشیدم و به تاج تخت تکیه زدم. پاهام رو جمع کردم و تبلت رو روی زانو هام گذاشتم. بابا می‌گه ده روز اما برای من انگار ده سال گذشته!

- چیزی نیست بابا یعنی... چیز مهمی نیست!

- پس بگو چی باعث شده به پدرت دروغ بگی؟ میزان مهم بودنش رو خودم تشخیص می‌دم!

شرمزده نگاهم رو از صفحه تبلت گرفتم. صدای توبیخ‌گر بابا توی گوشم زنگ خورد:

- ده روزه دارم مدارا می‌کنم و هیچی نمی‌گم بلکه یکی‌تون دهن باز کنه و بگه بینتون چی گذشته که تو عین کشتی‌شکسته‌ها زانوی غم بغل کردی و آریان رو هم با عسل نمی‌شه خورد! ببینم رها... .

ل**ب‌هاش رو محکم روی هم فشرد و تبلت رو به خودش نزدیک‌تر کرد.

- اتفاقی که نیفتاده؟

بی‌حواس سر تکون دادم.

- چه اتفاقی آخه؟

- رها!

این قدر محکم صدام زد که ناچار سر بلند کردم. نگرانی توی نگاهش موج می‌زد. با تردید گفت:

- اتفاقی بینتون که نیفتاده؟



چشم‌هام گرد شد و دوهزاری کجم افتاد. خجالت‌زده نگاهم رو از چشم‌هاش گرفتم و به مارک کوچیک تبلت چشم دوختم. با صدایی آروم و خجول گفتم:

- نه بابا این چه حرفیه!

نفس عمیقش من رو شرم‌زده‌تر کرد. حق داشت به این دلواپسی.

- پس چتونه؟ دعواتون شده؟

- نه فقط سر همون قضیه فرهاد یکم... یعنی با هم... یعنی اون... بابا آریان باهام حرف نمی‌زنه!

با چنان بغضی جمله‌ی آخرم رو گفتم که خودم هم تعجب کردم چه برسه به بابا. عین این دخترهای لوس که اسباب‌بازی‌شون رو ازشون گرفتن تا تنبیهشون کنن و اون‌ها هم خودشون رو پیش باباهاشون لوس می‌کنن.

صدای خنده‌ی آرومش باعث شد لبم رو بگزم.

- نخند بابا!

- فکر نمی‌کردم همچین لحظه‌ای رو ببینم!

- کدوم لحظه؟

با لبخندی عمیق گفتم:

- یعنی الان ده روزه با هم حرف نزدین؟

دستم رو گذاشتم زیر چونه‌ام و اخم کردم.

- اگه سلام و خداحافظ و نفس کجاست رو از دایره لغات حذف کنیم، نه؛ باهام حرف نمی‌زنه! صبح زود از خونه می‌زنه بیرون و ناهار هم نمیاد خونه. دم‌دمای غروب میاد یه سلام خشک و خالی می‌کنه و می‌ره پیش نفس. اگه شام درست کرده باشم دوتا لقمه می‌خوره و یه ممنون می‌گه و می‌ره تو اتاقش. اگه هم نه که



غذا سفارش می‌ده و مال خودش رو می‌بره تو اتاقش کوفت می‌کنه. در تراس رو هم قفل کرده که من نَرَم توش انگار می‌خوام بخورمش! گلدون گلش رو هم خالی شده و هیچی نخریده. یعنی من با دیوار حرف بزnm سنگین‌ترم به خدا! بهش می‌گم لیست مواد غذایی دارم بگم بخری؟ اصلا بدون این که نگاهم کنه یخ می‌گه رو کاغذ بنویس بذار رو این! چندشب قبل یه فیلم خوشگل گذاشته بودم بهش گفتم بیا ببینیم، برگشته به نفس می‌گه فلش وصل کن برام ضبط کن بعدا ببینم! قهوه درست می‌کنم می‌ذارم جلوش خودش رو می‌زنه به خواب که خدایی نکرده چشمش به چشم نیفته. می‌بینی بابا؟ من آخه از دستش سر به کدوم بیابون بذارم؟ هان؟

با حرص دستم رو کشیدم لای موهای بلندم و کنارشون زدم. شیطونه هی می‌گه چتری‌هات رو باز کوتاه کن بفهمه هیچ ارزشی براش قائل نیستی ولی دلم نمی‌ذاره. ل**ب‌هام رو جلو دادم و بیشتر اخم کردم.

روم نشد به بابا بگم رفته برام حوله حموم گرفته! دفعه اولی که رفتم حموم، چون حوله نبرده بودم مجبور شدم با حوله آریان خودم رو خشک کنم. از شانسم آریان وقتی اومد رفت حموم و من وقت نکردم حوله‌اش رو خشک کنم. وقتی اومد بیرون با چشم‌هایی شیطون و لحنی شیطون‌تر صاف زل زد تو چشم‌هام و گفت عافیت باشه رها خانوم. لباس هم بدم خدمتون؟

بعد که دید تمام وجناتم سرخ شد گفت اشکالی نداره و به این چیزها حساس نیست ولی فردای اون شب رفت برام حوله خرید و حوله خودش رو برداشت که مبادا من نگاهم هم بهش بیفته!

صدای خنده‌ی بابا من رو از حال و هوام خارج کرد. با تعجب نگاهش کردم. دارم از دست اون شکایت می‌کنه و بابا می‌خنده؟!

ما بین خنده‌اش نگاهش به قیافه متعجب من افتاد و بلندتر خندید.



- شدی عین این پیرزن‌ها که از زمین و زمان شاکین! چیه باباجان؟! بخاطر رعایت بعضی مسائل محرمته درست، اما واقعا شوهرت نیست که این جور روش حساس شدی!

پشت سر هم پلک زدم و آب‌دهانم رو فرو بردم. آره خب، حساسم روش! من حقی روی آریان ندارم و همینه که اذیتم می‌کنه. ده روزه اذیتم می‌کنه این حس مالکیتی که دارم و اون انگار نداره! بغض کردم. مثل تمام این ده روز. اصلا اگه کسی ازم بپرسه این ده روز چیکار می‌کردی می‌گم بغض و یادآوری، بغض و یادآوری، یادآوری بغض‌هایی که حاصل یادآوری‌هام بود!

- رها؟

- بله بابا؟

- وقتی رفتم خواستگاری پروانه بهش گفتم می‌خوام پلیس بشم. گفتم ماموریت‌هایی که بهم می‌دن طولانی‌مدته و شاید بی‌بازگشت. بهش گفتم هر بار که می‌خوام برم به عنوان آخرین دیدارمون تلقی می‌شه. گفتم و گفتم از سختی‌هایی که قراره بکشه اما تهش لبخند زد و گفت دوسش دارم؟ جا خوردم. این همه گفتم بلکه منصرف شه ازم اما سوالش تمام ذهنیتم رو به هم ریخت. به سکوتم لبخند زد و گفت سختی‌های پلیس بودن رو می‌دونه و می‌تونه تحملش کنه اگه من دوستش داشته باشم. من دوستش داشتم و دارم! تنها دختری بود که وقتی مامانم گفت بریم خواستگاریش نه نیاوردم. از قبل دیده بودمش و دلم رفته بود اما از دلم گذشتم که مبادا در آینده سختی‌هایی بکشه که شیرینی وصال رو به کامش زهر کنه!

نفس عمیقی کشید و نگاهش رو ازم گرفت و به جای دیگه‌ای خیره شد.

- گفتم می‌خوامش. باز هم لبخند زد و گفت عشق به همه سختی‌هاش می‌ارزه حتی اگه سختی‌هاش غلبه کنه. دل اگه دلیل داشته باشه واسه تپش، سختی‌هاش هم قشنگه. تو دید من که هیچ، مطمئنم توی دید پروانه هم زندگیش قشنگه. ثمره



زندگی‌مون قشنگه! اون بودن می‌ارزید به این خانواده رها. این رو چندین بار هم من اعتراف کردم هم مادرت! نگاهش برگشت سمت من.

- سختی‌هایی که هست یکی‌یکی برداشته می‌شن اگه دلیل داشته باشی واسه تپش! حس کردم گونه‌هام آتیش گرفت. نگاهم رو از چشم‌های براقش گرفتم و سرم رو زیر انداختم. یعنی می‌دونه که نبض دارم و این طوری می‌خواد آرومم کنه؟! - رها؟

با صدایی آروم زمزمه کردم:

- بله بابا؟

- شیدا رو پیدا کردیم!

سرم رو با شتاب بلند کردم. متعجب خیره شدم به دهن بابا و جمله‌اش رو توی ذهنم تحلیل کردم. به عجیب‌ترین حالت ممکن موضوع بحث رو عوض کرد. شیدا رو پیدا کردن؟! همونی که طعمه شد برای گول زدن من و پیدا کردن فرهاد! - کجاست بابا؟ حالش خوبه؟ باردار نبود نه؟ اعتراف کرد که می‌خواست گولم بزنه؟ نگفت چجوری با فرهاد عکس داشته؟ خانواده‌اش چی؟ خبر دارن پیداش کردین؟ اگه نیومدن به عموش بگین من آدرسش رو تقریبی یادمه. نگفت چطوری... - رها!

بابا پرید وسط حرف‌هایی که طوطی‌وار از دهنم خارج می‌شد. لبم رو گزیدم و ساکت شدم. نفسش رو محکم بیرون داد. - دیروز خانواده‌اش اومدن تهران. عجول پریدم وسط حرفش:



- خب چی شد؟ دعواش کردن که فرار کرده؟ نکنه زده زیر همه چیز و انکار کرده؟
کلافه به صورتش دست کشید.

- می‌ذاری بگم یا تا شب می‌خوای حدس بزنی؟

تاییدوار سر تکون دادم و منتظر چشم دوختم به دهن بابا. با کمی اخم حرفش رو
ادامه داد:

- خانواده‌اش گفتن یه ماهه از خونه فرار کرده. همه‌ی اصفهان رو زیر پا گذاشتن
اما پیداش نکردن! توی سامانه اسم و فامیل کاملش ثبت شده بود به عنوان گمشده.
مشخصاتش به کسی که پیش ما بود شبیه بود برای همین خبرشون کردیم که بیان
تهران برای شناسایی!

متعجب زمزمه کردم:

- شناسایی واسه چی؟ مگه شیدا طوریش شده؟

با اخم سر تکون داد.

- مُرده!

هین بلندی کشیدم و دستم رو جلوی دهنم گرفتم. ناباور نگاهش کردم که جدی و
پر اخم نگاهم می‌کرد. جوشش اشک رو توی چشمم حس کردم. جوون بود، زیبا
بود! طعمه شد! شیدا مرده؟ خدای من!

- همون روزی که از بیمارستان ترخیص شدی خبرش رو شنیدم اما مطمئن نبودم
که اونی هست که دنبالشیم یا نه. سوار ماشین شده بود که ترمزش رو بریده بودن.
اون هم نتونسته ماشین رو نگه داره و خورده به درختی که کنار جاده بود و همون
دم مُرده. محل تصادفش نزدیکی جایی بوده که تو رو مخفی کرده بودن.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:



- مشخصات ظاهریش با اونیکه تو گفته بودی جور بود. موها و چشمهایی روشن، ریزاندام و باردار!

یک قطره اشک روی گونه‌ام چکید و سرم تیر کشید. باردار بود؟ از فرهادی که خودش رو بهداد جا زده بود؟ باورم نمی‌شه خدایا!

میان بهت و غمی که ظالمانه روی دلم نشست به بود پر بغض گفتم:

- یعنی چی بابا؟ شیدا واقعا با فرهاد بوده یا این که طعمه بوده برای گرفتن من و پیدا کردن فرهاد؟

دستش رو به سر گرفت و سرش رو به طرفین تگون داد.

- خودم هم نمی‌دونم. گیج شدم. فقط فرهاد می‌تونه به این سوال جواب بده که آب شده رفته تو زمین! هر جایی که فکرش رو می‌کردیم رو محسوس و نامحسوس و گشتیم اما نیست!

دستم رو روی سینه‌ام گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. سرم تیر می‌کشید.

- ماما باباش می‌دونستن شیدا بارداره؟

- این قدر حالشون بد بود که نتونستم خیلی باهاشون حرف بزنم اما انگار خبر نداشتن. امروز صبح جنازه‌اش رو منتقل کردن به اصفهان برای خاکسپاری!

اشک‌هام پشت هم می‌باریدن و من توی تلخی سرنوشت شیدا مونده بودم. قربانی بود یا طعمه؟!

اگه قربانی بود چرا باید این طوری می‌شد؟ مگه چی کار کرده بود؟ قربانی کدوم فرهاد شده بود؟ چندتا شیدا هر روز قربانی می‌شن و خبرش فقط برای یک روز می‌شه تیر صفحه حوادث روزنامه‌ها و بعد دیگه انگار نه انگار؟

اگه طعمه بود، چرا وارد این ماجرا شده بود؟ چرا اون؟ چرا با فرهاد عکس داشت؟

خدایا چرا فرهاد نیست؟!

- رها؟

بی‌حواس نگاهش کردم. غمگین بودم از سرنوشت دختری که فقط چند روز می‌شناختمش و نمی‌دونستم طعمه‌ست یا قربانی!

- مدت مکالمه‌مون زیاد شد.

تلخ لبخند زدم و پر بغض گفتم:

- کاش زودتر همه‌چیز تموم شه بابا! خسته شدم. هر روز یه اتفاق جدید می‌افته یا یه چیز جدید می‌شنوم و بهم می‌ریزم. دیگه نمی‌کشم. می‌خوام برگردم پیشتون دلم تنگتونه!

تمام شدن جمله آخرم مساوی شد با هق‌هق بلندم. دلم گرفته بود از همه‌چیز! با وجود تمام این رویدادها، بیشتر از آریانی که انگار دیگه آریانم نبود.

- گفتمی دلت برای همه‌چیز و همه کس تنگ شده آره؟

سعی کردم گریه‌ام رو کنترل کنم. با پشت دست روی صورتم کشیدم و تاییدوار سر تکون دادم. لبخند زد و مهربون نگاهم کرد.

- قول می‌دم همه‌چیز زود تموم بشه!

تماس که قطع شد مثل دفعات قبل سیم‌کارتش رو خارج کردم و گذاشتم کنار. بلند شدم و از اتاقم خارج شدم. نفس نبود، آریان هم نبود. دیشب نفس بهم گفت فردا قراره واکسن بزنه و بعدش هم با داییش میرن مرغ سوخاری بخورن. روی کاناپه نشستم و جعبه دستمال کاغذی رو جلو کشیدم. نمی‌تونستم مانع ریزش اشک‌هام بشم. همه چیز دردناک شده بود و دلم دیگه گنجایش نداشت.

نمی‌دونم چه مدت گذشته بود اما اطرافم پر بود از دستمال و سرم داشت نبض می‌گرفت. هنوز هم چشمه اشکم جوشان بود و صدام از هق زدن‌هام گرفته بود. آروم که نشده بودم هیچ، سرم هم داشت درد می‌گرفت.



بی حال بلند شدم قرص بخورم که صدای زنگ سر جام میخ کوبم کرد. آریان که کلید داره و نگفته بود کسی قراره امروز بیا د پس کی می تونه باشه؟!

با دلهره به آیفون نزدیک شدم و با دیدن مرد سیاهپوشی که جلوی دوربین بود، هین بلندی کشیدم و دو قدم رفتم عقب. ترس عین زهر به همه ی بدنم سرایت کرد. اگه همون هایی باشن که اون دفعه گرفتم... یادآوری اون دخمه ی تاریک لرز به جونم انداخت! شیدا رو همین ها کشته بودن!

دستم رو روی سینه ام گذاشتم و با ترس زل زدم به مانیتور آیفون. اون مرد چندبار دیگه زنگ زد و دید که باز نمی کنم. عقب رفت و نفسم آسوده از سینه ام خارج شد. خواستم برگردم سمت اتاقم که دوباره توی آیفون دیدمش. جلوتر رفتم ببینم چیکار می کنه که یهو صفحه اش خاموش شد.

لعنتی فرستادم و دوباره روشنش کردم. دیگه نبود. انگار رفته بود. دست های سردم رو به هم گره زدم و دو قدم رو به جلو رفتم که صدای ضعیفی توجهم رو جلب کرد. با شک جلو رفتم و از آیفون بیرون رو نگاه کردم. کسی نبود. پوزخندی به ذهن توهمی ام زدم. دیگه داشتم دیوونه هم می شدم.

دوباره یه صدا اما کمی بلندتر! انگار از حیاط صدا می اومد. آروم رفتم کنار پنجره و پرده رو کمی کنار زدم. با دیدن همون مرد سیاهپوش توی حیاط کوچک خونه از ترس جیغی کشیدم و عقب رفتم. قبل از این که کامل از پنجره دور بشم دیدم که نگاهش بهم افتاد!

با دست و پای لرزان سریع به سمت تلفن رفتم و با چشمایی تار از اشک شماره ی آریان رو گرفتم. نباید با تلفن حرف می زدم اما انقدر ترسیده بودم که مجالی برای فکر کردن نداشتم. همش خبر مرگ شیدا و لحظه هایی که من رو گرفته بودن و اون هراس لعنتی توی حافظه م تکرار می شد و من رو بیشتر می ترسوند. این دفعه اگه بگیرم زنده برگشتم تضمینی نداره.



بله‌ی سرد آریان، لرز بیشتری به جونم انداخت. آشکارا با صدایی لرزان و بغض‌زده صدایش کردم. چند لحظه هیچ صدایی نیومد و یهو با صدایی بلند توی گوش‌ی گفت:

- صدات چرا این‌طوره؟ چی شده؟

می‌ترسیدم. از رفتن بی‌بازگشت می‌ترسیدم. از اون مرد سیاه‌پوشی که پشت در بود می‌ترسیدم و آریان ترسم رو حس کرده بود انگار که صدایش با لحنی نگران و بلندتر توی گوش‌ی پیچید:

- د حرف بزن رها نصفه جونم کردی!

- کجایی؟

- دوتا خیابون با خونه فاصله دارم. چی شدی رها؟

چند مشت محکم به در ورودی کوبیده شد. جیغ خفهای کشیدم و نگاهم رو به در دوختم. گوش‌ی رو سفت‌تر گرفتم و هق‌هق کنان گفتم:

- توروخدا بیا آریان، زودتر بیا. یک... یکی پشت دره.

آخرین مشت به حدی محکم بود که تمام در لرزید. اشک تمام صورتم رو گرفته بود. آریان فریاد می‌زد و من نتونستم از افتادن تلفن از دستم جلوگیری کنم.

نفس عمیقی کشیدم و ل**ب لرزانم رو زیر دندان بردم. وقتی داشتم با آریان حرف می‌زدم نگاهم به راکت تنیس افتاد که روی میز ناهارخوری افتاده بود. سریع برش داشتم و پشت در ایستادم. تمام وجودم می‌لرزید اما آریان توی راه بود، پدرم یه سرهنگه و من نباید از خودم ضعف نشون بدم.

صدای چرخش چیزی توی قفل در اومد. انگار داشت بازش می‌کرد. راکت رو محکم‌تر توی دست گرفتم و آب دهنم رو به سختی فرو بردم. دهنم خشک شده بود و قلبم با تمام قوا به سینه‌م کوبیده می‌شد. صدای تقی اومد و لای در باز شد.



ناخودآگاه به قدم عقب رفتم ولی زود برگشتم سر جام. خودم رو کامل پشت در کشیدم و قائم شدم. از بس ترسیده بودم پاهام قدرت تحمل وزنم رو نداشت اما با سرسختی مقاومت کردم. نفس لرزونم رو بیرون دادم. آریان تو راه بود.

مرد از در عبور کرد و قدمی جلو گذاشت. خودم رو به در چسبوندیم و دست‌های عرق کرده‌م رو دور دسته راکت فیکس کردم. وقتی دبیرستان می‌رفتم بابا بهم یاد داده بود کجای گردن باید ضربه زد تا طرف بیهوش بشه و از شانسم اون قسمتش پوششی نداشت. انگار بابا اون موقع‌ها هم به فکر امنیت من بوده برای روز مبادا!

دو قدم از در فاصله گرفت و اطرافش رو نگاه کرد. از بالای لولای در حیاط رو نگاه کردم. کسی جز خودش نبود. با ترس و استرس اولین قدم رو برداشتم و بهش نزدیک شدم که همون موقع سریع برگشت عقب و من رو دید.

یه لحظه، فقط یه لحظه تعلل کردم و سریع به سمتم اومد و دستش رو سمتم دراز کرد. از ترس جیغی کشیدم و راکت رو پر ضرب توی هوا تکون دادم و جیغ کشیدم. صدای آخ گفتنش مساوی شد با صدای باز شدن در حیاط و قدم‌های پر شتابی که به سمت خونه می‌اومد. آریان بود.

با صدای بلند اسمم رو صدا زد و من چشمم رو کماکان بسته بودم. آرامش داشت برمی‌گشت و بدنم سست شد از تمام اضطرابی که تحمل کرده بودم. دیگه توان نداشتیم. سرم گیج رفت و پشت در سر خوردم و روی زمین نشستیم.

برام مهم نبود اون مرد چی شد، مهم آریانی بود که صدای نگرانش آبی روی آتیش بود.

لحظه‌ای بعد بازو هام توی دست‌هایی سردتر از بدنم اسیر شدن و من رو محکم تکون دادن. رهایی صدام می‌زد و من چشمم هنوز بسته بود. ترس توی سلول به سلول بدنم رسوخ کرده بود. تازه داشت برام جا می‌افتاد که چه حماقتی کردم؛ با یه راکت تنیس مقابل مردی ایستادم که می‌تونست جونم رو بگیره؛ مثل شیدا.



آریان التماس می‌کرد چشم‌ها رو باز کنم و من هنوز بازو هام توی دستان سردش اسیر بود. توان باز کردنشون رو نداشتم. انگار تمام نیروم تحلیل رفته بود. یکی از دستاش از بازوم جدا شد و بعد مایع شیرینی از بین ل**ب‌های خشک شده عبور کرد.

- رها تو رو خدا چشمات رو باز کن. رها می‌شنوی؟ جون هر کی دوس داری چشمات رو باز کن.

صداش کلافه و ملتمس بود و... من رو به جون خودش قسم داد و من به زحمت لای چشمان تارم رو باز کردم. جونش که الکی نبود.

چهره‌ش رنگ پریده بود. لیوانی رو نزدیک لبم آورد و به زور داخل دهنم ریخت. شیرین بود و حیات‌بخش.

- حرف بزن رهایی. خوبی؟

آروم پلک زدم و نگاهش کردم. رنگ صورتش داشت برمی‌گشت، گرمای دست‌هاش هم. چشمه‌ی اشکم دوباره به خروش افتاد و روی گونه‌م فرو ریخت و از روی لبم عبور کرد. نگاه بی‌تابش رو از چشمم گذروند و ل..*باش رو محکم روی هم فشرد. من تنها بودم وقتی اون مرد اومده بود سراغم. مگه آریان به بابام قول نداده بود مراقبم باشه؟! مگه نگفته بود روی بودنش حساب کنم؟

مشت کم جونم رو به شونه‌ش کوبیدم و هق زدم.

- چرا دیر اومدی؟ اگه مثل اون دفعه من رو می‌بردن چی؟ اگه دیگه بر نمی‌گ... .

حرفم تموم نشده بود که شونه‌هام رو جلو کشید و یه لحظه نفسم رفت. دستاش پشتم رو گرفت و صورتش توی موهای پریشونم فرو رفت. صدای نفس‌های عمیقش نفسم رو برگردوند. بی‌صدا اشک می‌ریختم. دستش روی موهام کشیده شد. پیشونیم رو روی شونه‌ش گذاشتم و آرامش ذره ذره توی وجودم نشست. دیگه خبری از لرز و دلهره نبود.



تازه تونستم موقعیت رو درک کنم. شرمی دخترانه بدنم رو فراگرفت. سرم رو بلند کردم و برخلاف میلم خواستم ازش جدا شم که زیر گوشم کلافه زمزمه کرد:

- باش رها... هر دو بهش نیاز داریم.

حرف حساب که جواب نداشت. خجالت می کشیدم اما واقعا بهش نیاز داشتم. ده روز بود دلم تیکه پاره شده بود برای یه نیم نگاه و حالا من جز آریان چیزی نمی خواستم که مرهم دلم بشه. صدای ضربان قلب دیوانه وارش، ریتم آروم تری گرفته بود و اشک من هم دیگه بند اومده بود.

قهر تموم شد؟!

- نیلی جون حالت خوبه؟

با شتاب سرم رو بلند کردم و از کنار یقه‌ی پالتوی مشکی آریان، نفس رو دیدم که با چشمانی گریان نگاهم می‌کنه. سریع خودم رو از آغوشش بیرون کشیدم. اصلا حواسم نبود که تنها نیستیم.

با یادآوری اون مرد نیم‌خیز شدم بینم کجاست که سرم با سر آریان برخورد کرد و به شدت تیر کشید. آخی گفتم و نشستم سر جام. آریان هم دست به سر اخم کرده بود اما عمیق نگاهم می‌کرد. نفس جلو دوید و خودش رو بین من و آریان جا داد:

- خوبین؟

به زور لبخند زدم و سر تکان دادم. از نفس هم خجالت می‌کشیدم. صدای قدم‌هایی توی خونه پیچید و نگاهم رو از نفس گرفت. با دیدن مردی که روبروم بود دهانم از تعجب باز شد. این این‌جا چی کار می‌کنه؟!

دستاش رو توی هم گره زد و با لحنی شرمگین گفت:

- به خدا نمی‌خواستم بترسونمتون خانم موحد. هرچی زنگ زدم در رو باز نکردین منم مجبور شدم خودم بیام تو چون باید سریع می‌رفتم اداره.



نگاهم به گونه‌ی چپش افتاد که قرمز و ملتهب شده بود. انگار راکت به گونه‌اش خورده بود. قدمی جلو گذاشت و دستش رو از پشتش بیرون کشید و حجم سفید رنگ بزرگی رو به سمت گرفت:

- پدرتون گفتن اینو بیارم براتون.

اشک دوباره توی چشمم نشست. بابا ازم پرسیده بود دلم برای همه چیز تنگ شده و منم تایید کرده بودم و حالا می‌بینم که خرس عزیزم رو داده دست سروان شریفی تا بهم بده بلکه کمتر دلتنگ بشم. دستم رو دراز کردم و گرفتمش توی بغلم فشردم. دلم برایش تنگ شده بود.

- نیلی جون چه خرس گنده‌ای داری!

نفس بود که با ذوق به خرسم نگاه می‌کرد. لبخندی زدم و سر تکان دادم و نگاهم خودسرانه روی آریان چرخید. نگاهش عجیب بود. نگاهم رو که روی خودش دید نفسش رو محکم بیرون داد و از جاش بلند شد. دستش رو لابه‌لای موهای پریشونش کشید و به سمت سروان شریفی رفت و دستی به شونه‌اش کوبید:

- شما حالت خوبه؟ انقدر حواسم پرت شد که یادم رفت حالتون رو بپرسم.

سروان شریفی با خنده دستی به گونه‌ی ملتهبش کشید و گفت:

- من خوبم مشکلی نیست. تا حالا از جماعت نسوان کتک نخورده بودم که دیگه جنسم جور شد!

از جام بلند شدم و شرمنده نگاهش کردم:

- واقعا ببخشید من نمی‌دونستم شما یید. قیافه‌تون از پشت آیفون معلوم نبود منم انقدر ترسیده بودم که نتونستم چهره‌تون رو تشخیص بدم.

- اشکالی نداره خانم موحد. کوتاهی از من بود باید خبر می‌دادم اما انقدر عجله‌ای شد که وقت نکردم. به هر حال امانتی رو دادم بهتون. با اجازه من دیگه برم.



آریان رفت تا دم در حیات همراهیش کنه. گونه‌ی نفس رو بوسیدم و خرسم رو بغل کردم و به سمت اتاقم رفتم. وجودم پر بود از خجالت و پروانه‌هایی که به رقص در اومده بودن. دلم تنگش بود با اینکه همین چند لحظه پیش توی آغوشش حبس بودم اما دلم تنهایی می‌خواست. روم نمی‌شد توی چشمش نگاه کنم و اجازه بدم دلم بی‌فاصلگی طلب کنه.

باید از التهاجم کم می‌شد تا بتونم ببینمش.

با حس سردرد بدی از خواب پریدم. دستام رو گذاشتم روی سرم و ناله کردم. تمام سرم نبض گرفته بود. نیم‌خیز شدم و کیفم رو از پایین تخت برداشتم و قوطی قرصم رو بیرون کشیدم. تکانش دادم و لعنتی فرستادم به شانسم. هیچی توش نبود و یادم رفته بود از آریان بخوام برام بگیره.

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم. دیده بودم توی کشو آشپزخونه ژلوفن هست. هرچند که موثر نبود اما از هیچی بهتر بود. نزدیک به ورودی آشپزخانه چنان سرم تیر کشید که ناخودآگاه آخ بلندی گفتم و روی زمین نشستم. نفس‌نفس می‌زدم و سرم رو فشار می‌دادم. لبم رو محکم گزیدم که صدای ناله‌ام بلند نشه. یکم که آرام شد بلند شدم برم سراغ قرص. انقدر امروز گریه کرده بودم و ترسیده بودم که می‌گرنم نصفه شبی بالاخره کار داد دستم.

چراغ‌ها خاموش بود و منم نمی‌تونستم روشنش کنم چون سردردم رو بدتر می‌کرد. کورمال کورمال دنبال قرص می‌گشتم که با روشن شدن چراغ آشپزخونه، دستام رو سریع روی چشمم گذاشتم و بلند گفتم:

- خاموشش کن.

چراغ خاموش شد و قدم‌های شتاب زده‌ای نزدیکم شد. عطر سرد آریان اطرافم پخش شد و دستش روی بازوم نشست و صدای نگرانش توی گوشم پیچید:



- چی شدی؟ میگرنته؟

دستام رو آروم آروم پایین کشیدم و سر تکان دادم. برای یک لحظه هیچ صدایی ازش بلند نشد و ناگهان یک قدم عقب رفت اما سریع برگشت جلو و نزدیکتر ایستاد. انگشت اشاره‌اش زیر چونه‌ام نشست و سرم رو کمی بالا برد. توی اون تاریکی نمی‌تونستم قیافه‌اش رو ببینم اما برق چشماش قابل تشخیص بود. بعد از چند لحظه نفسش رو محکم بیرون داد و انگشتش رو با کم‌ترین تماس از چونه‌ام گذروند. این کارش باعث شد یه لحظه درد سرم یادم بره؛ با اینکه کارش عمدی نبود اما تمام دستم نبض گرفته بود.

دو بند بالایی انگشت‌هام رو توی دستش گرفت و من رو دنبال خودش کشوند تا وسط هال و برگشت سمتم. دستم رو با تعقل رها کرد و آروم زمزمه کرد:

- بشین روی کاناپه من الان میام.

سریع برگشت به آشپزخانه و من روی اولین مبلی که نزدیکم بود نشستم. دردش کم شده بود اما هنوز هم ریتم‌دار بود. زانوهام رو عصبی تکان دادم. یه ژلوفن آوردن انقدر معطلی داره؟ چند دقیقه‌ای گذشت تا این که صدای قدم‌هاش اومد. سرم رو بلند کردم و دستم رو دراز.

- قرص رو بده.

از سمت کاناپه چرخید و من رو پشت سرش دید. جایی که نشسته بودم تاریک‌ترین جای خونه بود اما اون کاناپه زیر پنجره بود و نور لامپ توی حیاط روشنش می‌کرد. آریان به سمتم اومد و لیوانی دستم داد.

- بخورش تا سرد نشده.

- قرص کو؟

روی مبل مقابلم نشست و به جلو خم شد.



- بخور رها.

عصبی خواستم از جام بلند شم که سریع خیز برداشت و دستش رو گذاشت روی پام. چشمم از حرکتش گرد شد. سریع دستش رو کشید و کلافه نفس زد:

- به حرفم گوش کن لطفا.

- چی هست؟

- دمنوش گل مینا.

- چی؟

کمی توی جاش جابه‌جا شد و بند ساعتش رو توی دست گرفت.

- من یعنی... خیلی وقته این دمنوش رو برات گرفته بودم اما خب فرصتش پیش نیومد بهت بدم. برای میگرن خوبه.

دلم ریخت برای توجهش. لبخندم داشت بیش از حد کش می‌اومد که حس کردم بهم نزدیک‌تر شد. از روی عادت چتری‌هام رو کنار زدم و سرم رو زیر انداختم که با دیدن لباسم نفسم بند اومد. یه تاپ سرخابی و شلوارکش و چند تا مینیون زرد که داشتن موز می‌خوردن!

آب دهانم رو با استرس فرو دادم. دیشب گرم شده بود و برای این که میگرنم نگیره تاپ پوشیدم که خنک باشم و حالا هوا زیادی داغ شده بود. چیزی به زمستان نمونه بود و من انگار توی خرما پزون بودم! در نهایت خجالت، با یه دست خودم رو پوشاندم و موهام رو بیشتر اطرافم پخش کردم. دونه‌های عرق از پشتم سرازیر شده بود و گلوم داشت خشک می‌شد. با موهام می‌خواستم خودم رو بپوشونم درحالی که آریان تا حالا من رو سر باز هم ندیده بود. دلم می‌خواست از شرم و خجالت دود بشم برم هوا.



توی این هاگیر واگیر سرم باز تیر کشید و ناله بلند شد. آریان که حال رو دید عصبی روی دسته مبلم نشست و لیوان رو نزدیک لبم گرفت.

- از اون موقع تا حالا یاد افتاده سنگر بگیری؟ بهتره این رو بخوری تا جور دیگه‌ای اقدام نکردم.

یعنی دلم می‌خواست بزنمش که اینطوری به روم می‌آورد. خودم کم معذبم، این هم شده بود فرشته‌ی عذاب! با حرص لیوان رو از دستش بیرون کشیدم و یه ضرب بالا رفتم. اون قدرها که فکر می‌کردم بد نبود. دستی به ل**ب مرطوبم کشیدم و حس کردم سر آریان به سرم نزدیک شد. بدون این‌که سرم رو حرکت بدم، چشمام رو تا آخرین حد ممکن به طرفش چرخوندم. سرش روی سرم خم شده بود بدون هیچ تماسی.

یهو از روی دسته مبل بلند شد و با ضرب روی کاناپه روبه‌رو نشست. پاهاش رو روی هم انداخت و تندتند تگون داد. هیجان‌زده نفسم رو بیرون دادم. ست لباس و شلوار مشکی پوما تنش بود. شایدم سرمه‌ای بود و توی این تاریکی قابل تشخیص نبود. سرم رو بین دستام گرفتم و چشمم رو بستم. باید حواسم رو، حواسش رو پرت می‌کردم تا حالم، حالش بهتر بشه.

- گل مینا یعنی چی؟

آروم خندید.

- این فقط دمنوش بود. نمادش روش اثر نداره.

- می‌خوام حواسم رو پرت کنم بلکه دمنوشتون اثر کنه. اگه همون اول قرص رو بهم داده بودی الان تموم شده بود و خوابیده بودم.

- عوضش من رو از بی‌خوابیم نجات دادی.

چشمام رو باز کردم اما سرم هنوز پایین بود. تمام اتفاقات امروز جلوی در توی حافظه‌م تکرار شد و ضربانم رو بالا برد.

- چرا بی خواب شدی؟

چند لحظه توی سکوت گذشت و بالاخره ل**ب باز کرد اما جوابم رو نداد:

- گل مینا نمادی از مسحور شده. هر کدوم از رنگ‌های مختلفش هم نماد عشق و صبره. بهترین هدیه برای بیستمین سالگرد ازدواج و فخر به این همه سال زندگی مشترک گل میناست.

سرم رو بلند کردم و سایه‌ی تیره‌ش رو نگاه کردم.

- نمی‌خواهی بگی نسترن و میخک قرمز یعنی چی؟

انگار لبخند زد.

- بیا این‌جا تا بهت بگم.

- کجا؟

با دست به پاش اشاره کرد.

- روند درمانت هنوز تکمیل نشده!

چشمام گرد شد. یه نگاه به پاش کردم و یه نگاه به ل**ب واقعا خندانم.

- درمانم؟!

- بیا این‌جا دختر خوب. می‌خوام مطمئن کنم بدون اون داروهای شیمیایی هم حالت می‌تونه خوب بشه.

یاد اون شبی افتادم که توی شرکت ازم پرسیده بود برای تسکین دردم فقط قرص مصرف می‌کنم، منم تایید کرده بودم و اخم کرده بود. شاید راه حلی بلد باشه و من خسته از قرص رو نجات بده. با تردید از جام بلند شدم اما با یادآوری لباسم سریع نشستم سرجام. هر چقدر هم که به قول خودش دیدم زده باشه اما من هنوز ازش خجالت می‌کشم.

- اوم... می‌شه یه پتو بیاری بیچم دورم؟

- سردت شد می‌خوای خودت رو بچه پیچ کنی یا از شوهرت خجالت می‌کشی؟

لفظ شوهرت شیرین بود. از این شیرینی‌ها که توی دل آب می‌شه و می‌چسبه به جون آدم. چیزی نگفتم و منتظر نشستم که بعد از مکث چند لحظه‌ای رفت و با یه پتو برگشت و مثل چادر انداختش دورم. برگشت روی کاناپه و باز به پاش ضربه زد. لبم رو از داخل گزیدم. یعنی چی الان؟! برم بشینم رو پاش که جفتمون تپش قلب بگیریم؟! اون وقت سرم خوب می‌شه یا بدتر به یورتمه می‌افته؟!

با خجالتی وافر بلند شدم و آهسته بهش نزدیک شدم. لبه‌های پتو رو عین چادر گل گلی‌های مامان جونم زیر چونه‌ام گرفتم. قدم به قدم ضربانم بالاتر می‌رفت. من دارم چیکار می‌کنم دقیقا؟

بالا سرش ایستادم و این بار لبم رو از بیرون گزیدم. حتی روم نمی‌شد نگاهش کنم، چجوری بشینم رو پاش آخه؟!

- چرا معطلی؟ بیا دیگه.

دوباره به پاش ضربه زد. با لحنی آروم اما کلافه گفتم:

- چه جوری بشینم آخه؟ زشته.

- زشت‌ها رو می‌برن عمل می‌کنن هلو می‌شن! بشین انقدر استخاره نکن. تو کار خیر استخاره لازم نیست.

شده بودم مصداق اون آهنگه که می‌گفت یه دل می‌گه برم برم، یه دلم می‌گه نرم نرم! آخرش هم با خجالت انگشتم رو به سمت پاش گرفتم و گفتم:

- آخه من بشینم رو پات چطوری درد سرم خوب می‌شه؟



چند لحظه هیچ صدایی نیومد. آروم سرم رو بلند کردم و با چشمان گرد آریان مواجه شدم. این چرا این طوری شد؟ تک سرفه‌ای کرد و لبخندش رو پشت دستش پنهان کرد. اخم کرده سرم رو کج کردم روی شونه‌م.

- می‌شه بگی چرا می‌خندی؟

دستش رو از جلوی دهانش برداشت اما لحنش شدیداً خندان بود.

- اون پوزیشنی که شما میگی واسه یه حرکت دیگه‌ست؛ به درد کار ما نمی‌خوره اونم با این تیپ آریان گُشت! منظورم این بود که بیا این‌جا دراز بکش سرت رو ماساژ بدم.

یعنی الان دلم می‌خواد خودم رو دار بزنم با این سوتی داغونم.

یعنی بی‌حیاطتر از من فقط پدرامه!

یعنی روزم شب نمی‌شه اگه سوتی ندم!

یعنی روز به روز داره سوتی‌هام مورددارتر می‌شه!

یعنی... یعنی... یعنی خاک بر سر من کنن با این طراحی پوزیشنم!

تو گیر و دار فحش دادن به خودم بودم که یهو آریان مج دستم رو کشید و افتادم روی کاناپه اون هم دقیقاً کنارش. شوکه برگشتم سمتش که نور لامپ حیاط صورتش رو مهتابی کرده بود. نگاهش روی صورتم چرخید و لبخند کمرنگی زد و با چشم به پاش اشاره کرد.

راه فراری نبود انگار. چشمام رو بستم و شرمگین روی کاناپه شُر خوردم. انقدر پایین رفتم تا بالاخره دراز کشیدم و سرم رو آروم گذاشتم روی پای آریان. پاهام رو جمع کردم و توی کاناپه چفت شدم. پتو رو کامل روم کشیدم و نفسم رو حبس کردم. تمام بدنم منقبض شده بود از خجالت.



هیچ وقت توی عمرم این همه حس یک جا سراغم نیومده بود؛ شرم، خجالت، ترس، هیجان، دلتنگی، انتظار و یه حس صورتی جذاب!

انگشتان گرم آریان آرام روی شقیقه‌م نشست و دورانی حرکتشون داد. این قدر حس رهایی بهم دست داد با نوازش ماساژ گونه‌ش که تمام احساساتم پر زد و رفت بجز اون حس صورتی جذاب. حرکتش کمی محکم‌تر شد. انقباض بدنم از بین رفت. آرامش بخش بود. دردم داشت کم می‌شد و من نمی‌دونستم تأثیر دمنوشه یا ماساژ یا آریانی که صدای نفس‌هاش هم آروم‌کننده بود.

چند دقیقه‌ای با انگشتاش شقیقه‌هام رو ماساژ داد و سرم رو سبک کرد. این سبکی معجزه‌ی حضورش بود و من به ناگاه دلم برای مشکی چشماش تنگ شد. چشمام رو آهسته باز کردم و سرم رو کمی بالا گرفتم. حرکت دستاش متوقف شد اما حرکت سبیکش از زاویه‌ای که من خوابیده بودم مشهود بود. مشکی چشماش براق بود و دل من بی‌تاب.

آریان کلافه چند بار دهانش رو باز و بسته کرد و در آخر نفسش رو محکم بیرون داد. نگاهم جای جای صورتش رو کاوید و دلم رفت برای موهاش که آشفته روی پیشونیش ریخته شده بود. انگشتش دوباره روی صورتم نشست اما این بار کنار چشمم.

نماد مسحور شدن بود گل مینا؟! این مسحور شدن روی دو طرف تأثیر داشت؟ اونی که درستش کرده و اونی که خورده و گرنه این مسخ شدن که الکی نبود.

نگاهمون درهم گره خورده بود و قلبم با تمام قوا به سینه‌م کوبیده می‌شد و من نمی‌دونستم این صدای تپش بلند برای قلب من بود یا آریان!؟

انگشتش روی مژه‌هام کشیده شد و چشمام بسته شد، انگشتش می‌لرزید اما باز هم لمس می‌کرد. این التهاب خطرناک بود. جذاب بود مثل همون حس صورتی اما خطرناک بود. خواستم چشمام رو باز کنم و از این خلسه خارج شم. بی‌طاقت از این



همه نزدیکی سرم رو تکون دادم و ل*با*م رو روی هم فشردم و توی یه حرکت سر جام نشستم.

تمام بدنم به تب نشسته بود. صدای نفس‌های آریان پشت سرم به گوش می‌رسید. ل**ب لرزوم رو که رو به دندان کشیدم و به زور سر جام ایستادم. نمی‌دونستم باید چی بگم و چیکار کنم. اگه بدون حرف برم ممکنه فکر کنه از کارش ناراحت شدم و این غلطه. صدای آریان آروم و ملتهب به گوشم رسید:

- بهتری؟

بهتر؟! واقعا؟! الان جای پرسیدن این سوال بود؟ سرم دیگه درد نمی‌کرد اما نفس‌های یکی در میونم، تپش نامنظمم، تن تب دارم نشونه‌های بهتر بودنم بود؟ از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم. دستاش مشت شده بود؛ یکی توی موهاش و یکی روی سینه‌ای که با شتاب بالا و پایین می‌شد.

بیشتر موندنم به صلاح هیچکدوممون نبود. پتو رو محکم گرفتم و بدون این‌که نگاهش کنم، با یه شب بخیر آروم از کنارش گذشتم.

پتو رو محکم گرفتم و بدون این‌که نگاهش کنم، با یه شب بخیر آروم از کنارش گذشتم.

به اتاقم که رسیدم نفس حبس شده‌م رو رها کردم و پتو رو انداختم زمین. روی تخت نشستم و خرسم رو محکم بغل کردم و حافظه‌ی لعنتیم هی فلش بک می‌زد به چند لحظه پیش.

چیزی به زمستان نمونده بود و من قطعا توی خرماپزون بودم!



سرم رو از لای در بیرون بردم و به راهرو سرک کشیدم. چتری‌هام روی چشمام ریخت و جلوی دیدم رو گرفت. با عصبانیت رو به بالا فوتشون کردم اما لجوجانه باز روی چشمام ریختن. کلافه از لابه‌لای موهام راهرو رو نگاه کردم. کسی نبود.

آروم از اتاقم بیرون اومدم و دستام رو پشتم قلاب کردم و پاورچین پاورچین رفتم سمت آشپزخونه. از زور گرسنگی ساعت هفت صبح بیدار شدم و توی اتاقم قدم زدم تا ساعت نه بشه اما فقط یک ربع دوام آوردم. از دیروز نهار که یه کاسه سوپ خوردم دیگه چیزی نخورده بودم و شکمم سمفونی قورباغه راه انداخته بود!

در یخچال رو باز کردم و ظرف کره و عسل رو بیرون کشیدم. سبد نون رو جلو کشیدم و دولپی مشغول خوردن شدم که سنگینی نگاهی رو حس کردم. با همون لپ‌های متورم برگشتم به پشت سرم. با دیدن نفس که با چشمایی گرد خیره‌م شده بود لقمه پرید تو گلوم و به سرفه افتادم. نفس جلو اومد و لیوانی رو برداشت. روی پاهاش ایستاد و لیوان رو پر کرد و دستم داد.

- الان من باید به شما بگم دختر جان آروم بخور مگه هلی؟!

حین خوردن آب از حرفش خنده‌م گرفت و آب پرید توی گلوم و دوباره به سرفه افتادم. با دستان کوچیکش زد پایین کمرم و با خنده‌ای نمکی گفت:

- عمه‌م می‌گه اگه کسی هی سرفه کنه یعنی دلش سوغاتی می‌خواد. آره نیلی جون؟ دلت سوغاتی خواست؟

نفسم رو بیرون دادم و گلوم رو صاف کردم. نگاه محزونم به کره‌ی در حال ذوب شدن افتاد. رسماً کوفتم شد. دستم رو لابه‌لای موهای شلخته‌ی نفس فرو بردم و گفتم:

- اولاً سلام نفس خانم. دوما چرا بی سر و صدا اومدی که من هول بشم؟ سوماً بله. مامانم اصفهانه و من سوغاتی می‌خوام.

چشماش رو گرد کرد و لبش رو جلو داد.



- سلام نیلی جونم. ببخشید اگه هول شدی آخه فکر نمی‌کردم شما این‌جا باشی.
لبخند گرمی زدم و صندلی رو براش جلو کشیدم و بهش اشاره کردم بشینه.
- اشکال نداره عزیزم حالا بشین با هم صبحانه بخوریم. می‌دونم زوده اما من که خوابم نبرد و خیلی گرسنمه بعدشم می‌خوام برم حمام.
با حالت با نمکی سرش رو خاروند.
- آخه... .

- آخه نداره نفسی بشین بخوریم دیگه.
یه لقمه بزرگ برای خودم گرفتم و مشغول شدم که باز سنگینی نگاهی رو حس کردم. به نفس نگاه کردم. داشت به پشت سرم نگاه می‌کرد. پشت سرم؟!
- تنها تنها؟!!

با شنیدن صدای آریان لقمه پرید توی گلوم و باز به سرفه افتادم. دست آریان چند بار به پشتم کوبیده شد و حالم رو جا آورد. اصلا از دیشب آریان شده مرهم دردهای من!

با یادآوری دیشب خجالت ذره ذره وارد وجودم شد. آریان جلو اومد و سلام بلند بالایی کرد. نفس هم بلند جوابش رو داد و من زیرلبی. قابلمه‌ای روی میز گذاشت و شکرپاش رو جلو کشید و با لحنی سرحال گفت:

- رها خانم می‌شه سه تا کاسه بیاری؟

سرم رو آرام بلند کردم و نگاهش کردم. تمام وجناتش سرحال بود به جز چشمان کمی سرخش که احتمالا به خاطر بد خوابی دیشبش بود. شرمگین از جام بلند شدم تا کاسه‌ها رو بیرون بکشم.

- میگم این لباس خیلی خوشگله رها خانم... اما دیشبی یه چیز دیگه بودا!

چشمام رو محکم روی هم فشار دادم و سرم رو توی کابینت مخفی کردم. اگه می‌شد خودم رو هم مخفی می‌کردم! لباسم یه تونیک طوسی گل و گشاد بود با یه شلواری که بی‌شبهت به شلوار گردی نبود! شالم هم عین ننه قمر بسته بودم و فقط چتری‌هام که تا چونه‌م می‌رسید بیرون بودن. یعنی واقعا ضایع‌تر از من خودمم! صبح با خودم گفتم اگه این‌طوری لباس بپوشم اون هم بعد از اتفاق دیشب بهتره اما اصلا فکر تیکه‌هاش رو نکرده بودم.

- حالا نمی‌خواد خجالت بکشی با این تیپ آریان گُشت! حلیم از دهن افتاد.

دستم رو مشت کردم و روی پیشونیم کوبیدم. دیشبم به اون تیپم هم گفته بود آریان گُش! به زور و ضرب سه تا کاسه بیرون کشیدم و بدون اینکه سرم رو بلند کنم روی میز گذاشتم و روی صندلی مچاله شدم. دلم می‌خواست پاشم برم خودم رو گم و گور کنم اما بوی حلیم و دارچین هوش و حواس برام نذاشته بود. نگاهم به کره‌ی رسما ذوب شده افتاد. اونکه رسما کوفتم شد!

- دایی تیپ آریان گُش یعنی چی؟ یه چیزی تو مایه‌های حشره‌گُشه؟

آریان با صدای بلند خندید و منم لبم رو گزیدم تا قهقهه نزنم. حشره‌کش آخه؟! آریان با ملاقه حلیم رو توی کاسه‌ها کشید و رو به نفس گفت:

- دستت درد نکنه نفسم. حالا دیگه من رو با حشره مقایسه می‌کنی؟

نفس با لحن بامزه‌ای گفت:

- آخه ریتمشون یکی بود.

آریان ظرف حلیم رو جلوی نفس گذاشت و با خنده گفت:

- پس برم خداروشکر کنم که نگفتی سوسک گُش!

نفس نخودی خندید و مشغول شد. کاسه حلیم روبه‌روم قرار گرفت اما دستش ازش جدا نشد و من در نهایت مجبور شدم سرم رو بالا بگیرم. مشکي چشماش برق



می‌زد. نگاهم رو که دید لبخندش عمق گرفت و بهم چشمک زد. کاسه رو رها کرد و با اشتیاق مشغول شد.

دستم رو زدم زیر چونه‌م و خیره‌ی صورتم شدم. یادمه توی دانشگاه وقتی می‌خواستیم یواشکی نگاهش کنم، یه بطری آب می‌خریدم و همزمان با بالا بردن بطری نگاهش می‌کردم. هر وقت که برمی‌گشت و با نگاه خنثی‌اش نگاهم می‌کرد، سریع سرم رو می‌چرخوندم و کل آب رو سر می‌کشیدم!

یادش بخیر. چقدر من کلیه درد گرفتم سر اون آب خوردن‌ها و مریم چقدر تیکه بارم می‌کرد ولی حالا، کاسه حلیمم رو رها نمی‌کنه تا من نگاهش کنم و بهم چشمک می‌زنه.

چقدر تفاوت هست بین این سال‌ها و چقدر این اتفاقات محال به نظر می‌رسیدن. درست عین یه معجزه که زندگیم رو دگرگون کرد. دقیقا سه ماهه که زندگیم عوض شده به لطف معجزه‌ای به نام آریان لطفی که با نگاهی براق خیره‌ی منه و من محرمش؛ حتی اگه فقط سه روز ازش باقی مونده باشه. دلم گرفت. فقط سه روز.

نگاهم رو به سختی ازش گرفتم و به حلیمم دادم. ناخودآگاه لبخند زدم. با شکر طرح قلب زده بود روش مثل میرزا قاسمی من.

اولین قاشق رو توی دهانم گذاشتم و از شدت خوشمزگی‌ش چشمام رو بستم. حلیم بهترین صبحانه‌ی دنیاست. آریان دستش رو به دهان گرفت و خمیازه کشید. زیریرکی نگاهش می‌کردم که با این کارش اتوماتیک‌وار منم خمیازه کشیدم. نگاهم کرد. خندید. لبخند زدم.

نفس چشماش رو باریک کرد و نگاهش رو بین ما دو تا دوران داد.

- شما دو تا دیشب چیکار می‌کردین؟!

این بار نوبت آریان بود که به سرفه بیفته. لبخند هولی زدم و گفتم:

- دیشب؟ ما که کاری نمی‌کردیم مگه نه؟



به آریان نگاه کردم و سرم رو عاجزانه تکون دادم تا حرفم رو تایید کنه. آریان دستی به صورتش کشید و با خنده‌ای صد درصد مصلحتی گفت:

- آ... آره نفسم ما که دیشب خواب بودیم.

نفس دست کوچکش رو جلو آورد و یکی یکی با انگشتاش شروع کرد به شمردن.

- صبح به این زودی هردوتون بلند شدین و منم بیدار کردین، شما میگی نیلی جون دیشب تیپ حشره‌کشی زده ولی من یادم نمیاد، صبح که خواستی بری حلیم بگیری منم بلند شده بودم برم دستشویی گفتم دیشب اصلا نخوابیدی نیلی جونم گفت خوابش نبرده، نصفه شبم که همش صدای تلق تولوق می‌اومد، شما صبح رفته بودی حموم و نیلی جونم گفت بعد صبحانه می‌خواد بره حموم در صورتیکه هردوتون تمیز بودین. تازشم دیروز عصری شما نیلی جونم رو بغل کرده بودی ولی من بزرگواری کردم و چیزی نگفتم!

هر دو با دهانی باز خیره‌ی این فسقل بچه بودیم که یهو به صندلیش تکیه داد و دست به سینه شلیک آخر رو کرد.

- حالا یکی به منم بگه شب جمعه‌ای شماها چیکار می‌کردین؟!

یعنی قشنگ می‌تونستم حال اون زن و شوهرهایی رو که آخر هفته بچه‌هاشون رو می‌فرستادن خونه فامیل رو درک کنم! به قول مریم دهه نودیا گودزیلان و بس!

آریان به سختی جلوی خنده‌ش رو گرفت و منم نمی‌دونستم خجالت بکشم از این همه تشابه یا بخندم به این ذهن کوچولوی زیادی کنجکاوش! آریان بالاخره سکوت فضا رو شکست و با نگاهی شیطنت آمیز رو به من گفت:

- والا نفسم دیشب رها خانم سرش درد گرفته بود و ماساژ لازم شده بود. منم نقش ماساژور سیار رو ایفا کردم! حالا حلیمت رو بخور تا بیشتر از این سرد نشده.

نفس سرش رو بانمک کچ کرد و باز نگاهمون کرد. زیرلب چیزی گفت و ل**ب کوچکش رو گزید. از حالتش خنده‌م گرفت. معلوم نیست چی داره تصور می‌کنه!



صدای سرفه آریان نگاهم رو سمتش چرخوند. شیطنت از تمام وجناتش می‌بارید. جوری که فقط من بفهمم ل**ب زد:

- از ماساژورت راضی بودی؟

بدون این‌که جوابش رو بدم سرم رو زیر انداختم و هجوم خون رو به گونه‌هام حس کردم. لبم دل می‌زد هنوز از لمس دیشبش و من مونده بودم از دستش چه خاکی بر فرق سرم بریزم که نفس من رو از این مهلکه نجات داد.

- می‌گم دایی امروز جمعه‌ست بریم خرید دیگه هوم؟ فردا می‌ری سرکار دیر می‌شه ها!

آریان سر نفس رو نوازش کرد و مهربون گفت:

- چشم نفسم. امروز می‌ریم خرید و بنده فردا شرکت نمی‌رم و کمکت می‌کنم. خوبه؟

با تعجب نگاهشون کردم.

- فردا مگه چه خبره؟

نفس با ذوق دستاش رو بهم کوبید.

- فردا شب یلداست دیگه نیلی جون. می‌خوام هندونه و انار بگیرم. با کلی آجیل و برگه زردآلو. کیک سه رنگم می‌خوام. ذرت بوداده هم می‌خوام. وای نیلی جون من کلی کار دارم و شما باید کمکم کنی. الانم بریم خرید تا تموم نشده.

به ذوق و شوق نفس لبخند زد. شب یلدا یکی از بهترین شب‌های دنیاست.

- حلیمت که تموم شد برو لباست رو بپوش تا بریم.

نفس مطیعانه به حرف آریان گوش کرد. آرام در حال خوردن بودم که آریان صدام کرد.

- می‌دونی که فعلا نباید بیای بیرون. چیزی می‌خوای بهم بگو بگیرم برات.
با دلخوری گفتم:
- یعنی بنویسم رو کاغذ بذارم رو اوپن؟
نگاهش رو با تعلل ازم گرفت و نه آرومی گفت.
- نیلی جون چرا نمی‌تونی بیای؟
نفسم رو محکم بیرون دادم. باید الان بهش بگم تا موقع رفتنم خیلی اذیت نشه.
ل*با*م رو تر کردم و سمت نفس متمایل شدم و با لبخند گفتم:
- چون دایی جونت کلی از کارای شرکتش رو ریخته روی سرم.
با چشمانی گرد روی سرم رو نگاه کرد.
- ولی رو سرت که هیچی نیست!
- یه اصطلاحه عزیزم یعنی خیلی کار دارم و باید همش رو توی این سه روز انجام بدم. آخه من فقط سه روز دیگه این‌جام.
- صدای برخورد قاشق با میز نگاهم رو از نفس گرفت. آهسته سرم رو بلند کردم و خیره‌ی آریانی شدم که گیج نگاهم می‌کرد. چند بار پشت هم پلک زد و کمی اخم کرد.
- یعنی چی که فقط سه روز دیگه این‌جایی؟ قرار بود تا وقتی اون قضیه حل بشه این‌جا بمونی.
- نگاهم رو از مردمک‌های لرزانش گرفتم و قاشق رو بی‌هدف توی حلیم گردوندم.
- دیروز که با بابا حرف زدم بهم گفت کاراش به خوبی پیش رفته و می‌تونم تا سه روز دیگه برگردم خونه. بعدم خب... سه روز دیگه ما هم... .



کلافه قاشق رو رها کردم و شالم رو جلوتر کشیدم. صدای نفس‌های کیش‌دار آریان ناراحت‌م می‌کرد. نفس از صندلیش پایین پرید و نزدیکم اومد. آستین لباسم رو گرفت و بغض‌دار گفت:

- باز می‌خواهی تنهام بذاری نیلی جون؟ اگه بری من خیلی ناراحت می‌شم. دلم برات خیلی تنگ می‌شه. دایی هم همین‌طور.

قطره اشک درشتی روی گونه‌ی صورتیش افتاد.

- چیکار کنم که نری؟ اصلا چرا می‌خواهی بری؟ من نمی‌ذارم بری نیلی جون. بی‌طاقت بغلش کردم و بغضم رو فرو دادم.

- عزیزم من که همیشه پیشتم فقط دیگه این‌جا نمی‌مونم. یادته قبلا صبح‌ها می‌اومدم پیشت؟ الانم همین‌جوری می‌شه. مگه من می‌تونم ازت جدا بشم نفسی؟ ما با هم دوستیم. دوست‌ها که از هم دور نمی‌مونن.

صورت خیس از اشکش رو کمی عقب برد و معصومانه گفت:

- قول میدی زودی بیای پیشم و فراموشم نکنی؟

با لبخند اشکاش رو پاک کردم و موهای لختش رو عقب بردم.

- معلومه که میام پیشت. مگه من چند تا نفس خوشگل دارم که بتونم بی‌خیالت بشم هوم؟ حالا بدو برو صورتت رو بشور و با داییت برو خرید که کلی کار داریم برای فرداشب.

با ذوق خندید و گونه‌ام رو بوسید.

- خیلی دوستت دارم نیلی جونم.

سریع از بغلم بیرون پرید و رفت سمت اتاقش. با تعلل صاف نشستم و زیرچشمی بهش نگاه کردم. نفس‌هاش هنوز هم کش‌دار بود انگار که داشت خودش رو آرام می‌کرد. قاشقم رو دوباره بی‌هدف چرخوندم.

- فقط سه روز دیگه کنارمی؟

انقدر مظلومانه گفت که دلم فرو ریخت. سرم رو بلند کردم و خیره‌ی مشکی چشماش شدم. دیگه صورتش سر حال نبود و سرخی چشماش بیشتر شده بود. با دلتنگی نگاهم رو بین چشماش دوران دادم. من چطور می‌خواستم ازش جدا بشم؟ واقعا حال زنی رو داشتم که انگار می‌خواستن به زور از شوهرش جداش کنن؛ همون قدر تلخ، همون قدر عذاب آور.

- رها تو نمی‌خوای... .

سرش رو رو بالا گرفت و پنجه‌هاش رو بین موهاش فرو برد.

- تو هیچ... .

چشماش رو بست و با یه حرکت از جاش بلند شد. چند قدم از میز وسط آشپزخونه دور شد اما سریع برگشت. بالای سرم ایستاد و عصبی نفس زد. سرم رو بالا گرفتم تا بتونم چشماش رو ببینم. بی‌قراری توی تک تک حرکاتش مشهود بود. چند بار ل**ب باز کرد تا حرف نصفه کارش رو بگه اما تهش لعنتی زیر لب گفت و همزمان با چرخیدن و رفتنش گفت:

- هر چی می‌خوای بگو بگیرم برات.

گره‌ی شالم رو شل کردم و با ناراحتی به ظرف حلیمم نگاه کردم. رسماً کوفتمون شد!

خریدشون تا ظهر طول کشید. تا قبلش من خونه رو جمع کردم و لباس‌های آریان گشتم رو با یه تونیک و شلوار آبی آسمانی عوض کردم. سالاد الویه درست کردم و لباس‌ها رو انداختم توی ماشین. اتاق نفس رو مرتب کردم و مداد شمعی‌هاش رو گذاشتم توی کیفش. به گلدان‌های حسن یوسف و آماتیس آب دادم و طرز تهیه میرزا قاسمی رو گذاشتم توی کشوی آخر آشپزخونه.



روزهای آخر حضورم توی این خونه بود و دلم می‌خواست همه چیز درست و سر جای خودش باشه. وقتی داشتم قفسه‌ی ادویه‌ها رو مرتب می‌کردم چشمم به گلبرگ‌های خشک شده گل مینا افتاد و شقیقه‌هام ریتم نوازش گرفتند.

چشمام بسته شد و مرور شد دیشب با تمام حس‌های بکرش. از همین حالا دلم برای این خونه و بیشتر برای آدم‌هایش تنگ می‌شه.

وقتی برگشتن انقدر گرسنه بودیم که اول الویه خوردیم بعد خریدها رو توی قفسه‌ها جا دادیم. با شوخی و خنده لیست کارهای فردا رو نوشتیم و آریان با دسته بیلش کلی سلفی گرفت! گه گاه نگاه‌های گرفته‌ی آریان رو روی خودم احساس می‌کردم اما بعد با لبخند حال و هواش رو عوض می‌کرد. تغییر دکوراسیون هم دادم خونه رو. تمام استعدادم توی چیدمان و طراحی رو به کار گرفتم و با رنگ‌های صورتی و طوسی لوازم خونه رو جوری چیدم که تهش آریان با چشمانی گشاد تشویقم کرد. شده بودم عین خانم‌های خانه‌دار که نزدیک عید از همسراشون کلی کار می‌کشن و تهش یه نیمرو می‌دن به خوردشون!

ساعت هشت شب بود اما همگی انقدر خسته و خوابالود بودیم که یه نیمرو سبک خوردیم و رفتیم برای خواب. نفس خوابید و من برای جلوگیری از سردرد، زیر نگاه سنگین آریان دمنوش گل مینا درست کردم. آریان هم قهوه خواست و راه تراس رو در پیش گرفت. دستم رو روی جیب تونیکم کشیدم و حجم سفتی که توش بود رو برای آخرین بار نوازش کردم.

سینی به دست وارد تراس شدم. سوز سردی که می‌اومد لرز به تنم انداخت و باعث شد جمع‌تر روی صندلی بشینم.

توی سکوت دمنوشم رو خوردم و آریان قهوه‌ش رو. هوا سرد بود و آسمان قرمز و هردومون خسته اما هیچکدام انگار عجله‌ای برای به خواب رفتن نداشتیم. نفس عمیقی کشیدم و دستم رو توی جیبم بردم و بیرونش کشیدم. دست مشت شده‌م



که مقابلش قرار گرفت، حواس پرتش جمع شد و نگاهم کرد. به زور لبخندی زدم و مشتتم رو باز کردم.

لبخند زد و دستش رو جلو آورد. برای لحظه‌ای انگشت‌های گرمش به کف دستم خورد و دلم تاب خورد.

- فکر کردم برای خودت برداشتی!

نگاهم چرخید روی موهایی که روی پیشونیش ریخته بود. انگشتام رو محکم مشت کردم.

- نه یعنی... فرصتش پیش نیومد بهت بدم. توی اون ده روزم... .

کلافه پرید وسط حرفم:

- اصلاً راجع به اون ده روز حرف نزن رها. حتی نمی‌تونی تصور کنی اون ده روز چطور گذشت. ازت دور موندم به خاطر حرفای اون شب و حسی که حس می‌کردم داشتی اما فقط خودم عذاب کشیدم.

دلخور نگاهش کردم.

- ولی من اون ده روز خیلی اذیت شدم. تو کاملاً من رو نادیده می‌گرفتی و بهم توجه نمی‌کردی. جوری ازم فاصله می‌گرفتی که انگار من یه مزاحمم و نمی‌تونی تحمل کنی، حتی حوله حموم رو عوض کردی!

حرف از دهانم خارج شد و بعد تازه فهمیدم چی گفتم! با چشمایی گرد دستم رو جلوی دهانم گرفتم. این دیگه خدای سوتی بود!

آریان آروم خندید و ل**ب پابینش رو به دندان گرفت.

- من نادیده نگرفتم چون این یه کار نشدنیه اما خب فاصله رو بنا به دلایلی و دلخوری‌هام حفظ کردم. هرچند که خودمم عذاب کشیدم از دست خودم و افکارم ولی در مورد حوله‌ی من... .

تاکیدش به روی حوله من نابودم کرد! سرم رو زیر انداختم و داغی گونه‌هام رو به جون خریدم.

- اگه اون فاصله رو می‌خواستم حفظ کنم با وجود اون حوله نمی‌شد. چطور وقتی عطرش رو می‌موند من می‌تونستم ازش استفاده کنم و به روی مبارکم نیارم؟! ضربانم نزدیک به هالک شد! برام حوله گرفته بود که عطرش من روی حوله‌ش نمونه؟! یعنی خاک بر سرم کنن.

زیر نگاه سنگین و شیطان آریان، با شالم خودم رو باد زدم و برای خاتمه دادن بحث گفتم:

- به هر حال این رسم مهمون‌داری نبود.

- اونم رسم شوهرداری نبود که شب اول محرمیتمون به کام جفتمون زهر بشه.

رسم شوهرداری؟! ماما قبلاً به چیزایی راجع بهش گفته بود، ولی با این چیزی که آریان گفت زمین تا آسمون فرق داشت. سرم رو تکان دادم تا افکار مزاحم برن. دستش لابه‌لای موهایش فرو رفت و من واقعاً دلم نوازشون رو می‌خواست. دستم مشت‌تر شد.

- می‌دونم بازم می‌بینمت چه تو شرکت چه وقتی تو بیای اینجا یا من پیام خونتون اما... همین که وقتی خسته میام خونه یا وقتی صبح از خواب بیدار می‌شم و نبینمت... .

انگشتر نقره‌ای با نگین لاجوردش دوباره توی انگشتمش نشست و به بازی گرفته شد. خدایا چقدر دلتنگ این صحنه بودم.

- رها واقعاً... فقط سه روز دیگه پیشمی؟

نگاهم روی مشکی چشمش ثابت موند. حس کردم نم اشک رو که حلقه بست توی چشمم.

- دو روز دیگه.

نفسش لرزان از سینه خارج شد و چشماش بسته شد تا من نبینم نم اشک حلقه شده توی چشماش رو. بی‌قراری نگاهش به من منتقل شد و من مجبور بودم هر عضلم رو از شیرجه زدن به آغوشش کنترل کنم. آهسته از جام بلند شدم و شب بخیر آرومی گفتم.

- امیدوارم حداقل تو بتونی بخوابی!

- مگه تو قرار نیست بخوابی؟

لبخند کمرنگی زد و انگشترش رو به بازی گرفت.

- وقتی یه اتاق، یه دیوار، یه نفس باهات فاصله دارم خوابیدن کلمه‌ی غریبی به نظر می‌رسه.

- وای ببینین چقدر قرمزه!

به هندوانه‌ی قاچ خورده نگاه کردم و چشم‌هام درخشید از قرمزیش. آریان با شلوار و سویشرت یشمی رنگ چهارزانو نشسته بود و چاقو به دست افتاده بود به جون هندوانه‌ها. با یک حرکت چاقو، گل وسط هندوانه رو برید و داد دست نفس. نفس هم با ذوق خندید و خوردش و تمام جوشش نوچ شد!

پشت دست سرخ شده رو کشیدم به پیشونیم و کمرم رو کشیدم.

- آخه چرا انقدر زیاد خریدین؟ خوبه سه نفریم فقط!

آریان با انگشت نوچش زد روی بینی نفس.

- نفس خانم می‌خواد همه‌ش رو بخوره که زود بزرگ شه مگه نه؟

نفس خنده کنان سر تکون داد و من ناله وار گفتم:

- این همه انار رو من چجوری دون کنم آخه!؟

آریان نگاهی به من و انارها انداخت و مهربون گفت:

- الان هندونه‌ها تموم می‌شه میام کمکت.

نفس آجیل‌ها و برگه‌ها رو قاطی کرد و ناخنک زد بهشون و مثلا زیرچشمی ما رو پایید که نفهمیم. آریان آخرین قاچ هندوانه رو توی ظرف گذاشت و خودش رو کشوند سمتم.

- خب ببینیم چیکار کرده این خانم ما!

با تمام عشقی که تمام این سال‌ها توی دلم نسبت بهش داشتم نگاهش کردم. بی‌پرده، عمیق، بی‌قرار، پر عطش. شاید این نگاه متفاوتم بود که باعث شد چند لحظه بهت‌زده نگاهم کنه و ناباور بین چشمام چرخ بزنه. حق دادم به این حالت گیجش چون هیچوقت احساسم رو نریخته بودم توی چشمام و خیره نگاهش نکرده بودم.

تمام دیشب به این فکر می‌کردم که می‌شه این با هم بودنمون ابدی بشه اما این آریان خجسته رو باید انداخت روی غلتک تا بتونه حرف بزنه! مهلت دو هفته‌ایمون رو به اتمام بود.

من رهام، اگه به حرفش نیارم اسمم رو می‌ذارم ول ولک!

با لبخند مشغول شدم و آریان هم بعد از چند لحظه نفسش رو سنگین بیرون داد و مشغول شد.

دم دمای عصر میز ناهارخوری پر شد از هندوانه و انار و آجیل و ذرت. ژله سه رنگی که جایگزین کیک شد و فال حافظی که بدجوری بهم چشمک می‌زد. با لبخند برگشتم سمت آریان که دست به کمر به میز نگاه می‌کرد. یه لباس چهارخونه قرمز مشکی تنش بود که دکمه‌هاش رو باز گذاشته بود و یه رکابی مشکی جذب همراه یه شلوار کتان مشکی.

- به چیزی کم داره.

از خیرگی‌ام دستپاچه شدم و مسیر نگاهم رو سریع عوض کردم.

- چی؟

چشمکی بهم زد و به سمت در ورودی پا تند کرد.

- بشمر سه اومدم.

با تعجب به میز نگاه کردم. چی کم بود دیگه؟! نفس آستینم رو کشید و با هیجان گفت:

- می‌شه کمک کنی لباسم رو بپوشم؟

با نفس به اتاقش رفتم و من افتادم رو تختش و بدنم رو کشیدم.

- چی می‌خوای بپوشی نفسی؟

از ته کشو جوراب شلواری سبز و لباس توری قرمزی بیرون کشید و نشونم داد.

- می‌خوام هندونه بشم نیلی جون!

و بعد کیسه‌ای رو گذاشت روی شکمم و دستاش رو بهم کوید.

- تو هم انار بشو باشه؟

با تعجب دستم رو کردم توی کیسه و با دیدن یه لباس زرشکی زیبا چشمم گرد شد. نفس نداشت بیشتر از این متعجب بمونم و با هیجان گفت:

- دیروز این رو با دایی خریدیم البته بیشترش نظر دایی بود. خریدیمش واسه امشب که انار بشی. خوشت میاد؟

از جام بلند شدم و روبه‌روم گرفتمش. سلیقه آریان بود؟! این لباس آستین حلقه‌ای زرشکی ریون که پشتش تا کمر تور مشکی خورده بود و جلوش یقه‌ی شلی داشت



و بهش یه زنجیر مشکی آویزون بود سلیقه جناب رئیس بود؟! بعد توقع داشت من این رو جلوش بپوشم؟! به حق چیزهای ندیده!

- نفس جونم این یعنی... درست نیست من بپوشمش. یه لباس صورتی دارم میرم همون رو می‌پوشم... .

پاش رو محکم روی زمین کوبید و اخم کرد.

- نخیر نیلی جون باید همین رو بپوشی. من کلی زحمت کشیدم جیمز باند بازی درآوردم تا نبینیش. تازه ظهرم دایی کلی بهم سفارش کرد که یادم نره بهت بدمش. متفکر سرش رو کج کرد و آروم گفت:

- البته گفت این رو بهت نگم تا برام پاستیل خرسی بخره!

نیشم شل شد عین یقه لباس. آریان هم کم بلا نبودا.

- بین عزیزم من اینو فردا می‌پوشم تا تو ببینی. الان درست نیست بپوشمش.

تخس نگاهم کرد. عین داییش!

- مگه زنش نیستی؟

چشمام گرد شد.

- جان؟

- پریروز که منیرخانم اومده بود این‌جا یواشکی بهم گفت وقتی شماها با همین من برم تو اتاقم. پرسیدم چرا گفت چون زن و شوهرید. آره نیلی جون؟ یعنی الان زن دایی منی؟

دستم رو با کمی خجالت بین موهام کشیدم و محکم کشیدمشون. آخ از دست این منیرخانم؛ آخ!

- نه عزیزم من فقط یه مدتی مهمونتون بودم.



- پس چرا ظهري دایي بهت گفت خانم ما؟
با بیچارگی نگاهش کردم.
- اشتباهی گفت. منظورش اونى که فکر می‌کنی نیست.
- مگه می‌دونى من چی فکر می‌کنم؟
دیگه داشت اشکم درمی‌اومد. دقیقا این مدل حرف زدنش مثل آریان بود.
- نفسی من نمی‌تونم این لباس رو بپوشم، باشه؟
اخم کرد.
- نباشه! نیلى جونم اگه نپوشیش باهات قهر می‌کنم و به دایي می‌گم به مونا جون بگه برگرده.
- چشمام رو باریک کردم و عمیق نگاهش کردم.
- یعنی بخاطر یه لباس می‌خوای باهام قهر کنی و بری پیش مونا جوننت؟
از من بعید بود این بچه بازی اما یه حسادت غریبی داشت ذره ذره وارد خونم می‌شد. یعنی مونا خانم هم از این لباس‌ها پوشیده جلوی آریان؟! اصلا این مونا خانم مگه کیه که نفس هنوز هم یادش می‌افته؟ نکنه بعد از این که من برم واقعا آریان برش گردونه؟! دلم ریخت. غلط کرده!
- قبل از اینکه نفس جوابم رو بده جلوی آینه ایستادم و لباس رو جلوم گرفتم و مصمم گفتم:
- می‌پوشمش.
- نفس جیغ زد و پرید بالا. عمرا اگه بذارم مونا جونش برگرده! اگه امشب آریان رو نندازم روی غلتک رها نیستم، ول ولکم!

به ساعت نگاه کردم و دلم فشرده شد. از آخرین روزهای همسرش بودن باید اون طور که دلم می‌خواد استفاده کنم. مگه آدم چند بار عاشق می‌شه؟! مگه چند بار می‌شه که حس کنی احساسات دو طرفه‌ست اون هم بعد از شش سال؟ چند بار می‌شه محرم عشقت باشی؟

دنیا دو روزه؛ همین امروز و فردایی که من این‌جام یه دنیاست. تا دنیا دنیاست منم می‌خوام اون طوری که می‌خوام باشم.

دستم رو از رز قرمز دور کردم و به برق ل**ب اکتفا کردم. قرمز دیگه خیلی زیاده روی بود! از خجالت وافرم لبم رو گزیدم و طعم نارگیلش رو حس کردم. حتی روم نمی‌شد توی آینه به خودم نگاه کنم چه برسه برم جلوی آریان!

کمی لباس رو پایین کشیدم تا حداقل تا روی زانوم بیاد. سردم شده بود. لباس ریون بود و حلقه‌ای و شب اول زمستان! از شدت استرسی که داشتم فشارم کف پام بود و من سردم بود. سرم رو آروم بلند کردم و خودم رو تو آینه به نظاره نشستم.

موهای مشکیم رو آزادانه رها کرده بودم تا تور پشت لباس رو بپوشونه. چتری‌های بلندم رو با یه گیره کوچک قرمز جمع کرده بودم و صورتم برای اولین بار توی کل زندگیم کامل بیرون بود. خط چشم مشکیم چشم‌های طوسیم رو بزرگ‌تر نشون می‌داد و یه برق ل**ب. همین! دریغ از ریمل و کرم و رژگونه. اون روزی که مریم بهم گفت لوازم آرایش با خودم ببرم من زدم توی برجکش، توی مخیلاتم هم نمی‌گذشت که یه موقعی لازم بشه!

جوراب شلواری کلفت مشکی پام کردم بلکه از خجالت کم شه اما نشد که نشد. پریشب سردرد داشتم و توی حال خودم نبودم که با موهای رها و تاب و شلوارک نشستم روی پاش ولی الان دارم با آگاهی کامل و از روی قصد یه تیپ واقعا آریان کش می‌زنم!



صدای در اومد و بعد صدای آریان که من رو صدا می‌زد. قلبم با تمام قوا به سینم کوبید. خواستم برم سمت در اما ایستادم. نکنه با خودش فکر کنه این‌ها رو پوشیدم که جلب توجه کنم؟

یه قدم اومدم عقب؛ نه بابا مشکلی نیست خودش اینا رو خریده برام که بیوشم.

یه قدم جلو رفتم؛ خب در دیزی بازه حیای گربه کجاست؟

دستم رو به پیشونیم کشیدم و عقب رفتم. کی بود تا همین دو دقیقه پیش رفته بود بالای منبر که عشقمه محرمه هر جور بخوام می‌تونم جلوش لباس بیوشم؟ تا نزدیکی در جلو رفتم اما باز برگشتم و خودم رو انداختم روی تخت. بابا بخدا روم نمی‌شه!

- رها یه لحظه میای؟

صورت‌م رو با دست پوشوندم و توی دلم ناله کردم. عجب غلطی کردم. یکی نیست بهم بگه اول چاه رو بکن بعد مناره رو بدزد! آخه من خجالتی رو چه به این لباس قرمز پشت توری؟ خدا بگم چیکارت نکنه مونا که ندیده می‌خوام خفت کنم!

هر چقدر هم عاشق، هر چقدر هم کله‌خر، هر چقدر هم که دو روز مونده باشه به این محرمیت، من با چه رویی با این لباس وایسم جلوی آریان و بگم فال حافظ بگیره برام؟

اونوقت حافظ بهم نمی‌گه:

- گل در بر و می در کف و معشوق به کام است / سلطان جهانم به چنین روز غلام است!

اونوقت آریان هم بر نمی‌گرده بگه:

- غلامم آرزوست!



در اتاق با شتاب باز شد و نفس عین گلوله پرید سمت و دستم رو از سرم جدا کرد و کشید.

- نیلی جونم بدو بریم که دایی اومده و من هندونه می‌خوام.

از شدت کشیدنش نتونستم مقاومت کنم و سرپا ایستادم. نفس دست از کشیدنم کشید و با چشمایی گرد نگاهم کرد.

- وای نیلی جون چقد خوشگل شدی.

دستم بند گوشم شد. این که خواهرزاده‌ست این‌جوری نگاهم کرد، وای به نگاه خان دایی جان!

- مرسی عزیزدلم تو که خوشگل‌تر شدی.

با ذوق دستش رو روی لباسم کشید.

- نه نیلی جون شما شبیه عروسک شدی.

قبل از این‌که بتونم جوابی بدم دستم رو کشید و رفت به سمت در.

- بیا بریم دایی ببینت!

خواستم مانعش بشم تا حداقل یه شال بندازم روی سرم که آریان رو توی قاب در دیدم. با دیدنش یکه خورده قدمی عقب رفتم. اگه شانس داشتم که از توی تخم مرغ شانسی می‌اومدم بیرون!

نفس دستم رو رها کرد و قدمی به آریان نزدیک شد.

- دایی ببین نیلی جونم چقد خوشگل شده!

دستم رو توی هم گره زدم و خیره شدم به گل‌های قالی. حرف نفس خجالتم رو بیشتر کرد.

- دایی!



نفس متعجب صداش زد اما آریان هیچی نمی‌گفت. آب دهانم رو فرو بردم و آروم سر بلند کردم و آروم دلم ریخت. نه دهانش باز مونده بود، نه چشماش چهار تا شده بود، نه رنگ از رخس پریده بود و نه حتی لبخند زده بود... ساکت و صامت فقط نگاهم می‌کرد؛ درست مثل یه مجسمه!

صدای آیفون بلند شد اما همگی به نوعی سرجامون میخکوب شده بودیم. جرئت بیشتری به خرج دادم و خیره نگاهش کردم. مشکی چشماش از همیشه تیره‌تر بود و نافذتر. سینه‌ش به آرومی بالا پایین می‌شد. گوشه‌ی لبم رو به دندان گرفتم. خوشش نیومده؟!

آیفون چندین بار زنگ خورد اما هیچکس هیچ اقدامی نکرد تا بالاخره هر کی که بود رفت. کلافه از این وضعیت توی جام تکونی خوردم و آروم اسمش رو صدا زدم اما باز فقط نگاهم کرد. دیگه داشت عصییم می‌کرد. مگه اومده موزه؟!

این بار نوبت تلفن بود که زنگ بخوره. نفس خواست بیرون بره تا به تلفن جواب بده اما آریان دقیقا وسط در ایستاده بود. کمی این‌ور اون‌ور رفت اما آریان کنار نرفت. نفس ل..*باش رو جلو داد و پاش رو بلند کرد و زد به ساق آریان. آریان آخ بلندی گفت و بالاخره نگاهش رو ازم گرفت و به نفس نگاه کرد. حس کردم بار سنگینی از روم برداشته شد بس که نگاهش سنگین بود. نفس کم نیاورد و تخس گفت:

- برو اون‌ور تلفن خودش رو کشت!

آریان گیج و منگ کنار رفت تا نفس رد بشه و لحظه‌ای بعد آروم آروم سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد. این‌بار دیگه مسخ نبود. چشماش تمامم رو کاوید و قفسه سینه‌ش با چنان شتابی بالا پایین شد که باعث شد دستش رو بذاره روی قلبش. انقدر این صحنه برام پراحساس بود که تمام وجودم لرزید و قلبم جوری پر شتاب تپید که منم می‌خواستم مثل آریان دستم رو بذارم روی قلبم!

قدمی جلو گذاشت و من خجول قدمی عقب رفتم. دستش رو سمتم دراز کرد اما بین راه عقب کشید و دستش رو محکم بین موهایش فرو برد جوری که جای شیارهای انگشتاش بین موهایش نقش بست. با نگاهی بی‌قرار ل**ب باز کرد چیزی بگه که صدای پیغام گیر تلفن مانع حرفش شد. صدای یه زن ناشناس باعث شد نگاهم رو از در به بیرون بدوزم.

- الو آریان؟! می‌دونم که خونه‌ای. چرا درو باز نمی‌کنی؟

- یا تلفن رو جواب بده یا در رو باز کن آریان.

با تعجب و کمی اخم به آریان نگاه کردم. برخلاف چند لحظه قبلش اخم کرده بود. فکش رو محکم روی هم فشار می‌داد و عصبی نفس می‌کشید. اخم بیشتر شد.

- موناست؟

نگاهش برگشت سمتم. چند بار پلک زد و سر تا پام رو با نگاهی عمیق گذروند. پر شتاب نفس زد و انگشترش رو به بازی گرفت و نگاهش رو مستقیم به چشمام داد.

- نه.

معذب توی جام جابجا شدم.

- کیه پس که بدون پسوند پیشوند صدات می‌کنه؟

نفس عمیق و مضطربی کشید.

- عمه نفس!

آیفون باز به صدا در اومد. آریان چرخید و با قدم‌هایی بلند بیرون رفت. کنجکاو دنبالش رفتم. آریان به سمت تلفن رفت و شماره گرفت. نفس بغ کرده روی کاناپه نشسته بود و به میز یلداایمون نگاه می‌کرد. آروم کنارش نشستم و موهایش رو نوازش کردم. به سمتم چرخید و بغض‌دار با چشمای درشت مشکیش گفت:

- می‌خواد من رو ببره؟ پس شماها چی؟ دلم می‌خواد پیش شماها باشم.



خودش رو پرت کرد توی بغلم و گریه کرد. نمی‌دونستم چی بگم. اصلا خبر نداشتم که موضوع چیه!

- میشه امشب نفس پیشم بمونه و فردا بیارمش اون‌جا؟

حواسم به گفتگوی آریان جمع شد. نمی‌دونم چی بهش گفتم که اخمش تو هم رفت و دستاش مشت شد. آیفون دوباره زنگ خورد. آریان نیم‌نگاهی به من و نفس مچاله شده توی آغوشم انداخت و با ناراحتی گفت:

- باشه الان می‌فرستمش.

گوشی رو قطع کرد و آرام به سمتون اومد. اون طرف نفس نشست و دستش رو روی شونه‌اش گذاشت.

- نفسم؟

تنها جواب نفس، بیشتر مچاله شدنش توی آغوشم بود. آریان ناراحت انگشترش رو به بازی گرفت و گفت:

- عمه‌ت گفت امشب تو باغ دماوند برادرشوهرش مهمونیه واسه شب یلدا. گفت می‌خواد توام حتما باهاش باشی. می‌دونی که خیلی وقته ندیدیش؟ دلش برات تنگ شده‌ها.

نفس گریان و با صدایی خفه گفت:

- من نمی‌خوام برم. می‌خوام پیش شماها هندونه بخورم.

آریان لبش رو با ناراحتی گزید.

- اونجا هندونه هم هست. تازه سارا و ساره هم هستن.

با شنیدن این حرف نفس سرش رو بلند کرد و چشمان اشکیش رو به آریان دوخت.

- واقعا؟

سعی کرد لبخند بزنه.

- بله واقعا. می‌توننی هم هندونه بخوری هم تا فردا با ساره و سارا بازی کنی بعد بیای پیش ما. هوم؟

نفس متفکر سرش رو خم کرد. انگار داشت شرایط رو می‌سنجید. یه نگاه به میز انداخت و بعد به زمین خیره شد. آیفون باز زنگ خورد. نفس بالاخره بلند شد و محتاطانه گفت:

- پس من میرم و فردا برمی‌گردم تا دوباره یلدایی بگیریم. تا من پیام شیطونی نکنین ها.

و بعد دوید سمت اتاقش. آریان آه عمیقی کشید و بلند شد. بدون این‌که نگاه کنه گفت:

- می‌شه کمکش کنی لباس بپوشه؟ یه ساک هم بردار و چند دست لباس و هر چی فکر می‌کنی لازمه براش بذار.

سری تگون دادم و رفتم پیش نفس. ده دقیقه بعد نفس آماده جلوی در ایستاد و باهامون خداحافظی کرد. غمگین بود از رفتنش اما وسوسه بازی با سارا و ساره‌ای که نمی‌دونم کی‌ان به ناراحتیش غلبه کرده بود. آریان هم غمگین بود. خوب می‌دونستم چقدر به نفس وابسته‌ست. منم غمگین بودم. فردا باید می‌رفتم.

نفس که رفت آریان روی کاناپه نشست و سرش رو بهش تکیه داد و چشماش رو بست. دستاش رو باز کرد و روی لبه‌های کاناپه گذاشت. ژستش زیادی جذاب بود با اون موهای آشفته که روی پیشونیش ریخته بود. لبم رو به دندان گرفتم. چطوری دیشب من روی پاهاش خوابیده بودم و از شدت هیجان سکته نکردم؟!

سرم رو تکان دادم و آرام روی مبل کناریش نشستم و خیره شدم به هندوانه‌هایی که نفس ذوق داشت برای خوردنشون. بغض کردم. اصلا این عمه یهو از کجا پیداش شد که زد خوشی این بچه رو خراب کرد؟!

- بغض نکن برای نفس.

ناراحت نگاهش کردم که به همون حالت قبل نشسته بود اما این بار چشمش باز بود و به روبه‌رو خیره شده بود.

- یادش می‌افتم که چقدر ذوق داشت واسه امشب ناراحت می‌شم. طفلک دو روز بود فکر و ذکرش شب یلدا و هندونه بود.

- وقتی چشمش به دوستاش بیفته ما رو فراموش می‌کنه.

متعجب نگاهش کردم. این قدر لحنش غمگین بود که ناخودآگاه پرسیدم:

- حسودی می‌کنی؟

لبخند جذابی زد.

- حسودی که نه اما واقعیت گاهی بجای این که تلخ باشه، هیچ مزه‌ای نداره؛ نه تلخ، نه گس و نه حتی مثل زهر. این بی‌مزه بودنش عجیب اذیت می‌کنه. نفس بچه‌ست می‌دونم اما از وقتی به دنیا اومد همدم شد. گاهی عمه‌ش می‌برتش و چند روز بعد میارتش. می‌تونم نبودن کوتاه مدتش رو تحمل کنم ولی این که ازم دور باشه و یادم نباشه مثل همون بی‌مزگی واقعیه. درد داره. همیشه درد داشت اما...

نیم‌رخش رو تمام کرد سمتم و با مهربونی لبخند زد.

- اما این بار تنها نیستم که درد داشته باشم. تنهایی درد داره رها. این رو منی می‌فهمم که از بچگی یا تنها بودم یا تنها کردم. اول مامان و بابام، بعد صمیمی‌ترین دوستم، کسی که پیشش بزرگ شدم و بعد آرام و حالا هم نفس.

دستاش رو از لبه‌ی کاناپه برداشت و کف دستاش رو گذاشت روی پاش و بهشون ضربه زد.

- می‌دونم نفس هر جا بره بازم برمی‌گرده پیشم ولی وقتی بزرگ شد، خانوم شد، وقتی بره مدرسه و کلی دوست جدید پیدا کنه و تهش عاشق بشه باز این منم که تنها میشم. انگار از اولش تقدیرم با تنهایی رقم خورده.

فال حافظ رو از روی میز برداشتم و بدون این‌که نگاهش کنم آرام گفتم:

- فکر می‌کنی تو آینده تنها می‌مونی وقتی... .

جلد کتاب توی دستم فشرده شد. می‌خواستم بگم وقتی من این‌جام و دلم گیر وجودته باز هم احساس تنهایی می‌کنی اما نگفتم. با لبخندی موزیانه سرم رو تکان دادم و گفتم:

- پس مونا خانم چیکارهن؟ بگو بیاد از تنهایی درت بیاره!

چشماش رو باریک کرد و شیطون گفت:

- این دیگه از کجا دراومد؟

بدون توجه به یکی از اشعار حافظ زل زدم و با حرص گفتم:

- از اون جایی که نفس بهم گفت اگه این ل... اگه به حرفش گوش ندم به شما می‌گه مونا جونش رو برگردونی.

با انگشت شستش گوشه‌ی لبش رو لمس کرد و با خنده گفت:

- خب مونا خانم این قدر مهربونه که تو دل همه جا باز کرده!

تیز نگاهش کردم.

- همه یعنی کی دقیقا؟

با لبخند محوی نگاهم کرد. نگاهش نوازشگر از چتری‌هام که با گیره جمع شده بود گذشت، از چشمام، گونه‌هام و بعد سریع پلک زد و با دستش موهایی که روی پیشونیش ریخته بود رو کنار زد. معذب خودم رو جمع و جور کردم. انقدر حواسم



پرت رفتن نفس شد که یادم رفت من با چه وضعیتی جلوی آریان نشستم. تک سرفه آریان نگاهم رو به سمتش برگردوند.

- همه یعنی همه دیگه! می‌خواهی عکسش رو ببینی؟ تو گوشیم دارمش.

ابروهای بالا رفته‌م در عرض یک ثانیه توی هم گره خورد. یعنی چی عکسش رو داره؟! پایین لباسم رو تو دست گرفتم و بلند شدم. نگاهش لحظه‌ای از روم کنار نمی‌رفت و این هرچند معذبم می‌کرد، اما باعث شده بود ته دلم قیلی ویلی بره. ل**ب‌هام رو داخل دهنم کشیدم و بالای سرش ایستادم. دقیقاً وسط کاناپه نشستم بود و من یا باید می‌چسبیدم بهش که عمرا! یا باید می‌شستم رو پاش که دیگه چشم مامانم روشن!

با سر بهش اشاره کردم بره اون‌ور. چشمش رو گرد کرد و سرش رو تگون داد. دوباره سرم رو به اون‌ورش تگون دادم. با گیجی اون‌طرفش رو نگاه کرد انگار که من داشتم به چیزی اشاره می‌کردم. پشت گردنش رو خاروند و گیج نگاهم کرد. با انگشت اشاره‌م قسمت راست مبل رو نشونه گرفتم و باز سرم رو تگون دادم. خنده‌م گرفته بود از این پانتومیم بازی. آریان به جای این‌که بره سمت راست، اومد سمت چپ و سرش رو خم کرد به اون‌جایی که من نشان دادم. کوسن مبل رو جابه‌جا کرد و باز گیج نگاهم کرد. لبخندم رو فرو بردم و رفتم به سمت راست. تا اومدم بشینم آریان بلند گفت:

- نشین!

نیم‌خیز شده با چشمایی گرد نگاهش کردم.

- چرا؟

- یه چیزی اون‌جاست.

- چی؟

با حالت بامزه‌ای سرش رو خاروند.

- خودت اشاره می‌کردی که اون جا یه چیزیه.

نفسم رو دادم بیرون و کمی حرص زده نشستم روی کاناپه. آریان سرش رو به پشتم کج کرد انگار که انتظار داشت چیزی توی بدنم فرو بره. با لبخند گفتم:

- داشتم می‌گفتم برو سمت راست بشین.

نگاهش رو طوری سریع از پشتم به چشمام داد که خندهم گرفت. لبخند هولی زد و گفت:

- اوه... آهان... اوکی!

صورتش توی یه وجبی صورتم اومد. لبخند دندون‌نمایی تحویل داد و کمی سرش رو کج کرد.

- خب زودتر می‌گفتی.

با چشمایی گرد نگاهش کردم. این چرا این طوری می‌کنه. سریع از جا بلند شدم و سعی کردم اخم کنم ولی فقط ابرو هام کج شد. داغی صورتم رو می‌تونستم حس کنم. لعنتی، خنگ بازی‌هاش هم جذابه!

- نگفتم بهم بچسبی که.

با احتیاط اون ورش نشستم و جوری به فاصله بینمون نگاه کردم که یعنی این‌ور نیا! تک خنده‌ای زد و خیره به همون فاصله گفت:

- عین بچه دبستانی‌ها که با مداد وسط نیمکتشون خط می‌کشن!

تک سرفه‌ای زدم و نفس عمیقی کشیدم تا هیجانم فروکش کنه. تا حد الامکان با لحن بی تفاوتی گفتم:

- خب عکس مونا جون رو ببینم.

آهان کشداری گفت و خودش رو سمتم کج کرد جوری که موهاش اومد توی صورتم. با بهت خیره‌ی موهای مشکیش شدم که تنها نقطه دیدم بود. ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم. دستم رو مشت کردم که وسوسه‌ی فرو بردن بینشون بهم غلبه نکنه. حالا ببین ها، می‌خوای موبایلت رو از جیب پشתי مبارکت دربیاری بیار؛ چرا صاف اومدی تو بغل من؟!

آریان سریع ازم فاصله گرفت و با چشمایی گرد برگشت سمتم.

- من کی صاف اومدم بغلت؟ کج بودم که!

هین بلندی کشیدم و دستم رو گرفتم جلوی دهنم. چند وقت بود بلند فکر نکرده بودم. آخه چرا الان؟ چرا این طوری؟ من چرا این قدر سوتی میدم آخه؟!

صورت داغم رو زیر انداختم و با صدای خفه‌ای زمزمه کردم:

- عکس رو ببینم.

صداش با لحنی خندان بلند شد.

- یعنی شما خانم‌ها تو هر شرایطی که باشین بازم کنجکاوین حتی اگه از فرط خجالت به قرمزی همین میخک‌های روی اوپن باشین.

سرم چرخید سمت آشپزخونه. دسته‌ای از گل‌های میخک سرخ روی اوپن خودنمایی می‌کردن. لبخند کمرنگی رو لبم نقش بست. پس این گل‌ها کم بودن که رفت بگیردشون. آخرش هم نفهمیدم معنیش چی میشه!

همون وانفسا گوشیش رو گرفت سمتم. نگاهم روی گوشیش نشست و با دیدن عکس خجالتم که بر باد رفت هیچ، چشمام هم چهارتا شد. این موناست؟!

- این موناست؟!

- بله.

- همون پرستار نفس؟



- بله.

- تو که گفתי جوونه؟

- بله.

با اخم نگاهش کردم.

- مگه عمو زنجیرباف دارم بازی می‌کنم؟

با خنده گفت:

- خب چی بگم!

چشم غره‌ای بهش رفتم و به تصویر خانوم میانسالی که نفس رو بغل کرده بود اشاره کردم.

- این کجاش جوونه؟

- دلش! سن و سال که مهم نیست دل مهمه که جوون باشه که این مونا خانم از صدتا جوون، جوون‌تره!

من رو بگو توی ذهنم یه دختر خوشگل با لبای قرمز عملی رو تصور کرده بودم که با مژه‌های مصنوعی بلندش تند تند واسه آریان پلک می‌زنه و هی حرص می‌خوردم! یعنی من عاشق پدر مادرشم که اون زمان‌ها که اسم دختر رو می‌داشتن اقدس و صغرا و بتول، اسمش رو مونا گذاشتن! ناخودآگاه نفس آسوده‌ای کشیدم و زیر ل**ب زمزمه کردم:

- خیالم راحت شد.

- می‌توننی خیال منم راحت کنی؟

با تعجب نگاهش کردم. فکر نمی‌کردم بشنوه اما شنیده بود. نگاهش شیطنت چند لحظه قبل رو نداشت. لبم رو از شرم گزیدم.

- راجع به چی؟

موبایلش رو روی میز سر داد و کف دستاش رو محکم روی پاش کشید. سرش چرخید سمتم و جدی نگاهم کرد.

- تو هنوزم... .

انگشترش به بازی گرفته شد و نگاهش سخت‌تر. نبض گردنش حواسم رو پرت کرد که شدید ضرب می‌زد به گردنش. نگاهم چرخید روی چشماش که نگران بود یا شاید هم پریشان. لب‌هاش رو تر کرد و تمام فضای اطرافش رو با نگاهی مستأصل گذروند. گوشه‌های لباسم رو توی دستم مچاله کردم. استرسش به منم سرایت کرده بود.

- تو هنوزم...عاشق فرهادی؟

همون قدر گفتن این جمله براش سخت بود که نفس کشیدن برای من! فکر می‌کنه فرهاد رو دوست دارم. عشقم، فکر می‌کنه من عاشق کس دیگه‌ایم. پر درد لبخند زدم به مشکي چشماش که دو دو می‌زد بین چشمام. درد از این بیشتر؟!

- من هیچوقت عاشق فرهاد نبودم!

با ناباوری نگاهم کرد. گیج لبخند زد و سرش رو به طرفین تکون داد.

- چی داری میگی رها؟

اخم کرد و نگاه مستاصل اما گیجش رو بهم دوخت.

- آدم باید پای تصمیم‌های گذشته‌ش بایسته هر چقدر هم که غلط باشه.

نگاهم رو با مکث ازش گرفتم و زل زدم به میخک‌ها.

- راستش رو گفتم. من هیچوقت عاشق فرهاد نبودم. یه علاقه‌ی کوچیک بود اما عشق... .



مستقیم به چشمان مبهوتش نگاه کردم.

- مگه آدم چند بار می‌تونه عاشق بشه؟

سرش رو باز هم به طرفین تکون داد و آروم و زیرلیبی گفت:

- نمی‌فهمم.

زنجیر لباسم رو به بازی گرفتم و لبخند غمگینی زدم.

- اون موقعا روابطم با بابا خیلی خوب نبود چون خیلی پیشمون نبود و من فکر می‌کردم دوستمون نداره. خیلی وقت بود اصفهان نرفته بودم و دلم داشت می‌ترکید از بی هم‌صحبتی. مامانم بود؛ همیشه. اما پدر یه چیز دیگه‌ست برای دختر. من خلا بابا رو با باباحاجی پر می‌کردم و ندیدن باباحاجی دردی بود روی دردهام. یه دختر توی هر سنی به یه تکیه گاه نیاز داره؛ پدرم اون طوری که باید کنارم نبود، برادر نداشتم، حامد بیشتر با مریم بود و من کس دیگه‌ای رو نداشتم. فرهاد زمانی وارد زندگیم شد که اون دردها بیشتر از هر وقتی بهم فشار می‌آوردن. خلا تکیه‌گاه، یه مرد، کسی که تمام توجه و علاقه‌ش سمت تو باشه بیشتر از هر وقتی به چشمم می‌اومد. فرهاد با تمام آدمایی که اطرافم بودن متفاوت بود؛ خونگرم، شاد، خاکی، عجیب غریب و پر از تجربه‌های جالب و بکر.

دیدم که دستان آریان کنار پاش مشت شد اما سرم رو بلند نکردم و ادامه دادم. این دندان لق رو باید برای همیشه می‌کندم.

- رفتار و کارهایی که انجام می‌داد برام جالب بود ولی هیچوقت درگیرم نکرد حتی وقتی توی کافی شاپ کنار دانشگاه بهم گفت دوستم داره. منکر تفاوتش نمی‌شم. نگاهش صادقانه بود در مقایسه با خواستگارهایی که دنبال اسم و رسم بابا بودن. زمانی که برای جواب دادن بهم داد صرف فکر کردن شد. من فقط فکر کردم. هیچوقت نظر قلبم رو نخواستم که اگه می‌خواستم، همه چیز تغییر می‌کرد. راستش من بیشتر از اینکه به زندگی مشترک باهاش فکر کنم به تجربه‌های جدیدی فکر



می‌کردم که می‌تونستم با فرهاد بهشون برسم؛ مثل شهر بازی رفتن. بچگانه بنظر می‌رسه اما اون موقع‌ها دغدغه‌هام کوچک بودن. انگار فرهاد برام یه پل بود برای رسیدن به چیزایی که همیشه می‌خواستم یا یه تکیه گاه برای جبران نبود یه پشتوانه. می‌دونم شاید از نظرت این‌طور انتخاب برای ازدواج غلط باشه اما اون روزا من یه مشکل دیگه‌ام داشتم که بدجور قلبم رو به درد می‌آورد. نمی‌دونم شایدم داشتم با خودم لج می‌کردم.

سرم رو آروم بلند کردم و نگاهش کردم. چشماش بسته بود. رگ گردنش نبض گرفته و سرخ شده بود. انگشتم رو محکم توی هم فشردم. وقت روی غلتک انداختنش رسیده بود.

- یکی رو دوست داشتم اما اون... هیچ توجهی بهم نمی‌کرد. انگار اصلا وجود نداشتم براش. من رو نمی‌دید اما من... سردرگم بودم. مصداق واقعی دوراهی عقل و دل! سعی کردم یه نقطه قوت پیدا کنم، یه چیزی که دل گرم کنه بهش تا فقط با یه اشاره برم سمتش اما هیچ‌وقت این اتفاق نیفتاد. تنها چیزی که ازش بهم می‌رسید یه نگاه یخی و یه فکر پر خیال بود. از دست اون نه، ولی از دست خودم خیلی ناراحت بودم که چطور این‌قدر کورکورانه دلم رو به باد دادم. جالبیش اینجا بود که با تمام بی‌توجهیش اما باز... دلیل نبضم بود.

دستام رو محکم‌تر توی هم گره زدم و نگاهم رو از اخم‌های درهم و چشمان بسته‌ش گرفتم. صدای نفس‌های بلند و تندش تنها واکنشی بود که نسبت به حرفام داشت.

اگه منظورم رو نفهمیده باشه باید به مهندس بودنش شک کرد! من اعتراف نکردم به حسم، فقط قسمتی از گذشته‌م رو براش گفتم؛ گذشته‌ای که آریان پررنگ‌ترین نقش رو داشت اما خودش نمی‌دونست. نفس عمیقی کشیدم و پایین موهام رو بین انگشتم چرخوندم. گفتنی‌ها رو گفتم و حالا وقت نگفتنی‌ها بود.

- تمومش کردم. یه جاده یکطرفه بود که به جایی نمی‌رسید و من تمومش کردم. احساسم بهش تموم شد و فرهاد شد نامزدم. توی سه ماه نامزدیمون من به اون



هیجاناتی که دنبالش بودم رسیدم و فرهادم خب... برام مهم شده بود. بعدشم اون اتفاقا افتاد و من رفتم اصفهان تا بشم رهای سابق که رفتن باباحاجی داغونم کرد. همونی که تو اصفهان بهت گفتم گل داوودی من رو یادش می‌ندازه.

کلی حرف داشتم برای گفتن اما تا همین‌جاش کافی بود و خدا من رو ببخشه بابت دروغم؛ من هیچ‌وقت تمومش نکرده بودم و نخواهم کرد اما نباید می‌گفتم این احساس اون قدر قوی ریشه داده توی وجودم که تموم کردنش مساویه با تموم شدنم!

چشمان سرخش رو آرام باز کرد و نگاهم کرد. قفسه سینه‌ش هنوز سنگین و پرشتاب بالا پایین می‌شد و انگشت من هنوز دور موهام می‌پیچید. به سختی ل**ب باز کرد و با بم‌ترین لحن ممکن گفت:

- اون آدم... .

سبک گلوش جابه‌جا شد و دستش روی انگشترش ثابت موند.

- هنوز هم تو زندگیت هست؟

نفسم رو محکم بیرون دادم.

- آدم‌ها به مرور زمان عوض میشن!

نمی‌دونم از این حرف چند پهلوی من چی برداشت کرد که نفسش رو لرزان بیرون داد و با غم عمیقی نگاهم کرد.

- نمی‌خوام باور کنم من یه احمقم!

بدون هیچ واکنشی نگاهش کردم. مستاصل بین چشمام چرخ زد و با شتاب از جا بلند شد. یه دور، دور خودش چرخید و پنجه‌هاش رو محکم بین موهاش فرو برد و بعد انگشت اشاره‌ش رو سمت گرفت و بعد تک تک انگشتاش رو باز کرد و کف دستش رو روبه‌روم گرفت. نگاهش بی‌هدف همه‌جا می‌چرخید و ابروهاش گاهی



از خشم و گاهی از استیصال به هم نزدیک می‌شدن. چشمان سرخ و ملتمش رو به نگاهم دوخت و با لحن غریبی زمزمه کرد:

- بگو که اشتباه می‌کنم رها.

انگار که با خودش حرف می‌زد دستاش رو به کمر زد و با ناباوری خندید.

- می‌خواه دیوونه‌م کنه! من دیوونه رو می‌خواه دیوونه‌تر کنه.

با شتاب و قدم‌هایی بلند سمتم اومد و بالای سرم ایستاد. انقدر حرکتش سریع بود که جا خوردم و توی مبل فرو رفتم و سرم رو بالا بردم که چشماش رو ببینم. چشماش سرخ شده بود حتی از صورتش بیشتر. عطر سردش اطرافم پخش شده بود و این یعنی نبض گردنش که روش عطر می‌زد با شدت می‌زد. لبم رو محکم گزیدم و با نگرانی نگاهش کردم. زیادی عصبی بود.

- تو... تو چرا می‌خواهی عذابم بدی؟ هان؟ از به جنون رسوندنم چی گیرت میاد؟ این همه سال عذاب بسم نبود که الان داری با این حرفات آتیشم می‌زنی؟ این یکی دیگه خارج از تحمل منه رها... نمی‌خوام باورش کنم، نمی‌تونم که باورش کنم. من نمی‌خوام بدونم احمقم رها، نمی‌خوام.

جمله‌ی آخرش رو فریاد زد و من بیشتر توی مبل فرو رفتم. تا حالا توی عمرم هیچ‌کس رو انقدر عصبی ندیده بودم جوری که نفسم رو منقطع کنه.

دست لرزانش رو روی قلبش گذاشت و چند بار محکم بهش ضربه زد و با لحنی غمگین و آرام گفت:

- بذار بزنه... بیشتر از این عذابم نده رها بذار این لعنتی بزنه.

نگاهش بین چشمام دوران کرد و دستش روی قلبش مشت شد. نگاهمون توی هم گره خورده بود؛ یکی با بهت و ترس و نگرانی، و یکی با استیصال و غم و نگرانی. ل**ب خشک شده‌م رو تر کردم و آرام پلک زدم. فکر نمی‌کردم همچین واکنشی از خودش نشون بده. چشماش رو محکم روی هم فشرد و سرش رو به طرفین تگون

داد و «نه» آرومی از بین ل**بهای لرزانش گفت و قدمی عقب رفت. نفسش رو محکم بیرون داد و با قدمهایی سست ازم فاصله گرفت. انگار تمام نیروش تحلیل رفته بود که دستش رو به لبه میز گرفت و روش خم شد.

از شدت عصبانیت گرمش شده بود انگار، که دو طرف لباسش رو پشت هم تگون داد تا خنک بشه اما یکباره لباس چهارخونه قرمز رنگش رو با عصبانیت از تنش بیرون کشید و پرت کرد روی زمین و فقط با رکابی مشکی روبه روم ایستاد.

دست سردم رو به صورتم کشیدم و نگاهم رو زیر انداختم. باید هم حواس خودم رو پرت می کردم هم این بحث رو تمام. اگه واقعاً دوستم داره اول اون باید به زبان بیاره، تا همین حد روی غلتک انداختنش کافیه. نفسم رو آروم بیرون دادن و بدون این که نگاهش کنم گفتم:

- هر چی که بوده تموم شده آریان بهتره آروم ب... .

انگشتش که زیر چونه‌م نشست حرف توی دهنم موند و نگاه متعجبم به چشمان خشمگینش نشست.

- جمله‌ت چرا نصفه موند؟

سستم خم شد و صورتش به اندازه یه کف دست با صورتم فاصله داشت. چونه‌م توی دستش فشرده شد.

- آروم باشم؟ می‌خواستی این رو بگی؟ اون وقت می‌تونی بگی من چطور باید آروم بشم؟

نگاهش عصبی بود. اخم کرده بود اما هنوز هم مستأصل بود و من بهت زده فقط نگاهش می کردم. رگ روی پیشونیش متورم شده بود و مشکی چشماش پر نفوذتر از همیشه خلع سلاح کرده بود. نفسش عصبی روی صورتم نشست.



- بگو رها من چطوری آرام باشم وقتی این جورى جلوم نشستی و داری حماقتم رو به روم میاری؟ حماقتی که تا همین یه لحظه پیش روحم ازش خبر نداشت که اگه داشت رها... آخ که اگه داشت... .

چشماش رو محکم باز و بسته کرد و بی‌قرار نگاهم کرد. حسرتی که توی جمله‌ی آخرش بود دلم رو برای بار هزارم لرزوند. چونه‌ی دردناکم رو کمی عقب بردم بلکه ول کنه اما نکرد. ل**ب‌هاش رو محکم روی هم فشرد و تو یه حرکت سریع عقب رفت جورى که پاش به لبه میز گرفت و نزدیک بود بیفته اما به موقع تعادلش رو حفظ کرد. دستاش رو بلند کرد و روی صورتش گذاشت و زمزمه‌ی «خدایا» گفتنش از لابه‌لای دستاش به گوشم رسید.

لرزان از جا بلند شدم. باید فرار می‌کردم مثل آریان. امشب آخرین شب حضورم توی خونه‌ای بود که آریان توش نفس می‌کشید اما نباید بیشتر از این کش پیدا می‌کرد. اگه برم توی اتاقم و با این وضع جلوش نباشم خود به خود آرام میشه. دیگه بقیه‌ش دست خودش که بخواد قدم جلو بذاره یا مثل همیشه از دور نگاه کنه. دستم رو روی قلبم گذاشتم و قدم اول رو برداشتم که برم اما... چیزی دیدم که باعث شد سر جام میخکوب بشم.

با ناباوری نگاهش کردم و سرم رو به طرفین تکون دادم. قدمی بهش نزدیک شدم و دقیق‌تر نگاهش کردم و نفس توی سینه‌م گره خورد. بهم دروغ گفته بود!

نیمرخ آریان سمتم بود اما دستاش هنوز روی صورتش بود و متوجه نزدیک شدنم نشده بود. توی یه قدمیش ایستادم و بی‌اراده دست سردم رو بلند کردم و گذاشتم روی بازویش. بهم دروغ گفته بود!

انگار بهش جریان برق وصل کردن که تمام بدنش یک‌باره لرزید. دستاش رو از صورتش پایین کشید و متعجب به دستم که روی بازوش بود نگاه کرد و اسمم رو آرام ل**ب زد. لبم رو محکم گزیدم و نوک انگشتانم رو نوازش‌وار روی بازوش



کشیدم که باعث شد عضلاتش زیر انگشتام منقبض بشه. جای این زخم برام آشنا بود و آریان بهم دروغ گفته بود.

باز اسمم رو صدا کرد. نگاهم رو بالا کشیدم و خیره شدم به چشمان بی‌قرارش. اشک توی چشمام حلقه زد؛ بهم دروغ گفته بود.

- بهم دروغ گفتی!

دستم مشت شد روی بازوش.

- تو بهم دروغ گفتی با این که می‌دونستی من چقدر نگرانم بودم.

آب دهنم رو محکم فرو بردم تا صدای بغض‌دارم از بین بره.

- چرا بهم دروغ گفتی آریان؟

- من فقط... نمی‌خواستم بیخودی نگران بشی.

عصبانیتش محو شده بود و داشت با نگاهی درمانده نگاهم می‌کرد. نگاهم رو بی‌جهت به اطراف چرخوندم و توی حافظه‌م چرخ زدم.

- اون شبی که تو پارک اون مردا دنبالم افتادن و تو کمکم کردی من بهت چاقو زدم. یادمه لبه‌های آستینم و دستم از خونت قرمز شده بود اما وقتی ازت پرسیدم تو گفتی یه خراش سطحیه. بهم دروغ گفتی آریان و من احمق باورت کردم.

نگاهم چرخید روی زخم کهنه چند سانتی بازوش که با چاقوی طلاایم بهش زده بودم.

- وقتی من رو رسوندی خونه و داشتم پیاده می‌شدم حس کردم رنگت کمی پریده و بی‌حالی اما تو هیچی بهم نگفتی با اینکه می‌دونستی چقدر نگرانم بودم. اون شب خوابم نبرد. تا مدت‌ها یه حس بدی داشتم اما نمی‌دونستم بخاطر چیه.

به مشکي چشماش نگاه کردم و گلوم از بغضی تازه سر رسیده درد گرفت.



- چرا بهم نگفتی بهت این قدر صدمه زد؟ برای من معجون گرفتی و تا خونه من رو رسوندی اما این جای زخم عمیق نشون میده چقدر اون موقع خونریزی داشتی و دم نزدی.

لبم از بغض لرزید و فکش محکم روی هم فشرده شد. فکر این که بهش صدمه زد داشت دیوونه می کرد.

- چرا بهم دروغ گفتی که الان عذاب وجدان داشته باشم؟ هان؟

دست گرمش روی دست مشت شده نشست و آرام نوازشش کرد.

- رها تو اون شب حالت به اندازه کافی بد بود. خودت رو نمی دیدی که چجوری می لرزیدی و اگه من بغلت نمی کردم ممکن بود یه تنش عصبی بیاد سراغت. من نمی خواستم بهت دروغ بگم ولی اگه اون موقع بهت می گفتم بهم صدمه جدی زدی... رها من نمی خواستم تو اذیت بشی. بعد اون مزاحمت تو فقط باید آرام می بودی تا حالت خوب بشه. ازم توقع نداشته باش که می اومدم بهت می گفتم جوری من رو زدی که کیسه خون لازم کردی!

با چشمانی گرد شده نگاهش کردم.

- کیسه خون؟!

لبخند کمرنگی زد.

- زده بودی روی رگ اصلیم. یکم بیشتر جلوی در خونتون من رو با اون نگاه براقیت معطل می کردی تهش یه بلایی سر یکیمون می اومد.

با دهان باز خیره ای لبخندش شدم. چطوری توی این شرایط می تونست شوخی کنه؟! به ظاهر اخم کردم و دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم.

- مسخره گیر آوردی؟! من الان عذاب وجدان این زخم رو گرفتم بعد تو... .

پشت هم پلک زد و لبخند آریان عمیق تر شد. چه بلایی سرمون می اومد دقیقا؟!

- من این جای زخم رو دوست دارم رها. عذاب وجدان نداشته باش.
- خیلی درد داشتی؟ زود خوب شدی؟ مشکلی برات پیش نیومد؟
- نه من خوبِ خوب بودم. اتفاقاً از جای اون زخم به عنوان دهان ایموچی استفاده می‌کردم و براش چشم و ابرو می‌کشیدم و کلی با نفس می‌خندیدیم.
- یعنی خوشم میاد در نبودمم موجبات خنده و شادیشون رو فراهم می‌کنم. ل**ب پایینم رو داخل دهنم فرو بردم و سرم رو بلند کردم. عمیق نگاهم می‌کرد. فکر کنم شرایط دیگه نرمال بود و آرام شده بود. ناخودآگاه نفسم رو محکم بیرون دادم که به خاطر فاصله‌ی کم بهش برخورد کرد. خجالت زده از این وضعیت خواستم عقب برم که یهو چشمام باریک شد و نفس توی سینه‌م جمع شد.
- ناغافل عطسه‌م گرفت و به جلو متمایل شدم و پیشونیم خورد به کتفش. از درد لبم رو گزیدم از بس که بدنش سفت بود. دستم رو از جلوی صورتم کنار بردم و بینیم رو بالا کشیدم. صدای خنده‌ی آریان نگاهم رو بالا کشوند.
- عین گربه‌ها عطسه می‌کنی. گربه‌ها یه عطسه کوچیک می‌کنن بعد دو متر پرت می‌شن جلو.
- تخس نگاهش کردم و ل*با*م رو جلو دادم. کف دستش رو بلند کرد و به پشت سرم برد و همزمان گفت:
- گربه‌ی سرمایی یادم رفته بود تو این سرما با این وض... .
- دستش بی‌واسطه روی کمرم نشست و باعث شد هر دو مون جا بخوریم.
- صدای نفسش ضربانم رو بالا برد و لحن بمش کنار گوشم شنیده شد.
- برو یه چیزی بپوش. ببخشید که مجبورت کردم تو این هوا این لباس رو بپوشی.
- با خنده‌ای مصنوعی دستش رو به پشت گردن ملتعبش کشید.
- می‌دونستم از پس نفس برنمی‌ای و منم... نتونستم از پس دلم بر بیام.

نگاهم میخ نگاهش بود و ضربانم بالا و بالاتر می‌رفت.

- بالاخره چتری‌ها رو بلند کردی.

مسخ شده گفتم:

- به حرفت گوش دادم.

- کاش به حرفم گوش نمی‌دادی.

چشمام کمی گرد شد. آریان عمیق نفس زد و دستش رو بلند کرد و نوازش‌گونه روی چتری‌هام کشید. گیره‌ی قرمزم رو باز کرد و توی دستش مشت کرد. مردمک‌های لرزانش روی نگاهم برگشت و با خنده‌ای مصنوعی موهام رو بهم ریخت و چتری‌هام رو برگردوند روی صورتم.

- بذار مثل قبل بیان روی صورتت... .

نفس بریده ل**ب زدم:

- چرا؟

نگاهش روی تمام صورتم چرخ زد.

- شنیدی که می‌گن «روبه‌رویم نصف رویت را بیوشان بعد از این / ماه کامل می‌کند دیوانه را دیوانه‌تر؟»

برای یه لحظه نفس کشیدن یادم رفت. این لحن پر احساس و معنایی که پشتش داشت برای به جنون رسوندنم کافی بود. احساس می‌کردم یه کوره آتش شدم که می‌تونه هم خودم هم آریان رو بسوزونه. طبق عادت دستم رو بلند کردم چتری‌هام رو ببرم پشت گوشم که دست آریان دور مچم حلقه شد. چشماش برق عجیبی داشت و من مجبور بودم سلول به سلول بدنم رو برای نچسبیدن به لباس مشکی لعنتیش کنترل کنم.

- سختش نکن رها.

مثل خودش بین چشماش چرخ زدم.

- چی رو؟

بدون اینکه پلک بزنه نگاهم کرد.

- خودمم نمی‌دونم. خودم رو نمی‌فهمم. بعد از اون حرفات... این قراری نبود که با خودم گذاشته بودم اما نمی‌دونم چی داره می‌شه. دلم دیگه به هیچ صراطی مستقیم نیست.

هجوم نفس‌هامون توی این فاصله‌ی قد نفس، آدرنالین بالا‌بر بود. دست آریان هنوز دور مچم پیچیده بود و دل لعنتیم می‌خواست خودش هم دور تنم پیچیده بشه.

برای عوض کردن جو سنگین، لبخندی زدم و به شوخی گفتم:

- تو از اولشم به هیچ صراطی مستقیم نبودی رئیس!

- پل صراط من تار موی توئه... .

نگاهش از موهام لغزید روی صورتم.

- که اگه ازش بگذرم... قیامت به پا می‌شه.

قلبم برای چند ثانیه نزد، نزد، نزد و یک‌باره جوری تپید که خودم هم ترسیدم. نوک انگشت دست دیگه‌ش کنار چشمم نشست.

- بیشترِ دکور اینجا صورتی و طوسی‌ه بجز اتاق من. نمی‌تونستم بذارم توی اتاقم رنگی از طوسی باشه. نمی‌خواستم توی اتاقی که شب تا صبح اون‌جام بی‌قرار باشم. صبح تا شب بی‌قراری برام بس بود.

گیج نگاهش کردم. مگه رنگ طوسی باعث بی‌قراری می‌شه؟ لبخند زد به صورت گیجم.

- صورتی واسه علاقه نفس بود و طوسی... .

قدمی جلوتر گذاشت و انگشت‌هاش رو باز کرد و مالکانه دور مچم پیچوند. سرش رو کمی به سمت کج کرد و با محبت خیره‌ی چشمام شد.

- من همیشه چشمام رو می‌پرستیدم رها.

قلبم رسماً توی دهنم زد. بخاطر رنگ چشمای من دکور این‌جا رو این‌طوری کرده؟! پرستش چشمای من؟ همیشه؟! گیج نگاهش کردم و گیج‌تر حرفش رو تحلیل کردم. نگاهم مات روی قفسه سینه پر شتابش نشست. آریان به تازگی بهم علاقه پیدا نکرده بود!

منیرخانم می‌گفت اولین باری که اومده بود این‌جا رنگ غالب دکورش طوسی بوده و بعد که آریان نفس رو آورده خونه رنگ صورتی رو اضافه کرده. نفس حدوداً پنج سالشه و اگه قبل‌تر از نفس، آریان این‌جا رو طوسی کرده پس یعنی... حس زیبایی زیر پوستم دوید.

اولین برخوردمون توی دانشگاه، همون لحظه‌ی خجالت آور! همون موقع دل من لرزید و حالا من دارم با چشمای خودم می‌بینم که فقط دل من نلرزیده! کل وجودم به تب نشست. امشب دلم چندین بار لرزید ولی این لرزش مثل زلزله‌ای عظیم ویرانم کرد. آریان از زمانی دوستم داره که من هم دوشش دارم اما چرا نفهمیده بودم؟!

اون نگاه‌های سرد و بی‌تفاوتش هنوز یادمه. اون روزی که توی کافی شاپ طلائییه فکر کردم می‌خواد بهم ابراز علاقه کنه اما در مورد کار بهم گفت رو لحظه به لحظه یادمه. اگه دوستم داشت چرا هیچوقت هیچی بهم نگفت؟ حتی یه اشاره؟ نکنه من کور بودم و توی خواب و خیالم غرق؟ یا شاید هم... باز دارم خیال می‌بافم؟! خدایا چرا همه چیز انقدر پیچیده‌ست؟!

حواس پرتم رو جمع کردم و نگاهم رو بالا گرفتم که باهاش حرف بزنم اما با دیدن حالت چشماش، حرف توی ذهنم موند و متعجب نگاهش کردم.

- آریان!

جوابم رو نداد. انگار اصلاً صدام رو نشنید. نگاهش انقدر عمیق بود که به تمام وجودم رسوخ کرد. این نگاه... دستم رو عقب بردم بلکه ولم کنه اما مچ دستم بیشتر فشرده شد و دلم بیشتر. نگاهش به چشمام بود که نزدیک شد و نفسش رو روی پیشونیم حس کردم. انگار دنیا براش متوقف شده بود که بی هیچ توجهی به اطراف فقط نزدیک تر می شد تا جایی که نتونستم چشمام رو باز نگه دارم. به محض بسته شدن چشمام، پلک راستم سوخت. انگار منتظر بود که چشمم رو ببندم. علائم حیاتی یک یکی کمرنگ می شدن. پلک چپم رو هم سوزوند و من چیزی تا فروپاشیم نمونده بود. آریان چشمهام رو مهر زد و من داغدارش بودم تا ابد.

نفسش رو که باز حس کردم، چشمام بی وقفه باز شد. نگاه ملتهبش با باز شدن چشمام روی نگاهم نشست و مردمک چشماش سریع گشاد شد. ترسیده نگاهم کرد و بی فاصلگیمون رو از بین برد و عقب رفت. انگار از یه خواب رویایی بیدار شده باشه و هنوز خمار باشه. ل**بهای نیمه بازش اسمم رو لرزون لمس کرد و مچم رو رها.

نامتعادل دو قدم عقب رفت و دستش رو محکم روی دهنش گذاشت و با صدایی ناباور زمزمه کرد:

- من داشتم چی کار می کردم؟

سر جام خشکم زده بود. مهرهاش هنوز پشت چشمام رو می سوزوند و من بهت زده حتی نمی تونستم مچ دردناکم رو بگیرم و فشار بدم. آریان با رنگی پریده موهاش رو چنگ زد و هراسان بین چشمام چرخ زد. مثل پسر بچه ای که می خواست خطاش رو بپوشونه اما نمی دونست چجوری.



- رها من... به خدا نمی‌خواستم... من یهو... نمی‌دونم چی شد... تو این جواری جلوم بودی و چشمت... من قول داده بودم... .

جملاتش همه نصفه و نیمه و ترس چشماش هر لحظه بیشتر. چشماش رو با درد بست و به سختی گفت:

- ببخشید.

سریع به سمت در پا تند کرد و در با صدای بلندی بهم کوبیده شد.

زبان خشک شده رو تکون دادم که بگم چیزی برای بخشیدن وجود نداره اما رفته بود و من هنوز بهت‌زده سر جام ایستاده بودم و لحظات قبل هی توی ذهنم تکرار می‌شد و لرزش شیرینی رو توی دلم به وجود می‌آورد. آروم نزدیک پنجره رفتم و پرده رو کمی کنار زدم. چهار زانو زیر بید مجنون نشسته بود و صورتش رو با دستاش پوشونده بود.

عقب رفتم و پرده افتاد. دستم رو روی قلبم گذاشتم و فهمیدم بطور معجزه آسایی دیگه اون کوبش پر طنین رو نداره. منبع تپش ازم دور شده بود.

نگاهم چرخید روی لباسش که روی زمین افتاده بود. برش داشتم و نفسش کشیدم و چشمام بسته شد. سکرآورتر از این رایحه توی هیچ کجای زمین خدا نبود. شاید باید این لباس رو هم کنار شالگردن هم‌رنگش پیش خودم نگه دارم. از فکرش هیجان زده لرزیدم و بازو هام رو بغل کردم اما یهو نگرانی بهم هجوم آورد.

آریان با یه رکابی توی حیاطه! لبم رو گزیدم و با نگرانی نگاهم رو به پنجره دوختم. توی این هوا حتما سرما می‌خوره! لباسش رو توی دستم فشردم و به سمت در رفتم اما دستم روی دستگیره ثابت موند. پلک‌هام هنوز داغ بود و من با چه رویی برم پیشش و لباسش رو بهش بدم!؟

کف دستم رو به پیشونیم کشیدم و لعنتی به وضعیتمون فرستادم. اگه چشمام رو باز نمی‌کردم... .



سرم رو به شدت تکون دادم و لباسش رو با احترام بغل کردم. چند سال گذشته بود از اولین دیدارمون؟ شش سال؟ انگار سالیان سال دنبال آب حیات می‌گشتم و حالا بالاخره تونستم پیدااش کنم.

لباس آریان رو به دستگیره در انداختم و آرزو کردم قبل از این که سرما بخوره برگرده داخل. وارد اتاقم شدم و به در تکیه زدم. چشمم رو بستم و با نوک انگشتام پشت چشمم رو لمس کردم و نفسم رفت.

کاش خونه بودم و قهوه به دست، توی آلاچیق تا خود صبح پرواز می‌کردم اما الان حتی یه آدامسم ندارم محض التیام. خرس سفیدم رو بغل کردم و اجازه دادم ذهنم بعد از این همه سال ریاضت، آزادانه رویاپردازی کنه برای کسی که عاشقانه دوستش داره.

صدای شکستن چیزی باعث شد از خواب بپریم. چند لحظه گیج به اطرافم نگاه کردم و چشمان خمارم رو مالوندم. دستم رو به بالا کشیدم و با برخوردش به یه حجم نرم لبخند زدم. خرس عزیزم اگه دیشب نبود من هیجاناتم رو روی چی باید خالی می‌کردم؟!

نگاهم چرخید روی لباس قرمزی که روی میز آرایش بود و صورتم به همون رنگ دراومد. دیشب چه شبی بود!

با یادآوری آریان مونده توی حیاط، سریع از تخت پایین اومدم و به سمت در دویدم. لباس مناسب بود. همون تونیک آبی بود اما برای رضایت وجدانم و جلوگیری از شرم‌زدگیم، یه شال مشکی روی سرم انداختم و رفتم بیرون.

نگاهم چرخید روی در باز اتاق آریان. با احتیاط قدمی جلو گذاشتم اما نبود. صدای آیفون باعث شد به سمت پذیرایی بچرخم و با دیدن آریان با موهای آشفته و یه لباس سفید که معلوم بود هول هولکی پوشیده، روبه‌روی آیفون خشکم بزنه.



آب دهنم رو فرو بردم و دقیق نگاهش کردم. لباساش رو عوض نکرده بود و صورتش رنگ پریده و خسته بود. دستام رو توی هم گره زدم و از فکرش لرزیدم. تمام دیشب رو توی حیاط بوده؟!

صدای آیفون باز بلند شد اما آریان با چشمانی گرد و نگران فقط خیرهش بود و در رو باز نمی‌کرد. صدای تلفن خونه درست از کنارم بلند شد. به صفحه نمایشش نگاه کردم و شماره بابا رو شناختم. نگاهم روی آریان برگشت که هنوز مات جلوی آیفون بود. گوشی رو با مکث برداشتم و بلافاصله صدای بابا توی گوشم پیچید:

- چرا در رو باز نمی‌کنین؟

با تعجب گفتم:

- مگه شما دارین در می‌زنین؟

نفسش رو محکم توی گوشی فوت کرد. سر آریان چرخید سمتم.

- بله منم. باز کنید زودتر.

از لحن کوبندهش تکونی خوردم و تلفن رو گذاشتم و رفتم سمت آیفون. آریان عجیب نفس می‌کشید و با دلهره نگاهم می‌کرد. انگشتم رو به سمت آیفون گرفتم و آرام گفتم:

- بابامه.

نفسش رو با آهی عمیق بیرون داد.

- آره باباته.

هیچ اقدامی برای باز کردن در نکرد و فقط خیره سر جاش ایستاد. انگار از دیشب و مژه‌هایی که به چشمم زد همه چیز عوض شده. این کشش لعنتی رو هم من حس می‌کردم هم اون که انقدر بی‌قرار نگاهم می‌کرد. آیفون دوباره زنگ خورد و من

قدمی جلو گذاشتم تا بازش کنم که یهو آریان بازوم رو گرفت و صدای هشدارگونه‌اش سرجا نگهم داشت.

- مراقب پات باش.

خجالت زده اول به دستش که مالکانه دور بازوی ظریفم پیچیده بود نگاه کردم و بعد به جلوی پام. یه ماگ شکسته درست جلوی آیفون! پس با صدای این از خواب بیدار شدم.

دست آریان با مکث از دور دستم باز شد و آیفون رو زد. نگاهم سرکش روی صورتش نشست. خسته بود و آشفته با چشمایی کمی سرخ؛ انگار دیشب نخوابیده و بدتر این‌که توی حیاط بوده. دلم تاب خورد. آریان تمام دیشب رو توی هوای سرد بیرون بود. لبم رو گزیدم و دلتنگ مشکی چشماش رو قاب گرفتم. چشماش روی چشمام ثابت بود و زمان متوقف شده بود و من می‌تونستم الکتریسته قوی بینمون رو حس کنم.

- بچه‌ها!

صدای بابا من رو از خلسه‌ای که توش بودم رها کرد و نگاه دست پاچهم رو به سمتش کشوند. با دیدن بابا چشمام از ترس گشاد شد و هراسان سمتش قدم تند کردم.

- چی شده بابا؟

دست راستش رو روی دست چپ آویزان به گردنش گذاشت و لبخند کمرنگی زد.

- نشونه‌ی پیروزیه!

- خدا بد نده مسعود خان.

صدای گرفته‌ی آریان نگاهم رو برگردوند سمتش اما به بابا نگاه می‌کرد. بابا زیرلب تشکری کرد و رو به من گفت:

- خوبی رها؟

با خجالت نگاهش کردم و سلام کردم. دلم بالا پایین می‌شد و دلیلش قطعا حضور بابا بود. من باید می‌رفتم.

- توی این مدت همه چیز خوب بوده؟

با خجالت تایید کردم و زیرچشمی دیدم که آریان هم همین کار رو کرد. بابا نفس عمیقی کشید و جلوتر اومد.

- خوشحالم که هر دو تون سالمین و ممنونم آریان که این مدت از رها مراقبت کردی. نگاهش چرخید سمتم.

- دیگه می‌تونی برگردی خونه رها؛ برو وسایلت رو جمع کن. تا تو برگردی من هم چند کلمه با آریان حرف دارم.

نگاه گرفته‌ام روی آریان نشست که با رنگی پریده نگاهم می‌کرد. پر بغض جواب نگاهش رو دادم و نفسش لرزون از سینه‌اش خارج شد. از همین الان دلتنگ بودم. آریان غمگین به بابا نگاه کرد و آرام گفت:

- بریم توی اتاق من، فقط... مراقب پاتون باشین.

بابا نگاهی به ماگ شکسته و بعد به من و آریان انداخت و نفس عمیقی کشید. همراه با آریان به اتاقش رفتن و منم رفتم به اتاقم. اتاقی که دیگه برای من نبود. چمدانم رو از زیر تخت بیرون کشیدم و اجازه دادم اشک‌های دلتنگیم از همین الان بیارن.

یک ربع بعد در حالی که چمدانم پر شده بود و خودم از حجم گریه‌هام سبک، آخرین نگاه رو به اتاق انداختم. لباس قرمزی که آریان برام خریده بود رو روی تخت گذاشتم. نمی‌دونم چرا اما نتونستم بذارمش توی چمدان. دستم رو روی پارچه‌ی نرمش کشیدم و پشت چشمم سوخت. کاش دیشب چشمم رو باز نمی‌کردم.



چمدان رو به دست گرفتم و سریع از اتاق بیرون زدم و نفس سنگینم رو رها کردم. همزمان با خروج بابا و آریان هم بیرون اومدن. سعی کردم عادی نگاهشون کنم اما اخم کمرنگ بابا و گزیده شدن ل**ب آریان یعنی این که موفق نبودم.

بابا قدمی جلو گذاشت و چمدانم رو ازم گرفت و با لحن سنگینی گفت:

- من این رو می‌برم. تو هم خداحافظی کن و زود بیا.

نگاهی به آریان انداخت که باعث شد سر به زیرتر بشه. نفسش رو محکم بیرون داد و گفت:

- منتظرم رها.

بابا آروم به سمت در رفت و ما رو تنها گذاشت. نمی‌دونم توی اتاق چی به هم گفته بودن که آریان آروم شده بود و دیگه بی‌قرار نبود. سکوت بینمون با عطسه آریان شکسته شد و من یاد دیشب افتادم و پشت چشمم سوخت.

لبم رو تر کردم و دلتنگ نگاهش کردم.

- کل دیشب... تو حیاط موندی؟

- هوا سرد بود اما برای من لازم بود. نفهمیدم زمان چه جوری گذشت اما وقتی سرم رو بلند کردم دیدم آفتاب داره می‌زنه. اومدم تو یه چایی بخورم که... .

دستش رو پشت گردنش کشید و صدای گرفته‌ش توی گوشم طنین انداخت.

- رها تو که... ازم ناراحت نیستی؟

با نگاهی ترسیده و نگران بین چشمم چرخید. دستام رو توی هم پیچیدم و بغض لعنتیم رو پس زدم و سرم رو به نشانه منفی تکون دادم. نفس آسوده‌ای که کشید دلم رو بی‌تاب کرد.

- ببخشید اگه... این مدت... بهت بد گذشت.



باز سرم رو به نشانه منفی تکون دادم و با بغضم مقابله کردم. آریان قدمی جلو گذاشت و مهربون گفت:

- بهترین دو هفته‌ی عمرم بود.

نفس توی سینه‌م گره خورد. به آرومی سرم رو بلند کردم و به مشکی براق چشماش نگاه کردم.

- حتی اون ده روز؟

چشماش رو محکم باز و بسته کرد.

- تو این‌جا بودی رها، درست کنار من، چی می‌تونست از این بهتر باشه؟! من از این بدترش رو تجربه کرده بودم.

اشک به چشمم هجوم برد و تصویرش رو تار کرد.

- برای منم بهترین بود مخصوصا... دیشب.

به وضوح دیدم برای چند لحظه نفس نکشید و مردمک چشماش گشاد شد. آب دهنش رو ملموس فرو برد و پشت هم پلک زد و به اطرافش نگاه کرد. انگشترش رو به بازی گرفت و من لبخند زدم به هیجانی که توش به پا کرده بودم.

دیگه لازم نبود اسمم رو ول ولک بذارم!

با ناراحتی به در ورودی نگاه کردم و ل**ب زدم.

- من دیگه باید برم.

لبخند گیجی زد و انگشترش رو رها کرد.

- مراقب خودت باش رها. به زودی می‌بینمت.

متقابلا لبخند کمرنگی زدم.

- منتظرت می‌مونم رئیس.

قفسه سینه‌ش با دمی عمیق بالا رفت و باز انگشترش رو به بازی گرفت. هرچی بیشتر می‌موندم رفتن سخت‌تر می‌شد. آخرین نگاه رو به آریان انداختم و به سمت در رفتم اما یهو یاد چیزی افتادم و سریع برگشتم و سینه به سینه‌ی آریان شدم! در واقع سر به سینه! آریان سریع عقب کشید و دستش رو به گردنش گرفت.

- چی شد؟

- هان؟! آهان چیزه... نفس. از طرفم ازش خداحافظی کن. سعی می‌کنم زود پیام ببینمش.

سرش رو بی حواس تکون داد و زیر لب گفت:

- زودتر از چیزی که فکرش رو بکنی!

- چی؟!!

- هوم؟ هیچی... برو دیگه بابات منتظره.

کمی ابرو هام بهم نزدیک شد.

- داری بیرونم می‌کنی؟

چشماش با تمام قوا گرد شد.

- نه به خدا. مسعودخان خیلی وقته منتظره بعدم این‌که... خب... .

دستی به صورت ملتهبش کشید و ذهنم جمله‌ش رو داوطلبانه تموم کرد. الکتريسته به قوت قبل باقی بود!

نگاهم از گلدان میخک‌های سرخ گذشت و خداحافظ آرومی گفتم و از در رد شدم. کفشم رو از جاکفشی بیرون کشیدم. از پله‌ها پایین رفتم و همزمان با باز کردن در صدای آریان متوقفم کرد.



- بهت گفته بودم باید به جای نسترن، میخک قرمز برات می‌گرفتم که دیشب گرفتم.

از چارچوب در فاصله گرفت و با لبخند عمیقی نگاهم کرد.

- دیگه فکر کنم امروز بتونی به نت دسترسی پیدا کنی!

- رها سوار شو دیگه!

از لای در نیم باز دیدم که بابا پر اخم از شیشه پایین کشیده ماشین نگاهم می‌کنه. نگاهم رو از چشمان گرم و مشتاق آریان گرفتم و سری براش تکون دادم. سریع و خجل خودم رو جمع کردم و سوار ماشین شدم. سروان شریفی از توی آینه بهم سلام کرد. لباس پلیس پوشیده بود. شرمگین سلام کردم و به گونه‌ی چپش نگاه کردم. متوجه نگاهم شد و با لبخند دستش رو روی گونه کمی کبودش گذاشت و من خجول‌تر شدم. سرفه‌ی بابا باعث شد شریفی نگاهش رو از آینه بگیره و حرکت کنه.

بابا کمی به پشت چرخید و جدی نگاهم کرد.

- جلوی آریان نتونستم درست باهات حرف بزنم. خوبی؟ اتفاقی که برات نیفتاد؟ اذیت نکرد؟ راحت بودی اون‌جا؟ نفس همیشه پیشتون بود؟

نفس! منهای دیشب و شب قبلش و قبل ترش تقریباً آره، نفس همیشه پیشمون بود!

وسط صندلی نشستم و دستم رو بردم زیر چونه‌م و لبخند زدم.

- من هم دلم برات تنگ شده بود بابا.

چشماش گرد شد. تک سرفه‌ای کرد و لبخندش رو پنهون کرد و برگشت به جلو.

- خب پس همه چیز خوب بوده انگار.

- شما چی بابا؟ دستت چی شده؟



- توی عملیات دیروز یه گوله سابید به دستم. چیز مهمی نیست زود خوب می‌شه.
نگران گفتم:

- به مامان حق میدم همیشه نگرانتون باشه. تو رو خدا بیشتر مراقب باشین. حالا چی شد؟ گرفتینشون؟

- تقریبا آره. مخفیگاهشون کامل پاکسازی شد و چند تا از سردسته‌هاشون رو گرفتیم هرچند که یه عده شون فرار کردن اما عکسشون رو پخش کردیم. فقط مونده دو تا مسئله.

سر جام جابه‌جا شدم و از بین صندلی‌ها خودم رو جلو کشیدم.
- چی؟

اخم کرد و با حرص گفت:

- مطمئنم یه نفوذی بینمون دارن. با اینکه من وقتی راه افتادیم به تیم گفتم کجا داریم می‌ریم اما وقتی رسیدیم اون‌جا اونا برای فرار آماده بودن و یه عده‌شونم موفق شدن. اعضای تیم رو محدود کردم که پیداش کنم. البته به چند نفر مشکوکم و حس ششم هیچوقت بهم دروغ نگفته.

بی حواس سر تکون دادم و تیز به شریفی نگاه کردم. سنگینی نگاهم رو که دید چشماش گرد شد و متحیر گفت:

- من رو نمی‌کن به خدا!

بابا بی‌صدا خندید.

- شریفی مثل فامیلیشه.

- مسئله دوم چیه؟

اخمش باز برگشت.

- فرهاد هنوز پیداش نشده.
- آهی کشیدم و برگشتم سر جام. کاش زودتر پیدا بشه. کاش سالم پیداش بشه.
- سوالی که خیلی وقت بود توی ذهنم بود رو با تردید به زبان آوردم.
- بابا شما... کی فهمیدین که فرهاد جاسوسه؟
- شب عقد حامد.
- پس... شک کرده بودین که اجازه‌ی عقد دائم بهمون ندادین؟
- تاییدوار سر تکون داد و دیگه چیزی نگفت. لبخند روی ل*با*م نقش بست. بابا همیشه هوام رو داشته و این من بودم که نمی‌دیدم.
- ماشین وارد حیاط خونمون شد و دیدم که زهرا خانم و علی آقا سینی اسفند به دست نزدیک اومدن. با ذوق پایین پریدم و رفتم سمتشون. زهرا خانم اشکش رو با گوشه روسری بلندش پاک کرد و بغلم کرد.
- خداروشکر که سالمی رها جان.
- علی آقا با لبخند حرفش رو تایید کرد و اسفند بیشتری توی منقل ریخت.
- خوش اومدی دخترم.
- گونه‌ی زهرا خانم رو بوسیدم و گفتم:
- دلم براتون تنگ شده بود. آخ زهرا خانم اگه بدونی چقدر دلم هوای سوپ مرغت رو کرده.
- برای ناهار درست کردم. بریم تو هوا سرده سرما می‌خوری.
- اولین قدم رو برنداشته بودم که زهرا خانم سرش رو روی صورتم خم کرد و گفت:
- ماشاالله آب زیر پوستت رفته ها! چشمای خوشگلت مثل تیله می‌درخشه. هر جا که بودی معلومه حسابی بهت خوش گذشته!



خجالت‌زده سرم رو زیر انداختم و لبم رو گزیدم. از یه طرف این تعریف‌هایی که از ثمرات با آریان بودن بود، ذوق کردم و از یه طرف خجالت کشیدم از چشمان باریک شده بابا!

همگی وارد خونه شدیم و علی آقا چمدانم رو بالا برد و زهرا خانم رفت تا یه قهوه به قول خودش فرد اعلا برام بیاره. نگاهم دلتنگ دور خونه چرخید و لبخند روی لبم آورد. بابا داشت کتش رو آهسته از دستش بیرون می‌کشید. سریع به سمتش رفتم تا اون آستینش رو از دست زخمی‌ش رد کنم. کارم که تموم شد کتش رو روی دستم انداختم و با لبخند نگاهش کردم. چشماش لبخند داشت.

- عادت نداشتم وقتی خونه‌م تو نباشی. خونه زیادی سوت و کور بود و جات حسابی خالی.

چشمکی زدم و شیطون گفت:

- من رو میگی یا مامانم رو؟

لبخندش به ل**ب‌هاش هم رسید.

- برو پدر صلواتی. مادرت صبح زنگ زد و گفت پروازش تاخیر داره. احتمالا عصری می‌رسه.

- آخ جون دلم حسابی تنگ شده براش. باید کل مراسم عقد پیمان رو رنگی برام تعریف کنه.

سرش رو تکیه داد و خواست کت رو از دستم بگیره که سریع از فرصت استفاده کردم و بین آغوشش فرو رفتم. اول جا خورد ولی بعد دست سالمش رو دورم پیچید و با لحنی سرخوش گفت:

- تا وقت هست خودت رو لوس کن دختر. مادرت بیاد سهمش رو با هیچ احدالناسی تقسیم نمی‌کنه!



با چشمایی گرد کمی عقب رفتم و نگاهش کردم.

- بابا جان رعایت کن من هنوز مجردم ها.

- به موقعش به اونم می‌رسیم. حالام برو لباسات رو عوض کن که تا یکی_دو ساعت دیگه مریم میاد این‌جا.

آخ آخ مریم، خدا به دادم برسه!

بابا از پله‌ها بالا رفت و من هوای خونه رو نفس کشیدم. نگاهم به اوپن آشپزخونه افتاد و دلم رفت برای گلدان میخک‌های قرمزی که جاش این‌جا خالی بود و دلم رفت برای نبود کسی که برام میخک قرمز می‌خرد و من نرسیده دلتنگ بودم.

پاهاش با ریتم خاصی تکون می‌خورد و نگاه خصمانه‌ش حتی بعد از نیم ساعت هم ذره‌ای ملایم نشده بود.

پرتقالی برداشت و جوری با چاقو به جانش افتاد که تموم آبش توی پیش دستی ریخت. آب دهنم رو به زور فرو دادم. یه جوری نگاهم می‌کنه که یعنی کاشکی به جای این پرتقال تو رو تیکه تیکه می‌کردم!

آستین لباسم رو تا نوک انگشتم پایین کشیدم و با لبخندی مصلحتی گفتم:

- خب دیگه خبر؟

چاقو محکم توی دستش فشرده شد و جنازه‌ی پرتقال توی ظرف افتاد. یکی از ابروهایش خوشگلش بالا رفت و تیز نگاهم کرد.

- یعنی خوشم میاد بحث رو هم نمی‌تونم منحرف کنی چه برسه به من رو!

لبخند دندان نمایی زدم.

- نمی‌تونم چون هستی!

با حرص نگاهم کرد.

- رها از دستت به شدت عصبانیم پس فکر نکن می‌تونی با مسخره بازی رفعش کنی.

نفس عمیقی کشیدم و چتری‌هام رو بردم پشت گوشم. چتری‌هام... پشت چشمم سوخت و لبخندی رو لبم آورد. دلم تنگ‌تر شد.

- نخند رها!

حواس پرتم جمع شد و به مریم خشمگین نگاه کردم.

- به تو نخندیدم که، یاد یه چیزی افتادم.

و باز لبخند زدم. مریم شال صورتی رنگش رو کامل باز کرد و با لحنی آمرانه گفت:

- رها به جون حامد اگه حرف نزدی میرم و دیگه نگاهتم نمی‌کنم. پس جون بکن بگو این دو هفته با رئیس عزیزم چه غلطی می‌کردین که یه روز آفتابی بود یه روز مهتابی؟! مهتابی؟!

پاهام رو روی هم انداختم و گفتم:

- قول دادی اول گوشیت رو بهم بدی.

- تا نگی نمی‌دم.

پر حرص نفس زدم. از وقتی برگشتم خونه در به در دنبال یه ماسماسک می‌گردم که برم توی اینترنت و معنی گل‌هایی که آریان خریده بود رو بفهمم اما دریغ! گوشی و لپ‌تاپ خودم در مصادره جناب پدر بود و گوشی خودش هم عمرا اگه بهم می‌داد. حتی زهرا خانم هم گوشیش از فرط بی‌شارژی خاموش شده بود و نمی‌تونست پیداش کنه.

- دقیقا چی می‌خوای بشنوی که عین جغد نشستی جلوم و پلکم نمی‌زنی؟



نیشش شل شد و لبه مبل نشست.

- اون تاپی که برات گذاشته بودم رو پوشیدی؟

آب دهنم رو فرو بردم و به سقف زل زدم. تاپ؟! من یه ریون قرمز پشت توری پوشیدم!

- نه نپوشیدم!

- مثل فیلم هندی‌ها غش نکردی تو بغلش که بگیردت؟

غش؟! آریان من رو محکم بغل کرده بود و کنار گوشم گفته بود توی همین جا باش هر دو مون بهش نیاز داریم!

- نه نکردم!

- این شال واموندهت رو جلوش برنداشتی؟

شالم؟! می‌گم لباس پشت توری پوشیده بودم جلوش!

- جلوش نه!

- حمومم جلوش نرفتی؟

حموم که نه... اما حوله حمومش، حوله حمومم بود!

- نه نرفتم.

- واسه میگرنت ادا نیومدی دلش بسوزه برات؟

هوم؟! ماساژ شقیقه‌هام روی پاهاش اون هم نصفه شب که واسه ادا نبود!

- نه نیومدم!

- ناز چی؟ اونم حتما نیومدی.

قلب کشیدن با میرزا قاسمی که ناز محسوب نمی‌شه!

- نه بابا!

اخماش رو جمع کرد و به مبل داد تکیه داد.

- اه کاشکی به هم محرم شده بودین!

آب دهنم رو با تمام قوا فرو بردم. خدایا مرسی که مریم نمی‌تونه ذهنم رو بخونه و مرسی که من بلند فکر نمی‌کنم!

- میگم رها، نفس همیشه پیشتون بود؟

بی حواس گفتم:

- بجز شب‌ها آره.

چشماش سریع گرد شد و از روی مبل پرید سمتم و دستم رو گرفت.

- جان من؟ مگه شب‌ها چه غلطی می‌کردین؟

پشت هم پلک زدم و سراسیمه گفتم:

- کاری نمی‌کردیم که، شب وقت خواب بود دیگه. ما هم می‌خوابیدیم.

- می‌خوابیدیم؟! خاک بر سر منحرفت مگه با هم می‌خوابیدین؟!

نیشم شل شد. یعنی انصافا تنها کاری که نکرده بودیم همین بود!

- دیوونه منظورم فعل خوابیدنه. جدا جدا هر کدوم می‌رفتیم می‌کپیدیم. ول کن دیگه تو هم. بابام انقدر بازجوییم نکرد که تو داری می‌کنی.

پشت چشمی نازک کرد و برگشت سر جاش.

- من رو بگو هیجان داشتم که با هم بچه‌دار می‌شیم!

با دهان باز نگاهش کردم.

- یعنی خاک بر سر من کنن که دوست صمیمیم تویی!

سرش رو متفکرانه تکون داد.

- از اولشم می‌دونستم آبی از شما دو تا گرم نمی‌شه. باید خودم دست به کار بشم.

- یعنی چی این حرف؟

پرتقال تیکه پاره‌ش رو نصف کرد و قلبه توی دهنش گذاشت.

- یعنی اینکه فردا شب دست آریان رو می‌گیری میای خونه ما!

هیجان دیدن آریان توی وجودم موج زد اما به روی خودم نیاوردم.

- به چه مناسبت؟

- اولاً این‌که شب عروسیم به حامد قول دادی بیاریش خونمون. دوماً این‌که خود

بی‌معرفتی بعد عروسیم خونه‌م نیومدی. سوماً این‌که من بتونم بهم پیوندتون بدم!

- مگه درختیم که پیوندمون بدی؟

با لحن مسخره‌ای گفت:

- نه دو تا قلب هستین که می‌خوام پیوندشون بزnm! عمل پیوند قلب نشنیدی؟

لبخند روی لبم کش اومد و چشمان مریم گرد شد.

- نه بابا خوشم اومد. انگار این مدت همه چیز عوض شده.

پر هیجان دستاش رو زد زیر چونه‌ش.

- بگو ببینم عاشقش شدی؟

جایی برای انکار دیگه وجود نداشت. خیلی وقت بود عاشق بودم اما بهش اعتراف

نکرده بودم. سرم رو زیر انداختم و محجوبانه گفتم:

- آره مریم عاشقش شدم.

با خوشحالی دست‌های نوچش رو کوبید به هم.



- می‌دونستم این جور می‌شه مطمئن بودم. اصلا مگه می‌شه دو هفته تو خونه‌ی آریان لطفی باشی و قافیه رو نبازی. باید مو به مو برام تعریف کنی فعل و انفعالات عاشقیت رو رها ولی قبلش... اون چی؟ فهمیدی اونم دوست داره یا هنوز عین منگلا میگی از سر احترامه؟

پشت چشمم سوخت و حرارتش بدنم رو فرا گرفت. سرم رو تایید وار تکون دادم و نگاهم رو ازش گرفتم.

- وای اصلا این مدل خجالت بهت نمیاد. کفترای عاشق منگل!

با حرص به نیش شلش نگاه کردم.

- منگل خودتی و اون شوهرت.

یه تیکه پرتقال دیگه توی دهنش گذاشت و اخم کرد.

- راست می‌گم دیگه بی‌جنبه. من از زمان دانشگاه می‌دونستم آریان دوستت داره اما به طرز منگل و ارانه‌ای بروز نمی‌داد. تو هم فکر کنم اگه اون می‌اومد جلو و بهت ابراز علاقه می‌کرد قبولش می‌کردی و هیچوقت به فرهاد فکر نمی‌کردی. بالاخره آریان لطفی کم کسی نبود.

نفس توی سینه‌م گره خورد. از زمان دانشگاه می‌دونسته آریان دوستم داره؟! یعنی چی؟!

وسط صحبت بی‌پایانش پریدم.

- وایسا ببینم... یعنی چی که از دانشگاه می‌دونستی؟

با مکث نگاهش رو از زمین گرفت. به طرز عجیبی جدی شد و مستقیم نگاهم کرد.

- پویان عنایت رو یادته؟ وقتی ترم اول بودیم هی بهت می‌گفتم ازت خوشت میاد ولی تو انکار می‌کردی و می‌گفتی پشت سر مردم حرف در نیارم؟ یادته چند ماه

بعدش خودت بهم گفתי رفته بوده پیش بابات و تو رو ازش خواستگاری کرده و جواب منفی شنیده؟

با گنجی سر تکان دادم. پویان عنایت چه ربطی به آریان داشت؟!

- یادته رفته بودیم مراسم عقد الهه و با دیدن شوهرش گفتم این اصلا دوشش نداره و فقط از روی اجبار زنش شده؟ بعدش خبر جداییشون اومد. یادته وقتی بهم گفتی حامد ازم خوشش میاد بهت گفتم می‌دونستم؟ چون واقعا می‌دونستم رها. یادت بیاد بهت گفته بودم فرهاد دوستت داره اما تو باز انکار کردی و گفتی شایعه درست نکنم؟

ناخن‌هام توی کف دستم فرو رفتن. همه‌ش رو یادم بود. این حسی که مریم همیشه می‌گفت که می‌تونه عشق رو از نگاه بقیه بخونه ولی من باورش نکرده بودم. فکر می‌کردم مسخره بازی در میاره. حتی یادمه بهم گفته بود بابام خیلی من و مامانم رو دوست داره اما باز به حرفش گوش نداده بودم. شاید همین باعث شده بود باورش نکنم.

آهی کشید و یه پرتقال دیگه برداشت. این بار با ملایمت برش زد.

- رها تو واقعا توی شناسایی احساسات خنگی! نگاه‌های آریان به تو عجیب بود. از همون روز اول دانشگاه حس می‌کردم دوستت داره اما انگار یه جنگ درونی داشت که نمی‌تونست بهش غلبه کنه و همین کلافه‌ش می‌کرد. نگاه‌هاش سرد بود اما من می‌تونستم حرارت چشماش رو وقتی یواشکی نگاهت می‌کرد حس کنم.

دلم پیچ خورد و پشت چشمام نبض گرفت. آریان و یواشکی نگاه کردن من؟! خدایا چی دارم می‌شنوم؟!

- مریم تو... می‌فهمی چی داری میگی؟

پوست پرتقال رو خون‌سردانه جدا کرد و چاقو رو توی بشقاب گذاشت.



- اوهوم، آریان از زمانی که یادم میاد دوستت داشت ولی هیچوقت کاری نکرد که تو بفهمی. با خودم گفتم شاید مشکلی داره که جلو نمیاد برای همین چیزی بهت نگفتم که تو باز حس من رو انکار نکنی و این که حرف زدن پشت سر آریان لطفی دل شیر میخواست. نگاههای یواشکیش وقتی تو حواست نبود مخصوصا توی کوه نوردیهای دانشگاه من رو مطمئن کرده بود اما هنوزم یه جور رفتار می کرد که انگار براش مهم نیستی اما دقیقا برعکسش بود. من میتونستم احساسش رو ببینم رها. هر جنس مذکری که نزدیکت می شد، ابروهای اونم به هم نزدیک می شد. هر وقت تو نمی اومدی دانشگاه به هر روشی بود می اومد پیش من و سراغ تو رو می گرفت.

لبخندی به من بهت زده زد و پرتقالی توی دهنش گذاشت و با دهان پر گفت:

- ترم دوم بودیم که به خاطر لیز خوردنت روی برف دستت شکست. هیچوقت یادم نمیره وقتی تو با دست شکسته اومدی کلاس قیافهش چه جور شد! انگار که روح دیده باشه چنان رنگش پرید که دستش رو به پشت صندلیش گرفت. بعدم اون روز هی به دست نگاه می کرد و اخم می کرد. تهشم طاقت نیاورد کلاس رو پیچوند و رفت. من کنار پنجره نشسته بودم و دیدمش که یه بطری آب رو سرش خالی کرد و روی چمن محوطه ولو شد. اینا اگه حس من رو ثابت نمی کنه پس دقیقا چی کارش می کنه رها خانم!؟

دستم روی سینهم چنگ خورد. باورم نمی شه.

- رفتاراش از سال دوم عوض شد. سرد شد، مغرور شد اما نگاهش هنوزم دنبالت بود. دلم میخواست یه اقدامی بکنم اما نه میتونستم با اون شیر ژیان صحبت کنم نه تو که خنگ بودی و ضدحال! وقتی تو بعد از فرهاد رفتی اصفهان و یک ترم مرخصی گرفتی، نبودی قیافه آریان رو ببینی. اولش که اومد تو قیافهش به شدت درهم بود و حتی کمی لاغرم شده بود. به جای خالیت کنار من نگاه عجیبی انداخت و بعد سریع اخم کرد. بعد که استاد یزدی گفت تو یک ترم نمیای چنان بهت زده به



استاد نگاه کرد که انگار استاد به زبون فضایی‌ها حرف زده. سر کلاس هی با استرس پاش رو تکون می‌داد و تهش وقتی استاد گفت خسته نباشید سریع اومد پیش من و... .

مکث کرد و آخرین تکه‌ی پرتقال رو گذاشت دهنش. بی‌تاب با صدایی گرفته از بغض گفتم:

- خب؟

جدی نگاهم کرد.

- با چنان لحن مضطربی ازم پرسید تو ازدواج کردی و رفتی که دلم براش سوخت. من حتی واسه جک و رز گریه نکرده بودم اما واسه تو و اون آریان منگل چرا! جریان رو که براش گفتم چنان نفس راحتی کشید که به جون حامدم دلم براش کباب شد. انگار یه عذاب رو ازش برداشتن. بعدم تشکر به شدت گرمی ازم کرد و موبایل به دست رفت بیرون.

گیج بودم. گیج‌ترین آدم دنیا، شاید هم احمق‌ترین. به قاب وان یکاد بالای در ورودی خیره شدم و ذهنم رفت به گذشته. چرا هیچی نفهمیده بودم؟ چرا آریان هیچ کاری نکرده بود؟

- هیچ توجه کردی تو شرکت هیچوقت توی هیچ کاری با گروهی که مرد توش بود نبودی یا اگرم بود سنش قد پدر جدت بود؟ سفرهای کاریت رو چی؟ یا مرد جوون توی گروه نبود یا اگر هم بود خود آریانم بود. ضیایی رو هم که حتما یادته وقتی می‌اومد آریان نمی‌داشت تو از اتاقت بیای بیرون. وقت‌هایی که نمی‌اومدی شرکت که عین چی از پر و پاچه‌ی ملت بالا می‌رفت. این دو هفته هم که می‌اومد و تند تند کار می‌کرد و می‌رفت. یعنی اصلا تابلو نبود که می‌خواست زودتر برگرده خونه پیش جنابعالی!



چشمام رو با درد بستم و گذاشتم آتیش دلم خاکسترم کنه. این انصاف نبود. به سختی ل**ب خشک شدهم رو باز کردم.

- چرا... چرا هیچوقت بهم نگفتی اینا رو؟

جوابم رو که نداد چشم‌های نم‌دارم رو باز کردم و خیره‌ی لبخند تلخش شدم.

- مگه تو به من گفته بودی تو هم عاشقش بودی؟

دلم ریخت.

- چی؟!

کج خندی زد و سر تگون داد.

- توقع داشتی نفهمم خر مغز دوست صمیمیم رو گاز گرفته؟

شرمگین نگاهم رو ازش گرفتم. واقعا چی با خودم فکر کرده بودم که این همه سال مریم از دل من بی‌خبره؟! ما انقدر برای هم کف دست بودیم که حتی پای پیامک هم حال هم رو می‌فهمیدیم. چرا حس مریم رو باور نکرده بودم اون هم وقتی بیشتر از هرکسی می‌گفت توی انتخاب فرهاد عجله نکنم؟!

- با این‌که تو من رو محرم ندونستی که بهم بگی اما من وظیفه خواهرانه‌م رو ایفا کردم. قبل از این‌که فرهاد بیاد تو زندگیت، یه روز بعد از دانشگاه با آریان رفتیم کافی شاپ طلایه.

چشمام از این گردتر نمی‌شد. مریم با آریان حرف زده بود؟!

- بهش گفتم می‌دونم که رها رو دوست داری اما نمی‌فهمم که چرا بهش نمی‌گی. بهش گفتم خواستگار زیاد داری و اگه دیر بجنبه کار تمومه. اولش فقط عین مجسمه نگاهم کرد. توقع نداشت که احساسش رو بدونم. درد عشق رو توی چشمش و حرکاتش حس کردم رها اما گفت زندگیش انقدر گره داره که تا بازشون نکنه نمی‌خواد تو رو درگیر کنه. بهش گفتم این عاقلانه نیست که بخواد انقدر صبر



کنه اما گفت می‌دونه داره چیکار می‌کنه و بعدم... قسمم داد که حسش رو به تو نگم تا روزی که خودش بهت بگه.

یه قطره اشک روی گونه‌م لغزید و هق هقم توی گلو خفه شد. آخ آریان، آخ!

- آریان قسمم داد تا ل**ب باز نکنم و چند وقت یه بارم بهم یادآوری می‌کرد که زیر قسمم نزنم. من طرف تو بودم. تویی که عاشقش بودی اما بروز نمی‌دادی که البته بهت حق می‌دادم اما خب تعلل اون و سکوت تو باعث اینی شد که الان داریم می‌بینیم.

بازو هام رو بغل کردم که کمتر بلرزم. سردم شده بود اما پشت چشمم می‌سوخت. سرنوشت بازی بدی رو برامون رقم زده بود.

- رها نمی‌خوای بهم بگی چجوری عاشقش شدی؟

روز اول دانشگاه... چقدر از اون روز می‌گذره؟ شش سال؟ بیشتر از شش ساله که من دلم رو به باد دادم؟ به باد دادیم؟

- مریم من... چرا انقدر احمق بودم؟ چرا ندیدم تمام اینا رو؟ تمام این سالها راجب بابا اشتباه قضاوت کردم و حالا نوبت آریانه؟

دست گرم مریم روی دستام نشست و با لحن مطمئنی گفت:

- من تیز بودم که فهمیدم، بعدم آریان انقدر خوب ازت فاصله گرفته بود که جایی برای شک باقی نمی‌داشت یعنی دریغ از یه نگاه گرم البته از نوع مستقیمش. قسمت این بوده الان با هم باشید رها. قسمت بوده تمام این دوری‌ها عشقتون رو بیشتر کنه؛ دروغ می‌گم؟ تو نسبت به اون موقع‌ها چقدر دوسش داری؟ آریان و نگاه الانش که با اون موقع اصلا قابل قیاس نیست.

سرم رو بی‌جهت تکون دادم. شاید حق با مریم باشه ولی درد داره این که هیچکدوم نگاه‌های اون یکی رو حس نکرد. درد داره شش سال خون دل و فاصله حتی به



قیمت بیشتر عاشق شدنمون. این درده که تصور کنم می‌شد از شش سال پیش ما متعلق به هم باشیم اما نشد.

صدای آیفون از فکر و خیال خارجم کرد. نگاهم به ساعت کشیده شد. قطعا مامان بود. ذهنم بی‌اندازه آشفته بود اما نمی‌خواستم مامان توی اولین برخوردمون، دلیل این آشفتگی رو چیز دیگه‌ای تلقی کنه. صحبت‌های مریم رو به گوشه‌ی ذهنم سپردم و نگاهم رو به در ورودی دادم. ناگفته‌های زندگی من تمومی نداشت.

دستام رو از دست مریم بیرون کشیدم و خواستم بلند شم اما با حس چسبندگیش نگاهم رو بهش دوختم و... پر حرص نفس زدم. مریم خنده‌ی ریزی کرد و دستان نوچش رو مقابل صورتم تکون داد.

- آی حال کردم جون رها، آی مزه داد حواست نبود مستفیضت کردم.

خواستم جوابش رو بدم که زهراخانم با قدم‌هایی پر شتاب از جلومون رد شد و در رو باز کرد و مشغول سلام شد. با ذوق از جام بلند شد و با دیدن مامان خودم رو با شتاب پرت کردم بغلش. دستام رو دور گردنش حلقه کردم و محکم توی آغوشش فشرده شدم و نفس کشیدم.

- قربونت برم رهای من. اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

کمی ازش فاصله گرفتم و روی صورت خوشگل و چشمان نم دارش چرخیدم.

- من بیشتر مامانم.

- ما هم که شلغم مادرزاد!

با بهت سرم چرخید به پشت سر مامان و با دیدن پدرام و پیمان چشمام گرد شد.

- شماها این‌جا چیکار می‌کنین؟

پدرام دستش رو گذاشت روی شونه پیمان و بهش آویزون شد.



- ناموسا ما این جا چیکار می کنیم اخوی؟ قرار بود بریم فرودگاه بدرقه عمه، نمی دونم چی شد خودمون بدرقه لازم شدیم!
- از آغوش مامان فاصله گرفتم و لبخند زنان رو به پیمان گفتم:
- مبارکه پسردایی. خیلی دوست داشتم اون جا باشم ولی درگیر بودم. انشالله عروسی جبران می کنم.
- پیمان لبخند زد و سر تکون داد.
- جات که خالی بود ولی عمه گفت درگیر بودی. تا عروسی وقت داری برای نقش خواهرشوهری یه حرکتی بزنی.
- لبخند پر مهری به تازه داماد خوش تیپ خاندان پاکزاد زد و با هیجان چرخیدم سمت مامان.
- عکس گرفتی دیگه آره؟ زن دایی چیکار می کرد با عروسش؟ وای مامان دلم اون جا بود حیف شد که نتونستم بیام.
- چند تا عکس گرفتم بعد بهت نشون می دم. ببینم رها... .
- نگاهی به پسرها انداخت و با لبخندی مصلحتی گفت:
- باشه بعدا با هم حرف می زنیم فقط... تو خوبی دیگه؟
- با لبخندی عمیق سر تکون دادم که باعث شد با رضایت سرش رو تکون بده. مامان همون طوری که روسری ابریشم فیروزه ای رنگش رو درمی آورد گفت:
- پیمان از خودتون سلفی نداری نشون رها بدی؟
- پیمان گوشیش رو بیرون کشید و اومد سمت من.
- چرا اتفاقا!



فرشته به معنای واقعی کلمه شبیه فرشته‌ها شده بود و پیمان یه جنتلمن واقعی. مامان هم کنارم ایستاد و سلفی‌هایی که پیمان گرفته بود رو نگاه کرد. با دیدن عکس دسته جمعی و پدرامی که برای دایی شاخ گذاشته بود، سرم رو بلند کردم و دیدم که پدرام با اخم و دست به سینه به ستون تکیه زده.

- تو چرا انقدر ساکتی؟

چشم غره‌ای رفت و آدامسش رو با صدا ترکوند.

- شلغم مادرزاد فرضمون کردین دیگه!

بلند خندیدم.

- غمات شل بزنه صلوات!

سلام مریم نگاه‌ها رو سمتش کشوند و همه رو مشغول کرد. مامان داشت ازش می‌پرسید لباسش رو از کجا گرفته بود که انگشت پدرام توی پهلوام فرو رفت. با اخم برگشت سمتش.

- مگه شاطری!؟

با لودگی آدامسش رو ترکوند و چشمک زد.

- بالاخره فهمید کفش مال کیه؟

چشمام گرد شد.

- هان؟

- پرنس رو می‌گم. فهمید کفش مال سیندرلاست یا چی؟

- چی می‌گی واسه خودت!؟

نچی کرد و آهسته گفت:



- آریان رو می‌گم بابا. فهمید سیندرلاشی یا هنوز داره کفش به دست دور خودش می‌چرخه؟

مشتی حواله کلیه‌ش کردم و با حرص ل**ب زدم:

- ساکت شو یکی می‌شنوه!

با لحنی بی‌خیال و صدایی نسبتاً بلند گفت:

- مگه داریم کسی تا حالا نفهمیده باشه؟

- چی رو نفهمیده باشیم؟

مامان بود که مشکوک نگاهمون می‌کرد و من دستام یخ زد از بی‌پروایی پدرام. پدرام ازم فاصله گرفت و همون جوری که به سمت پذیرایی می‌رفت گفت:

- سیندرلا رو می‌گم عمه. همه می‌دونستن بانوی اسرارآمیزی که پرنس دنبالش می‌گشت کی بود.

نگاه گیج مامان و پیمان نشان می‌داد هیچی نفهمیدن. مریم کیفش رو روی شانه‌ش انداخت و رو به من گفت:

- من دیگه می‌رم رها. مرخصی ساعتی داشتم باید برگردم شرکت. فردا رو یادت نره ها. هماهنگیش با خودت.

پدرام از توی پذیرایی داد زد:

- فردا چه خبره؟

- با حامد می‌خوایم فردا یه دورهمی کوچک بگیریم که رها آقا آریان رو بیاره خونه‌مون. شما و آقا پیمانم تشریف بیارین خوشحال می‌شیم. پروانه جون شما هم با آقا مسعود... .

پدرام باز داد زد:



- پروانه جون رو ول کن که تازه به دلدارش رسیده و حالا حالاها ول کنش نیست!
می‌گم عمه، سها اسم قشنگیه نه؟

مامان پر حرص نفس کشید.

- که چی مثلاً؟

- هیچی والا... گفتم به رها میاد. خدا رو چه دیدی عمه؟! یهو رها خواهردار شد،
ما نباید از الان به فکر اسم و سیسمونی باشیم؟ البته اگه پسر شد می‌تونیم... .

قدم‌های پر شتاب مامان باعث شد پدرام مثل دخترها جیغ بکشد.

- ندو عمه؛ مراقبت‌های قبل زایمان رو یادت رفته؟

پیمان با خنده بازوی مامان رو گرفت و گفت:

- این چهل و هفت کروموزومی رو ول کن عمه جان، کلی تو راه بودی حتما
خسته‌ای برو استرا... .

پدرام از پشت دیوار سرکی کشید و پرید وسط حرف پیمان.

- بابا شماها چرا انقدر نسبت به افزایش جمعیت بی‌تفاوتین؟ به خدا اگه اسلام پام
رو نبسته بود پدرام اول تا دهم رو می‌ذاشتم تو بغل مامان بابام! باور کن بچه
قشنگه عمه؛ حالا چون شما حساسی بیایم روی چجوری به وجود اومدنش تمرکز
نکنیم!

مامان بازوش رو از دست پیمان بیرون کشید و خواست بره سمت پدرام که این‌بار
من گرفتمش. از خنده در حال انفجار بودم اما مامان واقعا خسته بود و نمی‌خواستم
اذیت بشه.

- پدرام برو گمشو تا تیکه بزرگه ت قطع قطع نشده.

پدرام آدامسش رو باز ترکوند و اخم کرد.



- به فکر من نیستین به فکر پدرام اول تا دهم باشین. راستی یه نکته رو یادم رفت بگم عمه!

مامان چشماش رو بست و ناله کرد.

- هر چرتی می‌خوای بگی زودتر بگو برو که تا انفجارم چیزی باقی نمونده. من نمی‌دونم نازنین وقتی بچه بودی چقدر تخم کفتر بهت داده خوردی که انقدر حرف می‌زنی!

نیش پدرام کش اومد و چال گونه‌ش رخ نمایی کرد.

- مامانم که چیزهای خوشمزه‌تری بهم داد که از بستنی‌ش هم خوشمزه‌تر بود. مگه نه پیمان؟

صدای خنده بلند مریم باعث شد چشم غره‌ی خفنی بهش برم. چرخیدم سمت پدرام و سعی کردم جدی باشم و نخندم.

- بسه دیگه بی‌حیا!

حق به جانب جلو کشید.

- چی چی رو بسه؟ نکته رو نگفتم!

ژست متفکرانه‌ای گرفت و نیم تنه‌ی راستش رو به ستون تکیه داد و چشماش رو گرد کرد.

- باور کنین بالا آوردن راه بچه‌دار شدن نیست! تازشم... .

مامان با ضرب از دستم لیز خورد و پرید سمت پدرام. پدرام جیغی کشید و شروع کرد به دویدن.

- مسعود خان؟! مسعود خان کجایی که دارن بابای پدرام‌ها رو می‌کشن!؟



مامان یهو سر جاش ایستاد و برگشت سمت منی که از شدت خنده نمی‌تونستم درست نفس بکشم و گفتم:

- راستی مسعود کجاست؟

- بابا حمومه.

صدای خنده‌ی بلند پدرام سرها رو برگردوند سمتش.

- بین عمه تاریخ همیشه در حال تکراره؛ این صحنه که مسعود خان حمومه شما بیرونی، برات آشنا نیست؟

صدای فریاد ناگهانی پدرام و پیچیده شدن گوشش توسط بابا باعث شد مامان با ذوق اسم بابا رو صدا کنه و دیگه هیچکس نتونه جلوی خنده‌ش رو بگیره حتی مریم و پیمانی که چیزی از ماجرا نمی‌دونستن.

هیچ‌کدوم هیچ اقدامی برای برداشتن قاشق نمی‌کردیم. با لبخندی عمیق همدیگه رو نگاه می‌کردیم و توجهی به سرد شدن غذا نداشتیم. چند لحظه یک‌بار یکیمون نفس عمیقی می‌کشید و با عشق بقیه رو نگاه می‌کرد. این جمع سه نفره، خیلی وقت بود این‌طوری دور هم جمع نشده بود.

- شرمنده‌ها ولی قورباغه‌های دل من دیگه بیشتر از این طاقت ندارن!

بابا نگاهش رو با تاخیر از مامان گرفت و به من داد.

- شروع کن دخترم.

دخترش بودن عجیب لذت بخش بود. دختر این پدر بودن باعث افتخار بود. صدای بغض آلود مامان دستم رو که برای کشیدن زرشک پلو دراز کرده بودم لرزوند.

- باورم نمی‌شه ما بالاخره با عشق دور همیم.



بابا با لبخندی مخصوص خودش دست مامان رو توی دستش گرفت.

- باور کن پروانه. من به سادگی این جمع رو به دست نیاوردم که بذارم دیگه از هم پیاشه.

مامان لبخند محجوبانه‌ای زد و دستش رو روی دست بابا گذاشت.

عشق می‌کردم از شنیدن حرفاشون اما چیزی توی دلم لنگ می‌زد. یه احساس، یه کشش، یه خواستن، یه دسته گل میخک قرمز.

تک سرفه‌ای کردم و کف‌گیر رو بالا گرفتم.

- اول برای کی بریزم؟

شام خانوادگی لذت بخشی بود. از اون‌ها که هیچوقت فراموش نمی‌شه. از اون‌ها که هی می‌خواهی تکرار بشه و خدا کنه که بازم تکرار بشه.

پدرام و پیمان خسته بودن و زودتر از ما شام خوردن و رفتن که بخوابن. دایی پندار بهشون گفته بود بیان تهران و قرار بود یه ملک بخرن و نمایندگی فروش محصولاتشون رو توی تهران راه اندازی کنن. پیمان پرسیده بود دعوت فرداشب خونه‌ی حامد برقراره و من تایید کرده بودم اما هنوز به آریان نگفته بودم.

روی تخت دراز کشیدم و با لبخند چشمم رو بستم اما طولی نکشید که لبخندم محو شد. خوابیدن روی تخت خودِ آدم اون هم بعد از مدت‌ها حس خوبیه اما این حقیقت که آریان دیگه دو تا اتاق باهام فاصله نداره دلم رو مچاله می‌کنه.

آریان، هنوز یک روز هم نگذشته اما دلِ تنگ من بی‌قرار یک لحظه دیدنش. بیشتر از دو هفته توی هوایی نفس کشیدم که عطر نفس‌هاش تسکین این درد شش ساله بود و حالا درد خماری ندیدنش، تمام وجودم رو به درد آورده بود.



به پهلو دراز کشیدم و دستم رو زیر سرم گذاشتم. نگاهم به گوشیم افتاد که بابا عصری بهم داده بود اما من برخلاف اشتیاقم دلم نمی‌خواست دستم سمتش بره و معنی نسترن و میخک دلتنگ‌ترم کنه.

دلم تنگِ مشکِ چشماش بود، تنگِ تراسِ خونه‌ش، محرم بودنش، حرکت انگشترش، شالگردن‌های خاصش، لبخند لعنتی‌ش، لبخندش.

دیشب همین موقع‌ها بود که پشت چشمم سوخت و لعنت به چشمی که بی‌موقع باز بشه. با کلافگی پاهام رو به تخت کوبیدم و موهام رو توی صورتم پخش کردم. نهایت بی‌انصافی که حتی چتری‌های خودم هم من رو یاد اون می‌ندازه!

از جام بلند شدم و لباس خواب حلقه‌ای مشکیم رو صاف کردم. دمای شوفاژ معمولی بود ولی من گرم بود. پشتی صندلیم رو گرفتم و روبروی میزپازل هل دادم. آدامس دارچینیم رو برای تمرکز بیشتر توی دهنم گذاشتم و قطعات رو زیر و رو کردم. با پیدا کردن قطعه مورد نظرم انرژی گرفتم و ادامه دادم.

مریم چی گفته بود؟! نگاه‌های یواشکی آریان مخصوصا توی کوهنوردی‌ها؟ فاصله‌ای که یادمه توی کوه کمتر از همیشه بود و حالا می‌تونم بفهمم برای مراقبت از من نزدیکم می‌شده. منی که سرتق بودم و همیشه از صخره‌های یُغر رد می‌شدم.

یه قطعه دیگه و بالاخره درخت کنار کلبه چوبی تکمیل شد. توی شرکت من رو با هیچ مردی همکار نمی‌کرده و من فکر می‌کردم این اتفاقیه. مریم بهش گفته بود می‌دونم رها رو دوست داری و آریان از گره‌هایی حرف زده که نباید درگیرش می‌شدم. تغییر رفتارش از سال دوم؛ فوت خواهرش و تولد نفس گره بود؟ مسئولیتش گره بود؟ شرکت تاسیس نشده‌ش گره بود؟ گره کورتر نشده بود با قسم دادن مریم؟!

این قطعه برای پنجره‌ی بالایی کلبه نبود. گشتم و گشتم تا قطعه درست رو پیدا کردم. کلبه‌ی چوبی و فانوس‌های جلوی درش هنوز نصفه بود. آدامسم رو محکم جویدم و پذیرای طعم دارچینش شدم. آریان آدامس نعنایی بیشتر دوست داره.



گره‌هایی که آریان از شون دم زد ما رو از هم دور نگه داشت. شاید اگه یکیمون خط نگاه اون یکی رو می‌گرفت من و آریان خیلی وقت پیش، ما شده بودیم. اگه آریان از احساسش بهم می‌گفت من با تمام وجودم براش صبر می‌کردم و هیچوقت فرهاد وارد زندگیم نمی‌شد. هممون به نوعی عذاب کشیدیم و اون گره‌های لعنتی تازه باز شده بودن که دیشب پشت چشم‌هام مَهر خورد؟!

با عصبانیت قطعه‌ای که جاش درست نبود رو پرت کردم روی میز و با عصبانیت از جا بلند شدم. دستام رو لابه‌لای موهام فرو بردم و چشمام رو بستم. دلم تنگش بود و هیچ چیزی نمی‌تونست آروم کنه حتی مرور حرف‌هایی که نشون می‌داد آریان از خیلی وقت پیش بهم علاقه داره.

صدای پیام گوشیم چشمام رو باز کرد. افزایش پالس به پالس ضربان قلبم رو حس کردم. سریع تلفنم رو برداشتم و با دیدن اسم آریان لطفی اشک توی چشمم حلقه بست. اون هم دلتنگ بود.

پیامش رو با سرعت باز کردم.

- خوندی معنی گل‌ها رو؟

دقایقی فقط خیره‌ی متن پیامش بودم. دلم می‌خواست در جوابش بنویسم منم دلم برات تنگ شده.

دیگه چاره‌ای نبود. حتی اگه از فرط دلتنگی جونم به ل**ب برسه اما باید بخونمشون. توی نت سرچ کردم معنای گل نسترن رو. نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو آروم از سطر به سطرش پایین کشیدم. گل نسترن نماد آرزو و همدلیست و تقاضای این‌که طرف مقابلتان دوستان داشته باشد.

بدون توجه به تپش بی‌امان قلبم، با دست لرزون دوباره سرچ کردم. میخک قرمز نماد عشق و احساسات بسیار عمیق است.

گوشی از دستم روی تخت افتاد. دستم رو روی قلبم گذاشتم و چشمام رو بستم.



رز و کاملیای صورتی، رز و کاملیای قرمز، داوودی، نسترن و حالا میخک... گام به گام من رو بیش از پیش عاشق کرد بدون این که بی‌انصاف توجهی به قلب بی‌قرارم بکنه.

روبروی تخت روی زمین نشستم و زانوهام رو جمع کردم. دلم می‌خواست الان پیشم بود تا جواب پس بده. بگه چرا قلب من رو به بازی گرفته؟! چرا هر حرکتش، هر نگاهش، هر حرفش یا هر گل لعنتیش فقط داره من رو دیوونه‌تر می‌کنه؟! باید بهم بگه چرا مریم رو قسم داد که چیزی بهم نگه؟! باید بگه چرا به جای این گل‌ها خودش مستقیم باهام حرف نمی‌زنه؟!

صدای دوباره پیام گوشیم نگاهم رو به سمتش کشوند اما دستم برای برداشتنش پیش نرفت.

گل نسترنش ازم خواسته بود دوستش داشته باشم. گل میخکش بهم گفته بود دوستم داره. آریان گفته بود به جای نسترن باید برام میخک قرمز می‌گرفته. سرم رو با دست گرفتم و توی دلم ناله کردم. این نمادهای لعنتی مثل خودش دیوانه کننده بود.

دوباره صدای پیام.

این بار دستم پیش رفت و گوشی رو برداشتم. اولی نوشته بود:

- می‌خوام ببینمت رهایی.

و دومی نوشته بود:

- باید ببینمت رها.

لحن ملتسمانه‌ی اولی، با لحن دستوری دومی متفاوت بود بجز یکسان بودن فعل دیدن!

تنها چیزی که تونستم بنویسم این بود:

- ساعت رو نگاه کردی؟!

قبل از این که گوشی رو زمین بذارم توی دستم لرزید.

- جلوی خونتونم.

دستگیره سرد و فلزی در رو کشیدم و آهسته باز کردم. باد به سمتم هجوم آورد و عطر سردش رو به آغوشم کشوند. آب دهنم رو فرو بردم و قدمی عقب گذاشتم تا سایه جذاب سیاهی که جلوم ایستاده بود بیاد داخل. تمام وجودم نبض داشت از این دیدار ناگهانی. لبه‌های سوییشرت‌م رو بهم نزدیک کردم و نگاهم چرخید روی پنجره‌های ساختمان. همشون خاموش بود.

- رها!

عمق دلتنگیش رو با زمزمه‌ی اسمم به رخم کشید. نگاه بی‌قرارم مشکی چشماش رو نشونه گرفت و چرخ زدم بین نگاه بی‌تابش. برای لحظه‌ای چشماش رو بست و عمیق نفس کشید. چشمان کمی سرخ و صدای گرفته‌ش نشانگر این بود که سرمای دیشب کار خودش رو کرده.

لبخند کمرنگی زد و من توی تاریک روشنای حیاط هم تونستم گشاد شدن مردمک چشماش رو حس کنم.

- دیشب واقعا شب یلدا بود؛ تموم نمی‌شد... ولی من نمی‌دونستم روز بعد از شب یلدا می‌تونه طولانی‌تر بگذره.

نگاه دلتنگش جز به جز صورتم رو کاوید و با بیچاره‌ترین لحن ممکن زمزمه کرد:

- آخه چرا لباست رو روی تختت جا گذاشتی لعنتی؟ من دیگه دست هر چی مجنونه از پشت بستم، بالاتر از جنون چیزی نیست که با بود و نبودنت داری این جوروی عذابم می‌دی.



مات و مبهوت این احساساتِ دل آب گُن بودم که کف دستش روی گونه‌م نشست و نفس حبس شده‌م رو از بین ل**ب‌های نیمه بازم آزاد کرد. نگاهم بین مشک‌هایش چرخید و به یادم آورد همین چند لحظه پیش، من هم از شدت دلتنگی داشتم به جنون می‌رسیدم و حالا... آریان این‌جا بود، روبه‌روی من و من می‌تونستم بالأخره بچسبم به پیراهنی که اصلاً مهم نبود چه رنگیه.

دو قدم فاصله‌ی بینمون رو من نه، دلِ عاشقم طی کرد و فرو رفتم بین آغوشش. مهم بود خجالت می‌کشیدم ازش؟ مهم بود پیش قدم شدنم؟ مهم بود نشون دادن بی‌قراریم وقتی نصفه شب تا اینجا اومده بود و می‌گفت امروز براش طولانی گذشته؟ مهم بود وقتی پیشونیم روی قلبی بود که پر تپش‌ترین صدایی بود که شنیده بودم؟ مهم بود وقتی نفس‌های خش‌دارش بین موهام که از کلاه سویشرت‌م بیرون ریخته بود، پخش می‌شد؟ به خدا که مهم نبود حالا که دستاش مالکانه شونه‌هام رو گرفت و من رو جوری گرفت که نفسم رفت که رفت.

با تمام قوا من رو گرفت و یه بغض ناخواسته گریبانِ گلوم رو گرفت. نفسش کنار گوشم رها شد و صدای خش‌دارش، خش انداخت به وجودم.

- نسترن برات گرفتم بلکه دل به دلم بدی ولی پیشمون شدم. بعد این همه سال صبرم لبریز شده بود و نمی‌خواستم بازم انتظار بکشم حتی با این‌که هنوز وقتش نرسیده! می‌خک گرفتم که بدونی انقدر خودخواهم توی مالکیتت، انقدر لجبازم توی دوست داشتنت، انقدر مغرورم به احساسات که دیگه نمی‌تونم و نمی‌ذارم ازم دور باشی.

فکر می‌کردم قلبم از هیجان شنیدن این حرف‌ها می‌ایسته اما آرام می‌تپید. آرام‌تر از همیشه. بالأخره به آرامش این احساس رسیده بود و آرام می‌تپید. آریان دوستم داره؛ تمام این شش سال این‌یه رویای دست نیافتنی بود چیزی که حتی توی خوابم هم نمی‌تونستم تصورش کنم اما حالا بهش رسیده بودم. چشمام رو با آرامش بستم. قلبم بالأخره به آرامش رسیده بود.



دستان آریان لیز خورد و روی بازو هام نشست و من رو کمی از خودش دور کرد. انگشتش نرم روی ابرو هام کشیده شد و چشمام آهسته باز شد. مسخ نگاهم می کرد، دلتنگ، با عشق، پر التهاب. صورتش کمی سرخ شده بود از سرمای هوا و می تونستم حدس بزنم گونه ها و بینی منم سرخ شدن.

کف دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت و بین چشمام چرخید.

- نمی دونم این که بگم تو رو برای خودم می خوام درسته یا این که بگم تو رو برای خودت می خوام؟ تو بهم بگو.

رد نفس های داغش توی هوای سرد اولین شب زمستون به صورتم می نشست و بالأخره قلبم فالش زد. آرامش عشقش، جاش رو به هیجان عشقش داد. رئیس عزیزم داشت با جملاتش نابودم می کرد و من فقط می خواستم دوباره بچسبم به پیراهنش.

- بگو من خودخواهم یا توخواه؟

بدون توجه به هیجانی که هر لحظه سرکش تر می شد ل**ب باز کردم و فقط یه چیز پرسیدم:

- بگو... چرا مریم رو قسم دادی چیزی بهم نگه؟

سیبک گلوش تکون خورد و صدای گرفته اش چشمم رو به دهنش دوخت.

- به خاطر این لحظه!

متعجب نگاهم رو تا چشماش بالا کشیدم. هنوز دستاش دو طرف صورتم بود و شست هر دو دستش گونه هام رو نوازش می کرد. سرش روی شونه کج شد و چشماش برق زد.

- دلم می خواست این چشمای براق رو ببینم وقتی می گم دوستت دارم.



انگار یکی دستش رو از ابتدا تا انتهای کلاویه‌های پیانویی ناکوک کشید و بعد بتهوون وار نواخت. این بار نه از نگاه یواشکی خبری بود، نه از دسته گل‌های مرموز، نه از پیامک و نه از حرف‌هایی که توی لفافه گفته می‌شد. این بار نه خواب بود، نه رویا و نه یه فانتزی صورتی. به سختی زمزمه کردم:

- چرا... چرا...؟

بهم نزدیک شد و سرش رو خم کرد و چشماش مقابل چشمام قرار گرفت و من نفسم رفت بین غرق شدنم میان مشکی براق چشماش.

- چرا انقدر دیر آره؟ همین رو می‌خواستی بگی؟

حتی نتونستم سرم رو تکون بدم و تایید کنم. چشماش رو بست و پیشونیش رو تکیه داد به پیشونیم.

- گره‌های زندگیم زیاد بودن رها... تا اومدم قدم جلو بذارم بدبختی از هر طرف رو سرم آوار شد. داغدار خواهرم شدم و نفسم بهم احتیاج داشت. خواستم یکم نفس بزرگ شه و خودم برگردم به وضع قبلیم تا بتونم لیاقت داشتن رو بدست بیارم اما... .

نفسش که ردی از آدامس نعنائی داشت، روی صورتم پخش شد و اخم بین ابروهایش نقش بست.

- برق انگشترت توی کافی شاپ، یه رعد بزرگ به وجودم زد. مثل آسمون ابری که اول برق می‌زنه و نوید یه رعد لعنتی رو میده. رعدی که اگه به کسی بزنه اون رو می‌کشه؛ اما من... خودمم نمی‌دونم چه جوری زنده موندم!

آهسته چشماش رو باز کرد. غم بزرگی که توی نگاهش بود قلبم رو مچاله کرد.

- واسه همینه هیچوقت رعد و برق رو دوست نداشتم رها.



مسخ شده فقط نگاهش کردم. توان هیچ کاری رو نداشتم. آدامسم به انتهایترین قسمت دهنم رفته بود و من حتی نمی‌تونستم حرکتش بدم. زمزمه‌ی لعنتی دوستت دارمش هنوز هم توی سرم اگو می‌شد و من روی زمین بند نبودم.

- به پدرت قول داده بودم تا وقتی پیش من و توی خونه منی حرمتت رو حفظ کنم و امانت‌دار باشم. به قولم عمل کردم رها. سخت بود با وجود التهاب نزدیکیت اما پای قولم موندم و حالا... .

نفس‌های کوتاه و تندش، جمله‌ی بعدیش رو همراه با لحن پر از هیجانش، روی قلبم آوار کرد.

- تو برگشتی و زمان تعهدم به اون قول تموم شده.

دست راستش رو از روی صورتم برداشت و موجی از سرما جای خالی دستش رو پر کرد. بدون این‌که نگاهش رو ازم بگیره دستش رو توی جیبش فرو برد و ثانیه‌ای بعد چتری‌های سرکشم گرفتار گیره‌ی قرمز رنگی شد که دیشب خودش از سرم برش داشته بود. نفسی کشید و دستش رو دوباره روی صورتم گذاشت و تمام صورتم رو کاوید.

- می‌دونم که می‌دونی می‌تونم دیوونه باشم.

زمان ایستاد و فاصله رفت و نفس رفت و انتظار برای همیشه رفت به پاس دل‌هایی که از خیلی وقت پیش برای هم رفته بود. این احساس، این احساس لذت‌بخش لعنتی پایانی بود بر شش سال انتظار و آغازی برای داشتن؛ به جای آرزو کردن.

این همه اختراع مختلف، این همه تنوع طعم‌ها اما چرا کسی تا حالا آدامس رو با ترکیب نعنا و دارچین امتحان نکرده؟! چرا فکر نکردن که ممکنه یکی نعنا دوست باشه و دیگری دارچین؟ این ترکیب لعنتی رو ما ابداع کردیم و قسم به این لحظه که فوق العاده بود.



لحظاتی گذشت تا زمان باز به حرکت در آمد. چشم‌هایش هنوز بسته بود و قفسه سینه‌اش پر شتاب حرکت می‌کرد. وضعیت منم بهتر نبود مخصوصاً با قلبی که هر آن ممکن بود سینه‌ام رو بشکافه. عمیق نفس کشید و چشماش رو باز کرد. درخشش چشماش انقدر بکر بود که نتونستم خجالتم رو علم کنم و چشم ازش بگیرم. لبخند آروم آروم روی لب‌هایش نقش بست.

- بالأخره... .

صدای گرفته‌ش من رو به خودم آورد. انقدر این دوری شش ساله عظیم بود که این نزدیکی لعنتی تمام دنیام رو زیر و رو کرد. از فرط خجالت خواستم سرم رو پایین بگیرم چون نمی‌دونستم واقعا باید چیکار کنم اما دست آریان زیر چونه‌م نشست و بی‌مکت پیشونیم رو بوسید. دستش رو برداشت و دو قدم نامتعالی عقب رفت. گیج نگاهش می‌کردم که مچش رو برگردوند و با دیدن ساعتش لبخند تلخی زد و آروم زمزمه کرد:

- تموم شد!

دستی به پشت گردنش کشید و مسخ نگاهم کرد.

- سیندرلا مجبور بود ساعت دوازده برگرده چون معجزه تموم می‌شد. منم حالا که ساعت دوازده باید بذارم تو بری چون معجزه تموم شده و تو دیگه محرم نیستی و با چیزی که الان شد و سلول به سلول بدنم بازم بی‌قرار شه نمی‌تونم مقابله کنم.

قدم به قدم بدون اینکه نگاهش رو ازم بگیره عقب رفت و دستش رو دراز کرد و دستگیره در رو گرفت. نفسش رو آروم آروم بیرون داد و زمزمه کرد:

- فقط... بدون که تو رهای منی و... حالا می‌تونی گیره سرت رو برداری.

با شتاب در رو باز کرد و رفت و من هنوز گیج سرجام ایستاده بودم و به رفتنش نگاه می‌کردم. با یادآوری لحظات قبل و احساس نابش دلم غنچ رفت و لبخند روی



ل**بهام تثبیت شد. دست لرزوم رو بلند کردم و گیره رو از موهام بیرون کشیدم و اجازه دادم چتری هام پایین بریزه.

این که تا وقتی محرمش بودم من رو لمس کرد، نهایت ارزشی بود که برای هر دختری می شه قائل شد و این قلبم رو از عشقش لبریز کرد جوری که توی همین چند لحظه دلم براش پر کشید. به احترام عشقش و احترامی که بهم گذاشت دستم رو روی قلبم گذاشتم و از ته دل دعا کردم سرنوشتمون تا ابد و با هم رقم بخوره.

با قدمهایی سست پاهام رو روی برگهای خشک حیاط گذاشتم و خش خش قشنگشون رو به خاطر سپردم؛ از اولین شب زمستانی که آریان گفته بود دوستم داره و به زیباترین حالت ممکن اثباتش کرده بود.

پا که توی اتاقم گذاشتم گوشه چشمک زخم من رو به سمتش کشوند. یه پیام بود، از آریان:

- اصلا کجا نوشتن این دیوونگی شیرینه؟ نه! شوره، نمک داره... آدم رو نمک گیر می کنه.

- بیا رها با چایی بخور. آخه چرا لباس درست حسابی نمی پوشی که سرما نخوری؟
قرص رو از مامان گرفتم و لبخند کمرنگی به حرص و جوش مادرانه اش زدم. لباسم درست حسابی بود اما... .

- می خوری یا بخورم؟!

نگاهم گیج برگشت سمتش.

- هان؟!

پوف بلندی کشید و چاقو رو از دستم قاپید.

- معلوم نیست دیشب چیکار می کردی که همش تو هپروتی!



دلم با حال عجیبی بالا پایین شد و لرزید. ل**بهام رو توی ذهنم فرو بردم تا لبخندم معلوم نشه؛ دیشب که من کاری نکردم در واقع، زحمت اصلی رو کس دیگه‌ای کشید!

دست پدرام روبه‌روی صورتم تند تند تکون خورد و صدای کمی بلندش باعث شد برای هزارمین بار اتفاقات دیشب رو مرور نکنم.

- کجایی تو؟ بابا اون مر با رو بده کره‌م ذوب شد. من نمی‌دونم چرا اینا دست تو هر سوراخی می‌کنن و جلوش رو می‌گیرن جز سوراخ نون سنگگ؟ کوفتم شد همش ریخت. هوی ول ولک می‌شنوی چی میگم یا تو فکر دیشبی؟

با چشمایی گرد برگشتم سمتش. با ترس و صدایی گرفته از سرما خوردگی‌ای ناگزیر گفتم:

- دیشب؟ دیشب مگه چی... یعنی تو... چی میگم پدرام صبحانه‌ت رو بخور دیگه!

چایی رو داغ داغ خوردم و با نگرانی دعا کردم پدرام چیزی نفهمیده باشه. از این مارمولک هیچی بعید نیست متاسفانه! فکرش رو که می‌کنم می‌بینم آریان دیشب زیادی شجاعت به خرج داده بود؛ اون هم توی خونه ما و با وجود این همه آدم! رفتنم انگار زیادی بهش فشار آورده بود که نصفه شبی اومد پیشم و از خیر آخرین لحظات محرم بودنمون هم نگذشت!

دلم غنچ رفت براش و با ذوق لبخند زدم و بدون این‌که توجهی به اطراف کنم، با صدایی بلند گفتم:

- آخ الهی قربونت بشم من!

به ثانیه نکشید چهار جفت چشم گرد شده برگشت سمتم! یه خاک بر سری حواله خودم کردم و با لبخندی مصلحتی اولین چیزی که به ذهنم اومد رو به زبون آوردم:

- شما رو میگم باباجون؛ دیشب بعد از مدت‌ها مامان پیشت بود!

مامان هین خفه‌ای کشید و دستش رو جلوی دهنش گذاشت و چشمان بابا گردتر شد. پدرام که داشت چایی می‌خورد با شنیدن حرفم نتونست جلوی خنده‌ش رو بگیره و قطرات چایی که توی دهنش بود شوت شد روی لباس پیمان. دستش رو گذاشت روی شونه‌م و قهقهه زد.

- حالا می‌تونم بفهمم چرا تک فرزندی رها!

پیمان با دستمال به جان لباسش افتاد و اخم و لبخند همزمان روی صورتش بود. یه دستم رو سایبان پیشونیم کردم و لبم رو گزیدم. یعنی خاک بر سرم واقعا. مامان با صورتی کمی سرخ سرفه‌ای کرد و با اخمی کمرنگ رو به من گفت:

- به آریان گفתי واسه امشب؟

با شنیدن اسم آریان کل بدنم نبض گرفت و لبخند روی لبم اومد. با همون لبخند احمقانه تکه نانی کندم و خالی خالی توی دهنم گذاشتم! مامان که با تعجب صدام کرد حواسم جمع شد اما تا خواستم حرف بزنم، پدرام با لحنی بیخیال در حالی که کنجدهای روی نون رو می‌کند گفت:

- وقت نکرده دیشب!

این بار واقعا ترسیدم؛ یه جوری حرف می‌زد انگار از اتفاقات دیشب خبر داره! آب دهنم رو با استرس از گلوی دردناکم فرو بردم و کمی بهش نزدیک شدم و آرام گفتم:

- چرا هی دیشب دیشب می‌کنی؟

لبخند کمرنگی زد و همزمان که چشمک می‌زد گفت:

- شما بهتر می‌دونی!

می‌دونه! به جون خودم می‌دونه! خاک دو عالم بر سرم شد! انگشتم رو توی هم گره زدم و با لحنی نگران گفتم:



- وای پدرام تو کجا بودی؟ همه چی رو دیدی؟ کس دیگه‌ای هم دید؟ اه... خیلی بی‌شعوری پدرام! مگه خوابت نمی‌اومد نرفتی بکپی؟

دست‌هاش رو تسلیم‌وار بالا برد و با دهانی پر شروع به حرف زدن کرد اما هیچی نفهمیدم. با اخم اشاره کردم بخوره بعد حرف بزنه. لقمه‌ش رو که قورت داد نفس عمیقی کشید و گفت:

- بابا دیشب بعد از دو هفته خونه بودی پس یا زود خوابت برده یا تجدید خاطرات می‌کردی دیگه، من چرا بیشعور شدم؟ یه شب اومدم مثل پیمان مرغ بازی در بیارم زود بخوابم ها!

خدایا شکر نمی‌دونه! نفس آسوده‌ای کشیدم و با ولع مشغول صبحانه شدم. دستم که برای برداشتن نان جلو رفته بود توسط بابا گرفته شد که باعث شد سرم رو با لپ‌هایی متورم از نون پنیر گردو بلند کنم. نگاه جدی بابا باعث شد لقمه پیره توی گلوم و به سرفه بیفتم. نگران نگاهش کردم. نکنه بابا فهمیده؟ نگاهم چرخید روی مامان؛ مامانم می‌دونه؟

- به آریان تلفن نزدی؟

- نه هنوز؛ بعد از صبحانه بهش زنگ می‌زنم.

عمیق نگاهم کرد و آهسته سر تکون داد. باقیمانده چایی رو سر کشیدم و همراه مامان بلند شدیم میز رو جمع کنیم. پیمان و پدرام قرار بود برن دنبال ملک برای شرکتشون و بابا هم می‌خواست بره اداره پلیس. مامان در حال شستن فنجونه‌ها بود که از پشت بغلش کردم. نفس عمیقی کشیدم و پر مهر گفتم:

- دلم خیلی براتون تنگ شده بود مامان.

دست‌های کفیش مانع بغل کردنم شد. پر مهرتر از من گفت:

- نه به اندازه‌ی من رهای من.



ذهنم پرواز کرد به دیشب؛ از مالکیتی که آریان برای من داشت و دلم غنچ رفت.
مامان سرش رو کج کرد تا صورتم رو ببینه.

- با آریان راحت بودی؟ اذیت که نشدی؟

- نه مامانم همه چی خوب بود.

- انقدر خوب بوده که با این که یه روز گذشته دلتنگش بشی؟

محکم پلک زدم و کمی خجالت کشیدم.

- مامان!

- چیه مگه؟ حدود دو هفته با هم بودن یعنی می‌خوای بگی به حضورش عادت نکردی؟

سرم رو بیشتر خم کردم تا صورتم رو نبینه و نفهمه خیلی وقته کار از عادت گذشته!

- خب... یکمی چرا!

- حتی اگه خودت رو قائم کنی من مادر از صدای نفس‌هاتم می‌فهمم که از یکم بیشتره.

بی‌اراده نفسم رو حبس کردم که باعث شد بلند بخنده.

- برو بچه جان. برو بهش زنگ بزن واسه امشب. ویتامین ت هم بخور تا سرماخوردگیت بدتر نشده.

با خجالت ازش فاصله گرفتم و گوشیم رو از روی میز ناهارخوری برداشتم. روم نمی‌شد بگم من عاشق این سرماخوردگی‌ام!

درحالی‌که از پله‌ها بالا می‌رفتم فکر کردم که چجوری و با چه رویی بعد از اتفاقات دیشب بهش زنگ بزنم. داشتم تمام راه‌های ممکن رو تصور می‌کردم که یهو پام

گیر کرد و سکندری خوردم. قبل از اینکه بیفتم دستی بازوم رو گرفت و نگهم داشت.
با بهت نگاهم چرخید سمت صورت خندان پدرام!

- مرض داری؟

- تو شلوارت مگس داری؟

پر حرص نفس زدم و یه پله رفتم بالاتر. بچه پررو همیشه یه جواب تو پاچهش
داره!

- رها؟

چرخیدم سمتش و طلبکارانه دست به سینه نگاهش کردم.

- خوب شد دماغت رو عمل نکردیا؛ وگرنه با این حجم از ضایعات سرماخوردگی کلا
راه تنفسیت بسته می‌شد.

صورتتم با تصورش جمع شد.

- خیلی چندشی پدرام.

- وا به من چه؟ تقصیر اون ویروسیه که این سرماخوردگی رو پخش کرده!

چشمام گرد شد. الان به آریان گفت ویروس؟! اخم پررنگی کردم و دستم رو
هشدارگونه تکون دادم.

- سرت به کار خودت باشه چهل و هفت کروموزومی!

روی پله‌ای که ایستاده بودم اومد و چشماش رو باریک کرد.

- دیشب چه خبر بوده که من ندیدم؟

از این تغییر موضع ناگهانی چشمام گرد شد.

- هان؟

بدجنسانه لبخند زد.

- سر صبحونه خودت گفتمی «همه چی رو دیدی؟ کس دیگه‌ای هم دید؟»

پشت هم پلک زدم و به تابلو فرش پشت سرش نگاه کردم.

- همین‌جوری گفتم، نیست که تو عادت داری بیای پشت در اتاق ملت کشیش بدی.

- اون رو که دیشب از بس خسته بودم از دستم رفت ولی خب... خودت رو لو دادی ول ولک جونم! دیشب چه خبر بوده؟ هوم؟

نگاهم رو از چشمان پر شررش گرفتم و قبل از این‌که بیشتر سوتی بدم سریع از پله‌ها بالا رفتم و بلند گفتم:

- خواب دیدی خیر باشه!

به طبقه‌ی بالا که رسیدم نفسم رو آسوده بیرون دادم. این بشر انقدر تیزه که...

- به خوابم بگو در حیات رو آروم‌تر ببنده!

تمام بدنم در لحظه یخ زد! دستم رو جلوی دهانم گرفتم تا جیغ نزنم. پروردگارا شرف مرفم رفت!

برای شانزدهمین بار دستم تا نزدیکی گوشی سبز رنگ رفت اما برگشت. برای شانزدهمین بار کل اتاق رو راه رفتم و ل**ب گزیدم و دلم پر زد. از شدت هیجان و استرس انقدر پایین موهام رو دور انگشتم پیچیده بودم فر خورده بود.

برای شانزدهمین بار گوشی رو پرت کردم روی تخت و روی صندلیم نشستم و با چشم بسته چرخیدم. به ثانیه نکشید تصویر بکر دیشب، پشت چشمام نقش بست و باعث شد سریع چشمام رو باز کنم. قلبم محکم تپید و نفسم گرفت. کفشی که از سیندرلا باقی مونده بود، همون به قول خودش؛ دیوانگی دیشبش بود که توی

حافظه تثبیت شده بود و من دلم صاحبش رو می‌خواستم. دلم چشم مشکلی جذابم رو می‌خواستم.

دیشب حتی برای لحظه‌ای چشم روی هم نذاشتم. شش سال با رویای بودنش سپری شد و دیشب زمزمه‌ی دوستت دارمش واقعی‌تر از هر رویایی بود. بارها گیره‌ی قرمز رنگم رو لمس کردم و تمام بدنم منقبض شد از یادآوری دیشب. دیشبی که مالکانه من رو برای خودش دونسته بود و مگه من چیزی غیر از این می‌خواستم؟ به غیر از برای آریان بودن نمی‌خواستم و دلم عجیب می‌تپید برای آینده.

صدای بم زنگ گوشی از روی تشک بلند شد. با رخوت بلند شدم و سرم رو خم کردم تا ببینم کیه. با دیدن اسمش هیجان سرتا پای وجودم رو فراگرفت. سریع گوشی رو برداشتم که جواب بدم اما خجالت دستم رو از فلش سبز دور کرد. با استرس به اسمش نگاه کردم و همراه با زنگ گوشی با پا ریتم گرفتم. ازش خجالت می‌کشیدم. گوشی هم‌چنان زنگ می‌خورد و من کماکان دودل بودم اما بالاخره فلش سبز رو کشیدم.

تا همین الان هم برای دعوتش دیر شده بود و جایی برای تعال بیشتر نبود. ثانیه‌ها در حال شمارش بودن و اسم آریان لطفی بالای صفحه چشمک می‌زد. لبم رو محکم گزیدم و با هیجان گوشی رو کنار گوشم گذاشتم. از دیشب همه چیز عوض شده بود، یا نه، از وقتی محرم شدیم همه چیز عوض شد و دیشب این تغییر علنی شد. برای چند لحظه هیچ صدایی نیومد جز صدای نفس‌های آرومش که آروم آروم داشت آروم می‌کرد.

- رها؟

همین یه کلمه کافی بود که رها بشم از حس‌هایی که زبانم رو بند آورده بود. گوشی رو توی دستم جابه‌جا کردم و آروم گفتم:

- سلام.

نفس عمیقش موج زد توی گوشم.

- سلام... رها من... یعنی تو دیشب که... .

صدای نفس‌های بلندش دور و نزدیک شد. انگار که گوش‌ی رو جابه‌جا کرده باشه.

- تو که ازم ناراحت نیستی؟

پر عشق لبخند زدم و آرزو کردم حسش کنه.

- قانون دوم نیوتن رو یادته که می‌گفت انرژی از بین نمی‌ره و از جسمی به جسم دیگه منتقل می‌شه؟

- چی؟!؟

- سرماخوردگیت بهتر شد؟

صداش با کلافگی خاصی همراه شد.

- من نمی‌فهمم چی میگی رها.

لبم رو محکم گزیدم تا نخندم.

- از رئیس باهوشم انتظار دقت بیشتری داشتم. به نظرت رابطه‌ی قانون دوم نیوتن و سرماخوردگی تو چی می‌تونه باشه؟

قلبم از هیجان پر ضرب می‌زد و لبخند از لبم کنار نمی‌رفت. چند لحظه هیچ صدایی نیومد تا اینکه آریان با صدایی بلند و بهت‌زده گفت:

- رها نگو که سرما خوردی!

لحنش انقدر بامزه بود که دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و آروم خندیدم. یه وای بلند گفت و با لحنی معصومانه پشت سر هم شروع کرد به حرف زدن:

- ببخشید رها من نمی‌خواستم این‌جوری بشه. اصلا بهش فکر نکرده بودم که ممکنه سرما بخوری. انقدر دلم تنگت بود و با دیدنت انقدر مسخ شدم که نتونستم به جز



تو و بودند پیش من، به چیز دیگه‌ای فکر کنم. اصلا یادم رفته بود سرما خوردم و ممکنه بهت منتقل بشه. اون موقع برام هیچی اهمیت نداشت جز صبری که داشت از پا درم می‌آورد و منی که بی‌قرارتترین آدم دنیا بودم و... .

- آریان؟

با هیجانی غیر قابل وصف پریدم وسط حرف‌های پر استرسش. نفس عمیقی کشیدم و خیره به گیره‌ی قرمز رنگی که روی میز بود زمزمه کردم:

- من از سرماخوردگیم ناراحت نیستم. من این... سرماخوردگی رو دوست دارم.

توی لفافه به چیزی اعتراف کرده بودم که باعث شد تمام بدنم گر بگیره. یادآوری دیشب برای لحظه‌ای بدنم رو لرزوند و نفسم رو منقطع کرد. آره... من این سرما خوردگی رو، دلیلش رو، باعثش رو دوست دارم.

صدای نفس‌های تند و کوتاه آریان لبخند شرمگینانه‌ای روی لبم گذاشت. بی‌قراریش رو هم دوست دارم. اصلا هرچیزی که مربوط به آریان میشه رو دوست دارم.

صدای جدی اما ملتهبش نگاهم رو از گیره گرفت.

- ساعت هفت جلوی خونتونم.

- ساعت هفت؟!

- حامد بهم زنگ زد برای امشب. هفت میام دنبالت... یا نه، میشه شش بیام؟

آخر جمله‌ش انقدر مظلومانه بود که دلم لرزید. منم دلم تنگش بود. خواستم موافقت کنم اما یاد بچه‌ها افتادم. با لبی آویزون تکه‌های پازلم رو بهم ریختم.

- پسردایی هام این‌جان و باید با هم بریم.

- پسردایی‌ها خونتونن؟



لحنش که ردی از حسادت داشت، باعث شد چشمام به حالت خبیثانه‌ای جمع بشه. شونه‌ای بالا انداختم و خودم رو روی صندلی رها کردم و خونسردانه به ناخن‌های دستم نگاه کردم.

- آره این جان. به خاطر من اومدن. منم باید باهاشون پیام چون اونام دعوتن. آدرس خونه حامد رو داری دیگه؟ ساعت هفت و نیم جلوی خونشون می‌بینمت. آه... دارن صدام می‌کنن باید برم. فعلا.

تماس رو روی رهای معترضانه‌ش قطع کردم و سرخوشانه لبخند زدم. دلتنگی بعلاوه‌ی حسادت همراه با بی‌قراری، مساوی‌ست با یه اشتیاق لعنتی!

- آی مامان آروم‌تر! اصلا امروز چه گیری دادی من آرایش کنم آخه؟ دستش رو کمی عقب کشید و با دقت به چشمام نگاه کرد.

- نمی‌دونم چرا واسه خودم که خط چشم می‌کشم صاف می‌شه اما واسه تو کج از آب در میاد. نکنه چشمات کجه رها؟

دستم که در حال ماساژ دادن پلکم بود متوقف شد.

- چشمات کجه دیگه چیه مادر من؟ چشمم مگه کج می‌شه؟

مامان در خط چشم رو بست و آه عمیقی کشید.

- از تو که هیچیت به آدمیزاد نرفته بعید نیست!

با بهت خندیدم.

- واقعا که مامان! همین‌جوری راجع به من حرف می‌زنی که تا الان شوهر نکردم دیگه. یه ذره از مامان‌های بقیه یاد بگیر؛ همچین از دختراشون تعریف می‌کنن و میگن از هر انگشتشون یه هنر می‌ریزه که آدم حظ می‌کنه اون وقت شما می‌گی من کجم؟

خونسردانه رژل**ب صورتی رنگی رو از کشوی دراورم بیرون کشید.

- شرمنده مامان جان من دروغ نمی‌گم!

با جیغ صداش زدم:

- مامان!

- راست می‌گم دیگه. از چیت تعریف کنم مثلا؟ از این‌که با ومپایرات حرف می‌زنی؟ یا اینکه فکرات رو بلند میگی؟ یا بگم وقتی ماه کامله ادای گرگینه‌ها رو در میاری؟ یا این‌که نه، می‌خوای بگم با این سن و هیکل، هنوزم در یخچال رو آروم می‌بندی ببینی چراغش خاموش می‌شه یا نه؟ بگم هنوزم معتقدی عروسک‌ها توی تو حواست نیست چشماشون رو می‌بندن؟ کدوم رو بگم مامان جان؟

با این‌که از حرفاش خندهم گرفته بود اما با حالت قهر روم رو برگردوندم.

- آشپزی خوبم تعریف نیست؟ نقشه‌های عالی‌ای که می‌کشم چی؟ یا... .

دست گرم مامان که شونه‌م رو فشرد، نگاهم رو به چشمان مرطوبش کشوند.

- وقتی فرهاد اومد خواستگاریت فکر کردم واقعا داری از پیشم میری. هم خوشحال بودم هم ناراحت. نگو درک می‌کنی چون این حس رو فقط یه مادر می‌تونه درک کنه. می‌دوننی رها... این روزا حسم مثل اون موقع‌هاست؛ هم خوشحالم هم ناراحت.

از جام بلند شدم و خیره‌ی چشمایی شدم که ژنش غالب بود برای من. لبخند زدم و ناراحتی‌ای که حرفاش بهم منتقل کرده بود رو عقب زدم.

- نکنه از خواستگار ماستگار خبریه و رو نمی‌کنی پروانه جون؟

با بغض خندید و دستش رو نوازش وار به گونه‌م کشید.

- قربون دختر خنگم بشم!

- مامان!

- مامان نداره، راست میگه دیگه!

با بهت سرم چرخید سمت در. بابا دست به سینه و کاملاً جدی بین چهارچوب ایستاده بود. معترضانه اخم کردم و خودم رو روی تخت انداختم.

- واقعا که، یه دفعه بگین قراره ترشی بندری بشم دیگه چرا ترور شخصیتیم می‌کنین؟

بابا قدمی داخل اتاق گذاشت و به مامان نگاه کرد.

- راسته که می‌گن جوون‌های این دوره زمونه تحمل شنیدن حقیقت رو ندارن.

مامان لبخند کوتاهی به بابا زد و رو به من با جدیت گفت:

- امشب زیاد بگو بخند راه نندازی ها، نشینی بغل مریم هی پچ پچ کنی، سر به سر پدرام نذار و سنگین رفتار کن. من دیگه میرم پیش زهرا خانم ببینم پیازها رو سرخ کرد یا نه.

بدون این‌که صبر کنه حرف بزوم از اتاق بیرون رفت و من رو با دهانی باز رها کرد. نگاهم چرخید به بابا.

- مامان چشه؟

سرش رو تکان داد و ابرویی بالا انداخت و حس کردم لبخندی رو که توی چشماش نشست. پوف کلافه‌ای کشیدم و نزدیکش ایستادم و با لحنی لوس گفتم:

- بابایی جونم. من که دوست دارم، نمی‌گی این‌جا چه خبره؟

با نگاهی که می‌گفت پشت گوش‌های خودت مخملیه نگاهم کرد. دستم که روی بازوش بود رو عقب کشیدم و لبم رو جلو دادم.

- خواهش کنم چی؟

گوشه‌های ل**بهاش کمی بالا رفت.

- راه نداره.

صدای بلند پیمان که می‌گفت عجله کنم داره دیر می‌شه، باعث شد بیخیال بشم و به سمت کمد عقب گرد کنم.

- باشه بابا خان باشه، نوبت منم می‌رسه. وقتی برای تولد مامان همکاری نکردم نگی چرا ها.

- اون شب پدر دختری که گفتم توی آلاچیق با دو تا فنجان قهوه از شب تا صبح حرف بزیم رو هنوزم موافقتی؟

با ذوق برگشتم و بی‌هوا پریدم توی آغوشش.

- معلومه که موافقتم آخ بابایی عاشقتم.

دستش چند بار روی کتفم کوبیده شد و لحن مهربونش اشک رو به چشمم کشوند.

- خوشحالم که موافقتی. توی اولین فرصت؟

تمام تشکری که می‌شد رو توی چشمام ریختم و به نگاه بهترین پدر دنیا چشم دوختم.

- توی اولین فرصت.

- تهران یعنی شهر پلنگ پرور!

پیمان نیم نگاهی به اکیپ دخترایی که پدرام نشون داد انداخت و اخم کرد و بهش توپید:

- حواست به جلو باشه به کشتنمون ندی.

نیش پدرام شل شد.

- پلنگ در حال انقراضه نه پیمان! کشته هم بشی اخوی، میشی شهید در راه شکار پلنگ!

پیمان چشم غره‌ای بهش رفت و آدرس رو از گوشیش نگاه کرد.

- چهار راه بعدی بیچ سمت راست.

پدرام سری تگون داد و از آینه جلوی ماشین نگاه سنگینش رو بهم داد.

- چرا ساکتی ول ولک جونم؟ خوابی یا بیدار؟

نفس عمیقی کشیدم و جعبه‌ی آدامسم رو بیشتر بین انگشتم فشردم. تصور این که پدرام همه چیز رو دیده باعث می‌شد از شدت خجالت آب بشم برم توی زمین اما تجربه نشون داده هرچی کمتر به تیکه‌هاش توجه کنی بهتره. از امروز عصر هر بار من رو دید به هر نحوی از کلمه خواب استفاده کرد و من فقط از درون ذوب شدم اما جوابی ندادم!

پسره‌ی دیوانه هر بار من می‌رفتم توی اتاقم و در رو می‌بستم، می‌اومد پشت در اتاقم و می‌گفت داری خواب می‌بینی؟ خواب دیدی خیر باشه! دست چپ و راست روی نیمکره چپ و راست ما!

- بده مثل تو جفنگ نمی‌گم؟

پدرام لبخند زد و با هر دو دست روی فرمان ضرب گرفت و با ریتم خوند:

- خانومی که می‌گه پلنگه، کل روزو پی جفنگه، بالا سرم علامت سواله، چرا فکر می‌کنه قشنگه؟!

تردید رو کنار گذاشتم و یه آدامس توی دهنم انداختم. طعم دارچین که توی دهنم پیچید، دلم رفت برای رد نعنایی که از دیشب دلیل تنگ شدن نفسم بود. انقدر حافظه دیشب رو مرور کرده بود که به همون وضوح هر لحظه در حال تکرار بود.



لحظه‌ای که گفت مریم رو قسم داده تا وقتی خودش بهم بگه دوستم داره برق چشمم رو ببینه، منم می‌خواستم از علاقه‌م پرده بردارم ولی انقدر قفل بودم، انقدر مسخ از ابراز علاقه‌ش که نتونستم. دیشب نتونستم از گره‌هاش بپرسم اما بعدا حتما می‌پرسم. درسته که فوت خواهرش و مسئولیت نفس سنگین بود اما من می‌تونستم پا به پاش بمونم و کمکش باشم فقط اگه بهم می‌گفت. درد سکوتش شاید با درد این شش سال دوری برابری کنه.

- با چشم باز خوابیدی؟ خواب به خواب نری حالا!

پر حرص به بازوش کوبیدم.

- میشه بس کنی؟

چال لعنتیش حرصم رو بیشتر کرد.

- چی رو بس کنم؟ تو داری هی خواب می‌بینی. می‌گم رها یه روز من رو ببر پلنگ چال؛ فکر کنم اونجا دیگه بورس پلنگه نه؟!

پوف کلافه‌ای کشیدم و کمرم رو محکم به پشت صندلیم کوبیدم. کل کل کردن با پدرام نصف عمر آدم رو به فنا میده! اگه در مورد گذشته‌ش باهام حرف نزده بود به دیوونه بودنش ایمان می‌آوردم. نگاهم روی نیمرخ خندانش نشست؛ پدرام از من خیلی قوی‌تره که دردش رو پشت شوخی‌ها و خنده‌هاش مخفی می‌کنه.

پیمان: همین کوچه‌ست پدرام. بگردین دنبال پلاک چهارده.

مچم رو برگردوندم و با دیدن ساعت آدرنالین خونم با تمام قوا بالا رفت. آدامسم رو محکم جویدم و دسته گلی که گرفته بودم رو از روی صندلی کنارم برداشتم. پدرام ماشین رو نگه داشت و با صدایی بلند گفت:

- فقط منم یا توام خواب‌نما شدی ول ولک؟

نگاهم گیج برگشت سمتش. از شدت هیجان حواسم سر جاش نبود که جوابش رو ندم.

- هان؟! -

با سر به جایی اشاره کرد و از توی آینه بهم چشمک زد.

- یه خواب‌هایی برات دیدم در حد شادمهر!

سرم چرخید به جایی که اشاره کرد و دلم از سرسره‌ی پارک ارم پایین افتاد! آریان بود. تکیه زده به در ماشینش و خیره به انتهای خیابون با نگاهی منتظر. پالتوی مشکی جذابش تنش بود؛ همونی که اون شب که بتمن شده بود پوشیده بود و من رو رسونده بود خونه. اون شبی که عصبی ازم پرسیده بود یاد کی بودم که زیر بارون موندم. اون شبی که بخاطر من سرما خورد و... .

- مگه اومدی موزه؟ بپر پایین جلوی خونه حامد رو داره جنگل می‌کنه!

نگاهم لحظه‌ای روی پدرام چرخید که پیاده شده بود و داشت می‌رفت سمت آریان و بعد دوباره خیره‌ش شدم و این بار نگاه اون هم به من بود. شیشه‌ی دودی ماشین رو آهسته بالا بردم و ارتباط چشمی‌مون رو قطع کردم. نفس عمیقی کشیدم و آهسته از ماشین پیاده شدم. زیرچشمی دیدم که یه قدم خواست بیاد سمتم اما پیمان بهش رسید و متوقفش کرد و صدای احوال‌پرسی‌هاشون به گوش رسید.

گل رو با یک دست گرفتم و شال ارغوانی رنگم رو جلو کشیدم تا جایی که گیره‌ی قرمز معلوم باشه. لبخند ریزی زدم و با قدم‌هایی آهسته جلو رفتم. بالاخره رسیدم بهشون و قلبم رسماً می‌خواست خودش رو توی بغل آریان بندازه!

آروم سلام کردم و به همون آرومی جواب شنیدم. از در شیشه‌ای خونه حامد دیدمش که سرش رو زیر انداخته بود و بند بسته شکلاتی که دستش بود تا انتهای انگشتش پایین اومده بود و در شرف افتادن بود. پیمان خواست زنگ بزنه که در باز شد و یه دختر جوان ازش خارج شد و با دیدن ما متعجب گفت:

- مهمون این جاییین؟

پیمان تایید کرد و دختر با ناز لبخندی رو به آریان زد و در رو برامون باز نگه داشت. آریان که جلوتر از ماها ایستاده بود زودتر رفت داخل و اون دختر با نگاهش همراهیش کرد. از کنارش که رد شدم لبخند کاملا حرص دراری زدم و به چشمان گرد شدهش بها ندادم. آریان انقدر سر به زیر بود که توجهی بهش نکرده بود و این کمی شجاعم کرده بود.

عدم توجهش به دخترهای دانشگاه و گاهها خانمهای شرکت حالا برام دلیل پیدا کرده بود؛ دلیلی که رها بود! یه زمانی فکر می کردم حتما کسی تو زندگیشه که به کسی توجه نمی کنه و چقدر این فکر ناراحتم می کرد و حالا، چقدر خوشحالم بابتش. در آسانسور که باز شد آریان بدون این که نگاهم کنه با دستش اشاره کرد اول من برم. لبخند ریزی زدم و وارد شدم و بعد خودش اومد تو. همین که پدرام خواست سوار بشه پیمان بازوش رو گرفت.

- پس شیرینی کو؟

پدرام وایی گفت و از آسانسور خارج شد.

- جا گذاشتم تو ماشین. یه دفعه خوابم رو دیدم یادم رفت برش دارم!

پیمان تاسفوار سر تکون داد و همین طوری که عقب می رفت رو به ما گفت:

- شما برید تا ما بیایم. اگه تنها بره دو ساعت لفتش می ده تا بیاد.

قدمی جلو گذاشتم تا بگم صبر می کنیم اما در بسته شد. لبم رو گزیدم و برگشتم کنار آریان. بوی عطرش هنوز هم آرامش بخش بود و هیجانم رو کنترل می کرد. این حالتمون عجیب بود؛ دیشب اونقدر نزدیک و حالا انقدر سر به زیر!



دسته گل رو توی دستم جابه‌جا کردم و دکمه‌ی چهارم رو فشردم. ناخودآگاه یاد اون جمله‌ای افتادم که می‌گفت شماهایی که نمی‌خواین توی آسانسور هم رو ببوسین چرا با پله نمی‌رین؟!

خنده‌ی ریزی کردم و لبم رو گزیدم. آریان محتاطانه سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد.

- به چی می‌خندی؟

خنده‌م رو سریع جمع کردم.

- هیچی!

آه عمیقی کشید و با کمی اخم چشماش رو روی هم فشرد.

- صدات گرفته.

لبخند زدم و چیزی نگفتم. صدای خودش هم گرفته بود. لحظه‌ای بعد چشماش رو باز کرد و مستقیم نگاهم کرد.

- می‌دونی یاد چه جمله‌ای افتادم؟!

در لحظه چشمام گرد شد و ضربانم رفت بالا! یعنی به همونی فکر می‌کنه که من فکر می‌کنم؟! آب دهنم رو فرو بردم و چهار گوشه‌ی بالایی اتاق آسانسور رو نگاه کردم. خبری از دوربین نبود.

- اون جمله‌ای که می‌گفت دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید!

نفسم رو آسوده بیرون دادم و سرم رو روی شونه چپم کج کردم و این بار خبری از چتری‌های سرکشم نبود.

- یعنی ما دیوونه‌ایم؟

لبخند کمرنگی زد و بی پروا، مثل دیشب تمام صورتم رو کاوید.



- من که خیلی وقته، مخصوصا با این گیره‌ای که قرار بود برداشته بشه اما نشده. چرا رها؟ از دور انقدر مقاوم به نظر میام؟ اونم از دیشبی که یادآوری هر لحظه‌ش نفسم رو بند میاره.

خواستم نفس‌های تند شده‌م رو با بیشتر جویدن آدامسم کنترل کنم که با حرف آریان به کل نفس کشیدن یادم رفت.

- رها من فکر کنم... عاشق آدامس دارچینی شدم!

نگاهم بین مشکی براق چشماش در دوران بود و قلبم پالس به پالس بیشتر می‌تپید و منم آدامس نعنایی رو عاشق شده بودم! صدای خانمی که طبقه‌ی چهار رو اعلام کرد هر دومون رو از خلسه‌ای که توش بودیم نجات داد. آریان دستی به پیشونیش کشید و من شالم رو جلو دادم. لبخند گیجی زدم و برای کاهش التهاب به شوخی گفتم:

- پس از من دیوانه تو دیوانه‌تری!

ل**ب‌های خندان‌ش رو داخل دهنش کشید و سرش رو زیر انداخت و من دلم رفت برای تکه مویی که روی پیشونیش افتاد.

از آسانسور که خارج شدیم هر دو مون عمیق نفس کشیدیم. آریان انگار تازه متوجه گل‌ها شده بود که قدمی جلو گذاشت و همزمان که گلبرگ‌های لطیف رز رو لمس کرد نگاهش رو تا چشمام بالا کشید و زمزمه کرد:

- میخک‌هایی که برات گرفته بودم هنوز روی اوپنه. فکر کنم تا حالا یه مشت قند ریختم تو گلدونش.

مغناطیس قوی نگاهش جوری جذب کرده بود که دلم می‌خواست مثل قطب مخالف آهنربا باشم؛ یه کشش سریع و یه آغوش جدایی ناپذیر.

به زحمت پلک زدم و نگاهم رو معطوف یقه لباس کاربنی رنگش کردم.

- نفس برگشت؟

- فردا صبح میاد.

بی حواس لبخند زدم و شالم رو مرتب کردم.

- وقتی برسه خونه حتما دنبال هندوانه‌ها می‌گرده تا تهش رو دربیاره. فکرکنم باید یکی دیگه بگیرم چون دیگه نداریم. راستی پودر لباسشویی تمو... .

دست آریان روی دستم که به گوشه‌ی شالم بود نشست و حرف روی توی دهنم خشکوند. نگاهش دو دو می‌زد بین چشمام و من یادم اومد ما دیگه هم خونه نیستیم! دست آریان روی دستم و ل**ب‌هاش روی هم فشرده شد و من ل**ب گزیدم از بی حواسیم. ناگاه دستم رو رها کرد و پشت بهم ایستاد. یه دستش پالتوش رو کنار زد و روی کمرش نشست و دیگری جعبه‌ی شکلات رو روی سرش گذاشت. خواستم برم سمتش که در آسانسور باز شد و پدرام و پیمان بیرون اومدند. پدرام بدون توجه به ما رفت سمت واحد حامد و گفت:

- زنگ نزدین هنوز؟ مگه خواب بودین؟

آریان با صدا نفسش رو فوت کرد و با صورتی ملتهب برگشت سمت ما و رو به پدرام سر تکون داد. پدرام ابرویی بالا داد و با لبخند برگشت زنگ بزنه که دستش چند سانتی زنگ متوقف شد. گوشش رو به در چسبوند و چشماش رو باریک کرد. بفرما! باز این در دید!

- بچه‌ها امشب چند شنبه‌ست؟

- دوشنبه.

پدرام نفس راحتی کشید و صاف ایستاد و گفت:

- خب پس سه روز مونده!

صدای متعجب آریان از پشت سرم اومد.

- سه روز دیگه پنجشنبه‌ست، چه خبره مگه؟

پدرام زنگ رو فشرد و با لبخند گشادی رو به آریان گفت:

- پنجشنبه واسه ماها خبری نیست آریان خان، فلسفه‌اش واسه متاهل‌ها افلاطونیه!

حامد در رو باز کرد و بازار داغ سلام و احوال پرسیش با پیمان و پدرام راه افتاد. مریم چند قدمی عقب‌تر با رویی خندان ایستاده بود و من با دیدنشون کنار هم تازه فهمیدم چقدر دلم براشون تنگ شده.

روبه‌روی حامد ایستادم و با لبخند نگاهش کردم.

- سلام داداش بزرگه. دلم برات تنگ شده بود.

لبخند آروم آروم روی لبش کش اومد و همزمان که با دو انگشت هر دو لپم رو می‌کشید گفت:

- جانا سخن از زبان ما می‌گویی... چطوری ول ولک؟

با اخم لپم رو ماساژ دادم.

- تنت خورده به پدرام توام بهم میگی ول ولک؟

نگاه جدی‌ش رو معطوف پشت سرم کرد و بعد از چند لحظه پرسش گرایانه نگاهش رو برگردوند سمتم. خط نگاهش رو خوندم و با لبخندی کمرنگ سرم رو نامحسوس تکان دادم و از مقابلش رد شدم. گل رو به مریم دادم و توی آغوشم فشردمش و شنیدم خوشامدگویی حامد رو به آریان لطفی.

مانتوم رو از دستم قاپید و با چشمانی خندان و هیجانی که با کم کردن صدایش کنترلش می‌کرد گفت:

- وای رها چقدر عوض شده! اصلا فکر نمی‌کردم یه روزی آریان لطفی رو ببینم که با یه نگاه عشقولانه به مسیر رفتن یکی خیره بشه بلکه طرف برگرده یه نگاه به این



بینوا کنه! چیکار کردی باهاش این چند روز که شکلاتی که آورده بود رو، به جای این که بده من یا حامد، مثل کیف سامسونت گذاشته کنار مبل؟!

گره شالم رو کمی شل کردم و خجولانه و معترض صدایش زدم. بشگون ریزی از بازوم گرفت و چشماش رو باریک کرد.

- من رو باش می‌خواستم پیوندتون بزخم ولی می‌بینم که باید کارت پیوندتان مبارک بدم بهتون! از دیروز که دیدمت تا الان چه خبر شده که من بی‌خبرم؟

دستی به تونیک لیمویی رنگم کشیدم و شالم رو روی موهای فر خوردم مرتب کردم. لمس گیره‌ای که چتری‌هام رو عقب برده بود باعث شد لبخند بزخم.

- تا حالا آدامس نعنایی رو با دارچینی خوردی؟

قیافه‌ش جمع شد و به میز آرایشش تکیه داد.

- مگه دیوونه‌م؟ اگه ترکیبش خوب می‌شد که تا حالا تولیدش کرده بودن. بینم... تو خوردی مگه؟ تو که از نعنایی متنفر بودی.

- حقیقتا نخوردم ولی حسش کردم!

- جان؟!

تک خنده‌ای زدم و رفتم سمت در. توی پذیرایی حامد کنار آریان نشسته بود و پدram و پیمان روی کاناپه روبروشون نشسته بودن. قدمی سمتشون گذاشتم که مریم سریع خودش رو بهم رسوند و با حرص جلوم ایستاد.

- چه آتیشی سوزوندی؟

چشم آریان با شنیدن صدای پای تند مریم برگشته بود سمتمون. لبخندی اجباری به مریم زدم و بازوش رو گرفتم تا کنار بکشمش.

- هنوز چهارشنبه سوری نشده! برو کنار دیگه.

بالاخره ازش عبور کردم و با قلبی پر تلاطم خواستم روی مبل کنار آریان بشینم که پدرام با صدایی بلند گفت:

- رها بیا این جا بشین.

با دستش به روی کاناپه زد و لبخند گشادی زد. با حرص نگاهش کردم که گفت:

- والا بخاطر جناب لطفی گفتم که لطف کردن اومدن این جا. والا ما نمی‌خوایم لطف جناب لطفی رو این جوری جبران کنیم! کم لطفی می‌شه در حقشون، مگه نه آقای لطفی؟

حامد نگاه گیجی به سه تایمون انداخت.

- قضیه چیه؟

پدرام دستش رو دراز کرد و خیاری برداشت و نصفش رو گاز زد.

- ول ولکمون سرما خورده. ما که نمی‌خوایم به جای خیار... (نصفه خیاری که دستش بود رو سمت آریان گرفت) بهشون سرما بدیم بخورن که! حالا ما خودی هستیم اشکالی نداره اگه چند تا ویروس شریک شیم.

آریان تکیه‌ش رو از مبل گرفت و با نگاهی متعصبانه رو به پدرام گفت:

- منم سرما خوردم مشکلی نیست.

نگاهش نرم روی صورتم نشست و با سر به مبل کناریش اشاره کرد.

- بشین همین جا.

مریم که تازه با سینی چای اومده بود با نگاهی متعجب به من و آریان نگاه کرد و با بهت گفت:

- بازم شماها با هم سرما خوردین!؟

پدرام پر بهت خیارش رو توی بشقاب گذاشت و گفت:

- بازم؟!

مریم قیافه‌ای متفکرانه به خودش گرفت و تیز نگاهم کرد.

- دقیقا سه ماه پیشم با هم سرما خورده بودن در حدی که کار جفتشون به بیمارستان کشید!

حامد پر اخم نگاهش رو بینمون چرخوند و پدرام با نگاهی موزیانه ادامه خیارش رو گاز زد. جو انقدری سنگین شده بود که حتی پیمان هم عجیب نگاهمون می‌کرد. سرم رو زیر انداختم و با لبه‌های شالم بازی کردم؛ کار اشتباهی نکرده بودیم که بخوایم بازخواست شیم که!

آریان نگاه خجولانه‌ش رو با پلکی محکم از بین برد و با لحنی رئیس مآبانه رو به مریم گفت:

- چاییتون یخ کرد خانم صارمی!

مریم از کوبندگی لحنش جا خورد و با هول قدمی جلو گذاشت.

- بله رئیس!

حامد با اخمی کمرنگ شده به شوخی رو به آریان گفت:

- دیگه نشدا... توی خونه‌ی ما واسه زنم رئیس بازی درنیا دیگه.

آریان که معلوم بود خجالت کشیده یقه لباسش رو کمی جلو کشید.

- یه لحظه حواسم... .

صدای فریاد پدرام نگاه‌ها رو به سمتش کشوند. پدرام از جاش بلند شده بود و فریاد می‌زد سوختم آی داغه داره می‌سوزونه، و مریمی که با سینی‌ای که چایی‌هاش برگشته بود، با هراس به پدرام نگاه می‌کرد.



پیمان سریع بلند شد و چند دستمال کاغذی از روی میز برداشت و نزدیکش شد. قسمت بالایی شلوارش تماما خیس شده بود و از صورت ملتهبش معلوم بود ادا در نیاره. مریم با هول گفت:

- وای خدایا... ببخشید آقا پدرام. حواسم نبود یه لحظه دستم شل شد. خوبین الان؟ کیسه یخ بیارم؟

پیمان درحالی که گوشه‌های شلوار پدرام رو تکون می‌داد گفت:

- نه لازم نیست چایی خیلی داغ نبود و... .

پدرام عصبی پرید وسط حرفش:

- چی چی رو داغ نبود؟! تا فیها خالدونم سوخت. همه جام رو سوزوند.

مریم صورتش رو با دستاش قاب گرفت و ناراحت نگاهش کرد. پیمان پس گردنی‌ای حواله پدرام کرد و با اخم گفت:

- خب حالا توام؛ همچین میگی همه‌جا، فقط یه ذره پات سوخته دیگه.

پدرام دستمالی که حامد آورده بود رو گرفت و به شلوارش کشید و با چشمانی گرد به پیمان نگاه کرد.

- این‌جا یعنی همه‌جا!

مریم هراسان چنگی به بازوم زد که دقیقا کنارش ایستاده بودم و اشک توی چشمش جمع شد.

- به خدا حواسم نبود آقا پدرام ببخشید. پاشین ببریمتون بیمارستان.

پدرام نفس عمیقی کشید و دستمال رو انداخت روی شونه حامد.

- نه خوبم، سونای سیار علم کردین برام!

حامد بلند خندید و خاک بر سری حواله‌ش کرد. هرکی برگشت که سر جاش بشینه و مریم سینی رو برداشت و گفت:

- اصلا چایی بی چایی!

پدرام با خنده گفت:

- والا... تو این هوای زمستونی هی مایعات نخورین که شب کلیه و مثانه‌تون گرفتار شب زنده‌داری بکننتون.

آریان خواست بشینه سر جاش که پدرام بازوش رو گرفت و چیزی در گوشش گفت که باعث شد آریان کاملا سرخ بشه و پدرام با خنده دستی به شونه‌ش بکوبه. آریان که نشست کنجکاوانه نگاهش کردم اما سرش رو زیر انداخته بود و معلوم بود داره خودش رو کنترل می‌کنه تا نخنده. با سوءظن به پدرام نگاه کردم. نگاهم رو که دید ابروهاش رو دو بار بالا انداخت و چال لعنتیش رو پر رنگ کرد.

صحبت‌های حامد و پدرام و پیمان راجع به کارهاشون گل گرفت و آریان گاهی در بحثشون شرکت می‌کرد. بی‌حوصله نگاهشون می‌کردم و در عجب بودم که داشتم از دست آریان عصبانی می‌شدم. کنارم نشسته بود و بدون هیچ توجهی به من درگیر صحبت بود. پاهام رو با حرص روی هم انداختم و تکون دادم. مریم که از آشپزخونه صدام کرد سریع بلند شدم.

مریم در حالی که ظرف‌های آجیل رو پر می‌کرد و بادومی داخل دهانش می‌انداخت گفت:

- چرا تو همی؟ از این جا دیدمت که کم مونده بود خرخره بعضیا رو بجویی؟

قاشقی برداشتم کمکش کنم و بی‌حوصله شونه بالا انداختم. با خنده هومی کشید و گفت:

- مردا همینن عزیزم؛ خرشون که از پل بگذره دیگه یادشون میره چقدر طول کشیده تا افسارش رو تو دست بگیرن و میرن حاجی حاجی مکه!



پوست پسته رو از آجیل جدا کردم و اخم کردم.

- یعنی من رو خر فرض کردی الان؟

سینی رو از ظرفهای آجیل پر کرد و روبروی من گرفت.

- نه عزیزم شما ما رو خر فرض کردی که فکر می‌کنی هیچی حالیمون نیست. معلوم نیست این مدت چه خبر بوده که رهایی که سعی می‌کرد از چند فرسخی آریان رد نشه حالا دقیقا می‌خواد کنارش بشینه.

سینی رو توی دستام گذاشت و چشمک زد.

- زود وا نده رها؛ تو دختری یکم ناز کن. دلیل نمی‌شه حالا که فهمیدی احساستون دو طرفه‌ست بذاری هروقت اون خواست بری سمتش. بذار اون بیاد جلو، اونه که باید دنبالت کشیده بشه نه تو که نیم ساعته خیره نیم رخش شدی محض یه نیم نگاه. یکم شکل رهای قدیم شو.

پر بی‌راه نمی‌گفت. دلم می‌خواست بعد از دیشب بهش توجه کنم، بهم توجه کنه. دیشب هیچ واکنشی نشون ندادم و امروز فقط بهش نگاه کردم در صورتی که از ناز خبری نبود! حالا وقت کمی بی‌محلی بود و یه چند تا حرکت صورتی!

سینی رو با لبخند از مریم گرفتم و بهش چشمک زدم و از آشپزخانه خارج شدم. آجیل رو دور چرخوندم و روبه‌روی آریان که ایستادم فقط به سینی نگاه کردم. حین برداشتن آجیل نگاهم کرد اما من فقط خیره‌ی پسته خندان بودم. آجیل خودم رو هم برداشتم و این بار روی کاناپه کنار پدرام نشستم که باعث شد اول یه ابروش رو بده بالا و بعد با خنده دستش رو از بالای سرم رد کنه و روی کاناپه بذاره. نگاه سنگین آریان رو کامل حس کردم و دیدم انگشتی رو که بین انگشتش بالا پایین شد.

مریم ظرف هندوانه به دست وارد شد و با خنده گفت:



- دو روز از شب یلدا گذشته اما حالا که دور هم جمع شدیم گفتم امشب دوباره بساط شب یلدا رو علم کنیم.

حامد از جا بلند شد و ظرف رو از مریم گرفت.

- بالاخره دوره‌می امشب به خاطر آریان خان بوده که توی عروسیمون کلی زحمت کشیدن و ما خواستیم جبران‌ش کنیم.

پدرام فندقی برداشت و گفت:

- ما سه تا هم که شلغم مادرزاد!

زیرچشمی دیدم حرکت انگشترش متوقف شد و با خنده‌ای مصلحتی آروم گفت:

- کاری نکردم که... خجالت‌م ندین.

پدرام سرش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت:

- خجالت رو که من باید بکشم با اون خواب‌نما شدن!

عاصی شده از دستش، سقلمه‌ای بهش زدم و خصمانه نگاهش کردم که با تک خنده دستاش رو تسلیم وار بالا برد و دوباره حرکت انگشتر آریان.

حامد که داشت برای همه هندوانه می‌ذاشت، یاد اون روزی افتادم که با آریان و نفس هندوانه و انار قاچ می‌زدیم و حرف‌ها و نگاه‌های گرمش قلبم رو متلاطم می‌کرد. برای لحظه‌ای چشمم چرخید سمتش و نگاهمون درهم گره خورد. قبل از این که مشکی چشماش مثل سیاهچال من رو توی خودش بکشه چشمم رو چرخوندم و چنگالم رو توی هندوانه فرو بردم.

پدرام بخاطر شب زنده‌داری کلیه‌هاش از هندوانه صرف نظر کرد و ظرف آجیلش رو پیش کشید. دونه دونه شون رو بیرون آورد و با قیافه‌ای متفکرانه به پشت کاناپه لم داد و یه فندق رو بالا گرفت.

- دوستان دقت کنید... این فندق رو نگاه! با این پوست سفتش فقط به درد شوهرعمه‌ها می‌خوره! این ترک ریزش جای امیدواری رو برای نخوردنشون و بلعیدنشون توسط شوهرعمه‌ها بسته!

گردویی برداشت و چند بار بالا انداخت.

- ولی این تکلیفش رو از همین اول مشخص کرده. می‌گه اگه من و می‌خوای باید از روی جنازه‌م رد شین! زین سبب شوهرعمه‌ها در مواجهه با گردو با گوشت کوب می‌رن مهمونی!

پیمان با خنده سر تکان داد و به ظرف آجیلش نگاه کرد و بیشتر خندید. پدرام دو تا بادام و پسته شامی برداشت و هر کدام رو توی یه دستش گرفت.

- پسته شامی که پوستش فرمالیته‌ست! دست بهش بزنی می‌ریزه پایین؛ راحت‌الحلقوم برای شوهرعمه‌های گرامی! بادومم بگیر نگیر داره چون پنجاه درصد ممکنه به فنا بری از بس بعضی‌هاشون تلخن! مناسب برای جیب شوهرعمه‌ها!

نیمخیز شد و انگشتش رو توی ظرف چرخوند.

- تخم کدو هم ساخته شده برای فوتبال دیدن شوهرعمه‌ها به همراه شلوار کردی که به عنوان پیش‌دستی ازش استفاده کنن! دیگه چی مونده... آهان!

یه کشمش بیرون کشید و با خنده و ریتم گفت:

- کشمش رو نبین چه پیره، وقتش برسه می‌گیره!

پیمان با لبخندی کمرنگ زد روی شونه پدرام.

- مامان می‌دونه تو به جای این‌که زن بگیری، کشمش داره می‌گیری؟

پدرام نمایشی ترسید و کشمشی که دستش بود رو پرت کرد توی بغل پیمان!



- من اصلا غلط کردم. اصلا انگور رو باید از غورگی بخوریش. حالا اگه دیر جنبیدی و انگور شد بذار جلو مهمون صداشم در نیار! اگر پیر شد و شد کشمش که فقط عدس پلو می‌طلبه... آقا اصلا من رو چه به جماعت میانسال!

از شدت خنده بریده بریده نفس می‌کشیدم. وضعیت بقیه هم بهتر نبود. پدرام که دید همه دارن می‌خندن شجاع شد و گفت:

- دیدین تابستون‌ها میری مترو فضا بد شیمیاییه؟! یکی نیست بهشون بگه عزیزم وقت کردی یه دوش بگیر؛ تو کشمش نیستی که مردم با عرقت حال کنن!

پیمان با خنده گوشش رو پیچید.

- این از طرف مامان!

پدرام سرش رو کج کرد و با اخمی ناشی از درد گفت:

- این مادر ما، پدر ما رو در آورده! دیگه دارم به باد فنا میرم.

پیمان گوشش رو ول کرد و آخرین تکه هندوانه‌ش رو برداشت. ل**ب‌های خندان همه با افتادن نگاهشون به آجیل و توصیفات پدرام دوباره به خنده وا شد و پدرام با نیش شلش برگه‌های هلو و زردآلو رو توی دهنش گذاشت و مثل سنجاب جویدشون.

جو که آرام شد، آریان از مجتمع یاس گفت که با سرعتی عالی در حال پیشرفته و تا قبل از عید کارهای عظیمش انجام می‌شه. صحبت از پیش فروش واحدها شد و پیمان گفت اگه از نقشه ساختمون خوشش بیاد، به خاطر منطقه‌ی عالی‌ای که داره یک واحد رو می‌خره برای زندگی مشترک با فرشته‌ش و آریان با لبخندی مسخ کننده گفت مگه می‌شه مهندس موحد طرح بزنه و ما رو شیفته نکنه؟! این جمله از نظر همه‌شون که با لبخند نگاهم می‌کردن یه تعریف بود اما برای من معنایی داشت که باعث شد به هندوانه پناه ببرم تا کمی از گرمای درونم کم کنه.



حامد از مشکلات قراردادی شرکتش گفت و پیمان هم شماره دوستش که وکیل بود رو بهش داد تا کارهایش رو بهش بسپره. آریان ساکت‌تر از قبل شده بود و حرکت انگشترش متوقف شده بود. نگاه‌های مستقیمش داشت افسار نگاهم رو از دستم خارج می‌کرد اما مقاومت می‌کردم. مریم با نگاهش تاییدم می‌کرد و پرتقال پوست می‌کند.

وسط صحبت‌های بچه‌ها، پیمان از کارآمدی دوستش می‌گفت و از یکی از پرونده‌های جنجالی‌اش. کلمه مهریه لحظه‌ای از خاطرش رفت و با اخم انگشترش رو بین ل..*باش گذاشت.

- اون چی بود که می‌گفتن کی داده کی گرفته؟

پدرام که اومده بود سمت برگه‌های من، با شنیدن حرف پیمان سرش رو بلند کرد و با چشمایی گرد گفت:

- پیمان این‌جا مجرد نشسته!

پیمان متعجب نگاهش کرد.

- چی گفتم مگه؟

پدرام اشاره‌ای به آریان که صورتش کمی سرخ بود، کرد.

- اون پسر رو می‌بینی اون‌جا عین لبو شده؟ یا از خنده‌ست، یا از شرمشه، یا داره به خاطرات خاک بر سریش فکر می‌کنه، یا داره برای آینده برنامه ریزی می‌کنه!

پیمان نیم نگاهی به آریان انداخت و لبش رو از خنده گزید. آریان با لبخندی که سعی در کنترلش داشت گفت:

- بابا یه بادوم تلخ خوردم داشتم خودم رو جمع و جور می‌کردم. چرا تهمت می‌زنی؟

پدرام آهانی گفت و چشمکی بهش زد.

- همون قضیه زیبایی‌های تایلنده نه؟!



آریان رسماً دهنش از بی‌حیایی پدرام باز موند. حامد دستی به کمر آریان کوبید و با اخم به پدرام گفت:

- کم آزار برسون. تایلند رو که مجردا نمی‌رن!

در لحظه چشمان پدرام گرد شد.

- یعنی تو می‌خواهی دو تا ویندوز نصب کنی؟

حامد با هول خواست چیزی بگه که مریم با اخم پا روی پا انداخت.

- حامد تو مگه تا حالا رفتی تایلند که انقدر اطلاعات داری؟

تا حامد خواست جواب بده، پدرام برگه هلویی که دستش بود رو سریع گذاشت دهنش و با لحنی جدی گفت:

- نه مریم خانوم حامد تا حالا به ل**ب مرزم نزدیک نشده. بر فرض محالم اگه رفته باشه تایلند، رفته واسه‌ی معابدش، نه صرفاً به خاطر سواحش، چون به خاطر عقایدش، نمی‌شینه پای عواقبش، اونم چی... به خاطر روابطش!

حامد اخمی حواله پدرام کرد و رو به قیافه گیج مریم کرد.

- نه به جان خودم این داره چرت می‌بافه. من اصلاً پام رو از ایران رد نکردم. من غلط بکنم از این کارا بکنم.

پدرام با جدیت انگشت اشاره‌ش رو گرفت بالا.

- یه کاری کنین که تا نکردین وقتی کردین بعدش نگین غلط بکنم که این کار رو بکنم!

حامد نگاهش رو کینه‌توزانه به پدرام دوخت.

- یه کاری نکن که کاری کنم مرغ‌های آسمون به حالت گریه کنن!

پدرام بدون این که خودش رو از تک و تا بندازه، پاهاش رو روی هم انداخت و ریلکس گفت:

- هیچوقت یه مجرد رو از گریه مرغ نترسون!

همه از دست پدرام می‌خندیدیم جز حامد که از فرط حرصش قرمز شده بود. حامد عصبی نفس کشید و سیبی برداشت و پرت کرد سمت پدرام که اگه جا خالی نداده بود مستقیم می‌خورد به پیشونیش.

- می‌بندی دهن مبارک رو یا گل بگیرمش؟

پدرام با خنده دستش رو توی ظرف آجیل پیمان فرو کرد.

- با برگه پُرش می‌کنم که دیگه حرف نزنم.

و چند تا برگه رو همزمان توی دهنش انداخت و چشماش رو تایید وار باز و بسته کرد و دستش رو به حالت اوکی نشون داد. حامد دستی به صورت ملتهبش کشید و زیر لب گفت:

- من نمی‌دونم دایی پندار چه گناهی کرده خدا این فتنه رو بهش داده!

آریان لبخند ملیحی زد و من بی‌حواس محو تماشاش شدم. لبخند لعنتیش با چشمان درخشان و صورت سرخ از خنده‌ش زیباترین کادری بود که از آریان لطفی می‌شد دید جوری که با سرفه‌های عمدی مریم هم نتونستم نگاهم رو ازش بگیرم. بالاخره قبل از این که سرش به سمت برگرده نگاهم رو جمع کردم و سنگین نفس کشیدم. دلم دوباره داشت حال و هوای دیشب رو مرور می‌کرد و کرخت شدنم دست خودم نبود.

مریم از جا بلند شد و لحظاتی بعد با فال حافظ برگشت و رو به جمع کرد.

- خب... کی فال می‌گیره؟

حامد با لبخند کتاب رو گرفت و برگشت سمت آریان.



- از اون جایی که شما امشب مهمون افتخاری مایی پس زحمت فال گرفتن هم با شما.

ذهنم شبی رو مرور کرد که فال حافظ روی میز بود و گل‌های میخک روی اوپن و آریان عصبی از این‌که حماقتش آشکار شده بود و من بین بازوهاش اسیر بودم و هنوز هم میگم لعنت به چشمی که بی‌موقع باز بشه.

آریان نیم نگاهی بهم انداخت و سریع سرش رو برگردوند. انگار اون هم به همون شب فکر می‌کرد که فقط تونست با لبخندی گیج کتاب رو از حامد بگیره.

مریم با ذوق دستاش رو بهم کوبید.

- اول کی؟

با لبخند به پیمان اشاره کردم.

- اول تازه دامادمون.

پیمان مردانه لبخند زد و شونه بالا انداخت.

- باشه اول برای من بگیرین ولی قبلش من رو از این درگیری در بیارید که چرا فقط از حافظ کتاب فال داریم؟!

پدرام با دهانی پر گفت:

- چون حافظ کمتر مورد داره!

همه متعجب که نگاهش کردن مجبور شد توضیح بده.

- یه بار دیوان اصلی ایرج میرزا رو خوندم، نه اونی که همه جا هست و کلی سانسور داره ها. اون اصلیه رو خوندم دیدم نصفش سانسور شده؛ دیوان شعر نبود که، پکیج آموزشیه!



حامد چشم غره‌ی خفنی به پدرام رفت و از آریان خواست فالش رو بگیره. تک به تک همه نیت کردن و برای همه گرفت و آخرش رسید به من. چشمم رو بستم و نیت کردم برای آینده‌ای که آریان بشه آریانم.

آریان بعد از کمی خیرگی کتاب رو باز کرد و همین‌که خواست بخونه برق رفت! صدای اعتراض همه بلند شد و من توی دلم نالیدم از این شانس قشنگم! حامد با کمک چراغ گوشیش رفت و چند شمع آورد و روی میزها گذاشت. نگاهم از شمع تپل نارنجی رنگی که روی عسلی کنارم بود، بالا اومد و قفل مشکی چشمان آریان شد. نور شمع صورتش رو سایه روشن کرده بود و من نمی‌تونستم منکر جذابیتش حتی زیر نور یک شمع بشم.

لبخندش کم کم محو شد و بهم اشاره کرد گیره رو بردارم. با شیطنت ابرو بالا فرستادم اما چشمش رو پر مکت باز و بسته کرد و دوباره اشاره کرد بردارم. متعجب بودم از اصرارش اما این بار گیره رو برداشتم و اجازه دادم چتری‌هام برگرده روی صورتم. دستم رو لای چتری‌هام چرخوندم و با لبخند ل**ب زدم:

- خوب شد؟

حرکت دستم رو تعقیب کرد و با نگاهی براق اما با اخم گفت:

- خوب اینه که تنها نیستیم!

چشمام گرد شد.

- چی؟!

با کلافگی سر جاش جابه‌جا شد و نگاهش رو ازم گرفت اما شنیدم که زیر لب گفت:

- چرا فقط دو هفته بود؟!

نگاهم رو ازش گرفتم و تمرکز کردم تا نفس کوتاه شدم رو با دمی عمیق برگردونم تا یادم بره منم تمام دیشب همین سوال توی ذهنم جولان می‌داد.



صدای حامد من رو به خودم آورد و سعی کردم توی تاریکی قیافه‌ش رو تشخیص بدم.

- ببخشید واقعا؛ هیچوقت این موقع برق ما نرفته بود. یه بار اومدیم یه رسم قدیمی ایرانی رو پاس بداریم ها.

صدای مریم از گوشه‌ای دیگه بلند شد:

- عوضش فضا شاعرانه شد.

پدرام با لحنی خندان گفت:

- آره دیگه مختصه کفترای عاشقه. پیمان تو هم باید فرشته خانم رو با خودت می‌آوردی. این وسط فقط من موندم عذب، ولی با این حال تنها کسی‌ام که تو این جمع از پروژهای پدرام‌های من بعد از این رونمایی کردم!

حامد با لحنی محکم گفت:

- این‌جا جز من و پیمان کسی متاهل نیست!

دیدم که پدرام آروم زد روی پیشونیش و بیچ زد:

- اوه یادم رفته بود هنوز اجازه آقا پلیسه رو نگرفته!

احساس کردم گردنم رو به پایین خشک شد. حرف پدرام اون هم جلوی پیمان و حامدی که تعصب از صداش می‌بارید، هم خجالت زدهم کرده بود و هم ذوق زده بابت این‌که این احساس به چشمش اومده بود. هرچند که پدرام از خیلی وقت پیش گفته بود این احساس دو طرفه‌ست و من باورم نشده بود.

مریم که دید جو سنگین شده تک سرفه‌ای کرد و گفت:

- می‌گم این رسم و رسوم از کجا اومده؟ همین شب یلدا و سفره هفت سین اینا.



پیمان رشته سخن رو در دست گرفت. علاقه وافرش به تاریخ و ادبیات باعث شده بود راجع به تمام این مسائل اطلاعات داشته باشه. از شب یلدا و آیین‌های بی بدیلش گفت و علت نامگذاریش از زمان هخامنشیان تا رسید به عید نوروز:

- سفره هفت سینم در واقع در دوره ساسانیان هفت شین بوده که شامل شیرینی، شمشاد، شمشیر، شهد، شرا... .

پدرام پرید وسط حرفش:

- یه دفعه بگو بساط سنگولی خوری بوده دیگه!

پدرام تویبخی گرانه‌ای که پیمان گفت، باعث شد پدرام با هول بگه:

- آخ آخ اشتباهی به جای برگه هلو یه کشمش رفت تو دهنم این‌جوری شد.

پیمان نفس عمیقی کشید.

- داشتم می‌گفتم... .

پدرام باز پرید بین حرف‌هاش:

- میشه من بگم؟

حامد با خنده گفت:

- مگه بلدی؟ تا اون‌جایی که یادمه ادبیات رو با تک ماده قبول می‌شدی.

- اولاً که من از ادبیات و آرایه و پیرایه و ویرانه خوشم نمی‌اومد و نمی‌خوندم وگرنه ورزشم همیشه بیست بوده! دوما این‌که چجوری هفت شین شده هفت سین بلد بودن نمی‌خواد که... فقط یه ذره استدلال می‌خواد و خلاص.

پیمان روی کاناپه جابجا شد.

- استدلال کن ببینم چند مرده حلاجی.

پدرام به جلو خم شد و کف دستاش رو روی زانوهایش کوبید.



- همین‌طور که همکارم گفتن اون زمانا هفت شین مد بوده. بعد دیگه می‌بینن خیلی با این شیناشون داره خوش به حالشون می‌شه؛ می‌گردن دنبال یه چیزی که بذارن جای این خونه خراب کن! تو فک و فامیل این شنگولی هم فقط سرکه آدم حسابی بوده. خوشحال و خندان سرکه به دست میان سر سفره بعد می‌بینن عه اینکه شین نداره، می‌زنن سینش می‌کنن! دیدین دوستان قضیه خیلی ساده‌ست؛ مثل دخترها که یه لاک می‌زنن بعد مجبورن بقیه لباس‌هاشون رو باهاش ست کنن!

چند لحظه هیچ صدایی از کسی بلند نشد تا این‌که حامد با صدایی که خنده توش موج می‌زد گفت:

- یعنی تو کف استدلالت موندم.

- حباب تولید نکنی یهو!

به محض تموم شدن حرف پدرام برق‌ها اومد. چشمام رو بستم تا به نور عادت کنم که با صدای بلند پدرام ناخودآگاه چشمام باز شد.

- تو چرا جنی شدی؟

انگشتم رو گرفتم سمت خودم.

- من رو میگی؟

با نگاهی مثلا ترسیده خودش رو اون‌ور کاناپه کشوند.

- چرا شکل زامبیا شدی؟ برق نبود جن تسخیرت کرد؟

پر حرص نفس زدم و چشمام رو براش باریک کردم. مریم با چشمایی نیمه باز بلند شد و رو به من گفت:

- اون چتری‌های گربه‌ایت رو برگردون بالا و پاشو تا برق باز نرفته بریم شام رو بکشیم.



زیرچشمی به آریان نگاه کردم. مستاصل سر تکون داد و انگشترش رو محکم گرفت. گیره رو زدم و رفتم آشپزخونه. مریم خورش بادمجان درست کرده بود و ته چین. هردو غذایی که من عاشقش بودم. لپش رو محکم بوسیدم و کمکش کردم ماست بریزه توی کاسه‌ها. مریم از تجربه خونه و شوهر داریش گفت و اینکه خاله پروین باهاش مهربون‌تر شده. از آریان پرسید و تصمیمی که برای آینده داشتیم و من فقط شونه بالا انداختم و فکرم رو معطوف حسی‌های خوبم کردم. دلم قرص بود به بودنش، موندنش و روزی که بلاخره با شیرینی و گل‌های خاصش پا توی خونه‌مون می‌ذاره.

یک ربع بعد میز چیده شده و آماده بود. شام در فضایی صمیمانه همراه با شوخی‌های بی‌حد پدram صرف شد. نگاه‌های پر حس آریان لحظه‌ای رهام نکرد و لبخند از لبم کنار نمی‌رفت. دستمال سفره‌های طرح قلبش من رو یاد میرزا قاسمی‌ای انداخت که آریان برام قلب زده بود. نامحسوس ظرف خورش بادمجان رو همراه دستمال کنار دستش گذاشتم. بعد از چند لحظه عمیق نگاهم کرد و همزمان که لیوان دلسترش رو می‌خورد بهم چشمک زد و دستش رو روی قلبش گذاشت. لبخندم رو با گزیدن لبم جمع کردم.

تا نزدیکی‌های دوازده گرم صحبت و خنده بودیم و گذر زمان رو حس نکردیم تا این‌که پیمان نگاهش به ساعت افتاد و با گفتن دیگه دیروقت شده، از جاش بلند شد. پدram هم همراه با پیمان بلند شد تا به قول خودش نذاره امانتی فرشته نصفه شب تنها بره بیرون!

منم بلند شدم و همزمان آریان هم بلند شد و با شرمندگی جعبه شکلاتی که خریده بود رو از کنار مبل برداشت و گفت:

- ببخشید اولش حواسم پرت شد یادم رفت بدم بهتون.

مریم با لبخندی کنترل شده شکلات رو گرفت.

- اشکالی نداره. ممنون.

آریان دستی به پشت گردنش کشید و سر تکون داد. حامد قدمی جلو گذاشت و دستی به شونه‌اش کوبید و آروم جوری که فقط خودمون بشنویم گفت:

- مردونگیت رو ثابت کردی آریان خان. دیگه برام با برادر نداشته‌م فرقی نداری. لبخند کمرنگی زد و زیر چشمی نگاهم کرد که حامد سد نگاهش شد و روبروش ایستاد.

- الان رابطه رئیس کارمندی برگشته بینتون دیگه؟

نفس عمیقی کشید و با انگشت اشاره‌اش خطی بین دو ابروش کشید.

- فعلا بله.

حامد متقابلا عمیق نفس کشید و کنار رفت. مریم دستم رو محکم گرفت و کمی از بقیه دورم کرد.

- من تو رو کشتم رها! این فعلا گفتنش یعنی چی؟ قراره بیاد خواستگاری و تو به من نگفتی؟

از سر ندونستن شونه بالا انداختم.

- نه مریم حرفی پیش نیومده وگرنه بهت اولین نفر می‌گفتم.

خداحافظی بلند بچه‌ها مریم رو به سمت در کشوند و مشغول خداحافظی کرد. حامد با لبخندی برادرانه آریان رو بدرقه کرد و وقتی من جلوش ایستادم، چشمکی زد و آروم گفت:

- تله پاتیتون تکه! اون از اون موقع که جفتتون رو توی شرکت عین سوسک نوله شده پیدا کردم، اینم از الان که صداتون عین غاز نابالغ شده! معترضانه اخم کردم.

- جک و جونور دیگه‌ای نیست نسبت بدی بهمون؟

آهی کشید و با دست شالم رو روی سرم درست کرد و با لحنی غمگین گفت:

- بزرگ شدی رها، خانوم شدی، زیبا شدی و چشم نواز... و من می‌دونم که این دفعه واقعا دارم خواهر کوچولوم رو می‌فرستم که بره سمت سرنوشتش. بهش بگو تکه بزرگش گوششم نمی‌شه اگه بخواد رگ غیرتم رو آزمایش کنه. قضیه فرهاد چشمام رو همیشه باز نگه داشته و تویی که همیشه عزیز دلم بودی رو مضرب چهارى پاییده.

پر بغض نگاهش کردم و ل**ب گزیدم که تهش اشک گوله نشه روی گونه‌هام. نفسم رو محکم بیرون دادم و به سقف نگاه کردم.

- خیلی عزیزی حامد. انقدری که بچه‌ها می‌تونن من رو عمه صدا کنن! مردونه خندید و محکم دماغم رو کشید.

- دیگه نمی‌تونى حرفت رو پس بگیری ول ولک. دلم برات از الان می‌سوزه که از صدقه سر بچه‌هام، چه چیزهایی قراره به درد بخوره عمه خانم! مریم جان فکر کنم دیگه باید دست به کار شیم.

مریم که با نگاهی اشکی داشت نگاهمون می‌کرد با شنیدن جمله آخر حامد محکم زد توی کلیه‌ش.

- خجالت بکش!

حامد با اخم دست به کلیه شد.

- این می‌خواد عمه شه من خجالتش رو بکشم؟

پدرام که مابین در آسانسور ایستاده بود تا بسته نشه، قدمی جلو گذاشت.

- کی قراره عمه شه؟

حامد با دست به من اشاره کرد و باعث شد چشمان پدرام در لحظه گرد بشه.

- چجوری؟! من که هنوز پدرامها رو ننداختم رو غلتک تولید!
- پیمان پایین لباس پدرام رو گرفت و کشید.
- بیا تو اراجیف نباف. تو عمه‌ش نمی‌کنی، بدبختش می‌کنی!
- پدرام پشت چشمی نازک کرد و یقه‌ش رو داد بالا.
- نه دیگه به بچه‌هام میگم اگه کسی خواست بگه فلان چیز به درد عمه‌ت می‌خوره یا فحش بده بهشون بگه پس عموم چیکاره‌ست؟!
- پیمان نیشخند زد و دکمه‌ی پارکینگ رو فشرد.
- پس منم همین رو به بچه‌هام میگم. بچه‌ها خداحافظ.
- پدرام کنارش ایستاد و چشماش رو باریک کرد.
- دستگاه کپی! ورق کاربن! لیزر سه بعدی!
- تاسف وار سر تکون دادم و از حامد و مریم خداحافظی کردم و وارد آسانسور شدم.
- آریان که با لبخند به دیوار راهرو تکیه زده بود بعد از من سوار شد. ملودی آرامش بخش آسانسور باعث شد لحظه‌ای چشمم رو ببندم. وقتی اومدم انقدر محو آریان بودم که به موسیقیش دقت نکرده بودم.
- پیمان سویچ ماشین رو از جیبش بیرون کشید و گفت:
- من واقعا خوابم میاد کی رانندگی می‌کنه؟
- دستم رو جلو بردم تا سویچ رو بگیرم که آریان سریع گفت:
- رها خانم من شما رو می‌رسونم!
- ل*با*م رو تر کردم و بند کیفم رو روی شونه جابه‌جا کردم.
- آخه با بچه‌ها می‌ریم خونه‌ی ما.



انگشترش رو خفیف حرکت داد و عصبی لبخند زد.

- امشب نشد راجع به برگشتت به شرکت حرف بزنیم. خب... باید راجع به یه سری تغییرات باهات حرف بزنم.

منتظر نگاهم کرد و جوری چشمان مشکیش رو گرد شده به نگاهم دوخت که توان هر مخالفتی رو ازم گرفت. ناچاراً سر تکون دادم و رو به پدرام گفتم:
- پس تو رانندگی کن.

پدرام با لبخند سویچ رو از دست پیمان قاپید و زیرلی بهش گفت:

- یعنی بهونه به این داغونی نوبره! به عرر افتادیم پیمان، از دست این چشم خرکی! نمی‌دونستم خجالت بکشم یا عصبی شم از دستش پس ترجیح دادم فقط سکوت کنم.

ماشین آریان نزدیک در پارک شده بود. پیمان ازمون خداحافظی کرد و رفت سمت ماشین. پدرام با لبخندی حرص درار ازمون خداحافظی کرد و چند قدم دنده عقب رفت و آروم گفت:

- خواب نمونی ها رها زود برگرد. باور کن بخاطر خودت می‌گم که سرما خوردگی بدتر نشه!

با حرص به مسیر رفتنش نگاه کردم. این بشر یه فرشته‌ی عذاب لعنتی اما دوست داشتنی بود.

- بریم رها؟

سرم چرخید سمت آریانی که با مشکی براقش نگاهم می‌کرد. لبخند کمرنگی زدم و سوار شدم. بخاری رو سریع روشن کرد و دریچه‌ش رو برگردوند سمتم. با لبخند خیره‌ی نیمرخ جذابش شدم. من عاشقش بودم. عاشق مشکی چشمش، لبخندهای



سست کننده‌ش، حرکت انگشترش، شالگردن‌های رنگ و وارنگش مخصوصا شال قرمز مشکیش که هنوز هم پیشم بود.

نگاهم روی ساعت ماشین نشست و تنم لحظه‌ای کرخت شد. بیست و چهار ساعت گذشته بود از تولد قاصدک‌های خوش خبری که توی قلبم به رقص در اومده بودند.

- رفتی دکتر؟

- دکتر برای چی؟

نفسش رو با حال عجیبی بیرون داد.

- سرماخوردگیت.

بی‌جواب فقط لبخند زدم. جواب که نگرفت لحظه‌ای نگاهم کرد و بعد سریع به جلو خیره شد.

- محض رضای خدا رها، دارم رانندگی می‌کنم.

- کاری نکردم که!

- پس یه کاری کن. یه چیزی بگو. بهونه بود حرف راجع به شرکت، قبول ولی فعلا دستم به همین می‌رسه. دو هفته هوایی که نفس می‌کشیدم نبض داشت از نفسات و دیشب من نفسم به زور بالا می‌اومد. بفهم رها من دیگه نمی‌کشم مثل همه این سال‌ها از دور تماشات کنم. دیگه نمی‌تونم. نه بعد از دیشب.

قلبم لرزید از لمس صادقانه احساسش. لبم رو از شوق گزیدم تا فریاد نزنم از خوشحالی. دیدم نگاهش روی ساعت چرخید و سبک گلوش تکون خورد.

- رها با توام. یه چیزی بگو من حواسم پرت شه.

دستم رو توی کیفم فرو بردم و اولین چیزی که لمس کردم جعبه آدامسم بود.

- آدامس می‌خوری؟

لاستیک‌های ماشین با صدای بدی روی آسفالت کشیده شد و ماشین با ضرب ایستاد. هر دو دست آریان بین موهاش کشیده شد و فک منقبضش ل**ب‌هاش رو روی هم فشرد. با تمام قوا ل**ب‌گزیدم و جعبه رو مچاله کردم. آدامس؟! واقعا؟!

شیشه‌ی ماشین رو پایین کشید و پشت هم نفس کشید و بعد سرش رو برگردوند سمتش. دستاش رو دور فرمان محکم کرد و با صدایی لرزان گفت:

- فکر کنم باید با تمام سرعت بروم. تمام چراغ‌های قرمز رو رد کنم تا تو زودتر بررسی خونه.

نفسم سنگین شد از حرفش. با دهانی نیمه باز نگاهش کردم و سعی کردم چیزی بگم اما هیچی جز اسمش روی زبونم نچرخید. چشماش رو بست و سرش رو محکم به پشت صندلیش کوبید.

- بی‌رحمی رها.

ثانیه‌ای بعد چشماش سریع باز شد و ماشین رو روشن کرد و با سرعت روند. بدون این‌که نیم‌نگاهی بهم بندازه با سرعت رفت. مسیر نیم‌ساعته رو یک ربعی طی کرد و روبه‌روی خونه‌مون متوقف شد. قفسه سینه‌ش پر شتاب حرکت می‌کرد و رگ‌های پیشونیش منقبض شده بود. آروم کمر بندم رو باز کردم و زیرچشمی نگاهش کردم. به جلو خیره شده بود و دستاش دور فرمان قفل بود.

نفسم رو آهسته بیرون دادم. انگار ناخواسته اذیتش کرده بودم. با ناراحتی خداحافظ آرومی گفتم و در رو باز کردم و خواستم پیاده شم که بازوم رو لحظه‌ای گرفت و سریع رهاش کرد.

- نمی‌خواهی بدونی... فالت چی در اومد؟

- فالم؟! مگه توی اون تاریکی تونستی بخونیش؟

آهسته سر تکان داد و نفس عمیقی کشید. با هیجان چرخیدم سمتش.

- خب پس بگو چی بوده.

نیم نگاه کوتاهی بهم انداخت و ل**بهاش رو داخل دهانش کشید و بعد رهاشون کرد.

- راستش فقط دو بیت اولش رو تونستم بخونم. بعدم... خب... من برای هر دو تامون یه فال گرفتم.

- مگه می‌شه؟!

عمیق و مطمئن نگاهم کرد.

- اگه نیت‌ها یکی باشه آره، می‌شه.

تعجب اولین حسی بود که داشتم ولی لحظه‌ای بعد دلم پر از شوقی وافر لرزید و نفسم رو تند کرد. نیت‌هامون یکی بود و آریان این رو فهمیده بود. این یعنی، راسته که میگن عاشق از دل معشوقش خبر داره.

آریان کمربندش رو باز کرد و تا حدی که جا داشت نزدیکم شد و من هنوز با چشمانی ستاره باران نگاهش می‌کردم. لبخند پر آرامشی زد و گیره‌ی سرم رو به آهستگی از موهام جدا کرد. گیره توی دستش مشت شد و نگاهش توی نگاهم قفل.

- در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد/ حالتی رفت که محراب به فریاد آمد.

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار/ کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد.
دستش رو به آرامی باز کرد و کماکان قفل در نگاهم، گیره رو بوسید و با نگاهی پریشان زمزمه کرد:

- من یکی که دیگه تمام تحملم به باد رفته. دیگه نمی‌خوام... آرزوت کنم رها. وقت برآورده شدنت برای دلمه.



دستش رو جلو کشید و لحظه‌ای بعد چتری‌هام گرفتار گیره‌ای شد که جای بو*س*ه آریان روش سنگینی می‌کرد. صدایش آروم‌تر شد.

- دیشب... بهت گفتم تو رهای منی. آسمونم زمین بیاد رهای من می‌مونی.

مسخ نگاهش کردم و تند شدن ضربانم رو به نظاره نشستم. انقدر خواستنی بود این لحن، این آدم که دلم نمی‌خواست حتی پلک بزنم محض از دست دادن ثانیه‌ها. بوسیدن اون گیره حالم رو دگرگون کرده بود و دیشب به واضح‌ترین حالت ممکن جلوی چشمام نقش بست.

اگه بحث رو عوض نمی‌کردم ممکن بود این دگرگونی آسمونمون رو بیاره زمین! نگاهم رو به سختی ازش گرفتم و دستم رو بردم توی کیفم:

- اوم... یه چیزی برات آورده بودم. داشت یادم می‌رفت.

عکس سال دوم از کلاس استاد امیری رو بیرون کشیدم و گرفتم سمتش.

- اینم چیزی که قولش رو داده بودم.

چشمش برق زد و با احتیاط عکس رو ازم گرفت. لبخند عمیقی زد و نگاه کوتاهی بهم انداخت.

- ممنونم. این عکس خیلی برام باارزشه. اولین عکس مشترکونه.

نگاهم روی تصویر خودم نشست که با مقنعه و مانتوی مشکی خیره لنز دوربین بودم. کنارم مریم و استاد امیری بودم و بالای سرم آریان ایستاده بود. چقدر اون موقع از این اتفاق اتفاقی خوشحال بودم و حالا می‌فهمم که اون اتفاق، اصلا هم اتفاقی نبوده!

- منم یه چیزی برات دارم. در عجبم که چرا سراغش رو ازم نگرفتی!

متعجب نگاهش کردم:

- چی؟

عکس رو روی داشبورد گذاشت و با لبخند عمیقی بین نگاهم چرخید.

- مهریه‌ت!

- مهریه؟! من که... یعنی... من چیزی نمی‌خواستم آخه.

جعبه مربعی سرخ رنگی روبه‌روم قرار گرفت و صدای آریان مثل یه زمزمه‌ی شیرین توی فضای فوق گرم ماشین پیچید:

- تو نخواستی ولی من خواستم. مثل خیلی چیزای دیگه‌ای که من می‌خوام و تو هم باید بخوای.

آروم خندیدم.

- زورگو!

آروم خندید.

- بازش نمی‌کنی؟

جعبه رو از دستش گرفتم و با احتیاط بازش کردم. با دیدن چیزی که داخل جعبه بود تک خنده‌ی سرحالی زدم و نگاهم رو به مشکی‌های پر ستاره‌ی چشمش گره زدم.

- آریان این... خیلی خوشگله!

زنجیر ظریف گردنبنده رو گرفتم و روبه‌روی چشمم تابش دادم. انعکاس نوری که بینش به وجود آمد زیباییش رو صد چندان کرد و من ذوق زده خندیدم.

- نمی‌دونم چرا هر دفعه ازت گل می‌گیرم بازم قلبم هجوم میاره به دهنم! انگار قرار نیست هیچوقت بهش عادت کنم.

با لبخندی عمیق گوی شفاف رزینی رو با دو انگشت لمس کرد و سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد.



- می‌دونم ارزش مادی نداره رها ولی... من باید این رو بهت می‌دادم. خیلی سخت گیرش آوردم ولی باید گیرش می‌آوردم. هیچ چیز نمی‌تونست برای من تداعی‌گر این دو هفته باشه و هیچ چیز مثل این نمی‌تونست این دو هفته رو معنا کنه!
- با حال عجیبی نگاهم می‌کرد و من خیره بودم به حال عجیب چشماش.
- گردنبند گل داوودی توی رزین برام آوردی و میگی ارزش نداره؟ کاش می‌فهمیدی که این برای من خدای ارزشه!
- با همون سر تکیه داده لبخند زد:
- دقت کن بهش رها... این گل داوودی عادی نیست. مینیاتوریه و... گلبرگ‌های وسطش زرده.
- گوی رزینی رو جلوی چشمم گرفتم و این بار متوجه گلبرگ‌های میانی زردش شدم.
- آره راس میگی. این گلبرگ‌های زرد روی معنیش تاثیر می‌ذاره؟ یعنی دیگه معنی دوستی نمیده؟
- سرش رو بلند کرد و بهم نزدیک شد. گوی توی دست من بود و زنجیرش بین انگشتان آریان اما نگاهمون قفل هم بود.
- گل داوودی با گلبرگ‌های میانی زرد... نماد عشق جاودانه. حالا هم که داخل رزینه... جاودان‌تر از هر جاودانیه.
- چشمم بی‌اراده به نم اشک نشست و دل بی دل شدهم بالاخره از آسمون افتاد زمین. کاش که امشب دیشب بود! کاش می‌تونستم معنای جاودان رو عملی نشونش بدم! عمیق و پر احساس نگاهش کردم و گوی رو دستم محکم‌تر گرفتم. خدایا... کاش دیشب بهم داده بود.
- این‌جوری نگاهم نکن رها. برو داخل. من هنوز یه رانندگی دیگه تا خونمون دارم.



نفسم رو تک ضرب بیرون دادم و آهسته پیاده شدم. گوی جاودانم رو توی مشتم گرفته بودم و دلم در حال رقص با قاصدک‌ها بود. دو قدم از ماشین دور شدم اما دلم راضی به رفتن نبود؛ نه با این گیره‌ی پر خاطره و نه با فهمیدن معنای اون فال مشترک، و نه قطعاً با این گوی جاودان دوست داشتنی!

روی پاشنه پا چرخیدم و زدم حرفی رو که دلم رو راضی می‌کرد:

- آریان تو هم... برآورده شو برای دلم. حتی اگه زمین بره آسمون.

لبخند آروم آروم روی لبش نشست و حرکت قفسه سینه‌ش آروم گرفت. سریع چرخیدم و در رو باز کردم. پشت در ایستادم تا نفس تند شده‌م آروم بگیره. لبم رو با شادی گزیدم و دلم دل می‌زد برای روزی که آرزو هامون برآورده شه.

گیره قرمز رو با دو انگشت کشیدم و مقابل صورتم گرفتم و بی‌اراده به صورتم نزدیک کردم. دستم رو جلوی دهانم گرفتم تا صدای خنده سرمستم باعث نشه دیوانه خطاب بشم هرچند که واقعا داشتم به جنون می‌رسیدم.

گوی و گیره رو توی جیب داخلی کیفم گذاشتم و از در فاصله گرفتم. با قدم‌هایی کوتاه حرکت کردم و حافظه‌ام مرور می‌کرد تمام امشب رو که صدای زنگ گوشیم مانع از ادامه‌ی فکرم شد. گوشیم رو بیرون کشیدم و با دیدن اسم بابا متعجب تماس رو وصل کردم.

- جونم بابا؟

- کجایی؟

با تعجب قدم تند کردم. لحنش عجیب بود.

- توی حیاطم دارم می‌... .

- سر جات وایسا!



همراهان عزیزم؛ مرسی که تا اینجا حافظه شخصی رو دنبال کردین. میدونم پارت‌های اخیر روند کندی داشت ولی لازم بود؛ با تشکر از پدرام! از حالا به بعد روند داستان تند میشه تا آخر که تمام معماها حل بشن. گاهی ممکنه ناراحت بشین یا حتی ابروهاتون بپره بالا! خیلی تا فهمیدن معنی (حافظه شخصی) باقی نمونده... مرسی از بودنتون.

لحن محکمش متوقفم کرد.

- چرا؟ چیزی شده؟

- بدون این که سر و صدا کنی از خونه خارج شو. پایین خیابون روبه‌روی گل فروشی یه پترو مشکی پارک شده. سروان شریفی منتظرته. سوار شو و بیا پیشم. زنگ می‌زنم با پیمان هماهنگ می‌کنم چیزی به پروانه نگو.

آب دهانم رو با استرس فرو بردم و قدمی به در نزدیک شدم.

- باشه بابا ولی... نمی‌خوای بگی چی شده؟

نفس سنگینش بعد از مکثی عجیب، توی گوشه پیچید.

- بیا... می‌فهمی.

تماس که قطع شد آروم از خانه خارج شدم، از رویای شیرین دقایقی قبل هم خارج شدم و پرت شدم وسط زندگی! با دیدن پترو مشکی قدم تند کردم. هر لحظه اضطرابم بیشتر قد می‌کشید. سرم رو سمت پنجره خم کردم و با تشخیص صورت شریفی سوار شدم. به محض سوار شدنم یه سلام کوتاه گفت و سریع راه افتاد.

- شما نمی‌دونین چه خبره؟ بابا چرا نصفه شبی شما رو فرستاد دنبال ما؟ اصلا ما داریم کجا می‌ریم؟

از آینه ماشین نگاهم کرد.

- صبور باشین می‌فهمین خانم موحد. لطفا گوشیتون رو خاموش کنین.



بندهای کیفم رو محکم فشردم. اضطرابم لحظه به لحظه بیشتر می‌شد و دلم گواهی خوبی نمی‌داد. گوشیم رو خاموش کردم و از پنجره به آسمان ابری خیره شدم. با هر دست اندازی که ماشین از روش رد ماشین می‌شد، دل منم بالا پایین می‌شد و دلم اصلاً گواه خوبی نمی‌داد.

نزدیک نیم ساعت روند تا رسید به جایی خارج از تهران. انقدر بند کیفم رو فشار داده بودم، تمام انگشتم درد گرفته بود. کنار سوله‌ی قدیمی و بزرگی ایستاد و برگشت عقب.

- پیاده شید خانم موحد. جناب سرهنگ داخل منتظرتون.

با شک نگاهش کردم.

- شما پیاده نمی‌شی؟

نگاهش رو به اطراف کشوند.

- من این‌جا نگهبانی میدم. زودتر برید داخل.

اسم خدا رو زمزمه کردم و با احتیاط به طرف سوله رفتم. حتی صدای تماس کفشم با سنگریزه‌های روی زمین هم به ترسم اضافه می‌کرد. به آرومی در بزرگی رو هل دادم و وارد شدم. فضای سوله سرد بود و خالی بودنش باعث شده بود صدای قلبم رو بشنوم و ترسم بیشتر بشه. دلشوره‌ای که داشتم بخاطر سوالی بود که توی ذهنم می‌چرخید؛ چرا بابا توی این ساعت و این‌جا می‌خواد من رو ببینه؟!

آروم صداش زدم اما جوابم فقط انعکاس صدای خودم بودم. ترس تمام بدنم رو گرفته بود و عضلاتم منقبض شده بود. دستم رو جلوی دهانم گرفتم تا نفس‌های کوتاه شده‌م رو کنترل کنم. انقدر فیلم دیده بودم که همش حس می‌کردم الان یکی از پشت زنجیر می‌ندازه دور گردنم و خفم می‌کنه و این ترسم رو بیشتر می‌کرد!

با احتیاط جلو رفتم تا به روشنایی ضعیف نظرم رو جلب کرد. قدم‌هام رو تند کردم و به سمت نور رفتم.

یه جعبه چوبی شکسته، چند کارتن بزرگ، یه پتوی قدیمی و چند بطری آب معدنی خالی و کاغذ ساندویچ زیر نور لامپ مهتابی رنگ باعث شد متعجب اطرافم رو نگاه کنم و بلندتر بابا رو صدا بزنم.

- مشتاق دیدار خانم رها موحد!

سریع برگشتم پشت سرم و با دیدن مرد روبه‌روم دهانم از تعجب باز موند. نوسان لامپ بالای سرش صورتش رو سایه روشن می‌کرد. قدمی عقب گذاشتم و سر تا پاش رو مبهوت نگاه کردم و روی چشمان خاکی رنگش مکث کردم.

- فرهاد تو... تو این‌جا چیکار می‌کنی؟!

قدمی جلو گذاشت و کامل زیر نور لامپ قرار گرفت و من رو متعجب‌تر کرد. لاغر شده بود، شاید بشه گفت شکسته بود. چشمان خاکیش مات مات بود. چند تار سفید کنار شقیقه‌هاش بهم دهان کجی کرد و ریش‌های نامرتبش صورتش رو گرفته کرده بود. چند روز گذشته بود از آخرین ملاقاتمون؟! یک ماه؟! ظرف یک ماه فرهاد این‌جوری شکسته بود؟!

- انتظار دیدنم رو نداشتی نه؟ اصلا منتظرم بودی؟ معلومه که نه... یادت نبود یه بدبختی مثل من اون بیرون داره جون میده تا یه خبر ازت بشنوه ولی تو پیش اون رئیس بی همه چیزت کیف دنیا رو می‌کردی.

صدای بلندش اکو شد و خشمی که برای اولین بار توی چشمش دیدم باعث شد ازش بترسم. برای اولین بار، از فرهاد ترسیدم. حرف‌های آریان از جاسوس بودن فرهاد از حافظه‌م گذر کرد و قدمی من رو ازش دور کرد و فرهاد با چشمانی گرد شاهد دور شدنم شد. خنده‌ای بلند اما عصبی کرد و با دست به فاصله بینمون اشاره کرد.

- چی دارم می‌بینم؟! نگو... نگو که ازم می‌ترسی رها!



با گام‌های بلند سمتم اومد و قبل از این‌که بتونم واکنش نشون بدم بازو هام رو محکم گرفت و عصبی توی صورتم فریاد زد:

- تو ازم می‌ترسی؟ آره رها؟ چی تو گوشت خوندن که عین جزامی‌ها باهام رفتار می‌کنی؟ هان؟

بازو هام رو محکم تکون داد و بلندتر داد زد:

- ببین من رو رها... من هنوزم همون فرهادم. همون فرهادی که دنیا رو به آتیش کشوند تا بهت برگرده. به تویی که کور سوی امیدم بودی. خوب من رو نگاه کن. ببین چی به روزم اومده. از روزی که بهت زنگ زدم تا کل قضیه رو بی‌کم و کاست بهت بگم و اون عوضیا جوابم رو دادن و گفتن گرفتنت این‌جوری شدم. من این‌جوری نبودم رها، هر لحظه می‌خوام فریاد بزوم، عربده بکشم، بزوم بشکونم هرچی دم دستمه. من اینقدر تار سفید بین مو هام نبود. من توی دهه سی سالگیم ولی دور شدنت از من نابودم کرده رها می‌فهمی؟! نابود.

صدای فریادش چشمام رو بست. ترسم دست خودم نبود. من این آدم رو دیگه نمی‌شناختم؛ قبلا هم درست نمی‌شناختمش. فرهاد طاهری که نامزد من بود یه شخص خیالی بود. یه آدم مهربون و سرزنده که دانشجوی کامپیوتر بود و عزیز دردونه مامانش ولی حالا... من این مرد رو نمی‌شناختم و این عدم شناخت من رو می‌ترسوند.

این بار تن صداش آروم‌تر شد اما غمگین‌تر:

- چرا چشمت رو بستی؟ دیگه حتی نمی‌خوای من رو ببینی؟ مگه من چیکار کردم رها غیر خواستنت؟ غیر از تلاش برای داشتنت؟ چرا دیگه من رو نمی‌فهمی رها؟ ما یه زمانی نامزد بودیم، عاشق هم بودیم، قرار بود آینده‌مون با هم رقم بخوره. چرا چشمت رو روی آینده‌ت می‌بندی؟



آینده، حرف از آینده می‌زد و آینده‌ی من که فرهاد نبود. همین چند ساعت پیش فال گرفتم. فال گرفتیم برای آینده‌ای که نیتش مشترک بود. قرار بود هر دو برآورده شیم برای دل‌هامون حتی اگه جای آسمان و زمین عوض بشه. قرار بود مال هم باشیم و من رهای آریان بودم.

چشمام بی‌وقفه باز شد و نگاهم به چشمان سردرگم فرهاد افتاد. خودم رو با ضرب از بین دستاش بیرون کشیدم و شهامتم رو جمع کردم.

- تو آینده‌ی من نیستی. قبلا هم بهت گفتم همه‌چیز بین ما از وقتی رفتی تموم شد. دلیلش هرچی که بود ولی وقتی اعتمادی نیست... .

آب دهانم رو فرو بردم و نگاه ازش گرفتم.

- وقتی... حسی نیست موضوعی برای بحث نمی‌مونه. قبلا می‌خواستم ببینمت تا بفهمم چرا رهام کردی و حاضر نشدی من رو ببینی و دلیل رفتنت رو بگی، ولی حالا که می‌دونم، دین تو بهم ادا شده. راه ما از هم جداست فرهاد. از اول هم جدا بود و بهتر بود این رو از خیلی وقت پیش درک می‌کردی.

با کلافگی دور خودش چرخید و لگدی به بطری کنار پاش زد و فریاد زد:

- بهت گفتم چوب دو سر طلا بودم، گفتم تهدید پشت تهدید بود که حواله‌م می‌شد، گفتم پدرت مجبورم کرد به جدایی. تو رها، از زبون یکی دیگه ماجرا رو شنیدی و یه طرفه به قاضی رفتی. بهت گفتم فرصت بده تا چیزی که ازم تو ذهنت هست رو درست کنم اما تو بازم برام صبر نکردی. تو باید ماجرا رو از زبون من می‌شنیدی تا بتونم خودم رو توجیه کنم اما گوش به یکی دیگه سپردی که حالا من رو مثل یه هیولا می‌بینی. چرا رها؟ چرا تو هیچوقت برای من صبر نکردی؟

قدم بلندی سمتم برداشت و با فریاد بلندش، قطره اشکی از چشم سرخش چکید:

- چرا حس می‌کنم تو هیچوقت من رو دوس نداشتی؟

- سر دختر من داد نزن!



سرم به راست چرخید و با دیدن بابا دلم تپید. قدم برداشتم که برم پیشش اما فرهاد عصبی، با قدم‌هایی تند روبه‌روش ایستاد و انگشتش رو سمت من گرفت.

- این بود قولی که دادی مسعود خان؟ تو قول دادی وقتی برگشتم پیام پیش رها پس این چی داره می‌گه؟

بابا پر اخم نیم‌نگاهی بهم انداخت و خونسرد رو به فرهاد کرد.

- ولی قول نداده بودم دلش با تو باشه!

دهانم از بهت باز موند و صدای خفهای از گلوم خارج شد. عرق سردی از تیره‌ی کمرم گذشت و خدای من! بابا می‌دونست؟!

فرهاد ناباور چند قدم نامتعادل عقب رفت. انگار چیزی که شنیده بود ضربه‌ای کاری بود که روح رو از چشماش گرفت. سرش رو چندین بار به طرفین تکون داد و زیر ل**ب گفت:

- پس اشتباه نمی‌کردم.

نگاه عمیقی بهم انداخت و من دیدم برق اشکی که لحظه‌ای از چشمش گذشت.

- تو عاشق شدی رها و اون من نیستم. همون رئیسته آره؟ همونی که توی دانشگاهم نگاه‌هاش بهت عصبیم می‌کرد اما دم نمی‌زدم.

دستاش رو بین موهایش فرو برد و نگاهش رو به سقف دوخت و صدای لرزانش توی فضای خالی سوله پیچید:

- باورم نمی‌شه تمام این دو سال بیهوده تلاش کردم.

با ناراحتی نگاهش کردم و ل**ب گزیدم از این‌که نمی‌تونستم کاری براش کنم چون نمی‌خواستم انکارش کنم. دفعه قبل که دیدمش چیزی بین من و آریان علنی نشده بود اما حالا همه‌چیز فرق می‌کرد. دلم فشرده شد براش اما کاری از دستم بر نمی‌اومد. بابا قدم محکمی جلو گذاشت و جدی نگاهش کرد.



- این همون فرصتیه که قولش رو داده بودم. حرفات رو بهش بزن چون دیگه قرار نیست ببینیش. این جا آوردنتون به اندازه کافی خطرناک بوده، پس بهتره زمان رو از دست ندی.

فرهاد عصبی نفس زد:

- فکر نمی‌کنی به اندازه‌ی دو سال زمان از دست دادم؟ من دارم از دستش میدم و اینا همه‌ش تقصیر توئه.

بابا دهان باز کرد تا حرف بزنه اما ازش پیش دستی کردم و یه قدم جلو کشیدم و شمرده گفتم:

- نه فرهاد، تو قبل از این که من رو به دست بیاری از دستم داده بودی چون باهام صادق نبودی. فکر می‌کردی حالا که از کارات دست کشیدی و بیخیال شدی گذشته‌ت پاک شده ولی این‌طور نبوده. گذشته هیچوقت دست از سر آدم برنمی‌داره. تو حتی با خودتم رو راست نبودى که تهش شد این زخم لعنتی روی پیشونیم، شد این میگردن لعنتی از فشارهایی که بهم اومد. تو می‌دونستی بخاطر استعدادت اونا ولت نمی‌کنن اما پای من رو به زندگیت باز کردی. تهدید می‌شدی اما سکوت کردی و گذاشتی اونا هر کاری می‌خوان بکنن. تویی که ادعات می‌شد دوستم داری با سکوتت بهم آسیب زدی پس دنبال مقصر نگرد فرهاد؛ تمام این دردها صدقه‌سر سادگیت بود که همیشه چوبش رو خوردی. چه زمانی که به اون دختر اعتماد کردی و توی کانادا چشم رو اطرافت بستى، چه اون موقع که با خوش خیالی من رو درگیر کردی و گفتمی گذشته‌م بره به درک و چه الان... که فکر می‌کنی اگه من دو طرفه به قاضی برم جای زخم روی پیشونیم از بین میره.

عمق گرفت ناراحتی نگاهش و سبک گلوش تکان خورد و بغضش رو فرو داد.

- رها من به‌خاطر... .



در سوله با صدای بدی باز شد و سروان شریفی آشفته دوید سمتمون. نفس زنان کنار بابا ایستاد و با ترس به بیرون اشاره کرد.

- لو رفتیم جناب سرهنگ. چند تا ماشین ناشناس دارن اطراف سوله رو می‌گیرن.

بابا سریع گوشیش رو بیرون کشید و تقاضای کمک کرد. می‌تونستم صدای کشیده شدن لاستیک‌ها رو روی سنگلاخ‌های اطراف سوله بشنوم و ترسم برگشت. با نگرانی به بابا خیره شدم و آشوب دلم برگشت. برگشت همون گواه بدی که دلم می‌داد، لعنت!

بابا کلت کمربش رو بیرون کشید و رو به سروان شریفی گفت:

- رها و فرهاد رو از این‌جا ببر. من سرشون رو گرم می‌کنم تا شماها برید.

- ولی جناب سرهنگ... .

بابا پر اخم نگاهش کرد.

- ازت درخواست نکردم، این یه دستوره سروان. دخترم رو سلامت از این‌جا ببر.

سروان شریفی اخم کمرنگی کرد و به در سوله نگاه کرد و بعد از چند لحظه با ناراحتی سر تکون داد و احترام نظامی گذاشت.

- مراقب خودتون باشین جناب سرهنگ. خانم موحد، آقای طاهری همراه من بیاین. از در پشتی سوله خارج می‌شیم.

سروان شریفی حرکت کرد و فرهاد نگاه عمیقی به بابا انداخت و عقب گرد کرد. من اما پر ترس بازوی بابا رو فشار دادم.

- امکان نداره من بدون شما جایی برم. باهامون بیا بابا با هم بریم.

بابا نفس عمیقی کشید و کلتش رو روی جعبه‌ی چوبی کنارش گذاشت. صدای موتور ماشین و همهمه از بیرون سوله می‌اومد اما بابا با آرامش کف دستاش رو روی صورتم گذاشت و عمیق نگاهم کرد.



- من ریسک کردم تا این جا آوردمت. فکر نمی‌کردم دنبالتون کنن یا شریفی از پستون برنیاد اما من این ریسک رو به جون خریدم چون این رو بهتون مدیون بودم. حالا هم باید بری تا من وظیفه‌م رو انجام بدم.

دلم چنگ خورد و بغض رو به گلوم کشوند.

- این جا دیگه نه بابا، اینجا دیگه وظیفه‌ی کاریت برات اولویت نباشه. من نمی‌خوام بدون تو جایی برم.

صدای فریاد مردی از بیرون اومد که دنبال فرهاد می‌گشت و من هر لحظه ته دلم خالی و خالی‌تر می‌شد. نگاه بابا بین چشمام چرخید و به مهربان‌ترین لحن ممکن گفت:

- وظیفه‌ی پدرانه‌م همیشه توی اولویت‌م بوده رها، من پدرتم و باید ازت محافظت کنم پس همین الان برو.

دستاش رو از صورت‌م برداشت و به عقب هلم داد و فریاد زد:

- برو رها... همین الان!

اشک راه گرفت روی گونه‌م و با هق هق به تصویر تار بابا نگاه کردم. دهانم تلخ شده بود از خوره‌ی ترسی که به جونم افتاده بود. بازوی راستش رو توی هر دو دستم گرفتم و التماس کردم:

- توروخدا بابا، باهام بیا. نمی‌تونم بدون شما برم. دلم گواه خوبی نمی‌ده من نمی‌تونم تحملش کنم. می‌ترسم بابا.

دست چپش رو روی دستام گذاشت و بدون توجه به فریادهایی که از بیرون می‌اومد با آرامش نگاهم کرد. چشماش لحظه‌ای درخشید از نم اشک اما لحنش هنوز هم محکم بود:

- قول دادم یه شب پدر دختری رو، هستم پاش.

اشک بی‌محابا روی گونه‌م چکید و دلم آشوب بود از ترس.

- بابایی تو رو خدا... .

در سوله با صدای بدی باز شد و بابا من رو محکم هل داد و کلتش رو برداشت و سرم داد زد:

- برو رها... برو!

نامتعادل قدمی عقب رفتم و بابا آخرین نگاه رو بهم انداخت و به سمت در دوید. دستی بازوم رو کشید و من رو عقب کشوند. با چشمان اشکی به فرهاد نگاه کردم که من رو دنبال خودش می‌کشوند و می‌دوید. صدای گلوله از پشت سرم اومد و ترس تمام بدنم رو سست کرد. به عقب چرخیدم و دیدم بابا پشت بشکه‌ای آهنی قایم شده و تیراندازی می‌کنه. نگاهم چرخید به روبروش و اشکم چکید.

زیاد بودن، خدایا زیاد بودن و بابام تنها بود.

فرهاد من رو محکم‌تر کشید و گریه‌م خیال بند اومدن نداشت. خدایا هوای بابام رو داشته باش. من تازه بهش رسیدم. تازه مثل بقیه دخترها با بابام اخت گرفتم. هوای بابام رو داشته باش خدا، ازم نگیرش.

از سوله خارج شدیم و هوای سردی که به صورتم خورد لحظه‌ای نفسم رو بند آورد. شریفی با سرعت ماشین رو روبه‌رومون پارک کرد و خودش پیاده شد و رو به فرهاد گفت:

- نمی‌تونم سرهنگ رو تنها بذارم. با خانم موحد برید به آدرسی که جی‌پی‌اس ماشین نشون میده.

بدون کوچک‌ترین تأملی کلتش رو بیرون کشید و وارد سوله شد. دستم رو از دست فرهاد بیرون کشیدم و خواستم منم برم تو اما فرهاد جلوم رو گرفت و عصبی غرید:



- بفهم پدرت جونش رو به خطر انداخته تا تو در امان بمونی. می‌خواهی بری تو که چی بشه وقتی کاری ازت برنمیاد؟

خشم مثل جرقه توی وجودم پخش شد. جوری حرف می‌زد انگار یه قربانیه و اون آدم که تیر شلیک می‌کنن سمت بابا دنبالش نیستن. سرم تیر کشید و با مشت بهش کوبیدم و با هق هق داد زدم:

- ازت متنفرم فرهاد. همه‌ی اینا به خاطر توئه. اگه اتفاقی واسه بابام بیفته تقصیر توئه. کاش هیچوقت نمی‌دیدمت. کاش هیچوقت وارد زندگیم نمی‌شدی لعنتی! پر بغض نگاهم کرد و دستام رو محکم گرفت. سبک گلوش لغزید و آرام گفت:

- باش، ازم متنفر باش. اصلا حالت ازم به هم بخوره ولی الان برو بشین تو ماشین و بعد تا قیام قیامت فحشم بده.

دلم چنگ می‌خورد از ترس و صدای شلیک گلوله‌ها بدترم می‌کرد. خواستم مقاومت کنم و از سمت چپش رد شم و برگردم پیش بابا اما دستم رو خوند و هر دو دستم رو کشید و داخل ماشین هلم داد و سریع قفل رو زد. بی‌مکث راه افتاد و به داد زدن‌هام توجهی نکرد. سرعتش رو بیشتر کرد و از آینه ماشین پشت رو پایید. صدای شلیک گلوله هنوز هم بیداد می‌کرد و تمام وجودم یخ بسته بود.

دستم رو داخل کیفم فرو بردم و گوی جاودانم رو توی مشت گرفتم. کاش آریان کنارم بود... خدایا کاش بابا کنارم بود!

از دور رد سرخ و آبی رنگی نمایان شد. گردن کشیده دیدم چندین ماشین پلیس با سرعت به سمت سوله می‌رفتن. کمی امید قلبم رو گرم کرد و دعا کردم بابا حالش خوب باشه.

فرهاد نقشه‌ی جی‌پی‌اس رو بررسی کرد و سرعتش رو بیشتر کرد و لعنت به دلم که هنوز هم گواه خوبی نمی‌داد.



همزمان با ریتم تیک تاک ساعت رومیزی، ناخن‌هام رو روی سطح شیشه‌ای میز می‌زدم و پاهام رو تکون می‌دادم. موسیقی آروم موتزارت از اسپیکر پخش می‌شد و باعث شده بود کمی، فقط کمی آروم بشم.

- چندتا بسته نودل این‌جاست؛ می‌خوری درست کنم؟

به علامت منفی سرم رو تکان دادم و دوباره ریتم رو از سر گرفتم. صدای کشیده شدن صندلی و بعد فرهادی که روبه‌روم نشست و دستاش رو روی میز بهم گره زد.

- تا کی می‌خواهی همین‌جوری بشینی؟ حداقل پاشو یه چیزی بخور.

برای چند لحظه ریتم از دستم رفت. نگاهم به ساعت کشیده شد. هفت صبح بود و آریان گفته بود صبح زود نفس برمی‌گرده. یعنی الان برگشته بود؟ پس چرا خبری از بابای من نشده؟ پاسگاه پلیس دورتر از دماونده؟

- چرا خبری نشد پس؟

صدام بدجور گرفته بود؛ هم بابت قرص سرماخوردگی‌ای که نداشتم و بدتر شده بودم، هم بابت تمام فریادهایی که از وقتی به این خانه‌ی امن اومدیم سر فرهاد زدم.

تمام ترسم، استرسم، دلشوره‌م و حرصم فریاد شد و فرهاد در سکوت فقط نگاهم کرد و انگشتان دستش مشت‌تر شد و مویرگ‌های سرخ چشمش بیشتر.

- نمی‌دونم. شاید این‌جا آنتن نمیده که به اون دوتا سربازی که پشت درن خبر بدن.

آروم‌تر شده بودم که دیگه عصبی باهاش حرف نمی‌زدم اما هنوز هم لحنم آزرده‌گیم رو نشون می‌داد و از تمام این‌ها بدتر، دل‌آشوبی بود که حتی یک صدم درصد هم ازش کاسته نشده بود.

- سروان شریفی چرا نمیاد؟

دستش رو با کلافگی لای موهاش فرستاد و آه عمیقش نگاهم رو لحظه‌ای روی صورتش کشوند.

- یا برو یکم بخواب یا یه چیزی بیارم بخور. با تداوم این چشم‌های قرمزت قرار نیست کسی زودتر برسه.

با ناراحتی سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:

- تو نمی‌فهمی الان چه حسی دارم که انقدر راحت حرف می‌زنی.

- انگار یکی قلبت رو توی مشت گرفته و فشارش میده، یه حجم خالی و عذاب‌آور توی دلته که هر لحظه در حال بزرگ‌تر شدن، کم حرف می‌زنی تا صدات نلرزه و بقیه نفهمن بغض توی گلوته، چشمای تار از اشکت تیز شدن روی اطرافت، حتی آروم نفس می‌کشی که کوچک‌ترین صدایی رو بشنوی و... مدام به خاطرات خوبی که باهاش داشتی فکر می‌کنی و دلت می‌لرزه از فکر این که دیگه نداشته باشیش. نگاه متعجبم رو که دید تلخ خندید.

- زیادی بلام نه؟ من این حس رو چندین بار تجربه کردم رها.

آب دهانم رو فرو بردم و نگاه ازش گرفتم. دیگه ریتم ساعت رو نگرفتم و موتزارت هم دیگه نمی‌زد. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم منطقی رفتار کنم.

حالا که بابا با وجود ریسکش این ملاقات رو ترتیب داده بود، باید یه نتیجه‌ای ازش گرفته می‌شد وگرنه تمام زحماتش هدر می‌رفت. گفته بود این رو بهمون مدیون بوده و حالا دینش نباید پایمال می‌شد. یه سوالی بود، یه سوالی هست که مدت‌ها توی سرم جولان میده و من جوابش رو می‌خواستم.

بعد از چهار ساعت داد و فریاد و بی‌محلای، حالا شاید می‌تونستم به یه جایی برسم و کمی ذهنم رو از این بی‌خبری عذاب‌آور دور کنم. نگاهی به چهره درهم و متفکر فرهاد انداختم و ل**ب باز کردم.



- فرهاد تو... دختری به اسم شیدا می‌شناسی؟

متفکرانه اخم کرد.

- شیدا؟! نه کسی به این اسم نمی‌شناسم.

- ولی من عکس تو و اون دختر رو توی گوشیش دیدم. ادعا می‌کرد با اسم مستعار بهداد گولش زدی و از باباش پول گرفتی. در ضمن اون دختر... یعنی شیدا... باردار بود.

چشماش با هر جمله گردتر می‌شد و تهش پر بهت نفس زد.

- رها به خدا من هیچ شیدایی نمی‌شناسم. نه بهداد بودم و نه پول گرفتم از کسی و نه... چی راجع بهم فکر کردی رها؟ من عاشق تو بودم و با کس دیگه‌ای رابطه داشتم؟ کدوم منطقی این رو قبول می‌کنه؟ رو در رومون کن تا ببینم اون عکس از کجا اومده.

پیشونی دردناکم رو فشردم و ناراحت سر تکون دادم.

- نمی‌تونم این کار رو بکنم چون شیدا مرده. اون موقعی که من رو دزدیدن شیدا هم باهام بود و بعدش فهمیدم سواریه ماشین ترمز بریده شده و فوت کرده. انگار... انگار یه طعمه بوده برای گرفتن من و پیدا کردن تو.

دستش رو به سرش گرفت و به صندلی تکیه زد.

- خدای من. فکر نمی‌کردم انقدر پست فطرت باشن.

چشمان خاکی رنگش ناراحت بود، عصبی بود، مبهوت و کمی دلخور. این وسط شیدا یه طعمه بود و بهدادش فرهاد نبود و تهش قربانی شد. آهی کشیدم و ذهنم چرخید به گذشته؛ این مسئله یک بار برای همیشه باید روشن بشه.

- اون... روزی که داشتی می‌رفتی کانادا... من دیر رسیدم بهت.

چشماش در لحظه گرد شد و ناباور پلک زد.

- تو اومدی بودی دنبالم!؟

تاییدوار سر تکون دادم و ل**بهای خشک شده‌ام رو تر کردم.

- اومده بودم دلیل رفتنت رو بپرسم ولی رفته بودی. ببین فرهاد... شب عروسی حامد، روزی که اومدی خونه ما بهم گفتی بابا ما رو از هم جدا کرده چون فکر می‌کرده تو آدم درستی نیستی. گفتی هر بار می‌خواستی باهام حرف بزنی بابام نداشتی حتی گفتی بابا تهدیدت کرده اگه نزدیکم شی یا باهام تماس بگیری من رو از کشور خارج می‌کنه. یادمه قیافه‌ی مظلومانه‌ای گرفتی و گفتی اون‌ی که باعث جداییمون شده بابای منه و تو به خاطر تهدیدهای بابا مجبور به رفتن شدی.

نفس عمیقی کشیدم و چشم‌های خشک شده‌م رو مالیدم.

- اون موقع که این حرف‌ها رو شنیدم خیلی از دست بابا دلخور شده بودم. حرفات رو باور کردم و گفتم تو اهل دروغ نیستی و حالا می‌فهمم تو با زیرکی چیزهایی که به نفعت بوده رو حذف کردی و هر حرفی که دال بر بیگناهیت بوده رو زدی. چیزی که نمی‌فهمم اینه که تو چی هستی فرهاد؟ ساده‌ای یا زرنگ؟ اگه زرنگی چرا گول اون دختر رو خوردی و از خانواده‌ت دور شدی رفتی کانادا؟ اگه ساده‌ای پس چطور من رو بازی دادی و بابام رو بد جلوه دادی تا خودت رو تبرئه کنی؟

نگاه خسته‌ای بهم انداخت و لحظه‌ای چشمش رو بست.

- هیچکدوم رها، من هیچکدوم نیستم جز یه آدم نفرین شده!

از جاش بلند شد و روبه‌روی بخاری ایستاد و دستاش رو روی صفحه‌ش گرفت. تک سرفه‌ای کرد تا صداش باز بشه اما لرزش صداش باقی موند.

- خانواده‌م رو یادت میاد؟ پدرم مهندس نفته، مادرم پزشک اطفال. این سطح بالای علمی توی خانواده ما یه امر لازمه. از زمانی که یادم هست چیزی که توی ذهنم مته کردن دکتر یا مهندس شدن بود. من واقعا به هیچکدوم علاقه نداشتم. عشقم از بچگی بازی‌های کامپیوتری و گشت زنی تو سایت‌ها بود. هرچی بزرگ‌تر شدم

این علاقه بیشتر شد و اصرار خانواده هم بیشتر. من تونستم از پششون بر پیام اما خواهرم که عاشق تئاتر بود نتونست و الان داره بی‌علاقه پزشکی آزاد می‌خونه.

نفس عمیقی کشید و دستان گرم شده‌ش رو فرو برد توی جیب شلوار لی یخیش. نیمرخش سمتم برگشت و لبخند کمرنگش نشان می‌داد توی اون روزها غرق شده.

- دبیرستان که می‌رفتم هم ریاضی می‌خوندم هم با کامپیوتر وقتم رو پر می‌کردم اما سال کنکورم که شد کامپیوتر رو بابا جمع کرد و کلی کتاب تست ریخت رو سرم. من از ریاضی و حسابان و آمار و هر کوفت دیگه‌ای بیزار بودم. سعی کردم با حرف متقاعدشون کنم که بذارن روی علاقه‌م مانور بدم اما شدیداً مخالفت کردن. منم کله شق بودم و حرف زور تو کتم نمی‌رفت. همون موقع‌ها که از دستشون عاصی شده بودم یکی از همکلاسی‌هام اومد سر وقتم. با ناراحتی بهم گفت یکی از دوستای نامردش وقتی اومده بوده خونه‌شون تا با هم درس بخونن، از تو کامپیوتر عکس‌های خانوادگی‌شون رو کش رفته. ازم خواست کاری کنم تا عکس‌ها پاک بشن.

لبخندش عمق گرفت و لحظه‌ای چشمش رو بست.

- رها حسم اون موقع فوق العاده بود. احساس غرور می‌کردم چون این همون چیزی بود که همیشه می‌خواستم. فکر کن به خاطر استعدادت بتونی به کسی کمک کنی و خوشحالش کنی. می‌دونی چه حسیه نه؟! غیرقابل وصفه. برای اولین بار توی عمرم می‌تونستم کاری کنم که استعدادش رو داشتم و کمک محسوب می‌شد و همین کارم کردم. یه هارد ویروسی بهش دادم تا بره خونشون و وصل کنه به کامپیوترش و بعد همه چیز پاک شد. بعد از اون اتفاق دوستم کلی ازم پیش بقیه تعریف کرد. یه سری دیگه اومدن پیشم و کارهای مختلفی ازم خواستن؛ ویروس کشی، از دسترس خارج کردن سایت، ساخت نرم افزار و خیلی چیزهای دیگه و من واقعا خوشحال بودم.

نفس عمیقی کشید و لبخندش از بین رفت.



- همه چیز خوب پیش می‌رفت تا اینکه ناظم فضولمون به بابام گفت سر وقت سر کلاس‌ها نمیرم. بابا هم دنبالش رو گرفت و فهمید میرم کافی‌نت. توی خونه حبسم کردن و کلی کتاب ریختن سرم. حال از هر چی فرمول و معادله بود به هم می‌خورد و دل می‌زدم برای لمس کیبورد و موس. اعتصاب غذا کردم. کتاب‌هام رو پاره کردم و مثل دیوونه‌ها به دیوار مشت کوبیدم اما اون‌ها کوتاه نیومدن. ته تمام حرص خوردن‌هام شد ضعف من و بیهوشی و بالاخره دلرحمی مامانم.

مامان، بابا رو متقاعد کرد کامپیوتر بخونم اما من دیگه به کامپیوتر خوندن هم فکر نمی‌کردم. هر چیزی که راجع به کامپیوتر و نرم‌افزار و سخت‌افزار توی دنیا وجود داشت رو می‌دونستم. سنم کم بود ولی استعدادم توی کامپیوتر انقدر زیاد بود که وقتی رفتم کلاس، دیدم استادش از من خیلی کمتر می‌دونه. دیگه بند خونه نبودم. کنکور برگزار شد و من توی کافی‌نت در حال کشف دنیای خودم بودم. یه سری مشکلات به خاطر هک بعضی سایت‌ها به وجود اومد اما بابا با نفوذش حلشون کرد. اون موقع هک کردن برام تفریح بود؛ یه تفریح بی‌ضرر. به بابا می‌گفتم این کارها رو بکنم بهتره یا توی دستم سیگار ببینی؟ مامان در ظاهر هوام رو داشت اما بابا از هر فرصتی برای سرکوفتم استفاده می‌کرد. تا جایی رسید که بریدم از کنارشون. شب‌ها انقدر دیر می‌اومدم خونه که خواب باشن و صبح زود می‌رفتم قبل از این که بیدار بشن. توی اون اوضاع آشفته یه کسی رو دیدم که... مسیر زندگیم رو به تباهی کشوند.

مغرضانه پریدم وسط حرفش:

- یه دختر!

با ناراحتی سر تکون داد و دستی به پشت گردنش کشید. ماگی که توش چایی ریخته بود رو از روی کانتر کوچک برداشت و بی‌محابا سر کشید. پشت آستین بافت کرم رنگش رو به دهانش کشید و به کانتر تکیه داد و پاش رو عصبی تکان داد.



- اسمش ساغر بود. شش سال ازم بزرگتر بود اما چهره‌ش خیلی جوون‌تر نشونش می‌داد. توی کافی‌نت برای اولین بار دیدمش. با ناراحتی سعی داشت وارد یه سایت خارجی بشه اما نمی‌تونست. با یه نگاه به کارهایی که می‌کرد اشکال کارش دستم اومد. خودمم نفهمیدم چطور بلند شدم و موس رو ازش گرفتم و درستش کردم. من اهل دخالت تو کار بقیه نبودم اما نمی‌دونم چی شد که اون دخالت ناخواسته کل زندگیم رو به گند کشید. بعدها فهمیدم برق نگاه اون روزش یعنی اون کسی رو که می‌خواست پیدا کرده! به همین راحتی. با هم دوست شدیم. باور کن رها فقط ازش خوشم می‌اومد چون یه سری چیزهای جدید از فناوری‌های جدید بلد بود. می‌دونستم ازم بزرگ‌تره و هیچوقت نگاه غیر دوستانه‌ای بهش نداشتم به جون مادرم.

بی هیچ حسی فقط نگاه به نگاه نگرانش دادم. برام مهم نبود که به اون دختر حسی داشته یا نه. شاید اگه دو سال پیش بود قضیه صد و هشتاد درجه فرق داشت.

- ساغر از وضع خانواده‌م خبر داشت، یعنی از دلیل کلافگی‌هام پرسیده بود و منم گفته بودم بهش. یه شب که دیر اومدم خونه بابا بیدار بود و عصبی. شاکی بود از زندگی به قول خودش لجنی که داشتم و سرم داد زد و برای اولین بار بهم سیلی زد. عاصی شده زدم بیرون. انقدر غرورم خدشه برداشته بود که دیگه حاضر نبودم برگردم خونه. تنها کسی که به فکرم رسید برم پیشش ساغر بود و بعد از اون همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد؛ صحبت راجع به رفتن به خارج، پول درآوردن به خاطر استعدادم و رفتن به جایی که لایقشم. سرم داغ بود. تابوی خارج زیادی برای من جذاب بود، حرف‌های ساغر زیادی وسوسه کننده و ادامه زندگی خسته کننده. آه عمیقی کشید و با اخم لبش رو گزید.

- می‌خواستم از مادر و پدرم دور بشم تا دیگه سرکوفت نشنوم. حماقت کردم و دیر فهمیدم مادر و پدر تنها کسانی هستن که صلاح ما رو می‌خوان.



سرش رو بالا گرفت و پشت هم پلک زد. نگاه ازش گرفتم تا راحت باشه. گفتن این حرفها قطعا براش سخت بود.

- سربازیم رو با هک کردن حساب بابا خریدم و با ساغر رفتم کانادا. من چهار سال کانادا بودم رها. اوایلش دلتنگ خانوادهم بودم و کافی‌نت محلمون اما ساغر حواسم رو با زیبایی‌های ونکوور پرت کرد. جاذبه‌های گردشگریش، سبک زندگیشون، تفریحاتشون حتی آهنگ‌هایی که شنبه شبها توی میدون‌های اصلی شهر پخش می‌کردن برای من انقدر خاص بود که همه چیز رو فراموش کردم. من تماما شیفته‌ی ونکوور شده بودم و این علاقه زمانی بیشتر شد که ساغر با پیشنهادهای پر منفعتش پابندم کرد. مبالغی که بخاطر هک و ساخت نرم افزار و ویروس می‌گرفتم هرکسی رو ترغیب به کارش می‌کرد. ساغر می‌گفت این کارها برای نابودی سایتها و برنامه‌های مخرب و گاهای شرکت‌های هرمی و پول شو بود. منم انقدر محو پول‌های توی دست و بالم و تفریحات لاکچریم بودم که چشم بسته بهش اعتماد کردم و راجع بهشون تحقیق نکردم.

دستش عصبی لای موهاش فرو رفت و آرام سر خورد و روی زمین پشت به کانتر نشست. صدای ناراحتش کمی اوج گرفت:

- سه سال تمام عین احمق‌ها براش کار کردم. سه سال هرکاری ازم خواستن انجام دادم و شک نکردم. شاید اگه خواب مادرم رو نمی‌دیدم همین الان هم تو اون همه کثافت غرق بودم.

زانوهاش رو آشفته جمع کرد و سرش رو روی پاهاش گذاشت.

- مادرم تو خواب اشک می‌ریخت. باهاش حرف می‌زدم اما جوابم رو نمی‌داد و فقط گریه می‌کرد. تا چند روز به حدی ناراحت بودم که ساغرم فهمیده بود. تصمیم گرفتم برگردم ایران ببینمشون. انقدر دلتنگشون بودم که روی پا بند نبودم اما لحظه‌ی آخر ساغر نداشت برگردم. گفت یه کار خیلی مهم پیش اومده و باید زود بهش رسیدگی کنم. یه حمله سایبری ازم می‌خواست و منم انقدر عجله داشتم برای



برگشتن به ایران که سریع کار رو انجام دادم. وقتی داشتم چمدونم رو می‌بستم رادیو روشن بود و شنیدم که یکی از ستون‌های امنیتی ایران هک و تخریب شده و... این‌جا بود که شک کردم.

دست‌های سردم رو به هم گره زدم و با استرس نگاهش کردم. شنیدن این‌که کشورم از خودی ضربه خورده دلم رو آشوب کرد.

- توی اینترنت گشتم و راجع به اون حمله تحقیق کردم و فهمیدم کار من بوده. من رها... گیج بودم. ركب خورده بودم. حال اون چاقوسازی رو داشتم که با چاقوی خودش دستش رو بریده. من... شاید از ایران رفتم که پیشرفت کنم اما عاشقش بودم، وطنمه. جونمم براش می‌دم اما... اون اقدام علیه امنیت ملی بود و من احمق نفهمیدم.

با ضرب از جاش بلند شد و وسط هال تند راه رفت و صدای کلافه‌ش توی گوشم تاب می‌خورد:

- یه سالی بود که با پول‌هایی که درآورده بودم خونه خریده بودم. بی‌خبر به خونه‌ای که وقتی اومدیم کانادا توش مستقر شدیم برگشتم. ساغر نبود و این خوب بود. اون‌جا چندین نفر بودن که پشت رایانه‌های شخصیشون نشسته بودن و من انگار تازه داشتم دور و برم رو می‌دیدم. حالم انقدری بد بود که نفسم به زور بالا می‌اومد اما می‌خواستم تا قبل از برگشتن ساغر بفهمم این همه مدت داشتم چه غلطی می‌کردم و سرم زیر برف بوده. رایانه خودم رو وصل کردم به سرور اصلی و هکش کردم. رها نمی‌تونم حال اون موقع رو توضیح بدم، به معنای واقعی کلمه داغون بودم. اون لعنتی بهم گفته بود کارشون تخریب سایت و شرکت‌های مخربه اما اون‌ها داشتن زمینه‌ی یه خرابکاری بزرگ رو توی ایران ترتیب می‌دادن. کارهایی که من کرده بودم، نابود کردن ریشه‌های کوچک ساختار امنیتی ایران بود. من احمق بدون این‌که بدونم داشتم امنیت ایران رو ذره ذره نابود می‌کردم و کورکورانه

ادامه می‌دادم. منی که ادعام می‌شد برای خودم یه پا نابغهم، فهمیدم یه احمق تمام عیارم!

ل**ب زیرینش رو محکم گزید و اخم کرد.

- انقدر مبهوت و گیج بودم که نفهمیدم ساغر برگشته و نفوذم رو متوجه شده. دعوامون شد. بدم دعوامون شد. داد می‌زدم و تهدیدش می‌کردم که لوش میدم و نمی‌ذارم کشورم رو نابود کنن اما می‌دوننی چی شد رها؟ اون لعنتی، اون مار خوش و خط و خال از همون اول کمر به قتلم بسته بود. از یه طرف خیانتم به کشورم بود و سندهای جعلی‌ای که نشون می‌داد این من بودم که طراح همه‌ی این خرابکاری‌ها بودم و حکم جاسوس رو دارم. از یه طرف... عکس و فیلم‌هایی از خانواده‌م... که تمام اون چهارسال ازشون گرفته بود. ساغر کیش و ماتم کرد. اگه حرف می‌زدم هم خودم مقصر شناخته می‌شدم و هم جون خانواده‌م به خطر می‌افتاد. عذاب وجدان برای یه لحظه رهام نمی‌کرد و من تمام اون لحظه‌ها مرگم رو از خدا می‌خواستم. بعد اون روز تا مدت‌ها توی غم حماقتم غرق بودم و هیچ کاری براشون انجام ندادم تا این‌که... .

سکوت کرد. دست‌هاش محکم لابه‌لای موهایش فرو رفت و سکوت کرد. مضطرب از روی صندلی بلند شدم و روبه‌روش ایستادم. پاهام کمی می‌لرزید از شناخت این فرهادی که فقط ظاهرا مقصر بود.

- اما چی؟ تهش چی شد؟ معامله کردین آره؟

با غم نگاهم کرد و برق اشک از چشمش گذشت. آب دهانم رو فرو بردم و نفس کوتاهی کشیدم:

- آریان می‌گفت به بابا نگفتی اون معامله چی بوده که گذاشتن تو با اون همه اطلاعات و آتویی که ازشون داشتی برگردی ایران. اون... اون معامله چی بوده؟ شرط آزادیت، چی بوده فرهاد؟



نگاه ازم گرفت و کلافه نفس کشید و پشتش رو بهم کرد. سریع دورش زد و روبه‌روش ایستادم و مصمم نگاهش کردم و صدام کمی قوت گرفت:

- بگو فرهاد. بهم بگو چی ازت خواستن تا بتونی برگردی.

«نه» ضعیفی زمزمه کرد و با اخم چشمش رو بست. صدام کمی اوج گرفت:

- حرف بزن فرهاد. سکوتت گناهت رو توجیه نمی‌کنه. جای زخم رو توجیه نمی‌کنه. تصادف من حکم یه تهدید رو برای تو داشت تا برگردی پیششون و تو با همکاری بابا و قول کمک بهش برگشتی. من این‌ها رو می‌دونم فرهاد. از اون معامله بگو.

انقدر غم نگاهش عمیق بود که حرف توی دهانم موند. دستان لرزانش رو جلو کشید تا بازو هام رو بگیره و من قدمی عقب رفتم. جدی بودم و باید این رو می‌فهمید. آه عمیقی کشید و پر بغض زمزمه کرد:

- می‌خوام باور کنی من دوست دارم رها. تو تنها کسی بودی که قلبم براش لرزید. تنها کسی که به خاطرش مرگ رو به جون خریدم. باید باور کنی که نزدیک شدنم بهت فقط اولش یه هدف بود ولی با دیدنت عاشق... .

با بهت پریدم وسط حرفش و کف دستم رو روبروش گرفتم.

- صبر کن ببینم. تو... الان چی گفتی؟ نزدیک شدنت به من... هدف بوده؟

مردمک چشماش گشاد شد و رنگ صورتش کمی پرید.

- ساغر ازم خواست تمام مهارت‌هام رو به پنج نفر آموزش بدم. این... یکی از دو شرطش برای برگشتن من بود و دومیش... دومیش نزدیک شدنم به... تو بود!

برای لحظه‌ای نفس کشیدن یادم رفت. سرم تیر کشید و اتاق دور سرم چرخید. فرهاد از قصد بهم نزدیک شده بود؟!

انگار فکرم رو بلند گفته بودم که اشک چشماش رو پر کرد و آروم و پر حسرت گفت:



- حقم اعتمادات نیست مگه نه؟ تو حق داشتی بهم اعتماد نکنی و فراموشم کنی. لیاقتت رو نداشتی و احمقانه می‌جنگیدم.

موضوع کم‌کم برام جا افتاد و خشم کل وجودم رو فرا گرفت و دستام رو به یقه‌ی پیراهنش کشوند و فریاد شد.

- تو چرا بهم نزدیک شدی؟ چرا هدفت بودم؟ ساغر من رو از کجا می‌شناخت که تو رو فرستاد سراغم؟ حرف بزن فرهاد. الان انقدر عصبانی‌ام که می‌تونم بکشم.

توی سکوت و پر اشک که نگاهم کرد، عصبانیتم به اوج رسید و چشمام از داغی سوخت.

- لعنتی تو زندگیم رو از قصد به گند کشیدی و خودت رو بی‌گناه جلوه دادی. تو عوضی انقدر پستی، انقدر نامردی که من رو بازی دادی تا سرپوش بزاری روی حماقت‌ها. چرا من باید تاوان احمق بودن تو رو می‌دادم؟

اشک راه گرفت روی گونه‌اش و صدایش لرزید:

- به خدا همون دیدار اول توی دانشگاه عاش... .

یقه‌ی پیراهنش رو محکم‌تر کشیدم و فریاد زدم:

- خفه شو فرهاد! فقط خفه شو! منو بازیچه دست خودت و عوضی‌تر از خودت کردی و ادعای قدیسه بودن داشتی؟ لعنت بهت فرهاد. بیشتر از دو سال من رو احمق فرض کردی ولی الان دیگه نه. الان انقدر شکارم ازت، انقدر طغیان دارم که خدا هم نمی‌تونه آروم کنه. پس اضافه نطق نکن و فقط بگو اون ساغر عوضی چی از جون من می‌خواسته؟ من رو از کجا می‌شناخته؟

چشماش رو پر غم بست و مظلومانه گفت:

- به خدا نمی‌دونم. فقط... بهم گفت توی دانشگاهی که تو هستی قبول شم و از طریق تو راجع به پدرت بفهمم! گفت تا می‌تونم از مسعود موحد و اطرافیانش



اطلاعات گیر بیارم و تو پله‌ی صعودمی. اون موقع نمی‌دونستم پدرت پلیسه و فقط اطلاعات کمی راجع بهش فهمیدم و همون‌ها رو بهشون گفتم و خواستم این رابطه قطع بشه اما اون‌ها اطلاعات بیشتری می‌خواستن و منم... دلم دیگه دست خودم نبود.

دستام شل شد و قدمی عقب رفتم. گیج بودم، گیج‌تر شدم. فضای اتاق برام خفقان آور شده بود. اطلاعات راجع به بابا؟! اون‌ها بابا رو از کجا می‌شناختن که دنبالش بودن؟

- رها من فقط در همین حد می‌دونم. بعد از اون تمام خطوط ارتباطیم رو قطع کردم و سعی کردم برای خودم و دلم زندگی کنم. احساسم به تو واقعی بود، خواستگاریم واقعی بود. شیرینت بودن برای من فرهاد واقعی بود. گاهی می‌شد از طریقی تهدیدم کنن اما من جدی نمی‌گرفتم تا این‌که شب نامزدی حامد، پدرت راجع به گذشته‌م فهمید و اون‌شب فهمیدم مسعود موحد پلیس مخفی‌ه اما بهشون چیزی نگفتم و تهش شد اون تصادف لعنتی.

دستم رو نامتعالل به لبه‌ی صندلی گرفتم و سرم تیر کشید و چشمام سیاهی رفت. خدایا دیگه نمی‌کشم. ظرفیتم پر شده خدا، بسه دیگه.

انگشتاش لحظه‌ای بازوم رو لمس کرد و با صدایی محزون گفت:

- رها به خدا که من هیچ‌وقت نمی‌خواستم صدمه ببینی. وقتی برگشتم کانادا خواستم ازت دور باشم تا تو آسیبی نبینی ولی طاقت نیاوردم. از تو بریدن کار من نیست رها.

تن خسته‌م رو روی صندلی کشیدم و چشمام رو بستم. سرم رو به انفجار می‌رفت و دلم سرانگشت‌هایی رو می‌خواست که با وجودش معجزه کنه. دلم این‌جا بودن رو، شنیدن این حرف‌ها رو نمی‌خواست. دلم دلیل گوی جاودانم رو می‌خواست. دلم آرامش آریان رو می‌خواست.

- رها تو... واقعا عاشق رئیس شدی؟

دلم بابا رو میخواست. دلم یه خبر آرامش بخش میخواست که با خیال راحت نفس بکشم. دلم آلاچیق خونه مون رو میخواست.

- چرا چیزی نمیگی؟ این سکوتت عذاب می ده.

- من شیرین تو نیستم!

چند لحظه صدایی نیومد و بعد صدای خنده‌ی تلخش توی اتاق پیچید.

- از همین می ترسیدم که شیرینم نباشی و سرم اومد. حتی اگر بودی... عاشق خسرو بودی نه منی که محکومم به کوه کردن تا زمان جون دادن.

لحظه‌ای نگاهم چرخید روی صورت محزونش. جون دادن؟! هر کدوم از ماها به نوعی جون دادیم و عذاب کدوممون بیشتر بود؟ منی که به نوعی خ**یا*نت دیده بودم یا فرهادی که بدون آگاهی خ**یا*نت کرده بود؟

با قدمهایی آهسته بهم نزدیک شد و روبه روم ایستاد.

- رها... اگه یه روزی... یعنی من... رها دوربینت.

در ورودی با ضرب باز شد و نگاه هر دو مون چرخید سمتش. یک درجه دار با اخم وارد شد و نگاهش بینمون چرخید.

- خانم موحد، لازمه که همین الان با من بیاید.

پنبه رو روی جای سرنگ فشردم و لحظه‌ای چشم روی هم گذاشتم تا سرگیجه کم بشه اما توفیری نداشت.

- این رو زودتر برسونین به بیمار تخت چهار سی سی یو. گروه خونیش او منفیه و دختر بیماره.



روی تخت نشستم و بدون توجه به دوران اتاق دور سرم، از جا بلند شدم و رفتم سمت در و به تذکر پرستار گوش ندادم. دل توی دلم نبود برای دیدن بابا. پیچیدم سمت راست که برم پیش بابا.

اون درجه دار بدون جواب به سوال هام من رو سریع آورده بود بیمارستان و به محض رسیدنم، یه دکتر گروه خونیم رو پرسید و بعد ازم خواست برای بابا خون بدم. ساعت یازده صبح کارشون تمام شد و حالا می‌تونستم بلاخره ببینمش. دل توی دلم نبود و سرم رو به انفجار بود و دیدن بابا برام لازم بود.

هنوز دو قدم بیشتر نرفته بودم که بازوم کشیده شد و به عقب برگشتم و نگاهم میخ مشکی چشمان سرخی شد که نفس کشیدن رو برام آسون تر کرد. روبه روم ایستاد و دستش روی بازوم محکم تر شد و چشماش با نرمی روی هم فشرده شد.

- تو خدای جون به ل**ب کردنی!

لبخند کمرنگی روی لبم نشست. بعد از تمام تلخی‌هایی که فرهاد به جونم ریخت، حالا وجود آریان یعنی آرامش و کاش این آرامش با خبر سلامتی بابا تکمیل بشه. چشماش رو آرام باز کرد و انگار اون هم به آرامش رسیده بود.

- آره بایدم بخندی. از همون دیشب که جلوی خونتون پیاده شدی دلم بنای بیتابیش رو علم کرد و تا صبح چشم روی هم نذاشتم و تلفن خاموشت رو هی گرفتم. نمی‌دونی چی کشیدم تا نفس برگشت و دست منیرخانم سپردمش و اومدم دم خونه‌تون. مامان و پسر دایه‌ها با عجله داشتن می‌رفتن که بهشون رسیدم و همراهشون شدم.

دستش نوازش‌وار از بازوم جدا شد و به انگشتر لاجوردش گره خورد و پلکش لرزید.

- خبر زخمی شدن مسعودخان یه طرف، نبودن تو و... بودند کنار فرهاد یه طرف... تو خوبی رها، مگه نه؟

لحن نگرانش به جونم نشست.

- بابا می‌خواست با هم حرف بزنیم. توی خونه امن که بودیم ازش خواستم حرفاش رو بزنه و اونم تمام ماجرا رو بهم گفت.

دستش روی انگشترش ثابت موند و مردمک چشماش تنگ شد.

- گفت چطور اجازه دادن برگرده ایران؟ راجب شیدا هم گفت؟

سرم تیر کشید و چشمام رو کمی جمع کرد.

- آره. بعدا هر چی گفت می‌گم ولی الان آریان... بابام چطوره؟ از وقتی اومدم هیچکس درست حسابی چیزی نگفته. نگرانشم.

با ناراحتی نگاه ازم گرفت و دلم زیر و رو شد.

- دکترها دارن تمام تلاشون رو می‌کنن. تیرها به نقاط حساسی خورده و این وضعیت رو سخت کرده. امید داشته باش رها انشالله همه چیز درست می‌شه.

اشک هجوم آورد به چشمم و دلم پیچ خورد. فکر نبودن بابا برای فروپاشیم کافی بود. بغض پنجه کشید به گلوم.

- می‌تونم ببینمش؟

سعی می‌کرد ناراحتیش رو عقب بزنه و این رو خوب می‌فهمیدم. با مهربونی دستش رو پشتم گذاشت و به جلو هدایت کرد.

- اول یه چیزی می‌خوری قبل از این‌که از حال بری و بعد با هم می‌ریم پیش پدرت.

چشم بسته، تکیه زدم به صندلی آبی و خشک راهروی سی سی یو. گردنم از این انتظار شش ساعته خشک شده بود و دلم آشوب‌ترین بود. دوتا عمل سنگین رو انجام دادن و دوتا گلوله رو از بدن بابا خارج کردن اما وضعیتمش به ثبات نرسیده بود و نزدیکی یکی از گلوله‌ها به قلبش اوضاع رو بدتر کرده بود.

- چشمت سرخه رها؛ چی می‌شد یکم توی نمازخونه استراحت می‌کردی؟



نگاهم چرخید به تکیه گاه روبه روم. با وجود اضطراب کشندهم، جوابهای سربالای دکترها، بیتابیهای بی‌امان مامان، ناراحتی پدرام، اخمهای پیمان، تماسهای مکرر حامد، و مریمی که از ظهر که رسیده بود مدام اشک می‌ریخت، آگه آریان کنارم نبود جونی توی تنم نمونده بود.

- چشمای سرخ خودت رو دیدی؟ شبیه خون آشام شدی.

لبخند کمرنگش با چشمکی جذاب همراه شد:

- انقدر این حالت خسته و خمارت دلبری داره که من الان فقط یه رها آشامم!

ل**ب می‌گزم از هیجانی که برای یک لحظه دلم رو می‌لرزونه و آریان عمیق نفس می‌زنه و چونه‌م رو با دو انگشت می‌گیره و پایین می‌کشه تا دندونم ول کنه عامل خیرگی نگاهش رو.

- می‌تونی حدس بزنی باهام چیکار کردی وقتی با نگاه به جای جایِ خونه، یاد خاکستر چشمت آتیش می‌کشه به جونم؟ و می‌شه دیگه من رو محک نزن و بذار تا جنگم برای مال من شدنتموم نشده، خودم بمونم؟ که از خودم بی‌خود نشم مثل پریشب؟ که نخوام خودم رو سرزنش کنم به خاطرش و بعد شعف بی‌نهایت خط بکشه رو هر چی سرزنشه؟ که نخوام هر لحظه رو بی‌فاصلگی طلب کنم برای به آغوش کشیدنتم؟

محو نگاهش کردم و به روم نیاوردم چقدر شیرینی حرف‌هاش فشارم رو بالا برد و تنم رو گرم کرد. سنگینی نگاه پدرام و سرفه‌ی صد در صد مصلحتیش، باعث شد آریان صاف بشینه و با حرص انگشترش رو به بازی بگیره. می‌دیدم عمق ناراحتیش رو در پسِ مشکی چشماش بخاطر بابا، اما روحیه‌ش رو حفظ می‌کرد بخاطر من و من چقدر ممنونش بودم.

صدای برخورد کفش و بعد سراسیمه بلند شدن همگیمون باعث شد دکتر مبهوت سر جاش استپ کنه. مامانم بی‌طاقت‌تر از اینه که بذاره دکتر از بهت این همه آدم در بیاد گفت:

- حال همسرم چطوره؟

- رها کدومتونین؟ بیمار می‌خواد باهاش صحبت کنه.

با لبخندی لرزان نزدیکش شدم.

- منم. حالش خوب شده که می‌خواد صحبت کنه باهام درسته؟

اخم کمرنگ و تکان سرش به طرفین، دلم رو به هم زد.

- نمی‌خوام امید واهی بدم بهتون. آسیبی که گلوله به آبشامه‌ی قلبش زده غیرقابل جبرانه. فعلا وضعیتش رو با داروی کاهنده‌ی فشار ثابت نگه داشتیم اما هر لحظه ممکنه قلبش نکشه و از تپش بایسته.

انگار یکی چنگ انداخت دور قلبم و با تمام قوا فشارش داد. نفسم سنگین شد و بابای من... بابای عزیزم ممکنه قلبش بایسته؟! خدای من!

صدای زجه دلخراش مامان پروانه توی فضا می‌پیچه و من قلبم در حال فشردن شدنه و اشک به چشمم می‌کشونه.

نگاه دکتر با ناراحتی از مامان که توی آغوش پیمان اشک می‌ریزه جدا شد و به من رسید.

- پدرت می‌خواد صحبت کنه باهات. بهتره عجله کنی.

دست آریان روی بازوی من خشک شده نشست و با نگاه ترغیم کرد به رفتن. خدایا داری باهامون چیکار می‌کنی که حتی آریان هم چشمش خیره؟!

هنوز باورم نشده بود بابای محکم، بابای پر صلابتم، بابایی که تازه پدر شده بود برام؛ داره جون میده. باور من لعنتی نشده بود تا وقتی خوابیده میان لوله‌ها و



دستگاه‌های مختلف ندیده بودمش. دلم آتش گرفت و اشک‌های پشت سرهم آتشش رو گداخته‌تر کرد.

این صورت پر خراش، چشم‌های بسته و بدن باندپیچی شده برای بابای من بود و آخ خدا که به جون خودت درد دارم.

دست لرزوم روی گونه‌ی ملتهبش کشیده شد و درد کشیدم از دیدن پدرم توی این حال. پلکش آروم لرزید و دل من لرزید از فکر نلرزیدن دوباره‌ش، که چشم ببندم روی دنیا و دنیای من سیاه بشه از بی‌پدري.

- اومدی... رها؟

هق هقم دست خودم نیست از شنیدن ضعف صداش. لحن پر تحکم بابای من کجاست خدا؟!

- می‌خواستم باهات حرف... بزنم قبل از این‌که... دیر بشه.

نفس عمیقش زیر اون ماسک سبز لعنتی و اخم غلیظش از درد، دلم رو تیکه پاره کرد و خدا این روز رو برای هیچ دختری نیاره.

- شنیدم که... فرهاد به خاطر من... به تو نزدیک شده بود. حسم اون روزها... بهم دروغ نگفته بود... بابت فرهاد که مخالفش بودم.

به سختی نفس کشید و دستام روی سینه‌ی سنگینم مشت شد و تصویر بابا تار شد.

- به شریفی... اعتماد کن. این قضیه هنوز... تموم نشده رها. خیلی دلم می‌خواست بدونم کی... پشت این ماجراست اما فکر نکنم... وقت داشته باشم که... بفهمم.

لبخند کمرنگش روی ل**ب‌های خشکیده‌ش تمام توانم رو ازم گرفت. دست سالم و کم‌جونش رو توی هر دو دستم گرفتم و هق زدم:



- بابا من می‌ترسم. از نبودنت می‌ترسم بابا. من تازه بهت رسیدم. تازه دارم حس می‌کنم. چطور دلت میاد تنهام بذاری؟ اصلا چرا باید پلیس باشی؟ چرا همون برج ساز افسانه‌ای نیستی که سالی یک بار بیای دیدنمون؟ به خدا من راضی‌ام بابا.

اشک راه گرفت روی دست‌هامون که وصله به هم و ناله‌ی مظلومانه‌م دل خودم رو هم می‌سوزونه:

- به جون خودت راضی‌ام که باشی و سهمم سالی یک بار دیدنت باشه. تو رو خدا بابا، جون مامان پروانه‌م که می‌دونم براش جون میدی تنهام نذار. به کی قسمت بدم بابا؟ من نمی‌کشم نبودنت رو... .

چشماش پر شد از اشک و دل من دیگه پُرتر از این حجم از غم نمی‌شه. سرفه‌ی خشکش، خطوط دستگاه رو بالا-پایین کرد و قلبم توی دهنم زد. صدای دل‌انگیز اذان از دور به گوش رسید و چشم بابا لحظه‌ای روی هم افتاد و لبخندش جون گرفت.

- به حق این ساعت که من همیشه... دوستت داشتم رها. نبودنم کنارتون... بیشتر دل خودم رو به درد می‌آورد ولی... چاره‌ای نبود چون انتخابم بود. زودتر از موعد باز خرید شدم تا... بیشتر پیشتون باشم اما... خودت دیدی که چی شد.

- منم عاشقتم بابا. حتی اون موقع‌ها که ادعا می‌کردم برام اهمیتی نداری به خدا که دلم برات پر می‌کشید.

شست دستش بی‌جون روی دستم رو نوازش کرد و سبک گلوش به سختی تکان خورد:

- تو رو ازم... خواستگاری کرد! آریان رو می‌گم. همون روزی که... همسایه‌ش بهم زنگ زد برای محرمیت. بهم گفت اجازه بدم تا بتونه دلت رو بدست بیاره و... بعد این ماجراها رسماً خواستگاری کنه. می‌خواستم بدونی... من به اندازه چشم‌ام... به این پسر اعتماد دارم.



لحظه‌ای مبهوت شدم از این حرف اما پر حزن خیره‌ی نگاه بی‌فروغ بابا شدم و منم مثل هر دختری دلم می‌خواد بابام توی خواستگاریم باشه. قلبم تیر کشید و خدایا، من تاب این درد رو ندارم.

یه قطره اشک راه گرفت از گوشه‌ی چشمش و صداش خش برداشت:

- ببخش رها که... اون شبی که قول دادم... انقدر کوتاهه.

از شدت اشک نفسم گرفت و سرم رو به طرفین تکون دادم و دستش رو توی بغلم گرفتم. دستش سرده و تلاشم برای گرم کردنش بی فایده‌ست.

- ببخش دخترم که نه از... آلاچیق خبریه... نه از قهوه و نه... از شبی که... قراره صبح بشه.

چشماش آروم باز شد و گریه‌ی بابا مسعودم رو برای اولین و آخرین بار دیدم و به اندازه‌ی تمام دنیا درد کشیدم.

- ببخش که... پدر بدی بودم.

بلند هق زدم و چشمان خیسم رو روی هم فشردم:

- نگو بابا، این جور ی نگو. تو بهترین بابای دنیایی. تو بیشتر از هر پدری حواست به من بود و کارهایی برام کردی که تا عمر دارم نمی‌تونم جبرانشون کنم. بابایی... .

صدای بوق ممتد لعنتی و خط صافی که بهم دهان کجی کرد برای از نفس انداختنم کافیه. دست بابا از بین دست‌های لرزوم لیز خورد و بی‌جون روی تخت افتاد. ناباور نگاهم به چشمان بسته‌ش افتاد و فریادوار از ته دل صداش زدم.

سر تا پا چشم شدم مثل بچگی‌هام که به قفسه سینه‌ش نگاه می‌کردم تا حرکتش بهم بگه نفس می‌کشه اما این بار هیچ حرکتی نبود و لعنت به این بی‌حرکتی.

شوک‌های دکترها بی‌جواب می‌مونه و ضجه‌های مامان و اشک‌های آریان بیشتر و بیشتر می‌شن.

اذان به انتهای خودش رسید و تپش قلب من هم!

"خداحافظ ای هم‌نشین همیشه

خداحافظ ای داغ بر دل نشسته

تو تنها نمی‌مانی ای مانده بی‌من

تو را می‌سپارم به دل‌های خسته"

چشم‌های دردناکم رو روی هم فشار دادم تا خستگی کم‌تر بشه. فنجون قهوه سرد شده رو یک‌باره سر کشیدم و اخم بین ابرو هام نشست از تلخیش. آهی کشیدم و صندلیم رو عقب دادم و دلم گرفت. هنوز به این تلخی‌های نو ظهور عادت نکردم.

یاس‌های چشمک زن لبه میزم لبخند کمرنگی روی لبم آوردن. گلبرگ‌های لطیف یاسم رو نوازش کردم و عمیق نفس کشیدم. لبه‌های برگ‌هاش رو به زردی و این خاصیت زمستونه، رنگ باختن سرزندگی!

ضربه‌ای به در اتاقم زده شد و من با گفتن بفرمایید، با پا صندلیم رو جلو دادم و فاصله گرفتم از گلدان یاسم. مهندس برزین با قد بلند و هیکل باریکش همراه لپ تاپش وارد شد و سریع روی مبل نشست.

- شیت بندی آماده‌ست. چکش می‌کنی؟

با مکث بلند شدم و سمتش رفتم. سه روز تلاش بی‌وقفه‌مون بالاخره داره ثمر می‌ده. نگاهم روی اسکیس‌های بدیع و خلاقانه مشترکمون چرخید و لبخند کمرنگی زدم. کاری که شاید یک هفته زمان می‌برد رو سه روزه انجام دادیم و حالا نتیجه‌ش می‌ارزه به خشکی چشمام و درد معده‌م از حجم قهوه‌های تلخ.

- پرسپکتیوش عالی‌ه. اولین باره همچین چیزی می‌بینم. دست جفتمون درد نکنه!



لبخند پیروزمندانه برزین و نگاه براقش بهم فهموند اون هم راضیه از این همکاری. چهار روز پیش که برای انجام این طراحی با تری دی مکس بهش پیشنهاد همکاری دادم چشماش قد گردو شد. کی فکرش رو می‌کرد من و برزین بتونیم همچین چیز بکری خلق کنیم.

- مدل سه بعدی‌شم ببین. یه تغییرات ساختاری ریز دادم توش. توی ورژن متحرکش یه چیزایی به هم نمی‌خوند. یادداشت کردم که چک کنی و خلاص. می‌تونیم همین الان بدیم به رئیس و سه روز مرخصی بگیریم که خداییش حقموه بعد از سه روز تلاش شبانه روزی.

راست می‌گفت. مرخصی حقش بود اما من نمی‌خواستمش. دلیل قبول این پروژه گرفتار کردن خودم بود تا یادم بره چهل روز گذشته از رفتن بابا ولی برزین قبول کرد به خاطر فرصت عالی‌ای که برای سابقه کارش مثل پروژکتور عمل می‌کرد. متحرک سازی اسکیس رو درست کردم و دست‌هام رو برای رفع خستگی جلو کشیدم.

- دیگه تموم شد. خسته نباشی.

با ذوق خندید.

- تو هم خسته نباشی. اصلا فکرش رو نمی‌کردم بتونیم با هم یه نقشه ساده بکشیم چه برسه به این شاهکار. هرچند که بیشتر کار رو تو انجام دادی ولی منم بیشتر از چیزی که فکرش رو می‌کردم بارم بود. الحق که دختر مهندس موحدی!

تیزی حرف ناخواسته‌ش قلبم رو پاره کرد، آتیش زد و من مثل ققنوس از خاکسترش بلند شدم و اشکم رو پس زدم.

برزین با ناراحتی ل**ب گزید و دست‌هاش رو که برای اولین بار لاک نداشت، توی هم گره زد.



- ببخشید رهاجان نمی‌خواستم ناراحت کنم. از دهنم پرید. می‌دونم هنوز عزاداری و دیروز چهلم پدرت بوده. منم دیروز اومدم... .

بدون این‌که نگاهی بهش بندازم، بلند شدم و به سمت در رفتم.

- بریم پیش رئیس.

نگاه شرمندهش رو حس کردم اما چیزی برای گفتن نداشتم. دیگه به این حرف‌ها عادت کرده بودم.

یک ماه گذشته رو فقط و فقط کار کردم و پروژه‌ها و طراحی‌های سنگین رو به تنه انجام دادم تا حواسم پرت شه از درد، اما در پایان تمام کارهام، نگاه‌ها و زمزمه‌های پر تحسین اطرافیانم که می‌گفتن من دختر همون مهندس موحدم داغونم می‌کرد.

می‌خواستم سرم گرم شه تا یک لحظه، فقط یک لحظه نبودنش یادم بره اما نشد. من دختر همون پدرم. همون پدری که چهل روزه نیست و من چهل روزه عذاب می‌کشم از نبودنش.

خانم شمس با دیدنمون از جا بلند شد و لبخند گرمی زد. روبه‌روی میزش ایستادم و به دیوار خالی پشت سرش نگاه کردم و پلکم لرزید. آریان دیروز دستور داده بود تمام پلاکاردها و پارچه‌های تسلیت گویی سیاه رو بردارن و امروز دیوار سفید بود. چهل روز گذشته بود و حالا همه سر کار خودشون بودن. می‌گفتن خاک سرده و پس چرا قلب من هنوز داغدار بود؟!

- بفرمایید. رئیس منتظرتون.

نگاهم بی‌اراده نشست روی حلقه نامزدیش. توی مراسم خواستگاریش پدرش هم بوده مگه نه؟ نگاه ازش گرفتم و بغض گریبان گیرم شد.

بابای من دیگه نیست تا توی مراسم شرکت کنه. که دستم رو بذاره تو دست آریانی که من رو ازش خواستگاری کرده بود.

برزین تقه‌ای به در زد و وارد شد. آروم پشت سرش وارد شدم و عطر آرامش‌بخش آریان که مثل همیشه حاکم اتاقشه، توی مشامم پیچید.

می‌خوام برم سمتش اما نگاهم به پنجره‌ی تمام قدش می‌افته و پای دلم ثابت می‌شه. برزین به سمت میز آریان رفت و لپ تاپ رو مقابلش گذاشت من اما، نزدیک پنجره شدم و به تهران سپیدپوش نگاه کردم. دیروز کلی برف باریده بود. دیروز سر خاک بابا از آسمان خدا برف باریده بود و از چشم ما بارون.

صدای صحبت‌هاشون راجع به کار و تاییدیه نهایی آریان رو می‌شنوم اما نگاهشون نکردم. می‌دونم طرح بی‌نقص و بکره. می‌دونم به مرحله اجرا که برسه سر و صدای زیادی می‌کنه و منم می‌شم مثل بابا. می‌دونم پیشنهادهای داخل و خارج سمت روان میشه و این رو هم خوب می‌دونم که تهش میگن من دختر همون پدرم.

همون پدری که چهل روزه داغ گذاشته روی قلبم.

حضور آریان رو کنارم حس کردم و سرم چرخید سمتش. برزین رفته بود. می‌دونست حالا که توی اتاق آریانم رفتم با خودم بوده برگشتنم اما نه.

این رو تقریباً تمام بچه‌های شرکت می‌دونن.

وقتی بعد از فوت بابا، آریان قدم به قدم همراه من و اشک‌ها و ضجه‌هام شد بقیه فهمیدن. وقتی سر خاک بابا، به جای این‌که حامد یا پدرام زیر بازوم رو بگیرن و من رو از روی خاک بلند کنن، آریان کنارم بود، بقیه فهمیدن. وقتی بعد از ده روز حبس توی اتاقم گفتم می‌خوام با کار حواسم رو پرت کنم و آریان صبح و شب من رو برد و آورد و دقیقه به ساعت یا به دیدنم اومد و یا من رو به اتاقش برد همه فهمیدن.

آریان تمام این چهل روز سایه‌ی من بود.

حواسش بیشتر از خودم بهم بود بدون این‌که خم به ابرو بیاره. اشک به اشکم غصه خورد و حس انگشت‌هایش لای موهام معجزه می‌کرد. دمنوش گل میناش به راه



بود برای میگرنی که یک هفته‌ی کامل می‌رفت و برمی‌گشت. شب‌هایی که خواب از چشمم فراری بود قهوه‌های دستیش آماده بود برای همراهی. انگشتر لاجوردش امانت بود برای تسکین. نفسش همراه بود برای تغییر روحیه. چشم‌هاش نگران بود برای هر لحظه و حضورش آرامش مطلق بود بین این وارونگی.

هفته‌ی اول، بین اون همه عزا و اشک و ناله و مهمان‌های سیاهپوش و طالب حلوا، ساکن خونمون و اتاق کناریم شد تا بهم نزدیک باشه. نفسی که از خودش دور نمی‌کرد رو پیش عمه‌ش فرستاد تا حواسش کاملا به من باشه. پای اشک‌های مادرم نشست و همراه حامد دنبال رزرو مسجد و رستوران بود.

سرم کمی روی گردنم کج شد و عمیق‌تر به نیمرخش نگاه کردم. لاغر شده بود. لباس‌های یکدست مشکیش مثل من تمام این چهل روز رنگ دیگه‌ای نگرفت. صورتش بعد از چهل روز، امروز اصلاح شده بود و با دیدنش حس کردم ده سال جوان‌تر شده و دست‌هام رو مشت کردم برای لمس نکردنش.

آریان واقعا برای بابا عزاداری کرد. نه صرفا بعنوان کسی که لقب داماد رو به دوش می‌کشید نه؛ انگار که بابا واقعا پدر خودش بود.

- دوست داری آدم برفی درست کنیم؟

نگاهش به روبه‌رو بود و لحنش کمی دلخور!

صبح روز قبل از چهلم بابا، وقتی توی تختم چمباتمه زده بودم و خیره‌ی قاب عکس خانوادگی‌مون اشک می‌ریختم، آریان روبه‌روم نشست. دستام رو گرفت و با مشک‌های پر از اشکش ازم قول گرفت که بعد از چهلم خودم بشم. زندگی کنم. گفت بابا هم راضی نیست به انزوای من. گفت دلش تنگه برای من. سرش رو زیر انداخته بود و با لحن خش‌دارش بهم فهموند دیگه طاقت این‌جوری دیدنم رو نداره. گفت آب شدنم جلوی چشمش، وقتی کاری از دستش برنمیاد داره نابودش می‌کنه و من دلم لرزیده بود.



نگاه دلخور الانش یعنی من به قولم عمل نکردم. یعنی از امروز صبح باید رها می‌شدم و نشدم. هر چند تمام سعیم رو کردم و قاب عکس بابا رو از میز کنار تختم روی میز آرایش گذاشتم اما نشد. به جز قاب بابا، تنها چیزی که تمام این مدت کنار خودم نگهش داشتم گوی جاودانم بود و همون بود که بهم امید می‌داد برای ادامه زندگی. آهی کشیدم و دستان سردم رو بهم مالیدم.

- آدم برفی نه اما، دوس دارم روی برف‌ها قدم بزنم و به صدای فشردن شدنشون زیر پام گوش بدم.

بلاخره نگاهم کرد. دوران مشکی‌هاش بین نگاهم حالم رو بهتر کرد. آریان نبض من شده بود و من طاقت نبود نگاهش رو نداشتم.

- دوست داری کجا بریم؟

نگاهم از پنجره خیره‌ی تیرآهن‌های ایستاده‌ای شد که کمی دورتر از شرکت داشتن تبدیل به کافی شاپ می‌شدن. ل**ب برچیدم و کمی لوس گفتم:

- اگه اون پارک رو خراب نکرده بودی می‌رفتیم اونجا.

نفس عمیقی کشید و شالگردن مشکی رنگش رو آهسته باز کرد.

- بچرخ سمتم.

با مکث چرخیدم و دستام رو توی جیب پالتوم فرو بردم. شالگردنش رو دور گردنم چرخوند و با مدل خاصی گره زد. مقنعه‌م رو کمی عقب برد و شالگردن رو دور گردنم مرتب کرد. تمام این مدت لبخند کمرنگی روی ل**ب داشت و با وسواس درستش می‌کرد. تموم که شد لبخندش وسعت گرفت و دستاش روی شونه‌هام نشست.

- می‌دونستی شالگردن‌های من، بیشتر از من به تو میان؟



به یاد شالگردن مشکی زرشکیش لبخند کوتاهی زدم و سر تکون دادم. کف دست راستش روی گونه‌م نشست و نگاهش کل صورتم رو کاوید و آهسته ل**ب زد:

- چرا ل**ب برمی‌چینی وقتی می‌دونی اون پارک رو به خاطر تو خراب کردم؟

مبهوت گفتم:

- به خاطر من؟

اخمی کمرنگ لحظه‌ای بین ابروهاش نشست.

- چون دلم نمی‌خواست با هر نگاهم به اون پارک لعنتی، یاد دوتا چشم خاکستری ترسیده لرز بندازه به جونم. نمی‌دونم، شاید دلم می‌خواست یه کافی شاپ بزنم که کلی خاطره ازش داشته باشی و خاطرات کافی شاپ طلاییه توی انتهای ذهنتم نباشه.

مبهوت نگاهش کردم و دهانم از شنیدن این حرف‌ها باز موند. لبخند کجی زد و چشمک ریزش چشمم رو گردتر کرد.

- شایدم جای زخم روی بازوم محو شده بود و دلم هرچی از دوست رسد رو می‌خواست؛ حالا چه خراش با چاقو بود، چه شنیدن اسمم برای اولین بار از زبون دختری که عاشقشم.

هنوز هم یادآوری اون خراش خجالت زده‌م می‌کرد. ل**ب گزیدم و خشک شدم بین برق چشماش اما گفتم:

- نمی‌دونستم هدفتم از تخریب پارک این بوده. می‌دونی آریان... این روزا به هر گوشه‌ای از گذشته که نگاه می‌کنم می‌بینم توام بودی. همراه شادی و غم‌هام، دردسرهام، گله‌هام، مریضی‌هام. من... من واقعا نمی‌دونم چجوری قدردان بودنت باشم.

نفسش رو آروم بیرون داد و روی فکم با انگشت خط کشید.



- همین که رها بشی از گذشته و «رها» بشی مثل گذشته برای من یه دنیاست. لبخندم ناخواسته بود از این بازی کلماتش. آریان می‌خواست گذشته رو توی گذشته بذارم و روحیه قبلم رو بدست بیارم.
- اگه تو کنارم باشی... چیز بعیدی به نظر نمی‌رسه.
- تک خنده‌ی پسرمنهش دلم رو زیر و رو کرد.
- اصلاً هم که حواست نیست این‌جا شرکته و من بیچاره توی مضیقه‌م. نمی‌دونم واقعا چقدر مقاوم بنظر میام که راه به راه با دلم راه نمیای!
- خنده‌ی آروم باعث شد کلافه دستش رو از روی گونه‌م برداره و عقب بایسته.
- بیا بریم قدم بزنیم تا برف‌ها آب نشدن.
- همون‌طور که به سمت میزش می‌رفت تا پالتو و گوشیش رو برداره، زیر لب غرزد و لبخند رو لبم آورد.
- هر نازی دلش می‌خواد میاد تهشم با یه مظلوم نمایی می‌کشه کنار، اصلاً هم به فکر من نیست. نبودش یه جور قلبم رو میاره تو حلقم، بودنش یه جور قلبم رو از حلقم می‌کشه بیرون!
- در حال پوشیدن پالتوش، یهو اخم کرد و دستش رو از آستینش بیرون کشید و پالتو رو روی دستش انداخت و باز زیر ل**ب غرزد:
- اینم از زمستون که با تابستون توفیری نداره!
- این‌بار متعجب به بیرون نگاه کردم. برف روی زمینه و آریان گرمش شده؟! عجب.
- صدای قرچ قرچ فشرده شدن برف زیر پاهامون، مثل خش خش برگ‌های پاییزی لذت بخش بود. با لبخند روی برف‌های دست نخورده قدم برداشتم و به سوز سرد هوا بها ندادم. با تموم درد و عذابش، من عاشق زمستونم.

- رها اون جا لیزه بیا این ور.

به لحن نگران آریان هم بها ندادم و به قرچ قرچ کردنم ادامه دادم. گونه هام از سرما به زق زق افتاده و به این هم بها نمیدم.

پام روی تکه سنگی که زیر برف مدفون بود لغزید و با جیغ کوتاهی تعادلم رو از دست دادم و قبل از رسیدن آریان روی برفها افتادم. آریان با هول کنارم نشست و بازو هام رو گرفت و تگون داد.

- رها خوبی؟ چیزیت نشد؟ دق نده من رو چرا حرف نمی زنی؟

با خنده ای شیطنت آمیز چشمام رو باز کردم و صورت نگران آریان خندهم رو بیشتر کرد. با حرص نفسی کشید و مشتی برف سمت پرت کرد.

- هی من رو ببر رو ویبره، باشه؟

بعد از چهل روز یه خنده ای از ته دل! اشکی که تا پشت چشم اومده بود رو عقب زدم و با خنده دست و پام رو تگون دادم و روی برفها پروانه کشیدم. آریان همزمان با اخم و لبخند نگاهم کرد و تاسف وار سر تگون داد.

- زمین سرده دیوونه، بلند شو سرما می خوری.

دلم می خواست مچ پاش رو بکشم تا بیفته زمین اما دلم نیومد چون واقعا سرد بود و سرما تا مغز استخوانم رفته بود. به دونه های برف بین تار و پود پالتو و شالم نگاه کردم و لبخند زدم.

- سر تا پا برفی شدم آریان. مثل درخت کاج روبه روی خونمون که پر از برفه.

همین طور خوابیده روی برف، با دست برفهای روی شالم رو تگوندم و سر بلند کردم ببینم چرا آریان چیزی نمی گه. مسخ نگاهم می کرد و اثری از اخم و لبخندش نبود. متعجب صداش زدم. بالای سرم ایستاد و پاچه ای شلوار کتون مشکیش رو بالا کشید و روی یک زانو روبه روم نشست.

چتری‌های بلند و سرکشم که به خاطر تقلا کردنم بیرون ریخته بود رو لمس کرد و عمیق نگاهم کرد و با صدایی گرفته گفت:

- لپ سرخ و صورت سفید و موی سیاه. خدا قشنگ‌ترین نقاشیش رو برای زمستون کنار گذاشته.

با چشمایی گرد نگاهش کردم و او با حالتی ناب نگاهم می‌کرد. نفس کوتاهی کشید و آرنجش رو خم کرد تا دستش رو بگیرم. با تعلل دستش رو گرفتم و خواستم بشینم که خم شد و بو*س*های روی گونه‌م گذاشت.

در حالتی بین خوابیده و نشسته بودم و آریان با هیجانی وافر نگاهم کرد. به یکباره انقدر گر گرفتم که حس کردم تا شعاع سه متریم تمام برف‌ها آب شدن!

مشکی‌های براقش روی کل صورتم چرخید و نهایتاً محکم بسته شد. دستش که پشت گردنم رو گرفته بود رو ول کرد و به سرعت ایستاد و منی که تعادل‌م با برداشتن دستش به هم خورده بود محکم روی زمین کوبیده شدم و آخم هوا رفت. با هول قدم رفته رو برگشت.

- خوبی رها؟

دستش که دوباره سمتم دراز شده بود رو نادیده گرفتم و چهار دست و پا بلند شدم. چشم غره‌ی ریزی بهش رفتم و نفسم رو محکم فوت کردم. والا، کم ناقص نشدم بخاطرش!

دستش رو محکم روی صورتش کشید و قدمی عقب رفت

- تقصیر خودت شد دیگه. آخه الان با این وضع... پاشو بریم دیگه... داره دیر می‌شه. قبل از این که بذاره چیزی بگم با قدم‌هایی بلند به سمت ماشین حرکت کرد. نفسم رو محکم فوت کردم و بعد از پاک کردن برف‌ها به سمتش رفتم. برف بازیمون هم به آدمیزاد نرفته!

کیسه‌های خرید رو روی صندلی عقب گذاشتم و نشستم جلو. با خستگی انگشت‌هام رو کشیدم و توی شالگردن آریان نفس زدم. در راننده باز شد و آریان آخرین کیسه رو هم گذاشت عقب.

- دیگه تموم شد. بریم خونه.

لبخند کمرنگی زدم و مهربون نگاهش کردم.

- مرسی آریان. خیلی زحمت کشیدی و کلی هم خسته شدی.

ماشین رو روشن کرد و با تواضع سرش رو کمی خم کرد.

- حرفشم نزن، قابل شما و خانواده‌ی محترم رو نداره.

دوباره توی شالش نفس کشیدم و دلم لبریز شد. اگه روزی هزار بار به خاطر وجود آریان و تعلق خاطر مون به هم خدارو شکر کنم بازم کمه.

مسیر پاساژ تا خونه‌ی ما سریع طی شد. به اندازه‌ی کافی دیر شده بود برای همین خواستم سریع پیاده شم که آریان مانع شد. نفس عمیق و نگاه جدیش من رو سر جا نگه داشت.

- فردا آخرین جلسه‌ی دادگاه فرهاده. هنوزم... نمی‌خوای بیای؟

آخ فرهاد آخ، بازی لعنتی‌ت پدرم رو ازم گرفت و من رو تا ابد داغ‌دار کرد. چجوری می‌تونم توی چشمت نگاه کنم و نگاه آخر بابا داغونم نکنه؟!

- نه نمیام.

خواستم پیاده شم اما با مکث دستم از دستگیره دور شد و چرخیدم سمتش.

- معلوم نشد کی دنبال اطلاعات راجع به بابا بوده؟



- نه... فرهاد جز ساغر کاویانی اسم دیگه‌ای نگفت و مسئله این‌جاست که ساغر کاویانی نوزده ساله از کشور خارج شده و مکانش نامشخصه. دستمون به هیچ جا بند نیست.

اضطراب لحظه‌ای ته دلم رو خالی کرد.

- تو...می‌دونی چه حکمی برات می‌برن؟

انگشترش رو یک دور چرخوند و با اخم سر تکون داد.

- به خاطر همکاریش با پلیس و مدارک شفاهی و اثبات عدم آگاهی‌ش برای جرائم اولیه‌ش بهش تخفیف میدن. چند تا جرم آگاهانه هم داشته که در پرونده‌ش اعمال شده و همین‌طور فرارش از کانادا و بازگشت بی‌خبرش به ایران ممکنه کار رو برات سخت کنه. مخصوصا با توجه به این‌که مدارک کتبی و مستندات و اسامی گرداننده‌ی باندشون رو در اختیار نداره.

نسبت به فرهاد، بی‌حس‌تر از اون‌م که ببینم دلم چی برات می‌خواد. فقط می‌دونم که دوباره دیدنش آرزوم نیست. یه زمانی حاضر بودم هرکاری کنم تا ببینمش ولی حالا نه. آه عمیقی کشیدم و چند تا از کیسه‌ها رو برداشتم. ساغر کاویانی چه مرده چه زنده؛ همون‌طوری که بابا گفت این بازی هنوز تموم نشده.

برف نم نم می‌بارید و دلم قهوه می‌خواست. قهوه‌ی آریان پز!

به محض این‌که می‌خوام کلید رو توی قفل بچرخونم در باز شد. به آیفون نگاه کردم و چراغ روشنش لبخند به لبم آورد. آریان کیسه به دست دنبالم اومد و آرام پرسید:

- لازمه کادوشون کنیم؟

به علامت منفی سر تکون دادم. آریان صبح پیشنهاد داده بود بریم برای مامان و من لباس روشن بگیریم تا از عزا دربیایم. انقدر خواهش توی چشمات داشت که نتونستم نه بیارم. لباس فیروزه‌ای رنگی که به سلیقه خودش برام خریده بود و گفته



بود به چشمام میاد و لباس یشمی رنگی که برای مامانم گرفت و گفت برازنده‌ی مادر زنده! منم به جبران پیراهن کاربنی رنگی براش خریدم و خواستم همون‌جا بپوشه.

- چقدر خرید! برای من چی گرفتین؟

و البته برای پدرام هم! امروز صبح زود خانواده دایی پندار برگشتن اصفهان. تمام این چهل روز خونهمون بودن و وجودشون عجیب آرامش می‌داد. دایی پندار دردم رو می‌فهمید. همون دردی که وقتی باباحاجی رفت داغونم کرد و حالا به خاطر بابا.

اما پدرام موند. به قول خودش می‌خواست بمونه برای تکمیل کار نمایندگی شرکتشون اما من بهتر از هرکسی می‌دونستم این حرفش بهانه‌ست و به خاطر مامان پروانه مونده. معرفتش به دایی رفته بود.

- برات لباس گرفتیم تا از ذغالیدگی در بیای. حیف چالت نیست زیر این همه پشم قایمش کردی؟ یه صفا می‌دادی به صورتت.

با دمپایی لا انگشتی دوید بین برف‌ها و روبه‌رومون ایستاد:

- لباسم کو؟ بدین برم حموم بپوشمش. پوکیدم تو این لباس.

براش چشم درشت کردم:

- یعنی تو لباس نداشتی عوض کنی؟

کیسه‌ای که آریان با لبخند سمتش گرفته بود رو گرفت و دستاش رو رو به آسمان گرفت:

- خدایا مرسی برگ برام فرستادی! ترسیدم مثل جدم آدم، برگام بریزه شرف مرفم به باد بره!

دستاش رو پایین گرفت و با اخم نگاهمون کرد:

- این پیمان دُم بریده لباس‌های منم همراه لباس‌های خودش ریخته تو چمدون برده اصفهان. از صبح تا حالا دنبال لباسم برم حموم اما دریغ. دامن‌های عمه که من رو یاد دوسالگیم می‌ندازه که مجبور بودم دامن بپوشم و تا مغز استخونم تیر می‌کشه! لباس‌های رهام که به درد عمه‌ش می‌خوره. لباس‌های مسعود خان خدا بیامرزم برنمی‌دارم که یه موقع روحش دست از سرم برنداره.

پیشونیم رو فشردم و توی دلم تکرار کردم پدرامه دیگه، پدرامه. توی هیچ وضعیتی دست از شوخی برنمی‌داره.

پدرام کیسه رو باز کرد و نگاه کرد و بعد از چند لحظه متفکر به آریان خیره شد.

- شما برج‌ها تم نصفه نیمه می‌سازی مهندس؟ خب برادر من قربونت برم تو که پیراهن و شلوار خریدی، چرا زیرساخت‌هاش رو نگرفتی؟ داداش زمستونه ها... تابستون نیست که بگم نباشه اشکال نداره، یخ نمی‌زنیم.

آریان ل..*باش رو توی دهانش کشید و پاش رو روی زمین حرکت داد. طفلک بچه‌م خجالت کشید. با حرص به پدرام نگاه کردم. نگاه عصبیم رو که دید، در کمال تعجب پشت چشمی نازک کرد و برگشت که بره.

- خب بابا نخواستیم. قبلی رو پشت و رو می‌کنم دوباره می‌پوشم! دستتون درد نکنه.

با خجالت به آریان نگاه کردم و اشاره کردم بیاد داخل. هرم هوای گرم که به صورتم خورد تازه فهمیدم چقدر سردم بوده. کیسه‌ها رو روی مبل گذاشتم و دویدم سمت شوفاز. آریان بعد از چند لحظه کنارم ایستاد و دستاش رو روی شوفاز گذاشت:

- چقدر سرد بود ها... داغ بودیم نفهمیدم.

حرف دوپهلوش باعث شد خندهم بگیره. صدای دمپایی‌های طبی مامان هردومون رو چرخوند سمتش. مامان پروانه‌ی عزیزم در طول این چهل روز آب شد. صورتش



طراوتش رو از دست داده بود و نگاهش کم سو شده بود. کی بود که نمی‌دونست مامانم به معنای واقعی کلمه عاشق بابا بوده و رفتنش نابودش کرده.

- سلام پروانه جون.

مامان با لبخندی کمرنگ سر تا پای آریان رو نگاه کرد و جوابش رو داد. جلو رفتم و آهسته بغلش کردم و وقتی دستاش رو دورم پیچید عمیق نفس کشیدم. بعد از بابا، چشمان مامان همیشه لایه‌ای اشک داشت، مثل قلب من که می‌سوخت و دم نمی‌زد. درون گراییم به بابا رفته بود.

مامان رو به آریان لبخند زد و روی کاناپه نشست:

- بعد از هفتم مسعود می‌خواستم براتون لباس بگیرم ولی نداشتین و گفتین باشه بعد چهلم. خوب کاری کردی لباست رو عوض کردی پسر.

آریان دستی پشت گردنش کشید و نیم نگاهی بهم انداخت:

- کادوی رهاست و راستی... .

کیسه‌ای که لباس مامان توش بود رو برداشت و دو دستی گرفت سمت مامان.

- اینم برای شما گرفتیم.

دست مامان موقع گرفتنش لرزید. سیاه بابا رو می‌خواستیم دربیاریم و باید هم دل‌هامون می‌لرزید. مامان انقدر برون گرا بود که اشکش در دم ریخت اما من عمیق نفس کشیدم تا بغضم نترکه. مامان بدون این‌که نگاهی بهش بندازه با صدایی لرزان گفت:

- چند روز بهم وقت بدین. هنوزم... هنوزم دردش برام تازه‌ست.

گوشه‌ی چشمم رو محکم فشار دادم و آب گلوم رو فرو بردم.

- پس منم صبر می‌کنم مامان. هر وقت آماده شدی باهم عوض می‌کنیم.

سرش رو تند تند تکان داد و اشکش رو پاک کرد. لبخند هولی زد و رو کرد سمت آریان:

- راجع به اون موضوعی که گفتم چیکار کردی؟

آریان لبش رو با شرم گزید و سرش رو زیر انداخت.

- آخه پروانه جون... الان... .

مامان جدی پرید وسط حرفش:

- انقدر دست دست نکن. نمی‌خوایم کل شهر رو خبر کنیم که. فقط خودمونیم. زودتر قال قضیه رو بکن تا دل همه‌مون آروم بگیره.

- موضوع چیه؟

نگاه اشکی مامان چرخید سمتم.

- یه موضوع مادر پسری بود. ببینم تو چرا هنوز این‌جا وایسادی؟ برو لباسات رو عوض کن تا سرما نخوردی. من که می‌دونم باز چشمت خورده به برف و غلت زدی توش. بدو برو تا سرما نخوردی عوضش کن.

نگاه خجولم که به نگاه بی‌تاب آریان افتاد، نفسش رو محکم فوت کرد و پالتوش رو از تنش بیرون کشید. سری برای مامان تکان دادم و رفتم بالا. دستم روی دستگیره اتاقم که نشست در حمام باز شد و پدرام حوله به سر بیرون اومد. به صورت اصلاح شده و لباس تمیزش نگاه کردم. اونی نبود که ما خریده بودیم.

- کی بود می‌گفت لباس ندارم!؟

هینی کشید و از ترس دو قدم عقب رفت.

- ای درد نگیری بلا گرفته. گوشت تنم آب شد ورپریده. برو عمت رو بترسون دم بریده.

دست به سینه به چارچوب در تکیه زدم.

- تا تو باشی انقدر سر به سر آریان نداری!

چشماش رو باریک کرد و نگاهی به پایین انداخت تا مطمئن بشه کسی نیست و بعد روبروم ایستاد:

- بابا اون جفنگا رو گفتم یکم توی دلتون بخندین. انقدر هم سنگ این پسره رو به سینه نزن. معلوم نیست چه ریگی به کفششه که انقدر فس فس می‌کنه! از زودپز مادر جون خدایامرز بیشتر فس فس می‌کنه.

با اخم نگاهش کردم:

- منظورت چیه؟

چشماش رو توی کاسه چرخوند.

- یادته اون موقع که باهاش اومده بودی اصفهان بهت گفتم این بشر دوست داره؟ اصلا هم به قیافهش نمی‌خورد تازه ترسش ریخته باشه! یعنی معلوم بود تازه دلش رو به باد نداده. اون همه وقتم خونهش بودی به قد قد نیفتاد!

اخم بیشتر شد

- قد قد دیگه چیه مگه مرغه؟!

- مرغ که پیمانانه! اه رها چقد خنگ شدی... می‌گم این همه وقت نزدیکش بودی ازت خواستگاری نکرده. معلوم نیست از کی تا حالا کرچ شده ولی روی تخمش ننشسته؛ یعنی عاشق شده ولی رو نکرده! این اگه فس فس نیست پس چیه دقیقا؟ این چند وقتم که همش باهاش چشم تو چشم بودیم من و پیمان متفق النظر به این نتیجه رسیدیم که قبلا دیدیمش ولی کی و کجا و چرا رو یادمون نیومد. این اگه نشونه‌ی ریگ تو کفشش بودن نیست پس چیه دقیقا؟



متفکر به آرم تمساح روی لباسش نگاه کردم. دلیل به قول پدرام فس فس کردنش همون گره‌هایی که گفت می‌خواد بازشون کنه ولی آشنا بودنش و شناخت بابا و مامان ازش، مشکوک که نه ولی سوال برانگیزه و آریان هیچ وقت چیزی راجع بهشون نگفته.

- می‌دونم توام گُرچ شدی رها ولی قبل از این که کار به جوجه کشی بکشه ته و توی قضیه رو در بیار. بعدا به قد قد نیفتی بگی پدرام هیچی بهم نگفتا. آروم از کنارم گذشت و با لبخند گفت:

- یکم فن بیانم مرغی بود ولی حق مطلب رو رسوند! شب بخیر ول ولک جونم.

شب بخیر آرومی گفتم و به اتاقم رفتم تا لباسم رو عوض کنم. کنار میز پازل رو به اتمام ایستادم و گوی جاودانم رو که بالای آینه انداختم لمس کردم. پدرام راست میگه؛ گذشته‌ی آریان مجهول بزرگیه، حتی با وجود این گوی!

به پذیرایی که برگشتم، آریان و مامان آروم در حال صحبت بودن؛ مامان با لبخند و چشمایی نمودار، آریان با صورتی ملتهب و نگاهی نگران. دستام توی هم گره خورد و دلیل اعتماد مامان و بابا به آریان و پسرم گفتن‌هاشون چیه واقعا؟!

نگاه آریان که بهم افتاد به آرومی چیزی گفت و با برداشتن پالتوش به سمتم اومد. نگاهم تمام حرکاتش رو گذروند تا زمانی که با لبخندی نسبتا هول توی دو قدمیم ایستاد. صنم آریان لطفی با ما چیه؟!

- رها برای فردا مرخصی رد می‌کنم برات. کلی به خاطر پروژه جدید زحمت کشیدی و مطمئنا خسته شدی. فردا رو استراحت کن.

نفسم کوتاه از سینه‌م خارج شد

- می‌خواستم کار کنم تا سرم گرم باشه. هنوزم به کار فشرده‌م نیاز دارم و مرخصی نمی‌خوام.

کمی این پا اون پا کرد و در آخر لبش رو تر کرد:

- خب... منم فردا نمی‌رم شرکت. با هم می‌ریم جایی بعدم میای خونه پیش پروانه چون که گله داره از کم دیدنت. نفسم که با مونا جونشه. شانس باهام یار بود که خودش زنگ زد و گفت پاش خوب شده و می‌تونه برگرده پیش نفس، هرچند که وقتی مونا حواسش نیست یواشکی میگه هیشکی نیلی جون نمی‌شه و خب... حرف راستم باید از بچه شنید دیگه.

متعجب نگاهم بین آریان و مامان که از اون‌ور سالن نگاهمون می‌کرد، چرخید.

- نفس که عشق منه ولی کجا می‌خوای ببری من رو؟ آخه تو که فردا ساعت سه با مدیرعامل شرکت آذین قرار ملاقات داری.

اخم کمرنگی کرد و گوشه‌ی پیشونیش رو لمس کرد.

- آره ولی... برمی‌گردیم قبل از سه.

مشکوک نگاهش کردم.

- چه خبره آریان؟ به زور که نمی‌خوای من رو ببری دادگاه فرهاد؟

- محض رضای خدا! حتی به گوشه‌ی ذهنم نرسیده بود. می‌ریم یه جای دیگه و این‌که کجاست رو فردا بهت میگم.

پالتوش رو پوشید و به سمت در رفت.

- ساعت نه میام دنبالت رها، حتما لباس گرم بپوش. خوب بخوابی. پروانه جون شبت بخیر.

مامان برای بدرقه آریان رفت و دلم کمی به خروش افتاد.

فردا؛ فردا؛ فردا.

آخ که اصلا حس خوبی نسبت به فردا ندارم.

رژلب کالباسی به لبم نزدیک شد اما قبل از این که ردی از خودش به جا بذاره محکم پرتش کردم روی میز آرایش. دستام رو جک زدم روی میز و نفس زنان از توی آینه به خودم نگاه کردم.

بعد از چهل روز خط چشم کشیدم و لایه‌ای کرم. قلبم داره توی دهانم می‌زنه و دلم رژلب نمی‌خواد. بین شالگردن مشکی آریان که رسماً صاحبش شده بودم نفس کشیدم. ساعت هشت و پنجاه و پنج دقیقه‌ست و دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشه. دیشب هی خوابیدم و بلند شدم. دیشب هی کابوس دیدم و ترسیدم. دیشب بابا به خوابم اومد و دلتنگش شدم. توی خواب انگار نگران بود و باهام حرف می‌زد اما وقتی بیدار شدم هیچی یادم نبود.

آه عمیقی کشیدم و کمی برق ل**ب زدم تا لبم از خشکی دربیاد. کاش برنامه امروز کنسل می‌شد اما پیام صوتی پر هیجان آریان که یک ربع پیش فرستاده بود و گفته بود داره حاضر میشه و با این که دیشب همدیگه رو دیدیم دلش برام تنگ شده، نداشت چیزی بگم.

آخرین نگاه رو به دختر نگران و سیاهپوش توی آینه انداختم و حسم به امروز اصلاً خوب نبود، اصلاً.

- داری میری مامان جان؟

با لبخندی تصنعی برگشتم سمت مامان که از توی آشپزخونه نگاهم می‌کرد. توی دستش کیسه سبز رنگی هست و من مطمئنم پر از لقمه‌ست.

- بله مامان. الان آریان می‌رسه.

لبخند گرمش کمی از سرمای دلم کم کرد.



- به سلامت بری مامان جان. مراقب خودتون باشید. اینم بگیر توی راه بخورید مطمئنم مثل تو اونم چیزی نخورده. نون پنیرش رو زهرا خانم لقمه گرفته، کتلتش رو من. دوتا شیرکاکائو هم هست ولی معده‌ی خالی نخوریدش.

اشک تار می‌کنه تصویرش رو و من پناه می‌برم توی آغوشش و حالم واقعا بده.

- مامان نمی‌دونم چرا ولی... نگرانم.

خنده‌ی کوتاهش نفس حبس شده‌م رو آزاد کرد.

- اشکالی نداره عزیزم. وقتی بری پیشش حالت کوک میشه!

چشم‌ام رو روی هم فشار دادم تا اشکم بره. دقیق نگاهم کرد و لبخندش رنگ باخت.

- نبینم رهای من این‌جوری باشه. مطمئن باش امروز به خوبی و خوشی تموم میشه. به حرف من مادر اعتماد کن. برو مامان جان منتظرش نذار. فقط... یه چیزی رو بدون رها.

اشک باز به چشمش برگشت و لبخندش هم.

- خوشبختی تو آرزوی اول و آخر منو مسعوده. نذار هیچ چیزی مانع خوشبختیت بشه. دعای من و... پدرت همیشه همراهته.

با بغض سر تکان دادم و قدم تند کردم سمت در. دلم گریه می‌خواد. حرف‌های مامان به جای کاهش اضطرابم، بدترش کرد. تنها چیزی که کمی تسکینم داد اون حرفش بود که گفت اعتماد کنم به حس مادریش که امروز به خوبی و خوشی تموم میشه و ای کاش که همین‌طوری بشه.

هوای سرد که به صورتم خورد حالم رو بهتر کرد. ل**ب کش دادم تا آریان پی به حالم نبره. آهسته روی برف‌های ضخیم قدم برداشتم و در رو باز کردم. ماشین آریان درست روبروی خونه پارک شده بود. من رو که دید خواست پیاده شه اما اشاره



کردم خودم میام. به محض نشستیم پنجره‌ی بخاری رو سمتم گرفت و پر انرژی سلام کرد. نفسی عمیقی کشیدم و با لبخند چرخیدم سمتش.

- سلام خوبی؟

تک خنده‌ی جذابی کرد و کمر بندش رو بست.

- کلیشه‌ای‌تر از این جمله نبود؟ این رو که قصاب سر کوچه هم بهم میگه. یه عزیزمی، عشقمی، فنچولمی چیزی آخه!

دستم رو روی دل آشوبم گذاشتم و چشمام رو محکم باز و بسته کردم. تلقین عامل ترسه و من نمی‌خوام ترسو باشم. نگاه منتظر آریان باعث شد کمی به مغزم فشار بیارم تا یادم بیاد چی گفت.

- آ خب... چه خبر عزیزم؟

عادی تلفظش کردم. انگار که دارم با مریم حرف می‌زنم اما انگار برای آریان خیلی عادی نبود که پشت هم پلک زد و یقه‌ی پیراهنش رو کمی جلو کشید.

- یه اهنی اوهونی! چرا سریع رفتی سراغ اصل مطلب؟ قاعدتا نباید ناز می‌کردی الان؟

بیخیال شانه بالا انداختم و دستم رو توی کیسه‌ی مامان فرو بردم.

- چرا باید برای گفتن حقیقت ناز کنم؟ تو عزیز منی و این ناز کردن نداره. نون پنیر گردو می‌خوری؟

سرم پایین بود که یهو لپم رو محکم کشید و چشمان ستاره بارونش لبخند بی اراده‌ای برام رقم زد.

- آخ رها دلم می‌خواد گازت بگیرم!

خنده‌ی کوتاه هم بی‌اراده بود.

- الان نباید می‌گفتی توام عزیز منی؟ هاپو بازیت دیگه چه صیغه‌ایه؟
- با انگشتش رو فکم خط کشید و لبخند کجی زد.
- کمربندت رو ببند و زیپ کاپشنت رو بکش بالاتر. هوا قراره سردتر بشه!
- دماوند آریان؟! واقعا؟!
- لبخند فاتحانه و نگاه گیجش ترکیب بی‌نظیری بود برای خنده اما فقط مبهوت نگاهش کردم و با دست به اطراف اشاره کردم.
- آریان چرا اومدیم تو این یخ‌بندون؟
- کمربندش رو آهسته باز کرد و بدون کوچک‌ترین حرفی پیاده شد. متعجب به دنبالش پیاده شدم و سوز سردی که می‌اومد لرز به جونم انداخت.
- آریان ما این‌جا چه... چیکار داریم؟
- بالاخره ل**ب باز کرد و با لحنی مظلومانه چشم درشت کرد.
- خودمم دارم یخ می‌زنم رها ولی باید یه چیزی رو ببینی.
- دلنگرانیم باعث شده بود کمی بدخلق بشم و اخم کنم
- اگه داری مسخره بازی درمیاری همین الان تمومش کن. پرنده این‌جا پر نمی‌زنه چی رو قراره ببینم؟ تو رو؟ بی‌خیال آریان بیا برگردیم.
- برگشتم سوار ماشین بشم اما بازوم کشیده شد و آریان با آرامش شال‌گردنش رو دور گردنم مرتب کرد.
- فقط تا اون سفره خونه می‌ریم و برمی‌گردیم. باشه؟
- سفره خونه توی دامنه کوهه و الان به خاطر برف قطعا تعطیله.
- می‌دونم خوشگله. تو فقط اعتماد کن و باهام بیا. هوم؟ بعدش می‌ریم آش رشته می‌خوریم و چایی ذغالی.



با بیچارگی نگاهش کردم. از طرفی اضطراب داشتم و سردم بود، از طرفی کنجکاو بودم، لعنتی! مشکی‌های لعنتیش جایی برای اعتراض باقی نمی‌داشت. دست‌های دستکش دارمون بهم گره خورد و روی برف‌های نسبتاً پارو خورده راه رفتیم تا به پلکان سنگی رسیدیم. روش تماما یخ زده بود و برای رفتن به سفره خونه باید ازش بالا می‌رفتیم.

دندان‌هام از سرما تیریک تیریک صدا می‌کرد:

- نگو که... باید بریم بالا.

از لب‌های سرخش معلوم بود وضعش از من بهتر نیست. نگاهش هنوز هم مظلومانه بود.

- به خاطر من رها.

آروم و با احتیاط بالا رفتیم و روبه‌روی در چوبی قدیمی ایستادیم.

- حالا چی؟ قلاب بگیرم بری تو؟

خنده‌ی ملایمش کمی حال رو بهتر کرد. با مشتم محکم روی در کوبید و منتظر شد. بعد از چند دقیقه صدای مردی اومد که عصبانی می‌پرسید کیه. در که باز شد با دیدن آریان اخم‌های درهم پیرمرد صاحب سفره خونه باز شد و گل از گلش شکفت.

- خودتی یا دارم خواب می‌بینم؟

آریان با لبخند سر تکان داد و هر دو محکم هم رو بغل کردن. پیرمرد انقدر از دیدن آریان خوشحال شده بود که اشک روی چشمش سایه انداخته بود و مدام ابراز دلتنگی می‌کرد و آریان هم بی هیچ حرفی فقط بیشتر بغلش می‌کرد. بعد از دقایقی آریان کمی فاصله گرفت و آهسته روی شانه‌ی پیرمرد کوبید.

- میشه بیایم داخل؟ رسما داریم یخ می‌زنیم.

پیرمرد با هول کنار کشید.

- آره پسرم بیاین تو. شرمنده حواسم پرت شد بیاین تو چایی ذغالی بهتون بدم گرم شید. بفرمایید.

از محیط سفره خونه و نیمکت‌های بانمکش گذشتیم و وارد خونه‌ی کوچکی شدیم. طاقی روی نیمکت‌ها هیچ برفی رو به داخل راه نداده بود و دور از سرما نگهش داشته بود. جز همون پیرمرد هیچکس اون‌جا بود. بساط چایی ذغالی رو برامون علم کرد که عجیب بهمون چسبید. نزدیک یک ساعت پیرمرد که آریان حاج کریم صداش می‌زد، حرف زد و حرف زد و به قول خودش رفع دلتنگی کرد. آریان هم با آرامش گوش سپرد و من سرم گرم آش رشته‌ی محلی‌م بود و خونه‌ی پر از خرت و پرت حاج کریم.

قاب عکس دو شهیدی که روی طاقچه بودن توجهم رو جلب کرد؛ امیر و حمید امینی.

زیر لب فاتحه‌ای براشون خوندم و نگاهم روی قاب دیگه‌ای چرخید؛ یک عکس خانوادگی. مردی با موهایی پرپشت به همراه خانومی چادری و دو پسر کوچک. معلوم بود اون مرد حاج کریمه و اون پسرها... .

- این خانم خدا بیامرزمه، زری. چندسال پیش فوت کرد. این‌ها هم پسران، حمید و امیر. هردوشون شهید شدن.

نفهمیدم کی کنارم ایستاده بود و با چشمانی اشکی خیره عکس شده بود.

- خیلی درد داره آخرین بازمانده‌ی یه عکس باشی.

با ناراحتی نگاهم رو زیر کشیدم.

- متاسفم. خدا رحمتشون کنه.

لبخند کمرنگی زد و نگاهش کاوشگر شد روی صورتم.

- تو همونی نه؟ دختر مسعود؟! ماشالله چقدر بزرگ شدی!

متعجب پلک زدم.

- شما... پدرم رو از کجا می‌شناسید؟

لبخند پر معنایی زد و ابروی پهن طوسی رنگش بالا رفت.

- بهش بگو حاج کریم سلام رسوند.

پر بغض نفس کشیدم و درد چهل روزه‌م تیر کشید.

- بابام... فوت کرده. توی یه عملیات شهید شد.

نگاه ناباورش سمت آریان که تازه برگشته بود چرخید و توان پاهاش تحلیل رفت که دستش رو به لبه‌ی طاقچه گرفت.

- مسعود موحد مرده؟ پس چرا چیزی بهم نگفتی؟

آریان دستی به صورت مرطوبش کشید و نگاه دزدید.

- فرصتش پیش نیومد.

حاج کریم اخم پررنگی کرد و زیر لب گفت:

- خدا بیامرزش. مرد نازنینی بود؛ درست مثل آقا جواد. فامیلیش چی بود؟ پاک پور، پاکدل... آهان پاکزاد.

جواد؟! جواد پاکزاد؟! با بهت نگاهشون کردم و سرم تیر کشید. این پیرمرد و جواد پاکزاد؟ این پیرمرد و باباحاجی عزیزم، این مرد باباحاجی من رو از کجا می‌شناسه؟!

آریان قدمی جلو گذاشت و مضطرب نگاهش رو از من به پیرمرد سوق داد.

- حاج کریم من به خاطر امانتیم اومدم. می‌تونم بهم بدیش؟

حاج کریم متفکر سری تکان داد و به سمت اتاقک کوچک ته خونه رفت. گیج و منگ به آریان نگاه کردم و انگشتم سمت حاج کریم نشونه رفت.

- این مرد... کیه که پدر و پدر بزرگم رو می‌شناسه؟

کلافه دستی توی موهاش کشید.

- بعدا بهت می‌گم الان وق... .

- پیداش کردم. هیچوقت بازش نکردم خیالت راحت.

آریان لبخند هولی زد و پاکت رو گرفت و تشکر کرد و من گیج بودم و دلم هنوز آشوب بود. خدایا این‌جا چه خبره؟

حاج کریم گله کرد از آریان که بیشتر بهش سر بزنه و آریان هم بهش قول داد همین کار رو بکنه. خداحافظی کرده و نکرده از در خارج شدم و هوای سرد رو به ریه کشیدم. دلم هر لحظه بیشتر می‌جوشید و مغزم رو به انفجار بود. حضور آریان رو حس کردم اما نگاهش نکردم. دلگیر بودم و کوتاه اومدن رو نمی‌خواستم.

آریان، پشت من حامی‌وار از پله‌ها پایین اومد و نگاه من هی تار و صاف می‌شد. داشتم از داخل ویران می‌شدم و از بیرون فقط سردم بود.

- رها نگام کن.

مصرانه به زمین خیره موندم و این بار نگاهم اطراف رو فقط تار می‌دید. دلم به طرز دردناکی برای بابا و باباحاجی پر می‌کشید و حرف‌های دیشب پدرام توی مغزم تاتی تاتی می‌کرد و سرم تیر می‌کشید. گذشته آریان مجهول بزرگیه.

- رها!

صنم آریان با حاج کریم چیه؟ اصلا حاج کریم کیه؟ از کجا بابا و باباحاجی رو می‌شناسه؟ صنم آریان با بابا چی بوده؟ لعنت به من. صنم من با آریان چیه؟

- باهام ازدواج می‌کنی؟

سرم آروم بالا رفت و توی مشکی‌های ملتمس آریان نشست. توی دستش همون پاکت بود و توی اون یکی دستش یه جعبه. یه جعبه با یه حلقه. قلبم لرزید؛ حلقه!



- توی این پاکت یه فاکتور هست رها. فاکتور خرید این حلقه. مربوط به آبان شش سال پیشه. شش سال پیش رو یادته؟ سال اول دانشگاهت، وقتی هجده سالت بود و تازه اومده بودی دانشگاه و ما روز اول هم رو دیدیم و همه چیز عوض شد. یک ماه بعد از دیدنت من این حلقه رو خریدم. من... من دوستت داشتم رها. از خیلی قبل ولی... .

عصیانگر نفس زدم و صدام توی دامنه کوه پیچید:

- ولی هیچی نگفتی و این حلقه‌ی مسخره رو قايم کردی. شش سال پیش؟ واقعا؟! پس چرا حالا؟ وقت قايم باشک بازی تموم شد و می‌خواي سک سک کنی؟ بازیچه شدن من تموم شد و جور ديگه‌اي قراره بازی بخورم؟ تو... تویی که ادعات می‌شه از همون اولین دیدارمون بهم دل بستى گذاشتی فرهاد نامزدم بشه. من انقدر احمق به نظر می‌رسم؟ جعل کردن این فاکتور کاری داره؟

با خشم دست‌هام پشت گردنم حلقه شد و سرم رو به نبض رفت.

- چرا نمی‌گی صنمت با خانواده‌ی من چیه؟ چرا پدرام و پیمان حس می‌کنن می‌شناسنت؟ چرا بابا و مامان انقدر بهت اعتماد دارن و پسرهم پسرهم می‌کنن؟ پسرشونی لعنتی؟ برادرمی؟ این حاج کریم کی توئه که بابا رو می‌شناسه؟ باباحاجی رو می‌شناسه و من تمام دوست‌های باباحاجی رو می‌شناسم ولی این پیرمرد جزوشون نبود.

آریان با بغض چشماش رو بست و سبک گلوش تکان خورد. دستش که حلقه رو نگه داشته بود کمی لرزید و بعد توی جیب پالتوی بلندش فرو رفت. نفس نفس می‌زد و طلبکار نگاهش می‌کردم. پلکش لرزید و مشکي‌های لرزونش نگاهم رو نشانه گرفت.

- رها من... .

سروش رو رو به آسمان گرفت و آه عمیقش بخار شد توی دامنه دماوند. صدای خش دارش هم من رو از موضع پایین نیاورد.

- به جون نفسم این فاکتور واقعیه. من شش سال پیش این حلقه رو گرفتم چون دیوانه وار می خواستم ولی به همین خدایی که الان شاهد ماست... نشد رها. قسمت نشد تا امروز. فکر کردی کم زجر کشیدم؟ کم داغون شدم؟ کم لعنت فرستادم به کسی که گفت مرد گریه نمی کنه؟ رها من شکستم با خبر نامزدیت. من هنوزم زخمی اون شکستم. نمی شد رها... نشد. به جون خودت که ایمان منی نشد هیچ غلطی بکنم. من لعنتی فقط تماشا کردم مرگ تدریجی م رو، دور شدنت رو. اون سه ماهی که نامزد بودین من یه مرده متحرک بودم و دم مسیحایی بود برگشتنت و من از همون موقع جنگم برای داشتنت شروع شد ولی چیکار کنم که هنوز تموم نشده و من دیگه صبری برام نمونده و تا همین جاش هم سفید کردم روی ایوب رو.

بغض گریبان گیرم شده بود و دلم پر می کشید برای این حرفها و نگاه منتظرش اما من دیگه کشش هیچ رازی رو نداشتم.

بسم بود هرچی کشیدم از حافظه هایی که شخصی بود و تا علنی شدنش من جون به ل**ب می شدم.

- خواستگاریت از من، شاید بزرگترین رویای کل عمرم بود ولی حالا، با این اوصاف، با این پنهون کاریها و این همه راز... من هیچی توی این رابطه نمی بینم. میگی جنگت هنوز تموم نشده؟ باشه... این بار من صبر می کنم ولی بدون صبرم حدی داره. من خسته تر از اونیم که بیشتر از این دووم بیارم.

بیچارگی نگاهش دلم رو به درد آورد. نگاهم رو ازش گرفتم و آرام تر گفتم:

- حتی اگه همون شش سال پیش هم بهم می گفتی من برات صبر می کردم ولی تو... .



- نمی‌دونستم توام احساسی بهم داری یا نه. نمی‌دونستم... نمی‌دونستم چقدر طول می‌کشد تا من، من بشم و تو تا اون موقع بازم پای من هستی یا نه. حماقت کردم و چوبش رو هم خوردم. فکر کردم عاقلانه‌ست درگیر نکردنت ولی ضررش رو به چشم دیدم. این همون انتخاب عاقلانه‌ای بود که چربید به انتخاب احساسی و توانش نابودیم بود.

قدمی پایین رفتم و از تیر رس نگاه معصومش خارج شدم تا اشکم آزادانه بریزه.

- می‌خوام برم خونه. من رو برسون و جنگت رو زودتر تموم کن.

آه عمیقش رو شنیدم و سرم پایین‌تر رفت تا اشکم راحت‌تر بریزه. دقیقه‌ای بعد آریان با قدم‌هایی سست کنارم ایستاد و دستم رو از داخل جیب پالتوم بیرون کشید و گره زد به دست خودش. آرام و بی‌صدا قدم برداشتیم با ذهن‌هایی درگیر و دلی آشوب و لعنت به هر چی جنگه.

توی راه فقط سکوت بینمون بود و فکرهایی درهم و نفس‌های ناراحتی که هر بار از سینه یکمون خارج می‌شد. من تماما نگاهم از پنجره به بیرون بود و آریان یک چشمش به جاده و یک چشمش به من.

دستش گاهی روی جیب پالتوی متورمش کشیده می‌شد و می‌تونستم حدس بزنم نگران و آشفته‌ست که جعبه‌ش پُره و انگشت من خالی.

به خونه که رسیدم خداحافظ زیرلبی زمزمه کردم و به همون آرومی جوابش رو شنیدم. می‌دیدم که می‌خواد ل**ب باز کنه ولی هر بار با نفسی کلافه ل**ب می‌بست. از لای در حال بسته شدن خونه، نگاهش کردم. نگاه بی‌روحش بهم بود و دلم بیشتر از هر وقتی آشوب بود و نگران.

نبودن مامان و پدرام توی حال باعث شد سریع به اتاقم پناه ببرم و اشک‌های محبوسم رو رها کنم. دلم با تمام وجود اون حلقه رو می‌خواست ولی نه با این همه سوال بی‌جواب.

یک ساعت تمام حق زدم و مشت کوبیدم اما نه از بغض کم شد نه از حجم نگرانیم. ساعت سه شده بود و من ممنون بودم از پدرامی که تا پشت در اومد و گفت سر مامان رو گرم می‌کنه تا من راحت باشم.

نمی‌دونم بیشتر از دست خودم عصبی بودم یا آریان اما ماحصلش دست‌های مشت شده بود که حتی نمی‌تونست برای لحظه‌ای گوی جاودانم رو لمس کنه.

حال آریان موقع رفتن مساعد نبود و این عذاب وجدانی شده بود که رهام نمی‌کرد. آریان معنای زندگی من بود و من رنجونده بودمش. حق نداشتم به این جواب سر بالا؟!

من می‌خواستمش، گفته بودم جنگ لعنتی‌ش رو زودتر تموم کنه و این یعنی منم همون قدر می‌خوامش که اون من رو می‌خواد اما این رازهای نگفته و سر به مهر، بیشتر از چیزی که فکرش رو می‌کردم جان به ل**ب رسان بود.

صدای زنگ گوشیم نگاه تارم رو به صفحه‌ش کشوند و یک تماس بی‌شماره از خطی حفاظت شده، نگرانیم رو بیشتر کرد.

با دودلی گوشی سبز رو لمس کردم و منتظر صدای اون طرف خط شدم و طولی نکشید صدای سروان شریفی کمی از استرسم رو کم کرد:

- خانم موحد. الو؟ کجایی؟

سرفه‌ی ریزی کردم تا گرفتگی صدام کم بشه هر چند که توفیری نداشت.

- سلام آقای شریفی. من خونه‌م. چیزی شده؟

صدای نفس آسوده‌ش من رو بیشتر نگران کرد.

- من چند تا نیروی تعلیم دیده می‌فرستم جلوی خونتون. تا اطلاع ثانوی نه خودتون و نه مادرتون از خونه خارج نشین. فهمیدین؟

با نگرانی روی پتوم چنگ زدم.



- با... باشه اما چیزی شده؟

مکث چند لحظه‌ایش کلافه‌م کرد. دوباره صداش زدم. صداش به قدری جدی شد که ضربانم رو بالا برد:

- یک ساعت پیش وقتی داشتن فرهاد طاهری رو با تیم محافظت به دادگاه می‌بردن، یه گروه حرفه‌ای بهشون حمله می‌کنه و... .

نفس توی سینه‌م حبس شد و با ترس بریده بریده گفتم:

- فر... فرهاد مُرده؟

- نه... با خودشون بردنش! تمام افراد تیم حفاظت رو کشتن و فرهاد طاهری رو بردن. نمی‌دونم هدف بعدی‌شون چیه پس شما به هیچ عنوان از خونه خارج نشید. این رو به مادر هم بگید. اگر هم اتفاقی افتاد به شماره‌ای که می‌فرستم زنگ بزنید. گوشی رو توی دستم فشردم و به شماره اعتباری نگاه کردم. پس دلیل آشوب دلم این بود، فراری دادن فرهاد. ولی چرا؟!

اون‌ها چیکارش داشتن؟ اگه بنا به کشتنش بود که تا حالا مرده بود پس معلومه باز بهش نیاز دارن که گرفتنش. کمی توی دلم نگران‌ش شدم و دعا کردم خطر خاصی تهدیدش نکنه. هرچند که زندگیم رو خراب کرد ولی من آدم بدخواهی حتی برای دشمنم هم نیستم.

به پدرام پیام دادم و ماجرا رو گفتم تا نذاره مامان بره بیرون. بین شال آریان نفس کشیدم و با خودم فکر کردم الان باید آروم‌تر شده باشم اما بدتر شده بودم. دلیل نگرانیم معلوم شده بود اما از شدت استرس دستم به زق زق افتاده بود. دوباره میان شالگردنش نفس کشیدم و... آریان. با فکر کردن بهش آشوب دلم بیشتر شد و دلیل نگرانیم آریان که نبود؟!



دلم می‌خواست بهش زنگ بزنم تا حالش رو بپرسم اما بعد از اون اتفاق‌ها دستم تا نزدیکی شماره‌ش می‌رفت اما لمسش نمی‌کرد. عصبی گوشیم رو روی تخت پرت کردم و دست‌هام رو بین موهام فرو بردم و کشیدمشون.

کلافه‌م، نگرانم، دلتنگم، آشوبم، می‌ترسم... می‌ترسم.

صدای زنگ گوشی نگاهم رو سریع سمتش چرخوند. از شرکت بود. گوشی رو که کنار گوشم گذاشتم، صدای نگران خانم شمس توی گوشم پیچید:

- الو مهندس موحد؟! شما از رئیس خبر دارین؟ نیم ساعت از سه گذشته ولی هنوز نیومدن. مدیرعامل شرکت آذین واقعا داره عصبانی میشه.

چیزی توی دلم فرو ریخت و نفسم رو منقطع کرد.

- نه من... خبری ازش ندارم. به گوشیش زنگ زدی؟

- هزار بار زنگ زدم اما خاموشه. خونه‌شون هم نیستن. دیگه واقعا نمی‌دونم چیکار کنم. ثبت این قرارداد خیلی برای شرکت مهمه.

نگاهم به گوی جاودانم گیر کرد. نفس عمیقی کشیدم و دعا کردم ذهنش انقدر درگیر باشه که قرارش رو یادش رفته باشه و اتفاق دیگه‌ای نیفتاده باشه.

- به مهندس بابک رادمنش زنگ بزن تا خودش رو برسونه. اون می‌دونه چه‌جوری درستش کنه.

- مهندس رادمنش؟! مگه از اصفهان برگشتن؟

پیشونیم رو کمی فشار دادم و بی‌حواس سر تکان دادم.

- باید برم.

گوشی رو بی‌هیچ فرصتی قطع کردم و آشفته دور خودم چرخیدم. این قرار مهم بود پس چرا آریان بهش نرسیده بود؟ یعنی انقدر از حرف‌هام ناراحت و به هم ریخته شده؟



ثانیهای گوی جاودانم رو لمس کردم و با دلنگرانی بی‌سابقه‌ای شماره‌ش رو گرفتم و خاموش بودنش سرم رو به تیر کشوند. خدایا آریان کجاست؟! دلم از شدت استرس پیچ خورد و گلوم رو سوزوند.

فرار فرهاد، نگرانی سروان شریفی، حاج کریم و آشناییش با ما، ماجرای دماوند و خواستگاری نفرین شده، حالا هم نبودن آریان و دل آشوب من.

زنگ گوشیم خط انداخت روی افکارم. به امید اینکه آریان سریع برش داشتم اما باز هم خط حفاظت شده. حتما سروان شریفی و می‌خواد بگه مامورها اومدن. تماس رو وصل کردم و از توی آینه به خود نگرانم نگاه کردم.

- الو؟

- ...

- الو؟! من صداتون رو ندارم.

- ولی من صدای تو رو دارم رهای موحد!

چشم‌هام در لحظه گرد شد. این صدای زنانه قطعاً متعلق به سروان شریفی نیست! آب دهانم رو با دلهره فرو دادم و شالگردن آریان رو توی مشت گرفتم.

- شما... شما کی هستی؟

- آ... سوال درست اینه که تو دنبال کی هستی؟

ناخواسته اخم کردم.

- منظورتون رو متوجه نمی‌شم.

- فکر می‌کردم باهوش‌تر از این حرف‌ها باشی رهای موحد! دل‌نگران عشقت نیستی؟! تا الان باید خبرش بهت رسیده باشه.

با نگرانی عظیمی گوشی رو توی دستم جابجا کردم.

- اگه منظورت فرهاده که... .

صدای بلند خندهش نفسم رو حبس کرد.

- فرهاد که یه مهره سوخته‌ست؛ هم برای من و هم برای تو. داری ناامیدم می‌کنی رهای موحد! زود باش.

نگاهم به انعکاس تصویر گوی جاودانم افتاد و تمام بدنم یک‌باره لرزید و قلبم برای لحظه‌ای نزد.

خدایا نه، آریان نه!

- بینگو! آریانه.

صدای پوزخندش مثل ناقوس مرگ توی گوشم پیچید.

- لطفی این‌جاست. عشقت. دنبالش می‌گشتی نه؟ خب من کارت رو راحت کردم و برات پیداش کردم فقط... تو دلت می‌خوای بازم ببینیش یا بفرستمش پیش بابا جونت؟

چشم‌هام سیاهی رفت و روی زمین شر خوردم. این یه بازیه؟! یه بازی مسخره برای سنگ‌دلی امروز؟! سرم تیر کشید و به خدا که من طاقت این یکی رو ندارم.

صدام از شدت بغض لرزید و صدای شکستن قلبم توی سرم اکو شد. آروم ل**ب باز کردم و با هر جمله صدام بی‌اراده بلندتر شد.

- تو... تو لعنتی بابام رو کشتی؟ مگه... مگه چیکارت کرده بود پست فطرت؟ چی از جون ما می‌خوای که عین زالو افتادی روی زندگی‌مون؟ حالا نوبت آریانه؟ اون دیگه چرا؟ طرف حسابت فرهاده کثافت به اون چیکار داری؟

جمله‌ی آخرم رو جیغ زدم و اشک‌هام بی‌محابا ریختن. آریان من، عشق بیچاره‌ی من توی چنگال این عوضی بود، این عوضی!



- زیاد دور برنदार خوشگله. به وقتش جواب دونه دونه سوالهات رو می فهمی ولی الان... نوبت جواب سوال منه؛ می خوای آریان رو ببینی یا نه؟

مشتی روی زمین کوبیدم و با حق حق فریاد زدم:

- آره... آره می خوام ببینمش.

- پس خوب گوشهات رو باز کن. هیچ تماس یا پیامی با هیچ احدالناسی رد و بدل نمی کنی. گوشی خودت، مادرت، پسر داییت و خونهت شنوده. هر حرکت مشکوکی ازت ببینم فاتحه آریان رو باید بخونی. دوتا مامور جلوی خونه تون و یکی توی حیاطه. پس باید از پشت بوم رد بشی و بری خونه همسایه تون. ساعت پنج بهت زنگ می زنم تا محل قرار رو بهت بگم.

دستی زیر چشمان خیسم کشیدم و به سختی از جا بلند شدم. سرم تیر می کشید اما توجهی بهش نکردم. با حالی خراب گوی جاودانم رو لمس کردم و قطره اشکی باز از چشمم چکید.

- باشه... بگو چی می خوای؟ پول؟ چقدر؟

صدای متعجب و تمسخر آمیزش سر جا نگهم داشت.

- پول؟! خودت رو زدی به اون راه؟ کی حرف از پول زد؟

- پس... چی؟

جدی ترین صدای ممکنش رو توی گوشم فرستاد.

- اطلاعات! فرهاد بهت اطلاعات داده. باید اون ها رو بدی به من تا بتونی آریان رو ببینی.

با تعجب زمزمه کردم:

- ولی فرهاد هیچی بهم نداده... .

فریادش لحظه‌ای چشمم رو بست و بدنم رو لرزوند.

- داری دروغ می‌گی! اون اطلاعات نه دست خانوادشه نه پیش دوستاش و نه همراه خودش. پیش پلیس هم هیچ مدرکی رو نکرده. پس فقط می‌مونه یک نفر؛ تو! وقتی ازش پرسیدم اطلاعات و مدارک دست رهاست، مردمک چشمش گشاد شد و ترسید. اون اطلاعات و مدارک پیش توئه و برام مهم نیست کجا و چطوری بهت رسیده. اگه می‌خوای آریانت رو ببینی تا ساعت پنج پیداش کن وگرنه شماره قطعه‌ی قبرش رو برات می‌فرستم.

تماس قطع شد و من مبهوت و ترسیده بازو هام رو بغل کردم. ساعت بیست دقیقه به چهار بود و تا پنج باید مدارک رو پیدا می‌کردم ولی کدوم مدارک؟! دو باری که فرهاد رو دیدم اون هیچی بهم نداد. نه کاغذی، نه سندی، نه مدرکی، به معنای واقعی کلمه هیچی!

روی تخت نشستم و اشک راه گرفت روی گونه‌م. خدایا کمکمون کن. اگه آسیبی بهش برسه من می‌میرم.

تمام سوال‌های بی جوابم بره به درک؛ من اون انگشتر رو ازش می‌گیرم فقط خدا مراقبش باش. مراقب دایمی نفس باش. مراقب نفس من باش. حق حق بی امانم توی فضای اتاقم پیچید و به خدا که من بدون آریان می‌میرم.

ثانیه‌ها پشت هم گذشتن و من توی بیچارگی دست و پا زدم. تمام کیف و وسایل و لباس‌هایی که موقع دیدن فرهاد همراهم بود رو زیر و رو کردم اما هیچی پیدا نکردم. فرهاد هیچی بهم نداده که اون زن لعنتی ازم می‌خواست براش ببرم.

با اشکی که دیدم رو تار کرده دوباره و دوباره و دوباره وسایل رو گشتم و باز هم هیچی.



با حرص در کدم رو محکم بستم و موهام رو محکم‌تر کشیدم. آریان تنهاست و اسیر اون‌هایی که حتی اسمشون رو هم نمی‌دونم و من لعنتی هیچ کاری ازم برنماد. درد از این بیشتر؟!

اون آشوبی که از دیشب گریبان گیرم شده بود نه به خاطر فرهاد بود، نه راجع به حاج کریم و آشناییش با ما، نه به خاطر خواستگاری آریان و جواب سربالای من. دلیلش ربودن آریان بود و من می‌میرم بدون اون.

ساعت چهار و بیست دقیقه شد و دلم هر لحظه بیشتر به فروپاشی نزدیک می‌شد. کاش می‌تونستم به سروان شریفی خبر بدم ولی گوشیم شنود داره.

چشم‌ام رو روی هم فشار دادم و سعی کردم حرف‌های فرهاد رو به یاد بیارم. هیچ حرفی راجع به مدرک و اطلاعات بهم نزده بود، این رو مطمئنم. اون روزی که توی خونه امن بالاخره سفره دلش رو باز کرد فقط راجع به گذشته‌ش گفت و اتفاقاتی که براش افتاده بود. حتی هیچ آدرسی... .

چشم‌هام سریع باز شد و اتفاقات اون روز مثل فیلم از جلوی چشم‌هام گذشتن. لحظه‌ی آخر، قبل از این‌که در باز بشه و من برم فرهاد یه چیزی داشت می‌گفت. یه چیزی که انگار دودل بود برای گفتنش و هی مکث می‌کرد.

به حافظه‌م فشار آوردم تا یادم بیاد جمله‌ی آخرش رو. گفته بود اگه یه روز... اگه... اگه...

چیزی توی حافظه‌م جرقه زد و جمله‌ی آخرش؛ رها دوربینت!

دوربینم! دوربین من!

نگاهم به بالای قفسه کتاب‌ها چرخید و... دوربینم!



فرهاد گفته بود دوربینت! دوربین کادوی تولدم از حامد و مریم. فرهاد توی زندگیم نبود وقتی من این دوربین رو گرفتم. وقتی هم که دیدمش دوربین همراهم نبود. هیچوقت هم خونه مون نیو... .

قلبم با سرعت تپید و ضربانش توی گوش هام اگو شد. با حالی نابسامان به قفسه نزدیک شدم و حافظه‌م فلش بک زد. شب عروسی حامد و مریم، وقتی فرهاد من رو از جلوی آرایشگاه به اون مخروبه برد و بعد ازم خواست بیارمش خونه مون.

دوربین رو برداشتم و یاد نگاهش از راه پله به طبقه بالا افتادم. نفسم رو با حالی عجیب فوت کردم. شاید فرهاد اون روز چیزی توی دوربین قايم کرده باشه!

با عجله دوربین رو باز کردم و محل باطریش رو نگاه کردم. توی کیفش، لای دفترچه راهنماش اما باز هم هیچی!

با ناباوری دوباره تمام زوایای دوربین رو نگاه کردم اما واقعا چیزی توش جاساز نشده بود. جیغ خفه‌ای کشیدم و با عصبانیت کیفش رو پرت کردم. دفترچه‌ش به دیوار خورد و جلوی پام افتاد و روی صفحه راهنمای گرفتن عکس باز شد، عکس!

با عجله دوربین رو روشن کردم تا عکس‌هاش رو ببینم. عکسم از حامد و مریم، از مامان، از اصفهان، از دایی اینا، از شرکت، از آریان، از... خرسم!

متعجب پلک زدم. من هیچوقت از خرسم عکس نگرفتم! با ذهنی متلاطم به تاریخ عکس نگاه کردم. چهار دسامبر... می‌شه چهارده آذر که یعنی... شب عروسی حامد!

آره... همون شب بود که فرهاد اومده بود خونمون و این عکسم قطعا خودش گرفته ولی... چرا خرسم!؟

متعجب به اتاقم نگاه کردم و در عرض یک ثانیه اخم بین ابرو هام نشست. خرسم کو!؟



توی کمد و زیر تخت و هیچ کجای اتاق نبود. عصبی خواستم از اتاقم خارج شم تا از مامان بپرسم که بالاخره یادم اومد. اشک توی چشمم جمع شد و دلم به اندازه‌ی تمام دنیاها گرفت.

اون زمانی که خونه آریان بودم، بابا خرسم رو فرستاد تا کمتر دلتنگ باشم و خرسم به خاطر بزرگ بودنش و علاقه نفس بهش، هیچوقت به خونه برنگشت و پیش آریان موند. آخ بابا... اگه بودی این اتفاق‌ها اصلا نمی‌افتاد.

با اضطراب سر چرخوندم و به ساعت نگاه کردم؛ چهار و سی و پنج دقیقه. سریع لباس پوشیدم و با احتیاط از اتاقم خارج شدم. به پدرام پیام دادم می‌خوام استراحت کنم و برای شام صدام نکنن و می‌دونم اون زن هم پیامم رو خواهد خوند.

با کم‌ترین جلب توجه به پشت بام رفتم و از اونجا به خونه همسایه. در کمال تعجب در پشت بامشون با یه هل باز شد! سوز سرد زمستانی بدنم رو به لرز درآورد. لباسم کم بود برای این هوا. با عجله از ساختمان خارج شدم و نفس زنان به سمت خونه آریان دویدم. زنگ رو فشردم و صدای متعجب نفس در روبه‌روم باز کرد. داخل که رفتم نفس دوید سمتم و من روی زانو نشستم تا بغلش کنم. نفس آریان بود و آخ خدایا آریان...!

- خوبی نیلی جون؟ چرا رنگت پریده؟

دستی به موهای بافته شده‌ش کشیدم و سعی کردم لبخند بزنم.

- سلام خوشگلم. من خوبم. تو خوبی؟ دلم برات یه ذره شده بود.

با شیرین زبونی من رو داخل برد و آهسته گفت:

- من که خوبم. مونا جونم خوبه ولی نیلی جونم نمی‌شه.

با ورودم به خونه، تمام خاطراتی که این‌جا با آریان داشتم جلوی چشمم مجسم شد و نفسم رو برد. بالاچار لبخند ریزی زدم و به سلام متعجب مونا خانم جواب دادم.

- خوش اومدین. بفرمایید تو. الان دیگه آقای لطفی باید پیداشون بشه.
- آه عمیقی کشیدم و دلم لرزید از ترس. کاش واقعا همین طوری بود. کاش اون انگشتر الان توی انگشت من بود.
- راستش... اومدم بگم که امشب آریان ممکنه دیر برسه یا... کلا نیاد ولی... نفس جونم قول میدم فردا حتما برگرده.
- نفس با چشمان مشکیش مظلومانه نگاهم کرد.
- چیزی شده نیلی جون؟
- با بغض سر تکان دادم.
- نه عزیزم کارش طول کشیده. منم باید برم کمکش تا کارش زودتر تموم شه، فقط... می‌شه تا این‌جا اومدم خرسم رو ببینم؟ دلم براش تنگ شده.
- نفس با ذوق سر تکان داد و انگار موضوع رو فراموش کرد.
- آره نیلی جون. بیا ببین کجا گذاشتمش.
- مقابل چشمان متعجب مونا وارد اتاقش شدیم و نگاهم در کسری از ثانیه به خرس سفیدم افتاد که روی تخت نفس خوابیده بود. با استرس نفس کشیدم.
- میشه یه لیوان آب خنک برام بیاری نفسی؟
- نفس چشمی گفت و رفت بیرون. سریع خرسم رو برداشتم و توی چشم و دهانش رو نگاه کردم. هیچی... تمام قسمت‌هایش رو فشار دادم بلکه چیزی پیدا کنم و... یه چیز سفت درست زیر قلب قرمزش!
- با قیچی کوچک نفس دور تا دور نخ‌های قلبش رو بریدم و از لابه‌لای پنبه‌های نرمش چیزی توی دستم افتاد؛ یه فلش!



ترس و هیجان همزمان سراغم اومد. این فلش حکم آزادی آریان اما حکم آزادی اون لعنتی‌ها هم هست.

- بفرمایید نیلی جون.

خرس رو برعکس روی تخت گذاشتم و با دستی لرزان لیوان رو از نفس گرفتم. چشمان مشکی گردش به من بود و دلم پر کشید برای چشمان مشکی داییش. خدایا ببخش من رو، من به هیچی جز آریان و سلامتیش نمی‌تونم فکر کنم.

از مونا خانم خواستم شب رو پیش نفس بمونه تا آریان برگرده. با خداحافظی سریعی از خونه خارج شدم و به محض خروجم، یه پیامک به گوشیم ارسال شد. به ساعت مچی‌م نگاه کردم.

ساعت دقیقا پنج بود.

صدای خرد شدن شاخه‌ای زیر پام، باعث شد قلبم مثل ساعت شنی معکوس بریزه. قدم بعدی رو محتاط‌تر برداشتم و نفسم رو محکم بیرون دادم و به بخار ممتدش نگاه کردم. پاهام به اندازه بیست سانت توی برف فرو می‌رفت ولی هر بار مصمم‌تر از قبل ادامه دادم.

صدای پارس دسته جمعی سگ‌ها از دوردست من رو می‌ترسوند اما متوقف نمی‌کرد. هوا کاملا تاریکه و من به زور چراغ قوه گوشیم جلوم رو می‌بینم. نفس‌های یخ زده‌م با شتاب از سینه‌م خارج می‌شن. چشمام خیس از سوز هواست اما با توجه کامل به اطراف نگاه می‌کنن دنبال یک نشانه و بالاخره، یک ساختمان نیمه‌کاره.

پیامکی که یک ساعت پیش برام اومد آدرسی توش داشت که به این‌جا می‌رسید؛ یک ساختمان نیمه‌کاره خارج از تهران!



با آژانس تا نزدیکی اینجا اومدم و نگاه‌های لعنتی راننده آشوب دلم رو بیشتر کرد. زمستان بود و شب از راه رسیده بود و فشارم انقدری پایینه که سرگیجه امانم رو بریده اما تا نگاهم قفل مشکی‌های آریان نشه، تردید برای ادامه‌ی راه معنایی نداره. با ترسی غیر قابل وصف از محوطه سنگلاخی جلوی ساختمان رد شدم و در آهنین بزرگش رو باز کردم. از صدای اصطکاک آهن با آهن، دلم ریش شد و ناله‌ی ضعیفم بی‌اراده بود از این وضع لعنتی!

یه شب سرد برفی، یه دختر تنها توی ساختمونی نیمه کاره در حومه‌ی تهران، تنها و بی‌یاور که تا سر حد مرگ ترسیده و نگرانه. این سناریو اصلا خوب نیست، اصلا! با ترس و نگرانی عجیبی از پله‌های آجری نیمه کاره بالا رفتم تا به طبقه دوم رسیدم. از شدت ترس و پاهای کم جونم دوبار زمین خوردم اما زود بلند شدم. نور آتشی که کمی جلوتر روشن شده بود نشون داد درست اومدم و این تصور لحظه‌ای قلبم رو گرم کرد؛ آریان حتما این‌جاست.

- به چی زل زدی؟ بیفت جلو.

صدای مرد تنومندی از پشت سرم باعث شد جیغ بکشم و دو قدم به عقب برم. ابروهای خط دارش توی هم گره خورد و چهره‌ی ترسناکش ترسناک‌تر شد.

- کری؟ راه بیفت!

ضربه‌ای به کتفم زد که هم دردم اومد و هم چندین قدم به عقب پرت شدم. قلبم با تمام قوا کوبید و توی این وانفسا فقط و فقط و فقط چشم‌های باز آریان رو می‌خواست.

جلوتر راه افتادم و اون مرد پشتم حرکت کرد. ترس رو با تمام وجود حس کردم و خدا رو توی دلم صدا کردم. با فشار دستش متوقفم کرد و بعد دستگاه عجیبی رو از سر تا پام حرکت داد و با صدایی بلند داد زد:

- امنه! کسی دنبالش نبود و چیزی هم نداره.



دوباره حرکت کردم و آب دهانم رو با ترس فرو دادم و چشم چرخوندم دنبال ردی از آریان. مرد به محض هم قدم شدنش با من، با یه هل کوچک من رو وارد محوطه بزرگی کرد که دیوارهای آجری سفالیش حس خونه وحشت رو بهم منتقل کرد!

یک پنجره‌ی قدی بزرگ و پر از تار عنکبوت سمت راست بود. بشکه‌ای آهنی پر از چوب و آتش وسط اتاق بود و شعله‌هاش به فضای تاریک موحش، کمی نور داده بود و روبروم، درست پشت بشکه‌ی شعله‌ور، دو مرد بسته شده به صندلی.

دو مرد زخمی!

یکی فرهاد، با ابرویی شکسته و صورتی پر خون، لباسی خاکی و پاره و ردی خون که از پاش روی زمین ریخته بود.

و یکی آریان!

پاهام سست شدن و چشمام سیاهی رفت و بی هیچ اراده و توانی روی زمین افتادم. اشک بی‌اجازه از چشمام ریخت و قلبم تا آخرین حد ممکن فشرده شد.

جهنم واقعی روبروم بود؛ آریانی که چشم راستش متورمه، صورتش پر از خونه و لبش پاره شده. دست چپش به حالت بدی روی پاش افتاده انگار که شکسته و قلب من هر لحظه بیشتر در حال شکستنه، آخ خدا آریانم.

- بالاخره جمعمون جمع شد!

و ضربه‌ی آخر.

نگاه تار و اشک آلودم به سختی از آریان جدا شد و چرخید روی زن مشکی پوشی که با اقتدار روبه‌روم ایستاد.

اندام ریز نقشش، موهای خرمایی رنگش، چشم‌های روشن و لبخند بدجنس‌انه‌ای که برام عجیب تازگی داره.



با بهت پلک زدم و ناله‌ای ضعیف از گلوی دردناک از بغضم بیرون اومد. چیزی که می‌دیدم رو باور نمی‌کردم، نه قبل از این‌که پلک محکمی بزنم و تصویرش کاملاً واضح بشه.

به سختی و با حالی عجیب از سر تا پاش رو نگاه کردم و روی لبخند کجش مکث کردم. من باز هم رو دست خوردم؟!

با پالتوی چرم براقش در دو قدمیم قرار گرفت و من پر از بهت و ایهام بین چشماش چرخیدم و بی‌اراده صداش زدم.

- شیدا؟!

خنده‌ش به اندازه خنده‌ی پشت تلفن زجرآور بود.

- شیدا رو که خدا بیامرزه!

با طمأنینه به سمت فرهاد رفت و صدای برخورد پاشنه‌ی کفشش با زمین سرم رو به دوران انداخت. با انگشت اشاره سر فرهاد رو به چپ فرستاد و با لحنی توبیخ‌گر گفت:

- داری لحظه به لحظه بیشتر ناامیدم می‌کنی! نگو که تا حالا من رو بهش معرفی نکردی؟!

فرهاد عصبی نگاهش کرد و زیر ل**ب فحش داد. سیلی زن با صدای بدی روی صورتش نشست و فرهاد از شدت درد ل**ب گزید.

یه زن، کسی که می‌تونه مسبب تمام این قضایا باشه. کسی که فرهاد می‌تونسته بهم معرفی‌ش کنه. کسی که دنبال اطلاعات و مدرکه فقط می‌تونه یه نفر باشه.

- تو... ساغری!

با لبخندی کج ستم چرخید و دست‌هاش رو توی جیب پالتوی بلندش فرو کرد.

- بینگو! معلومه فرهاد اون قدرها هم احمق نیست.

نفسم با بهت بیرون اومد.

- ولی... چطوری؟

شونه‌هاش رو با فخر بالا انداخت و لبخند فاتحانه‌ای زد.

- مثل آب خوردن! من به یه هویت جعلی از یه شخص واقعی نیاز داشتم. هویتی که اصلا شک برانگیز نباشه و دیدی که تونستم همتون رو باهاش گول بزنم. من بهترین هکرهای دنیا رو دارم. فقط کافی بود ثبت احوال رو هک کنن و بگردن دنبال کسی که شبیه من باشه که از شانس خوبم، همزادم رو پیدا کردم. شیدا باهام مو نمی‌زد. یه دختر ساده که از اصفهان به هوای مطب سقط جنین آوردمش این‌جا. منم به اسم و هویت اون خودم رو به تو نزدیک کردم. وقتی عکس من و فرهاد رو دیدی کاملا قافیه رو باختی و سرنخ رو دادی دستم. گوشیت... من دنبال فرهاد بودم و تو برام میانبر بودی. بعد از تماس فرهاد و قرار گذاشتنم باهاش، من رفتم و گفتم بچه‌ها تو رو با خودتون بیارن اما یکی از افراد احمقم چون شنیده بود تو دختر سرهنگی، از ترسش که لو بریم تو رو با خودش نیارده پایگاه و بابات تونست بعد از مرگ شیدا پیدات کنه. حساب اون احمق رو رسیدم که دیگه حماقت نکنه ولی ضرر حماقتش جبران نشد چون تو گم و گور شده بودی.

با ناباوری نگاهش کردم و اشکم چکید.

- اما شیدا بی‌گناه بود. چطور تونستی این کار رو باهاش بکنی؟

- اون قدرها هم بی‌گناه نبود. دختری که حامله بشه و بیفته دنبال سقط، یه احمقه و دنیا جایی برای احمق‌ها نداره.

از شدت ناراحتی و بغض لبم رو زیر دندان گرفتم.

- خیلی پستی!

دست‌هاش رو روی سینه گره زد و ل**ب‌های سرخش رو جمع کرد.

- کاریه که از دستم برمیاد!

صدای نفس عمیق و بریده آریان باعث شد نگاهم مثل آهنربا کشیده بشه سمتش و دلم تیکه پاره شد از وضعیتش. نگاهم رو که دید، از لای مشکی‌های نیمه بازش قطره اشکی راه گرفت و زیر لب شنیدم که گفت:

- کاش نمی‌اومدی!

سرم رو به طرفین تکون دادم و اون بی‌طاقت چشماش رو بست. به یک‌باره انقدر عصبی شدم که از جا بلند شدم و سمت ساغر حمله کردم اما قبل از اینکه بهش برسم، همون مرد تنومند من رو گرفت و دست‌هام رو پشت‌م نگه داشت. به تقلا افتام و با جیغ رو به ساغر فریاد زدم:

- لعنتی چرا با آریان این کار رو کردی؟ به چه حقی؟ اون مدارک جهنمی رو می‌خواستی؟! مثل قبلا که من رو گرفته بودی می‌اومدی سراغم، چرا پای آریان رو کشیدی وسط عوضی؟

ساغر چند قدم فاصله بینمون رو با لبخندی عجیب طی کرد و آرام با دست‌های دست‌کش‌دارش کف زد.

- نه... خوشم اومد. مثل پدرت درنده‌ای! آخ... راستی تسلیت میگم عزیزم. غم آخرت باشه هرچند که... .

نگاهش لحظه‌ای روی آریان نشست و لبخندش طرحی از پوزخند گرفت.

- بعید می‌دونم آخریش باشه!

با خشم و شدت بیشتری تقلا کردم و لحظه‌ای دست مرد شل شد. از فرصت استفاده کردم و سیلی محکمی روی صورت ساغر زدم. مرد به خودش اومد و محکم‌تر من رو گرفت. از شدت فشاری که به دست‌هام آورد جیغ زدم و مچ دستم تا مرز خرد شدن رفت.



ساغر مبهوت دستش رو روی گونه‌ش کشید و اخم کمرنگی کرد.

- دست بزنم که داری رهای موحد! من نمی‌دونم این دوتا چه‌جوری بهت علاقه پیدا کردن.

خیره به چشم‌های خشمگین و دردمندم، عقب عقب راه رفت و چشم‌هاش رو بدجنسانه باریک کرد.

- برای جبران این لطفت چیکار می‌تونم بکنم؟ هوم؟ فرهاد یا... آریان؟

نگاه نگرانم روی آریان نشست و با وجود درد دستم باز به تقلا افتادم. صدای نحس ساغر توی فضا پیچید و معده‌م توی هم پیچید.

- پس انتخابت آریانه. همیشه آریان بوده و این فرهاد احمق هیچ‌وقت به حرف من گوش نداد. بسوزه پدر عاشقی که فقط حس لامسه رو واسه آدم باقی می‌ذاره!

بالای سر آریان ایستاد و دستکش چرم مشکی رنگش رو بیرون کشید. دستش رو بین موهای مشکی آریان فرو برد و با تمام قوا کشیدشون. همزمان با فریاد آریان جیغ زدم و اشک‌هام بی‌محابا چکیدند. ساغر با لبخندی شیطانی موهای آریان رو بیشتر کشید و فریاد زد:

- کافیه؟ به غلط کردن افتادی یا از درد عشق بیشتر نشونت بدم؟

مثل خودش فریاد زدم اما با درد، با عذاب. آرزوی من لمس مشکی‌های نرمش بود و حالا این زن داره آرزوم رو نابود می‌کنه.

- لعنت بهت... ولش کن. مگه اون اطلاعات رو نمی‌خوای؟ مگه نگفتی بیارمشون تا بذاری آریان بره؟ دِ عوضی بذار بره.

موهایش رو ول کرد و منم همراه آریان نفس دردناکم رو رها کردم و به چشمان سرخش خیره شدم. سرش روی شونه‌ش کج شد و چشمش رو بست. از شدت ترس بلند صدایش زدم که باعث شد سریع پلک بزنه. خدایا چیزی تا جنونم باقی نمونده.

ساغر نگاه کجی به دست چپ آریان انداخت و کج خند زد.

- من نگفتم می‌ذارم آریان بره! گفتم اطلاعات رو بیار تا بتونی ببینیش و به قولم عمل کردم. فقط یه ذره ناقص شده اما از کیفیتش کم نکرده.

سرم زیر افتاد و با چشم بسته هق زدم. لعنت به من که به هیچکس خبر ندادم که حالا امید به هیچ کمکی وجود نداشته باشه. نگاه تارم ساختمان نیمه کاره رو مرور کرد و... خدا نکنه اینجا آرامگاه ما بشه. آخ خدا... این لحظات لعنتی داشتن لحظه به لحظه جونم رو می‌گرفتن. این زن لعنتی باعث مرگ بابام شد و حالا من نمی‌تونم ببینم با آریان هم اینکار رو می‌کنه. از درد قلبم به اشک نشستم و صدای عصبی فرهاد توی فضای خالی پیچید.

- تو که به هر چی می‌خواستی رسیدی لعنتی پس بذار برن. چون من رو بگیر و برگرد به همون خراب شده‌ای که ازش اومدی و بذار برن.

ساغر پوزخندی زد و با سر به مردی که من رو گرفته بود اشاره کرد. با یک دست جفت دست‌هام رو گرفت و جیب‌های پالتوم رو گشت و فلش رو پیدا کرد. پرتابش کرد و ساغر روی هوا گرفتش.

- فیلم هندی زیاد می‌بینی فرهاد؟ می‌خوای خودت رو قربانی کنی؟ آره خب... تو رو می‌کشم و برمی‌گردم اما این دوتا... .

فلش رو بالا انداخت و دوباره گرفتش و متفکرانه به منی که بی‌جون بین دستان مرد افتاده بودم نگاه کرد.

- رها رو مطمئن نیستم اما... امشب آخرین شبیه که آریان امینی نفس می‌کشه! با مکث پلک زدم و نگاهم گیج بین چشمان روشن و براق ساغر چرخید. دلم از شدت ترس و نگرانی پیچ خورد.

فرهاد رو می‌خواد بکشه، من عاقبتم مجهوله و شب آخر آریانی که... امینی خطاب شد!



امینی... این فامیلی آشناست اما حتما اشتباه شنیدم. سوز سردی که از پنجره می‌اومد گوشم رو کیپ کرده بود. ل**ب خشک شده رو تکون دادم و با قلبی متلاطم زمزمه کردم:

- این... این مسئله هیچ ربطی به آریان نداره. به منم نداره. فلش رو برات آوردم. بذار ما بریم.

با لبخندی خبیثانه روبه‌روم ایستاد و با انگشت اشاره‌ش روی گونه راستم خط انداخت.

- تو رها... حلال مشکلات منی! یه تیر دو نشون منی! ازت ممنونم.

با ترس نگاهش کردم. گیج بودم، نگران، قلبم رو به سردی می‌رفت از آخرین شبی که کنار اسم آریان گذاشت و حلال مشکلاتش؟! من؟!

- منظو... منظورت چیه؟

لبخندش پررنگ شد و با سر به آریان اشاره کرد.

- به لطف تو... من بعد از نوزده سال تونستم گمشدهم رو پیدا کنم!

- از چی داری حرف می‌زنی؟ فامیلی آریان... لطفیه.

فلش رو توی دستش محکم فشرد و کنار آریان ایستاد و با نفرتی غیرقابل انکار دستش رو سمتش گرفت و فریاد زد:

- آریان لطفی فقط یه دروغه! هیچ آریان لطفی‌ای وجود نداره!

با بهت آب دهانم رو فرو بردم تا گوش‌هام باز بشه. صدای کوبش قلبم رو می‌تونستم توی گوش‌هام حس کنم. این الان چی گفت؟! آریان لطفی یه دروغه؟! نگاهم نشست روی نگاه غمگین آریان و سرم ریتم گرفت. ناباور سر تکون دادم. چطور ممکنه؟!

ساغر با عصبانیت لگدی به صندلی آریان زد و بلندتر گفت:



- چرا خودت چیزی نمی‌گی؟ چرا نمی‌گی یه دروغ‌گویی؟ حقش نیست بدونه؟ مگه رها عشقت نیست؟ مگه اون حلقه‌ای که از جیب پالتوت بیرون آوردم واسه رها نیست؟ داشتی رها رو واسه کی خواستگاری می‌کردی بدبخت؟ واسه آریان لطفی؟!

نگاهش لحظه‌ای چرخید سمتم و با تمسخر گفت:

- رهای موحد زن آدمی می‌شد که اصلا وجود خارجی نداره!

از بین دستان مرد لیز خوردم و روی زمین افتادم. نگاه ترسیده آریان رو دیدم و چشم بستم و فقط گوش دادم به حرف‌های ساغر که بگه از آریان... امینی. بگه و من خلاص بشم از خوره‌های مغزم. بگه و من بدونم گره‌هایی که آریان می‌گفت واقعا چیه! بگه و من بدونم یه عمر جونم به جون کی بسته بود.

بگه و... لعنتی! کوبش قلبم به اوج رسید و صنم ساغر با آریان چیه؟!

- اون روز رو یادته رها که منو بردی خونه مثلا عموم؟ یادته خواستی شمارت رو روی کاغذ بنویسی و بهم بدی؟ همون جا رها... همونجا من گمشدهم رو پیدا کردم! حالا بعد از نوزده سال می‌تونم سرم رو راحت زمین بذارم.

چشمام رو محکم روی هم فشردم. اون موقعی رو می‌گه که دلم برای شیدا نامی سوخت که قربانی هوس‌های بهداد نامی شده بود. من مگه اون لحظه چیکار کردم؟! خواستم روی کاغذ شماره‌م رو بنویسم و... خدای من! انگشتر آریان!

- یه انگشتر از کیفیت افتاد بیرون. گفتم امانته و این امانت برای من نماد مرگ بود. همون لحظه که دیدمش شناختمش. انگشتر لاجورد با قاب نقره و طرح خاصی که روی سنگش بود. من هیچوقت اون انگشتر لعنتی رو فراموش نکردم، هیچوقت!

صدای متعجب فرهاد توی گوشم زنگ خورد:

- یعنی چی که نوزده ساله دنبال آریانی؟ نوزده سال پیش تو... پانزده ساله بوده و آریانم... ده ساله بوده.



زانو هام رو جمع کردم و دست هام رو دورش حلقه زدم. سر دمه... خیلی هم سر دمه؛ هم از بیرون و هم از درون. سرم رو روی زانو هام گذاشتم و با نفس هایی کوتاه و به شماره افتاده، به صدای پر تفریح و گاه پر نفرت ساغر گوش دادم.

- تقریباً سه سال پیش فرهاد... سه سال پیش با وجود اون همه اطلاعاتی که ازم داشتی گذاشتم برگردی ایران به دو شرط؛ اول پنج نفر رو مثل خودت هکر کلاه سیاه کنی و دوم توی ایران راجع به مسعود موحد اطلاعات پیدا کنی! شرط اول رو درست انجام دادی ولی دومی رو گند زدی. دل به دل دخترش دادی و هیچی راجع بهش نفهمیدی جز یه سری اطلاعات پیش پا افتاده که خودمم می دونستم. دستم رو گذاشتی توی پوست گردو و من رو شش ماه سر کار گذاشتی تا اینکه بعد از تصادف عمدی رها تونستم برت گردونم اما وقتی دیدمت بازم هیچی راجع به مسعود نمی دونستی و به خاطر این دختر باهام به لج افتاده بودی. دیگه نگم از کم کاری هات توی اون دو سال و غیب شدن و برگشتنت به ایران باز بخاطر رها. حالا که فکرش رو می کنم می بینم باید همون موقع می کشتمت! فرستادن تو بی تجربه اشتباه محض بود. تو بعد از فهمیدن هویت کار ما و جفتک انداختنت، باید می مردی و من و خانواده ت از شرّت راحت می شدیم. منم یه آدم کار بلد رو می فرستادم دنبال مسعود تا زودتر می فهمیدم اون لعنتی هم پلیس بوده و... .

صدای نفس های عصبی فرهاد بین فریادش گم شد.

- تو ازم می خواستی به کشورم خ**یا*نت کنم. تو گوشم خوندی جاسوسم. خانواده م رو تهدید کردی و عشقم رو به لبه مرگ فرستادی و انتظار داشتی ساکت بمونم؟ انتظار داشتی مثل قبل برده بی چون و چرات باشم؟! تو ازم سو استفاده کردی. از خامی و بی تجربگی من نهایت سود رو بردی و منم مثل احمق ها همیشه چشمم به دهن تو عوضی بود. حالم از تو و کارات به هم می خوره. روزی نبود لعنت نکنم تویی رو که با ورودت به زندگیم جز نحسی چیزی برام نیاوردی. اصلاً می دونی چیه ساغر؟! من می دونستم مسعود موحد پلیسه ولی بهت نگفتم! تمام اون دو سال با کدهای دستوری رمزار اطلاعات براش فرستادم و جاسوسیت رو کردم. زیر آب



کارات رو زدم و نذاشتم و کشورم رو نابود کنی. تمام اون خرابکاری‌هایی که می‌نداختم گردن تازه کارا کار من بود ساغر... من!

فریاد آخرش انقدر بلند بود که سرجام لرزیدم. سرم هنوز روی پام بود اما چشمام کاملا باز بود و ترسیده به مکالمه‌شون گوش می‌دادم. بعد از چند لحظه ساغر فریاد بلندی کشید و فحش داد. فرهاد باز داد زد. صدای دعوا و سیلی می‌اومد و جیغ و فریاد. هر دو نارووهایی که خورده بودن رو فریاد می‌کردن و سوختنشون رو ناسزا می‌کردن برای هم.

برای لحظه‌ای صدای فرهاد قطع شد اما ضربه‌ها و جیغ‌های ساغر ادامه پیدا کرد. سرم رو با ترس بلند کردم و دیدم صندلی فرهاد شکسته و واژگون شده، با صورت و بدنی پر خون روی زمین افتاده و ساغر با عصبانیت بهش لگد می‌زنه و فحش می‌ده.

با ترس سرجا تکون خوردم و با صدایی لرزان فریاد زدم:

- بسه... داری می‌کشیش. ولش کن لعنتی!

ساغر بی‌توجه به من باز هم فرهاد رو زد تا اینکه صدای قدم‌های پر شتابی توی فضا اکو شد و بعد مرد جوانی هراسان نزدیک ساغر ایستاد.

- چیکار داری می‌کنی تو؟!

ساغر صاف ایستاد و نگاه پر نفرتش رو از فرهاد گرفت و به تازه وارد خیره شد و عصبی غرید:

- یک ربع دیر کردی میثم! بند و بساطت کو؟

میثم ترسیده جلو اومد و بالای سر فرهاد نشست.

- چیکارش کردی ساغر؟ چرا بی‌هوشه؟ فرهاد؟ فرهاد صدام رو می‌شنوی؟

ساغر بازوی میثم رو که فرهاد رو تکون می‌داد، محکم کشید و عصبی داد زد:



- این آشغال تمام اون دو سال جاسوسی ما رو می کرده بیخودی دل نسوزون براش. برو بساطت رو بیار به اندازه کافی لفتش دادی.

میثم با نفرت نگاهش رو بین ساغر و فرهاد جابه جا کرد. چیزی زیر لب زمزمه کرد و با شتاب بلند شد و رفت بیرون. ساغر دستاش رو محکم روی صورتش کشید و به تکه چوبی که جلوی پاش بود لگد زد و روی بشکه ای کج شده نشست. فرهاد بیهوش بود انگار، اما اخماش توی هم بود و جنین وار جمع شده بود. آه عمیقی کشیدم و چشم ازش گرفتم و دعا کردم حالش خیلی بد نباشه. درسته که تمام این اتفاقات به خاطر اون بود اما این همه درد حقش نیست و باز هم لعنت به من که به کسی چیزی نگفتم. کاش پدرام بره اتاقم ببینه که من نیستم و به سروان شریفی خبر بده.

نگاه بی قرارم می شینه روی آریان. معلومه درد داره و این از اخم های درهم و مشکلی های کدرش معلومه اما ل**ب باز نمی کنه. دلم تیکه پاره شد براش. این وضعیت لعنتی برای همون رئیس خوش تیپ و مغرورم بود. همونی که اقتدارش همه جا سرآمد بود و بارها کمکم کرد و فرشته ی نجاتم شد. همونی که قند توی گلدونم می نداشت و با نماد گل هاش مجنونم کرد. همونی که بیشتر از شش ساله حاکم قلبمه.

نگاه خیره م رو حس کرد که مشکلی های بی تابش رو بهم داد. پلکش لرزید اما اشک از چشم من راه گرفت. چرا ساغر این همه سال دنبال آریان بوده که حالا پلک آریان بلرزه و من اشک بریزم؟!

- چرا... دنبال بابام بودی؟

ساغر بی حوصله نگاهم کرد و نفسش رو محکم بیرون داد.

- تا به این سازده برسم!

آب دهانم رو با ترس فرو بردم و همونجوری که نگاهم به آریان بود پرسیدم:

- مگه صنم آریان با... بابام چیه؟

- پسرخونده!

نگاه متعجب سریع روی ساغر چرخید و دهانم از شدت حیرت باز موند. پسرخوانده؟! آریان؟!

- آریان امینی که نه... بابات پدرخوانده آریان لطفی بود و من از تغییر فامیلیش خبر نداشتم. برای همین که نوزده ساله دارم می‌گردم و آریان امینی رو پیدا نمی‌کنم. تا این که یه حادثه باعث می‌شه مسعود موحد توی چشمم پررنگ بشه و شک کردم که شاید از آریان خبر داشته باشه اما انقدر درگیر حماقت‌های فرهاد بودم که وقت نکردم دنباله‌ش رو بگیرم. اون انگشتر وقتی از پیش تو که دختر مسعود موحد بودی سر درآورد، شگم به یقین تبدیل شد و تازه فهمیدم آریان لطفی همونیه که دنبالشم.

نگاه پر بهتم رو که دید، پوزخندی زد و تکه چوبی رو توی بشکه انداخت.

- تو این‌ها رو نمی‌دونستی نه؟ جالبه... یه جورایی مرکز تمام اتفاقات اخیر بودی و از همه جا بی‌خبری. اینم نمی‌دونستی که ننه بابای آریان پلیس بودن؟

خدایا چی دارم می‌شنوم؟! این همه راز، این همه نگفته. نگاهم روی آریان چرخید که چشماش رو با درد بسته بود. بغض زده، چشمام رو با درد باز نگه داشتم و ل**ب باز کردم:

- چرا... دنبال آریان بودی؟ میگی نوزده سال پیش... چرا از نوجوونیت دنبالش بودی؟

ساغر به جلو خم شد و دستش رو توی جیب پالتوی چرمش فرو کرد و چیزی بیرون کشید. با نفرتی خالص انگشتر لاجورد آریان رو روبه‌روش گرفت و نگاه تیزش رو سمتم برگردوند.



- به خاطر این! این لعنتی... چیزی که از پونزده سالگی تا همین الان کابوسمه؛ کابوس تباہیم، کابوس به لجن کشیده شدن دنیام. تو عاشق مادرتی نه؟ می‌دونم که جونت به جونس بسته‌ست. من همین‌طور بودم. عاشق مادرم بودم و مادرم دقیقا توی آغوشم جون داد. من... یه دختر پانزده ساله، پر از ترس، پر از بی‌تجربگی، پر از نگرانی. مامانم توی دست‌های من جون داد و مسببش صاحب این انگشتر لعنتی و پسرش بود.

جیغ بلندی کشید و انگشتر رو با شدت پرت کرد داخل بشک‌های شعله‌ور. از شدت عصبانیت نفس نفس می‌زد و من گیج و ترسیده فقط نگاهش کردم. میثم با کیف سیاه بزرگی وارد شد و نگاه کوتاهی به فرهاد انداخت و پر حرص نفس زد.

- بدش بهم.

ساغر با کمی مکث فلش رو سمتش پرتاب کرد. چشمان روشنش من مبهوت رو هدف گرفت و با نگاهی خالی زمزمه کرد:

- چه حالی بهت دست می‌ده وقتی مادرت توی دستت بمیره؟ چه حالی داره وقتی سه روز قبلش پدرت رفته باشه بالای چوبه‌دار؟ چه حالی داری وقتی برادرهات خودکشی کنن؟ چه حالی میشی اگه همسایه‌تون که همیشه چاپلوسی بابات رو می‌کرد حتی حاضر نشه یه قرص زیر زبونی بده به مادر بد حالت؟ اینا درده... دردی که علاوه بر عواقب بعدیش، من نوزده ساله دارم حسشون می‌کنم و حالا به لطف تو دیگه آخر بازی!

ترسیده نگاهش کردم و ضربانم به اوج رسید. کمی شهامت به خرج دادم و ل**ب خشکیده‌م رو باز کردم و محتاط پرسیدم:

- اینا چه ربطی به آریان داره؟ اون که اون موقع فقط ده سالش بود.

با خشم نگاهی به آریان انداخت.



- آره ده سالش بود و یه عوضی بود. اگه اون موقع دهنش رو باز نمی‌کرد الان مادر و برادرهام زنده بودن.

نگاهش رو به زمین روبه‌روش کشید و حس کردم چشم‌هایش از اشک برق زد.

- بابام تو کار مواد بود. لابر اتوار داشت. هیچوقت توی خونه پیداش نمی‌شد مگر برای خواب. پول می‌ریخت توی دست و بال مادر بی چاره‌م و مادرم بی‌پشتوانه بود. یتیم بود. بخاطر من و برادرهای دوقلوم چاره‌ای جز سکوت و خوردن پول حرومش نداشت. من پونزده سالم بود. تو فاز نوجوونی بودم و کاری به کارش نداشتم چون مادرم رو داشتم و برام کافی بود. همه چی خوب که نه، بد نمی‌گذشت تا این‌که برادرهام هجده سالشون شد. زمزمه‌های بابام زیر گوششون باعث شد درس رو ول کنن و اونام مثل بابا فقط برای خواب برگردن خونه. مامانم با بابا دعوا کرد که برادرهام رو وارد لجن نکنه. بهش گفت خودش لجنه ولی به پسرهایش کاری نداشته باشه. بابام گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. قبول دارم عوضی بود. اصلا پدر نبود برای ما. چشمش فقط دنبال پول بود و بس.

لبخند تلخی زد و با دستکش چرمش روی زانوش ضربه زد.

- برادرهام رو دوست داشتم. مهربون بودن اما تا هجده سالگیشون. اونام مثل بابا لجن شدن اما نه من، نه مامان نگاهمون بهشون عوض نشد. برادرهام خوب بودن، مرد بودن و دنبال یه زندگی خوب، حتی یکیشون عاشق بود اما وسوسه‌ی پول نداشت خوب رو از بد تشخیص بدن. کار مامانم شب و روز اشک و ناله بود و من پانزده ساله پا به پاش اشک ریختم بخاطر نابودی برادرهام. تهش بدبختی رو سرمون هوار شد. نفرین پدر مادرهایی که بابا به بچه‌هایشون مواد می‌فروخت، کار دستش داد و پلیس گرفتش. پلیس بابام رو گرفت و شد آغاز به لجن کشیده شدن زندگیم! اون شب رو هیچوقت یادم نمی‌ره که پلیس‌ها ریختن خونه‌مون و بابام رو بردن. اون انگشتر دست اون پلیسی بود که به بابای من دستبند زد.



از هر طرف یه صدا می‌اومد. صدای برخورد انگشتان دست میثم با کیبورد لپ‌تاپش، صدای ناله‌های ریز و پر درد فرهاد، صدای نفس‌های خشمگین ساغر و ضربه دستکشش به زانوش، صدای سوختن چوب توی بشکه، صدای قلب پر کوبش من توی گوش‌هام و آریان، صدای سکوتش زیادی آزاردهنده بود.

- بعد از بابام، برادرهام رو گرفتن. دوباره همون انگشتر توی همون دستی که برادرهام رو گرفت. مامان بیچاره‌م شب و روز توی پاسگاه پلیس بود و منم همراهش. بابام پر بغض و برادرهام ترسیده نگاهمون می‌کردن و ما هیچ کاری از دستمون بر نمی‌اومد. کلی مدرک علیه بابا داشتن و ما می‌دونستیم با وکیل و بی‌وکیل، کار بابا تمومه اما برادرهام نه. پلیس مدرک خاصی بر علیه‌شون نداشت و بابا این‌جا جوونمردی کرد. گفت پسرهای هیچ جرمی مرتکب نشدن و کاملاً ناآگاهانه بسته‌هایی رو به مشتری‌ها می‌دادن. بابا به پلیس گفت پسرهای هیچی راجع به محتوای بسته‌ها نمی‌دونستن و از روی احترام به حرف باباشون اون بسته‌ها رو تحویل می‌دادن. من و مامان خوشحال بودیم و برادرهام در شرف آزادی بودن که... صاحب اون انگشتر لعنتی نداشت؛ سرگرد حمید امینی نداشت.

حافظه‌ام چرخ خورد روی امروز صبح و یه قاب عکس... عکس یه شهید؛ حمید امینی. اون موقع دقت نکردم اما الان... یه نوشته کوچک زیر کلمه شهید بود؛ یه چیزی مثل سرگرد. با بهت سرم رو تکیون دادم. پسر حاج کریم، سرگرد حمید امینی بود و آریان... .

- پسرش اومده بود پاسگاه؛ آریان... پسر سرگرد حمید امینی و سروان لیلا کرامت اومده بود پاسگاه پیش پدر و مادرش که با دیدن برادرهای من، با ترس عقب میره و بقیه می‌فهمن یه خبریه و ازش می‌پرسن چرا این‌طوری کرد. آریان هم به مادر پدرش میگه با چشم‌های خودش دیده که برادرهای من راجع به مواد با هم‌کلاسی فوتبالش حرف می‌زدن و بعد کیسه‌ای بهش دادن. بخاطر شهادت یه پسر ده‌ساله، دوباره پرونده برادرهای من به جریان می‌افته و بعد از تحقیقات از همون هم‌کلاسی فوتبال آریان، می‌فهمن که برادرهای من از جرمشون آگاه بودن و بی‌گناه نیستن.



ساغر عصبانی نزدیک صندلی آریان شد و یقه‌ی پالتوی پاره‌ش رو توی مشت گرفت و با درد و بغض و خشم فریاد زد:

- به خاطر تو لعنتی برادرهام زندانی شدن. برای بابام حکم اعدام بریدن و برادرهام ترسیدن چون شاهد تاب خوردن بدن بی‌جون بابا بالای دار بودن و تصمیم گرفتن خودشون رو بکشن. فکر می‌کردن اون‌ها هم اعدام می‌شن و ترسیدن. با کیسه نایلون خودشون رو خفه کردن. آراد و آرازم کیسه انداختن روی سر همدیگه و نفسشون رو بریدن. سه روز بعدش نفس مامانم بریدن. قلب مامانم از شوک مرگ شوهر و پسرهایش تاب نیاورد و توی دست‌های ناتوان من جون داد. همون شب... همون شبی که مامانم جون داد قسم خوردم انتقام نابودی خانواده‌م رو از مسببش بگیرم. صاحب این انگشتر مسببش بود. آریان، پدرش، هردوشون مسبب نابودی زندگی من و من بالاخره امشب انتقامم رو تکمیل می‌کنم.

با وحشت سعی کردم از جا بلند شم. دست و پام می‌لرزید اما نمی‌تونستم بشینم و بذارم ساغر آسیب بیشتری به آریان بزنه.

کاری که آریان ده ساله کرد، شجاعانه بود و درست. از پسر دوتا پلیس چیزی جز این انتظار نمی‌رفت. آریان کاری رو کرد که هر بچه‌ای جاش بود انجام می‌داد اما ساغر، این از نظرش امضای حکم مرگ مادر و برادرهایش بود.

ساغر قدمی از آریان فاصله گرفت و با بغضی خفته ادامه داد:

- قیومیت من رو دادن به پسرعموی بابام. تنها فامیل زنده‌ای که داشتم. اون می‌خواست بره کانادا و وجود من پیشیزی براش ارزش نداشت اما وسوسه‌ی پول باعث شد بیاد پیشم. خونه و ماشینی که برای من مونده بود زیادی وسوسه‌کننده بود و اون فکر می‌کرد چون من زیادی جوونم می‌تونه گولم بزنه اما زمونه من رو یک شبه بزرگ کرده بود. گول وعده‌هایش رو نخوردم و گفتم اگه پول می‌خواد من رو هم باید ببره کانادا و بعد کل پولی که از فروش خونه و ماشین گیرم میاد رو باهاش نصف می‌کنم. اول قبول نکرد ولی بعد دو دوتا چهارتا کرد و دید کم پولی



گیرش نمیاد. خونه و ماشین رو فروخت و پولم رو بهم داد و بلیت برام گرفت. گفت اونور که رفتیم قرار نیست مثل دایه من رو بپاد و فقط از پول خودم برام خونه پیدا می‌کنه تا بی سرپناه نباشم. منم قبول کردم. سخت بود برای من پانزده ساله توی یه کشور غریب اما قبول کردم چون بریده بودم از این‌جا. چون هیچکس رو نداشتم و داشتم توی این هوا خفه می‌شدم. وسایلم رو جمع کرده بودم تا برای پرواز پس فردا آماده بشم که... .

بشکن ریزی زد و با لبخندی خبیثانه به آریانی که هراسان نگاهش می‌کرد، چشمک زد.

- شانس در خونه‌م رو زد! یکی از مصرف‌کننده‌های بابا اومد جلوی خونه و ناامیدانه دنبال مواد گشت. اول ترسیدم ازش اما بعد... گفتم چرا که نه؟! اون مرد دنبال مواد می‌گشت و من پولش رو داشتم. من دنبال انتقام بودم و اون تواناییش رو داشت. ترسم رو عقب زدم و از پشت آیفون صدام رو کلفت کردم و بهش گفتم سه میلیون بهش میدم به شرطی که یه ماشین جور کنه. یه ماشین سنگین. یه ماشین خیلی سنگین.

لحن ساغر ترسناک شد و نگاه آریان پر دردتر.

- بقیه‌ش رو می‌تونی حدس بزنی مگه نه آریان امینی؟ تصادف ماشین مامان و بابات کار من بود. وقتی تو اخبار ماشین له شده بابات رو دیدم بعد از مدت‌ها تونستم بخندم. تونستم نفس بکشم. تونستم برم سر خاک مامان و برادرهام و حس خوبم رو باهاشون تقسیم کنم. فقط... کاش اون مرتیکه معتاد حواسش رو جمع کرده بود؛ بهش گفته بودم وقتی هر چهارتاتون توی ماشین بودین باهاتون تصادف کنه اما اون احمق انقدر خمار بود که حواسش نبود تو و آرام توی ماشین نیستین. آریان با خشم و درد فریاد کشید و تقلا کرد تا خودش رو آزاد کنه. چشمان مشکیش توی سرخی خالص فرو رفته بود و از اشک برق می‌زد و درد می‌کشید. کاملاً می‌شد حس کرد تنش نه، قلبش به درد اومده بود؛ دردی که بخاطر مرگ عزیزترین‌هاش



به جوش افتاده و حالا با حرف‌های ساغر، خودش رو مقصر می‌دونست. ساغر بلند خندید و خبیثانه گفت:

- بیخیال! هنوز برای عصبانی شدن زوده... .

با قدم‌هایی سست به آریان نزدیک شدم و لبه‌های صندلی چوبیش رو گرفتم. دست چپش شکسته بود و از نزدیک واقعا زخمی بود. نفس‌های پر دردش به سختی از سینه‌ش خارج می‌شد و رگ پیشونیش متورم شده بود. زمزمه‌ی آروم خدا گفتنش، باعث شد از شدت غم اشکم بچکه و دستم روی شونه راستش بلغزه. شونه‌ش رو فشردم برای همدردی درحالی‌که داغون داغون بودم. لحظاتی گذشت تا نفس‌های پر شتابش کمی آروم گرفت و من اما بی‌قرارتر شدم.

بمیرم برای دل پر دردش. این مرد، مرد من، کوه درده.

ساغر پوزخندی زد و خواست چیزی بگه که میثم با اخم از جا بلند شد و فریاد زد:

- لعنتی! شمارش معکوس حفاظتیش فعال شد. اگه تا پنج دقیقه دیگه رمزش رو وارد نکنم تمام اطلاعاتش فرستاده می‌شه به یه سرور ناشناس.

- خب منتظر چی هستی؟ هکش کن و رمزش رو پیدا کن.

- من نمی‌تونم رمزش رو پیدا کنم. یه رمز چندوجهی تایمی داره که قبل از هک قسمت دومش، قسمت اولش آپدیت می‌شه و تغییر می‌کنه. رمز قسمت دومش رو باید داشته باشم تا بفهمم چی توی این فلشه.

ساغر با اخم نزدیکش شد و روی لپ‌تاپ خم شد و نگاهش رو روی صفحه چرخوند.

- یعنی چی که نمی‌تونی؟ بی‌خودی که تو رو نیاوردم این‌جا. خیر سرت بهترین هکر منی. زیر دست فرهاد آموزش دیدی و حالا از پس هک یه فلش برنمیای؟

میثم با ناراحتی به فرهاد بیهوش نظر انداخت.



- من هیچوقت در حد و اندازه فرهاد نبودم. بیشتر چیزهایی که ازش یاد گرفتم جدید بود و بی نقص اما خودش مبتکره، یادت که نرفته؟ این نوع رمز مطننا خودش ساخته. اطلاعاتش نه فقط روی فلش، بلکه روی یه سرور مرکزی ذخیره شده. حتی اگه نابودشم کنم باز اطلاعات سر پنج دقیقه منتقل می شه. اگه بخوام دیتابیسش رو بفرستم روی یه سرور خارجی و از روی ماهواره برش گردونم به سی پی خودم، بازم تمام دیتاش فرستاده می شه به سرور ناشناس. تو که نمی خواهی محتویاتش لو بره؛ می خواهی؟! پس باید رمز دومش رو از خودش بپرسی تا بتونم هکش کنم و دیتاش به جای دیگه ای منتقل نشه.

ساغر عصبی فحشی داد و با قدمهایی تند بالای سر فرهاد رفت و با پا توی شکمش کوبید.

- تن لشت رو بلند کن و رمزش رو بگو عوضی.

فرهاد پر درد ناله کرد و بیشتر توی خودش جمع شد. ساغر خواست باز بزندش که میثم سریع جلوش رو گرفت و با خشم داد زد:

- دیوونه شدی؟ اگه بمیره که رمز رو نمی فهمی و تمام اطلاعات منتقل می شه. با ملایمت ازش بپرس.

ساغر پوزخند زد و آرام گفت:

- ملایمت؟!!

بازوش رو از دست میثم بیرون کشید و نگاه تیزی بهم انداخت و رو به اون یکی مرد گفت:

- دختره رو بیارش.

ناخودآگاه شونه آریان رو فشردم و ترسیده به صندلی چسبیدم. آریان عصبی نفس کشید و با شدت بیشتری تقلا کرد تا دست هاش رو باز کنه. برای یه لحظه نگاهم روی طناب دور دستش افتاد. شل شده بود.



مرد با خونسردی جلو اومد و دستم رو محکم کشید. از شدت ترس جیغ کشیدم و تقلا کردم تا دستم رو ول کنه اما من رو به شدت هل داد و روی زمین جلوی پای ساغر انداخت. انقدر شدید روی زمین افتادم که حس کردم پوست زانوی راستم کامل خراشیده شد.

سافر اسلحه روی سرم گذاشت و فریاد زد:

- اگه می‌خوای یه گلوله توی سر خوشگلش نفرستم اون رمز لعنتی رو بگو فرهاد.

فرهاد بین خاموشی و بی‌هوشی چشماش رو باز کرد اما طولی نکشید که پلکش روی هم افتاد. سردی اسلحه روی پیشونیم نشست و ساغر بلندتر فرهاد رو صدا زد.

صدای تکان خوردن مداوم صندلی آریان می‌اومد و بعد صدای فریاد خشمگینش روی سر ساغر هوار شد.

- ولش کن دیوونه لعنتی. چرا رها رو وارد این بازی می‌کنی؟ چرا کتیف بازی می‌کنی بی‌وجود؟ لعنت بهت ساغر، لعنت بهت... تاوان عذابت رو هم از من هم از فرهاد می‌خوای؟! باشه! تاوانش رو از ما بگیر ولی به رها کاری نداشته باش.

سافر خواست چیزی بگه که صدای ضعیف فرهاد نداشت. ساغر اندکی مکث کرد و بعد عصبی گفت:

- بلندتر بگو.

فرهاد با درد سرفه‌ی خشکی کرد و نگاه خیسش رو معطوفم کرد.

- رها... طاهری!

نگاه ناراحتم رو ازش گرفتم و نفس حبس‌شده‌م رو آزاد کردم. ساغر اسلحه رو از روی سرم برداشت و با تمسخر گفت:

- چه خوش خیال! رها طاهری؟! رویاساز خوبی هستی که اسمش رو تنگ فامیلیت چسبوندی. میثم! بزن زودتر.

میثم با تعلل نگاه از فرهاد گرفت و برگشت پشت لپ‌تاپ. با ترس بلند شدم و روبه‌روی آریان نشستم و سرم رو روی زانوهاش گذاشتم. هق‌هق بی‌امانم از کنترل خارج بود و پناهم زخمی بود و درد از این بالاتر؟!

خواست دست راستش رو روی سرم بذاره اما طناب مانعش شد. آه عمیقی کشید و سرش رو پایین کشید و با صدایی آروم و لرزون گفت:

- رهایی... دارم لحظه به لحظه چون می‌دم بخاطر این‌جا بودنت. کاش نمی‌اومدی... عذاب این‌جا دیدنت داره زودتر از شکنجه‌ی ساغر من رو می‌کشه.

بدون این‌که سرم رو بلند کنم با بغض گفتم:

- چرا راجع به هویت واقعیت چیزی بهم نگفتی؟

- همیشه می‌خواستمت رها اما ترسم از همچین روزی بود که جلو نمی‌اومدم. چون منی و فاش شدن هویتم جونم رو ازم می‌گرفت. ترسم بیخود نبود اما امروز صبح... دیگه صبری برام نمونه بود. من رو ببخش بخاطر این بی‌صبری، ببخش بخاطر پنهان‌کاریم. من... من نمی‌خواستم من رو به چشم برادرت ببینی! با تعجب سر بلند کردم و به مشکی‌های پر از اشکش نگاه کردم.

- برادرم؟!

لبخند تلخی زد و گوشه لبش سوخت از کشیدگی زخمش و دل من ریش شد

- اگه می‌گفتم پسر خونده مسعود خانم، یه جورایی برادر خونده تو هم می‌شدم؛ آخ رها که حتی نمی‌خوام تصورش کنم.

نگاهش بین چشم‌ام رقصید و بعد آروم چشماش رو بست و لحن لرزون و هیجان زده‌ش دلم رو لرزوند.

- تو... همیشه... حتی توی رویا... رهای من بودی. رهایی من... فقط من. اون سه ماه لعنتی که محرم فرهاد بودی برام اندازه سه سال نگذشت؛ دقیقا سه ماه گذشت اما... فهمیدم ماه یعنی چی، روز یعنی چی، ساعت، دقیقه، ثانیه... و من هر ثانیه توی وحشت دست و پا می‌زدم که چرا دیر کردم. رها من... تا آخرین نفس مدیونتم که بهم برگشتی.

مثل زلزله‌ای ویرانگر دلم نابود شد از شدت دلربایی حرفاش. دهانم چند بار باز و بسته شد تا چیزی در جوابش بگم اما واقعا قاصر بودم. در مقابل این همه احساس، من هیچ بودم. چشماش آرام باز شد و منتظر نگاهم کرد. باید یه چیزی می‌گفتم. نفسم بی‌اجازه حبس شد و دست لرزونم به آرومی روی گونه زخمیش کشیده شد و تا چشم راستش امتداد پیدا کرد. نگاهش لبریز بود از احساس، از عشق، از من.

- دلم... دلم می‌خواد الان... دلیل نبض شش سالم رو بگم. می‌شه؟

موهای آشفته مشکیش روی پیشونیش ریخته بود، لبخند پرنگش ردیف دندون‌های سفیدش رو نشون می‌داد، مشکی‌های ستاره‌بارونش و قطره اشک درشتی که از چشمش رها شد و با سرعت از بین دو لبش گذشت و تا زیر چونه‌ش رفت. هیجان صداش انقدر زیاد بود که من رو به نفس نفس انداخت. نفس بریده بین چشمام چرخید و آرام ل**ب زد:

- واسه به جنون کشیدنم اجازه لازم نیست.

احساس کردم قلبم می‌خواد از شدت عشقش منفجر بشه. آب دهانم رو فرو بردم و بی‌تاب ل**ب باز کردم که قدم‌های ساغر به سمت ما کشیده شد و نگاهش بین ما چرخید. پوزخند غلیظی زد و روی بشکه‌ای افتاده نشست.

- رمز درست بود. اطلاعات در حال بازیابی و بعدش کارم تقریبا با فرهاد تموم می‌شه اما تو آریان... باید بشنوی ادامه زندگیم رو تا برسم به اون جایی که می‌خوام. یه چیزی هست که باید بهت بگم یعنی... قول دادم که بهت بگم.



بی‌میل از آریان فاصله گرفتم و روی زانو هام نشستم و آریان کمی صاف‌تر نشست و اخمش از درد توی هم رفت. سعی کرد قفسه سینه‌ی پر التهابش رو با نفس عمیقی آروم کنه اما خیلی موفق نبود.

- دیگه چی مونده برای عذاب دادنم؟

ساغر با مکث نگاهش رو از آریان گرفت و با آرامش دستکش چرمش رو دستش کرد.

- می‌دونی چه جوری کارم به این‌جا رسید؟ که شدم گرداننده یکی از بزرگ‌ترین تیم‌های هکری دنیا؟

پوزخند کم‌جونی زد:

- راستش همه‌ش خوش شانسی بود! وقتی رفتم کانادا، پسرعموی بابام یه خونه برام گرفت و رفت دنبال زندگی خودش. اون خونه اما... یه هم‌خونه داشت. یه دختر دورگه ایرانی کانادایی جوان که دانشجوی اخراجی کامپیوتر بود از دانشگاه پلی تکنیک مونترال. به خاطر خرابکاری سیستم امنیتی دانشگاه اخراجش کرده بودن. بی‌پول بود و آس و پاس اما ماهر. اون قرار بود بهم ماهانه اجاره بده اما پول نداشت و منی که درسم رو ول کرده بودم دو دستی موقعیت رو چسبیدم. ازش خواستم هرچی راجع به کامپیوتر و نرم‌افزار و سخت‌افزار و هک می‌دونه به منم یاد بده. تقریباً چهار سال طول کشید تا همه چیز رو فهمیدم. اون موقع بیست سالم بود. اوج جوانی و شور و هیجان و یه مخ کاملاً واقف به کامپیوتر و هک اما؛ حافظه‌م روزی نبود که اون انگشتر رو فراموش کنه. روزی نبود به این فکر نکنم که تو و خواهرت دارین نفس می‌کشین و من بی‌کسم. انقدر تمرین کردم و با دیتای روز پیش رفتم تا نتونستم با سرچ اسم و فامیلی مکان‌یابی کنم اما هیچ اثری از آریان و آرام امینی نبود. چندین روز مداوم کارم گشتن دنبال شماها بود اما نتونستم؛ تا این‌که همون دختر ازم پرسید چرا تنهایی کار می‌کنم؟! این سوال شد جرقه‌ی این گروه. گشتم دنبال افراد توانمند و ماهر... قومیت برام مهم نبود. همه جور آدمی



می‌تونست توی تیمم باشه به شرط تعهد و مهارت. پنج سال دیگه هم به سرعت برق و باد گذشت و کم‌کم زیاد شدیم و جامون کوچیک شد. رفتیم یه خونه بزرگ‌تر و اون‌جا شد پایگاهمون. توی اون پنج سال پیشرفت‌های زیادی کردیم. یه گروه کوچک اما ماهر بودیم که تقریباً هرکاری ازمون برمی‌اومد. توی همون وانفسا... یکی اومد سراغمون. یکی که با ایران سر جنگ داشت و با بالایی‌های دولت‌های بیگانه می‌چرخید. کلی بهمون کمک نقدی و تجهیزاتی کرد. منابع انسانی بهمون معرفی کرد و تابعیت دائمی به کسایی که نداشتن داد. تا مدت‌ها کارش همین بود و چیزی ازمون نمی‌خواست تا این‌که بلاخره بهش فشار آوردیم و ل**ب باز کرد و راجع به خرابکاری توی ایران حرف زد. اولش مخالفت کردم اما بعدش تونست با وعده‌های مختلف و گاهی تهدید سلب تابعیت راضیم کنه. افتادم به جون گروه تا قوی‌تر بشیم برای اجرای نقشه. برگشتم ایران تا این‌جا هم بگردم دنبال هکر و فرهاد... یکی از مهره‌های اصلی بود.

ساغر نگاه تیزی روانه آریان کرد و ابروهایش رو بالا فرستاد.

- فرانسه هم رفتیم. دقیقاً پنج سال پیش... می‌توننی حدس بزنی اون‌جا کی رو دیدم؟ در لحظه چشمان آریان پُر شد و قفسه سینه‌ش پر شتاب حرکت کرد. رگ پیشونیش متورم و گردنش سرخ شد. ساغر لبخند پرنرنگی زد و پاهاش رو روی هم انداخت.

- فامیلی شوهرش رو برداشته بود اما خیلی شبیه مامانت بود. همون موها و چشمای روشن و همون نگاه جدی و مهربون؛ فقط... باردار بود. انگار آخرای بارداریش بود که شوهرش انقدر هواش داشت. باید زودتر برمی‌گشتم کانادا اما... گرفتن اون انتقام که روزی نبود بهش فکر نکنم از هرچیزی مهم‌تر بود.

آریان با خشم و درد فریاد کشید و تقلا کرد. ساغر آروم خندید و بلندتر از فریادهای آریان گفت:

- یه تصادف تمیز توی خیابون بود! یه کامیون بزرگ حمل شیر بخاطر هک چراغ راهنمایی توسط من، اشتباه کرد و خورد به ماشینشون. یادته بهت گفتم قول دادم



تا چیزی رو بهت بگم آریان امینی؟ آرام ازم قول گرفت. وقتی رو به مرگ بود رفتم کنار ماشین وارونه‌ش. شوهرش مرده بود و خودش داشت نفس‌های آخرش رو می‌کشید و... می‌دونی بهم چی گفت؟ از گردنبنده اسم ساغر دور گردنم فهمیدم ایرانیم و دستم رو با دست خونینش گرفت و گفت داداشم، آریانم، بهش بگو متاسفم که تنه‌اش گذاشتم. متاسفم که نتونستم پیام پیشش. البته این دو تا جمله رو با کلی مکث و پر از درد گفت.

ساغر با لبخند حرف میزد و آریان درد می‌کشید. فقط درد می‌کشید و این تک جمله خودش کلی درد داره. آریان بی‌محابا فریاد کشید و تقلا کرد. احساس کردم نفس‌های یکی درمیان‌ش با درد از سینه‌ش خارج می‌شه و چشمان سرخش با ته مانده‌ی غرور مردانه‌ش آماده‌ی باریدنه اما خشمش نمی‌ذاره. اشک اما از چشم من ریخت و منی که آرام رو ندیده بودم از حجم این درد تمام وجودم غم داشت و من باز بمیرم برای دل پر درد آریان.

آریان با صدایی بغض‌دار و گرفته لعنت فرستاد به ساغر و ساغر انگار با دیدن عذاب آریان لذت می‌برد.

- بعد از مرگ آرام منتظر بودم بهم خبر بدن که برادرش اومده دنبال جنازه‌ش اما این جور نشد. چند نفر اومدن و مراسم خاکسپاریش رو انجام دادن. بین اونا اسم یک نفر باعث شد ذهنم درگیر شه؛ مسعود موحد. حافظه من خیلی قویه و یادم بود که این اسم رو قبلا جایی شنیدم. روزها فکر کردم اما به جایی نرسیدم. سرم بخاطر ماموریتم انقدر شلوغ شده بود که نشد بگردم دنبالش ولی برگشت فرهاد به ایران می‌تونست کمک کنه، هرچند که اشتباه می‌کردم.

تکه آخر این پازل فقط به دست خودم کامل می‌شد و البته با کمک رها. وقتی بعد از گرفتن رها فهمیدم که پدرش پلیسه تازه دوزاریم افتاد. اسم مسعود موحد رو از زبون سرگرد حمید امینی شنیده بودم که داشت پای تلفن اطلاعات پرونده بابام رو جلوی روی من و مامان بهش می‌گفت و خیلی صمیمانه با هم حرف می‌زدن. اون جا



بود که حدس زدم تمام این سالها آریان پیش مسعود موحد بوده و حمید بچه‌هاش رو دستش سپرده بوده.

سر آریان خم شده بود و چشم‌هاش با این‌که بسته بود می‌لرزید. ل**ب‌هاش رو محکم روی هم فشار می‌داد و سبک گلوش مداوم تگون می‌خورد از حجم بغض خفته‌ش. رو کردم سمت ساغر و چونه‌م با بغض لرزید.

- خیلی بی‌رحمی.

ابروهاش محکم گره خورد و با خشم غرید:

- توی پونزده سالگی دنیا تموم بی‌رحمیش رو نشونم داد. من رو دنیا بزرگ کرد. منی که تنها هدفم انتقام مرگ مظلومانه مادر و برادرهام بوده رو دنیا با تموم بی‌رحمیش به این‌جا رسونده. من می‌خواستم پرستار بشم. می‌خواستم مثل همه‌ی دخترها عروسی کنم و کلی رویا داشتم؛ ولی حالا من رو ببین! هیچی جز سیاهی ندارم. بی‌رحمی دنیا من رو بی‌رحم کرده. دندون نشونم داده که دارم می‌جنگم. سی و چهار سالمه ولی به اندازه یه پیرزن هفتاد ساله از دنیا کشیدم و نفسی برام نمونه. اگه تا الان زندهم فقط به خاطر آریان بوده! زنده موندم چون اون زنده بود. نمی‌خواستم بمیرم تا وقتی اون تقاص پس نداده. آره رهای موحد من بی‌رحمم! برای رسیدنم به این نقطه خیلی‌ها رو از سر راه برداشتم ولی حالا دیگه آخرشه. هر سه تاتون امشب می‌میرید و من بلاخره از این پوسته‌ی بی‌رحمی خارج می‌شم.

تمام بدنم از ترس و نگرانی می‌لرزید و ساغر با خشم و لذت نگاهم می‌کرد. نفس‌های پر درد آریان توی فضای خالی و بین صدای سوختن چوب توی بشکه می‌پیچید و فرهاد می‌خندید!

ساغر با بهت و خشم سرش رو برگردوند سمت فرهادی که به سختی سعی داشت سر جاش بشینه.

- تو عوضی به چی می‌خندی؟

فرهاد بلندتر خندید و ساغر خشمگین خواست به سمتش بره که صدای متعجب میثم متوقفش کرد.

- خدای من ساغر! این جا رو ببین! تمام اطلاعات هکها، نحوه‌ی انجامشون، رزومه‌ی کامل بچه‌ها، رابطه‌ها، کسایی که باهاشون قرارداد کاری داشتیم، مختصات پایگاه‌ها، جزء به جزء پرونده‌ها و حتی برنامه‌های آینده‌مون توی این فلشه! فرهاد هر چی اطلاعات توی اون سال‌ها داشتیم رو توی این فلش جمع کرده. اگه اطلاعات این فلش لو بره همه‌مون نابود می‌شیم ساغر، نابود!

ساجر با بهت به دهان میثم خیره شده بود و لحظه به لحظه رنگش بیشتر می‌پرید. با تموم شدن حرف میثم، ساغر با خشم سمت فرهاد چرخید.

- تو... توی عوضی دقیقا چه غلطی کردی؟

خم شد و یقه‌ی فرهاد رو توی مشت گرفت و توی صورتش فریاد زد:

- چه... خوردی آشغال؟

فرهاد چشماش رو آروم بست و لبخند عمیقی زد.

- دیدم بحث انتقامه، گفتم یه خودی نشون بدم!

ساجر با خشم یقه فرهاد رو بالا کشید و مجبورش کرد بلند شه.

- چطوری این اطلاعات رو قاپیدی و جیم زدی؟ از کی بهم نارو زدی عوضی؟

فرهاد با این‌که درد زیادی داشت به سختی بلند شد و باز هم لبخند زد.

- همیشه شعبون یه بارم رمضون! خیلی وقته دیگه اون کبکه نیستم که سرم زیر برف باشه. وقتی خانواده‌م رو تهدید کردی، وقتی رها رو تا لبه مرگ فرستادی، وقتی به بدترین شکل از اعتمادم و خودم سواستفاده کردی، وقتی به کشورمون خ**یا*نت کردی... باید می‌دونستی که در همیشه روی یه پاشنه نمی‌چرخه. دیگه آخر بازی توئه!



لبخند عمیقی زد و با وجود زخم چشمش، چشمک زد.

- امشب کل گروهت نابود می‌شه و من بالاخره از این پوسته جاسوس بازی خارج می‌شم.

ساغر پوزخند زد و یقه فرهاد رو با شدت رها کرد و عقب رفت.

- فعلا که اون اطلاعات این جاست و قراره نابود بشه. هر چی رشته کردی پنبه میشه احمق جون! من نمی‌ذارم این اطلاعات دست کسی بیفته.

با نگاه تیزش بدون این که چشم از فرهاد بگیره، اسلحه‌ش رو برداشت.

- تمام دیتاش رو پاک کن میثم، بعد بشکنش و بنداز توی بشکه.

میثم با نگرانی سر تکون داد و موشش رو حرکت داد. لبخند از روی ل**ب فرهاد کنار نرفت و ساغر آروم آروم بهش نزدیک شد. بالای اسلحه‌ش رو عقب کشید و انگشت‌هاش رو یکبار دور اسلحه باز و بسته کرد.

- مرسی بابت کمک‌هات... اعتراف می‌کنم اگه تو نبودى هیچوقت ما به این جا نمی‌رسیدیم. نه ماموریت درست پیش می‌رفت و... نه من آریان رو پیدا می‌کردم.

اسلحه رو روبه‌روی فرهاد گرفت و با خونسردی زمزمه کرد:

- کمک‌هات با ناروهای یر به یر شد! وقت رفتنه فرهاد طاهری!

صدای شلیک گلوله با جیغ من مساوی شد. با شتاب و پراز وحشت از جا بلند شدم برم سمتش اما آریان من رو گرفت. دستش رو باز کرده بود و با نگرانی سرش رو به طرفین تکون می‌داد که جلو نرم. پلک زدم تا اشکم بریزه و سرم رو سمت فرهاد چرخوندم. گلوله روی کتف چپش خورده بود و رنگش کامل پریده بود. از شدت ترس جیغ زدم و اسمش رو صدا زدم.

آروم چشم‌هاش رو باز کرد و نگاهم کرد.



توی نگاهش پشیمونی بود، افتخار بود، ترس بود و لبخند. برای یک لحظه نگاهش مثل اون موقع‌ها شد؛ وقتی به دانشجو ساده بود و توی طلائییه ازم خواستگاری کرد. نگاهش مثل نگاه زیر بارونش بود، همون قدر مظلومانه، همون قدر صادقانه.

به سختی از دیواری که بهش تکیه داده بود جدا شد و نامتعادل خواست قدمی جلو بیاد که پاهاش یاری نکرد و به سمت راست متمایل شد. از شدت درد نفس نفس زد و صورتش از عرق خیس شد. اشک مداوم از چشمش ریخت و قلبم از شدت غم و ترس و نگرانی توی دهنم می‌زد.

فرهاد با وجود درد طاقت فرسایش بهم لبخند زد. دست راستش رو محکم روی کتفش فشار داد و با نفس نفس رو بهم با صدایی بریده گفت:

- ببخشید که به خاطر... من زندگیت... نابود شد. اگه اون... روزی که ساغر خانوادم رو تهدید... کرد به حرفش... گوش نداده بود... م و لوش می‌دادم هیچ... هیچ کدوم از این اتفا... قا نمی‌افتاد.

نفس عمیق اما نصفه نیمه‌ای کشید و برق اشک از چشمش گذشت.

- رها... من رو... ببخش.

صدای یه شلیک دیگه و این بار پای راستش. از ته دل جیغ زدم و اسمش رو فریاد کشیدم. فرهاد نامتعادل و زخمی به عقب کشیده شد و آخرین نگاه پر دردش رو بهم داد. لبخند کمرنگی بهم زد و بدنش رو به عقب سست شد و از پنجره پایین افتاد.

ناباور از جا بلند شدم و با شتاب رفتم کنار پنجره و پایین رو نگاه کردم. انقدر تاریک بود که چیزی نمی‌دیدم اما لباس سفید فرهاد کاملاً مشخص بود و بی‌حرکت. خدای من هیچ حرکتی نمی‌کرد. خدایا، نه نه نه.

- فرهاد؟! صدام رو می‌شنوی؟ تو رو خدا یه چیزی بگو... فرهاد!؟



دست‌های تنومندی بازو هام رو گرفتن و من رو عقب کشیدن. جیغ کشیدم و تقلا کردم. باورم نمی‌شد فرهاد مرده. خدایا نه! فرهاد نمرده. چرا باید بمیره؟! فریادهای سوزناکم پایانی نداشت. لعنت فرستادم به ساغر و اشک ریختم برای فرهادی که به قول خودش نفرین شده بود.

من رو جلوی پای ساغر زمین گذاشت و من با هق هق دست‌هام رو روی زمین سرد گذاشتم و اشک ریختم. صدای آروم آریان که صدام زد باعث شد لحظه‌ای نگاهم بچرخه سمتش. آریانم ناراحت بود اما از من مسلط‌تر بود.

- آخرین پرده‌ی این بازی آریان! پدر و مادر و خواهرت رفتن و حالا... نوبت عشقته! مردمک‌های آریان در لحظه گشاد شد و برای لحظه‌ای انگار روح از بدنش جدا شد. صدایش اول آروم بود ولی بعد اوج گرفت و فریاد کشید:

- نه ساغر نه... رها نه! من رو بکش خلاصم کن اما رها نه لعنتی... رها نه.

ساغر با پوزخندی عمیق بالای سرم ایستاد و اسلحه‌ش رو روی شقیقه‌م گذاشت.

- می‌خوام بفهمی وقتی کسی که ایمانته جلوی چشمت بمیره و تو کاری از دستت برنیاد چه حسی داره. این دیگه آخرشه آریان... قول میدم بعدش تو رو هم بفرستم بری و با نفست کاری نداشته باشم. می‌دونی؛ نمی‌خواستم آینده‌ی نفس مثل من بشه. نمی‌خوام نفس بشه یه ساغر دیگه. پروانه و خانواده‌ش هستن برای حمایت از نفس پس نگرانش نباش ولی... از رها نمی‌گذرم. اولش مردد بودم که بذارم زنده بمونه یا نه اما بعد فهمیدم تو مرگ هیچکدوم از خانواده‌ت رو به چشم ندیدی برعکس من. پس حالا... رها رو در عوض همه‌شون جلوی چشمت می‌کشم.

آریان تقلا کرد تا از جا بلند شه. دست‌هاش رو باز کرده بود اما پاش هنوز بسته بود و ساغر این رو نمی‌دونست. اشک، مشکی‌هاش رو در برگرفت و با درد فریاد زد:

- تو رو به هرکی می‌پرستی نکن ساغر. به روح مادرت قسمت میدم بذار رها بره.

صدای پر بغضش لرزید اما بلندتر، دردناک‌تر فریاد کشید:



- فکر کردی با آسیب زدن بهش من رو عذاب میدی؟ اشتباه می‌کنی! این که الان این‌جاست، بین دست‌های تو و این افراد کثافتت همین‌جوریش هم داره من رو می‌کشه. فقط بودنش بین شماها داره جونم رو می‌گیره. به خدا ساغر... به خدا اگه یه تار مو از سرش کم شه می‌کشمت! حتی اگه بمیرم باز برمی‌گردم و می‌کشمت. گناه پدر و برادرهات رو با گناهکار خوندن من مخفی کن و آتیش خشم رو خاموش کن ولی بذار رها بره. من رو هزار بار بکش ولی بذار رها بره. صدای مرد من شکست و ندیده هم حس کردم اشک از مشکی‌های سرخس ریخت.

- من رو با عذاب نکش و بذار رها بره. تو رو خدا ساغر. به تموم مقدسات قسم بذار سالم بره از این‌جا.

هیچ صدایی نمی‌اومد جز نفس‌های هق‌دار آریان. سردی اسلحه هنوز روی شقیقه‌م بود و من ترسیده بودم و نگران و بیشتر به خاطر آریان. آریانم بی‌گناه. توی دادگاه ناعادلانه ساغر داره به مرگی محکوم میشه که حقش نیست و آریانم از تموم دنیا بیگناه‌تره اما به اندازه‌ی تموم دنیا درد کشیده.

- هر چقدر هم روضه بخونی فایده نداره آریان امینی. من از تصمیم بر نمی‌گیرم...
- ساغر!

صدای ترسیده میثم باعث شد ساغر مکث کنه و برگرده سمتش.

- باز چی شده؟

میثم با ترس واضحی گفت:

- یه مشکلی هست! من همه‌چی رو چک کردم اما انگار بخش اول رمز فقط یه پوشش امنیتی بوده! نمی‌دونم اما انگار... اطلاعات به یه جایی فرستاده شده و... اگه... اگه از این‌جا فرستاده شده باشه پس هرکی اطلاعات رو دریافت کرده، آدرس این‌جا رو هم داره!



دست ساغر لرزید و صدای ناباور "امکان نداره" مساوی شد با صدای شلیک گلوله‌ای که از پشت سرم او آمد.

همه چیز در عرض یک لحظه اتفاق افتاد؛ ساغر روی زمین افتاد، مأموران پلیس داخل ساختمون ریختن و مرد تنومندی که پشتم بود رو گرفتن. میثم خواست خودش رو به بیرون پرت کنه اما با شلیک گلوله به پاش نتونست بپره و روی زمین افتاد.

آریان خم شد تا طناب دور پاهاش رو باز کنه و من سست و بی‌جون به دست‌هام تکیه زدم و رو به جلو خم شدم.

- رها خوبی؟ عزیزم جواب بده حالت خوبه؟

صدای نگران آریان هم باعث نشد سرم رو بلند کنم. سرم به شدت نبض گرفته بود و حالت تهوع داشتم. حال خودش از من بدتر بود اما با این حال نگران من بود. دلم می‌خواست چیزی بگم تا از لرزش صداش کم کنه اما ترس تازه داشت اعصابم رو مختل می‌کرد و خدای من، فرهاد مُرد؟!

- رها! اسلحه!

سرم دیر بالا اومد و ساغر قبل از من اسلحه رو برداشته بود. همون لحظه سرم تیر کشید و چشم‌هام سیاهی رفت. آریان فریاد کشید تا پلیس‌ها بیان این‌جا ولی قبل از این‌که برسن ساغر به هر جون کندنی بود با دو دست خونیش اسلحه رو سمت نشونه گرفت و با نگاهی فاتحانه رو به آریان گفت:

- مثل من... تنها زنده بمون و... زجر بکش.

صدای شلیک گلوله توی فضا پیچید و زمستان یه جهنم مسجل بود.

زندگی آدم‌ها فقط مختص خودشون نیست.

آدم‌ها فقط برای خودشون زندگی نمی‌کنن.

آدم‌ها فقط برای خودشون تصمیم نمی‌گیرن.

هر تصمیمی، چه خوب و چه بد روی اطرافیان‌شون هم تاثیر می‌ذاره.

هر حافظه‌ای، شخصی‌سازی شده برای هر کسی و دیگری روحش هم از حافظه اون شخص خبر نداره.

آدم‌ها مسئول تصمیم‌هاشونن.

آدم‌ها مسئول حافظه‌هاشونن.

آدم‌ها باید مراقب حافظه‌هاشون باشن تا هر کسی ازشون اطلاعی نداشته باشه.
حافظه مثل راز می‌مونه...

رازداری خوبه اما، حافظه داری... یه برتریه!

همه چیز سنگینه.

دنیا روی دلم، پلک‌هام روی چشم‌هام، نفس توی سینه‌م و قلبم توی وجودم.

دلم می‌خواد برای یک بار هم که شده چشم‌هام رو روی هم بذارم و وقتی بازشون کردم، ببینم همه چیز اون‌جاییه که باید باشه.

باباجاجی توی باغ اصفهان، بابام توی آلاچیق خونه‌مون، مامان توی کتابخونه، آریان پشت میزش توی شرکت، فرهاد پیش خانواده‌ش و خودم همراه دلم.

نمی‌دونم چه مدتی که بین خواب و بیداری دست و پا می‌زنم و خواب رو از چشم‌هام فراری می‌دم.



چشمان خسته‌م فقط خطوط منظم یا نامنظمی رو دنبال می‌کنن که خط عمر منه و باعث شده تمام این مدت، من بارها و بارها از خودم بپرسم: ما که برای رسیدن به هم دیر نکردیم؟! و جوابم، درست روبرومه.

پشت یه شیشه ضخیم. با چشمانی فعلا بسته!

- بیداری رها خانم؟

چشمام رو سریع باز کردم و اولین چیزی که دیدم بطری نارنجی رنگ آبمیوه بود. نگاهم به کندی روی صورت خسته و لبخند دلگرم‌کننده‌ش نشست.

- پرستار می‌گفت از دیروز چیزی نخوردی. این رو بخور تا برم یه کیکم بگیرم.

آبمیوه رو روی صندلی کنارم گذاشت و خواست بلند شه که مانعش شدم.

- نه آقا بابک نیازی نیست. همین کافیه.

صدام گرفته بود؛ مثل دلم و انگار مثل قیافه‌م.

نفسش رو پر حرص بیرون داد و با یک صندلی فاصله کنارم نشست.

- دکتر رو ندیدم. شما دیدیش؟ خبر جدیدی نداد؟

با لبخند کمرنگی سر تکون دادم و همون چشمان بسته از پشت شیشه، هدف نگاهم قرار گرفت. در پلاستیکی آبمیوه رو پیچوندم تا پلمپش باز بشه.

- چرا دیدمش. گفت وضعیتش بلاخره پایدار شده. این خواب‌های طولانی مدتش هم بخاطر مسکن‌های قوی‌ای هست که بهش می‌زنن. تا چند روز دیگه مرخصش می‌کنن.

بطری رو روی ل**ب خشکیده‌م گذاشتم و بغضم رو همراه آبمیوه فرو دادم. برعکس تمام بغض‌های این چهار روز؛ بغض الانم پر از شادیه.



صدای شاد و بلند بابک نگاه چند تا پرستار رو برگردوند سمتمون:

- آخ خدایا شکرت! می‌دونستم بادمجون بم آفت نداره! این پسر جون به عزرائیل بده نیست که!

چپ چپ نگاهش کردم این همراه چهار روزه رو. کمی لبخندش رو جمع کرد و صافتر نشست و قد کشید تا بتونه پشت شیشه رو ببینه؛ اون حجم دوست داشتنی رو، آریانم رو.

- کارهای شرکت خوب پیش میره؟

لبخند کمرنگی زد و دستش رو لابلای موهاش فرو برد.

- عادت ندارم به شرکت بدون آریان اما تا حد توانم کارها رو روال کردم تا وقتی بلند شد شاکی نشه ازم. می‌شناسیش که... عصبی بشه تا یه مدت طول و طویلی پشت چشم نازک می‌کنه برا آدم و پر و پاچمون رو به فنا میده!

از یادآوری روزهای خوب شرکت لبخند زدم و سرم رو تکیه دادم. آخ آریان، همه‌مون دلتنگتیم.

باید زودتر بلند شی و ببینی مامان پروانه‌ی من، مامان پروانه‌ی تو، خون از چشمش می‌چکه به خاطرت. نفست بی‌نفس شده از گریه به خاطر داییش. بابک از شدت دلنگرانی شب و روز نداره و همش پشت در اتافته.

بچه‌های شرکت یک ساعت در میان به من یا بابک زنگ می‌زنن. دایی پندارم اومده تهران دیدنت. حامد و مریم بغ کرده اطرافم رو گرفتن و یک چشمشون به منه و یک چشمشون به چشمان بسته‌ی تو. پدرام ناراحته به خاطر و چهار روزه نمی‌خنده، بابا مسعودم دو شبه میاد توی خوابم و من که گفتن نداره حال و روزم!

- دیروز بچه‌های شرکت می‌گفتن بعد از خوب شدن آریان می‌خوان یه مهمونی به خاطر سلامتیش بگیرن. تا حالا از این مهمونی‌ها واسه شرکت نداشتیم چون آریان خوشش نمی‌اومد اما حالا دلیل این مهمونی خودش. نمی‌تونه از زیرش در بره.



بچه‌ها می‌گفتن شاید بخوان اصفهان بگیرن تا هم یه سفر باشه و هم بازدید یاس. خیلی‌ها ندیدنش و کنجکاون راجبش. لامصب غولی شده واسه خودش!

صورت پر از هیجان بابک رادمنش من رو هم به هیجان آورد. منم خیلی وقت بود اصفهان نرفته بودم. از همون آخرین سفری که با آریان رفتم. همون سفر پر از گل‌های داودی، پر از حس خوب، همون سفر دوست داشتنی. اون‌جا شاید برای اولین بار آریان رو به خودم نزدیک دیدم و پایان اون سفر انگار، آغاز ماجرا بود. آرمیوه رو تا ته سر کشیدم و بطری خالی رو دادم دست بابک.

- من که پایه‌م. پایه کردن آریان هم با من.

با خنده از جا بلند شد و گوشیش رو از جیب شلوارش بیرون کشید.

- ایول! من برم توی گروه به بچه‌ها بگم بگردن دنبال زمان و رزرو مکان.

سری برایش تکون دادم و از جا بلند شدم. یه پرستار داشت سرم آریان رو عوض می‌کرد و با لبخند چیزی به آریان می‌گفت. نگاهم با تاخیر روی صورتش نشست. چشم‌هاش باز بود. خوشحال از دیدن مشک‌های بازش دستم روی دستگیره نشست تا برم تو.

- خانم موحد؟

نگاهم چرخید روی صورت مرد پر تلاش این روزها. لباس عادی تنش بود و نگاهش بعد از مدت‌ها پر غرور می‌درخشید.

- سلام آقای شریفی. خوبین؟

کنارم ایستاد تا بتونه آریان رو ببینه.

- من خوبم. متاسفم که این چند روز نتونستم پیام بهتون سر بزدم. خیلی درگیر بودم. آریان چگونه؟ مادرتون گفتن قراره ترخیص بشه.



مامان پروانه‌ی عزیزم! دیشب وقتی دکتر گفت وضعیت آریان پایدار شده بلاخره بعد از سه روز پا به پای من بیدار موندن، رفت خونه تا استراحت کنه. درست مثل یه مادر نگران آریان بود و خب به نوعی واقعا مادرش هم هست.

- خداروشکر خوبه. امروز میاد توی بخش و احتمالا پس فردا مرخص میشه. شما چه خبر؟ تونستین افراد توی لیست رو بگیرین؟

با اخمی رضایت بخش سر تکون داد و با خستگی روی صندلی آبی انتظار نشست.

- خیلی از مجرم‌های سایبری رو که حتی از وجودشون خبر نداشتیم رو گرفتیم. اسامی عوامل خارجی رو هم دادیم به اینترپل. یه پاک‌سازی درست و حسابی انجام دادیم.

آه عمیقی کشید و اخمش غلیظ‌تر شد.

- اگه فرهاد اطلاعات اون فلش رو برامون نمی‌فرستاد، نه دستمون به اون آدم‌ها و ساغر کاویانی می‌رسید و نه به شما و آریان. هرچند که هنوزم نمی‌دونم فرهاد چطوری اون اطلاعات رو روی ماهواره‌مون فرستاد اما کارش فوق‌العاده بود. بچه‌های تیم سایبری گفتن احتمالا کدهای دستوری اون فلش جوری بوده که با وارد کردن رمز، اطلاعات روی ماهواره ما کپی شده. عنوان «سریع به آی‌پی فرستنده بیاید» روی دیتای ارسالی، باعث شد سریع اقدام کنیم و بیایم به اون ساختمون نیمه کاره. هرچند که دیر رسیدیم اما بازم جای شکرش باقیه.

اشک مثل تیر چشمم رو سوزوند و راه گرفت روی گونه‌م. هنوز هم بعد از چهار روز، یادآوری اتفاقات اون روز مثل عذاب کشیدنه.

و آخرین تصویر اون روز که عذاب مطلقه. آریانی که وقتی ساغر اسلحه رو سمت نشونه گرفت، خودش رو مابین من و اسلحه قرار داد و گلوله به کتف چپش خورد و بیهوش و زخمی توی آغوشم افتاد و روح من در شرف خارج شدن از بدنم بود.



دکتر گفت شانس آورده گلوله شریان اصلی رو قطع نکرده وگرنه قبل از رسیدن به بیمارستان، از شدت خونریزی تموم می‌کرد. از اونجایی که ساق دست چپش شکسته بود و حالا کتف چپش هم تیر خورده بود، دکتر گفت مراقبت زیادی لازم داره تا این دست، دوباره دست بشه.

سروان شریفی با لبخند تلخی چشم به زمین دوخت.

- جای سرهنگ موحد خیلی خالیه. همیشه آرزوش بود مسبب قتل سرگرد امینی و خانواده‌ش رو پیدا کنه. آرزوش بود افراد پشت پرده سازمانی که فرهاد توش بود رو هم پیدا کنه. نمی‌دونست مضمون هر دو پرونده یک نفره. امروز موقع بازرسی نهایی پرونده‌ها جای خالیش با هیچی پر نشد، ولی اگه بود می‌دونم که از شدت خوشحالی با صدای بلند می‌خندید و می‌گفت عمرا اگه بازنشسته بشم.

لبخند کم‌جونی زدم و تاییدوار سر تکون دادم. اگه بابا بود، آخ خدا کاش بابا بود.

بغضم رو عقب زدم و به نیمرخش خیره شدم.

- شما از ماجرای فرزندخواندگی آریان خبر داشتین؟

- تقریباً شش سال پیش فهمیدم. روزی که آریان اومده بود اداره و با سرهنگ موحد حرف می‌زد منم اون‌جا بودم. آریان می‌خواست فامیلی اصلیش رو پس بگیره و سرهنگ موحد ازش خواست صبر کنه تا عامل قتل پدر مادرش پیدا بشه. کنجکاو شدم بفهمم قضیه پدر مادرش چی بوده و از سرهنگ پرسیدم و ایشونم ازم قول گرفت راجع بهش به کسی چیزی نگم. سرهنگ، ماجرای مرگشون و پرونده‌ای که سرگرد امینی روش کار می‌کرد رو بهم گفت و این‌که بعد از فوتشون آریان و آرام تحت کفالتش قرار گرفتن.

نگاهی به ساعت مچی استیلش انداخت و دست‌هاش رو توی هم گره زد.

- وقتی پدر و مادر آریان فوت کردن، سرهنگ تازه از سفر کاری برگشته بود. وقتی ماجرا رو فهمید از کسی که مسبب تصادف بود بازجویی کرد. مرتیکه معتاد بود و



با یکم مواد به حرف اومد و گفت یه دختر ازش خواسته عمدی به اون ماشین بزنه. سرهنگ می‌فهمه پای انتقام وسطه و ریسک نمی‌کنه. انگار سرگرد امینی خیلی با سرهنگ صمیمی بوده و رفت و آمد خانوادگی هم داشتن. پدر بزرگ پدری آریان، حاج کریم امینی، باید قیومیت بچه‌ها رو قبول می‌کرد اما بعد از فوت یکی از پسرانش توی جنگ، وضع روحی مناسبی نداشت و بعد از فوت سرگرد امینی بدتر هم شد. سرهنگ موحد خودش اقدام کرد و اول فامیلی بچه‌ها رو از امینی به لطفی تغییر داد و با یکم پارتنری بازی کفالتشون رو به عهده گرفت. تا زمانی که آرام امینی ازدواج کرد و رفت فرانسه، و آریان هم توی تهران دانشگاه قبول شد، تحت کفالت مستقیم سرهنگ بودن. بعدم سرهنگ از سهام‌الارث آریان برایش توی تهران خونه خرید و با رسیدن به سن قانونی از کفالت خارج شدن. خدا بیامرز آرام یک سال از آریان بزرگ‌تر بود.

مغزم در حال تجزیه و تحلیل اطلاعات بود. کمی چشمام رو روی هم فشار دادم تا بهتر قضیه رو درک کنم. بابای مهربونم تمام این سال‌ها پدر قانونی آریان بوده و چطور من طی این سال‌ها اصلا آریان رو ندیده بودم؟!

سوال سروان شریفی من رو از کنکاش گذشته‌م به دنبال ردی از آریان، دور کرد و چشمام رو باز.

- از فرهاد چه خبر؟

آخ فرهاد، زندگی اصلا باهات خوب تا نکرد. هیچ‌کس نجات نداد از گردابی که توش گیر افتاده بودی و تو واقعا نفرین شده بودی که بیشتر توی اون گرداب غرق بشی. کاش زندگیت جور دیگه‌ای رقم می‌خورد. کاش هیچ‌وقت ساغر رو نمی‌دید. با ناراحتی به سرامیک‌های سفید زیر پام خیره شدم.

- هنوز توی کماست. به خاطر افتادنش از ساختمون سرش بدجوری ضربه دیده. پای چپش هم بدجور شکسته و بخاطر آسیب گلوله، پلاتین باید برایش بذارن. یکی

از کلیه هاش هم بخاطر ضربه آسیب دیده. سطح هوشیاریش... خیلی بالا نیست. دکترش می‌گفت زنده بودنش مثل معجزه‌ست.

آه عمیق سروان شریفی نگاهم رو بالا آورد و نشوند روی صورت درهمش. خواست چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد. نگاهم چرخید روی آریان. باز چشم‌هاش رو بسته بود. بهش آرام‌بخش می‌زدن تا آرام باشه و این من رو ناآروم می‌کرد. دیدن مشکلی‌های بسته‌ش درد بود.

سروان شریفی پر از اخم پاکت سفیدرنگ کوچکی رو سمت گرفت و نگاهش روی آریان نشست.

- من باید برم مرکز. بهم گفتن ساغر توی درمانگاه بازداشتگاه خودکشی کرده. هرچند که زنده مونده اما باید برم اون‌جا. اگه تونستم فردا میام به آریان سر می‌زنم. راجع به این پاکت هم... تصمیمش با خودت!

جواب خداحافظیش رو دادم و اخم بین ابرو هام نشست. ساغر با وجود تیری که به پهلویش خورد زنده موند اما بعد از اون همه جنایت لایق مرگی سریع هست؟ هفته‌ی دیگه دادگاه حکم نهاییش رو که قطعا اعدامه صادر می‌کنه و بالاخره به چیزی که لایقشه می‌رسه.

پیشونیم رو فشار دادم و خداروشکر کردم که توی این وانفسا می‌گرنم کار دستم نداده که از پا بیفتم. پاکتی که شریفی بهم داد رو روبه‌روی لامپ بالا سرم گرفتم و بعد با مکث توی کیفم گذاشتم. تصمیمش با من نیست!

هیاهوی ذهنم با صدای پرستار خنده بر ل**ب محو شد:

- می‌خوایم الان آقای لطفی رو ببریم بخش. برای آوردن وسایل شخصیش میاید؟ با خوشحالی سر تکان دادم و خواستم همراهش برم تو که همون لحظه بابک از راه رسید و گفت که اون همراهشون میره و بعد به من متعجب چشمک زد و با دستش راه خروج رو نشونم داد.

- شما قرار نبود جایی بری احیانا؟

کمی به مغزم فشار آوردم و آره، آریان می‌خواد بیاد توی بخش و من یکم زیادی شلختم و خب یه چیزی رو نیاوردم!

- مرسی آقا بابک. من سریع میرم و میام شما مراقبش هستین دیگه؟

- خیالت راحت رها خانم. برو دارمش. عجله هم نکن.

در رو هنوز کامل باز نکرده بودم اما از همین‌جا هم عطر گل‌ها هوش از سرم برد. از لای در سرک کشیدم و چشمم به حجم انواع دسته گل‌های مختلف افتاد و چشم‌هام گرد شد. یعنی همه می‌دونن آریان انقدر گل دوست داره؟!

- بلاخره!

صدای کمی گرفته‌ش مسیر نگاهم رو به سمتش تغییر داد. کامل وارد شدم و دلتنگ نگاهش کردم. مشکی‌های باز و هوشیارش لبخند رو لبم آورد. طرف چپ بدنش رو به من بود و من مجبور شدم تختش رو دور بزنم تا کنارش بشینم. پاهام درد می‌کنن از بس دنبال گلدون بودم!

نگاه گرم و مشتاقش رنگی از دلخوری داشت و من بهش حق میدم. وقت ملاقات تموم شده بود و من هم با پارتی بازی یکی از دوستان بابک که پرستار بخش بود تونستم پیام ملاقاتش.

یکی از دسته گل‌هایی که مریم و رز داشت رو از میز کنار تختش برداشتم و ل**ب پنجره گذاشتم و گلدون خودم رو دقیقا کنار سر آریان گذاشتم. دست‌هام رو از فرط خستگی کشیدم و کنار پاش نشستم. با تعجب به رفتارهای عجیب نگاه کرد و تهش طاقت نیاورد.

- این گلدون چیه؟!



لبخند خبیثانه‌ای زدم و دست‌هام رو روی زانوی جمع شده‌ش قرار دادم و سرم رو روی دست‌هام گذاشتم.

- گلدون توئه!

نگاه دوباره‌ای به گلدان خالی از هرگونه برگ و گل انداخت و چشم‌های متعجبش گردتر شد و لبخند من بزرگتر.

- توش چیه؟

- اگه می‌خوای بدونی چیه باید خوب ازش مراقبت کنی. روزی دو بار بهش آب بده و بذارش زیر نور خورشید.

چشم‌هاش رو باریک کرد و مشکوک نگاهم کرد.

- ایسگاست؟

کوتاه خندیدم و چشم‌هام از فرط خستگی نیمه‌باز شد.

- نه خیرم! حالا هم خوابم میاد اگه ممکنه شلوغ نکن بذاریه ذره بخوابم. چهار روزه نخوابیدم.

لحنش پر از نوازش بود وقتی اسمم رو صدا کرد و من بی‌طاقت‌تر از این حرف‌ها چشم‌هام رو باز کردم. هنوز هم بدنم لرز تمام دلنگرانی‌ها و آشوب‌های اون چهار روز رو داشت و حالا آریان خوبه. آریان خوبه و منم می‌تونم خوب بشم. همه چیز می‌تونه خوب بشه و کاش بابا بود.

قبل از این‌که حرف بزنه، نگاهم لبریز شد و بغض گلوم رو گرفت.

- چرا خودت رو انداختی جلوم آریان؟ به من میگی خدای جون به ل**ب کردنتم، ولی تو خدای قبض روح کردنتی. نمی‌توننی حتی برای یک لحظه درک کنی وقتی بی‌جون توی بغلم افتاده بودی چه حالی داشتم.

مهربون نگاهم کرد و چشمک شیطونی بهم زد.

- چه موقعیتی رو از دست دادم! افتاده بودم توی بغلت؟ ای لعنت به این شانس که ندیدم.

آروم کوبیدم به بازوش.

- لوس نشو آریان. نصفه جونم کردی با اون کارت.

یکی از دست‌هام رو از زیر چونه‌م بیرون کشید و با دست راستش محکم فشار داد.

- تنها کاری بود که می‌تونستم انجام بدم رهایی. من جونم کامل می‌رفت اگه یه لحظه دیر می‌کردم و اون تیر... ولش کن رها، نمی‌خوام حتی بهش فکر کنم.

پر بغض نگاهش کردم و آریان با لبخندی کمرنگ، سیبک گلوش تکون خورد و چشم‌هاش روی کل صورتم چرخید.

- دلم برات تنگ شده بود. چرا دیرتر از همه اومدی؟

می‌تونستم حس کنم که چشم‌هام به رقص اشک دراومدن.

- خواستم تلافی کنم اما خیلی دووم نیاوردم. چهار روزه هی چشمات رو باز می‌کنی و می‌بندی، شش ساله اون انگشتر رو داشتی و گذاشتی انگشتم خالی بمونه، این همه سال نزدیک هم بودیم و از عمد فاصله گرفتی، از حسست هیچی بهم نگفتی و به جای من تصمیم گرفتی به این صبر و دوری. این چند ساعت تاخیر مقابل این‌ها خیلی ناچیزه آریان.

ل**ب‌های خشکش رو توی دهانش فرو برد و به سقف نگاه کرد. دستم بین دست گرمش بیشتر فشرده شد و دلم گرم شد از بودنش و خدایا... مرسی به خاطرش.

- شش سال نیست رها!

سرم به ضرب از روی زانوش بلند شد.

- چی؟!



- تو فکر می‌کنی روز اول دانشگاه اولین ملاقاتمون بود اما این جور نیست... یعنی حداقل برای من این طوری نبوده!

متعجب پلک زدم و سرم رو به نشانه نفهمیدن تکون دادم. کمی خودش رو بالا کشید و به بالش تکیه زد و نرم نگاهم کرد.

- رها من... از ده سالگیم توی اصفهان بزرگ شدم؛ پیش باباحاجی! چشم‌هام تا آخرین حد باز شد. باورم نمی‌شه! این چطوری ممکنه؟!!

- مسعود خان به خاطر حساسیت شغلی و امنیت ما نمی‌تونست مستقیماً از ما مراقبت کنه برای همین از باباحاجی خواست تا بذاره ما بریم پیشش. من و آرام پیش باباحاجی بزرگ شدیم، توی خونه باغ اصفهان. مسعودخان هر زمان که می‌تونست بهمون سر میزد و پروانه جون تقریباً ماهی یک‌بار می‌اومد دیدنمون. دایی پندار هم دورادور حواسش به ما بود.

دست‌هام رو روی سینه به هم گره زدم و نفس عمیقم رو با کمی مکث بیرون دادم. - عجب تیمی بودین! این همه سال تو اصفهان بودی و من یک‌بار هم ندیدمت و نه باباحاجی و نه مامان هیچی راجع بهتون بهم نگفته بودن. این وسط فقط من نمی‌دونستم نه؟!!

به لحن کمی دلخورم لبخند عمیقی زد.

- این‌که پیمان و پدرام هی میگن من براشون آشنا به خاطر اینه که چند بار توی خونه باغ باباحاجی من رو دیدن. آرام اون موقع‌ها خیلی می‌ترسید و نمی‌داشت خیلی ازش دور بمونم برای همین اکثراً بعد از مدرسه توی اتاق بودیم و بیرون نمی‌اومدیم. گاهی که پدرام و پیمان می‌اومدن خونه باغ همدیگه رو می‌دیدیم و انگار یادشون مونده. دایی پندارت هم خبر داشت از این قضیه و برای همین نمی‌داشت بچه‌هاش نزدیک اتاق ما بشن تا ما نترسیم. تو رو هم می‌دیدم رها! یه دختر شیطان با موهای مشکی همیشه آشفته و چشم‌های خاکستری رنگ.



سر انگشت‌هایم به نرمی روی گونه‌م به حرکت در اومد و امتدادش تا زیر چونه‌م، باعث شد قلقلکم بیاد و سرم کمی پایین بیفته. بخاطر این حرکتی یکی از ابروهایم موزیانه بالا رفت و لبخندش رو عقب فرستاد.

- خیلی نمی‌دیدمت. برعکس پیمان و پدرام تو اصفهان نبودی و شاید سالی دو سه بار می‌دیدمت. راستش... باید یه اعترافی بکنم رها!

لبخند کمی خجولانه‌ای زد و نگاهش رو به چتری‌های دوباره آواره‌م داد.

- دلیل ترست از تاریکی منم! سیزده ساعت بود رها اون شبی که توی خونه باغ برق رفته بود. از خواب بلند شده بودی و توی آشپزخونه دنبال پارچ آب می‌گشتی و یه چیزی دیدی که باعث شد از ترست پارچ آب رو بشکونی. اون چیز من بودم! تشنه‌م بود و منم دنبال آب اومده بودم توی آشپزخونه و خب... تو من رو ندیدی تا وقتی که جیغ زدی و از ترست فرار کردی. منم بدون این که آب بخورم برگشتم توی اتاقم و... خب... تو از اون موقع من رو تشنه نگه داشتی رها! از اون تشنگی‌ها که سیرابی نمی‌شناسه!

لبخندی از سر بهت روی لبم اومد و انگشت اشاره‌م اتوماتیک آریان رو هدف گرفت.

- اون جن تو بودی؟! خدای من آریان! تا مدت‌ها عین چی از تاریکی می‌ترسیدم و بین مامان بابام می‌خوابیدم! همش فکر می‌کردم جن می‌خواد تسخیرم کنه! وای خدا چقدر پدرام اذیتم کرد اون موقع‌ها و با چادر سفید مادر جون اومد بالا سرم!

آروم خندید و کف دستش رو کامل روی گونه‌م گذاشت.

- ببخشید اما من واقعا بی‌تقصیرم! فردای اون شب قرار بود برم تهران دانشگاه و بی‌خواب شده بودم. تشنگی حاصل از استرس من رو به آشپزخونه کشوند و... حتی رفتنم به تهران باعث نشد قیافه ترسیده اما بانمکت یادم بره. چشم‌های من به تاریکی عادت کرده بود و به خوبی دیده بودمت. تهران هم که بودم خیلی خونه مسعود خان نمی‌اومدم و اگر قرار بود برم، صبح‌ها می‌رفتم و تو هم اون موقع



مدرسه بودی. دیدار اتفاقیمون توی روز اول دانشگاهت، دومین دیدار رو در رومون بود اما این بار من به وضوح خاکسترهای نگاهت رو دیدم و... بقیه‌ش دیگه نه دست من بود نه دست دلم!

توی دلم ولوله به پا شده بود و اثرش یه لبخند شیرین بود که روی لبم نشست. روز اول دانشگاه واقعا دل‌هامون جابجا شده بود!

- من یک‌دفعه عاشقت نشدم رها؛ روز به روز بود. لحظه به لحظه؛ مثل یه نت عزیز که هی تکرار شد و توی حافظه‌م نقش بست. یه روح مقدس سکرآور که با تمام وجودم می‌خواستمش. تو آروم آروم به جونم نشستی، شدی من. من تو رو از خودمم بیشتر می‌خواستم. انقدر درگیرت شده بودم که از اون موقع جنگم برای داشتنت شروع شد. پروسه‌ی تبدیل فامیلی من زمانی راه می‌افتاد که خطری تهدیدم نمی‌کرد. یک ماه بعد از اولین دیدارمون، اون انگشتر رو خریدم و دادم حاج کریم برام نگه داره و بعدش با پلیس در ارتباط بودم دنبال ردی از گذشته. می‌دونم خیلی طول کشید رها، می‌دونم خیلی اذیت شدی اما من مجبور بودم به ساکت بودنم و ساکت کردن دلم. من نمی‌خواستم اسمت بره توی یه شناسنامه قلبی!

مشکی‌های پر احساسش بین نگاهم دوران کرد و با دستش چتری بلندم رو پشت گوشم فرستاد

- من می‌ترسیدم رها؛ از بودن اسم تو به عنوان همسر توی شناسنامه مردی به اسم آریان لطفی می‌ترسیدم. من آریان امینی بودم و می‌ترسیدم یه آریان لطفی واقعی وجود داشته باشه. از حکمش می‌ترسیدم. از دور شدن بعد از مال من شدن می‌ترسیدم. می‌دونستم اگه از علاقه‌م بهت بگم بی برو برگشت دلم می‌خواست قانونا برای من بشی اما امکانش نبود پس چیزی بهت نگفتم. این لعنتی‌ترین اجبار دنیا بود و من بهش محکوم بودم. دلم مثل هر مرد عاشقی می‌خواست اسمت توی شناسنامه من باشه، با همون شماره واقعی که متعلق به منه ولی... برای تحقق زیباترین آرزوم مجبور بودم به صبر. من یه پا ایوب شدم برای خودم تا به این جا

رسیدم رها. چند روز پیش که اون حلقه رو بهت دادم با خودم گفتم خطرناک بودنش به جهنم؛ من اسم واقعیم رو پس می‌گیرم. این همون کاری بود که سال اول دانشگاه می‌خواستم انجام بدم. فکر می‌کردم کسی دیگه دنبال من یا آرام نیست و از آرام خواستم بیاد ایران برای خواستگاری اما... نشد.

نگاه بی‌تابش منتظر حرفی از جانب منی بود که از همیشه بیشتر می‌خواستمش و حالا انگار هیچ نگفته‌ای بینمون وجود نداشت. حرف‌هاش هم آب بود و هم باد روی آتش جنون دلم. هم شعله‌ورش می‌کرد و هم آرومش. هم درد بود و هم درمان. هم عشق بود و هم عشقه.

- متاسفم که این‌قدر گذشته‌ی سختی داشتی.

برای لحظه‌ای چشم‌هاش رو بست و لبخند آروم آروم روی لبش نشست.

- حافظه‌ی من فقط به تو قد میده! هرچی قبل از تو بود... دیگه نیست.

چشم‌هاش رو باز کرد و پر از حس نگاهم کرد. در مقابل چشمان منتظرش، خونسردانه از روی تخت بلند شدم و کیفم رو روی شانه مرتب کردم. لبخند کمرنگی زدم و با سر به گلدون اشاره کردم.

- یادت نره بهش آب بدی!

نگاه گیجش لبخندم رو پررنگ تر کرد.

- من دیگه باید برم خیلی دیر شده. فردا که مرخص شدی قراره بیای خونه ما. دستور اکید پروانه جونته. مراقب خودت و گلدونت باش.

آروم به سمت در حرکت کردم و رهای معترضانه‌ش هم باعث نشد برگردم سمتش. در اتاق رو که بستم، بهش تکیه زدم و دستم رو روی قلب دیوانه‌وارم گذاشتم که داشت سینه‌م رو می‌شکافت. چشم غره‌ای به در بسته رفتم و احمقی زیر ل**ب نثارش کردم!



اصلا حالیش نیست این مدل حرف زدنش با اون نگاه لعنتیش، فعلا که اسلام دستم رو بسته ممکنه چه عواقبی داشته!

آروم مسیر بیمارستان تا خونه رو قدم زدم و به حرف‌های آریان فکر کردم. گاهی بهش حق دادم به سکوت برای نگفتن احساسش، گاهی حق ندادم و این شش سال تاخیرش عصیتم کرد. ماجرای شناسنامه تنها نقطه عطفی بود که آروم می‌کرد. اگه منم جاش بودم دلم رضا نبود به عقد با شناسنامه و اسم تقلبی، هر چند که می‌شد از راه‌های دیگه‌ای اقدام کنه اما من می‌دونم که آریان اگه چیزی رو بخواد، تمام و کمال می‌خوادش!

آریان بعد از فوت خواهرش عزادار شد و عمدی بودن اون حادثه، باعث سکوت دوباره‌ش بود و بعد فرهاد! لج کردنم با خودم و دلم که جز بدبیاری هیچی برای هیچ‌کس نداشت.

آه عمیقی کشیدم و کلید خونه رو توی دستم جابه‌جا کردم. همه‌مون توی کل این ماجرا مقصریم، همه‌مون.

در قابلمه رو آروم بستم و با ذوق کاسه سوپ رو برداشتم و با عجله از پله‌ها بالا رفتم. سرکی به اطراف کشیدم تا مطمئن شم زهرا خانم من رو ندیده و بعد با خیال راحت در اتاقم رو باز کردم و وارد شدم. صندلی رو جلو کشیدم و کاسه رو روی میز گذاشتم و با لذت مشغول شدم. یعنی من می‌میرم واسه سوپ مرغ‌های زهرا خانم!

هنوز قاشق دوم رو نخورده بودم که در بی هوا باز شد و پدرام با قیافه‌ای درهم وارد شد. خودش رو روی تختم رها کرد و با دست‌هایی روی سینه گره خورده، چهار زانو نشست. نفسم رو با تاخیر بیرون دادم و قاشق رو توی کاسه رها کردم و صندلی‌م رو چرخوندم سمتش.

- کی دل گل پسر ما رو شیکونده؟

بدون این که جوابم رو بده ابروهایش توی هم گره خورد و عصبی نفس کشید. لبخند روی لبم ماسید. انگار قضیه واقعا جدی بود.

- پدرام! اتفاقی افتاده؟

هنوز هم نگاهم نمی کرد اما این بار نگاهش کمی نرم تر شد.

- پدرام جان... پسردایی عزیزم. بهم بگو چی شده. توقع که نداری از کم و زیاد شدن قطر مردمکت برم توی فاز کشف مورس؟!

چشم غره‌ی خفیفی بهم رفت و آروم پاهاش رو از تخت پایین انداخت

- خودمم نمی دونم چمه!

- خب دلیل این آشفتگی از کجاست؟ واسه شعبه شرکتتون مشکلی پیش اومده؟

دستش رو لابه لای موهای مشکیش فرو برد و نفس عمیقی کشید

- نه بابا. دیشب صحبت های بابا رو پای تلفن با مامانم شنیدم.

ناخود آگاه اخم کردم. دایی پندار یک هفته ای بود اومده بود تهران دیدن آریان.

- باز تو در گیر نیوردی پشتش فالگوش وایستی، چسبیدی به تلفن؟ زشته پدرام بخدا! به حرف های مامان بابات چرا گوش میدی؟ یک هفته ست هم رو ندیدن شاید... .

بی حوصله پرید وسط حرفم:

- اولش قصدم همون بود. تو که شبها نمیری توی اتاق آریان، کس دیگه ای هم نبود که برم پشت در اتاقش! گوش چسبوندم به تلفن بابا محض بیکاری ولی بعدش یه چیزایی شنیدم که... آریان واقعا توی اصفهان پیش بابا حاجی بزرگ شده رها؟

متعجب پلک زدم. حال آشفته پدرام چه ربطی به آریان داشت؟!



- آره خب... راستش آریان می‌خواست وقتی خوب شد بیاد اصفهان خونه دایی و اون‌جا به تو و پیمان بگه کیه و از دایی و زن دایی هم به خاطر زحمات اون سال‌ها تشکر کنه. حالا... مگه چیه؟

با آشفتگی دست‌هاش رو پشت گردنش قلاب کرد و چشم‌هاش رو بست.

- دارم دیوونه می‌شم. دیشب یک لحظه هم نتونستم چشم رو هم بذارم!

- چرا؟!!

آروم چشم‌هاش رو باز کرد و خواست چیزی بگه که ضربه‌ای به در خورد و بی‌وقفه باز شد. زهراخانوم بود. فقط تونستم صندلیم رو به عقب هل بدم و کاسه سوپ رو پشتم قایم کنم. اگه می‌دیدش دیگه سوپ بی سوپ!

- رها جان نفس اومد. گفته بودی هر وقت اومد بهت بگم. الان هم رفته توی اتاق آقا آریان.

با لبخند سری برایش تکون دادم و خودم رو بیشتر کشیدم تا کاسه پشتم مخفی بمونه. زهراخانم نگاهی به حالت درهم پدرام انداخت و لبش رو گزید.

- آقا پدرام خدایی نکرده مگه کشتی‌ها غرق شده انقدر پکری؟

آه پدرام انقدر عمیق بود که سرم اتوماتیک چرخید سمتش.

- کشتی‌هام خیلی وقته غرق شده... الان سونامی داره بقایاش رو میاره ساحل!

زهرا خانم کمی با تعجب نگاهش کرد و بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت. دیدن پدرام توی این وضعیت این‌قدر نادر و عجیبه که آدم حق داره به چشم‌هاش اعتماد نکنه. بلند شدم و دست‌هام رو روی شونه‌هاش گذاشتم و کمی فشارشون دادم. با ناراحتی نگاهم کرد و تلخ لبخند زد.

- برات قابل هضم نیستم نه؟

خواستم انکار کنم که همون لحظه گوشیم زنگ خورد. روی تخت دقیقا کنار پدرام بود و اسم آریان لطفی بهمون چشمک میزد.

- برو پیشش رها. نمی‌دونم چرا از وقتی آوردیمش خونه هی ناز می‌ای برایش نمی‌ری اتاقش! اون بدبختم با دست چلاق گچیش عین تونل وحشت شهربازی، جلوی در اتاقش وایمیسه به هوای تو، هرکی رد میشه میاد جلوش قبض روح می‌شه طرف! برو ور دلش بلکه اکسی توسین و اندورفین و آدرنالین ترشح کنه دستش زودتر درست شه بتونه برات لونه بسازه عین کفترهای عاشق برید توش جیک جیک کنی و جیک تو جیک بشین، بهار به بهارم تخم کفتر بذاری بدین من بخورم بلکه زبونم باز شه!

با این که حرصم گرفته بود اما لبخند زدم. انگار نه انگار همین چند لحظه پیش اشک توی چشمش بود که حالا با نیش شل نگاه می‌کنه.

- برو ول ولک جونم بلکه منم این سوپ فلک‌زده رو بخورم. لامصب سوپه ها، شیشلیک باید جلوش لنگ بندازه! د برو د... وایستاده من رو نگاه می‌کنه. برو یکم به ترشحاتش کمک کن بعدا با هم حرف می‌زنیم!

- اوکی من میرم ولی بعد حتما با هم صحبت می‌کنیم. نمی‌تونم از زیرش در بری. با شیطنت چشمک زد و سرش رو روی شونه راستش خم کرد.

- از زیر کی؟! -

با چشم‌هام برایش خط و نشون کشیدم اما اون بیخیال قاشق رو توی سوپ بیچاره‌م گردوند و توی دهانش گذاشت و ملچ مولوچ کرد. آب دهنم رو فرو بردم و از اتاق خارج شدم و در رو محکم بستم. پسره‌ی... پسره‌ی... آه! تف تو ذات این پسره‌ی لعنتی دوست داشتنی!

آروم از پله‌ها پایین رفتم به سمت اتاق آریان. سه روزه که آریان خونه ماست.



توی کل این سه روز گاهی برحسب اتفاق دیدمش و خیلی شیک فقط بهش سلام کردم و آریان هم با ناراحتی عمیقی نگاهم کرد. دیدن دست چپ گچ گرفته شده و کتف بسته‌ش، دلم رو ریش می‌کرد و این بهانه‌ای بود برای دوری. مامان پروانه دیروز دعوا کرد که با آریان درست رفتار کنم که حس بدی نداشته باشه از این‌جا بودن. تهش که من فقط با لبخند نگاهش کردم، پس گردنی حواله‌م کرد و عصبی گفت اصلا چه مرگته با این بچه این‌جوری رفتار می‌کنی؟ گناه داره. چشمش به در خشکید از بس نرفتی سراغش. نه به بیمارستان که از پشت در اتاقش جم نمی‌خوردی نه به حالا که جن و بسم الله شدین!

مریم که دیروز با حامد اومده بود ملاقات اما، بهم گفت خوب کاری می‌کنم! گفت بذار خوب شه و بیاد نازت رو بکشه. گفت باید طاقچه بالا بذارم تا به التماس بندازمش برای داشتنم به خاطر اون شش سال. مریم بهم گفت بذارم تشنه بمونه ل**ب چشمه به وقتش و من برام هضم بشه اون شش سال. حامد اما اخم کرد و تمام حق رو به آریان داد. گفت اگه جای آریان بود با وجود اون شرایط، او هم صبر می‌کرده برای داشتن عشقش و می‌جنگیده. گفت من زیادی دارم سخت می‌گیرم و آریان گناهی جز عاشقی نداره.

و من به همشون لبخند زدم. خب... من نه از آریان دلخور بودم، نه ناراحت، نه سخت می‌گرفتم و نه حتی ناز می‌اومدم براش! من فقط صبر می‌کردم. صبر کردن بهترین نتیجه رو داره!

در اتاقش نیمه باز بود و نفس روی تختش داشت با خنده چیزی بهش می‌گفت. بعد از بستری شدن آریان، مونا خانم بی‌طاقت از بی‌طاقتی‌های نفس، نفس رو آورد خونه ما. مامان پروانه و دایی پندار حواسشون به نفس بود و نداشتن خیلی اذیت بشه.



دیشب نفس بهم گفت فردا که از گردش با دایی پندار برگشت، می‌خواد نقاشیش رو بهم نشون بده. چون هنوز کامل نشده بود من باید صبر می‌کردم برای ترچه خانم تا امروز عصر.

و الان بعد از سه روز دوری مثلا عمدی، می‌خواستم با پای خودم وارد اتاقش بشم. کمی هیجان دلم رو بالا پایین کرد و از چارچوب رد شدم. نفس با دیدنم ذوقزده از تخت پایین پرید توی آغوشم و آریان نگاهش به جای خالی نفس مونده بود. نگاهم روی میز عسلی کنارش چرخید و لبخند روی لبم نشست. گلدونم درست کنارش بود.

نفس موهای مشکی براقش رو از روی صورتش کنار زد و دست‌هاش رو با خوشحالی بهم کوبید.

- نیلی جونم توی پارک نقاشیم رو تموم کردم. انقده خوشگل شده. همین‌جا وایسا برم بیارمش. آخه کیفم سنگین بود دادم دست دایی پندار.

با ادایی کاملاً دخترانه لبه‌ی دامن صورتی پر چینش رو گرفت و دوان‌دوان از اتاق بیرون رفت و به «یواش برو»ی منم اهمیتی نداد. با لبخند چرخیدم سمت آریان و دو قدم بهش نزدیک شدم. لپ‌هام رو از داخل کشیدم تو و دست‌هام رو پشتم گره زدم.

- سلام رئیس!

نگاهش آروم سمتم برگشت و فقط نگاهم کرد. یه نگاه خالی. یه پوکر فیس واقعی. حالت صورتش هیچ حسی رو منتقل نمی‌کرد.

روی تک مبل اتاق، مقابلش نشستم و تونیک بادمجونی رنگم رو کمی پایین کشیدم. آرنج دست‌هام رو روی زانو هام گذاشتم و آستین‌های بلند تونیکم رو تا آخرین بند انگشت‌هام جلو کشیدم و روبه‌روی دهنم، انگشت‌هام رو به هم قفل کردم. شال مشکیم رو وسط‌های سرم حس می‌کردم و چتری‌هام نصف صورتم رو پوشونده



بود. لبخندی توی دلم به نگاه‌های مثلا مسکوت اما پر هیاهوش زدم و مستقیم به مشک‌هایش زل زدم.

- امروز حالتون چطوره رئیس؟ دستتون بهتره؟

فکش روی هم فشرده شد و عمیق نفس کشید. جمع بستن فعل‌هام داشت اذیتش می‌کرد و مرض آریان آزاری عجیب حال می‌داد!
لبخند بدجنس‌انه‌ای زدم و شونه‌هام رو بالا انداختم.

- به نظر که خوب می‌آید. خوشحالم. گلدونتون در چه حاله؟ از مامان شنیدم جوونه زده.

چشم‌هایش باریک شد و ل**ب‌هایش روی هم فشرده. بدون این‌که از تک و تا بیفتم پای راستم رو انداختم روی پای چپم و با آرامش پرسیدم:

- خانم شمس دیروز گفتن اگه تا هفته دیگه بر نمی‌گردین شرکت، یه سری اوراق مهم رو بیارن این‌جا که امضا کنید. من بهشون چی بگم رئیس؟ کی بر می‌گردید شرکت؟

بدون این‌که جوابی بده جدی نگاهم کرد و با کمی حرص نفس کشید. لبخند کمرنگی زدم و ابرو هام رو کمی بالا فرستادم.

- رئیس؟!

- فردا!!

- فردا چی؟

- فردا میرم شرکت. امشب هم همراه نفس بر می‌گردم خونه. بابت تمام زحمات این چند وقت هم معذرت می‌خوام و هم ممنونم.
متعجب پلک زدم و لبخند گیجی روی لبم نشست.

- آخه شما که هنوز... .

با کمک دست راستش، کتفش رو چسبید و پاهش رو از تخت آویزان کرد و از جا بلند شد. بافت طوسی رنگ کمی گشادش با اون موهای درهم روی پیشونیش ریخته و تپله‌های مشکی پیرصلابت و درخشانش، ته ریش چند سانتی‌ای که بابک نداشت آریان بزنتشون و منحنی زیبای ل**ب‌های لعنتیش، تمام سلول‌های بدنم رو برانگیخته می‌کرد و من برای سرکوب تمام هیجاناتم فقط تونستم نفسم رو کمی حبس کنم.

نگاهم تک به تک حرکاتش رو مشتاقانه دنبال کرد تا لحظه‌ای که توی یک قدمیم ایستاد و من مجبور شدم برای دیدن چشم‌هایش سرم رو بالا بگیرم. نگاه جدیش چشم‌هام رو نشونه گرفت و من به اندازه سه روز دلتنگی از محو نشدن توی مشکی‌هایش، با لبخند نگاهم رو توی مسیر نگاهش کشوندم. برای چند لحظه دوران چشم‌های توی صورتم طول کشید. می‌تونستم حس کنم اون هم حال من رو داره و این دو طرف ل**ب‌هام رو بیشتر بالا کشوند. نگاهش کمی لرزید و بعد با تک سرفه‌ای آگاهانه سعی کرد خودش رو جدی نشون بده.

- تا همین جاشم زیادی موندم. باید برگردم و بیفتم دنبال کارهام. حالا که همه چیز تموم شده... صبر منم تموم شده و...

عملا روم سایه انداخت و سرش رو خم کرد سمتم و بین چشم‌هام چرخید.

- نمی‌دونم چرا اما... اما حس می‌کنم داری لیز می‌خوری! از دست منی که سه روزه دردم از اون شش سال بیشتره. این بار رو نمی‌ذارم رها. حتی اگه خودت هم بخوای من نمی‌ذارم. اگه دفعه قبل از زمین تا آسمون دست به یکی کردن که بهت نرسم، این بار بهت گفته بودم رها که تو رهای من می‌مونی حتی اگه آسمون بیاد زمین. می‌فهمی مگه نه؟ بگو که حال من ترسیده رو می‌فهمی. بگو رها که به خداوندی خدا من این بار رو طاقت نمی‌ارم.



قلبم رو به انفجار بود. مردمک‌های لرزانش برای یه جواب بین چشم‌هام چرخید و قفسه سینه‌ش سنگین حرکت کرد. ایستادنم ناخودآگاه بود و ارتباط قطع ناشدنی چشم‌هامون اجتناب ناپذیر.

- بگو رها... بگو که رهای منی.

لحن ملتمس و نگاه ملتمس‌ترش داشت اراده‌م رو نابود می‌کرد. انگشتش دور فروری موهای از زیر شال بیرون زده‌م، پیچید و چرخیده شد. نگاهش داشت ذوبم می‌کرد و چیزی تا باز شدن ل**ب‌هام نمونده بود که در نیمه باز اتاق کامل باز شد و نفس با لپ‌هایی قرمز وارد شد. انگشت آریان که موهام رو رها کرد، خلسه تموم شد و نفس سنگینم راحت شد.

دست سالم آریان لابلائی موهایش فرو رفت و پشت بهم ازم دور شد. پایین تونیکم که توسط نفس کشیده شد چشمم برگشت سمتش. کیف صورتی رنگ باربی‌ش رو جلوی در رها کرده بود و روبروی من با دفتر نقاشی باز شده‌ش و لبخندی بزرگ ایستاده بود. با دیدن نقاشیش لبخند روی لبم نشست.

من بودم و نفس و آریان، توی یه باغ سبز و خورشید و ستاره‌هایی که همزمان توی آسمان بودن!

دفتر رو ازش گرفتم و با دقت نگاهش کردم.

- خیلی قشنگه نفس. نقاشیت واقعا عالیه. میشه یه عکس ازش بگیرم؟

نفس با ذوق خندید و تل صورتی رنگش رو که تا پیشونیش پایین اومده بود، بالا داد.

- بله که میشه نیلی جون.

همین‌که گوشیم رو از جیب تونیکم بیرون کشیدم، صدای شکستن چیزی نگاهم رو سمت در کشوند. ظرف سوپم روی سرامیک جلوی در خرد شده بود! نگاه ترسیده‌م تا روی صورت مات پدرام بالا اومد که خشک شده جلوی در ایستاده بود.

- چی شد؟ خوبی پدرام؟

بدون این که جوابی بهم بده با مکث خم شد و جلوی در زانو زد. رنگش پریده بود و بهت از تمام اجزای صورتش می بارید! سبیک گلوش به وضوح تکان خورد و نفس بلندش از بین ل**بهاش خارج شد:

- این... این... .

نگران جلو رفتم و مسیر نگاهش رو دنبال کردم. نگاهش به کیف نفس بود که وسایلش بیرون ریخته بود. هیچ چیز خاصی جز وسایل دخترونه توش نبود. نگاهم برگشت سمت پدرام. حالتش واقعا نگرانم کرده بود.

- چی دیدی پدرام؟ حالت خوبه؟

دستش لرزان پیش رفت و از زیپ نیمه باز کیف، عروسکی رو بیرون کشید. دستهاش می لرزید و غم، جای بهت رو توی صورتش گرفته بود. عروسک رو جلوی چشمهاش گرفت و چشمهاش پر شد!

با چشمهایی گرد شده شاهد اولین قطره‌ی اشکش شدم و اسمش رو بی هیچ صوتی زمزمه کردم. این دومین باری بود که اشکش رو می دیدم و برام قابل باور نبود. پدرام و اشک؟! خدایا چی می بینم؟

- نفس! چرا نیل رو برداشتی؟! مگه بهت نگفته بودم وقتی بزرگ شدی می تونی داشته باشیش؟

سر پدرام به سرعت رو به آریانی چرخید که با لحن شماتت گرش رو به نفس ایستاده بود. با ناباوری سرش رو به طرفین تکون داد و عروسک رو کمی بالا گرفت و بریده بریده گفت:

- به... بهش گفتم... نیل؟! به این... عروسک گفتم... نیل؟! آره؟!!

آریان متعجب نگاهش رو بین پدram و عروسک توی دستش چرخوند و سرش رو تاییدوار تکون داد. همین که آریان سرش رو تکون داد، بدن پدram به سمت در متمایل شد و رنگش چنان پرید که من ترسیده روبروش نشستم و صداش زدم. نگاه مملو از اشکش رو از عروسک گرفت و چرخوند سمتم. لبخند دردناکی زد و آروم ل**ب زد:

- پس برای همینه که بهت می‌گه نیلی! بخاطر رنگ چشمت. رنگ نیله.

دستم رو آروم جلو بردم و روی دست سردش گذاشتم اما پدram بدون توجه به من، عروسک رو توی آغوشش فشرد و چشم‌هاش رو جوری محکم روی هم فشار داد که من دردم گرفت. عمیق عروسک رو نفس کشید و رگ پیشونیش متورم شد. دلم داشت تیکه پاره می‌شد بخاطرش و پدram سکوت کرده بود. آخه عروسک نفس رو پدram از کجا می‌شناسه؟ اون هم اینطوری، با این حجم از درد.

زمزمه زیرلبی و ضعیفش همراه بود با لرزش پلک‌های بسته‌ش:

- اشتباه نمی‌کردم... اشتباه نمی‌کردم خدا... اشتباه نمی‌کردم.

صدای قدم‌های شتاب‌زده‌ای نزدیک شد و لحظه‌ای بعد، دایی پندار نفس‌زنان توی چارچوب در پدیدار شد و متعجب به پدram روی زمین نشسته و کاسه‌ی شکسته روبروش نگاه کرد.

- پدram چی شدی بابا؟ صدای شکستن اومد ترسیدم نفس چیزیش شده باشه.

بین این همه هیاهو، نفس بدون توجه به کسی با قدم‌های کوچیکش جلو اومد و روبروی پدram ایستاد. با کمی مکث دست کوچکش رو جلو برد و دست پارچه‌ای نیل رو گرفت. چشمان پدram به سرعت باز شد و نفس ترسیده دستش رو عقب کشید و با لحنی کودکانه اما بغض‌زده گفت:

- نیلم رو بده! مال منه... مامانم دادتش به من.



برای چند ثانیه هیچ صدایی از کسی بلند نشد. پدرام با چشمانی خیس و متعجب به نفس خیره شده بود و نفس نگاهش به نیل بود. دایی جلو او آمد تا بتونه عروسک رو ببینه. صدای متعجب آریان سکوت رو شکست، وقتی کنار نفس ایستاد و با اخمهایی درهم به پدرام نگاه کرد:

- تو همونی که... .

قبل از این که حرف آریان تموم بشه، پدرام عروسک رو رها کرد و دست‌هاش قفل بازوهای نفس شد و لحظه‌ای بعد، نفس چسبیده توی آغوشش بود و پدرام آرام اشک می‌ریخت و محکم نفس رو به خودش فشار می‌داد. صدای گریه‌ی ترسیده نفس که بلند شد، آریان عصبی شد و خواست نفس رو از آغوش پدرام جدا کنه که وسط راه دایی پندار دستش رو گرفت و مانعش شد. نگاهم چرخید روی صورت دایی. چشم‌هاش سرخ شده بود و سرش رو به طرفین تکان می‌داد که آریان کاری نکنه.

آریان عصبی نفس کشید و گریه نفس بلندتر شد.

- داره نفس رو اذیت می‌کنه پندار خان. بذار... .

- تو دختر آرامی! تو نفس آرامی! نفس آرام من... تو دختر آرام منی... خدایا باورم نمی‌شه! آرام من یه دختر داره و من این همه سال چیزی نمی‌دونستم!

مات و مبهوت به پدرام نگاه کردم که با شدت بیشتری اشک می‌ریخت و به نفس گفت دختر آرام من! آرام پدرام! آرام و پدرام!؟

هین خفه‌ای کشیدم و با چشمانی گرد سرم رو چرخوندم سمت آریانی که با ابروهایی گره خورده به پدرام نگاه می‌کرد.

آرام خواهر آریان بود و عشق ناکام پدرام!؟



خستگی از تمام صورت مامان پروانه می‌بارید. به آرومی روی کاناپه کنار دایی پندار نشست و لحظه‌ای چشماش رو بست.

- چهار تا قصه براش گفتم تا بالاخره خوابید. طفلکی خیلی ترسیده بود.

نفس عمیق آریان نگاه‌ها رو سمتش کشوند و من کمی و فقط کمی دلم لمس موهای آشفته مشک‌ای رو می‌خواست که از چهار ساعت پیش تا حالا، بارها و بارها بینشون دست کشیده بود.

دایی پندار نگاه دلجویانه‌ای بهش انداخت و رو به جلو خم شد و دست‌هاش رو توی هم گره زد.

- شرمندهم آریان... نمی‌دونستم این پسر ممکنه این‌جوری کنه؛ یعنی اصلا توقع نداشتم که بفهمه نفس دختر آرامه. اگه بخاطر نیل نبود شاید هیچوقت نمی‌فهمید.

آریان با اندکی مکث سر تکون داد و دستی به پیشونی مرطوبش کشید. هنوز هم درد داشت و این اتفاقات براش خوب نبود.

- شما از همه چی خبر داشتی؟

دایی پندار به کاناپه تکیه زد و با ناراحتی زمزمه کرد:

- آره می‌دونستم.

ابروهای آریان درهم گره خورد اما چیزی نگفت. لبه مبل نشستم و دستم رو روی دست مامان گذاشتم و پرسیدم:

- شما هم می‌دونستی مامان؟

- نه والا... من از همتون کمتر می‌دونم. آخه اصلا به پدرام نمیومد عاشق باشه و عشقش هم... اون سالی هم که خارج بود فکر می‌کردم رفته تفریح. وقتی دو ساعت پیش گفتم رفته بوده برای درمان جیگرم آتیش گرفت رها. من نمی‌دونستم پدرام



انقدر اذیت شده و صدمه دیده. نیست که همه چی رو به شوخی می‌گیره، آدم نمی‌تونه به چیز دیگه‌ای فکر کنه راجع بهش. بمیرم برای دلش.

مامان اشک‌های روی صورتش رو با دست گرفت و چرخید سمت دایی:

- تو از کجا می‌دونستی پندار؟ آخه پدرام از کجا آرام رو می‌شناخت که همچین احساس عمیقی بهش پیدا کرده بود؟

- اتفاقی دیده بودش. سر راه مدرسه‌ش. انگار پدرام چند بار باهاش حرف زده بوده و کم‌کم به هم علاقمند شدن و چند بار رفتن بیرون. تقریباً یک‌سال هم رو می‌شناختن اما تهش نمی‌دونم چی شد؛ با این‌که پدرام گفته بود میاد خواستگاری اما آرام قبول نکرد. آرام بهش چیزی راجب خانواده‌ش یا این‌که پیش باباحاجی زندگی می‌کنه نگفته بود و پدرام هم این قضیه رو نمی‌دونست؛ تا وقتی که آرام خواست ازدواج کنه و از اصفهان بره. پدرام اون روز تعقیبش کرده بود و دیده بود که از خونه باغ خارج شد. منم اون روز اونجا بودم که فهمیدم و جلوش رو گرفتم. پسرم خیلی عاشق بود اما... قسمتی با هم نداشتن. پدرام خیلی سختی کشید، حفظ ظاهر کرد تا کسی پی به حال خرابش نبره. اوایل داغون بود ولی کم‌کم بهتر شد. وقتی پدرام رفت فرانسه و دید آرام فوت کرده، نابود شد پروانه. زمین تا آسمون با پدرام همیشگی فرق داشت. اگه کمک دکترش نبود پدرام نمی‌تونست سر پا بشه.

مامان آروم اشک ریخت و دایی با ناراحتی چشم به فرش دوخت و آریان ساکت بود و متفکر. نگاهی به پله‌ها انداختم و نفسم رو با آشفستگی بیرون دادم.

پدرام بعد از این‌که نفس به زور خودش رو از آغوشش کشید بیرون، سریع از جا بلند شد و رفت توی اتاقش. چهار ساعته که بیرون نیومده و دایی پندار رو از اتاقش بیرون فرستاده. نگران حالشم و کاری از دستم برنمیاد و این درده.

دایی پندار: من میرم یکم استراحت کنم. یک ساعت دیگه باید زنگ بزنم به نازی و نمی‌خوام از حال خرابمون چیزی بفهمه.



دایی که رفت، مامان دستمال توی دستش رو برای آخرین بار زیر چشمش کشید و بلند شد.

- منم میرم بالا که اگه نفس بیدار شد تنها نمونه. رها مامان جان به زهرا خانم بگو براتون سوپ بیاره. آریان هنوز ضعیفه و از ظهر چیزی نخورده.

آریان از جا بلند شد و لبخند کمرنگ اما متزلزلی به مامان زد.

- اشتها ندارم پروانه جون. می‌خوام یکم تو حیاط قدم بزنم. ذهنم آشفته‌ست. هروقت گرسنه شدم خودم میرم می‌خورم.

- وسط بهمن ماهه. هوا برای قدم زدن خوب نیست اونم وقتی نم درد هنوز روی پیشونیه.

نگاه آریان با مکث چرخید سمتم و از گوشه چشم دیدم که مامان آروم به سمت پله‌ها رفت. آریان دستی روی پیشونیش کشید و لبخند کجی زد. به ستون وسط سالن تکیه زد و دست سالمش رو توی جیب شلوارش فرو برد.

- می‌دونی رها... وقتی آرام بهم زنگ زد و گفت دارم دایی می‌شم داشتم پرواز می‌کردم! خوشحال بودم اما بیشتر برای آرام که زندگی بلاخره داشت روی خوشش رو بهش نشون می‌داد. اون روز آرام پشت تلفن کلی گریه کرد و گفت زندگیش رو دوست داره. گفت تا قبل از امروز حسرت گذشته رو می‌خورده، حسرت عشقی که داشت و بهش نرسید.

لبخند تلخی زد و نگاهش رو بالا گرفت.

- آرام هجده سالش بود که ازدواج کرد رها. می‌دیدم علاقه‌ای به شوهرش نداره اما می‌خواست که بره. بریده بود از این‌جا. وقتی باباحاجی بهش گفت خواستگار داره قبول کرد و حاضر شد بره فرانسه. می‌دیدم ناراحت بود اما فقط لبخند میزد. جدایی‌مون خیلی سخت بود، خیلی اما آرام با بودنش آروم نمی‌موند. روزی که که خبر بارداریش رو داد و از عشقی که قبلا به یه پسر داشته بهم گفت، فکر کردم که



فهمیدم دردش چی بوده رها ولی حالا... تازه فهمیدم دردش خیلی بیشتر از این حرفها بوده.

نگاه عمیقی بهم انداخت و سبک گلوش لغزید.

- آرام عاشق پدرام بوده و می‌ترسیده. مثل من که از داشتن تو و در عین حال به خطر افتادن می‌ترسیدم. آرام فکر می‌کرده اگه با پدرام ازدواج کنه و اسم اصلیش رو پس بگیره پدرام توی خطر میفته. خواهر عزیز من انقدر عاشق بود که گذشت از عشقش تا آسیبی بهش نرسه.

اشک خط انداخت روی گونه‌م و لبم گزیده شد. سایه‌ای از بالای پله‌ها محو شد و آریان از ستون فاصله گرفت.

- باید قدم بزنم رها. من فقط... باید قدم بزنم.

نمی‌تونستم جلوش رو بگیرم که نره. آریان با قدم زدن خوب می‌شد. شاید امشب می‌تونست خواهرش رو، آرامش رو، بلاخره در آرامش ببینه. آرامی که نفسش رو پیش عشقش فرستاده بود.

دو ضربه کوتاه به در اتاقش زدم و بازش کردم. عادت خوبی بود که در اتاقش رو هیچوقت قفل نمی‌کرد. کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون خیره شده بود. در اتاق رو آرام بستم و بهش تکیه زدم.

- دیدمت بالای پله‌ها!

- چشمت روشن! عقابی بودی و رو نمی‌کردی.

- محض رضای خدا جدی باش پدرام. باید حرف بزنیم تا... .

- اون بیشتر از من سختی کشید.

کمی به سمتم چرخید و تلخ نگاهم کرد.



- آریان راست میگه. اگه من فقط عشقم ردم کرد، اون من رو از خودش دور کرد. با قلبش جنگید، خط کشید روی احساسش، پر بود از عذاب وجدان، با کسی ازدواج کرد که دوستش نداشت و رفت خارج و از کسانی که دوستشون داشت دور شد. رها اگه من نداشتمش، اون نه من رو داشت، نه قلبش رو، نه کشورش رو، نه برادرش رو و نه حتی احساس رضایت از زندگیش. اگه الان دارم درد می کشم فقط بخاطر اینکه که فهمیدم آرام قبل از نفس خوشبخت نبود و قبل از بدنی او مدن نفس از دنیا رفت.

سرش رو کامل برگردوند سمتم و چشمان لبریز از اشکش رو بهم دوخت.

- من خیلی وقته با نبودنش، رفتنش کنار او دم رها. بهت گفته بودم فقط یه حفره توی قلبم ازش مونده که امشب با دیدن نفس حس کردم... ممکنه اون حفره پر بشه.

لبخند پرنرنگی زد و چال گونه‌ش در تضاد بود با اشکی که روی گونه‌ش سقوط کرد.

- من خوب می شم رها. عادتمه بعد از ضربه دیدن خوب بشم. من شکستنی نیستم که دیگه نشه تکه هام رو به هم چسبونند. من فولادی ام؛ غر می شم اما چند تا چکش که بخورم می شم مثل روز اولم.

روبروش ایستادم و بغضم رو عقب زدم. موهای آشفته روی پیشونیش رو بالا دادم و انگشت اشاره رو توی چالش فرو بردم.

- من بهت ایمان دارم پدرام. همیشه هم کنارتم. هر جایی رو می خوای چکش بزن و زودتر خوب شو فقط... این چالت رو صاف نکن! من که یه پسردایی غر و پُر بیشتر ندارم!

خنده‌ی کوتاهش من رو هم خندوند. دستم رو که هنوز توی چالش بود بین هر دو دستش گرفت و با لحنی دل خاکستر گن گفت:

- به نظرت... آریان می ذاره بیشتر با نفس باشم؟

- تو باید بیشتر با نفس باشی.

- بگو جون آریان!

ناخودآگاه اخم کردم و خورش رو با شدت بیشتری هم زدم.

- جون حامد! خجالت نمی‌کشی از آریان مایه می‌ذاری؟

صدای جیغ جیغوش باعث شد گوش‌های من از گوشم فاصله بدم.

- یعنی راستی راستی پدرام عاشق خواهر آریان بوده؟! من چجوری این حجم از اطلاعات رو هضم کنم خب؟ اون از آریان و مسعود خان و باباحاجی، اینم از آرام و پدرام. راستش رو بگو رها! حامد سکرت مکرری توی گذشته‌ش نداشته که من ندونم؟

در قابلمه رو بستم و نگاهی به برنج‌های در حال قل قل انداختم.

- چرا اتفاقاً... سه-چهار سال پیش خر مغز حامد رو گاز گرفت و به فناش داد. الانم چند ماهی هست با همون خره خر تو خر شدن! آخه خره، حامد اگه گذشته‌ش مثل کف دست نبود که بابات نمی‌داشت زنش بشی.

- آخ قربونش برم که اصلاً تو این خط‌ها نیست. میگم رها! حال پدرام خوبه؟ آریان چی؟ صلح و صفا برقراره بینشون؟

نگاهم سمت پذیرایی چرخید. دایی پندار داشت با نفس منج بازی می‌کرد و آریان یواشکی به نفس تقلب می‌رسوند. مامان رفته بود امامزاده صالح تا دلش رو سبک کنه و پدرام هنوز پایین نیومده بود.

- همه چی آرومه مریم. آریان انگار قضیه رو حل کرده برای خودش. پدرامم خوب میشه... یعنی قول داده که زود خوب بشه. دیشب تا دم دمای صبح باهاش حرف زدم. وقتی داشتم می‌رفتم تو اتاقم که بخوابم حالش خیلی بهتر بود. الان هم



خوابیده و من بیچاره دارم جور نهار این جماعت رو می‌کشم و عین چی خوابم میاد.

صدای خنده‌ش توی گوشی پیچید.

- الهی بگردم خواهر. حیف که الان شرکتم وگرنه می‌اومدم کمکت. ولی خودمونیم رها؛ این‌جا بدون تو و آریان صفا نداره. یا چشمم به برزین می‌افته که در حال چشم کج کردنه یا بابک عین جن جلوم ظاهر می‌شه و میگه انقدر با تلفن... اوه اوه رها خود جن زده‌ش اومد! بعدا بهت می‌زنم فعلا.

سرم تاسف‌وار تکون خورد و گوشی رو قطع کردم. یعنی طفلک بابک که باید با مریم سر و کله بزنه، و طفلک‌تر حامد که مریم تو سر و کله‌ش می‌زنه!

- برنج‌ها رفت که!

با ترس برگشتم عقب و نگاهم میخ آریانی شد که بالا سر قابلمه برنج ایستاده بود.

- شما کی اومدی؟

- من تازه اومدم ولی این برنج‌ها خیلی وقته دارن میرن.

با عجله برنج رو آبکش کردم. از الان می‌دونم هرکی حالش روبه‌راهه، این می‌شه سوژه تیکه‌ش! تمام مراحل دم کردن برنج، زیر نگاه سنگین آریان گذشت و آخر سر من با یه لبخند نیم‌بند و کمی حرص از خیرگی‌ش چرخیدم سمتش.

- برنج‌ها رفتن، شما نمی‌ری؟

تکیه‌اش رو از کانتر برداشت و قدمی سمتم اومد. نگاهش تماما جدی بود و کمی ناراحت.

- دیشب نشد اما امشب حتما برمی‌گردم خونه.

لبم رو گزیدم و دستپاچه گفتم:

- نه اشتباه فهمیدی. منظورم این بود که از آشپزخونه... .
- رها تو چت شده؟
- متعجب پلک زدم و دست‌هام به سمت کاهوهای نشسته توی سینک رفت.
- من که چیزیم نیست.
- شیر آب رو باز کردم اما لحظه‌ای نگذشت که توسط آریان بسته شد. توی نگاه مستقیمش نگرانی بود، کنجکاوی، ترس و یه احساس لعنتی و عمیق.
- اگه چیزیت نیست پس چرا با من این‌طوری رفتار می‌کنی؟ چرا من رو بی‌تاب می‌کنی؟ از وقتی توی بیمارستان راجع به گذشته بهت گفتم عوض شدی. چرا رها؟ من ناراحتت کردم؟
- نفس عمیقی کشیدم و به نبض ریتمیک گردنم بها ندادم. شیر رو باز کردم و حین شستن کاهو با لحنی عادی گفتم:
- من قبلاً جوابم رو بهت دادم آریان.
- رگه‌های خشم توی صداش موج زد، وقتی سرش رو کنار گوشم خم کرد و نفس‌هاش رو از روی شال به گوشم رسوند.
- می‌فهمی چی داری میگی تو؟! حالیه داری چی به روزم میاری؟ اگه توی دماوند گفتی نه، به خاطر ندونستن گذشته من بود. حالا که همه چیز رو می‌دونی دیگه چرا؟ حالا که می‌دونی بیشتر از شش ساله نفسم به نفست وصله چرا؟ من رو آتیشم نزن رها. دیوونه‌م نکن. حتی خودتم این‌بار نمی‌تونی مانع من بشی که... .
- با جدی‌ترین حالتی که از خودم سراغ داشتم صورتم رو برگردوندم سمتش.
- من قبلاً جوابم رو بهت دادم آریان. حرف دیگه‌ای ندارم که بزنم.
- با سینه‌ای که از شدت خشم بالا‌پایین می‌شد و نگاهی غضبناک بین چشم‌هام چرخید. فکش روی هم فشرده شد و رگ‌های گردنش متورم شد. مشکی‌های سرخ



شده‌ش لرزید و من دلم کمی ریخت از خشمی که ازش ساطع شد. ل**ب‌هاش رو که از شدت فشار به سفیدی می‌زد باز کرد حرف بزنه و همزمان دست راستش رو محکم دور بازوم پیچید.

- نمی... .

- تو بساطتون صبحانه هم پیدا می‌شه؟

پدرام رو خدا رسوند تا من از خشم آریان در امان بمونم و بس! بازوم رو محکم از دستش بیرون کشیدم و با لبخندی هول رو به پدرام که مشکوک نگاهمون می‌کرد گفتم:

- صبر کن نیم ساعت دیگه ناهار حاضر میشه.

پدرام با مکث سر تکون داد و قدمی بهمون نزدیک شد.

- کمک نمی‌خوای؟

آریان بدون کوچک‌ترین تغییر حالتی نگاهم کرد و این ته دلم رو خالی کرد.

- چرا اتفاقاً... کاهوها رو می‌شوری واسه سالاد؟

- اگه آریان خان یه تکون ناقابل بخورن چرا که نه.

نگاه آریان طوفانی‌تر شد اما بعد از چند لحظه عقب‌گرد کرد و سریع از آشپزخونه بیرون رفت. دست‌هام رو روی میز وسط آشپزخونه گذاشتم و کمی خم شدم و ضربان دیوانه‌وارم رو با عمیق نفس کشیدن کنترل کردم. لعنتی، فکر کنم راه اشتباهی رو پیش گرفتم!

- این چش بود؟

- شروع نکن پدرام باشه؟ کاهوها رو بشور بده خرد کنم زودتر.



پدرام بی هیچ حرفی کاهوها رو شست و من داشتم فکر می‌کردم به واکنش آریان و ته دلم همچین قیلی ویلی می‌رفت! یکم تیزبینی می‌خواست و آریان که از بر بود این نوع تیزبینی رو پس چرا نمی‌فهمید؟! اگه واقعا راه اشتباهی رو پیش گرفته باشم که بر فنام!

سبد کاهوها که مقابلم گرفته شد، نگاهم چرخید سمت صورت پدرام با اون لبخند موزیانه کنج لبش.

- آخه قربون اون چشم‌های خرکیت بشن بعضیا، گادوکیلی از چزوندن این بدبخت چی گیرت میاد؟ بیا برو قدقد کن پیشش برید تو لونه‌تون دیگه شورش رو درآوردید! نگاه تو رو خدا... اون که اونور سالن عین خروس ملانصرالدین نشسته ما رو دید می‌زنه! تو هم که عین مرغ پرکنده اینجا خودت رو می‌جوری! کی این وسط قراره تخم بذاره رو من نمی‌دونم!

چاقو رو با حرص روی دسته کاهوها کشیدم و با آهسته‌ترین ولوم ممکن گفتم:

- من تخم گذاشتم! اونه که حالیش نیست!

- جانم؟!

صداش انقدر بلند بود که چاقو رو سریع و تهدیدوار مقابلش گرفتم.

- هیس چه خبرته؟! اصلا کمک نخواستم. برو بشین تو منم ناهار رو می‌کشم میارم. الان مامانم میاد.

دو قدم عقب رفت و به پشت سرش نگاه کرد.

- اوکی ما که رفتیم اما بدون این رسمش نیست ول ولک جونم.

قبل از این که بره صداش زدم.

- پدرام تو... خوبی دیگه؟

لبخند کمرنگی زد و دستی به چونه‌ش کشید.

- چرا بد باشم؟! یه خوشگله دختر خدا برام فرستاده که من جونمم براش میدم. خوبتر از حال الانم نبودم هیچ وقت رها.

لبخندی به صداقت چشماش زدم و خدا رو شکر کردم. انگار واقعا حفره قلبش داشت پر می‌شد با وجود نفس و من چقدر خوشحالم که پدرام دوباره پدرام میشه.

نیم ساعت بعد خورش قرمه سبزی و سالاد کاهو و پلو زعفرانی روی میز بود و همه مشغول ناهار خوردن بودیم. نفس بین پدرام و آریان نشسته بود و ظرف همین نیم ساعت، پدرام قانعش کرده بود که عمو صداش بزنه. نفس با شیرینی ذاتی کودکانه‌ش از پدرام دل می‌برد و پدرام انگار که نفس دختر خودش، باهاش رفتار می‌کرد و کماکان از سر به سر گذاشتنش دریغ نمی‌کرد!

بالاخره پدرامه دیگه، اذیت نکنه که پدرام نمی‌شه!

آریان هنوز کمی اخم داشت و نگاهش روم سنگین بود. با غذا بازی می‌کرد و گاهی نامحسوس به کتف چپش دست می‌کشید. اشتهاش از بین رفت؛ آریان هنوز درد داشت و من داشتم اذیتش می‌کردم. خواب‌آلودگیم هم از طرف دیگه‌ای باعث می‌شد نتونم غذا بخورم.

- رها ماما چرا غذا نمی‌خوری؟

انگار منتظر همین حرف بودم. ظرفم رو به جلو هول دادم و از جا بلند شدم.

- دیشب تا دم دمای صبح بیدار بودم ماما، صبحم که احضارم کردی برای ناهار. کلا چهار ساعتم نخوابیدم؛ واقعا خوابم میاد من میرم بخوابم.

بدون توجه به اعتراضشون و یا نگاه کردن به کسی رفتم توی اتاقم و خزیدم زیر پتو. چشم‌هام به زور باز مونده بود اما فکرم عجیب مشغول بود. هوا انقدری سرد بود که دلم طلب آلاچیق رو نکنه وگرنه با یه فنجون قهوه و بیداری بعدش، تا شب می‌رفتم توی آلاچیق.

تمام اتفاقات این چند وقت روی دور تند از پشت پلک‌های بسته‌م رد شد و تهش خواب غلبه کرد به تفکر و چشم‌هام سنگین شد.

اولین چیزی که بعد از باز شدن چشم‌هام دیدم، ظلمات بود! چند بار پلک زدم و دستی به چشم‌هام کشیدم. لبخند بی‌اراده‌ای از خوابیدنم روی لبم اومد. سرحال شده بودم. چراغ اتاقم رو روشن کردم و بعد از عادت چشم‌هام به نور، گوشیم رو از میز کناریم چنگ زدم و با دیدن ساعت چشم‌ام گرد شد. ساعت یازده شب بود. خدای من هشت ساعت خوابیدم!

با عجله از تخت پایین پریدم و شال رو روی سرم انداختم و زدم بیرون. هیچ صدایی نمی‌اومد و خونه کاملاً تاریک بود. با گیجی حاصل از خواب، پیشونیم رو خاروندم و متفکر به ساعت دیواری نگاه کردم. اینا کجان؟ زود نیست واسه خوابیدن؟!

آهسته در اتاق مامان رو باز کردم و حضور خودش و حجم کوچکتی که قطعاً نفس بود رو روی تخت حس کردم. دایی هم حتما خوابه و آریان چه خواب باشه و چه بیدار، من رویی برای مواجهه باهاش نداشتم. دلم سنگین بود به خاطر عذاب وجدان اذیتش کردن اما بالاخره دو هزاریش می‌افته جایی که باید بیفته!

اما پدرام شک داشتم که خواب باشه، پدرام یه جغد بالفطره‌ست.

ناامید از بیدار نبودنشون، سببی از یخچال برداشتم و رفتم بالا که یه سر به پدرام بزنم. نور ساطع شده از زیر در نشان می‌داد که بیداره. دو ضربه کوتاه به در و «بیا تو»ی آرومش. روی زمین دراز کشیده بود و روزنامه دستش بود. گازی به سیبم زدم و روی تخت نشستم.

- چرا همه خوابیدن؟ تازه ساعت یازدهه که.

مدادی که پشت گوشش بود رو بیرون کشید و چیزی نوشت.



- خب خوابیدن دیگه. بابا و عمه که ظهر نخوابیدن خوابشون می‌اومد. اون خوشگله هم وقت خوابش بود دیگه. تو چرا انقدر خوابیدی؟ عمه دوبار اومد تا اتاقت گفت مثل خرس گریزلی خوابیدی.
- خیلی خوابم می‌اومد خدایی. دست خودم نبود. حالا تا خود صبح بیدارم. تو چی؟ خوابت نمیداد؟
- دوباره چیزی نوشت و از حالت درازکش خارج شد.
- من که تا ظهر خواب بودم فعلا بیدارم. دارم سودوکو حل می‌کنم. می‌زنی؟
- سیب سرخ توی دستم رو چرخوندم سمتش.
- دارم سیب می‌زنم. پس... همه خوابن دیگه. آریانم... خوابیده؟
- لحظه‌ای سرش رو از روزنامه بلند کرد و نگاه کرد.
- نمی‌دونم. از ساعت خواب و بیداریش خبر ندارم.
- خب آخه خودت گفتی همه خوابیدن.
- همه کسایی که این‌جان خوابیدن!
- سیب توی دستم خشک شد و ابرو هام کمی بهم نزدیک.
- منظورت چیه کسایی که این‌جان؟ مگه آریان این‌جا نیست؟
- روزنامه رو زمین گذاشت و دست‌هاش رو قلاب کرد و کشید.
- عصری رفت خونه‌شون! منم یکم قلدری کردم نذاشتم نفس رو ببره.
- احساس کردم چیزی توی دلم سقوط کرد. ضربانم لحظه‌ای حس نشد. آریان رفته؟! بدون این‌که ازم خداحافظی کنه؟
- جنابعالی خواب بودی. به عمه گفت از جانبش ازت خداحافظی کنه.

با ناباوری سرم رو تکون دادم.

- فکر نمی‌کردم راست بگه! آخه اون که هنوز حالش خوب نشده بود. مامان چطور راضی شد بذاره آریان بره؟

- انگار یکی اذیتش کرده بوده و به اون جاش رسونده بوده! اونم دیگه طاقتش چسبید به طاق و د برو که رفتیم. عمه هم نتونست از پیشش بربیاد و اونم رفت. نفسم می‌خواست بیره ولی پدرام رو دست کم گرفته بود. ول کنم به نفس بد اتصالی کرده!

خشم لحظه به لحظه بیشتر توی خونم جوشید و دلخوریم پرده به پرده عیان‌تر شد.

- همین‌جوری گذاشت و رفت آره؟ بدون این‌که حتی یه پیام بده. اون همه ادعا می‌کرد و رگ باد می‌داد حالا رفته؟

سیب رو روی تخت رها کردم و از جا بلند شدم. مهم نبود که دیروقتی، دلم می‌خواست بهش زنگ بزنم و حرصم رو سرش خالی کنم! قبل از این‌که دستم به دستگیره برسه پدرام صدام زد. ناشکیب برگشتم سمتش.

- پدرام باید برم بهش زنگ بزنم. سعی هم نکن منصرفم کنی. کار واجبی داری الان باهام غیر از این مورد؟

نگاهش رو دور اتاق چرخوند و دست‌هاش رو روی سینه به هم گره زد.

- واجب که... فعلاً نیست. حالا عمه بعدا صحبت می‌کنه باهات دیگه.

سری براش تکون دادم و راهی اتاقم شدم. گوشی رو برداشتم و بدون مکث شماره‌ش رو گرفتم. برام مهم نبود خوابه یا حتی این عصبانیتم معقوله یا نه؛ فقط باید حال الانم رو می‌فهمید... همین.

- رها!

صداش خواب‌آلود نبود ولی خسته بود انگار. نفس عمیقی کشیدم و بدون هیچ نرمشی گفتم:

- یعنی یه خداحافظی نمی‌تونستی بکنی ازم؟ حتی یه پیام؟ یه میس‌کال؟ هرچی هم که من گفته بودم اما بازم این بود رسمش؟ می‌خواستی بری؟! خیلی خب من جلوت رو نمی‌گرفتم ولی این‌جوری؟ وقتی من نیستم؟ واقعا که آریان؛ راسته که میگن کوزه‌گر از کوزه شکسته آب می‌خوره!

پر از حرص نفس نفس زدم و آریان سکوت کرده بود و این عصبانی‌ترم کرد.

- چرا حرف نمی‌زنی؟ بهت برخورد؟ حرف حق تلخه؟

نفس بلندش توی گوشی اکو شد و با لحنی کلافه و بم آروم گفت:

- من... نتونستم بیدارت کنم!

متعجب پلک زدم و گیج به اطرافم نگاه کردم.

- تو مگه... .

- دور از چشم بقیه اومدم فقط پنج دقیقه ازت خداحافظی کنم. نیم ساعت توی اتاقت بودم و دلم نیومد رها. خیلی با خودم کلنجار رفتم من... فقط تونستم چتری‌های همیشه سرکشت رو کنار بزنم. نمی‌خواستم بهت پیام بدم یا زنگ بزنم. می‌شد که فردا توی شرکت بهانه‌ش کنم برای دیدنت. دیدن تویی که امروز بد باهام تا کردی. که هنوز هم نمی‌فهمم چرا... واقعا چرا رها؟ الان دو ساعته روی همون تختی خوابیدم که وقتی این‌جا بودی واسه تو بود. لباس روی بالش و عطرت تار و پود لباس و من رو با هم پر کرده. توصیف حالم محاله.

کلافه بود و بی‌قرار و من شاید کمی احمق و کلافه و بی‌قرار. دیگه چاره‌ای نبود! زیادی خوش‌بین بودم به هوشش!

- گلدونت چطوره؟



خشم توی صداش موج زد و بالا رفت.

- اون گلدون لعنتی بره به درک... تو حق نداری بی خیالم شی.

داد آخرش کمی دستپاچه‌م کرد اما من هیجان‌زده صدام نلرزید وقتی زمزمه‌وار گفتم:

- یکم به اون گلدون لعنتی فکر کن!

بی هیچ مکنی تماس رو قطع کردم و روی صندلیم چرخ خوردم تا کنار میز. نمی‌دونم چقدر وقت بود به آخرین قطعات پازل نگاه کردم و حافظه‌م گذشته رو مرور کرد و دلم برای آینده نقشه کشید.

از روز تولد امسال تا همین الان، کلی اتفاق مختلف برام افتاد و زندگی‌م از تمام جهات تغییر کرد. گاهی تلخی داشت و گاهی شیرین‌تر از عسل بود. پنج ماه شاید زمان زیادی نباشه اما همین پنج ماه، دنیام رو عوض کرد. خیلی چیزها رو ازم گرفت و در عوض خیلی چیزها بهم داد. حالا... وقتش بود که گذشته با همه خوب و بدش رها بشه.

فقط چند قطعه مونده بود. ذهنم رو کمی جمع کردم و بالاخره... تموم شد. با خوشحالی به پازل هزار تیکه روبه‌روم نگاه کردم. طرحی از کلبه‌ای چوبی کنار یه برکه پر از نیلوفر آبی، گل‌هایی زیبا و درختانی سر به فلک کشیده و دختر بچه‌ای با موهای طلایی که دنبال پروانه می‌دوید. حس بی‌نظیری بود دیدن ثمره تلاشم.

با لبخندی غیرقابل پاک شدن، گوشیم رو از روی تخت برداشتم ساعت رو ببینم که با دیدن حجم میس‌کال‌ها چشم‌هام گرد شد. بیست و سه تماس از آریان! چیزی توی دلم بالا پایین شد و لبخند عمیق‌تر شد. بالاخره!

با شیطنت خواستم گوشیم رو خاموش کنم اما همون موقع پیامی از طرفش اومد. کنجکاویم بر شیطنتم غلبه کرد و پیامش رو باز کردم.

- می‌خوام ببینمت رهایی.



پیام دیگه‌ای هم بی‌وقفه اومد.

- باید ببینمت رها.

ریتم قلبم پر از هیجان، پر ضرب زد برای این مکالمه بی‌نهایت آشنا. دستم بی‌اراده تایپ کرد:

- ساعت رو نگاه کردی؟!

و پیامی که نخونده هم حدس می‌زدم چی باشه:

- جلوی خونتونم.

دقیقه‌ای بعد با یه پالتوی نیمه باز و شالی نصفه نیمه روی سرم، نفس عمیقی برای کنترل هیجانم کشیدم و در خونه رو باز کردم. آریان با یه تیشرت نازک و ظاهری بیش از حد آشفته وارد شد و بدون این‌که بهم فرصت تجزیه تحلیل بده من رو توی آغوشش کشوند.

نفس کشیدن یادم رفت. دست گچ گرفته‌ش کنارم بود و اون یکی پشت گردنم رو گرفته بود. تپش قلبش ملموس بود. دلم زیر و رو کشید از وجودم تو این بی‌فاصلگی و من توی بهشت بودم میون بازوهاش.

- گاهی ازت می‌ترسم رها!

- از من؟! چرا؟

- ترس اسم دیگه‌ی هیجانه، وقتی نمی‌تونی نبضت رو کنترل کنی.

اگه قلبم یک پالس بیشتر توی دقیقه می‌زد، منفجر می‌شد. خنده‌ی ریزی کردم و حرف‌های آرومش رو با اشتیاق شنیدم.

- چطور این‌قدر احمق بودم؟ هان؟ جوابم یک هفته کنارم بود و من نفهمیده بودم! تو با کارهات دیوونه‌م می‌کردی و من دلیلش رو نمی‌فهمیدم. گفتم قبلاً جوابت رو بهم دادی و من فکر می‌کردم منظورت... رها عند نامردی بود کارت!

آروم سرم رو عقب کشیدم و با لبخند نگاهش کردم.

- چرا اون وقت؟ مقابله به مثل کردم فقط!

چشم‌هاش خندید و نگاهش کنار چشمم توقف کرد.

- من برات گل می‌گرفتم رها خانم. تو گلدون برام آوردی و من و بذر رو با هم کاشتی و رفتی! اون گیاه طفلک فقط دو روز بود که جوونه زده بود. پیرم در اومد تا فهمیدم چیه ولی آخ رها اون لحظه‌ای که فهمیدم گل پامچاله... .

دوباره به آغوشش برم گردوند و لحن پر از هیجانش لرزید:

- منم نمی‌تونم بدون تو زندگی کنم دیوونه. نمی‌تونم بدون تو حتی وجود داشته باشم. نابودم اگه نباشی.

اشک شوق توی چشمم نشست. می‌ارزید این لحظه به تمام دوری‌های اون شش سال؟

- دوستت دارم.

به خدا که می‌ارزید. این لحظه به تمام گذشته و حال و آینده می‌ارزه.

- تو هم بگو. نه توی لفافه؛ من غلط بکنم دیگه توی لفافه چیزی بهت بگم که تو هم مقابله به مثل کنی. بهم بگو تو هم آره.

چشم‌هام مطمئناً می‌درخشید به خاطر اشک شوق جمع شده‌م. سرم رو از قفسه سینه‌ش بلند کردم. لعنتی! چشمان آریان هم می‌درخشید. با دیدن صورت هم همزمان لبخند زدیم و نفس‌هامون بخار شد توی هوای سرد آخر بهمن ماه.

- دوستت دارم آریان... فکر می‌کردم شش سالی هست که دوستت دارم اما حس اون موقع‌هام قابل مقایسه با حس الانم نیست. از همین الان، به حد نهایت دوست دارم.

قطره اشکی روی گونه‌ش فرود اومد و پیشونیش به پیشونیم چسبید. سبک گلوش به وضوح لغزید و نفسش رها شد.

- تموم شد رها... تمومم کردی! به معنای واقعی کلمه دیوونه‌م کردی.

سرش از سرم کمی فاصله گرفت و با نگاه بی‌تابش، تمام صورتم رو کاوید و زیر لب لعنتی فرستاد.

- باورم نمی‌شه نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم. رهایی... می‌شه... .

- سر جدت برو خونه‌تون بابا! گفت دوستت داره دیگه!

هردومون با وحشت سرمون چرخید سمت صدا و با دیدن پدرام نشسته توی آلاچیق، با سرعت نور از هم جدا شدیم. آریان که رنگ به صورت نداشت ولی حال من بهتر بود. آب دهانم رو فرو بردم و با تته پته گفتم:

- تو... تو این‌جا چیکار می‌کنی؟ از کی... این‌جایی؟

از آلاچیق بیرون اومد و نزدیکمون شد. برق چشم‌هاش توی این تاریکی یعنی از اولش!

- از اولش بودم. الانم اقتدا کردم به صداسیما و سانسورتون کردم!

پدرام «یا ابالفضل» آرومی که آریان زمزمه کرد رو شنید و پر از شیطنت چرخید سمتش.

- داداش شما اجالتاً بیخیال میمون شو! به شب‌بو قناعت کن تا پنجشنبه خدا بزرگه!

آریان با چشم‌هایی گرد نگاهش کرد و آب دهانش رو به سختی فرو برد. نگاه کوتاهی بهم انداخت اما سریع نگاهش رو دزدید و من موندم که میمون و شب‌بو دیگه چه صیغه‌ایه این وسط!؟



- یه بار اومدیم تو آلاچیق یکم فکر کنیم آ، ز دین فکرهامون رو به فنا دادین! من میرم تو رها، تا یک دقیقه دیگه نیای عمه رو می‌ندازم به جونت. آریان جان شمام از وقت خوابت داره می‌گذره عمو جون!

پدرام دست در جیب با قدم‌هایی آهسته ازمون دور شد. پیشونیم رو لمس کردم و از شرم ل**ب گزیدم. موقعیتمون با اون فاصله خیلی بد بود. آخه پدرام این‌جا چیکار می‌کرد؟! بر خرمگس معرکه... درود!

با خجالت چرخیدم سمت آریان که دیدم هنوز هم چشمش گرده.

- خوبی؟

به خودش اومد و چندبار پلک زد و برگشت سمتم. نفس حبس شده‌ش رو آزاد کرد و دستی به پشت گردنش کشید.

- آ... آره خوبم. من... من دیگه برم.

خواست بره که سریع جلوش ایستادم.

- قضیه میمون و شب‌بو چیه؟

دستش دوباره پشت گردنش نشست و لبخند هولی زد.

- پریروز راجع به معنی گل‌ها باهاش حرف می‌زدم اونم... اونم یه سریش رو حفظ کرد.

- خب... گل میمون و شب‌بو معنیش چیه که گفت به شب‌بو قناعت کنی و بیخیال میمون شی؟

ل**ب زیرینش رو داخل دهانش کشید و به آسمون ابری بالاسرمون نگاه کرد.

- عا... خب... معنی گل میمون یعنی... یک بو*س*ه می‌خوام و... شب‌بو یعنی... از دور می‌بوسمت!



با دهانی باز به آریان خجالت زده روبه روم نگاه کردم و خجالتش به من هم سرایت کرد. خدای من، پدرام چرا انقدر بی حیاست؟!

آریان تکونی خورد و ازم فاصله گرفت.

- من دیگه میرم رها. چیزه... نیا شرکت فعلاً. یعنی نه که نیای ها، از شنبه بیا که ما... یعنی از شنبه بهتره دیگه! پنجشنبه می بینمت.

- پنجشنبه چه خبره مگه؟

- نگفتن بهت؟ قراره بیام خواستگاری! درواقع بله برونه. خواستگاری رو که قبلا کردم. با پارتی بازی تا پنجشنبه قراره شناسنامه اصلیم رو پس بگیرم. با اسم واقعیم.

دهانم از این بازتر نمی شد. اون موضوع واجبی که پدرام می گفت عمه بعداً بهت میگه همین بود پس! پسرهی دیوونه می دونست آریان می خواد بیاد خواستگاری و عصبانیت من رو دید اما چیزی بهم نگفت. یعنی من کشتمت پدرام!

- رها... قبل از شنبه نیای شرکت ها!

با بی حواسی پرسیدم:

- چرا نیام؟

با پوف کلافه ای، جلوی تیشترتش رو جلو کشید و رها کرد.

- پنجشنبه شب به هم محرم می شیم. با تمام این اتفاق ها... یعنی... ای بابا خودت بفهم دیگه.

آریان خداحافظی سریعی کرد و آهسته در رو بست. لبخند نیمی از صورتم رو پوشوند و گرم شد وجودم بین سوز بهمن ماه.

پنجشنبه، ما برای هم می شیم... بالاخره.

"مدهوشم از این شب طولانی

مدهوش از این دل دیوانه

حال و هوای تو را دارم

عطر تو مانده بر این شانه..."

یک ماه بعد

مریم با نیش کاملاً ول شده از توی آینه به من نگاه کرد و همزمان کشوم رو زیر و رو کرد.

- من به جای تو استرس گرفتم رها! چقدر ریلکس آخه! چقدر هول!

لباس ماهی نقره‌ای رنگ رو با احتیاط توی چمدون گذاشتم و لبخند زدم.

- استرس نداره که، عنده هیجان! مثل اون دفعه داریم دوتایی می‌ریم اصفهان، فقط این دفعه به جای دو تا اتاق، یه اتاق می‌گیریم!

کلیپس یشمی رنگم دقیق خورد وسط پیشونیم و آخم رو درآورد.

- چته تو؟ مرض داری مگه؟

مریم با چشمانی باریک‌شده کنارم ایستاد و شال‌هایی که دستش بود رو پرت کرد توی چمدون.

- حامد پس فردا کارش تموم میشه، صبر کنین با هم بریم حالش بیشتره. ماه عسله مگه؟ وایسین همه با هم بریم دیگه. اصلاً چه معنی میده دوتایی برین؟

شال‌ها رو با حرص تا کردم و درست چیدم توی چمدون.

- عزیزم ماه عسل برای بعد عروسیه، اینی که ما می‌ریم ماه مریه‌ست! سفر بعد از نامزدی! بدون سر خرا!

مشتی توی کلیه‌م کوبید و جیغ زد:



- سر خر پدر جدّته که ایشالا روحش بیاد سر وقتتون نذاره حال و حول کنین!
با خنده برآش زبان درآوردم و کنار کشیدم. جیغ دیگه‌ای زد و دوید سمتم که در
بی‌هوا باز شد و قامت حامد توی چارچوب پدیدار.

- چتونه خونه رو گذاشتین رو سرتون شماها؟ رها تو چرا هنوز پلاسی این‌جا؟ آریان
که تو حیاط داره میره.

- الان میرم الان میرم.

مریم بازوی حامد رو لمس کرد و چهره مظلومانه‌ای به خودش گرفت.

- حامد جونم!

- نمی‌شه عزیز من. آخر ساله کلی کار سرم ریخته. پس فردا کارم تموم میشه با
مامانم و خاله پروانه اینا می‌ریم دیگه. اینا هولن بذار برن. بلاخره اولین سفرشونه
بذار بدون سرخر دو روز خوش باشن.

مریم با لبی آویزون نگاه تیزش رو حواله حامد کرد.

- سرخر پدر جد جفتونه!

حامد با لبخند دستی روی موهای ابریشمی مریم کشید و زیر لب قربون صدقه‌ش
رفت و بو*س*هی محکمی روی گونه‌اش گذاشت. لبخندم رو بلعیدم و پشت بهشون
ایستادم. بلاخره باید از دلش دربیاره دیگه!

این یه مورد رو توی این یک ماه خوب یاد گرفتم؛ آریان تمام اون شش سال رو به
روش خودش از دلم درآورده بود!

آخرین نگاه رو به وسایل داخل چمدونم انداختم و درش رو بستم. جلوی آینه
ایستادم و دست‌هام رفت سمت شال یاسی رنگ روی سرم که مرتبش کنم. نگاهم
از آینه تمامم رو کاوید و برق انگشتر ظریف و پر نگین دست چپم مثل تمام این یک
ماه لبخند به لبم کشوند.



- پازل قشنگی برات خریده بودم ها... ایول دارم به مولا.

نگاه حامد به پازل قاب شده بالا سرش بود. پازلی که آریان رو مجبور کردم قابش کنه!

دو هفته پیش که نصفه شب از مهمانی پاگشا خاله پروین برمی گشتیم، آریان برای اولین بار شب رو توی اتاق من موند. در اتاق هنوز بسته نشده بود که دست‌هاش به گونه‌هام چسبید و تمام احساس تلمبار شده در طی مهمونی رو حواله‌م کرد! اما احساسش زیادی در حال فوران بود و وقتی بی‌حواس من رو به عقب می‌کشید، دستش خورد لبه میز و قسمتی از پازل رو خراب کرد. من هم مجبورش کردم قابش کنه تا توی فوران بعدیش کلا پخش و پلاش نکرده!

- به چی می‌خندی دختره؟

لبخندم بیشتر کش اومد از یادآوری اون شب؛ خودم روی تخت دراز کشیده بودم و آریان رو مجبور کرده بودم تنهایی پازل رو تموم کنه. از فرط خستگی خوابم برده بود و صبح که بلند شدم آریان با چشمایی که باز نمی‌شد، مظلومانه نگاهم کرد و نامردی حواله‌م کرد و پدرام که با دیدن ما خندیده بود و گفته بود "آدم نمی‌دونه چشم‌های پر از خواب این رو باور کنه یا چشم‌های سرحال اون رو! آریان که با حرص خواست پس گردنی‌ای حواله‌اش کنه، پدرام دست‌هاش رو تسلیم‌وار بلند کرد و گفت:

- خودم پشت اتاقتون بودم می‌دونم باید چشم‌های سرحال اون دختره رو باور کنم!

- یعنی خل نبود که اینم شد! رها داری صدام رو؟ بده چمدونت رو من ببرم خودتم زودتر بیا.

خاطره اون روز کنار رفت و سرم چرخید سمت حامد. پسرخاله‌ای که برادر بود برام و همسر بهترین دوستم شد. با لبخند کنارش ایستادم و دست مریم رو کشیدم تا به جمعمون ملحق بشه.

- عاشقتونم یه تنه.

مریم با بغض نگاهم کرد.

- حالا که شوهر کردی کمتر می‌بینمت؟

- والا تو که شوهر کردی من بیشتر از قبل دیدمت.

بینی‌اش رو بالا کشید و دستم رو مابین دست‌هاش گرفت.

- خب تو شرکت که کمتر می‌بینمت از دست رئیس انحصار طلبیم! باورت نمی‌شه حامد؛ از وقتی اینا عقد کردن یا رها تو اتاق آریانه یا آریان تو اتاق رها! کارهای شرکت افتاده رو دوش بابک بدبخت از بس که یا آریان تو اتاقش نیست یا دل به کار نمیده! تعطیل کنین بریم خونه‌مون خب.

ساک دستیم رو جلو کشیدم و همون‌جوری که دنبال چیزی که می‌خواستم می‌گشتم گفتم:

- والا شرکت بی سر خرتترین جای ممکنه! هر وقت آریان این‌جاست پدرام با نیش شل همچین زوم می‌کنه رو ما انگار اومده سانس هشت شب به بعد سینما! اگر شب آریان بخواد بمونه ما مجبوریم در اتاق رو باز بذاریم که نیاد پشتش فالگوش وایسه! منم که میرم خونه آریان ورژن کوچک پدرام باهامونه! این یه ماه نفس انقدر با پدرام بوده که داره شبیهش می‌شه. باز دم مامانم گرم که گاهی نفس رو نگه می‌داره که با ما نیاد.

مریم با صدای بلند خندید و حامد به نشونه تاسف سر تگون داد.

- پدرامه دیگه... پدرامه. هیچ کاریش نمی‌تونیم بکنیم ولی اون همه کار با ما می‌کنه.

مریم با شیطنت چشمکی به من زد و بازوی حامد رو گرفت و سرش رو روی شونه‌ش گذاشت. حامد دستش رو دور کمر مریم انداخت و با لبخند نگاهم کرد.



همین ژست رو یک ماه پیش سر عقدم داشتن و کلی حس خوب رو بهم منتقل کردن. این زوج لعنتی رو من عاشقم. زوجی که پا به پای من توی مشکلاتم بودن و کمکم کردن. من عاشقشونم.

کنارشون ایستادم و دوربین عزیزم که کادوی خودشون بود رو برداشتم و تایمرش رو فعال کردم.

- لبخند بزنین عکس بگیرم از بهترین خواهر برادر دنیا.

- مراقب خودتون باشی ها! آخر اسفنده ولی هوا هنوز سوز داره؛ وقت واسه لباس یه وجبی پوشیدن زیاد داری! شب نرین اطراف زاینده رود ها! کوه صفا هم نرین یهو لیز می‌خورین. ساندویچ کثیفم نخورین آخر سالی خدایی نکرده مریض بشین. مراقب باش آریان تند رانندگی نکنه مخصوصا وقتی هوا تاریکه. تو ماشین نخواب که اونم خوابش نگیره. هی هم نمی‌خواد تنقلات بدی بهش بخوره عشوہ بیای حواسش پرت بشه! به نازی سپردم هر روز براتون اسفند دود کنه. پندارم صبح‌ها میره حلیم بگیره که آریان دوس داره، هر یک ساعت پیام بهم میدی که خیالم ازتون راحت باشه. رسیدین خونه پندارم بهم زنگ بزنین.

مامان پروانه با استرسی مادرانه برای بار هزارم موعظه می‌کرد و من منتظر بودم تا حرف‌هاش تموم شه که بتونم بغلش کنم. انگار نه انگار که دو روز دیگه قراره خودش بیاد اصفهان که این‌جوری نکات ایمنی بهم میگه. اعتراض هم که می‌کنی میگه هنوز مادر نشدی که بفهمی چی میگم و این حرفش همیشه نگاه پر از شیطنت آریان و من سرخ شده رو به همراه داره.

مامان جلوتر اومد و نگاه لبریز از اشکش رو بهم دوخت.

- دیگه سفارش نکنم رها، باشه؟ بچه خوبی باش مراقب آریانم باش. نتونستم اون‌جور که می‌خوام براش مادری کنم. تو به جای تمام از دست رفته‌هاش باهاش بمون.



با یه بغض اشک شکن تاییدوار سر تکون دادم و بالاخره بغلش کردم. این حرف‌هاش من رو یاد حرف‌های سر عقدم می‌انداخت. عقد ساده‌ای که توی خونه‌مون برگزار شد و آریان گفت بعد از سال بابا یه عروسی مفصل می‌گیریم.

آخ بابا، جای خالیت بیشتر از همیشه سر بله دادنم حس شد. سر اجازه‌ای که باید ازت می‌گرفتم و فقط تونستم حسش کنم و من دلم خوش بود به حرف مامان که بهم گفت بابات مطمئن بود شما دو تا بلاخره به این روز می‌رسید. و حرف آخری که بابا بهم زد که به آریان، به پسرش اندازه‌ی چشم‌هاش اعتماد داره.

- برو رها آریان منتظره. می‌دونم که من با خداحافظی میونه خوبی ندارم. دو روز دیگه هم میام اصفهان می‌بینمتون، هر چند که دلم می‌خواست اولین سال نبود مسعود رو توی خونه و با خاطراتش باشم.

محکم‌تر نفس کشیدم تن مادری رو که بوی بهشت می‌داد.

- بابا همیشه پیشمونه. حواسش به ماست و من مطمئنم خوشحاله به خاطر با هم بودنمون.

میون بغض لبخند زد و گونه‌م رو نوازش کرد.

- می‌دونم عزیزدلم. مسعود جز خوشبختی ما هیچی نمی‌خواست، منم نمی‌خوام. ایمان دارم که با آریان خوشبخت میشی و سال دیگه که با آریان برید سر خونه زندگی خودتون، من می‌مونم و پدرام. بهت گفته مگه نه؟ می‌خواد برای همیشه تهران بمونه؛ هم مدیریت شعبه تهرانشون رو دست می‌گیره، هم گفته می‌خواد بیاد پیش من و نفس رو بیاره پیشمون. راستش رو بخوای منم این مدت به پدرام و نفس خیلی عادت کردم. فکر می‌کردم اگه تو بری تنها می‌شم اما انگار سرم قراره شلوغ‌تر هم بشه. این وسط نازی خیلی ناراحت بود از این‌که پدرام گفته دور زن گرفتن رو کلا خط کشیده اما چی بگم؟! پدرام با نفس مثل دخترش رفتار می‌کنه و باهاش خیلی خوشحاله و چی از این مهم‌تر.



- آره مامانم. خوشحال بودن پدرام مهم‌تره. پدرام حتی قبل از این‌که از وجود نفس خبردار بشه هم بهم گفته بود نمی‌تونه هیچ‌وقت ازدواج کنه چون هیچ‌وقت نمی‌تونه به اندازه آرام کسی رو دوست داشته باشه. نفس می‌تونه نفسش بشه مامان؛ همون طوری که آریان رو به زندگی وصل کرد.

مامان با لبخند سر تکون داد و من گونه نرمش رو بوسیدم.

- بحث پدرام رو کشیدی وسط فکر کردی من یادم میره بهت بگم دوستت دارم؟! سخت در اشتباهی پروانه جونم چون من عاشقتم.

ساک دستی کوچکم رو توی دستم جابجا کردم و وارد حیاط شدم. هوا به شدت دلپذیر بود و نوید ده نوروزی دلپذیرتر.

به محض بستن در ورودی، نفس که کنار درخت تازه جوانه زده ایستاده بود، با قدم‌هایی بلند نزدیکم شد و پرید توی بغلم.

- داری میری رها جونم؟

آره. یکی دیگه از تغییرات این یک ماه، تبدیل نیلی جون به رها جون! نفس دیگه من رو رها صدا می‌زنه و آریان نیل رو توی جعبه‌ای تلقی کنار تخت نفس گذاشته.

- آره عزیزدلم دارم میرم ولی قول میدم خیلی زود ببینمت. دو بار دیگه که خورشید خانم بیاد تو آسمون می‌تونیم هم رو ببینیم. باشه؟

با ذوقی کودکانه سر تکون داد و بو*س*ه محکمی روی گونه‌م گذاشت.

- باشه زن دایی!

اول صدای خنده‌ش اومد و بعد خودش کنارمون ایستاد و دستش رو روی شونه نفس گذاشت.

- آ باریکلا اکسیژن خودم! بین وقتی بهش میگی زن دایی چقدر خوشحال می‌شه!

پر از حرص مشتى به بازوش کوبیدم و جورى که نفس نشنوه فحشى زیر لب بهش دادم. پدرامه دیگه، پدرام! حرف تو گوشش نمیره که انقدر تو گوش این بچه نخونه که به من نگه زن دایی که من حس خانوم‌های پنجاه ساله رو نداشته باشم که! پدرام چشمک پر از شیطنتی بهم زد و شالم رو توی صورتم کشید.

- می‌دونم که همین دو شب کلی دلت برام تنگ می‌شه و شب‌ها با چشم‌های خرکی لبریز از اشکت با خودت می‌گی هعی... پدرام کجایی که بیای پشت در اتاقمون؟!

این بار عصبی خواستم بلند فحشش بدم که شبیه پیرزن‌های بدون دندان لبش رو گزید.

- بی‌حیا بچه این جاست!

شالم رو مرتب کردم و چشم غره خفنی بهش رفتم.

- تف تو ذاتت نیاد پدرام!

لبخند بزرگ و متعاقبا چال‌گونه لعنتیش لجم رو درآورد.

- ارادت داریم ول ولک جونم.

- خوب داری خانوم من رو اذیت می‌کنی ها! حواست باشه چوب خطت داره پر می‌شه پدرام.

موجی از آرامش احاطه‌م کرد و دست آریان دور شانهام پیچید و من رو به خودش چسبوند. سرم چرخید سمتش. مشکى‌های پر ستاره‌ش توی نگاهم گره خورد و لبخندش دلیل لبخندم شد.

گچ دستش رو چند روز پیش باز کرده بود و حالا توی این کت بهاره مشکى و تیشرت شیرى رنگ، با صورت شیو شده و همراه عطر بی‌نظیرش، خوشتیپ شده بود ولی نه به خوشتیپی روز خواستگاری!



روزی که هرچند کمتر از یک ماه ازش می‌گذره اما انگار که همین دیروز بود و من از شدت هیجان روی پا بند نبودم. مامان برای اولین بار بعد از رفتن بابا بلند می‌خندید. پدرام رو مثل کوزت به کار گرفته بود که روسری به سرش بسته بود و دامن مامان رو پوشیده بود! زهراخانم اسفند به دست دنبالم بود و می‌گفت آخرش چشم می‌خورم از بس که خوشگل شدم با این لباس حریر رنگین کمانی. دایی پندار میوه و شیرینی خریده بود و با وسواس از تمیزکاری پدرام ایراد می‌گرفت. مریم و حامد هم بودن. حامد مثلا با پدرام همکاری می‌کرد اما درواقع هزار تا عکس از حالت‌های مختلف تمیزکاری ازش گرفت تا به عنوان آتو بذاره استوری اینستا!

مریم به استرس من می‌خندید و نگاهش هی به چتری‌های باز کوتاه شده می‌افتاد و ابرو بالا می‌نذاخت که چه کارها بکنه جناب رئیس با این ورژن طنابم! آرایش ملیح رو تقبل کرد و آخرش کمی اشک ریخت برای عروس شدنم. لحظه به لحظه‌ی اون شب رو به وضوح یادمه.

راس ساعت هفت زنگ خونه زده شد و آریان به همراه نفس و حاج کریم و خانم و آقای که بعدا گفت خاله و شوهرخاله‌ش هستن، وارد شد. بند بند وجودم از شدت هیجان در حال متلاشی شدن بود اما دلتنگی سه روزه‌ای که آریان باعثش بود غلبه کرد به از هم پاشیدنم.

نگاهم کاملا خوش‌اشتها زوم آریانی بود که با کت شلوار ذغالی رنگ و لباس سفیدش با دسته گلی پر از رزهای سرخ بهم نزدیک شد. با وجود دست گچ گرفته‌ش، ذره‌ای از جذابیتش کم نشده بود. انقدر مکث کرد مقابلم که حامد دستش رو دراز کرد تا گل رو بگیره. آریان با لبخندی شل گل رو به حامد داد و همراه بقیه وارد سالن شد. خواستگاریمون اصلا شبیه بقیه خواستگاری‌ها نبود؛ همه از چیزهایی نامربوط حرف می‌زدن و کاملا خودمونی بودن. این وسط تنها چیز نرمال نگاه‌های زیرزیرکی من و آریان بود و لبخندهای معنادار مریم!

بعد از یک ساعت، حاج کریم تازه بحث رو از حاشیه بیرون کشید و صاف رفت سر زنگ زدن به عاقد! نه حرفی بینمون زده شد و نه قرار بود زمانی برای فکر داشته باشیم. مریم که انگار خاله آریان از قبل باهاش هماهنگ کرده بود، همه رو به اتاق انتهایی راهروی پایین برد؛ جایی که امروز نداشت من پا داخلش بذارم و همه هی داخلش می‌رفتن.

اتاق پر بود از تزئینات زیبا و چشم‌نوازی که سفره عقد جذابی رو احاطه کرده بود. من مات و مبهوت خیره سفره بودم که آریان با لحنی پر شور کنار گوشم زمزمه کرد:

- دیگه نباید نماز آیات بخونم حالا که باز چتری‌ها ت کوتاه شدن.

و جواب من لبخندی شیطنت‌آمیز بود و سری کج شده که باعث شد چتری‌هام بیشتر روی پیشونیم بریزه و آریانی که شیطون‌تر لبخند زد و گفت:

- بعد از عقد هستم خدمتتون!

عاقد پس از دقایقی با دفتر بزرگی کنار اتاق جاگیر شد و من و آریان روی مبلی دونفره نشستیم، بقیه با چهره‌هایی خوشحال و گاه اشک شوق‌دار بهمون نگاه می‌کردن. مریم و خاله‌ی آریان قند ساییدن بالا سرمون و ما توی دلمون قند آب شد و از همون شب ستاره‌های چشم‌های مشک‌ی آریان دائمی شدند.

بله که دادم به زیباترین تصمیم زندگیم، همه دست زدن و بعد آریان با صدایی رسا بله داد و بلافاصله دستم رو محکم گرفت و انگشتر رو وارد انگشتم کرد! هاج و واج به حرکات شتاب‌زده‌ش نگاه می‌کردم که سریع زیر برگه‌ها امضا زد و من رو وادار به تسریع می‌کرد. بلافاصله جام عسل رو برداشت و انگشتش را تا وسط داخلش فرو برد و مقابل دهانم گرفت و گفت:

- بگو آ!

دهانم که از تعجب باز شد، انگشت آریان بی‌مکث وارد دهانم شد و بعد دستم رو گرفت و انگشتم رو وارد جام کرد و وارد دهان خودش کرد! همه ساکت بودن و



متعجب به آریان عجول نگاه می‌کردن. آریان اما بی‌خیال همشون، سرش رو به گوشم چسبوند و با لحنی هولزده گفت:

- بیچیم؟!

تمامی این‌ها انقدر سریع اتفاق افتاد که عجله آریان فقط گیج‌ترم کرده بود. مریم شیرینی پخش کرد و آریان مثل پسر بچه‌هایی تخس نگاه از صورتم بر نمی‌داشت و منتظر بود مثل فنر از جا بپریم تا همراهم بپره و ذکر «بریم بریم» می‌خوند زیر گوشم. نگاهم دائما روی انگشترم می‌نشست و لبخند لحظه‌ای از روی لبم کنار نمی‌رفت. تنها چیزی که کمی اذیتم می‌کرد این بود که من انگشتری برای آریان نگرفته بودم، چون فکر نمی‌کردم همه‌چی انقدر سریع اتفاق بیفته و خب دست چپ آریان هم توی گچ بود.

توی اون وانفسا صدای گریه نفس بلند شد و همگی سراسیمه نگاهمون چرخید سمتش. نفس دستش رو روی دلش گذاشته بود و بلند گریه می‌کرد. پدرام با نگرانی نفس رو بغل کرد و رو به من و آریان گفت:

- ظهر به جای ناهار آلوچه خورده. فکر کنم به خاطر اون. آریان ماشینت رو بده ببرمش دکتر.

آریان هولزده از جا بلند شد و دستش رو توی جیبش فرو کرد.

- منم میام.

قدمی به جلو گذاشت اما قدم رفته رو برگشت و دست من رو هم گرفت.

- تو هم میای!

لحظه‌ای بعد پالتوی مامان رو پوشیده، با استرس همراه آریان و پدرام نفس رو بیرون بردیم. همه با تعجب و نگرانی نگاهمون کردن و گریه نفس هر لحظه بلندتر



می‌شد. به محض خروج از خونه، گریه نفس بند اومد و با خنده پرید توی بغل پدرام! پدرام هم بلند خندید و گفت:

- آ باریکلا اکسیژن خانم!

بهت زده به این دوتا فتنه نگاه می‌کردم که آریان هم با خنده بهشون ملحق شد! پدرام روی شونه آریان کوبید و با لودگی گفت:

- این به اون چند شب پیش در! الان مثل این کشیش مسیحی‌ها می‌تونم بگم؛ داماد می‌تونی عروست رو ببوسی!

به لحظات ملکوتی پایان رمان نزدیک می‌شویم.

آریان بی رودروایستی بلند خندید و لپ نفس رو کشید و کلید خونه‌ش رو به پدرام داد.

- برید زودتر هوا سرده. اگر هم کسی زنگ زد... .

پدرام وسط حرفش پرید و دستش رو پشت کمر نفس گذاشت.

- حواسم هست. میگم حال نفس خوبه و خوابیده. شماهام تا خود خروس خون بالا سرش نشستین به قدقدا! برید زودتر تا مچمون رو نگرفتن. مراقبم باش با این دست چلاقت درست رانندگی کنی.

پدرام همراه نفس رفت و من متعجب پلک زدم و منتظر به آریان نگاه کردم. قدمی سمت برداشت و لبه‌های پالتوم رو مرتب کرد و با نوک انگشتش چتری‌هام رو به هم ریخت.

- وقت پیچیدنه خانومم.

دلم غنچ رفت از شنیدن این لفظ از زبان آریان. خانومش شده بودم و این زیباترین زیبای دنیا بود.



بدون فوت وقت، من رو سوار ماشین کرد و با یک دست شروع به رانندگی کرد و به حرف منم گوش نداد که حداقل بذاره من رانندگی کنم. نمی‌خواست بگه مقصد کجاست و به هر حالتی بود خودش پشت رل نشست. ماشین دنده اتومات بود و این کار رو براش راحت‌تر می‌کرد.

تا رسیدن به مقصد از تمام اون شش سال گفت. از روز اول دانشگاه که من هنوز هم با یادآوریش گر می‌گیرم، تا همین چند ساعت قبل.

گفت توی دانشگاه عاشق لحظه‌هایی بوده که من کنفرانس می‌دادم و محوم می‌شده. گفت کوه‌نوردی‌های دانشگاه براش ترس مطلق بود به خاطر من کله‌شق. گفت تنها عکس مشترکمون سر کلاس استاد امیری، مدت‌ها کنار تختش بوده و بعد از شنیدن خبر ازدواجم پاره‌ش کرده. از روز فارغ‌التحصیلیش بدون من گفت که غمگین‌ترین آدم دنیا بوده. از روزهای دلتنگی و بی‌قراریش گفت. گفت درواقع خودش یه جوری از مریم خواسته تا من رو راضی کنه توی شرکتش مشغول به کار بشم. دلیل از خواب بیدار شدنش شده بودم برای اومدن به شرکت، مثل روزهای دانشگاه. گفت سفر اصفهانمون جزو بهترین روزهای عمرش بوده. گفت شب عروسی حامد انقدر دلش برام لرزیده که می‌خواست من رو توی بغلش تبدیل به فشرده‌ترین عنصر هستی کنه و حیف که از دستم عصبانی بوده. از تب و تاب روزهایی که مهمونش بودم گفت؛ از بی‌خوابی‌ها و هیجانش به خاطر منی که یک اتاق باهاش فاصله داشتم. از جنونش توی شب یلدا گفت و من هنوز هم معتقدم کاش اون شب چشم‌هام رو باز نمی‌کردم.

این قدر گفت از ناگفته‌های پر احساسش که اشک به چشم نشوند و مهرل**ب‌هام شکسته شد به ناگفته‌های خودم؛ از تمام احساسی که از روز اول دانشگاه ذره به ذره توی وجودم رشد کرد. تهش آریان پر از غم لبخند زد و آه عمیقش زمزمه‌ای لعنت‌دار به خودش داشت.

کمی که از حس و حال خارج شدم، تازه نگاهم به جاده افتاد و چشمهام گرد شد. مسیر دماوند بود.

- آریان بازم دماوند؟! این وقت شب چیکار داری اونجا؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت و چشمک جذابی زد.

- امشب شب آرزوهاست.

از دماوند گذشت و دقایقی بعد ماشین رو متوقف کرد و سریع پیاده شد. به محض باز کردن در، موجی از سرما بهم حمله کرد و لرزم گرفت اما آریان که با لبخند دستش رو سمت دراز کرد باعث شد بیخیال سرما، با احتیاط روی زمین سنگلاخی پا بذارم.

- این جا رو یادت میاد رها؟

چشمه‌هاش پر از اشتیاق، منتظر بود و من فقط گیج به اطرافم نگاه می‌کردم و سعی می‌کردم از به هم خوردن دندون‌هام جلوگیری کنم.

- نه، کجاست مگه؟ هوا تاریک و یکم مه‌آلوده درست چیزی نمی‌بینم.

دست راستش رو دورم حلقه کرد و آروم رو به جلو هدایت کرد. سعی می‌کردم خیلی بهش فشار نیارم اما نزدیک دامنه‌ی کوه دماوند بود و زمین واقعا شیب‌دار و یغیر بود.

آریان با لحنی سرخوش سرش رو لحظه‌ای رو به آسمان گرفت و آه عمیقی کشید:

- می‌بینی اوس کریم؟! این خانوم ما این جا رو کلا یادش نیامد، اون وقت من بیچاره بعضی شبا بخاطرش بی‌خواب می‌شم. مصبتو شکر!

با تعجب صدایش زدم اما آریان سر به زیر فقط خندید. این بار با دقت بیشتری اطرافم رو نگاه کردم و چیزی توی ذهنم جرقه زد.

سال دوم دانشگاه، ترم سوم؛ مشاهده مستقیم از سبک معماری موج نو همراه استاد امیری.

- خدای من این جا خانه مُشاست. همون خونه‌ای که توی دشت مُشا ساختن و برنده جایزه جامعه معماران آمریکا شده. همونی که استاد امیری گفت اگه دنبال ایده جدید برای طراحی می‌گردیم از این جا شروع کنیم.

شگفت‌زده از دیدن دوباره این بنای خاص، از آریان جدا شدم و جلوتر رفتم. یه خونه متشکل از سه باکس که هرکدوم زاویه‌ای مختلف برای چشم‌اندازی مختلف داره. اساس طراحی این خونه گره زدن ذات بشر با طبیعته. دست‌هام رو جلوی دهانم بهم گره زدم و با ذوق چرخیدم سمت آریان که حالا کنارم ایستاده بود.

- خاطرات دانشجویم اومد جلو چشمم آریان. مرسی که من رو آوردی. این جا یکی از بهترین جاهایی بود که با بچه‌ها و استاد امیری اومدیم برای تحلیلش و کلی چیزهای جدید یاد گرفتیم.

- باز خوبه یکیمون یه چیزهایی یاد گرفت!

متعجب نگاهش کردم و سرم روی شونه راستم کج شد. نوک بینی و گونه‌هاش از شدت سرما صورتی شده بود و قطعا منم همین وضع رو داشتم.

- یکیمون؟! ولی یادمه تو هم اون روز باهامون بودی.

دست راستش از کنار شالم عبور کرد و روی صورتم نشست. دستش کمی سرد بود و باعث شد کمی بلرزم. صورتش رو کمی پایین داد تا مقابل صورتم قرار بگیره.

- اون روز بارون می‌اومد، درواقع بارون که نه، نم‌نم بود. استاد امیری گفت بریم داخل خونه برای دیدن طراحی داخلیش اما تو... انقدر مدهوش اینجا شده بودی که با خنده از استاد امیری خواستی بذاره همین بیرون بمونی. در جواب استاد که گفت اما داره بارون میاد گفتمی بارون که نیست فقط نم‌نم.

نگاهش بین چشم‌هام دوران کرد و من رو سمت خودش کشوند.



- آره نم‌نم بود؛ ولی همون نم‌نم، مژه‌های بلندت رو احاطه کرده بود. چتری‌هات فر شده بود و چسبیده به گونه‌ی مرطوبت. چشم‌هات... روشن‌ترین رنگی رو داشت که تا حالا دیده بودم. لبخندت تیر خلاصم بود که تمام وجودم از م‌ یاغی‌گری طلب کنه.

قلبم فالش زد و حتی پلک نزدم که از دست ندم تصویر لعنتی روبه‌روم رو. نگاه آریان روی کل صورتم چرخید و خودم هم رسماً فالش زدم.

- با این‌که اتاقم هیچ ردی از رنگ خاکستری نداره اما بعضی شبا یاد اون روز می‌افتادم. تا یک هفته بعد از اون روز حتی سر بلند نمی‌کردم که نگاهم به نگاهت نیفته. هر اسمی از خونه مُشا یا موج نو من رو یاد تو می‌نداخت و همه چی از کنترلم خارج می‌شد. اون روز اولین بار بود که دلم عطش گرفت و دیگه هیچ‌وقت، هیچ چیز، نتونست عطشم رو خاموش کنه و الان... که خانوم منی، که رهایی منی... بازم نمی‌تونم بهت قول بدم روزی بیاد که خاموش بشه.

هوا سوز برف داشت اما در عرض یک ثانیه همه چیز آتش گرفت. بعد از تمام اون حرف‌ها، بعد از بله دادنمون و غسل به کام کشیدن، حالا می‌شد شیرینی واقعی رو لمس کرد. بدون دلهره، بدون محدودیت و بدون سر خرا!

راست می‌گفت آریان؛ امشب شب آرزوهاست. شب آرزوهایی که یکی یکی برآورده شدن و عجیب شبی بود که با وجود سرما، تا دم دمای صبح اطراف دامنه کوه قدم زدیم و از آینده گفتیم. آینده‌ای که مشترک بود و حتی فکر کردن بهش لبخند به لبمون می‌آورد.

پاکت سفیدرنگی رو که سروان شریفی بهم داده بود، که همیشه همراهم بود و دنبال موقعیت مناسب می‌گشتم برای دادنش، همون شب به آریان دادم. با خنده بهش گفتم فعلاً به عنوان نشان داشته باشه تا برم اصلیش رو براش بگیرم.



صورت متعجب آریان با دیدن انگشتر نقره‌ی لاجوردش واقعاً دیدنی بود. اون انگشتر توی همون ساختمان نیمه کاره، بین خاکسترها پیدا شده بود که به طرز معجزه‌آسایی فقط دود زده شده بود.

انگشتر رو که توی دست راستش فرو بردم لبخند زدم، لبخند زد و لبخندهامون یکی شد.

پدرام: حالا غرق نشین تو هم؟! این جا مجرد وایستاده!

نفسی که نمی‌دونم کی حبس شده بود آزاد شد و با لبخندی گیج نگاهم رو از آریان گرفتم. یادآوری اتفاقات روز بله‌برون یا درواقع عقده‌مون بدنم رو به تب کشیده بود.

دستش روی شونه‌م فشرده‌تر شد. یک ماهه عقد کردیم اما هر بار که همدیگه رو می‌بینیم و نگاهمون توی هم گره می‌خوره، اطرافمون تهی می‌شه از همه چیز و فقط یه مغناطیس بینمون به جریان می‌افته؛ یه مغناطیس که هر بار قوی‌تر از قبله.

نفس جلو اومد و روبه‌روی آریان ایستاد و آریان هم روی دو پا نشست تا هم قد نفس بشه. موهای بافته شده نفس رو نوازش کرد و بهش لبخند زد.

- هر موقعی که خواستی بهم زنگ بزن نفسم. دو روز دیگه می‌بینمت. عمو پدرام رو هر چقدر خواستی اذیت کن اما پروانه جون رو اذیت نکن. باشه؟

نفس با دست کوچیکش گونه آریان رو لمس کرد و سرش رو تکیه داد.

- باشه دایی جون، حواسم هست. شما هم نگران من نباش دو روز صبر می‌کنم تا دوباره پیام پیشتون؛ آخه عمو پدرام گفته اگه می‌خوام که دختردایی داشته باشم باید تنهاتون بذارم!

- پدرام!

تشر عصبی من و آریان باعث شد پدرام قدمی عقب بره و به آسمان نگاه کنه.



- من حرفی از لک لک زدم ناموسا؟! والا دروغ نگفتم که! هرچند راستش نگفتم ولی حرف راست رو باید از بچه شنید دیگه. به کلیات اکتفا کردم دیگه خودتون می‌دونین و جزئیاتش!

آریان خندهش گرفته بود اما پر حرص از جا بلند شد بره سمت پدرام که نفس پایین کتش رو کشید و با لحنی بدجنسانه گفت:

- ولش کن دایی. دایی پندار بهم گفته وقتی عمو پدرام بچه بوده سه بار انداختنش بالا ولی دو بار گرفتنش! به خاطر همین که یه تخته‌ش کم شده!

آریان با صدای بلند خندید و به پدرام که با چشم‌هایی گرد خیره نفس بود گفت:

- خوردی پدی؟ حرف راست رو باید از بچه شنید دیگه!

پدرام قیافه پوکری به خودش گرفت و دست به سینه شد.

- یعنی این یه فسقل بچه ما رو دست ننداخته بود که به حول و قوه الهی دیگه جنسمون جور شد!

آریان صاف ایستاد و با لبخندی کج، دو بار ابرو برای پدرام بالا انداخت. گونه نفس رو بوسید و ساک دستیم رو ازم گرفت و نرم نگاهم کرد.

- بریم که دیر شد رها.

با لبخند برایش سر تکون دادم و قدمی سمت پدرام برداشتم. نفس دوباره کنار پدرام ایستاده بود و پدرام دستش رو روی شانه‌ش گذاشته بود. به قول مامانم، این زیباترین تصویریه که پدرام تا حالا داشته و خوشحال‌تر از همیشه‌ست.

- خوشحالم که خوشحالی پسردایی.

تک خنده‌ای زد و پر از لبخند خیره نفس شد.

- به خاطر اون حفره‌ی توی قلبمه که حالا کامل پر شده. هیچوقت فکر نمی‌کردم که پر بشه اما شد. به خاطر تو و آریان بالاخره پر شد و... مرسیگم الله.

- پدرام آگه یهو حس کردی کسی برات مهم شده... .

با لودگی پرید وسط حرفم و چشم‌هاش رو توی کاسه چرخوند.

- کل نوه‌های باباحاجی جفت‌گیری کردن بجز من که قسر در رفتم از این بلای خانمان برانداز! عمرا آگه دلم هوس سرسره‌بازی بزنه به مخش و ما رو بدبخت کنه. دقت کردی موهای حامد از وقتی مزدوج شده کمتر شده؟ پیمانم جدیدا چشماش ضعیف شده. آریانم بعدا خبرش میاد که کجاش ناقص شده. من عمرا زیر بار نقص عضو برم!

مشتی به بازوش کوبیدم و پر حرص گفتم:

- حالا ما خانما شدیم عامل نقص عضو؟

چال گونه‌ش شکل گرفت وقتی عمیق لبخند زد و پر از شیطننت گفت:

- شما خانما که گلی هستین از گل‌های بهشتی! منم که همه‌ی گل‌ها رو دوست دارم و تبعیض بینشون قائل نمی‌شم. بالاخره هر گلی یه رنگ و بویی داره و زبون من از بیان این همه زیبایی قاصره! بعضی گل‌ها اصلا یه معنایی دارن آدم حظ می‌بره ازشون.

نتونستم جلو خندهم رو بگیرم و این شجاع‌ترش کرد.

- الان جا داره در وصف همین موضوع بگم من گلم تو منگلی با هم می‌شیم گل‌منگلی!

- منگل عمت... لعنتی! چرا مامان من باید عمه تو باشه آخه؟

با صدای بلند خندید و چشم‌هاش برق زد.

- قربون عمه‌م بشم که همیشه تاوان ندونم کاری‌های من رو میده! باز خوبه خداروشکر دو تا عمه دارم نسبت‌هایی که بهم نسبت میدن بینشون تقسیم می‌شه! اوه رها آقاتون داره بد نگاهمون می‌کنه. برو تا نیومده دچار نقص عضمون کنه.



- دستی که سمتم دراز کرده بود رو محکم فشردم و لبخند زدم.
- همیشه می‌تونوی روی من حساب می‌کنی پدرام. بالاخره خواهرتم دیگه.
- چال گونه‌ش باز رخ‌نمایی کرد و دستم بیشتر فشرده شد.
- چشم خرکی خودمی ول ولک جونم.
- به محض نشستن توی ماشین، صدای نفس عمیق آریان من رو کامل به سمتش چرخوند. قیافه‌ی مظلومانه‌ای به خودم گرفتم و لبم رو جلو دادم.
- دیر کردم فرمانده؟ همش تقصیر اون پدرام خدادتا کروموزمیه!
- لبخند که روی لبش شکل گرفت، ل**ب منم به خنده باز شد و دستم رو دور بازوش حلقه کردم.
- عوضش از الان تا انتهای سفر تحت امر شمام فرمانده! فقط دستور بده چی رو باید بذارم توی طبق اخلاص و تقدیم فرماندهی خوش‌تیپم کنم.
- نگاهش نامحسوس از آینه‌های ماشین بیرون رو رصد کرد و تهش که خیالش راحت شد، خم شد و بو*س*های روی گونه‌م گذاشت.
- انقدر خوشمزه‌بازی درمیاری فکر نمی‌کنی اصلا تا ته سفر ممکنه چیزی ازت نمونه؟ نگاهم شیطنت بار بین چشم‌هاش چرخید.
- اولاً که هدف‌گیریت اشتباه بود عزیزم. بعدشم من یه فرمانده جیگر دارم که عمرا بذاره من تموم... .
- حرفم نصفه موند و خداروشکر که هفته پیش آریان شیشه‌های ماشین رو دودی کرده بود.
- آهسته چشمام رو باز کردم اما چشم‌هاش هنوز بسته بود. وقتی کف دستم رو روی صورتش گذاشتم بازشون کرد و باعث شد لبخند عمیقی بزنم.



- نشونه گیری درست فرمانده!

- برو بشین سرجات و کمر بندت رو ببند و بذار منم کمر بندم رو ببندم. سفر هنوز شروع نشده و تو از الان خطرناکی.

با شیطنت خندیدم و صاف روی صندلی نشستم.

- هر چی فرمانده بگن.

آریان هر دو دستش رو روی صورت ملتهبش کشید و بالاخره استارت زد. کمر بندم رو بستم و صاف نشستم و حین عبور از در پارکینگ، نگاهم گره خورد به اقاویهای خوشگل بالای طاقی. اقاویای بنفش دوست داشتنی من!

همون گلی که همیشه دلم میخواست داشته باشم اما همه ی خانواده به طرز عجیبی بسیج شده بودن تا من هیچ اقاویایی نداشته باشم تا هفته ی پیش؛ آریان با گلدان بزرگی وارد خونهمون شد و یک موزاییک از کنار در کند و اقاویا رو داخلش کاشت.

وقتی پر از هیجان دویدم سمتش و خودم رو توی آغوش خاکیش انداختم، بلند خندید و گفت کاش زودتر می کاشتمش.

پر از عشق خیره ی خوشه های خوش رنگش شده بودم که آریان بغلم کرد و ازم معذرت خواست. با تعجب که سمتش چرخیدم، گفت از اولین باری که در نوجوانی توی اصفهان من محو اقاویا شده بودم و آریان محو من، متوجهش شده بود.

قبل از این که من به باباحاجی بگم اقاویا بهم بده، آریان از باباحاجی قول گرفته بوده که به من اقاویا نده تا خودش یه روزی بهم بده. مبهوت ازش پرسیدم چرا این کار رو کردی و جوابم باز هم معنای گل بود. اقاویایی که به معنای عشق پنهانی بود و آریان میخواست بهم بفهمونه از کی این عشق پنهان گرفتارش کرده.

و یک نگفته ی دیگه که بهم گفت، فردای روز عقدمون بود. وقتی هر دو با دسته گل رز سفید رفتیم تا به بابا مسعود من، بابا مسعود آریان سلام کنیم. با اشک و خنده



تمام ماجراهای عقد و بعدش رو برای بابا تعریف کردیم و آه دلتنگی مون بخار شد توی سوز هوا. وقتی آریان داشت رز سفیدی رو روی اسم سرهنگ شهید مسعود موحد می ریخت، آخرین نگفته رو بهم گفت.

اولین ملاقاتی که بین آریان و بابام توی شرکت دیدم، همون روزی که به آریان حسادت کردم و بعدش آریان مهربون تری رو شاهد بودم.

آریان گفت اون روز بابام بالاخره بهش اجازه داده خود واقعیش باشه! بابا به آریان گفته بود می تونه کم کم دل من رو به دست بیاره چون بعد از پنج سال بالاخره فکر می کرد تصادف آرام ربطی به ساغر نداشته و با حس برگشتن فرهاد، تماس های مشکوک من و دور بودن من از بابا، آریان می تونه حامی خوبی برام باشه؛ بعد از شش سال. و البته خواهش آریان مبنی بر بی طاقتیش هم بی تاثیر نبوده!

تا قبل از اون روز بابا از آریان خواسته بود فاصله اش رو با من حفظ کنه. از روزی که آریان پیش بابا رفته بود تا پیرسه چرا فرهاد از من جدا شده و بابا فهمید که آریان بهم حسی داره، به خاطر ترس و امنیت هر دو مون ازش خواسته بود بهم نزدیک نشه و من به بابا حق دادم. بابا همیشه تمام تلاشش رو کرده بود تا من و آریان، به عنوان فرزندانمش همیشه در امنیت باشیم.

نفس عمیقی کشیدم و خیره ای فرماندهی خوش تیپم شدم. فرمانده اسمی بود که جایگزین آریان لطفی شده بود توی مخاطبین گوشیم و به قول آریان، دل ضعف کننده ترین لقبی بود که یه زن می تونه به همسرش بده.

- حالا نوبت مننه که خورده بشم؟!

دستم رو زیر چونه م زدم و انکار نکردم.

- کدوم آدم عاقلی از همچین تیکه ای می گذره؟! فعلاً که دست و بالم بسته ست چاره ای ندارم.

تک خنده ای پر بهتی زد و نگاهش بین من و روبه روش دوران کرد.



- حواست هست که ما بالاخره به مقصد می‌رسیم دیگه؟ اون وقت جامون عوض می‌شه و دست و بال من اصلاً بسته نمی‌مونه ها.

- خب نمونه! شما باید حواست باشه که فقط یک ماه از عقدمون گذشته و من به اندازه‌ی شش سال احساس جمع شده دارم که اگه ذره ذره انتقالشون ندم، یهو منفجر می‌شه.

چشمان آریان مثل پروژکتور درخشید و یه ابروش رو فرستاد بالا.

- اگه قضیه این‌طوره که منی که قدمت احساسم از شش سال بیشتره، توی اولویت‌م برای انفجار! میگم حالا که خودت بحث رو کشیدی وسط، نه ماه بعد از اردیبهشت بهمنه... .

- آریان!

نگاه پر از شیطنتی بهم انداخت و خندید.

- حالا چرا سرخ شدی؟ خودت پروانه جون رو مامان بزرگ خطاب کردی، بعدم من که اصلاً عجله‌ای ندارم؛ فقط خودم و خودت رو عشقه. اصلاً با این حال یهو دیدی کلا آمادگی شریک شدن رو پیدا نکردم!

بالاخره تونست خجالت‌م بده و من رو وادار به عقب‌نشینی کنه.

- بس کن دیگه واسه این حرفا زوده.

نگاهش رو از پنجره خودش به بیرون داد و زیرلبی گفت:

- پس شیشه‌های ماشین رو دودی کردم واسه چی؟!

پر از خجالت اسمش رو جیغ زد و آریان فقط خندید. توی این یک ماه هیچ‌وقت پاش رو فراتر حد نداشت و فقط با حرف‌هاش حرصم داد. البته که توی موردهایی منم از خجالتش در اومدم ولی خب مورد داریم تا مورد!

- رها هدیه عقد پیمان و خانومش رو برداشتی؟



- هدیه پیمان؟! دست من نیست که، بعد از این که سکه رو خریدیم رفتیم شرکت و منم دادمش به تو.

نگاهش رو متفکرانه از خیابان گرفت و به من داد.

- آره راست میگی. ببین همش تقصیر توئه واسه آدم حواس نمی‌ذاری ها. حواسمو پرت کردی فقط تونستم بذارمش توی کشو میزم و یادم رفت برش دارم.

دستم جلوی دهانم قرار گرفت و چشم‌هام گرد شد.

- عه عه عه من یا تو؟! کی بود توی خیابون بهم بستنی قیفی داد و همش نگاهش به صورت من بود؟ تهشم کشون‌کشون از بین اون همه آدم ردم کردی تا اتاقت. اونم حتماً من بودم که گفتم حیفه این بستنی با دستمال پاک بشه.

با لحن شیرینی گفت:

- بهترین بستنی عمرم بود خدایی!

لبخندم رو به سختی فرو دادم و سرم رو برگردوندم.

- بچه پرویی دیگه! دور بزن بریم شرکت برش داریم تا به شب نخوریم.

آریان سری تکون داد و فرمان رو چرخوند. یک ربع بعد ماشین رو توی پارکینگ شرکت پارک کرد و دست من رو گرفت و با هم وارد آسانسور شدیم. لبخندی از یادآوری خاطراتم روی لبم نشست.

اولین روزی که من و آریان به عنوان همسر پا به شرکت گذاشتیم رو هیچ‌وقت یادم نمیره؛ دستش، دست چپم رو جوری سفت گرفته بود که حلقه‌م در نگاه اول به چشم می‌اومد. با چنان اقتداری قدم برمی‌داشت که یادم نیامد حتی برای دریافت جایزه معماران برتر کنگره ایران این‌طوری راه رفته باشه.

تبریک‌ها از هر طرف روانه می‌شد و آریان با لبخندی شیک به بابک گفت که بره شیرینی بخره برای بچه‌ها. بابک هم کارت آریان به دست، خیلی شیک رفته بود



یک دو طبقه سفارش داده بود و چشمان آریان رو گرد کرده بود. شرکت تا ظهر تعطیل شد و بچه‌ها سوت و دست زنان کیک خوردند و هر کی با یه نحوی گفت ما نیمه گمشده همدیگه‌ایم.

عصر همان روز توی جلسه‌ای که با مهندسان شرکت پرند داشتیم، آریان من رو دقیقاً کنار صندلی خودش در صدر میز نشوند و در مقابل چشمان متعجب ضیایی و کارکنان خودمون، از اول تا آخر جلسه دست من رو گرفته بود و بدون کوچک‌ترین تغییری توی صورتش کاملاً جدی به صورت جلسه گوش می‌کرد.

تا آخر ساعت کاری خنده‌ها و بانمک بازی‌های بابک به بقیه هم سرایت کرده بود و هشتگ لیلی و مجنون حواله‌مون می‌کردن! آریان هم با نیش باز نگاهم می‌کرد و من فقط ل**ب می‌گزیدم از لباس آریان، که رد سرخی روی یقه‌اش باقی مونده و زیر شالش مخفی شده بود و آریان با شیطنت هی برام ابرو بالا می‌نذاخت.

- بفرمایید داخل بانو.

پا به اتاق آریان گذاشتم و مثل همیشه، پنجره قدی و این بار یه تصویر کارت‌پستالی از تهران. ابرهای پنبه‌ای سفید توی پس‌زمینه‌ی نیلی رنگ آسمون، نشانگر بهاری بود که داشت می‌اومد و سال قبل با تمام خوب و بدش قرار بود به خاطره‌هامون پیونده.

سر آریان روی شانه چپم قرار گرفت و دست‌هاش دورم قفل شد. تصویر انعکاس گوی جاودانم روی شیشه لبخند رو به لبم کشوند؛ درست از بعد از عقدمون گردنبنده همیشه من شد.

لبخند عمیقی زدم و از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم.

- سکه رو برداشتی؟



سرش رو تاییدوار تکون داد و نفسش که پر بود از عطر نعنائی آدامسی که قطعاً از میز اتاقش برداشته بود، روی صورتم نشست. من دیگه رسماً عاشق طعم نعنائی بودم.

- می‌دونی اون اوایل وقتی وارد اتاقم می‌شدی دلم می‌خواست چی کارت کنم؟
کنجکاوانه کمی سمتش متمایل شدم.

- چی کار؟

سرش رو از روی شونه‌م برداشت و نگاه شیطونش رو از پنجره به بیرون دوخت. دستی به گوشه لبش کشید و لبخندش رو فرو خورد.

- از ساده‌ترین چیز ممکن بگیر تا بالا بالاییاش!

جیغ خفهای کشیدم و آریان با ذوق بغلم کرد تا مشتم روی بدنش نشینه. من رو احاطه کرد که کم‌تر وول بخورم و کمی سرش رو عقب کشید و با مشکی‌های براقش بین نگاه مستانم چرخید.

- شوخی کردم رهایی. من دلم می‌خواست بگیرم وقتی اون قدر خواستنی از این پنجره محو بیرون می‌شدی و انگار از دنیا رها می‌شدی. کوچک‌ترین توجهی به من نشون نمی‌دادی و باورت نمی‌شه اگه بگم گاهی به این پنجره حسادت می‌کردم!
نفس آرومی کشیدم و دست‌هام نوازش‌وار دو طرف موهای گیجگاهش رو درنوردید.

- من محو این پنجره می‌شدم اما، قبل‌ترش مسخ بوی عطر تو بودم. انقدر آرامش‌بخش بود حضور تو و عطر برای من که گاهی به بهانه‌ای ساده وارد اتاقم می‌شدم تا آروم بشم. تو آریان، همیشه دلیل نبضم و منبع آرامشم بودی و هستی. نفس لرزانش از سینه‌ش خارج شد و نگاهش هم می‌لرزید. وقتی پیشونیم رو بوسید، فهمیدم که ل**ب‌هاش هم می‌لرزه.



- بهتره از این به بعد بیشتر مراقب من باشی رها چون اگه یه روز، فقط یه روز نگاهم توی خاکسترهای نگاهت گره نخوره تضمینی نمی‌دم که قلبم به کوبشش ادامه میده یا نه.

نفس‌های هردومون گرفت و از فرط این عشق فاصله رو به کاهش بود که صدای زنگ گوشی من، باعث شد به ضرب از هم جدا بشیم. آریان با حال آشفته‌ای روبه‌روی پنجره ایستاد و پیشونیش رو بهش چسبوند. لحظه‌ای چشم روی هم گذاشتم و بعد گوشیم رو بیرون کشیدم و با دیدن اسم پدرام، پر حرص نفس کشیدم.

- پدرامه! یعنی این پسر فقط بلده بپره وسط حال ما! بیا... الان پیام داده میگه کمربندتون رو ببندین که جفت یکی نشین! آخ خدا دیگه داره دیوونم می‌کنه.

آریان دستی به صورتش کشید و تک خنده‌ای زد و با دست به در بسته اشاره کرد.
- باورت میشه حس می‌کنم الانه که پدرام در رو باز کنه و بپره تو؟! فکر کنم دارم فوبیای پدرام می‌گیرم!

گوشی رو داخل جیبم برگردوندم و با خنده سر تکون دادم. این پسر عجیب رو مخ بود اما، عجیب‌تر دوست داشتنی.

روبه‌روی آریان ایستادم و ل**ب‌هام به لبخندی شیرین باز شد. سبک گلوش لغزید و من چشمکی زدم به طوفانی که داخل مشکی‌های براقش به پا شد.

- خب فرمانده... کجا بودیم؟!

- رها! داره دیرمون میشه ها... بابک نیم ساعت پیش راه افتاده.

قلموی خط چشم رو مقابلم گرفتم و با حرص آدامس نعناییم رو محکم‌تر جویدم و بلند گفتم:

- عه هولم نکن دیگه هنوز کارام مونده.

قلمو رو پشت پلک بسته‌م کشیدم و خیره به آینه، در تلاشی ناموفق سعی کردم تشخیص بدم هر دوش مثل همه یا نه و در آخر با حرص پام رو به زمین کوبیدم و بلندتر گفتم:

- آریان بیا کمک!

لحظه‌ای بعد آریان با ابروهایی گره خورده، درحالی‌که سرش رو به پایین و در حال کلنجار با گره کراواتش بود وارد شد. نیشم اتوماتیک شل شد و چشم‌هام تلسکوپ‌وار رصد کرد تیکه‌ی روبه‌روم رو!

کت‌شلوار خاکستری رنگش کیپ بدنش بود و لباس سفید رنگش جای ذره‌ای هوا رو روی بدنش باقی نمی‌داشت. موهایش رو بالا داده بود و صورتش کاملاً شیو شده بود. کراوات نقره‌ای رنگش هم آویزان دور گردنش بود و بوی عطرش کم‌کم داشت وارد مشام شد. انگشتر لاجوردش توی دست راستش بود و دیدن حلقه‌ش توی دست چپش مثل همیشه لبخند به لبم آورد.

- آه رها این چرا بسته... .

نگاهش با همون ابروهای درهم بالا اومد و با دیدنم در عرض ثانیه ابروهایش باز شد و سوت بلند بالایی زد.

- دِ بیا... خانوم ما رو باش! چه می‌کنه با آقاشون آخه؟! دلبری هم دیگه حدی داری بابا!

با خجالت خندیدم و نگاهی به لباس ماهی نقره‌ای رنگم انداختم. گوی جاودانم عجیب به این لباس می‌اومد.

- دیگ به دیگ می‌گه روت سیاه! شما که شبیه دوماذا شدی فرمانده.



لبخند موزیانه‌ای زد و روبه‌روم ایستاد. کمی روی صورتم خم شد و نگاه پر نبضش ضربانم رو بالا برد. دست‌هایش رو دو طرف صورتم گذاشت و ل**ب‌هایش رو با زبون تر کرد.

- اونم به وقتش عروسک فقط یه مشکلی این‌جا داریم.

ل**ب‌های کمی بیش از حد رژ خورده‌م رو گرد کردم و دست‌هام رو بند کراواتش کردم.

- نگو که می‌خواستی بگی رژم پررنگه و یا خودم پاکش کنم یا خودت زحمت پاک کردنش رو می‌کشی.

آروم خندید و عطر دارچین آدامسش روی صورتم نشست. آره! من دیگه آدامس نعنایی می‌خورم و آریان دارچینی!

نگاهش روی دستان من چرخید که داشتم کراواتش رو گره می‌زدم.

- اون رو که از قصد بیست و چهار ساعتی خریدم برات که در مواقع اضطراری جیغ بزنی آریان می‌کشمت الان همه می‌فهمن! خط چشمت تا به تاست خانوم مهندس.

گره کراواتش رو محکم بستم طوری که یه لحظه جا خورد و دست به گردنش برد.

- نگشوی جوون مردم رو! کلی آرزو داره هنوز، که از قضا اون کلی رو فعلا به قسمت جزئیش می‌بخشه.

- کی بود می‌گفت دیرمون شده؟ هان؟

فاصله‌ی رفته رو پر کرد و با شیطنت چشمک زد.

- گاهی کلا نرسیدن بهتر از دیر رسیدنه! کنسل کنیم برنامه رو؟ هوم؟ وایسا پیام بدم بابک بگم ما نمیایم. بالاخره عقلش می‌رسه دوران پسانامزدی این جیم فنگ بازیا رو داره دیگه!

خواست دوباره جلو بیاد که این بار کامل از دستش فرار کردم و چرخیدم روبه روی آینه و رقص دامنم رو روی زمین حس کردم.

- اصلاً حرفشم نزن! بچه‌ها کلی زحمت کشیدن برای این جشن. بابک بنده خدا کلی سختی کشید تا تونست همه‌ی بچه‌ها رو شب سال نو کنار هم جمع کنه. فکر کن... جشن سال نو و جشن سلامتی تو و جشن پایان اسکلت بنای یاس همش با هم. کنارم ایستاد و از توی آینه عمیق نگاهم کرد و سرش رو سمتم خم کرد.

- اولین باری هم هست که به عنوان همسر توی یه جشن شرکت می‌کنیم و این لباس شما یکم زیادی حواس‌پرت‌کنه! من چه جوری با شریک‌های کاریم حرف بزنم وقتی شریک زندگیم این جوری دلبره؟ هوم؟!

نگاهم رو از آریان توی آینه گرفتم و به خود واقعیش خیره شدم. لبخند پر نازی زدم و روی تیغه فکش با انگشت خط کشیدم.

- یعنی من عاشق این تکنیک‌های فرار از اجتماعتم عزیزم اما اجالتا این دفعه اثر نکرد. من الان خط چشمم رو درست می‌کنم و سریع می‌ریم.

ل**ب‌هاش رو آویزان کرد و زیرلب چیزی زمزمه کرد و تهش بلند گفت:

- علی‌الحساب یه رخ بنما تا بعد خدا بزرگه.

در تلاشی بی‌فایده هولش دادم بلکه بره عقب.

- آریان دیرمون شد مثلاً صاحب مجلسیم!

توی یه حرکت دست‌هاش رو از پشتم رد و شیطان خندید.

- چهاردیواری اختیاری! تو راه بیا نیستی، خودم باید به راه بیارم.

حرفش تموم نشده، تلفنش زنگ خورد. قیافه‌ش این قدر بامزه شده بود که خنده‌م گرفت.



- شرط می‌بندم پدرامه! من نمی‌دونم این بشر چطوری توی مواقع حساس عین اجل معلق سر می‌رسه؟!

نفسش رو سنگین بیرون داد و گوشیش رو بیرون کشید و به صفحه‌ش نگاه کرد.

- نه! این دفعه بابک قبول زحمت کرده برای کوفت کردن مواقع حساس به ما!

ریز خندیدم و آریان با چشمانی باریک شده، گوشی به دست ازم دور شد و من چرخیدم که خط چشمم رو درست کنم. موهام رو شینیون باز کرده بودم و این آرایش لایت نقره‌ای عجیب به صورتم می‌اومد و چشم‌هام رو روشن‌تر از همیشه کرده بود.

نگاهم از توی آینه به ساعت پشت سرم افتاد؛ نزدیک‌های هفت شبه و الان توالی آخرین دقیقه‌ها از آخرین روز اسفنده.

یک هفته‌ست اصفهانیم و خونه دایی پندار. دو روز اول با آریان عالی گذشت و وقتی بقیه هم اومدن عالی‌تر شد و امشب، شب جشنه.

به عنوان یک گزینه برای مکان جشن گرفتن، من خونه‌باغ باباحاجی رو به بچه‌ها پیشنهاد دادم. خونه‌باغی که بعد از فوت باباحاجی نه من توش پا گذاشته بودم و نه آریان. پیمان و فرشته و بابک ظرف یک هفته خونه‌باغ رو آماده کردن و تمام بچه‌های شرکت و فامیل دعوت شدن و من مطمئنم جشن سال نو امسال، بهترین جشن سال نو تمام عمرمونه.

نگاهم رو از ساعت گرفتم و به رهای زیبا و خوشحال توی آینه لبخند زدم. رهایی که بالاخره گذشته رو رها کرده بود و چشم به آینده داشت.

با اعدام ساغر در آخرین ساعت‌های دو روز پیش، پرونده‌ی نحس گذشته برای همیشه بسته شده بود.

نفس عمیقی کشیدم و شستم رو آروم روی ردیف نگین‌های ریز حلقه‌م کشیدم و لبخندم بی‌اراده بود.



شش ماه پیش تصور این روز محال بود و حالا تصور نکردنش محاله. نبودن با آریان محاله.

صدای قدم‌هایش نزدیک شد و من حضورش رو نفس کشیدم. نفس نکشیدن توی هواش دیگه محاله.

آریان با قدم‌هایی آهسته و چهره‌ای متفکر نزدیک شد و موبایلش رو توی هوا تکون داد. نگاهش با تاخیر روی صورتم چرخید و لبخند کمرنگی زد.

- یه ربع پیش دوست بابک بهش زنگ زده بود. فرهاد... دیشب به هوش اومده. لبخند آروم‌آروم روی لبم نشست و در آخر به صدام سرایت کرد.

- واقعا؟!

سرش رو تاییدوار تکون داد و دست‌هایش رو روی پهلو هام گذاشت.

- اوهوم. دیشب به هوش اومده و حالش تقریباً خوبه فقط... .

- فقط چی؟

عمیق نگاهم کرد و نفسش رو با شتاب بیرون فرستاد.

- یه کلیه‌ش به خاطر شدت ضربات از بین رفته و... آسیبی که حین افتادن به سرش وارد شد باعث شده حافظه‌ش رو از دست بده!

چندبار پلک زدم تا تونستم منظورش رو درک کنم. فرهاد حافظه‌ش رو از دست داده و هیچ‌کدوم از اتفاقات کل عمرش رو یادش نیست؟!!

این خوب نیست؟!!

فراموش کردن تلخی‌های زندگی‌ش که زیادتر از شیرینی‌هایش بود خوب نیست؟! یه زندگی دوباره، یه شروع دوباره. فرهاد بالاخره می‌تونه اون جوری که خودش می‌خواه زندگی کنه. این زیادی خوب نیست؟!!



- از وقتی دکتر فرهاد گفت سطح هوشیاریش اومده بالا یه فکری توی سرم جولون داد رها. می‌خوام با سرگرد شریفی صحبت کنم وقتی فرهاد تبرئه شد و حالش خوب شد و اگه مایل بود، استعدادهای فرهاد رو توی جای درستش به کار بگیره. حیفه که اون همه استعداد خاموش باشه یا کسی بازم ازشون سوءاستفاده کنه. نظرت چیه؟

نگاه منتظر آریان رو با گره زدن دست‌هام پشت سرش جواب دادم. با این‌که توی مقطعی فرهاد باعث ناراحتی آریان شده بود، اما الان آریان بدون هیچ حساسیتی به فکر آیندشه و این به طرز لعنتی‌ای دوست داشتنیه. آریان بیشتر از حد تصورم خوبه و این به طرز دوست داشتنی‌ای لعنتیه!

- نظرم اینه که اگه چند دقیقه دیرتر برسیم مشکلی پیش نیاد فرمانده!

تک خنده‌ی پر بهتی زد و هاله‌ی مبهم روی چشم‌هاش از بین رفت. من رو کامل گرفت و تیز نگاهم کرد.

- جونم؟! این‌طوری‌است؟

پر ناز به قفسه سینه‌ش تکیه دادم و سرم رو با لبخند بالا گرفتم. من چقدر خوش‌شانسم که همچین مردی، مرد منه.

- دقیقاً همین‌طوری‌است.

- پس اجالتا کمرنگش کن که مثل اون دفعه توی شرکت آبرومون رو جلوی بقیه نبری.

از شدت خجالت ل**ب گزیدم و سرم رو توی سینه‌ش مخفی کردم.

- وای یادم ننداز آریان! هنوزم وقتی یاد چشم‌های گرد و نگاه مبهوت خانم شمس به گوشه لباست می‌افتم، دلم می‌خواد افق رو گاز بگیرم. خیلی سوتی بدی بود.



قفسه سینه‌ش که به خاطر خنده آرومش لرزید، حق به جانب سرم رو بلند کردم و تخس نگاهش کردم.

- خودت تا حالا سوتی ندادی رئیس جان؟! یادت نیست با حوله اومدی توی پذیرایی خونه‌مون، اونم زمانی که عمه‌هام اومده بودن داماد برادرشون رو برای اولین بار ببینن؟! طفلک مامانم با یه پارچ آب قند به زور فشارش بالا اومد! چشم‌هاش لبریز از شیطنت شد و ل**ب‌هاش کش اومد.

- اون که سوتی نبود عزیزم حادثه بود. من خسته از سر یه پروژه اومده بودم خونه‌تون و رفتم دوش بگیرم. کسی هم بهم نگفته بود قراره مهمون بیاد. تقصیر پدرام بود که یهو اومد پشت در حموم گفت بدو بیا بیرون انبه اومده! دیوونه سرما خورده بود با اون صدای گرفته‌ش به عمه گفت انبه! منم با حوله سریع اومدم بیرون انبه بخورم خب! ولی رها... .

من رو توی بغلش جابه‌جا کرد و نگاهش رنگی از بدجنسی گرفت.

- هر چی سوتی توی عمرت دادی و فکرات رو بلندبلند به زبون آوردی یه طرف، اون سوتی‌ای که روز اول دانشگاه... .

احساس کردم در عرض یک ثانیه تمام بدنم شعله‌ور شد! مشتم محکمی روی بازوش کوبیدم و با اخم‌هایی درهم غریدم:

- برای بار هزارم دارم میگم حرفش رو پیش نکش آریان! هنوزم که هنوزه یادش می‌افتم بدنم از شدت خجالت گرمی‌گیره! اصلاً به قول خودت اون سوتی نبود حادثه بود! بابا بیخیال شو عزیز من.

- آخه من نمی‌فهمم چرا اون روز اون جوروری کردی؟! بگو خودت رو خلاص کن تا منم هی حرفش رو پیش نکشم دیگه.

آه عمیقی کشیدم و نگاهم رو از مشک‌های کنجاوش گرفتم. بالاخره که چی؟! باید یه روز بهش بگم دیگه.



روز اول دانشگاه و من گیج و اتفاقی که باعث شد دلم بره براش و اتفاقی که بدترین سوتی عمرم بود!

از آریان جدا شدم و عقب عقب قدم برداشتم تا رسیدم به تخت و روش نشستم. روی طرح فانتزی برجسته ناخن هام دست کشیدم و نگاهم رو هر جایی چرخوندم به جز صورت آریان. نفس عمیقی کشیدم و حس خجالتم رو عقب زدم و بالاخره بعد از شش سال اتفاق اون روز رو توی حافظه م مرور کردم.

- روز اول دانشگاه مریم نیومده بود. آخر کلاس ها وقتی می خواستم از دانشگاه بیام بیرون بهم زنگ زد و کلی راجع به دانشگاه و محیطش سوال پیچم کرد. انقدر گفت و پرسید که من خسته رو کامل گیج کرد. از در دانشگاه که اومدم بیرون، چند متر پایین تر از ورودی اصلی نگاهم به زانتیای سفیدرنگی خورد که شیشه هاش دودی بود. حامد اون موقع ها دقیقا یه زانتیای سفید داشت که شیشه هاش رو دودی کرده بود! منم به هوای این که حامد اومده دنبالم سریع در ماشین رو باز کردم و نشستم. مریم هنوز داشت حرف می زد و سرم دیگه داشت از دستش منفجر می شد. حواسم به اطرافم نبود و بعدم... .

آدامس نعناییم رو محکم تر جویدم و عصبی نفس کشیدم.

- بعدم از سر عادت چرخیدم که... که گونه حامد رو ببوسم و... .

با دست هام صورتم رو پوشوندم و از ته دل ناله کردم.

- توی یه سانتی متری صورتت تازه دو هزاریم افتاد! آخ آریان دلم می خواست محو شم از روی زمین اون لحظه! تو با چشمای گرد چسبیده بودی به در و به من مثل آدمای منحرف نگاه می کردی! اون وقت من خنگ به جای این که عقب برم و از ماشین بزنم بیرون، کوله م رو محکم کوبیدم بهت و جیغ زدم ماشین رو ننگه دار! می فهمی آریان؟! ماشین خاموش رو گفتم نگهش دار! تو هم چشمت لحظه به لحظه گردتر می شد و من... آخ خدا! حتی همین الانم دلم می خواد سرم رو بکوبم به طاق!

صدای خنده آروم آریان باعث شد همراه با یه جیغ خفه اسمش رو صدا بزnm.

- نخذ لعنتی! من از اون روز زانتیای سفید که می بینم، خود شرحه شرحه کنان میرم تو غارم! آریان... یه وقت به پدرام نگی چرا من حامد رو مجبور کردم زانتیاش رو بفروشه ها! اون وقت تا آخر عمرش دهنم که هیچ، کل وجودم رو صاف می کنه.

آریان هنوز می خندید و من به خاطر شدت التهاب درونیم از یادآوری اون روز خودم رو با دست باد می زدم. آریان درحالی که به زور خندهش رو جمع کرده بود کنارم نشست و دستش رو از پشتم رد کرد و روی شانم گذاشت.

- بهش نمی گم ول ولک جونش ولی... خوبه تو قضیه رو از نگاه من نمی دونی.

بدون این که نگاهش کنم ساعت استیلش رو دور مچش چرخوندم.

- نگاه تو؟! -

- این که یه دختر خانم خوشگل در ماشینم رو زرتی باز کرد و نشست کنارم و با لبای غنچه شده حمله کرد سمتم! یعنی این قدر شوک شده بودم، تنها کاری که تونستم بکنم این بود که خودم رو بکشم سمت در! با همون حفظ حالت ل**ب و چشم گردشده به نظرم آشنا اومدی و وقتی کوله ت خورد تو سرم فهمیدم کی هستی. بعدم بدون این که بذاری من یه کلام حرف بزnm رفتی حاجی حاجی مکه!

پیشونیم رو روی شونهش فشار دادم و چشمام رو بستم.

- تا یک ماه بعدش از ترس دوباره دیدنت با عینک آفتابی می رفتم تو کلاس ولی خب... دلم روز به روز بیشتر از قبل قیلی ویلی می رفت برای دیدنت. دوست داشتم ببینمت و ازت عذرخواهی کنم به خاطر رفتارم ولی هیچ وقت فرصتش پیش نیومد، تا اینکه دو ماه بعدش اتفاقی توی سلف دیدمت. روبه روم ایستاده بودی و یه لبخند محو روی لب نشسته بود، اما من بازم نتونستم حرفی بهت بزnm چون هم ازت خجالت می کشیدم و هم... دلم زیادی داشت قیلی ویلی می رفت دیگه.



کمی سر جاش تکون خورد و باعث شد سرم رو از روی شانه‌ش بردارم. با لبخند صورتش رو چرخوند سمتم و نگاه و لحنش وجودم رو به نوازش کشوند.

- هر وقت دلم می‌گرفت یا ناراحت بودم، حافظه‌م به اون روز فلش‌بک میزد و به طرز عجیبی حالم خوب می‌شد. تو همیشه من رو از حال بدم رها می‌کردی. تو همیشه حس رهایی من بودی. تو... رهای من بودی.

ریتم‌دارترین نبض هستی وجودم رو در برگرفت و نگاهم پر از حس عاشقی چرخ خورد بین مشکی‌های بی‌قرارش.

دیگه هیچ نکته‌ای بینمون نبود. حافظه‌هامون دیگه هیچ چیز شخصی‌ای از هم نداشتند. دیگه هیچ چیزی وجود نداشت که بتونه از هم دورمون کنه. من و آریان، به معنای واقعی کلمه «ما» شده بودیم.

صدای زنگ گوشی من و کمی بعد گوشی آریان بلند شد اما دست نافرمانم روی گونه‌ش نشست.

- گفته بودم نظرم رو بهت؟

سیبک گلوش لغزید و مشکی‌های نگاهش چرخ خورد بین چشمام.

- چی رو؟

- این که اگه چند دقیقه دیرتر برسیم مشکلی پیش نمیاد.

گوشی‌هامون مدام زنگ می‌خورد.

آریان موی فر کنار گونه‌م رو به بازی گرفت و نفس گرم و پر از عطر دارچینش رو پخش کرد توی صورتم و بچ زد:

- چقدر مونده به سال تحویل؟

نگاه کوتاهی به ساعت انداختم و نفس‌بریده ل**ب زدم:



- فکر کنم ده دقیقه.

صدای بمش نزدیک گوشم شنیده شد.

- تو به این باور داری که هر کاری لحظه سال تحویل انجام بدی، کل سال هم همون رو انجامش میدی؟!

بی صدا خندیدم و سرم رو سمتش خم کردم.

- نمی‌دونم... تا حالا امتحانش نکردم.

نفس عمیقی کشید. سرش رو مقابل صورتم گرفت و مشکی‌های شیطونش روی صورتم چرخید و ل**ب‌هاش آروم از هم باز شد.

- نظرت با حس ترکیب نعنا و دارچین توی کل سال چیه؟!

پایان

سخن نویسنده:

حافظه شخصی تموم شد!

اولین رمانم بود و کاملا بی‌تجربه بودم و ناآشنا، همین‌ها یعنی اعتمادتون و بودنتون بیش از چیزی که فکرش رو بکنید، برام ارزشمند بود.

اینکه بدون هیچ تبلیغی این همه همراه عزیز داشتم که با لایک‌هاشون همراهم بودن، واقعا و واقعا مایه افتخاره.

مرسی که تموم کم و کاستی‌های من، رها، آریان و تمام کارکترها(مخصوصا پدرام) رو تحمل کردین.



خودم حس می‌کنم قلمم نسبت به اوایل پخته‌تر شده و فکر کنم معلوم باشه که چقدر طرح معما رو دوس دارم. پس اگر مایل بودین؛ حس نگاهتون رو برای رمان بعدی‌م (دل‌بان) آرزومندم. کاملاً تضمین میدم از مطالعه‌ش پشیمون نخواهید شد. بی‌نهایت از نگاه همگیتون ممنونم و حالا نظر تک تکتون رو خریدارم و بدونین که برام ارزشمند خواهد بود.

باز هم و باز هم ممنونم

و به تشکر فوق‌ویژه از ناظر عزیزم Sorian که پایه پای من و نقص‌هام اومد.

یک رمان ، مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می‌خواهید که رمان‌ها و شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید به وب‌سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

کتابفروشی یک رمان

کتاب آوای ماهور

کتاب در پس نقاب

کتاب بوی نای عشق



راه های ارتباطی با تیم مدیریت یک رمان:

1_ عضویت در انجمن یک رمان: <https://forum.1roman.ir>

2_ پیج اینستاگرام یک رمان: https://www.instagram.com/yek_roman1

3_ ارسال ایمیل به آدرس: mousavir1@gmail.com

4_ کانال یک رمان: [@yek_roman](https://t.me/yek_roman)

پیشنهاد می شود

رمان قلب خونین شیطان | سیده پریا حسینی

رمان یادآور | ماهیار

رمان بلوم | بیتا صادقی